هو الله تبارك وتعالى

هذا كتاب المثنوي المعنوي
للعالم العامل والعارف الكامل جامع
المقامات والفائز بالكرامات ذي المعاني
الباهرة والمباني الفاخرة المولى الاجل والمقتدي
الامثل مولانا جلال الدين محمد البلخي ثم الرومي قدس الله
اسراره واضاء انواره ولقد كان لطول زمان نظمه وتاليفه وبعد
بعد اوان ابرازه وترصيفه قد تطرق في الفاظه ومبانيه ومعانيه وحسن اداره
ومبانيه فكم بذل جهدنا في تصحيحه وتنقيحه ولم نقصر في استخراج
محضه وصريحه ومع ذلك لا انزهه عن الخطاء والخلل
والعثار والزلل فان الانسان محل النسيان فالمرجو من
اولي النهى وذوي البصائر والحجى العفو عن العثار
واصلاح ما قد بان

والله ولي التوفيق

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين
وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها
مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها
عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون
ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين
كما قال يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان و
كشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون
بان لا يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله بها واقتصر
على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على
البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين
البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب

والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة
العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي و
مكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين
امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن
العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن حسن المعروف
بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن الصديق رضي الله عنه
وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت
عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس
عليه رداءها وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه
اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع
نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين
العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل
افضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء
لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله حسبنا الله ونعم الوكيل

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های و هویی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای — چند گنجد قسمت یک روزه ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق پر سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

چیر و چیره
غالب

هر که او از همزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت — نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب — بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده ای — زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست — موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق — بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه ت دانی چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن — بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید — بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در آن

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار — با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشدی بر کوه و دشت — ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست — نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم — سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آبرو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و رو آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد هدر

حاذق: باطانت وزیرک
آشنا: شناور
منظره: کوشک
ضیف: مهمان

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه — لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش — در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست — چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین — خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد — بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ — میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان — بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست — آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی — آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی تافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت — ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته — آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان — ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب — بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید — در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان — باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده — باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین — بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز — نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات — هر چه آید بر تو از ظلمات غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست — از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب — هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت — دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت — پرسپرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت — گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال — ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا — انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر آن بیمار رنجور

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم — قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید — گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون — دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود — دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل — علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست — هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست — چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید — عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب — از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر — خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد — لیک شمسی که ازو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او — شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو در کشید — واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست — کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود — گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا — کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق نمود — من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که آن را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست — شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع — صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی — گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران — گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن — گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل یاران جهان / لب ببند و دیده بربند از زمن
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته میانداخت صد جا زخم کرد
آن لگدکی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد و آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرباش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگان مرا آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدهها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدهها باشد حقیقی دلپذیر / وعدهها باشد مجازی تاسهگیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ورنه خواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

دهلیز: دالان
دیار: کسی که در خانه باشد
قرابت: خویشی
غمان: جمع غم است
مرکز: میان دایره است؛ اینجا مراد جای خار است که از آنجا خار را بکشند و بیرون آورند
شهرباش: محل شهرها را گویند
بازرگان: تاجر باشد
غاتفر: نام محله‌ایست در سمرقند
تاسه‌گیر: بیم و اضطراب که گلوگیر باشد

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یکدو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرده زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سؤ القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازهتر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

ایثار: بخشیدن چیزی که خود او را لازم دارد
گفت عزرائیل: برو عزت و سروری را میسر و دوست کرده‌ای؛ سخن از طنز و طعنه گو، یعنی جان برسر نهید
طراز: نام شهریست در ترکستان، منسوب خوبانست و شمع طراز کنایت از کنیزک است
سوار: دستبند است
وطوق: دستانی از زر سیا خند و گردن بر زیب گردن بود؛ مدار میدانستند خلخال حلقه‌ای مانند آن که زنان بپای خود بندند، و کمر کمربند باشد که از زر سازند
اوانی: جمع آنیه و آن ظرف باشد
مادون: پست‌تر را گویند
صدا: آوازی که از کوه برگردد
کیا: بزرگ را گویند

۱ کشتن آن مرد بر دست حکیم ... نی پی امید بود و نی ز بیم ... او نکشتش از برای طبع شاه ... تا نیامد امر و الهام از اله
۲ آن پسر را کش خضر ببرید حلق ... سر آن را در نیابد عام خلق ... آنکه از حق یابد او وحی و خطاب ... هر چه فرماید بود عین صواب
۳ آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ... نایبست و دست او دست خداست ... همچو اسمعیل پیشش سر بنه ... شاد و خندان پیش تیغش جان بده
۴ تا بماند جانت خندان تا ابد ... همچو جان پاک احمد با احد ... عاشقان جام فرح آنگه کشند ... که بدست خویش خوبانشان کشند
۵ شاه آن خون از پی شهوت نکرد ... تو رها کن بدگمانی و نبرد ... تو گمان کردی که کرد آلودگی ... در صفا غش کی هلد پالودگی
۶ بگذر از ظن خطا ای بدگمان ... ان بعض الظن اثم آخر بخوان ... بهر آنست این ریاضت وین جفا ... تا برآرد کوره از نقره جفا
۷ بهر آنست امتحان نیک و بد ... تا بجوشد بر سر آرد زر زبد ... گر نبودش کار از الهام اله ... او سگی بودی درانده نه شاه
۸ پاک بود از شهوت و حرص و هوا ... نیک کرد او لیک نیک بد نما ... گر خضر در بحر کشتی را شکست ... صد درستی در شکست خضر هست
۹ وهم موسی با همه نور و هنر ... شد از آن محجوب تو بی پر مپر ... آن گل سرخست تو خونش مخوان ... مست عقلست او تو مجنونش مخوان
۱۰ گر بدی خون مسلمان کام او ... کافرم گر بردمی من نام او ... می بلرزد عرش از مدح شقی ... بدگمان گردد ز مدحش متقی
۱۱ شاه بود و شاه بس آگاه بود ... خاصه بود و خاصهٔ الله بود ... آن کسی را کش چنین شاهی کشد ... سوی بخت و بهترین جاهی کشد
۱۲ نیم جان بستاند و صد جان دهد ... آنچه در وهمت نیاید آن دهد ... گر ندیدی سود او در قهر او ... کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
۱۳ طفل میلرزد ز نیش احتجام ... مادر مشفق در آن غم شادکام ... تو قیاس از خویش میگیری و لیک ... دور دور افتاده بنگر تو نیک
۱۴ بشنو آنرا تا بگویم قصه ... بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

۱۷ بود بقالی و وی را طوطیی ... خوش نوایی سبز و گویا طوطیی ... بر دکان بودی نگهبان دکان ... نکته گفتی با همه سوداگران
۱۸ در خطاب آدمی ناطق بدی ... در نوای طوطیان حاذق بدی ... خواجه روزی سوی خانه رفته بود ... بر دکان طوطی نگهبانی نمود
۱۹ گربه‌ای برجست ناگه بر دکان ... بهر موشی طوطیک از بیم جان ... جست از صدر دکان سویی گریخت ... شیشه‌های روغن بادام ریخت
۲۰ از سوی خانه بیامد خواجه‌اش ... بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش ... دید پر روغن دکان و جامه چرب ... بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
۲۱ روزکی چندی سخن کوتاه کرد ... مرد بقال از ندامت آه کرد ... ریش بر میکند و میگفت ای دریغ ... کافتاب نعمتم شد زیر میغ
۲۲ دست من بشکسته بودی آن زمان ... چون زدم من بر سر آن خوش زبان ... هدیه‌ها میداد هر درویش را ... تا بیابد نطق مرغ خویش را
۲۳ بعد سه روز و سه شب حیران و زار ... بر دکان بنشسته بد نومیدوار ... با هزاران غصه و غم گشته جفت ... کای عجب این مرغ کی آید بگفت
۲۴ مینمود آن مرغ را هر گون شگفت ... وز تعجب لب بدندان میگزید ... دمبدم میگفت از هر در سخن ... تا که باشد کاندر آید در سخن
۲۵ بر امید آنکه مرغ آید بگفت ... چشم او را با صور میکرد جفت ... ناگهانی جولقیی میگذشت ... با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
۲۶ طوطی اندر گفت آمد در زمان ... بانگ بر درویش زد که هی فلان ... کز چه ای کل با کلان آمیختی ... تو مگر از شیشه روغن ریختی
۲۷ از قیاسش خنده آمد خلق را ... کو چو خود پنداشت صاحب دلق را ... کار پاکان را قیاس از خود مگیر ... گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
۲۸ جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد ... همسری با انبیا برداشتند ... اولیا را همچو خود پنداشتند
۲۹ گفته اینک ما بشر ایشان بشر ... ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور ... این ندانستند ایشان از عمی ... هست فرقی در میان بی منتها

پالودگی پالودن صاف و پاک کردنست و پالوده صاف و پاک شده و پالودگی صاف و پاک شدگی باشد
غش خیانت کردن و آلودگی نقره و طلا
ان بعض الظن اثم اشارتست باین آیه که در سورهٔ حجرات واقعست یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم
جفا خار و خاشاک
زبد کف
می بلرزد عرش از مدح شقی در خبر است اذا مدح الشقی غضب الرب واهتز العرش
کل کچل را گویند
جولقی ژنده پوش

۱ هر دو گون زنبور خوردند از محل ... لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل ... هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ... زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
۲ هر دو نی خوردند از یک آبخور ... این یکی خالی و آن پر از شکر ... صد هزاران این چنین اشباه بین ... فرقشان هفتاد ساله راه بین
۳ این خورد گردد پلیدی زو جدا ... وان خورد گردد همه نور خدا ... این خورد زاید همه بخل و حسد ... وان خورد زاید همه نور احد
۴ این زمین پاک و آن شورست و بد ... این فرشتهٔ پاک و آن دیوست و دد ... هر دو صورت گر بهم ماند رواست ... آب تلخ و آب شیرین را صفاست
۵ جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب ... او شناسد آب خوش از شوره آب ... جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم ... شهد را ناخورده کی داند ز موم
۶ سحر را با معجزه کرده قیاس ... هر دو را بر مکر پندارد اساس ... ساحران با موسی از استیزه را ... بر گرفته چون عصای او عصا
۷ زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ... زین عمل تا آن عمل راهی شگرف ... لعنة الله این عمل را در قفا ... رحمة الله آن عمل را در وفا
۸ کافران اندر مری بوزینه طبع ... آفتی آمد درون سینه طبع ... هر چه مردم میکند بوزینه هم ... آن کند کز مرد بیند دمبدم
۹ او گمان برده که من کردم چو او ... فرق را کی داند آن استیزه‌خو ... این کند از امر و آن بهر ستیز ... بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
۱۰ آن منافق با موافق در نماز ... از پی استیزه آید نی نیاز ... در نماز و روزه و حج و زکات ... با منافق مؤمنان در برد و مات
۱۱ مؤمنان را برد باشد عاقبت ... با منافق مات اندر آخرت ... گرچه هر دو بر سر یک بازیند ... لیک با هم مروزی و رازیند
۱۲ هر یکی سوی مقام خود رود ... هر یکی بر وفق نام خود رود ... مؤمنش گویند جانش خوش شود ... ور منافق تند و پر آتش شود
۱۳ نام او محبوب از ذات ویست ... نام این مبغوض از آفات ویست ... میم و واو و میم و نون تشریف نیست ... لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
۱۴ گر منافق خوانیش این نام دون ... همچو کژدم میخلد در اندرون ... گر نه این نام اشتقاق دوزخست ... پس چرا در وی مذاق دوزخست
۱۵ زشتی این نام بد از حرف نیست ... تلخی آن آب بحر از ظرف نیست ... حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ... بحر معنی عنده ام الکتاب
۱۶ بحر تلخ و بحر شیرین همعنان ... در میانشان برزخ لا یبغیان ... وانگه این هر دو ز یک اصلی روان ... در گذر زین هر دو رو تا اصل آن
۱۷ زر قلب و زر نیکو در عیار ... بی محک هرگز ندانی ز اعتبار ... هر که را در جان خدا بنهد محک ... هر یقین را باز داند او ز شک
۱۸ آنچه گفت استفت قلبک مصطفی ... آن کسی داند که پر بود از وفا ... در دهان زنده خاشاک ار جهد ... آنگه آرامد که بیرونش نهد
۱۹ در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ... چون در آمد حس زنده پی ببرد ... حس دنیا نردبان این جهان ... حس عقبی نردبان آسمان
۲۰ صحت این حس بجویید از طبیب ... صحت آن حس بجویید از حبیب ... صحت این حس ز معموری تن ... صحت آن حس ز تخریب بدن
۲۱ شاه جان مر جسم را ویران کند ... بعد ویرانیش آبادان کند ... ای خنک جانی که بهر عشق و حال ... بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
۲۲ کرد ویران خانه بهر گنج زر ... وز همان گنجش کند معمورتر ... آب را ببرید و جو را پاک کرد ... بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
۲۳ پوست را بشکافت و پیکان را کشید ... پوست تازه بعد از آنش بردمید ... قلعه ویران کرد و از کافر ستد ... بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
۲۴ کار بیچون را که کیفیت نهد ... اینکه گفتم هم ضرورت میدهد ... گه چنین بنماید و گه ضد این ... جز که حیرانی نباشد کار دین
۲۵ نه چنان حیران که پشتش سوی اوست ... بل چنین حیران که غرق و مست دوست ... آن یکی را روی او شد سوی دوست ... وین یکی را روی او خود روی اوست
۲۶ روی هر یک مینگر میدار پاس ... بو که گردی تو ز خدمت روشناس ... چون بسی ابلیس آدم روی هست ... پس بهر دستی نشاید داد دست
۲۷ زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ... تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر ... بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش ... از هوا آید بیابد دام و نیش
۲۸ حرف درویشان بدزدد مرد دون ... تا بخواند بر سلیمی زان فسون ... کار مردان روشنی و گرمی است ... کار دونان حیله و بی‌شرمی است
۲۹ جامهٔ پشمین از برای کد کند ... بومسیلم را لقب احمد کنند ... بومسیلم را لقب کذاب ماند ... مر محمد را اولو الالباب ماند

اشباه جمع شبه است یعنی مثل
استیزه و ستیزه جنگ و خصومت و بدخویی
ژرف عمیق
شگرف عجیب و بزرگ
مری جدال
مروزی اهل مرو
رازی اهل ری
ام الکتاب اشارتست بایه که در سورهٔ رعد واقعست
لا یبغیان اشاره بایه واقعه در سورهٔ الرحمن مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت از استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفتا که ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصارا و مکر او

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
چون شوند آن قوم از من در پذیر / کار ایشان سربسر شوریده کن
در میان شان فتنه و شور افکنم / کافران خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدار / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل تقریرم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بریزند خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

احول: دو بیننده که چشم او کج باشد
میلان: میل کردن
حقد: کینه کردن
پناه جان: نهفته باشد
حکم مر: یعنی فرمانی تلخی دردی
فور: سستی را گویند
کاهنان: فالگیران
ننوشم: نشنوم

جان

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر شدم جمله بجوشید اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنین دیدند ترسایان ازو / می‌شدند اندر غم او اشکبار
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد محبس دانشها سربسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما ز افعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی دران وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یکچشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی میکنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک رو ز آخر چو باز زین پیکر / هندوی شب را به تیغ افکندی

زنار: خرقه‌ایست که ترسایان و بر میان بندند و نشان ترسایی آنها باشد
انگلیون: کارنامهٔ مانی نقاش و کتاب انجیل هم گویند و در اینجا همانرا خواهند
نماز: خم شدن و بندگی کردن باشد
کرفس: نام گیاهی است
حذیفه: نام یکی از صحابهٔ حضرت رسول است و او بعضی از اسرار که از حضرت شنید بود با حسن بیان کرد وعظ و تذکیر او سکه شد و سر ملتفت طائفه خود
خلل: رخنه در هر چیز است
دد: حدیث وارد است که لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز صحیح نیست مگر بحضور قلب
هم رقود: اشارت است بآیه‌ای در سورهٔ کهف تحسبهم ایقاظا وهم رقود یعنی بیدار پنداری ایشانرا و حال آنکه ایشان در خوابند
در پنجهٔ تقلیب: اشارت است بحدیث قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء یعنی دل مؤمن در میان دو انگشت

١ میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود — از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داد و کشی

٢ چونکه نور صبحدم سر برزند / کرکس زرین گردون پر زند — فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار

٣ روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند — اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این

٤ لیک بهر آنکه روز آید باز / بر نهد بر پایشان بند دراز — تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

٥ کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را — تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

٦ ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان — غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

٧ بازدار کر خفتی این نوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

١٠ گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی — از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

١١ دید مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا — با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است

١٢ هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر — هر که در خواب است بیدارتر به / هست غفلت عین هشیاری به

١٣ چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما — جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

١٤ نی صفا میماندش نه لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر — خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

١٥ نی چنانکه از خیال آید بحال / آنخیالش گردد صد وبال — دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

١٦ چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت — ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پلید ناپدید

١٧ مرغ بر بالا پران و سایه اش / می دود بر خاک و پران مرغ وش — ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندانکه بی مایه شود

١٨ بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست — تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو

١٩ ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت — سایه یزدان چه باشد دایه اش / وا رهاند از خیال و سایه اش

٢٠ سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

٢٣ دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان — کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

٢٤ اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل — رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

٢٥ رو ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس — ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

٢٦ کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد — عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

٢٧ این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان — خان و مانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب

٢٨ گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک — یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

٢٩ طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است — چون کنی با بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

٢
فالق الاصباح
یعنی شکافنده صبح یعنی ظلمت را شکافنده تا صبح پیدا شود

٣
سر النوم اخ
در خبر است که شخصی حضرت رسالت پناه را سؤال کرد که اینام اهل الجنة یعنی آیا جنه خواب دارند در جواب فرمودند النوم اخ الموت ولا یموت اهل الجنة یعنی خواب برادر مرگ است و اهل جنت را موت نیست

١٤
غوی
گمراه

١٧
خطر
قدر و اندازه

١٩
تفت
گرم

٢٣
کیف مد الظل
اشاره بآیه واقعه در سوره فرقان است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی آیا نمی بینی تو قدرت پروردگار خود که چگونه برکشید و مبسوط کرد سایه را

٢٤
لا احب الافلین
اشاره بآیه واقعه در سوره انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی

١ خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

٥ آن وزیرک از حسد بود ش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد — بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

٦ هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند — بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد

٧ هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوئیست کان دینی بود — چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

٨ شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش — چون وزیر از ره زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

١٢ ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر — هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

١٣ نکته ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته — ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

١٤ او چو باشد زشت گفتن زشت دان / هرچه گوید مرده آن نیست جان — گفت انسان پاره انسان بود / پاره از نان یقین که نان بود

١٥ زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان — بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است

١٦ بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث — ظاهرش میگفت در ره چست شو / واز اثر میگفت جان را سست شو

١٧ ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو — آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

١٨ برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر — هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

١٩ مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه — دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

٢٣ در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

٢٤ آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد — پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

٢٥ زانتظارم دیده و دل برد هست / زین غم آزاد کن گر وقت هست — گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه ها

٢٦ قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر — هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

٢٧ این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان — اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

٢٨ پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر — چون زبون کرد او بجهل جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

٢٩ ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

١٥
بر مزابل همچو سبز
اشاره بکلام مولای دو دودمان و امام متقیان است کرم الله وجهه نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة

١٩
اتباع
تابعین و متابعین

٢٤
مقبل
خوش بخت

٢٨
دها
زیرکی

زبون
خار و ضعیف و عاجز و بی بها

تخليط وزير در احكام انجيل و مكر آن

حكمهای هر یكی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یكی راه ریاضت را و جوع / ركن توبه كرده و شرط رجوع
در یكی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یكی گفته كه جوع و جود تو / شرك باشد از تو با معبود تو
جز توكل جز كه تسلیم تمام / در غم و راحت همه مكرست و دام
در یكی گفته كه واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توكل تهمتست
در یكی گفته كه امر و نهیهاست / بهر كردن نیست شرح عجز ماست
تا كه عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یكی گفته كه عجز خود مبین / كفر نعمت كردنست آن عجز هین
قدرت خود بین كه این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان كه هوست
در یكی گفته كزین دو در گذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یكی گفته مكش این شمع را / كاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / كشته باشی نیمشب شمع وصال
در یكی گفته بكش باكی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
كه ز كشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هر كه كرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یكی گفته كه آنچت داد حق / بر تو شیرین كرد در ایجاد حق
بر تو آسان كرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفكن در زحیر
در یكی گفته كه بگذار آن خود / كان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یكی را ملتی چون جان شدست
گر میسر كردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یكی گفته میسر آن بود / كه حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و كشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یكی گفته كه استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون امتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دستباف / ورنه كی بودی ز دینها اختلاف
در یكی گفته كه استا هم توی / زانكه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یكی گفته كه این جمله یكیست / هر كه او دو بیند احول مردكیست
در یكی گفته كه صد یك چون بود / اینكه اندیشد مگر مجنون بود
هر یكی قولیست ضد همدگر / چون یكی باشد بگو زهر و شكر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شكر در نگذری / كی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمك رو تا سماك ای معنوی

در بیان آنكه در صورت و شكستگیست نه در حقیقت

زاین نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یكرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یكرنگ گشتی چون ضیا
نیست یكرنگی كزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشكی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
كیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملك عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر دُرافشان شده
چند خورشید كرم افروخته / تا كه ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید كرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

١ تخليط: سخن درهم آمیخته گفتن و حكمی مخلوط و مشتبه كردن
٢ بت بود: اشاره بحدیثیست كه مولای متقیان رضی الله عنه فرموده كل ما شغلك عن الحق فهو صنمك یعنی هر چه از حق بازدارد بت است
١١ زحیر: رنج و علت
١٤ ریع: دخل و افزونی
١٥ معسر: دشوار كننده
١٦ زلت: لغزش
١٨ سخره: كسی كه بی مزد كار كشند
٢١ سماك: نام دو ستاره از منازل القمر
٢٥ خم عیسی: مشهور است كه حضرت عیسی در ابتدای حال صباغی كردی و یك خم بود كه هر جامه را در آن زدی هر رنگی كه خواستی كردی و بیرون آوردی

پرتو دانش زده بر خاك و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاك امین و هرچه در وی كاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / كافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاك سرها را نسازد آشكار
آن جوادی كه جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / كل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را كند فضلش خبیر / عاقلان را كرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با كه گویم در جهان یك گوش نیست
هر كجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر كجا سنگی بد از وی یشم گشت
كیمیاسازست چه بود كیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست / كین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او كور و كبود
گر نبودی كور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او كبود از تعزیت / كی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مكر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله كان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی كز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا كند / چونكه چشمت را بخود بینا كند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان كه نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو كه صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بیحدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شكست آن موسی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی كسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون كوه را انگیخت او / مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز كردن نیست راه / جز شكسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان كنج كاو / كان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو كه بود تا تو ریش او شوی / خاك چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مغبون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملك و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را كه از ذم مسخ كرد / آیت تصویرشان را نسخ كرد
چون زنی از كار بد شد روی زرد / مسخ كرد او را خدا و زهره كرد
عورتی را زهره كردن مسخ بود / خاك و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ كردی زین سفول / زان وجودی كه بد آن رشك عقول
پس ببین كین مسخ كردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر كنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یك نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حكمت كند / عین آن زهراب را شربت كند
در خرابی گنجها پنهان كند / خار را گل جسمها را جان كند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها انگیزد از اسباب كین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

٣ ضریر: نابینا
٤ سیمیا: علم نیرنجات و شعبده
١٢ گزیر: چاره
ناگزیر: ناچار
١٧ مرغ زیرك: كنایت از مردم زیرك و هوشیار
١٥ سد: حجاب
١٦ امی: آنكه با استاد و مكتب نرفته
١٧ خس: دون و دنی
١٨ ریش گاو: احمق و ابله را گویند
١٩ حشیش: گیاه
٢١ مسخ: مبدل شدن از صورت
٢١ عنود: مردی كه از حق بگردد و انكار كند

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در تضرع آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بیحس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بوئی کی بری
سیر بیرون است فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
تا درین فکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون بدی بر نهی تو ما را از ابتدا / در رحمت کن همچنین تا انتها
ضعف عجز و فقر ما دانسته / دردها را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند

ماکر: مکرکننده
ضراعت: تضرع و زاری
تا خطاب ارجعی: اشاره بآیه واقعه در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیه ...
صحو: هشیاری ...

گوش ما هوش است چون گویا تو / خشک ما بحر است چون دریا تو
با تو ما خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این زمین تاری کیست
نامه در نوبت تاری کیست / دیده را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک برده ایم / بر سما بی تو چو خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمها / جسمها در پیش معنی اسمها
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله مان از باد باشد دم بدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / میبخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او برده است بو

لا تقنطنا: یعنی نومید مکن ما را اندوه ما طول کشید دراز شد
زخمه: چوبکی باشد که بدان ساز نوازند
نیم
ما عدمها: ...
نیرو
تو ز قرآن باز خوان

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هران کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هران کاری که میلت نیست خواست / اندران جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند

انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند

ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت اینرا گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد

جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام ان نزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

مناز عت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست   کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران   تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است   چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ   وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشک تتار   وانچه پوسیده است بود غیر عار
آنچه با معنی است خود پیدا شود   وانچه بی معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است   چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا   بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی   تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند   صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وانگروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق   گشته محروم از خود و شرط طریق

جحود: انکار کردن — خیل: طائفه — فتی: جوانمرد — زراد: زره سازنده — طالح — حلیة الرجل — مستهان: خوار و ذلیل — مستجیر: پناه جوینده

هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلا آن وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

پادشاهی دیگر از نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان و السماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب   آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود   زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق   در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته   روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است   بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست   رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود   از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلها تیز رو   وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت نهادن در پهلوی آتش که هر کس سجود بت کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست   ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بت دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود   در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود   نعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر   نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

کسف — غسق — جفا — صبغة الله: دین خدا را گویند — منحوت: تراشیده شد

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم که زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت فضل خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندر این آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه غیر عتاب
اندر آیید اندر این بحر عمیق / تا که گردد روح صاف و رقیق
مادرش انداخت خود را اندر او / دست او بگرفت طفل از مهر خو
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در ز وصف لطف خو سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

زهیدن: جوشیدن آب از چشمه
موقنه: صاحب یقین
انی لم امت: یعنی من نمرده ام
عذب: آب گوارا
مهین: خوار کننده
عوان

کاندر

کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی سوزی و جواب

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر او شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سببها را سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

ناکس: سرنگون
تسخر: استهزاء
علم من لدن: مقابل علم اکتسابی مانند علوم پیغمبران و امام
دولاب: چرخ چاه و هرچه گردش کند
سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات
سبب: رسن و هرچه بدان پیوسته شود
زلت: لغزش
مرخ: درختی و چوب آتش زنه
صفر: خالی

	کر نبودی واقف از حق جان باد	فرق چون کردی میان قوم عاد	

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام

هود کرد مؤمنان خطی کشید	نرم میشد باد کانجا میرسید	هر که بیرون بود زان خط جمله را	پاره پاره می شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید	کرد بر کرد رمه خطی پدید	چون بجمعه می شد او وقت نماز	تا نیارد کرک آنجا ترکتاز
هیچ کرکی در نرفتی اندر آن	کوسپندی هم نکشتی زان نشان	باد حرص کرک و باد کوسپند	دائرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم یوسفان	آتش ابراهیم را دندان نزد	چون کزیدهٔ حق بود چونش کزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین	باغیان را برده تا قعر زمین	موج دریا چون بامر حق بتاخت	اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید	با زر و تختش بقعر خود کشید	آب و کل چون از دم عیسی چرید	بال و پر بکشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون بر آمد حمد حق	مرغ جنت سازدش رب الفلق	هست تسبیحت بجای آب و کل	مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص	صوفی کامل شد و رست او ز نقص	چه عجب کر کوه صوفی شد عزیز	جسم موسی از کلوخی بود نیز
	این عجائب دید آن شاه جهود	جز که طنز و جز که انکارش نبود	

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران	مرکب استیزه را چندین مران	بکند از کستن مکن این غل	با نک آمد کار چون اینجا رسید
ناصحان را دست بست و بند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد	بانک آمد کار چون اینجا رسید	پای دار ای سک که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت	حلقه کشت و آن جهودان را بسوخت	اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس	آنکه بوده است امه هاویه	هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست	اصلها مر فرعها را در پیست	آبها در حوض کر زندانی است	باد نشفش میکند کارکانی است
می رهاند میبرد تا معدنش	اندک اندک تا نبینی بردنش	وین نفس جانهای ما را همچنان	اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم	صاعدا منا الی حیث علم	ترتقی انفاسنا بالانتقا	متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال	ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال	ثم یلجینا الی امثالها	کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما	ذا فلا زلت علیه قائما	پارسی کوییم یعنی این کشش	زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است	کان طرف یک روز ذوقی رانده است	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مکر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست جنس او شود	همچو آب و نان که جنس ما نبود	کشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان	ز اعتبار آخر آن را جنس دان	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مکر مانند باشد جنس را

آنکه مانند است باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت	مرغ را کر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را کر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی کریزد جوید آب	مفلسان کر خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند	از کلیله باز خوان این قصه را	وندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش	بودشان از شیر دائم کشمکش	بس که آن شیر از کمین در میربود	آن چرا بر جمله ناخوش کشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر	جز وظیفه در پی صیدی میا	تا نکردد تلخ بر ما این کیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

کفت آری کر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده ام از زید و بکر	من هلاک فعل و قول مردمم	من کزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین	کوش من لا یلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل کزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله کفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر	در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نکیرد هم قضا با تو ستیز	مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

کفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست	کفت پیغمبر باواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو	رو توکل کن تو با کسب ای عمو	جهد میکن کسب میکن مو بمو
	جهد کن جدی نما تا وارهی	ور تو از جهدش نمانی ابلهی	

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم کفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق	پس بدانکه کسبها از ضعف خاست	در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر	پس کریزند از بلا سوی بلا	پس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قائل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
گرچه مکر و حیلهٔ آن قوم [illegible] / [illegible]
کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای حضرت

(حاشیه: للخلق — اهبطوا — بی… — قابل — شنار — زاد — مکرها)

سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
کی مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است / تو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیاء و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیاء و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یکدو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا برآیی بر علم من لدن
گرچه جمله اینجهان بر جهد شد / جهد کی بر کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

(حاشیه: تا مرا زینجا بهندستان برد — باژد — نعم مال صالح — زفت)

مقرّر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن رمه / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند آن لقمه است / بی تخویف شیر ژیان را لقمه است
قسم براین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر با اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را از آن دعوی

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران از جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست

۴ مرعی: چراگاه
۲۴ معجب: مغرور و خودبین و خودخواه
۲۷ زاهد ششصد هزار ساله: شیطان
۲۸ مشید: استوار و محکم
۲۸ پوزبند: چرمیست که بر دهان

گر بصورت

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند آن را بتان / وان در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و کوه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب و زشت هست از ما نهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخجیران از سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت که المستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

المستشار مؤتمن: قول حضرت نبوی است یعنی فرمود آنکه طلب شور از او میشود باید امین بود در خبر است که روزی حضرت رسالتمآب از ابو هیثم پرسیدند که در خانه خادمی داری که ترا خدمت کند عرض کرد نه یا رسول الله حضرت فرمودند چون اسیران شرکا را آوردند ترا آگاه کنم تا آنکه دو تن اسیر خدمت آن سید بشیر نذیر آوردند ابو هیثم حاضر بود فرمودند یکی از اینها اختیار کن عرض کرد یا رسول الله تو اختیار فرما آنحضرت یکی از آنها را اختیار فرمودند المستشار مؤتمن و فرمودند غلام را بردار و او را ادب نما ز منکر او دور دار و سفارش نیکو کن

۱۳ کوب: ضربه که از کوفتن و کوبیدن بکسی رسد

۲۵ از ذهاب و از ذهب: در حدیث وارد است که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی زر خود و رفتن خود و وقت کار خود و طریقهٔ مذهب خود را پنهان کن

۲۶ کل سر جاوز الاثنین شاع: یعنی هر رازی که از دو لب بگذرد فاش گردد

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم   کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد   تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست   پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ   چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان   این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش   مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب   هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی ازان   باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار   کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا   جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست   بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند   نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست   چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر   قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد   مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز   تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل   تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر   بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب   می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت   چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز   می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد   واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر   هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست   اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک این اسب کو   با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
وصفها را مستمع گوید براز   تا شناسد مر اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم   چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
دل درون خود بفرادرد را   تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و فور را   تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها   واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست   نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست   کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را   پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود   رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ   ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بی درنگ

قد — ترجیم است
کیا — در مصرع اول کیا بکاف فارسی مخفف کیاست و در دوم کیا بکاف عربی بمعنی پیدا باشد
بوش — کر و فر را گویند
بارنامه — اسباب تجمل و حشمت باشد
عذاب — آب گوارا را گویند
یاوه — گم شده و هرزه و بیهوده
بور — رنگی است از رنگ
علا — بلندی را گویند

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود بگفت   مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نکته نگفت   سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن   بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن وا ماند دیر   خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان   خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند   چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سست‌ریش   چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها   قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست   لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو   خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو   سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت‌طلب   فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا   کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو   طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان   کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم   تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود   روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا   بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا   گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران   حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ   رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را   یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای   بر که میخندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست   در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد   قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه   بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو   بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر   پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان   ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست   کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را   خویش را تأویل کن نه ذکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی   پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

ما مگس خود را کمال بیکسی   کو همی پنداشت خود را هم کسی
از خودی سرمست گشته بی شراب   ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در صفا   گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر   همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام   مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من   مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد   می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو   آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است   چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس   وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای   آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود   روح او نی در خور صورت بود

دمدمه — مکر و فریب ... از خر افتادن کنایت ... است
لاغ — فریب و بازی و لاغ ...
زیافت — ... و دنیا ...
چمین — محل کاه ...
عمد — ستون ...

پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار نا لا تدرکه — و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست — نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود — رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر با وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام — من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین — امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن — غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی — تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرش باید برید — عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم‌دیده را گوشی بدار
خاص از بهر زکوة جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو نام هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم — گر تو با یارت بگردید از برم

٣ **لاجرم** — اشارت بآیه والله در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی درک ایتمکده‌لر نیجه روا وار [illegible]
١٥ **ریبت** — شک
١٢ **شفیف** — نامه‌نک توبه‌سنه دینور آنی رقیق
٢١ **رهی** — بنده‌یه دیرلر
٢٤ **عنف** — خشم
٢٧ **نفر** — گروه
٢٨ **خواجه‌تاش** — غلامان یک صاحب و نوکران یک آقایه گویند

گفتمش بگذار تا بار دگر — روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او — خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی دو چندان بد که من — هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد — حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر — حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیا و دفع این بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در ره

گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیش رو شو گر همی‌گوئی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی بپیش — تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه — اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد — آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل — میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر — میشکافد بی‌محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب — انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا و آنچه هست — وانما جان را بهر حالی که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند — جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود — از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای — عرضه سازد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست — باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین

٤ **الحق مر** — یعنی سخن حق تلخ‌دار و ناگوار
٩ **قلاوز** — پیش‌رو سپاه را گویند
٩ **مغ** — بفتح میم تاریک و عمیق
١٢ **محابا** — مدارا و مراعات
١٥ **ابتهال** — تضرع و زاری
١٨ **یشم** — سنگ سبز است که تعریف یشب گویند نگاه داشتن آن باخود دفع صاعقه‌ست
٢٥ **ایماء** — اشارت کردن، **سجل** آنچه در بالای مهر قبالجات نویسند
٢٧ **برده** — بنده

تا کجایی و چه عمقستش چه رنگ — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب — تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همره بود — زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را از طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست — هر که آخربین بود او [illegible]
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بر آن کان عاریت نامی نهند

چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی یافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملک آیات حق دید اندر او — جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند — زور را بگذارد او زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی — ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد — پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیل — ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآمد بشکند — هر درخت از بیخ و از بن برکند
این خود اجزایند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مرده ریگ — گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار — ناگهان بادی در آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی سعود و گه فرح — گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیبت میرسد از درد و رنج — کلها را کی تواند بود گنج

چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن باصل خویش دان
صلح دشمن‌دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داد است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن سبب واپس کشیدن پای خرگوش را و جواب او

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / می‌دهی بازیچه و آهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چه برد / بو گرفتش از ره بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / تو نگهدارم درآن چه بی رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمی بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عقل فرموده است بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاهی بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

ایکه تو از ظلم چاهی میکنی

از نبی اذ جاء نصر الله بخوان

نک جزا طیرا ابابیلت رسید

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را بمؤمن چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وانديدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطا بنهاده‌ای
با طلب چون ندهی ای حی ودود / کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / زانکه بخشیده جان جهان
هکذا انعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و باشد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بیزبان هر بار و برگ و شاخها / می‌سراید کرد تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تگ این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حی / بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران از بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

مؤمن ار ینظر بنور الله بود

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

نحن قسمنا

بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را غذاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیرانرا کی از مردن خصم شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
چون زنوبت میرهند این دولتها / از چه شد بر باد آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی کین جهان ساعتی است / هر که بر کش کرد اندر دو لختی است
معنی الترک ره اخش گوش کن / بعد از آن جام بلا را نوش کن
پاسکان بکند این مردار را / خرد لشکن شیشه بند ارا

تفسیر رجعنا من الجهاد الاکبر الی الجهاد الاصغر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بروی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
طبع کل دارد همیشه جزوها / چونکه جزو دوزخست این نفس ما
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگونه تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وا رهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
تو پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیده است و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دیده دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمر را در زیر خرمابن

جست او را تا زجان بندهٔ بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت نک خفتست زیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهانرا دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد ازوی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل ازجا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

گشت بینا اهل حال او صوفیی | نادر اکنون اهل مقام اندر میان | از منازل‌های جانش یاد داد | وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست | وز مقام قدس که اجلالی بدست | وز هوایی کاندر آن سیمرغ روح | پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش | وز امید و نهمت مشتاق بیش | چون عمر اغیار رو را یار یافت | جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی | مرد چابک بود و مرکب درگهی | دید آن مرشد که او ارشاد داشت | تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

مرد گفتش کای امیر المؤمنین | جان ز بالا چون در آمد در زمین | مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص | گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش | چون فسون خواند همی آید بجوش | از فسون او عدمها زود زود | خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند | زود او را در عدم دو اسبه راند | گفت با جسم آیتی تا جان شد او | گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف | در رخ خورشید افتد صد کسوف | گفت در گوش گل و خندانش کرد | گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است | کو مراقب گشت و خامش مانده است | تا بگوش ابر آن گویا چه خواند | کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است | حق بگوش او معما گفته است | تا کند محبوسش اندر دو گمان | آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف | زان دو یک را برگزیند زان کنف | گر نخواهی در تردد هوش جان | کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوش آید ز گردون صد خروش | تا کنی فهم آن معماهاش را | تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان | وحی چه بود گفتنی از حس نهان | گوش جان و چشم جان جز این حس است | گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد | وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد | این معیت با حق است و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن امارهٔ خودکامه نیست | جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش | اختیار و جبر ایشان دیگر است | قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ | در صدف آن در خرد است و سترگ | طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون شود | تو مگو کین مس برون بد محتقر | در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال | نان چو در سفره است باشد آن جماد | در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل | قوت جانست این ای راست‌خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان
نان شد قوت تن ولیکن درنگر | تا چه قوت جانش باشد ای بشر | گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان | می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر | زور جان جان در انشق القمر | گر گشاید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان | آتش افروزد بسوزد این جهان | فعل حق و فعل ما هر دو ببین | فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا

ظلمنا انفسنا و اضافه کردن ابلیس بحقتعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان | خلق حق افعال ما را موجد است | فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما | زو جزا که مار ما که یار ما | ناطقی یا حرف بیند یا غرض | کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف | پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف | آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دوان | حق محیط جمله آمد ای پسر | وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد | چون نداند آنکه او خود مست کرد | گفت شیطان که بما اغویتنی | کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما | در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن | نی که تقدیر و قضای من بد آن | چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت هم من پاس آنت داشتم | هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین | یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار | دست کو لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس | زان پشیمانی که لرزانیدیش | چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای | بر چنین جبری تو بر چفسیده‌ای | بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر | تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود | بحث جان اندر مقامی دیگر است | باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بوالحکم همراز بود | چون عمر از عقل آمد سوی جان | بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است | گرچه خود نسبت بجان او جاهل است | بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی | زانکه بینایی که نورش بازغ است | از دلیل و از عصا کش فارغ است

تفسیر آیة وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم | ما ازین قصه برون خود کی شدیم | گر بجهل آییم آن زندان اوست | ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم | ور به بیداری بدستان وییم | ور بگرییم ابر پر زرق وییم | ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست | ور بصلح و عذر عکس مهر اوست | ما کییم اندر جهان پیچ پیچ | چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی | اندرین ره مرد مفرد می‌شوی | جهد کن تا ترک غیر حق کنی | حل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر | از رسول روم بر گو وز عمر | از عمر چون آن رسول این را شنید | روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب | گشت فارغ از خطا و از صواب | اصل را دریافت بگذشت از فروع | بهر حکمت کرد در پرسش شروع

هنت: حرص
مشتهی: با اشتها
کنف: کنار
مستضی: طالب روشنی
نافی: مانع
مقتضی: باعث
بازغ: درخشنده باشد

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهٔ ابدان شده

فائده فرما اگر این حکمت چه بود
مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحث شکری میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده‌ئی تو یاد را

از برای فائده این کرده‌ئی
تو که خود از فائده در پرده‌ئی

آنکه از وی فائده زائیده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فائده است و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فائده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فائده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فائده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکر گوئی نیست کس

هر کرا گر راه باشد در جگر
گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

آن رسول اینجا رسید و شاه شد
واله اندر قدرت الله شد

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
گشت بینائی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ئی پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیاء
ماهیان بحر پاک کبریاء

ور بخوانی و نه‌ئی قرآن پذیر
انبیاء و اولیاء را دیده گیر

ور پذیرائی چو بر خوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است
می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهائی کز قفصها رسته‌اند
انبیاء و رهبر شایسته‌اند

از برون آواز شان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم از این تنگین قفص
غیر این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بندی محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطئی
در قفص محبوس زیبا طوطئی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال ما بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

هِل — مخفف بهل یعنی واگذار

ور بخوانی و نه‌ئی قرآن پذیر — میفرماید حقیقت قرآن همان معنی و حقیقت حال پیغمبران و دوستان برگزیده حق تعالی باشد پس اگر تو در قرآن گریزی چنان بود که با روان ایشان در آمیزی و تا آن مقصود نکرده شوی و تا آنها آشنا نشوی اگر قرآن بخوانی و بپذیری حقیقت قرآن نکنی کو تمام پیغمبران و دوستان خدا دیده باشی که ترا سود نخواهد بود

فرحه الله الحسنی

فلاسنگ — فلاخن است

نثر: تاجری را بود گویا طوطئی

گفت میشاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعه‌ئی بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این نه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او
عاشق خویش است و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زین سان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه
و اندرون او سلیمان با سپاه

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق
نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان در لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
آنچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

زلت — لغزش را گویند

خلق — کهنه باشد

جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رائیی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم ایشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بیشکی
ور نباشد گوش تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

۲۱ وانصتوا — اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف واذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون یعنی چون خوانده شود قران بشنوید و خاموش باشید شاید که رحم کرده شوید

۱۹ مری — بمعنی لجاج است

۱۳ سباح — شناور را گویند

گر ز پشت آدمیی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ایمه خضوع / در دل پاک و بود در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دید

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کاین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو در آنم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند

۱ ناز — مخفف تازه

۱۴ نشاف — بخود کشیدن یعنی بیدانشی

۱۹ نمر — پلنک را کویند

۲۰ وجل — ترس

۲۴ او ننسها — اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها یعنی هر چه نسخ کردیم از آیات قران و فراموش کردیم اورا از دلها بیاوریم بهتر از آن یا مثل آن

۲۶ خلتم — اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری

آنچه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از عهد آیت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر با هنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلق‌ها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

خوی کان بر نهادت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشه‌ها و خلق‌ها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس ظلمت کفران تویی
هم صفیر و رهبر مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه‌اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

١ پیشانها: یعنی پیشینیان آمد

٥ خفیر: بدرقه و نگاهبانرا گویند

١٧ خیز ولا اقسم بخوان تا فی کبد: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بلد است که لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق کردیم آدمی را در رنج و سختی و شدت

١٩ زبد: کف را گویند

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خون‌بهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خون‌بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی شو که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه

هر چه از راه وا مانی / چه کفر آن حرف و چه ایمان
هر چه از دوست دور افتی / چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

٢ من کسی: در ناکسی دریافتم آنرا که اول ناکس را تا بوجود افتد که خود را نابود و نیست ببیند و ناکس دیدم اسم فاعل است از نکس که بمعنی سرنگون باشد میگوید من کسی را که خود را فانی در حق شمارد و ناکس گرداند سرنگون دیدم فرح الله الحسینی

٢٨ کالبد: قالب را گویند

٢٩ عین: معانی متعدده دارد و در اینجا بمعنی دینار نقد و هستی هر چیز

٢٩ شین: بمعنی ننگ است و عیب

٢٩ اتجار: خرید و فروش کردن

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه ‖ گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن کو دید رو ‖ غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه ‖ شرح آن بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش ‖ چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او ‖ ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش ‖ خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق ‖ من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام ‖ راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست ‖ ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی ‖ این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با ما نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یکهم بر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی ‖ تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن ‖ جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست ‖ آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست ‖ عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو ‖ کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاده داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت ‖ چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت ‖ چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو ‖ شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما ‖ حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن ‖ جور و احسان رنج و شادی حادث است / حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه ‖ عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو ‖ دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کبود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست ‖ باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم ‖ بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و بد امنی او در ببغا مردن

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین

(حاشیه) سشتن: مخفف نشستن است — غبین: زیانکار را گویند — جای تابش: میزید و حقشان وارث است؛ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجرات: وانا لنحن نحیی ونمیت ونحن الوارثون یعنی بدرستیکه ما زنده میکنیم و ما میمیرانیم و مائیم وارث خلق پس از مردن ایشان — ایرد شعر: که باده در جوشش گدای جوش ماست؛ و شعر بعد از آن در صفحهٔ اول هست و در اینجا نیز مذکور شده و در اینجا مناسب تراست

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز ‖ مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر ‖ دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست ‖ بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای کبیر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش ‖ تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زن است / گوش و چشم شاه جان بر روزن است

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند ‖ طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ ‖ روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی ‖ ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد ‖ زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص ‖ دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو ‖ هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها ‖ دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار ‖ در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه ‖ نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود ‖ کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

در بیان وداع کردن طوطی خواجهٔ تاجر را و پریدن او

یک دو پندش داد طوطی پر نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق ‖ الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من ‖ خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد ‖ خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

(حاشیه) کل یوم هو فی شان ای کبیر: این آیه در سورهٔ رحمن واقع است یعنی هر روزی و هر آنی حضرت حق سبحانه و تعالی در شأنی و ظهوری و تجلی است و مظهری (نسخه) — تا پناهی یابی و چه پناه — او چه کرد آنجا که تو آموختی: در اینجا مولوی قدس سره از انست او چه کرد آن که تو آموختی ساختی مکر ما را سوختی و مصراع دوم هر دو بیت خارج از کتاب مثنوی شیخ فخر الله الحسینی

تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش محترمی / اینش گوید گاه نوش و هر همی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و دودش آشکار / دودها ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع گوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیشتر جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آمد از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیهٔ ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی از حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / بلکه خود آی و غرق بحر نور شو

سالوس: مکر و چرب زبانی و فریب دادن
خداع: فریب باشد
قدح: هجو را گویند
مطبوخ: پخته مسهل که بیماران را دهند
کن ذلیل النفس هونا لا تسد: یعنی باش ذلیل و درویش و خود را مطرح و خاکسار بندگی کن چنانکه آیهٔ شریفه واقع شده در فرقان اشارت بدان است و عباد الرحمن الذین یمشون فی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما یعنی بندگان خاص خدا کسانی اند که راه میروند بر روی زمین بآرام و بی تکبر و چون جاهلان بی ادبانه با ایشان سخن گویند سخن نرم و ملایم با ایشان گویند
تفتیش: جستجو کردن است
خسف: فرو بردن
نشف: بخود کشیدن

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهائی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد لاش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت آید چشم نابینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا در گورستان چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورهٔ رحمن بخوان ای مستعد / تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشان نشنوان سوی پری / کرد دست روش چو جو رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان زخمها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

لاش: مخفف لاشی است یعنی ناچیز و نابود آمده
رسائل: یعنی همدم و هم آهنگ
اعجمی: بی زبان و گنگ و لال گویند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است که یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان یعنی ای گروه جن و انس اگر میتوانید که بیرون شوید از اطراف آسمانها و زمین که بیرون روید نخواهید بیرون شد مگر بتایید خدای تعالی

بی یسمع

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما	جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست	ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب	ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود	گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان الله جل جلاله له بیان آن

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی	چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه ترا گویم توی گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم	هر کجا تابم ز مشکوة دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی	ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود	آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر	مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو	کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی	چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد	خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
	خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق	گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت	نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی	جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای خلقان نیست این	گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها	ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست / لقمه چندی در آمد ره ببست	بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمه این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار	در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای	جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار	اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ	ای بگشته زین طلب کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو

کفت پیغمبر — طوبی — غابرین — نفحه — خواجه تاش

کلمینی یا حمیرا کلمی

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریک است جولان چون کنی	آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان	لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برتر است / این نه آن جانست کز خشک و تر است	این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی	چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا	عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود	زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود	لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال	ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال ای کلبلت جان را بیا / خیز بلبل وار جان میکن نثار	زان دمی کادم ازان مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت	سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبح‌دم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس	عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی / گر همی مهلت بدادی یکدمی	لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب	عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست	ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند	پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان	جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد	آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو	پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان	زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر	که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری	روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب
هست باران نهان جز این باران بدان / کو نبیند او جز چشم جان	چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا ازان باران عیان بینی خبر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر که باران بارید و جامه تو تر نگشت چون

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یاری از یاران برفت	خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان	سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / عاقلان آواز ایشان بشنوند	با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگوید راز

مرتشی — رحیق — چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست — سلسلت — تعریس

همچو بطان سر فرو برده به آب / کشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است / واز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند از لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در نزولش مضمر است
بشنو از قول سنائی در رموز / معنیی با وافی آنی بر کنوز

تفسیر دو بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی ز ناظر دیده / تو ببینی سرمه بگزیده
پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت زاین صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آنجانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

[4] رغم انف: مالیدن بینی بخاک
[9] ازار: جامه مراد است
[9] خمار: روبند زنان
[21] باقیان فی لبس من خلق جدید: اشاره بآیه واقعه در سوره ق است که أفعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آیا عاجز شدیم از آفرینش نخستین نتوانیم آفرینش دیگر کنیم بلکه ایشان در شک و ریب هستند از خلق نو و حشر اموات

در حدیث: اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجار

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقف جو
در بهاران جامه از تن بر کنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل آن بود کانفاس پاک / چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز سرد و گرم بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / بالخشوع با ادب از جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمتهاست یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته زاوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
بار چه کز نیل باشد بیگمان / پیشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

[8] تقا: پرهیزکاری
[13] سعیر: آتش افروخته
[14] آکنده: یعنی پر و مملو
[22] وسخ: چرک و ریم

پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پاردم	گشت آواز لطیف جانفزاش	ناخوش و مکروه و زشت و دیگراش
آن نوا کز رشک زهره آمده	همچو آواز خر پیری شده	خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد	یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور	که بود از عکس دمشان نفخ صور	آن درونی کاین درونها مست ازوست	نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او	لذت الهام و وحی و ساز او	چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف	شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی	معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال	باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام	چنگ بهر تو زنم کان توام	چنگ را برداشت و شد الله‌جو	تا بگورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها	کو بنیکویی پذیرد قلبها	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست	چنگ و چنگی را رها کرد و بجست	گشت آزاد از تن و رنج جهان	در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا	کاندر اینجا گر بماندندی مرا	خوش بدی جانم ازین باغ و بهار	مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی	بی لب و دندان شکر میخوردمی	ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی	ورد و ریحان بی‌کفی میچیدمی	مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق	پاک شد از رنجها چون نور شرق	گر بدی این چرخ ده چندین که هست	نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	در نگنجیدی درو زین نیم برخ	کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود	این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو	مول مولی میزد آنجا جان او	در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان بتربت خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت	در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب	خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ	فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض میگردند هست	گر نمی‌آید بلی زیشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
	آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب	در بیانش قصهٔ هشدار خوب	

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارکت را چون برای نشسته

پاردم: چرمی که در کپل پالان چارپایان میدوزند

رغیف: گرده نان را گویند

نوال: بخشش را گویند

لاغ: شوخی و خوش طبعی باشد

عین ایوبی شراب مغتسل: اشارتست بآیه واقعه در سوره ص که خطاب بحضرت ایوب است ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب یعنی گفتیم با ایوب که پای خود بر زمین زن پس از آن چشمه که ظهور کرد از آن شستشو و از آن بیاشام

برخ: یعنی پاره و بعض

مول مول: آهسته کردن بدرنگ باشد

نسخه: آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ

نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختن و شنیدن رسول خدا ناله ستون را و صریح مکالمه حضرت با او

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول	در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سر تو همراز بخت	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد	گفت آن خواهم که دائم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین	تا بدانی هرکه را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
هرکه را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار	وانکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق	گر نبندی واقفان امر کن	در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان	که بظن تقلید و استدلالشان	قائم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون	در فتند این جمله کوران سرنگون	پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور	کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر	پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست سلطان بصر	با عصا کوران اگر ره دیده‌اند	در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران خود بمردندی عیان	نی ز کوران کشت آید نی درود	نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان	در شکستی چوب استدلالشان	این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید	چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید	دیده‌بان را در میانه آورید	دامن او گیر کو دادت عصا	در نگر کادم چها دید از عصا
چون عصا شد مار و استن باخبر	معجزه موسی و احمد در نگر	از عصا ماری و از استن حنین	پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه	کی بدی حاجت بچندین معجزه	هرچه معقول است عقلش میخورد	بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین	آنچنان کز بیم آدم دیو و دد	در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا	سرکشیده منکران زیر گیا	تا بناموس مسلمانی زیند	در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره میمالند و نام پادشاه	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند	دم زند دین حقش برهم زند	دست و پای او جماد و جان او	هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند	دست و پاهاشان گواهی میدهند	سنگها اندر کف بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود
	گر رسولی چیست در مشتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان	

حنانه: ناله کننده

حصا: سنگ ریزه

ضریر: نابینا

عصا: اشارتست بآیه در سوره طه قصه آدم و عصی آدم ربه فغوی یعنی پر بازخواست کرد پروردگار خود را پس بی‌بهره ماند

نکر: انکار شده

ناموس: قاعده و قانون

تسلس: سالوس کردن

صرع: شرعی خشخاش که آن کابوس ... [illegible]

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است   گفت حق آری از این قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست   بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را سروری و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت   گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول   او فتاد اندر چه آن زشت فضول
معجزه او دید و شد بدبخت رفت   سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین   چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو   قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن عمر باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست   تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست   صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت   همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست   گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست   بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت   عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد   محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد   دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم   کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد   تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز   تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت   چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها   خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید   دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر   بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد   چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله   ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال   ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا

سفول: پست

قراضه: زر ریزه

داد

داد عمری حق که هر روز از آن   کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد   خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد از این فریادخواه   داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان   عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نخواهم جز مگر   زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر   سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او   میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو   هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت [illegible]   وا کشید از زاریش سوی استغراق نی
هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی   پر گره باشی از این هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی   چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است   زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو   کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو   من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد   موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر جانش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند   نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند   هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی   مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان   میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد   وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا و باطل

زیر و بم: زیر تار باریک از تارهای ساز را گویند و آنچه ضخیم باشد بم باشد

عراق: نام دستگاهی است از اقسام آوازها

زیر افکند: نام آوازیست از آوازها

مرتد: مشتق از ارتداد است میگوید چون در طواف باشی همان طواف رد و خانه تو باشد که بدان ملتبس شوی و چون بخانه آمدی یعنی با خود آمدی آن با خود آمدن را رد آمدن خود کردی فتح الله الحجه

گفت

عِداد
شمار چیزی را گویند

۴ چیره
یعنی غالب

ایثار
عطا را گویند

۴ جود و کرم
و ایثار هر سه یعنی عطا و بخشش است تفاوت آنست که جود آن بود که حق الله را خارج کند و باهل آن دهند و کرم آنست که زیاده بر آن نیز بهر کس بخشند و ایثار آن باشد که هر چه دارد با وجود حاجت خویش بکسی دهد و اختیار کند انیجا است که حق تعالی در سورهٔ هل اتی در مدح خانوادهٔ رسالت فرموده یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة یعنی دیگران را بر خود اختیار کنند اگر چه خود نیازمند باشند الحجینی

۴ انذار
ترسانیدن باشد

۱۵ صفر
بمعنی خالی است

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین به بود / چون محل باشد مؤثر می‌شود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکان را همی بندد اشتعال / کز نیاورده که ایثار و ندا
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است / کاهلها انفاقهاشان حسرت است

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و عطایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باکشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

۲ نسک
بفتح نون غله ایست که آن را عدس گویند لغة

۲ جسک
بفتح جیم و سکون سین مهمله رنج و بلا باشد

۳ غزا
جنگ و رزم را گویند

۱۴ چیره
بمعنی غالب است

۱۸ مبا
مخفف مباد است

۲۵ ابدال
مردان خدا را گویند هفت تن در این عالم از آنها هستند و در طبقه یک مرد مبتنی فرح الله الجنة

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بی‌عطا در آتشیم / چه نوا ما در ندو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زاین نمط زاین ماجری گفتگو / برد از حد عبارت پیش شو
گر عنا و فقر ما کشتیم خار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خاری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که ار روزی در آید میهمان / شرمسار بها بریم از وی بجان
لیک مهمان اگر در آید بشنو / دانکه کفش میهمان سازیم تو
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مرید از محتاج و تشبیه مدعیان مزور را بایشان شیخ واصل پنداشتن و نقل را از نقد باز ناشناختن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ترا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از تو دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کند در چشمها الا که پشم
حال ما این است در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوی او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد او چون بایزید / روز محشر خرد گردد بایزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا / خانهٔ مور است و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسید / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزوّر جان کنیم
مرد را دعوی نماید حالها / که ندید آن هیچ شخص سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
اینهمه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی تو خود اول زری
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مالمال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما از مقام تو نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

تحرّی: صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن و طلب سزاوارترین و بهترین کارهای عقلی و نقلی کردن
چون نمی‌پاید مگو: ز لوای عمو
معیل: صاحب عیال را گویند
کاسد: یعنی ناروا
شناعت: کار قبیح و زشت را گویند
ترهات: سخنهای بیهوده

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بک میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در ناله‌ای
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم‌عقل را چون دیده‌ای
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا برخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن زین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقرا بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیر از قلت شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامه عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیرم مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که

بروت: سبلت را گویند
بیت العنکبوت: کنایه از بی‌ثباتی است و آیه واقعه در سوره عنکبوت است که وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت یعنی سست‌ترین خانه‌ها خانه عنکبوت
بک: مخفف بیک است بمعنی بزرگ
چالش: جنگ و جدل
عقیله: زن گرامی و شتر گرامی و هر چیز نیکو را گویند
کاله: متاع
فخر آمد: اشاره بحدیث نبوی که فرموده‌اند الفقر فخری

هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و تا به سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سفید بود و از همهٔ تابهای دیگر او راستگوتر باشد

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه گردی گرد سر گشته توی / خانه را گردنده بینی آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن از طماع می‌بینی مرا / زان تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

۱۱ مصقول: صیقلی شده
۱۸ ستیر: مستوره
۱۹ اصم: کر
۱۹ شم: بوییدن
۱۹ اخشم: ضد آن یعنی آنکه حس بوییدن ندارد
۲۰ اهرم: مخفف آهرمن است ...
۲۹ توسن

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ توام هرچه ام پزی / یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / آن چنانش مرد را دل شد ز جا
چون قرارش ماند و صبر از نگاه / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چون بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی بی‌نوا شود
آنکه جز کردن کسی ناید از او / خویش را باید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب در نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

۱ ستی: بی بی و خانم را گویند
۶ شمن: بت پرست
۷ سپاناخ: اسفناج
۷ با: آش است
۱۷ زین للناس: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران است زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین یعنی جلوه داده شد دوستی خواهشها از زنان و پسران برای مردمان
۱۷ چون پی یسکن الیها: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آنخدا که آفرید شما را از تن واحد که آدم باشد و آفرید از ضلع او جفت او را که

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردان را همی گیر

مرد از آن گفته پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعتی مرد عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای رب پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت الله اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر این ره دارد و آن بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخم رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یکلحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

عنوان: و ارباب عقل هر کس در سمت کمال باشد — پنگان: کاسه و پیاله — موصل: پیوند کرده شده — چونکه

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست و این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
تو همی اندر آتش سوزان چو زر / تو همی اندر گلستان با رنج و در
نعلهای باژگونست ای سلیم / نفرت فرعون دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کند / گاه هستی تو را شیدا کند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند
آنچنانکه مرتبه حیوانی است / کاو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک کند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

حکیمک: تصغیر حکیم — اسفل: پست — علا: بلندی — مقناطیس: آهن ربا — عاصفات: بادهای وزنده — سغبه: زبون و مغلوب — قل یا عبادی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان … بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبینند عاقبت … عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر … پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند … آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ … آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان … شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد … ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست … خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر نیست … نفس کره مرد و اجزا بی پرست
روح همچون صالح و تن ناقه است … روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست … زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست … نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان … تاش آزارند و بینند امتحان
بی خبر کآزار این آزار اوست … آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله … تا که گیرد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر … بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش … تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد … بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان … آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر … رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران … در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه … بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید … کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست … ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله شتاب … در پی اشتر دویدند چو سد
کس نیابت اندر آن کره رسید … رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن … میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست … صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش … که بجا آریدش از احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن … ور نه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکد … چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد … میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم … نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه … حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند … همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین … شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند … وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را … قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت … شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید … نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها … گریه‌های جانفزای دلربا
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها … اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد … نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته … وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان … پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا … شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من … شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم … بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما … روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر … گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته … شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن … زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون … غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند … ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر … نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین … کیف آسی خلف قوم آخرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت … رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود … قطرهٔ بی علت از دریای جود

شور
ناقة الله
منکد
ملحمه
حرون
نفر
کیف آسی

عقل می‌گفتش که این گریه ز چیست … بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان … بر سپاه کینه بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان … بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان … بر دهان و چشم کژدم خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان … شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کوته که تا ایشان ز خشم … مهرتان را کز صلحها کرخشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل … پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر … از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان … تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان … در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته … در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان … در میانشان بحر ژرف بیکران
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط … در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه … مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه … دیده بگشا تا که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر … طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار … طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج … بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ … اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند … کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر … مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد … زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد … تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید … از دریچه عاقبت داند دید
چشم آخربین تواند دید راست … چشم آخور بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود … لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش … چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش چون بو کند … وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش رو بوئی برد … وان دگر چون دست بنهد در دگر
پس لبش ردش کند پیش از گلو … گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند … وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد … خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور … وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور … لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان … مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب … لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج ماه و هفت باید تا درخت … یابد از مقدار سالی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد … باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل … سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد … آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن … جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق … همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار … از تصاریف خدا کو شد دوار
در مقامی زهر و در جایی دوا … در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل … در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف در جایی رجا … در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر در جایی غنا … در مقامی قهر در جایی رضا
در مقامی جور در جایی وفا … در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جا صفا … در مقامی خاک و در جا کیا
در مقامی عیب و در جایی هنر … در مقامی سنگ و در جا گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر … در مقامی خشک و جایی آب مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل … در مقامی جهل و جایی عین عقل

آنکه زیرکتر بود
مرج البحرین
اخلاط
رباط
عقد
شبه
طالح
منتبه
سورة الانعام

گرچه آنجا آن گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله العلی العظیم

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمده‌ست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سرّ با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خواند که القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خوی
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مرد که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکدان / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حوایج خانقاه / یعنی آبرو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل

٢ در مقام سرکگی: اشاره بحدیث است که نعم الادام الخل یعنی خوب نانخورشی است سرکه

١٧ رب هب لی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ص است از قول حضرت سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی خدایا بده مرا ملکی که سزاوار نباشد دیگری را بعد از من

٢٠ و القینا علی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ص است که و لقد

نسخهٔ بدل: هر کرا بدهی و بخشی از کرم

٢٠ و لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی بدرستی که امتحان کردیم ما سلیمان را و انداختیم بر تخت سلطنت او جسدی که از پا افتاده بود

نسخهٔ بدل: آبرو یعنی که نان و ملک و جاه

٢٩ حوایج: بقولی دیگ که با گوشت پزند

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگر است / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر که حق بود گاهی غلط / که گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آمد در مشام / مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو و السلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشته عالم در شتاب
ور بماهیت بگردانی نظر / دور دورند اینهمه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا در این تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه کز دین بود پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن کشادیشان که آدم وا نمود / در کشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

٥ مرائی: ریا کند

٥ جد: در کاری سعی و کوشش کردن

نسخهٔ بدل: حاصل فعل برون دیگر است

٨ آنکه حس ینظر بنور الله: اشاره بحدیث اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله است یعنی بپرهیزید از حذاقت و فراست مؤمن که او بنور خدا می‌بیند

٢٠ بتر: نیکویی

٢٠ چون محبم حب یعمی: اشاره بحدیث است که حبک الشیء یعمی و یصم یعنی دوستی تو چیزی را کور و کر میسازد ترا از عیبها

٢٢ علم الاسماء: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است که و علم آدم الاسماء کلها

٢٥ در دل مؤمن: اشاره بحدیث قدسی که فرموده لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن

جسم خاک را از اینجا یافتند · نور پاکت را در اینجا تافتند
اینکه جان ما ز وحی یافته است · پیش از این زین خاک آن میتافته است

در زمین بودیم غافل از زمین · غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام · تلخ شد ما را از این تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما · که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را · میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط · که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بیحذر · همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما · لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است · رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک · در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من · منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما · هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست · کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف · نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف · کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا است و خضوع · حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس · امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم · امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم · تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است · در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است · عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار · شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی · سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست · چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده · او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم · بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی · هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی · که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم · ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا · کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان · تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی · روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود · عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است · کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم · تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی · تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ · وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد · نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

بس گواهی ز اندرون میبایدم · نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او · تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش · پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آب است

حواشی: رحمتی سبقت غضبی ... · لیتنی کنت طبیبا ... · قل تعالوا ... · شنگ: شوخ و ظریف

آب باران است ما را در سبو · ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو · هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر از این اسباب نیست · در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر است و گهر · این چنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما · اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا · در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس · پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر · تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری · پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن · پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم · گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست · لایق چون او شهی اینست راست

زن نمیدانست کانجا بر گذر · هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان · پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین · حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما · قطره‌ای باشد در آن بحر صفا

بازجوی و بازبین و بازیاب · از کر از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند · هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را · تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست · جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور · دائما پر علتند و نیم کور

مرغ کآبش شور باشد مسکنش · او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات · تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته از این فانی رباط · تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است · پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید · بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب · در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر · هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز · رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان · یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است · لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است · قطره‌ای زانست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او · وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ · برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها · اهل حاجت گسترانیده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی · یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت · همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته · قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور · زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر یافته · اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده · وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر

حواشی: مفازه: بیابان هلاک کننده · اشتری ... · گفت غضوا عن هوی ابصارکم · ارواح ... · شکر ... · صحو ... · مصلی: جای نماز · مطر: باران

کریم را صبر بیش بود که گدا بر درا و آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو است او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که آن تشنهٔ خداست / هست دائم از خدا ایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی نگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسماء و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزائیدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

بانگ کم زن ای محمد بر گدا: اشاره بآیه و اما السائل فلا تنهر
چیر: غالب
زاک: زاج

باز میکردم

باز میکردم سوی قصهٔ عرب / از بیان شرح از بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / با امید مرغ و با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمد عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بر میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخ بر گنج تا که بر زده
تشنه آمد سوی جو آب دو / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آورد تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون برد آدم را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو آفتاب تافته و جهد و جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب رفت او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فاذن فی الحر بی این شد مثل / فاستر فی الذلة بدین شد منتقل
بند سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

نقیب: مهتر و دانای قوم
وجه العرب: یعنی بزرگ و شریف عرب چنانکه گویند فلان وجه العرب
زر جعفری: زر خالص
فرجه: گشادگی با جاء مهمله از فرخ نیز میتوان خواند
عباس: نام عم پیغمبر
ریش گاو: احمق و گول
کف در ضعیفی: اشاره بمثل الغریق یتشبث بکل حشیش چنانکه بجای ضعیف حشیش نوشته

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما / آن نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ بر ما هوس تنگ / شد حجاب آن آب از آن تنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان‌بخش و آن بحر داد
که بوی ده این سبوی پر ز زر / چونکه واگردد سوی دجله‌اش

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج را / خود فراموشش شود آنجا بکا

قبض آن کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور ببیند شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / آن سبو ز اشکسته کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گل و گوشت کمتر خور از این / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود

آن عرب را بینوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی

گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانع است و راه‌زن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتی است

۹ **مزید**: افزونی

۱۵ **گنج مخفی**: اشارتست بدین حدیث قدسی که فرماید کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنج مخفی بودم خواستم شناخته شوم پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم این آفریدگان را برای آنکه شناخته شوم و در ایجاد دو نکته ملحوظ است یکی آنکه بنای آفرینش بر محبت باشد و دیگر آنکه مقصود از این آفرینش شناختن حق است و در اینجا لطیفهٔ دیگر نیز ملحوظ میشود و آن اینست که شناس کامل که بحق اوست از آن مقصود نمود محمد و آل اطهار او علیهم السلام پس نتیجهٔ آفرینش ایشانند و دیگر موجودات همه مردم فرع وجود و مقدمهٔ ظهور ایشانند سلام الله علیهم ما دام اللیل و النهار فرج الله المنتظر

۲۹ **وثن**: بت را گویند

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با صفاست / بی‌خبر کاین عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه ماند بجا
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کل است / خار میخور خار مقرون گل است

جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندند شان چون یک تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد این کلام

سپردن عرب هدیه را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نفس حال خود آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله رود در کوزها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است / سنگریزه اش جمله در و گوهر است

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که آن نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود

باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

۴ **مدمغ**: متکبر و خودبین

۴ **جر**: کشیدن

۱۲ **کو**: کودال

۱۴ **کوله**: باکاف فارسی کونج

۱۵ **خوض**: فرو رفتن در آب و غیره

۱۷ **شنگ**: شوخ

۲۶ **آشنا**: بمعنی شناست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز
مرد حجی همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترک و یا عرب
گر سیاهست او هم آهنگ تو است تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
سر ندارد کز ازل بوده است پیش پا ندارد با ابد بوده است خویش
حاش لله این حکایت نیست هین نقد حال ما و تست این خوش ببین
چون بود فکرت همه مشغول حال ناید از ذهن او فکر محال
عقل را شو دان و زن این نفس و طبع این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
جزو کل نی جزوها نسبت بکل نی چو بوی گل که باشد جزو گل
گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب
احمقا کز احمقان اندیشها زانکه شیر اند در این بیشها
احمقا اصل دوا آمد یقین احمقا کز توست جانت ببین
گوشوارت چه که کان زر شوی تا بماه و تا ثریا بر شوی
در حروف مختلف شور و شکیست گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
پس قیامت روز عرض اکبر است عرض او خواهد که با زیب و فر است
چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شب همچون نقاب
وانکه سرتاپا گلست و سوسن است پس بهار او را دو چشم روشن است
تا بپوشد حسن آن و ننگ این تا نبینی رنگ آن و رنگ این
باغبان هم داند آن را در خزان لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و باقیان جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار مژده مژده نك همی آمد بهار
چون شکوفه ریخت میوه سر کند چونکه تن بشکست جان سر برکند
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا هلیله نشکند با ادویه کی شود خود صحت افزا ادویه

بت پرستی گر بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
این حکایت گفته شد زیر و زبر همچو فکر عاشقان بی پا و سر
بلکه چون آبست و هر قطره از آن هم سر است و پا و هم بی هر دوان
پیش هر صوفی که او با فر بود هر چه آید ماضی است لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك جمله ما یؤفك عنه من افك
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
لطف سبزه جزو لطف گل بود بانگ قمری جزو آن بلبل بود
ور تو اشکالی بکلی و حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما ها بر دواها سرور است زانکه خاریدن فزونی گر است
قابل این گفتها شو گوش دار تا که از زر سازمت من گوشوار
اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند تا یا تا الف
از یکی ضد و یکی مر متحد از یکی هزل و از یکی جد
هر که چون هندوی بد سودائی است روز عرضش نوبت رسوائی است
برگ یک گل چون ندارد خار او شد بهاران دشمن اسرار او
خار بی معنی خزان خواهد خزان تا زند پهلوی خود با گلستان
پس خزان او را بهار است و حیات یک نماید سنگ و یاقوت زکات
خود جهان آن یک کس است آن شه است هر ستاره بر فلک جزو مه است
او جهان کامل است و مفرد است نسخه کل وجود او بداست
تا بود تابان شکوفه چون زره تا کند آن میوها پیدا گره
میوه معنی و شکوفه صورتش آن شکوفه مژده میوه نعمتش
تا که نان نشکست قوت کی دهد ناشکسته خوشها کی می دهد
ایضاء الحجام الدین یکنی یکی و کاغذ بر فراز دو صف

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست و بس نزار بر نمی آید جهانرا بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته لیک سر خیل دل و سر رشته
بر نویس احوال پیر راه دان پیر را بگزین و عین راه دان
گرچه جسم نازکت را زور نیست لیک بی خورشید ما را نور نیست
چون سر رشته بدست و کام تست در های عقد دل ز انعام تست
پیر تابستان و خلقان تیر ماه خلق مانند شب اند و پیر ماه

یؤفك عنه: اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات که یؤفك عنه من افك یعنی دور کردانیلدی از ایمان و قرآندن کیمکه کردانیلدی ازل
احتما: پرهیز کردن و اشارتست بکلامی که نبی ازین فرموده که الحمیة رأس کل دواء والمعدة بیت کل داء
هزل: شوخی — جد: مقابل هزل
طفیل: نام شخصی بوده که ناخوانده بمهمانی و عیش میرفته و از طفیل الاعراس خواندی تا بجدی که هر که ناخوانده بمجلسی رود او را طفیلی گویند و طفیلی نیز
ربی: شش است که باد بزن قلب است
زجاجه: شیشه
تیر ماه: نام یکی از ماهای پارسی و اینجا مقصود خزانست

کرده ام بخت جوانرا نام پیر کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
خود قوی تر می بود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من لدن
آن رهی که بارها تو رفته بی قلاوز اندر آن آشفته
هر که او بی مرشدی در راه شد او ز غولان گمره و در چاه شد
غولت از ره افکند اندر گزند از تو داهی تر درین ره بس بدند
صد هزاران ساله را از راه دور بردشان و کردشان ادبار عور
گردن خر گیر و سوی راه کش سوی رهبانان و رهدانان خوش
گر یکی دم تو بغفلت وا هلیش او رود فرسنگها سوی حشیش
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست عکس آن کن که هست آن راه راست
با هوا و آرزو کم باش دوست چون یضلک عن سبیل الله اوست

او چنان پیر است کش آغاز نیست با چنان در یتیم انباز نیست
پیر را بگزین که بی پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه پیر ای فضول پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
از نبی بشنو ضلال رهروان که چه شان کرد آن بلیس بد روان
استخوانها بین و موی آن کسان عبرتی گیر و مران خر سویشان
هین مهل خر را و دست از وی مدار زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
دشمن راه است خر مست علف ای بسا خربنده کرده تلف
شاوروهن پس آنکه خالفوا ان من لم یعصهن تالف
این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم تر باشی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پر دلی
هر کسی گر طاعتی پیش آورند بهر قرب حضرت بیچون و چند
اندر آ در سایه آن عاقلی کش نداند برد از ره ناقلی
زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند
دستگیر و بنده خاص اله طالبانرا می برد تا پیشگاه
آفتاب روح نی آن فلک کز نورش زنده اند انس و ملک
لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایه نخل امید
تو تقرب جو بعقل و سر خویش نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
پس تقرب جو بدو سوی اله سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
ظل او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب

داهی: زیرك
نبی: بفتح نون قرآن مجید
شاوروهن: یعنی مشورت کنید از ایشان و آنچه ایشان گفتند خلاف آن کنید بدرستیکه هر که خلاف ایشان نکرد تلف شود اسنا اشاره بحدیث نبویست که در ماده زنان فرموده شاوروهن و خالفوهن یعنی اینها مشورت کنید و خلاف گفته ایشان کنید که راه صوابست
چون یضلك: اشاره بآیه واقعه در سوره ص است که یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلك عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفه روی زمین کردیم پس حکم کن میان مردم براستی و درستی و پیروی مکن خواهش نفس را که از راه خدا دورت کند

یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت اولاست / سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراند تا زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لا شک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است و ناید در حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه‌وار اندر برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن به جهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای درند / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپاپی کر زنند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسائی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندام است ازو / گفت او گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز / گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود

هذا فراق — یدالله — یار باید — سنی — هما — منتجم — عن کهفهم

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا سه باهم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گر چه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گر چه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

آمر شاورهم — ظانین بالله — مال دنیا — کل شیء

هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الا است او از لا گذشت — هر که در الا ست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند — رد بابست او و بر لا می تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی در نگشایم که کسی را از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق یار سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجائی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی — هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان — کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز — زنده گردد از فسون آن عزیز
آن عدم کز مرده مرده تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان — مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز این بود — کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک بیش از آنها میرسد — وآنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد — وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر — از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تزکیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دوتا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس در جو میزند — وآن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند — گوئیا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما — یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد

کل شیء هالک الا وجهه — این آیه در سورهٔ قصص واقع شده یعنی هر چیز در معرض فنا و زوالدر مکونات بر ورده کار عالم جل جلاله

سم الخیاط — سم الخیاط سوراخ سوزن دیمکدر شتر را گوسنده که امور ممتنعه تعلیق بامر محال ایتمکدر ولن یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی مشرکان بهشت نشوند الا که شتر در سوراخ سوزن درآید

حرون — اسب سرکش

اکمه — کور مادرزاد

ابرص — پیس

اصلاب — پشتها ؛ امهات — مادرها

ذکری للبشر — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مدثر است وما یعلم جنود ربک الا هو وما هی الا ذکری للبشر

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

ور نه این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ور نه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ — تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین — چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را — یخنیی باشد شه فیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم — شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو — هر سه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران در بلای محترز
روبه آندم بر زبان صد شکر راند — که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو — بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بنه نهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا است با خدا می پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم — من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده ام — نیست مرگم تا ابد پاینده ام

طاحون — آسیا

امر کن — اشارتست بقاعدهٔ مقررهٔ مسلمهٔ حکما که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد یعنی یگانه از جمیع جهات جز یک از او صادر نشود و امر کن که فرماید انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون یعنی هر گاه بچیزی اراده کند بگوید بر آن باش پس میشود مقام نقل همان بودن است چرا که چون بگفتار درآید کاف و نون شود والله اعلم

سمین — فربه

فانتقمنا — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف در بارهٔ فرعون و قوم او میفرماید فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم بانهم کذبوا بآیاتنا وکانوا عنها غافلین یعنی پس انتقام کشیدیم از ایشان و غرق کردیم ایشان را در دریای نیل بجهت آنکه ایشان تکذیب کردند آیات ما را و بودند از ...

چون بمردم از حواسات بشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی — غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را چنان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی — هر دو عالم را همی دید آذری
او برون نفخه بد از ما و منی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش — فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما — بو که دریابی بکردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی نیاز است او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سلطان بس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود — زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان — در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست — زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای کبیر — سادهٔ آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی — تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه

الیس الله — موقن — بیستند — تقوی القلوب — وساده — محاق

در محاق ار ماه نو گردد دوتا — نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند — نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد — باز ماند از سکر و سوی صحو شد
غالبی را زان صلاح آمد ثمر — قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقال

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود — وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی — بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خورد — ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی — از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند — عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ — نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون — کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب — ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را — پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بدشواری درون — نیستشان خوفی و لاهم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم پدید — بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
می‌رود این هر دو کار از انبیا — بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر — ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم — قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم — گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای — پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی

صحو — طاحون — جئتمونا — یهجعون

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جا که خاست / آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
هر آنکه نیستی یا بود کی است / وانچه این هستی همه آورد کی است
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینه وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بد است / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفس را ز نو بد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نه پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت محل وحی منم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناکسش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون بیامد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / کشکشانت در تک گور افکنند
تا کچون در گور یارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کو در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بو الهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

مشتغل: یعنی اسباب مشغولی
درزی: خیاط گویند
جذوع: جمع جذع شاخه درخت
دروگر: نجار را گویند
انا خیر: یعنی غرور بود که گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی من به از آدمم که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک آفریده
نساخ: نسخه نویس
مستنیر: طلب نور کننده
ینبوع: چشمه را گویند
گفت اغلالا: اشاره بآیه واقعه در کلام الله است
بینی مکن
رباط: کاروانسرا
سماط: سفره و خوان
مزبله: جای کثافت و زباله
غنج: یعنی کرشمه است
گرمدار: دوستداران است
کوثر

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان چون کشند
یکدو تن را سوی ده زایشان کشند

تا ببینند اماده گیرند پند
دولت ایشان بود تا نحو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آیدت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند
عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا
زانکه انسان را ابند ایشان

عزت وحشی بدان ساقط شدست
کامر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشد ای نادره
چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود
هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در فتنه شدن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر کو درختان میکند
با گیاه تر احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پرهوس

گاه جیمش میکند گه میم و دال
گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنین این آب را یزدان پاک
کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

سغبه مغلوب و مفتون

ثمود قوم صالح است

عاد قوم هود را گویند

قذف بمعنی انداختن است

خسف بزمین فرو بردن است و اشارت است بقصهٔ قارون که فرمود فخسفنا به و بداره الارض یعنی فرو بردیم خانه او را که قارون در آنجا بود در زمین و قذف انداختن بود و از این حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام [illegible] صاعقه آتش آسمانی است [illegible] قوم عاد و ثمود [illegible] که گوید شد بیان عز نفس ناطقه مراد این باشد [illegible] ناطقه باشد هلاک شوند [illegible]

نژند زار و ضعیف

باز هم این باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی روشن بایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی بخشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین را نشانی دیگر است
که از آن آتش جهانی اخضر است

گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور وصول

خویش را هم لحن مرغان خدا
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آنهم از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه
که ترا رنجور شد همسایه

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را از خرد

چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صح نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هرکجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
عکس آن واقع شد ای آزادمرد

کو بیا رنجور را خاطر زکر
اندکی رنجیده بود ای پرهنر

کرد در آمد پیش رنجور نشست
بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد از آن رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست این عدو ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم ترت
گفتم او را تا کند غمخورت

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از کری معکوس بود
این زبان محض را پنداشت سود

گفت رنجور این عدو جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چاک ران فرج مقصود است

صدا آنکه چون در پیش کوه آواز دراندازد آن کوه آواز برآید مانند آنجا چون میگوید [illegible] برد آن کاتب وحی بیرون [illegible] افتاد و خود را هم لحن مرغان خدا پندار کرد از آن روی بد صفیر باشد و صفیر او مانند صدا است کز آن کوه باز آید منه

با ابا هر دو آش بود مگر اینکه ابا را مفرد استعمال کنند و آش مطلوب خواهند با را ترکیب کنند و گویند ماشبا و سکبا و مانند اینها و آش ماش و سرکه و سایر آشها را ابا گویند منه

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بُوَد اندر دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن تو قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین بسک تن روشنی تا خو کند
تا برزم بر روی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا برضوان و ثواب آن زنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشت است / که نکوئی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و او را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر یکی صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را وا ترک کن / گر قیاس تو بود در ریش کهن
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جاودانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

کظم — صفی — فاتقوا — صل — لا انساب شد

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خویش / تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / می‌نماید جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان

برده — ضال — لعب — مهان — از حق ان الظن — یحمل اسفاره

در صفت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند در حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه اینجا بود آنجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / بر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

از دو صد — رنگی به بی‌رنگی رهیست [illegible]
ضوء — روشنایی را گویند
خلا — یعنی جای خالی
مقعد صدق — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ قمر است ان المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر [illegible]
افتقاد — گم شدن
روز و شب — [illegible]

[illegible]

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را که احوال خلق پوشیده نیست بر من و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیاء ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وا نمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد

من سمات الله — گویا اشارت بدین آیت باشد که در بیان کریمه ان فی ذلک لآیات للمتوسمین یعنی که درین نشانها باشد برای ارباب توسم و تفرس و این فراست مؤمنان حقیقی باشد که بنور خدا نظر کنند [illegible]
بطر — متکبر را گویند
بیض — جمع ابیض است
سود — جمع اسود است
احسن — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والتین است ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بدرستی که خلق کردیم انسان را در بهترین قوامی و تعدیلی
محاق — [illegible]
خسف — گرفتن ماه در وقت حیلوله زمین میانه او و آفتاب
لا یستحی — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب که ان ذلک کان یؤذی النبی فیستحیی منکم والله لا یستحیی من الحق یعنی بدرستی که این است که [illegible] حیا میکند [illegible] حق

تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر کرده منکشف از سقطه
لب ببند و غور دریائی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد

گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او

ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌ها خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت ز آتش بده بهر عنا

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت بایست است

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو و باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

از سقطه: سقطه لغزیدن ... ؛ جائزه ؛ قاسور ؛ ریو: مکر و حیله ؛ سه دیو: نام دیوی ...

ور دمی خواهی ازین سجن حجاب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب
سرکشان را این سر آرد در عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او با بحث

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه

تا مران در کش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند

خواهد از رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجاء و خوف باشند و حذر

این رجاء و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت ماهی گیر و مرجوا و گمان او که ماهی گیر سلیمان است

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فرد است و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آنکس را بود کو پوشیده است / اینگمان خود از پی نادیده است
بد خیال غائب اندر سینه رفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی باریدنست / هم زمین تار بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / مر نهاندنها را از خیال

یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان غیب / نیک دان و بگذر از تردید و ریب

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گوا / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را

سجن: زندان ؛ خرب: ویران ؛ فاضح: رسوا کننده ؛ حذر: حذر کننده ؛ عموم رحمه ؛ یؤمنون ؛ تحری

پس ملایک را چو ما هم یار دان — جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبه هر یک بود در نور و قدر
ز اختر نور ثلاث او رباع — در مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که این سر را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان — نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون
چون بیامد صبح و وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند — پردها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور — هر بنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا — نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی کنون نادیده — در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات — صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان او — همچنانکه آب خصم جان اوست

رجوم
رجم و رجوم سنگسار کردن ... شیاطین ... آسمانی ...

تعلب نجز
... کنود
ناسپاسی و ناشکری کننده گویند

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست — کاندر او اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد — نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد به آب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وا رهد این جسم همچون عود تو
نار با کار را اندر خود زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد — گر خورد زهری نکوشش کم بود
خود کند رنجور را رنجور تر — و آنکه معمور است از او معمور تر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار — از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم — گر چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گوید اندر دل حکیم نکته دان — کج قیاسی کرد چون ابلهان
در تو علت میفزود همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار
زاین دو آتش خانه ات ویران شود — قالب زنده از آن بیجان شود
در مزار نار دیدستان همچو دود — نار صحت در تن افزاید سرود
نار صحت چون فزود در وجود — بیزبان تن بود صد گونه شور
شهوت ناری به راندن کم نشد — آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها — تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب میترسید از آن و میشکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب — میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش ما مینمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست — شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید — از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی با قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحم بی محل

تقوی القلوب
اشاره بآیه واقعه در سوره حج است ... فانها من تقوى القلوب ...
لانه
آشیانه مرغ ...
لهب
زبانه آتش ...
بوش
...
کاغه
...
خدو
...

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنان خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کانرا بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وآن عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
زان گدا روئی و حرص آزشان / منقطع شد من و سلوی زآسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل او / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفی است / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
عالم ار هیجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هیجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظری است / ناگشاده کی بود آنجا دری است
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

تیه: صحرا و وادی بی آب و علف را گویند [illegible]

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ما / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته ام / آستین بر دامن حق بسته ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حر گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه او است جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن

کالیوه: نادان و سرگشته

امت وحد: اشاره بآیه ایست که در بارهٔ حضرت ابراهیم فرموده ان ابراهیم کان امة [illegible]

حراب: جنگ [illegible]

خلم: غضب [illegible]

غزا: جنگ و جدال

مطار: جای پریدن

باندازه: اشاره بحدیث کلم الناس علی قدر عقولهم یعنی که با خلق گفتن باندازهٔ فهم ایشان

حر: آزاد را گویند

چون گناه او ستاندن چون کنم	که دوا از فعل چه بیرون کنم	بس کنم گر این سخن افزون شود	خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است	غفلت و مشغولی و بدبختی است	خون شود روزی که خونش سود نیست	خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست	عدل او باشد که بنده غول نیست	گفت ارسلناک شاهد ای نذیر	زانکه شد از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا	نیست اینجا جز صفات حق درآ	اندرآ کآزاد کردت لطف حق	زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر	سنگ بودی کیمیا کردت گهر	رسته‌ای از کفر و خارستان او	چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم	تو علی بودی علی را چون کشم	معصیت کردی به از هر طاعتی	آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد	نی ز خاری بر دمد اوراق ورد	نی گناه عمر و قصد آن رسول	میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان	میکشید و گشت دولت عونشان	گر نبودی سحرشان و آن جحود	کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات	معصیت طاعت شد ای قوم عصات	ناامیدی را خدا گردن زده‌ست	چون گنه مانند طاعت آمده‌ست
چون مبدل میکند او سیئات	طاعتی میکندش رغم وشات	زین شود مرجوم شیطان رجیم	وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد	زان گنه ما را بچاهی آورد	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا	تف زدی و تحفه دادم مر ترا	من جفاگر را چنینها میدهم	پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان	گنجها و ملکهای جاودان	جاودانه پادشاهی بخشمش	آنچه اندر وهم ناید بخشمش
	من چنان مردم که بر خونی خویش	نوش لطف من نشد در قهر نیش	

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که کشتن امیر بدست تو خواهد بود

	گفت پیغمبر بگوش چاکرم	کو برد روزی ز گردن این سرم	
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که هلاکم عاقبت بر دست اوست	او همی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست	با قضا من چون توانم حیله جست	او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد	تا نسوزد جان من بر جان خود	من همی گویم برو جف القلم	زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نمیدانم ز تو	آلت حقی تو فاعل دست حق	چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سر خفیست	گر کند بر فعل خود او اعتراض	ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود	زانکه در قهرست و در لطف او احد	اندرین شهر حوادث میر اوست	در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند	آن شکسته گشته را نیکو کند	رمز ننسخ آیة او ننسها	نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد	او گیا برد و عوض آورد ورد	شب کند منسوخ شغل روز را	بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز	تا جمادی سوخت زان آتش فروز	گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات	نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد	سکته سرمایه آوازه شد	که ز ضدها ضدها آید پدید	در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بد	صد هزاران سر برید آن دلستان	تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر	تا بیابد نخل قامتها و بر	میکند از باغ دانا آن حشیش	تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب	تا رهد از درد و بیماری حبیب	پس زیادتها درون نقصهاست	مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار	یرزقون فرحین شد خوشگوار	حلق حیوان چون بریده شد بعدل	حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین	تا چه زاید کن قیاس آن بر این	حلق ثالث زاید و تیمار او	شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی	حلق از لا رسته مرده در بلی	بس کن ای دون همت کوته بنان	تا کیت باشد حیات جان بنان
زان ندارد میوه مانند بید	کآب رو بردی پی نان سپید	گر ندارد صبر زین نان جان حس	کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محله گازران	گرچه نان بشکست مر روزه ترا	در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او	گر تو آن را بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو	آنکه داند دوخت او داند درید	هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را بکند و جنت ساخت او	پس نکرد و بر فلک افراشت او	خانه را ویران کند زیر و زبر	پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سر برآرد در زمن	گر نفرمودی قصاص او بر جنات	یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند	زانکه داند هر که چشمش را گشود	کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی	تو برو و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق نه کردن زجان			تیز طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

یک نظر آدم بر ابلیسی کو شقی است	از حقارت وز زیافت بنگریست	خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمیدانی ز اسرار خفی	پوستین را باژگونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آن دم بر درد	صد بلیس نو مسلمان آورد	گفت آدم توبه کردم زین نظر	اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن	توبه کردم می نگیرم زین سخن	یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	واصرف السوء الذی خط القلم	بگذران از جان ما سوء القضا	وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ابتدای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا	تلختر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن	جسم ما مر جان ما را جامه کن	دست ما چون پای ما را میخورد	بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم	برده باشد مایه ادبار و بیم	زانکه جان چون واصل جانان نبود	تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر	گر تو طعنه میزنی بر بندگان	مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا	ور تو قد سرو را گویی دوتا	ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر	ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست	ملک و اقبال و غناها مر تراست	که تو پاکی از خطر وز نیستی	نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن	وانکه بدرید است داند دوختن	می بسوزد هر خزان مر باغ را	باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آثار تو — بار دیگر خوب و خوش آواز شو
چشم نرگس کور شد بازش ببین — خلق نی ببرید و باز او نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم — گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست — مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست — بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای کرم — چون شنید این سر ز سید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی ع که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای — تا نوید او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت کرد عیان

زبون
خاد و ذلیل را گویند

آهرمن
دیو را گویند

کل شیء
یعنی هر چیز غیر از خدا باطل و نابود و بی پاست …

اکثر

حکم لا تلقوا
آنکه مرگ را تهلکه …

فرقتی لو لم تکن
… وانا الیه راجعون … فرج الله الحسینی

هین کمان بکمبرای ذو لباب — باخود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان — کرده پر آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده در خاک درش — صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق — کاندر او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل — والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند — کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زابگینه زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر — دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بد آن دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زین به است
ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج
[illegible] — همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آور گلستان از زبله — چونکه در ظلمت بدید مشعله
بی توقف خود نگردد نه قدم — زاین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا — شرح کن این را و بپذیرم هلا

گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که سبب کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست او

الحق
یعنی اهل الله و اولیا

گفت ما زاغیم
اشارت بآیه ما زاغ البصر و ما طغی …

لا یسع فینا
اشاره بحدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل …

در نبی فرمود
اشاره بآیه واقعه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس

المجلد الاول

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو فروغ شمع کیشم بودهٔ / تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و زبر
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آلود و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

کتبه العبد الاثم الجانی / محمد باقر الموسوی الاصفهانی
فی الرابع عشر شهر ربیع الثانی / من شهور سنه ۱۲۹۰

تسعین و مائتین بعد الالف الهجریة

خدو: آب دهان

گندمی خورشید: چون روایت معروف اینست که شجرهٔ منهیه گندم بود و آدم بخوردن گندم از بهشت خروج آمد میگوید که گندم آدم را بکسوف انداخت و چون ماه بدر بنقطهٔ ذنب که رسید بخسوف آن را فرو گرفت ...

ورد مربی: گل دست پرورده

زبر: سطبر و قوی

ثری: در اینجا بمعنی خاک

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران سازد بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند وَيَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ گشته وَمَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ یکی پرسید که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبتش با بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله

در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کنی / گه موحد را صور ره می‌زنی
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
هر کرا از حس خدا دید آیتی / در بر جو داشت هر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر کی للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / می‌کند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بود
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیاء بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات

دقیانوس: آن پادشاه قیصریه را گویند که مردم را دعوت به پرستش خود و بت پرستی کردی و اصحاب کهف معاصر وی بودند که فطرت توحید آنها بدین اندیشه انداخت که او خود مخلوق و این بت مخلوق مخلوق است و خدای یگانه را باید پرستید و یکدیگر را از او دور گردانیده از شهر بیرون رفته با شبانی که در راه ایشان شد. وسلک او بغار رفته سیصد و نه سال بخفتند چنانکه در قرآن مذکور و در کتب سیر و تواریخ مسطور است. فرح الله الحنفی

پس بنی آدم: اشارتست بدین آیت وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ یعنی هر آینه کرامت دادیم فرزندان آدم را و حمل کردیم و سوار فرمودیم آنها را در صحرا و دریا. و از حس مشترک مراد اینجا ظاهر خواهد که ... میان انسان ... نه آن حس مشترک مصطلح که از حواس باطنه شمرده شود. فرح الله الحنفی

شکیفتن: صبر و شکیبائی نمودن

او جمیل است: اشاره بحدیث نبوی که ان الله جمیل یحب الجمال یعنی خدا نیکوست و نیکوئی را دوست دارد

المجلّد الثّاني

بسم الله الرحمن الرحيم

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
گر ز تنهایی تو نومید شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

روز استفتاح: پانزدهم ماه رجب بجهت گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام بر این نهاده‌اند

چونکه مؤمن: اشارتست بحدیث المؤمن مرآة المؤمن یعنی مؤمن آینه مؤمن است که عیب خویش را در وی بیند. فرح الله الحنفی

درخزان

پس فراق آن دو نور پاینده باد — تا سه می آرد مرا با پای داد
او چو میخواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم
کز لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او با او کند
که ببینم نقش خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی — هیچ می ننمود نقشم با کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید — درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال — از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می کشد — باده از تصویر شیطان می چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را — چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او — شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده گردون شود — چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد — تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش — خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند — زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب — تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی — که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات — در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی — ره زنی را برده باشد ره زنی

٢ **کز لطیفی**
اگر لطیفی بنکوی و ازدن با زشت دیداری دو دبا وی افسوس همی کند یعنی تو را آینهٔ دیدار خود دانم و میخواهم نقش جمال و عکس صورت خود را در تو بنگرم
فرج الله الحسینی کاشانی

١١ **عبر**
عبور کردن

١٢ **نفر**
گروه را گویند

٢٢ **راست کن**
اشارتست بدین آیت کونوا مع الصادقین یعنی با راستگویان باشید مکو یعنی خوای ظاهرت و باطنت خو از راستان راست گردد بن کن آن استان راستان سر مکش زیرا که جز راست نتواند ترا راست آموخت و ترا راست گردانید و بدین تمثیل چو نیکه ترازو را ترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کژ شود اگر کژ باشد و بدین آیت استدلال کند که خدای تعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم یعنی سختگیرند بر کافران و مهربانند در میان خویشتن
فرج الله الحسینی

٢٣ **دنگ**
گول و سفوش را گویند

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد — زابلهی آن را غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار — مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش — گفت از جانم مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو — کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد — من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک — وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلحت وز مصلحت را داند او — کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا کو بنده شاکی میشود — میبرد ظن بد آن بد بود
می ندانند کو بلای خویش خواست — وز کرم حق آن بدید و باز داشت

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه نام آن سنی — که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر — وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست — خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی — بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد — کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست — او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست — بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه — سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند بیش از آن

١٤ **تا دم پاک**
تا دم پاک شد یعنی تا آدم است تا که دم پاک بوده نویسند کان مخزن کرده اند و در هر صورت مفعول کو این است که بس عمرها باید که آدم پاک شود و امین مخزن افلاک گردد و شاید که دم نفس پاک شد بقرینه بیت سابق که گوید کان نفس خواهد ز باران پاکتر دم تا بدین صورت تا امین مخزن افلاک شد بعوض حرف دم
فرج الله الحسینی کاشانی

٢٣ **قنق**
بترکی مهمان را گویند

٢٨ **فتحت**
اشاره بآیه واقعه در صورت زمر است حتی اذا جاءوها و فتحت ابوابها یعنی تا وقتی که

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامده است
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
عقل جز و اندر این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را سرنا چه کار
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

جان ایشان
مراد صوفی عالم است و دریای جود که گفته مراد علم خواسته که ذرات ذریه آدم را که همان صور علمیه باشد از آن بر آورد و بایشان فرمود الست بربکم قالوا بلی و این بلی را حکم تکوین هم گفته‌اند ولکن فراموش کردند مگر اقل قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرذمه قلیل است که بر سر عهد الست باشند نمودند و بمقام پیری و دستگیری گمگشتگان وادی حیرت رسیدند
فرج الله الحسنی

خنبک
برهم زدن کفهای دست با اصول

زیف
نقد و سیم ناسره بود و مولوی در این ابیات نعت حال پیر و مرشد و اولیای حق کند و ایشان از بزرگان و مقربان عالم بالا اعتبار نقد را اینجا که در چند بیت پیشتر گوید چون ملایک مانع آن میشدند بر ملایک خفیه خنبک میزدند از آن گوید مطلع بر نقش هر که هست شد الابیات معنی ملایک بیخبر بودند که منع میمودند ولیکن کاملان و پیر و مرشد پیش از آنکه باشد این همه را میدانستند
فرج الله الحسنی

تموز
ماهی از ماههای تابستان

فی
سایه مرجع را گویند

مفترق
در این بیت و بعد آن

حاشیه

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر روی ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت خادم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
گفت لاحول ای پدر چند این مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش مکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در کشمش تو مجو
من ز تو استادتر در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / ناله‌ها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

داروی منبل
گیاهی است که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند

لین
نرمی و ملایمت باشد

سوء الظن
اشاره بحدیث نبوی است که فرمودند الحزم سوء الظن یعنی حزم دوراندیشی بدگمانی است

پالهنگ
یعنی ریسمانی که بر گردن حیوان بندند

خرفروشانه
یعنی مانند آنها که کسب و کارشان خرفروشی است خرها را کند رو و لنگ را عرض بر مشتری میکنند و زخم زنند و برسانند که کند نبود و مشتری را فریب دهند و بقیمت تمام بفروشند
فرج الله الحسنی

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / واندگر در زیر کامش جست لخت ‖ واندگر در نعل او میجست سنگ / واندگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر تو ‖ گفت آخر کو شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نباشد ره نورد
چونکه نوبت خر به لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود ‖ آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه ‖ از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو ‖ در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوهای یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین ‖ صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست ‖ دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار ‖ همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان ‖ در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو ‖ تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود ‖ مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد ‖ بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است ‖ آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین ‖ کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل دوزخ کینه است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو ‖ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار ‖ تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای ‖ گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند ‖ طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
نورهای خوب ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد ‖ جنسها با جنسها آمیخته / زاین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدیگرش ‖ طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین ‖ حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود ‖ پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود ما چون شب روان ‖ تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را ‖ چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان ‖ زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد ‖ پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز ‖ زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست ‖ ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین ‖ لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

لخت: کرزه و پارهٔ هر چیز را گویند
تلبیس: اشتباه کاری را گویند
ریو: مکر و فریب را گویند
پول صراط: یعنی پل صراط
خباط: کام زدن اسب از ترش
دم دهد: یعنی با تو همدم و همنفس شود و تصور دوستی کند تا در آمد دشمنی کنده نورا هلاک نماید
سبزهٔ گلخن است: اشاره بکلام پیغمبر است که فرموده ایاکم و خضراء الدمن
قلابکان: اگر بود زر کرده سیم مغشوش باشد ... جمع قلابک است

باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او ‖ آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا ‖ هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در ‖ وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور ‖ شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد ‖ کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است ‖ آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین ‖ احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او ‖ گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش ‖ پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ ‖ گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی ‖ او ز تو رو درکشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو ‖ او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و شاه مبتلا

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را ‖ پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز ‖ دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق ‖ جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد ‖ دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست ‖ چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر ‖ که ز پیر جاهل از دنیا بغی / هر که نابالغ بود بد خار رو غی
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / غافل آن باشد که زاین جاهل برست ‖ هر که با نااهل بود هم راز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه ‖ پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند ‖ رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی ‖ چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کز این گمان افتد جدا ‖ گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم ‖ آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را ‖ ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم

ما ودعک: اشاره بآیه واقع شده در سورهٔ والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی یعنی قسم بامداد و قسم بشب تاریک که ترک کرده ترا ... نداشته
اسکاف: کفاش را گویند
زور: کلام باطل
در عدد: شک است از آن رو که بیک که عدد از اختلاف کرده اند ...
تتماج: آشی را گویند که از آرد پزند

گر کرم بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
گرچه از پشه کمم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصا / زد بر آن فرعون و بر شمشیرها
هر رسولی یکتنه کو در زده است / بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامانی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون بگریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رو هم خوشند / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف داده‌ستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستدی داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را برو / که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله می‌کرد و فغان و های‌ها / کای مرا بشکسته بودی هر دو پا
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار گرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی‌تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی کز آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

نک — مخفف اینک است
غریمان — طلبکاران را گویند
طبلخوار — پرخوار و اکول
سماک — از منازل قمر است
ژاژخا — بیهوده گوی
چغز — وزغ
توزیع — قسمت کردن

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست / عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناظرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان / همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت / بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را / ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمید اندر طریق
می نگردد باز از آن ابلهی / بخل می‌بیند او از کرمی / خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد / از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود / گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو زو آشوفتی / گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان / قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / نا وجه کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در مال او کرده سور / ای میسر کرده بهر ما در جهان / سخره و بیگار از ما وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست / گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان / این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر / او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن / هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان / سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست / سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود میگری / ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / نور شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین / زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند / زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم / گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک / همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار / همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث / نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست / منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین / هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

نصرت: یعنی یاری کردن
شست: دام ماهی گیرند
آشوفتن: آشفته شدن
آنچنان بنما: اشاره باین کلامست اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما آنرا که هست
بمیزد: پیشاب کند
کو عدو: اشاره باین حدیث است که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک / آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی والله را بخوان / گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه / گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست / روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر / گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم / حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل / از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای / گر تو بی تقلید از آن واقف شوی / بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید / آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط / صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند / از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح / هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما / تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز / صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست / وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی / لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن / گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار / جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند / چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد / زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

لو انزلنا: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ مجادلات که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر این قرآن مجید بر کوهی میفرستادیم میدیدیم او را ترسنده و شکافته شده از بیم خدا
کاد فقر: در حدیث نبوی که کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیکست که فقر و درویشی کافر کند
خباط: کام زدن اندک بیهوشی
سه روزه: یعنی روزهٔ سه روز

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
مر کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که خود واقف است / زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران ازین کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما بدی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میبگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار من دلدار را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی‌نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از وی در عنا

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس شود
صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان فرجها پیش آمد آمده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بی‌نفود / لیک اندر دیدهٔ یعقوب بود
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید باشد در بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را میکشم
هر کرا او قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانچه هست از قصد این سگ در خم است

از نماز و صوم و صد بیچارگی	قوت ذوق آید برو یکبارگی	استعیذ الله من شیطانه	قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود	هر که در وی رفت او آن میشود	هر که سردت کرد میدان کو دروست	دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال	تا کشاند آن خیالت در وبال	از خیالات تو میآید بلا	چون خیالت فاسد آمد منجلا
گه خیال فرجه و گاهی دکان	گه خیال علم و گاهی خانمان	گه خیال مکسب و سوداگری	گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن	گه خیال بوالفضولی بوالحزن	گه خیال کاله و گاهی قماش	گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ	گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ	گه خیال آشتی و جنگها	گه خیال نامها و ننگها
هین مفر کن از سر این تخیلها	هین بروب از دل چنین تبدیلها	هان بگو لا حولها اندر زمان	از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

	گفت قاضی مفلسی را وا نما	گفت اینک اهل زندانت گوا	
گفت ایشان متهم باشند چون	میگریزند از تو میگریند خون	وز تو میخواهند تا هم وارهند	زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما	هم بر ادبار و بر افلاسش گوا	هر که را پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر این مفلس است و بس قلاش	کو بکو او را منادیها کنید	طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو	قرض ندهد هیچکس او را تسو	هر که دعوی آردش اینجا بفن	بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست	نقد و کالا نیستش چیزی بدست	آدمی در حبس دنیا زان بود	تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما	کو دغا و مفلس است و بدسخن	هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری	مفلس است او صرفه از وی کی بری	حاضر آوردند چون فتنه فروخت	اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد	هم موکل را بدانگی شاد کرد	اشترش بردند از هنگام چاشت	تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران	صاحب اشتر پی اشتر دوان	سو بسو و کو بکو میتاختند	تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه	کرده مردم جمله در شکلش نگه	ده منادیگر بلند آوازیان	ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته	کاین همه تخم جفا کاشته	بینوایی بد ادایی بی وفا	نان ده با آبی نه گدایی بیحیا
مفلس است او و ندارد هیچ چیز	قرض تا ندهد کسی او را پشیز	ظاهر و باطن ندارد حبه	مفلسی قلبی دغایی دبه
هان و هان با او حریفی کم کنید	چونکه گاو آرد گره محکم زنید	ور بحکم آرید این پژمرده را	من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ	با شعار نو دثار شاخ شاخ	گر بپوشد بهر مکر آن جامه را	عاریه است آن فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم	حلههای عاریت دان ای سلیم	گرچه دزدی حله پوشیده است	دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر	کرد گفتش منزلم دور است و دیر	بر نشستی اشترم را از پگاه	جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس	هوش تو کو نیست اندر خانه کس	طبل افلاسم بچرخ سابعه	رفت و نشنیدی تو بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام	پس طمع کر میکند کور ای غلام	تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان	مفلس است و مفلس است این قلتبان

میغ
ابر کویند که فرو کرد آسمانرا

ماغ
غبار و بخار است

لیغ
مردم بد دل را کویند

لاغ
بازی و شوخی را کویند

قلاش
مردم بی نام و ننگ را کویند

تسو
یک و نیم حبه را کویند

تازی
یعنی عربی و تازیک که معرب کرده تاجیک کویند و مردم خوبرا خواهند در اصل همان تازی بود و بتدریج در این معنی استعمال از آن روی که قبل از ظهور اسلام در قوم مسلمین بیشتر روی زمین بدولت عرب افتاده بود از آن عرب بودند همه جا شایع شده پس از آن ملاحده و خوارزمشاهیه و مغولان که ترک بودند بر بلاد اسلام غالب شدند و دولت عرب بترک افتاد و مردم بترک زبان عرب بلکه دین رسول عربی کفتند و حقیقت این دین چندین قرن تمام کرد کاین دو زبان برابری شایع بودند و دین عرب اینهام غالب شد ... معقول ... دین

تا شب گفتند و صاحب اشتری	بر نزد کو از طمع پر بود پر	هست بر سمع و بصر مهر خدا	در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم	از جمال و از کمال و از کرشم	وانچه او خواهد رساند آن بگوش	از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آنرا عیان	گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او	کون پر چارهاست و هیچت چاره نی	تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم کشته سوی جان	این جهان از بی جهت پیدا شدست	که ز بیجایی جهانرا جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی	گر تو از جان طالب مولیستی	جای دخلست این عدم از وی مرم	جای خرجست این وجود بیش و کم
	کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان هست کیست	

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را درگذار	یاد ده ما را سخنهای دقیق	که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی	این چنین میناگریها کار تست	این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی	نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده	زین غم و شادی جدایی داده	برده از خویش و پیوند و سرشت	کرده در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند	وانچه ناپیداست مسند میکند	عشق او پیدا و معشوقش نهان	یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی	عشق بر صورت نه بر روی ستی	آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته	چون برون شد جان چرایش هشته	صورتش برجاست این زشتی ز چیست	عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست	چون وفا آن عشق افزون میکند	کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت	تابش عاریتی دیوار یافت	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش	پرتو عقلست آن بر حس تو	عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهد تو پیر خر	چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال	اندک اندک خشک میگردد نهال	رو نعمره ننکسه بخوان	دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست	دو لبش از آب حیوان ساقیست	خود هم او آبست و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس	معنی تو صورتست و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غمفزاست	بهره چشم این خیالات فناست	حرف قرآنرا ضریران معدنند	خر نبینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست	چند پالان دوزی ای پالانپرست	خر چو هست آید یقین پالان ترا	کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو	خود بپشتش رو نهد پالان او	پشت خر دکان و مال و مکسبست	جان تو سرمایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول	خر برهنه نی که راکب شد رسول	النبی قد رکب معروریا	والنبی قیل سافر ماشیا

هست بر سمع و بصر مهر خدا
اشاره بایه واقعه در سوره بقره است که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب الیم یعنی مهر کرده خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای ایشان و بر چشمهای ایشان پرده است و برای ایشان حاصل و موجود است شکنجه دردناک که کرده تمامت

از پی هر درد
اشاره بحدیث نبوی که فرمودند لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برئ باذن الله تعالی یعنی مر هر دردی دوایی است چون دوای آن درد میرسد شفا دست میدهد بحکم خدای تعالی

و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا
این آیت در سوره یس بود یعنی هر کرا عمر دراز دهیم سرنگون و منکوس وی را سازیم آیا پس در نیابند و این آیت و امثال آن بیانی مبسوط باشد که در اینجا نگنجد رحمه الله

ستی
یعنی بیبی و کدبانو

النبی قد رکب
یعنی پیغمبر گاهی بر خر برهنه بر نشستی و گفته اند گاهی پیاده سفر نمودی

۱	بلکه آنشه بس پیاده رفته است	تا از این و آن نبی بد رفته است	شد خر نفس تو بر میخش ببند	چند بگریزد ز کار و بار چند
۲	بار صبر و شکر او را بردنیست	خواه در صد سال خواهی خواه بیست	هیچ وازر وزر غیری بر نداشت	هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
۳	طمع خام است آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر	کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من همان خواهم چرا جویم دکان
۴	کار بخت است آن و آن هم نادر است	کسب باید کرد تا تن قادر است	کسب کردن گنج را مانع کی است	پا مکش از کار آن خود در پی است
۵	تا نگردی تو گرفتار اگر	که اگر آن کردمی یا آن دگر	کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت هست آن از نفاق
۶	کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد	ای بسا کس مرد در بوک و مگر	از جمال عافیت ناخورده بر
۷		ور نمی‌یابی تو نقصان اگر	این سخن بشنو که دنیا بی مکر	

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

۱۱	یک غریبی خانه می‌جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانهٔ خراب	گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر ترا مسکن شدی
۱۲	هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجرهٔ دگر	ور رسید مهمان روزی ترا	هم بیاسودی اگر بودیت جا
۱۳	کاشکی معمور بودی این سرا	خانهٔ تو بودی این معمور جا	گفت آری پهلوی یاران خوش است	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
۱۴	اینهمه عالم طلبکار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند	طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
۱۵	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی‌محک زر را مکن از ظن گزین	گر محک داری گزین کن ور نه رو	نزد دانا خویشتن را کن گرو
۱۶	پس محک باید میان جان خویش	ور ندانی ره مرو تنها به پیش	بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی کو کشد سوی فنا
۱۷	بانگ می‌دارد که هان ای کاروان	سوی من آیید نک نام و نشان	نام هر یک می‌برد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان
۱۸	چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر	چه بود آن بانگ غول آخر بگو	مال خواهم جاه خواهم آبرو
۱۹	از درون خویش این آوازها	منع کن تا کشف گردد رازها	ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
۲۰	صبح صادق را ز کاذب واشناس	رنگ می را واشناس از رنگ کاس	تا بود کز دیدگان هفت رنگ	دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
۲۱	رنگها بینی بجز این رنگها	گوهران بینی بجای سنگها	گوهر چه بلکه دریایی شوی	آفتاب چرخ پیمایی شوی
۲۲	کارکن در کارگه باشد نهان	تو برو در کارگه بینش عیان	کار چون بر کارکن پرده تنید	خارج آن کار نتوانیش دید
۲۳	کارگه چون جای باش عامل است	آنکه بیرون است از وی غافل است	پس در آ در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را بهم
۲۴	کارگه چون جای روشن دیدگی است	پس برون کارگه پوشیدگی است	رو بهستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
۲۵	لاجرم می‌خواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در	خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند	زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
۲۶	صد هزاران طفل کشت او بیگناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله	تا که موسی نبی ناید برون	کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
۲۷	اینهمه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قهر او آماده شد	گر بدیدی کارگاه لایزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
۲۸	اندرون خانه‌اش موسی معاف	وز برون می‌کشت طفلان را گزاف	همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
۲۹	کاین عدو و آن حسود دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است	او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون می‌دود که کو عدو

در غزوه‌ای بود که بعضی از اصحاب و همراهان حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله سیصد و سیزده نفر بودند در لشکر اسلام یک اسب و چند شتر و بیشتر مردم پیاده بودند که دو نفر سه نفر بنوبت سوار میشدند و آنها نیز مانند دیگران در سواری و پیادگی شریک میشدند و کاهی سفرها دیگر پیاده میشدند و خود پیغمبر میبودند و بر گشته نیز پیاده رفت سوار میشدند رضی الله عنهم الحسنی

وازر بار بردارنده را گویند

وزر بار را گویند

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت اشاره بآیهٔ و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر ندارد و نکشد هیچ نفس گناهکاری گناه دیگری را

کز اگر گفتن رسول اشاره بحدیث نبوی که فرموده ایاک و لو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر گفتن که اگر گفتن کار شیطانست که کار شیطان را بگشاید

احتیال حیله کردن باشد

۱		نفس او در خانهٔ تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید بکین	

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادرش را بتهمت بکشت

۵	آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم بزخم خنجر و هم زخم مشت	آن یکی گفتش که از بدگوهری	یاد ناوردی تو حق مادری
۶	هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو	هیچکس کشته است مادر را بگو	تو نگویی کو چه کرد آخر چه بود
۷	گفت کاری کرد کان عار ویست	کشتمش کان خاک ستار ویست	متهم شد با یکی زان کشتمش	غرق خون در خاک گور آغشتمش
۸	گفت آن کس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کشم	کشتم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم به است از نای خلق
۹	نفس توست آن مادر بدخاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت	پس بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
۱۰	از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ	نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
۱۱	گر شکال آرد کسی بر گفت ما	از برای انبیاء و اولیاء	کانبیا را نی که نفس کشته بود	پس چراشان دشمنان بود و حسود
۱۲	گوش نه ای تو طلبکار صواب	بشنو این اشکال و شبهت را جواب	دشمن خود بوده‌اند آن منکران	زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
۱۳	دشمن آن باشد که قصد جان کند	دشمن آن نبود که خود جان می‌کند	نیست خفاشک عدوی آفتاب	او عدوی خویش آمد در حجاب
۱۴	تابش خورشید او را می‌کشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد	دشمن آن باشد کز او آید عذاب	مانع آید لعل را از آفتاب
۱۵	مانع خویشند جمله کافران	از شعاع جوهر پیغمبران	کی حجاب چشم آن فرد اند خلق	چشم خود را کور و کژ کردند خلق
۱۶	چون غلام هندوی کو کین کشد	از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد	سرنگون می‌افتد از بام سرا	تا زیانی کرده باشد خواجه را
۱۷	گر شود بیمار دشمن با طبیب	ور کند کودک عداوت با ادیب	در حقیقت ره‌زنان خود بدند	راه عقل و جان خود را خود زدند
۱۸	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب	تو یکی بنگر کرا دارد زیان	عاقبت که بود سیاه اختر از آن
۱۹	گر ترا حق آفریند زشت رو	تو مشو هم زشت رو هم زشت خو	ور برد کفشت مرو در سنگلاخ	ور دو شاخت هست مشو تو چار شاخ
۲۰	تو حسودی کز فلان من کمترم	می‌فزاید کمتری در اخترم	خود حسد نقصان و عیبی دیگر است	بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است
۲۱	آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویشتن افکند در صد ابتری	از حسد می‌خواست تا بالا بود	خود چه بالا بلکه خون پالا بود
۲۲	آن ابوجهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را ببالا می‌فراشت	بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نااهل شد
۲۳	من ندیدم در جهان جستجو	هیچ اهلیت به از خلق نکو	انبیا را واسطه زان کرد حق	تا پدید آید حسدها در قلق
۲۴	در نگنجد راز فضل و از حسنی	کار خدمت دارد و خلق حسن	زانکه کس را از خدا عاری نبود	حاسد حق هیچ دیاری نبود
۲۵	آن کسی کش مثل خود پنداشتی	زان سبب با او حسد برداشتی	چون مقرر شد بزرگی رسول	پس حسد ناید کسی را از قبول
۲۶	پس بهر دوری ولیی قائم است	تا قیامت آزمایش دائم است	هر کرا خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
۲۷	پس امام حی قائم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست	مهدی و هادی وی است ای راه‌جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
۲۸	او چو نور است و خرد جبریل او	آن ولی کم از او قندیل او	وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست	نور را در مرتبه ترتیبهاست
۲۹	زانکه هفتصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق	از پس هر پرده قومی را مقام	صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

فرد یعنی کامل و کاملترین عهد خود را گویند

ادیب آموزگار را گویند

فلق نشان سفیده در اول شب تیره گویند

مشکوة چراغدان را گویند

پس صفا آخر ز ضعف جوش | چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پشه ز ضعفی بی‌خبر | تاب نارد روشنایی بیش
روشنایی کو حیات ذو لست | رنج جان و فتنه این احول است
احولیها اندک اندک کم شود | چون نه مقصد بکند داویم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است | کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامئی دارد خفیف | نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست | کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر و سخت‌کش | زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه | در دل آتش رود بی‌واسطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب | پختگی از آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای | همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا | می‌شود سوزان و می‌آرد نوا
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است | شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را فقید | آب جوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم وی است ایرا که تن | می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفتگو | دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است | پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است | با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی | اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود | مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفی است در زیر زبان | این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است | گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران | زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان | کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی | جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی | حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما | ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی | هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه | چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب | تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر | هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کآن ز گوش آید به دل | چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات | در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن | پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین | این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود | ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا که شه با آن غلامان چه کرد

راه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسید و باز گفتن او آنچه در وی است

(حاشیه) ١٧ آدمی مخفی است در زیر زبان: اشاره باین حدیث است که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهان در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر گردد
١٨ فرقان: فرق کردن و ممتاز کردن و نام کلام الله مجید است
٢١ فکرت داراست نیکو نگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا | آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست | جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه | بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او | جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان | دور بنشین لیک از آن سوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم | تو مریض و ما طبیب پرفنیم
کز تو زاهل نامه و رقعه بدی | نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن | نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو | تا ببینم صورت عقلت نکو
آن دگر را پس فرستاد او بکار | سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت به به زیرکی | صد غلامی در حقیقت نه یکی
باز قابل تو بدی نی آن یار خود | نزد ما گر تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود | از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین | حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو | راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکویی و حیا | علم و دین‌داری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتی است | هرچه گوید من نگویم تهمتی است
کژ نگویم آن نکو اندیش را | متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها | من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن | من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او | روی خود محسوس بیند پیش او
گر بمیرد دید او باقی بود | زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو | آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی | کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش | گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی | عیب او صدق و صفا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد | آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید | چه جوانمردی بود کآن را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی | بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود | کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین | داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش | هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است | پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را | شاد دارد دید درخواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل | زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست | دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او | هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست | با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار | مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا | شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام بر صدق و خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم | مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا | نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل | آفرید آن شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت | وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت | تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید | پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید

(حاشیه) ١٣ نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش او
١٩ غواص: غواص فرو رونده در آب باشد
٢٩ آن سنابرقی: اشاره بآیه یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیک است که تابش برق او نور چشمها را زایل کند

نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون ذوق یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی / کرد در جوف درختش جان ندی
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان راز نغز / چشم را درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
زد بانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم میشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابابکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از رویش چو سبطین آمدند / عرش را در زین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از وی زنی ره بین راه / چون بلحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذو النون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری بی‌سر شد اندر درد او / بر سریر سروران شد جای او
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفتا اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بال همتت تا جان بر پرد
نور جان از دل بود ای یار غار / مستعار از امدان ای مستعار
آن زمان که جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنه نی کردن است / بل حسن را سوی یزدان بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاید زین غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر شد کاین نیک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار

ارتقا: بالا رفتن است
قرطین: تثنیهٔ قرط است
مبشر: مژده دهنده را گویند
سریه: نام یکی از مشایخ عرفا
آکنده: پر کرده شده را گویند
شرط من جاء بالحسنه

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس نکو گفتم عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کو رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صورها از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکی از تو بر نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آنهم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال آن غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاک النعیم دائما / بس لطیفی و ظریف و خوب رو

قشر: پوست باشد
قنوط: نومید و یاس
سایق: گله‌بان و شبان
عمامر: ابر را گویند
طلق: درد زادن را گویند
کلابه: کلافهٔ چرخه
تاسه: خفگی را گویند
همام: شخص بزرگ را گویند

١	پس بسوی کاری فرستاد آن دگر	تا ازین دیگر شود او باخبر	پیش بنشاندش بصد لطف و کرم	بعد از آن گفت ای چو ما اندر ظلم
٢	ما هرویی جعدمویی مشکبو	نیکخوئی نیکخوئی نیکخو	ای دریغا گر بودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
٣	شاد گشتی هر که رویش بدیدی	دیدنت ملک جهان از وی بدید	گفت رمزی زان نکو ای پادشا	کز برای من بگفت آن دین تباه
٤	گفت اول وصف او و ثنا کرد	کاشکارا تو دوائی خفیه درد	خبث یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
٥	گفت بر او ورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت	کاو ز اول دم که با من یار بود	همچو سگ در قحط بس گین خوار بود
٦	چون دمادم کرد هجوش چون جرس	دست بر لب زد شهنشاهش که بس	گفت دانستم ترا از وی بدان	از تو جان گنده است و از یارت دهان
٧	پس نشین ای گنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و مامور تو	هم ازین گفتند اکابر در جهان	راحة الانسان فی حفظ اللسان
٨	در حدیث آمد که تسبیح از ریا	همچو سبزه گولخن دان ای کیا	پس بدانکه صورت خوب نکو	با خصال بد نیرزد یک تسو
٩	ور بود صورت حقیر و ناپذیر	چون بود خلقش نکو در پاش میر	چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو و آب جو
١٠	چند باشی عاشق صورت بگو	طالب معنی شو و معنی بجو	صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
١١	صورتش دیدی ز معنی غافلی	از صدف دُر را گزین گر عاقلی	این صدفهای قوالب در جهان	گرچه جمله زنده اند از بحر جان
١٢	لیک اندر هر صدف نبود گهر	چشم بگشا در دل هر یک نگر	کان چه دارد وین چه دارد میگزین	زانکه کمیابست آن در ثمین
١٣	گر بصورت بنگری کوهی بشکل	در بزرگی هست صد چندان که لعل	هم بصورت دست و پا و چشم تو	هست صد چندانکه نقش چشم تو
١٤	لیک پوشیده نباشد بر تو این	کز همه اعضا دو چشم آمد گزین	از یک اندیشه که آید در درون	صد جهان گردد بیکدم سرنگون
١٥	جسم سلطان گر بصورت یک بود	صد هزاران لشکرش در تک بود	باز شکل و صورت شاه صفی	هست محکوم یکی فکر خفی
١٦	خلق بی پایان ز یک اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین	هست آن اندیشه پیش خلق خرد	لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
١٧	خلق عالم خورده است و شان	میدواند جمله را روز و شبان	پس همی بینی که از اندیشه	قائم است اندر جهان هر پیشه
١٨	خانها و قصرها و شهرها	کوهها و دشتها و نهرها	هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده از وی همچو از دریا سمک
١٩	پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمانست و اندیشه چو مور	مینماید پیش چشمت که بزرگ	هست اندیشه چو موش و تن سترگ
٢٠	عالم اندر چشم تو هول و عظیم	ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم	وز جهان فکرتی ای کم ز خر	ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
٢١	زانکه نقشی وز خرد بی بهره	آدمی خو نیستی خرکره	جهل محضی وز خرد بیگانه	بو نداری وز خدا دیوانه
٢٢	سایه را تو شخص بینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	تا ز غیب یک نمودار آتشست	گر لطافت چون هوای دلکش است
٢٣	تا ببینی در دمی چند کثیف	آگهی بود شخص را زان لطیف	باز افزونیست هنگام آتش	از هزاران بیشه و تیغ تبر
٢٤	باش تا روزی که آن فکر و خیال	برگشاید بی حجابی پر و بال	کوهها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته این زمین سرد و گرم
٢٥	نی سما بینی نه اختر نی وجود	جز خدای واحد حی ودود	یک فسانه راست آمد یا دروغ	تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

٢٩	پادشاهی بنده را از کرم	بر گزیده بود از جمله حشم	جامگی او وظیفهٔ چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

راحة الانسان فی حفظ اللسان — این مصراع اشارتست بکلام معجز نظام حضرت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام من سکت نجی و راحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی هر کس سکوت کرد رستگار شد و ایضا فرموده اند آدمی در پناه داری زبانست

کوهها بینی شده چون پشم نرم — اشارتست بآیه شریفه در سورة القارعه وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده

١	از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت	روح او با روح شه در اصل خویش	پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
٢	کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست	چشم عارف راست کو نی احولست	چشم او بر کشتهای اول است
٣	آنچه گندم کاشتندش وانچه جو	چشم او آنجاست روز و شب گرو	آنچه آبستست شب جز آن نزاد	حیلها و مکرها باد است باد
٤	کی کند دلخوش بحیلتهای گش	آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش	او درون دام و دامی مینهد	جان تو نه زان جهد نه زین جهد
٥	گر بروید ور بریزد صد گیا	عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله	کشت نو کارند بر کشت نخست	این دوم فانی است و آن اول درست
٦	تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
٧	کار آن دارد که حق افراشته است	آخر آن روید که اول کاشته است	هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
٨	گرد نفس دزد و کار او مپیچ	هرچه آن نی کار حق هیچ است هیچ	پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
٩	رخت دزدیده بتدبیر و فنش	مانده روز داوری بر گردنش	صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا بغیر دام او دامی نهند
١٠	دام خود را سختتر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس	ور نداری باور از من رو ببین	در نبی والله خیر الماکرین
١١	گر تو گویی فائده هستی چه بود	در سؤالت فائده هست ای عنود	گر ندارد این سؤالت فائده	چه شنویم این را عبث بی عائده
١٢	ور سؤالت فائده دارد یقین	پس جهان بیفایده نبود ببین	گر سؤالت را بسی فایده است	پس جهان بیفایده آخر چراست
١٣	ور جهان از یک جهت بی فایده است	از جهتهای دگر پر فائده است	فائدهٔ تو گر مرا فائده نیست	مر ترا چون فائده است از وی مایست
١٤	فائدهٔ تو گر مرا نبود مفید	چون ترا شد فائده گیر ای مرید	ور منم زان فائده [illegible]	مر ترا چون فائده است از این مبر
١٥	حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زایده	لحن داودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانگ چوب بود
١٦	آب نیل از آب حیوان بد فزون	لیک بر قبطی منکر بود خون	هست بر مؤمن شهیدی زندگی	بر منافق مردنست و ژندگی
١٧	چیست در عالم بگو یک نعمتی	که نه محروم‌اند از وی امتی	گاو و خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوت دگر
١٨	لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست	پس نصیحت کردن او را رائضیست	چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
١٩	قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوت مرض آورده است	نوش را بگذاشته سم خورده است	قوت علت همچو جانش کرده است
٢٠	قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزاست	لیک از علت در این افتاد دل	که خورد او روز و شب از آب و گل
٢١	روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای والسماء ذات الحبک	آن غذای خاصگان دولتست	خوردن آن بی گلو و آلت است
٢٢	شد غذای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش	در شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نی دهان بد نی طبق
٢٣	دل ز هر یاری غذائی میخورد	دل ز هر علمی صفائی میبرد	صورت هر آدمی چون کاسه ایست	چشم از معنی او حساسه ایست
٢٤	از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری	چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
٢٥	از قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن هم شرر	وز قران خاک با بارانها	میوهها و سبزها ریحانها
٢٦	وز قران سبزها با آدمی	دلخوشی و بیغمی و خرمی	وز قران خرمی با جان ما	میزاید خوبی و احسان ما
٢٧	قابل خوردن شود اجسام ما	چون برآید از تفرج کام ما	سرخ رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود
٢٨	بهترین رنگها سرخی بود	وان ز خورشید است و از وی میرسد	هر زمینی کو قرین شد با زحل	شوره گشت و کشت را نبود محل
٢٩	قوت اندر فعل آید ز اتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق	این معانی راست از چرخ نهم	بی همه طاق و طرم طاق و طرم

آست — بمعنی آینه است بکسر باء موحده

در نبی والله خیر الماکرین — اشارتست بدین آیت ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین یعنی کفار و منافقین در مقام مکر و حیلت شدند و حق تعالی نیز آنها را در مکر درآمد و خدا بهترین مکر کننده گانست

رائض — آنکسی را گویند که اسب و استر را رام نماید و ریاضت دهد و تربیت کند

خلق را طاق و طرم عاریتی است ‌‌ امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند ‌‌ بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک ‌‌ گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم ‌‌ کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون ‌‌ آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او ‌‌ نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم ‌‌ در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب ‌‌ هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع ‌‌ هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید ‌‌ از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب ‌‌ صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من ‌‌ عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد ‌‌ هیچ هستی از غرهستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند ‌‌ گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد ‌‌ می‌نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید ‌‌ هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد ‌‌ تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور ‌‌ ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست ‌‌ کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو ‌‌ راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ‌‌ ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو دو ‌‌ دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل ‌‌ داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند ‌‌ ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر ‌‌ ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود ‌‌ کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسود ترا اگر چه آن منم ‌‌ جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب ‌‌ کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کوراست آه ‌‌ اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او ‌‌ کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه ‌‌ باز کور است آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه

باز در ویرانه با جغدان فتاد ‌‌ راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا ‌‌ لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد ‌‌ در میان جغد و ویرانه‌اش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند ‌‌ پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها ‌‌ باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب ‌‌ اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد ‌‌ صد چنین ویرانه‌ها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم ‌‌ سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من ‌‌ نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ‌‌ ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند ‌‌ تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر ‌‌ بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست ‌‌ والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس ‌‌ دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه ‌‌ تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی ‌‌ مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر ‌‌ هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن ‌‌ هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر ‌‌ اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست ‌‌ مرغک لاغر چه درخورد شه است

خدوک: رشک و حسد و غضب و خشم باشد
فیء: ظل و سایه هر چیزی را گویند
عذب: آب گوارا و هر چیز گوارنده باشد
جحود: انکار کردن
وکر: آشیانه باشد
سالوس: فریب و مکر را گویند

کمترین جغدی زند بر مغز او ‌‌ مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند ‌‌ بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا ‌‌ دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز ‌‌ صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است ‌‌ هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم ‌‌ بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش ‌‌ می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم ‌‌ پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم ‌‌ انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما ‌‌ جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد ‌‌ صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد ‌‌ از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من ‌‌ فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید ‌‌ گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنین شاهی حبیب ‌‌ هر کجا باشد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا ‌‌ گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار ‌‌ طبل بازم میزند شه از کنار
طبل بازم من ندای ارجعی ‌‌ حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او ‌‌ لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات ‌‌ آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام ‌‌ طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما ‌‌ مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد ‌‌ پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او ‌‌ هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان ‌‌ تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من ‌‌ نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد ‌‌ قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است ‌‌ هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت ‌‌ نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر ‌‌ عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان ‌‌ لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون ‌‌ عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد ‌‌ عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب ‌‌ حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است ‌‌ آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان ‌‌ از چنین جانی شود حامل جهان
آن جهان زاید جهان دیگری ‌‌ این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم ‌‌ من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست ‌‌ حرفها دام لب شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس کی خامش شود ‌‌ چونکه لبیکش ز یارب میرود
هست لبیکی که نتوانی شنید ‌‌ لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی برد ‌‌ وز چنین لبیک پنهان بر خورد

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند ‌‌ بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار ‌‌ عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود ‌‌ از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او ‌‌ بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب ‌‌ بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ ‌‌ مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن ‌‌ گشت خشت انداز زان جا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا ‌‌ فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است ‌‌ من از این صنعت ندارم هیچ دست

انفطار: شکافته شدن
ارجعی: اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ فجر که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا شده
زبون: خار و مغلوب
ممتحن: محنت کشیده

فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی می‌رسد بی انتقام
یا سوی مس رسیده از کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس را رامین پیام
فائده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
گر کنی خشت دیوار بلند / پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت بر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
ره دراز و زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نی‌انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل تپیده جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ره گذریانش ملامتگر شدند / بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها بر پای خار آخر زدت

ویس: نام معشوق است
رامین: نام عاشق ویس
معین: صاف باشد
لزب: یعنی لازم و لزج
مدر: کلوخ را گویند
بلق: بعضی گفته‌اند صدایی که آید هنگام انداختن کلوخ
تخلیط: آمیختن چیزی در چیزی
مسد: ریسمانی که از لیف خرما سازند
تشنج: فراهم کشیدن پوست اعضا

بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن زیان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق تو فاروق مهین / هین طریق دیگر آنرا بر گزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل آن گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نکشد عدل و احسان ترا
بلک شرارا زوی هزاران گلستان / از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در ره اجا / کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در کشت / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت وان فرصت گذشت / مرده کرد و رو سوی دریا زد
ورنه در تابه بشو بریان بسی / اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد انصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در بیان معنی فی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

#				
١	خاک همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد	چشم خاکی را بخاک افتد نظر	باد بین چشمی بود نوعی دگر
٢	اینکه بر کار است و بیکار است پوست	وانکه پنهانست مغز و اصل اوست	اسب داند اسب را کو هست یار	هم سواری داند احوال سوار
٣	چشم حس اسبست و نور حق سوار	بی سوار این اسب خود ناید بکار	پس ادب کن اسب را از خوی بد	ورنه پیش شاه باشد اسب رد
٤	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	چشم او بی چشم شه مضطر بود	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگو نی جز چرا
٥	نور حق بر نور حس راکب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود	اسب بی راکب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاهراه
٦	سوی حسی رو که نورش راکبست	حس را آن نور نیکو صاحبست	نور حس را نور حق تزیین بود	معنی نور علی نور این بود
٧	نور حسی میکشد سوی ثری	نور حقش میبرد سوی علا	زانکه محسوسات دونتر عالمیست	نور حق دریا و حس چون شبنمیست
٨	لیک پیدا نیست این راکب برو	جز باثار و بگفتار نکو	نور حسی کو غلیظ است و گران	هست پنهان در سواد دیدگان
٩	چونکه نور حس نمیبینی بچشم	چون ببینی نور آن دینی ز چشم	نور حس با این غلیظی مختفیست	چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
١٠	اینجهان چون خس بدست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت از داد غیب	گه بحرش میبرد گاهیش بر	گاه خشکش میکند گاهیش تر
١١	دست پنهان و قلم بین خط گذار	اسب در جولان و ناپیدا سوار	گه بلندش میکند گاهیش پست	گه درستش میکند گاهی شکست
١٢	گه یمینش میبرد گاهی یسار	گه بگلستان کند گاهی بخار	تیر پران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان
١٣	تیر را مشکن که این تیر شهیست	نیست پرتابی ز شست آگهیست	ما رمیت اذ رمیت گفت حق	کار حق بر کارها دارد سبق
١٤	خشم خود بشکن تو مشکن تیر را	چشم خشمت خون نماید شیر را	بوسه بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلوده از خون تو تر
١٥	آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون	وانچه ناپیدا چنان تند و حرون	ما شکاریم این چنین دامی کراست	گوی چوگانیم چوگانی کجاست
١٦	صید بین صید بند از خیاط کو	میدها میسوزد این نقاط کو	ساعتی کافر کند صدیق را	ساعتی زاهد کند زندیق را
١٧	زانکه مخلص در خطر باشد مدام	تا ز خود خالص نگردد او تمام	زانکه در راهست و رهزن بی حدست	آن رهد کو در امان ایزدست
١٨	آینه خالص نگشت و مخلص است	مرغ را نگرفته است او مقتنص است	چونکه مخلص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و برد دست
١٩	هیچ آیینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گندم خرمن نشد	هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
٢٠	پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو	چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی
٢١	ور عیان خواهی صلاح الدین نمود	دیده ها را کرد بینا و گشود	نفر را از چشم و از سیمای او	دیده هر چشمی که دارد نور هو
٢٢	شیخ فعال است بی آلت چو حق	با مریدان داده بی گفتی سبق	دل بدست او چو موم نرم رام	مهر او گه ننگ سازد گاه نام
٢٣	مهر مومش حاکی انگشتریست	باز آن نقش نگین حاکی کیست	حاکی اندیشه آن زرگر است	سلسله هر حلقه اندر دیگری
٢٤	این صدا در کوه دلها بانگ کیست	که پر است این بانگ این که گه‌ها	هر کجا هست آن حکیم اوستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
٢٥	هست که کاوا مثنا میکند	هست که کاوا نصدا می کند	میرهاند کوه از آن آوازها	صد هزاران چشمه آب زلال
٢٦	چونکه آن لطف برون میشود	آبهای چشمها خون میشود	زان شهنشاه همایون نعل بود	که سراسر طور سینا لعل بود
٢٧	جان پذیرفت و خرد اجزای کوه	ما کم از سنگیم آخر ای گروه	نی نهان نیک چشم خوش سامیشو	نی برون از سنبل پوشان میشود
٢٨	نی صدای بانگ مشتاقی در او	نی صفای جرعهٔ ساقی در او	کو همیت تا ز تیشه واز کند	انجنین که را بکلی بر کند
٢٩	بو که بر اجزای او تا بدمهی	بو که گردی تو ز خمهٔ یا بدهی	چون قیامت کوهها را برکند	پس قیامت این کرم کی میکند

معنی نور علی نور این بود: ایماء بآیت واقعه در سورهٔ نور است که داد ... نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی ... راه بنماید ...

ثری: خاک را گوید

علا: بلندی

مختفی: پنهان

صفی: پاکی و بی آلودگی

ما رمیت: یعنی تو نمی‌افکنی تیر را چون می‌اندازی بلکه خدا می‌افکند

حرون: سرکش

#				
١	این قیامت زان قیامت کی کمست	آن قیامت زخم و این چون مرهمست	هر که دید آن مرهم از زخم ایمنست	هر برون کین حسن دید او محسنست
٢	آنچنان زشتی که خوبش شد حریف	وای کالوده که خبثش شد حریف	تا ز مرده چون جنیفه جان شود	زنده گردد نان و عین آن شود
٣	هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد	در نمکسار ار خر مرده فتاد	آن خری و مردگی یکسو نهاد
٤	صبغة الله هست رنگ خم هو	پیسها یکرنگ گردد اندرو	چون در آن خم افتد و گوییش قم	از طرب گوید منم خم لا تلم
٥	آن منم خم خود انا الحق گفتنیست	رنگ آتش دارد الا آهنست	رنگ آهن محو رنگ آتش است	ز آتشی میلافد و خامش وش است
٦	چون بسرخی گشت همچون زر کان	پس انا النارست لافش بی زبان	شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم
٧	آتشم من گر ترا شکست و ظن	آزمون کن دست را بر من بزن	آتشم من بر تو گر شد مشتبه	روی خود بر روی من یک دم بنه
٨	آدمی چون نور گیرد از خدا	هست مسجود ملایک ز اجتبا	نیز مسجود کسی کو چون ملک	رسته باشد جانش از طغیان و شک
٩	آتش چه آهن چه لب ببند	ریش تشبیه مشبه را مخند	پای در دریا منه کم گو از آن	بر لب دریا خمش کن لب گزان
١٠	گرچه صد چون من ندارد تاب بحر	لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر	جان و عقل من فدای بحر باد	خونبهای عقل و جان این بحر داد
١١	تا که پایم میرود رانم در او	چون نماند پا چو بطانم در او	بی ادب حاضر ز غایب خوشترست	حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
١٢	ای تن آلوده بگرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد	پاک کو از حوض مهجور اوفتاد	او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
١٣	پاکی این حوض بی پایان بود	پاکی اجسام کم میزان بود	زانکه دل حوضست لیکن در کمین	سوی دریا راه پنهان دارد این
١٤		پاکی محدود تو خواهد مدد	ورنه اندر خرج کم گردد عدد	

تمثیل کر بیانز خواندن آب آلودکان را بپاکی

#				
١٨	آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب	گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
١٩	زاب هر آلوده کو پنهان شود	الحیاء یمنع الایمان بود	ها ز پایهٔ حوض تن کلنا الک	تن ز آب حوض دلها پاک شد
٢٠	گر بپایه حوض دل گردای نبی	ها ز پایه حوض تن میکن حذر	بحر تن با بحر دل بر هم زنان	در میانشان برزخ لا یبغیان
٢١	گر تو باشی راست ور باشی تو کژ	پیشتر میغژ بدو وا پس مغژ	پیش شاهان گر خطر باشد بجان	لیک نشکیبند عالی همتان
٢٢	شاه چون شیرین تر از شکر بود	جان بشیرینی رود خوشتر بود	ای ملامت ای تو سلامت مر ترا	ای سلامت جو رها کن تو مرا
٢٣	جان کو زر است و با آتش خوش است	کو رود این زر که خانهٔ آتش است	همچو کوره عشق را سوزیدنیست	هر که او زین کور باشد کوزه نیست
٢٤	مر ترا بی برگی تو را چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد	چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه جانت گل و سوسن گرفت
٢٥	آنچه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی در بحر و مرغ خانه سست	باز دیوانه شدم من ای طبیب	باز سودائی شدم من ای حبیب
٢٦	حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون	داد هر حلقه فنونی دیگر است	پس مرا هر دم جنونی دیگر است
٢٧	این جنون باشد فنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل	آنچنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون

خریف: مصل ... است

صبغة الله هست رنگ خم هو: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بقره صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بگوید رنگ خدا را که مراد ایمانست و کیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد در ... نصاری است که اطفال خود را بآب معمودیه غسل می‌دادند

اجتبا: برگزیدن

بط: مرغابی را گویند

طهر: پاکی باشد

الحیا: در حدیث است الحیاء یمنع من الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی نشان
حکم چون در دست گمراهان فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان او فتاد
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را واکشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زایشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان رقود / رفته تا جویای حق گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان آمد / بند بر پا دست بر سر زانفتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست قصد کرده

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

صحو — هشیاری باشد
لازم آمد یقتلون الانبیا
از سفه انا تطیرنا بکم
عصمت و انت فیهم

حاش لله از کمال و جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی و ساز کاو / بر سر و پشتم بزن زین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کاینجماعت کشته اند / تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام و خدعه دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد بر آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میانه با محب / ایکه بحر علم و عقلی ای سحب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل بتو بر بسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میانه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون اینسخن را شنید / چو طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه کانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / بنده بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دانی که او ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است

زر ساو — زر خالص را گویند
ذلت

مر بپا با زامفازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از سروری / کارها کرده نکو بی سروری
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی ما اندر غرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بود یا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی خود نگردی شرمسار
چونکه نقدی را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان بر امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او و با او عشوه باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود بی‌هشتکی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت کزلکی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن قطعها تا هفدهم
ماند قطعه‌ای گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

ایجان

۱ مفازه — محل رستگاری و بیابان تفاءلا نام صحرای مهلک را [illegible]
۱ گره — مخفف گروه است
۲ نسخه بدل: یک گره را ظاهر سالوس [illegible] / کرده زاهد نام و [illegible]
۲ غول — جور و میل را گویند
۷ نسخه بدل: سروران بسیار این را کرده‌اند / در غلامی خویش پنهان کرده‌اند
۳ جواسیس القلوب — [illegible] فانهم جواسیس القلوب یعنی بترسید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلهایند و از همه دل آگاه
۸ شین — مخفف بنشین است
۹ توقیر — بزرگی و بزرگ داشتن
۱۰ برده — یعنی بنده آمده است
۱۳ نخست — اول که مقابل آخر
۱۴ فتی — جوان را گویند

ای جان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانهٔ حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخش تو داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود / بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود / وز محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق طعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها / که ز یسری باز یابی لطفها
تا که خوف زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرما ترا / کس چه داند مر ترا مقصد کجا
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان زین غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

۱۲ گزافه — دروغ زن و نادان مقصود است
۶ بطیخ — خربزه را گویند
۱۶ در نبی که ما علی الاعمی — اشارت بآیت ولیه در سورهٔ فتح که لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض در تخلف از جهاد حرجی نیست
۱۸ برق را خود یخطف الابصار — اشارت بآیت ولفه در سورهٔ بقره است یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیک است که برق برباید بینش آنها را
۲۱ نقب — از زیر شکافتن باشد

قصهٔ شاه و امیران و حسد | بر غلام خاص سلطان ابد

دور ماند از جر جرار کلام | باز باید گشت و کرد او را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت | چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود | وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت | چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر | گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد | از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق | چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند | تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند | در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند | بیخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود | بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرار شان واقف شده | همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران | میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند | تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران | در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند | آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش | همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استاد جهان | پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده | پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم | پرده بندد پیش آن حکیم
پرده میخندد بر او با صد دهان | هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را | ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل | همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه منت یاریست در جان و روان | بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست | چه اشکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه | نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو | دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم | هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت | او همی خندد بر آن اسکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا | کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا | صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل | آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار | در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار | چون ندانی زهر خنده در غمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا | افکند اندر جهان بینوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه | می ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب | میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما | آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز | تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار | چون خط قوس قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه‌ای | تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد | که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدک نامه بیاورد و نشان | از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول | وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید | حس چو کفی دید دل دریا بدید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ | چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر | چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش | دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند | بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

دور ماند از جر جرار کلام: اشارتست بمثل کرا الکلام یجر الکلام یعنی کلام دیگری میکشد سخن دیگر را
شیخ کو ینظر بنور الله شد: اشارتست بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله که سبق ذکر یافت
ابوبکر ربابی: یکی از مشایخ صاحب جذبه بوده و هفت سال سکوت داشت
در فقاع افکند: یعنی بیهوش نمودن
خنبک: برهم زدن دست باشد
خارق: پاره کننده را گویند
لیک در رویت نمالد از کرم: یعنی بروی تو نیارد

زانکه او کف دید دریا را ندید | زانکه حالی دید فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او | او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام | آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر | هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او | پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق | پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود | از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب | خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء | کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند | راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چرا | بر جگرها کاندر این زد کشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء | خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت ابلیس شو | زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها | ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم | نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت | این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه | هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک | چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر آیت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب | ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم | چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر | جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفیی منطقیی مستهان | میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند | گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر | آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد | زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی | با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید | نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی | نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود | راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل | گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنان بر عکس آن انکار مرد | مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت | چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا | بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول | سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای منع آمد این دغا | خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر | تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق و وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن

تسو: چهار یک دانگ را گویند معروفست
سفیر: پیک را گویند
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
السماء انشقت آخر: اشارتست بآیه اذا السماء انشقت واذنت لربها وحقت یعنی وقتیکه آسمان شکافته شود و گوش دارد حکم خدا و فرمان برداری کند و سزاوار کرده شده است
ثقل: ته نشین و درد هر چیزی
مطوی: پیچیده شده است
تعز من تشاء: اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر یعنی عزیز میکنی آنرا که بخواهی و ذلیل میکنی آنرا که بخواهی بدست توست نیکی

کی چه داری کف گشاید در دعا ❊ کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر شاد ❊ بر فشاند گیرد ایتام نهان
کی فروده لاله را رخ همچو خون ❊ کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند ❊ کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان ❊ تا چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر ❊ کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلها ❊ من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست ❊ کز هر ساعت دو صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه ❊ چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست ❊ دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد ❊ چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است ❊ همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا ❊ کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان ❊ که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار ❊ یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو ❊ یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس ❊ چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت ❊ که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت ❊ این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو ❊ کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت ❊ وین سخن را دان تو اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر ❊ این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کز ملک و جاه ❊ که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز ❊ وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد ❊ همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات ❊ چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو ❊ سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود ❊ چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار ❊ خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها ❊ آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه آن شب خواب دیدی روز شد ❊ از امید آن دولتی پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست ❊ کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای ❊ گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا ❊ چونکسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست ❊ گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیک این خیر من ❊ کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد ❊ چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار ❊ گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام ❊ رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار ❊ رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر ❊ جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت ❊ پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق ❊ بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه بیند در او این شور چیست ❊ او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید ❊ آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید ❊ شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب ❊ این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست ❊ خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار ❊ دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرهها را کی تواند کس شمرد ❊ خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را ❊ میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من ❊ میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری ❊ ناید اندر حصر اگر چه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر ❊ شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا ❊ شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری ❊ شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شری ❊ احتیاطش لازم آمد در امور
گر نگویم آن زحل استاره را ❊ ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

انتباه: آگاه کردن و از خواب برخاستن

زانکه حکمت: اشارتست بحدیث الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گم شده مؤمنست و چنانکه مرد اعرابی ناقه گم شده خود را از هر جا بجوید تا بدست آرد مؤمن نیز علم و دانش را از هر کجا بیابد گم شده خود داند و از دست ندهد فرحم الله الجنی

یک نشانی: این شعر از ذکریا و ولادت پسر او یحیی علی نبینا و علیهما السلام حکایت میکند که چون زکریا بسن شیخوخت رسید فرزندی نداشت که وارث علم و حکمت او باشد از خدای تعالی درخواست که فرزندی با کرامت کند که در خور این وراثت باشد و گفت رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل داود یعنی خدایا مرا از نزد خود پسری بخش که میراث برد از من و آل داود و دعوا جواب آمد که یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی یعنی ما مژده میدهیم ترا به پسری که نام او یحیی کفت رب اجعل لی آیة خدایا برای من بگردان نشانی که بدانم کدام وقت عنایت خواهد شد قال آیتک الا تکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی نشان…

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب ❊ آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران ❊ در دمی بی نور ماندی نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو ❊ وز ذکر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیابد جز عقیم ❊ بر ندارد جز که آن لطف عمیم
ذکر الله شاه ما دستور داد ❊ اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما ❊ نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال ❊ در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است ❊ وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست ❊ این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی ع

دید موسی یک شبانی را براه ❊ کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت ❊ چارقت دوزم زنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من ❊ جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم ❊ چارقت دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهاات کشم ❊ شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش ❊ من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت ❊ وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام ❊ روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین ❊ خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام ❊ از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من ❊ ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان ❊ گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید ❊ این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی ❊ خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار ❊ پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد ❊ کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست ❊ آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را ❊ آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست ❊ جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست ❊ ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنی است ❊ حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که میگویی تو این با عم و خال ❊ جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست ❊ چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو ❊ آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد ❊ من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست ❊ در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق ❊ دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه ❊ گر چه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست ❊ گر چه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان ❊ مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است ❊ در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است ❊ والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست ❊ هر چه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین ❊ حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی ❊ وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت ❊ سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن بعتاب بموسی علیه السلام بجهت شبان

تاب: حرارت را گویند

عقیم: نازاینده را گویند

اذکروا الله شاه ما دستور داد: اشارتست بآیت واقعه در سوره احزاب یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا یعنی ای آنچنان کسانی که گرویده اید یاد کنید خدا را یاد کردن بسیار و تسبیح او بگویید در هر صبح و شام

چارق: کفش صحرا که بند دارد

جغرات: ماست را گویند

خیره سر: بی شرم و دلیر و سرکش

ژاژ: سخن بی مزه را گویند

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / أبغض الأشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته‌جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهید آن را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن سوی موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله آن سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد

انبغض الاشیاء عند الطلاق — خاشع — اضمار — عشر: ده یک باشد — خاطی: خطا کننده — پاچیله: پاافزار را گویند — پره: دامن — شیب: پایین را گویند

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبود آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی حمل قایم‌تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حقتعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
تا سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

غطا: پرده را گویند — ذهاب: رفتن باشد — حسرتا یا لیتنی کنت ترابا — ره‌آورد: سوغات را گویند — مستهان: خوار کرده — معین: آب روان را گویند — حفت الجنة بالمکاره

شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب // رو تو کهگل باز بر سقف خان / سقف گردونرا ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد // جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای // طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت // رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گذار // سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر باید و عقلت نخست // هم مزاج خر شدست این عقل پست / عقلت اینکه چون علف آید بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت // زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها // گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج // چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر // آه ازین صفرائیان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق // تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر // این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز // ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / اینجهان از عطر و ریحان پر کنند // تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور // ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود // عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت با بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد // دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت // چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یکسوار ترک با دبوس دید // بیحابا ترک دبوسی گران / چونکه از وی کوفت او شد دوان

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت // سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد // بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز // شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم // میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو // زخم دبوس سوار همچو باد / میدوید و باز بر رو می‌فتاد

تا و بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو // چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت // گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم // ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران // خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو اختری

نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش // ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر // شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال // لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست // عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان // گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست // زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز // همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماندی نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش // همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود // چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین // دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست // خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا میگفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا // مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم // از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون // سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف // شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود // دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهائی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد // بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان // محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش // مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود // آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب // آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر // چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

ژاژ
کالیو
برگشته مراد است
دد
درنده‌ را گویند
چون ید الله فوق ایدیهم بود
تا سقاهم ربهم آید خطاب
زاخروهن
غمر
احمقان گویند
زحیر
ناخوش باشد
اهد قومی
دوستی با مردم دانا نکوست
دبوس
گرز آهنین را گویند

پنبه وسواس بیرون کن زگوش / تا بگوشت آید از گردون خروش // پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام // هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنّین مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو // کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو در یاب از چرخ کهن // ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلّی قوی تر دایه‌ایست // دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید // گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های و هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یکساعت صبر // فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول // هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد // این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر // آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف // سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لاحقند
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیشتر // سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر اندر زمان واپس تراست / در صفت از سنگ و آهن برتر است // در زمان شاخ از ثمر سابقتر است / در هنر از شاخ او فایقتر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر // سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار راز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی داد از چنگش رها // حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بکشت / تا که آن خرس از هلاکت بر برست // اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتیست
ماکران بسیار لیکن بازبین / در نبی والله خیر الماکرین // حیلهٔ خود را چه دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا // روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیره گی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آنسوی کن // عاقبت بینی نشان نور هست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید // زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر زاوستادان دور شد
ساحری را آن هنر در خود پدید / او ز موسی از تکبر سر کشید // او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا کند آن بازی او جانش ربود // ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود خاک پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش // گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان // او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها // بو که استاد رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راهبین // تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ایخدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

گفت ادعوا الله — اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی یعنی بگو بخوانید خدا را یا رحمن را بهر چه بخوانید پس از برای ذات واجب او نامهای نیکو است

فی السماء رزقکم و ما توعدون — این آیت در سورهٔ والذاریات واقعست یعنی روزیهای شما و آنچه وعده داده شد آید بآن در آسمان و لوح ثابت است

۱۱ مستخف — سبک کرده شد

۱۲ در نبی والله خیر الماکرین — این آیت در سورهٔ آل عمران واقعست یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان در صدد و خدا داناتر است بمکر آنها

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان // پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک // زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا // بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود // بر دو کوری رحم را دو تا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
گرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را // زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود // لیک وهّابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد // نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ بود مست // چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای // توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز کرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وآن کرم زان مرد مردانه بدید // چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی // آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها // دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین // گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را // گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف // بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف // مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
اینهمه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدّیست زفت // دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بو الفضولا معرفت کمتر تراش // باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو // تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو // کاین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین // یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جدّ میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش // ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نا اهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود // بد رگ و خود رای و بدبخت آمده / کمره و مغرور و کوری خواه بود
خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حاصل به فاسد خیال // عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علی نبینا

۷ شهیق — بانگ خر را گویند

۸ اخسئوا — اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ مؤمنون که قال اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی خدای تعالی در جواب اهل نار و جزع ایشان فرماید بخزید در آتش و با من سخن مگوئید

۱۵ حارس — پاسبان را گویند

۲۳ منقاد — مطیع و فرمان بردار

۲۴ تونی — کناس و بدطبع باشد

۲۵ جد — کوشش باشد

و علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجا

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها / آنچنان شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد نهان
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامری‌ای خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق است
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان آمد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را برزدی
چون دو کس بهم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی‌نوایی منفعل
آن یکی سرو بشد نااهل زمان / وین دگر کو در خلا الخاری نهان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که تو زان منی
گر درآمیزد ز نقصان مرتبت / زانکه پندارند کو آن من است

گر درآمیزد بمن آن زهرناک / موش و دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت

شهاب: آن ستارگان [illegible]
نارد [illegible]
مهان: خاصه را گویند
اعرض [illegible]
برخوان عبس [illegible]
یا الناس: اشارت بدین حدیث است که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه یعنی مردمان معادن مانند معادن طلا و نقره
خوریست [illegible]
جعل [illegible]
فارق: جدا کننده را گویند
قدر مشترک [illegible]

یک گره زایشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهید دید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفر آن سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تمامی قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد بود / تو میفت از مکر و سوگندش بدود
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند آن را بر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با وی مگو
فالکرا او گوید بر دما دروغ / در نگیرد گفت و سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با کر میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن بیگزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

جحود: انکار کردن باشد
خزیدن: بکنجی درآمدن و پنهان شدن باشد
نحیف: لاغر کویند
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ مائده که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای کسانیکه ایمان آوردید بحق وفا کنید بعهدها خود
احفظوا ایمانکم: نیز در سورهٔ مائده واقعست
عائده: برگردنده

وحی آمد سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه خود دیده ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد / بیکسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا دور افکنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی که از ستیز / اندر آید باغ مردم بی تمیز
این جنیدت رهنمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت یعنی بر شما هم رفتنیست / اینچنین غصه شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفتگوی تو / از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویش را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

عتیب: عتاب را با یدعتیب با ماله خواند
یک بدست: یعنی وجبست
بوفیی: چنانکه در بعضی نسخه‌ها مسطورست لاف زن و هرزه کرد
شکیفت: از شکیبست یعنی صبر کردن
رقاق: نان نازک باشد
قیماز: نام غلامیست
غبی: کولست
بوالفضول

شد شریف از ظلم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت با چشم پرآب
پای دار اکنون که گشتی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور در شکم

گر شریف و لاابالی همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
گر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست این ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بد استا اینمسئله اندر محیط

این بگفت و دست برو برگشاد / دست او بگرفت و دادش داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم باین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آنهمه افسوس تو / برزنم بر سر که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هرکه تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را جمله بد

این عیادت از برای این صله / واین صله از صد محبت حامله

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام و آله

چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجست الله ربناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

فاخته سان روز و شب کوکو کو / گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و سیر و کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت پیری رسید و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو برارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

[Margin notes:]

۴ وسیط و محیط: هر دو نام کتاب فقه است

۲۱ متکی: تکیه کننده باشد

۲۵ سید الاعمال بالنیات گفت: در حدیث نبوی است کانما الاعمال بالنیات یعنی عملها بسته است بقصدها و ایضا از آنحضرت مرویست که نیة المؤمن خیر من عمله وعمل المنافق خیر من نیته یعنی نیت مؤمن از عملش بهتر است و عمل منافق از نیتش

گفت شیخ آن مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزنی از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیست آنرا گر آن میبایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است و خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکتها را گوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیخوابی شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس و زان بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر

[Margin notes:]

۲ پگه: بامداد اول وقت

۸ ردی: رداست با اماله ردی شده

۱۰ خلقت من نیز خانهٔ سر او: اشارت بدین حدیث قدسی است که الانسان سری وانا سره یعنی آدمی سر من است و من سر اویم

وایضا در حدیث است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

۲۸ امیم: بمعنی امام است

مشورت با نفس خود گر میکنی ‌ ‌ هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت ‌ ‌ نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال ‌ ‌ هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او ‌ ‌ رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر ‌ ‌ پیشه گر کامل شود از پیشه‌گر
ز مکر نفس دیدم چیزها ‌ ‌ کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست ‌ ‌ کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد ‌ ‌ او هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را ‌ ‌ جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ‌ ‌ که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای ‌ ‌ از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج ‌ ‌ عقل خلقان در قضا گیجست و گاج
اژدها گشتست آن مار سیاه ‌ ‌ آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو ‌ ‌ شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا ‌ ‌ تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا ‌ ‌ صبح نو بگشا ز شبهای سیا
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ‌ ‌ ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی ‌ ‌ دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو ‌ ‌ تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود ‌ ‌ مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر ‌ ‌ ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی ‌ ‌ احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا ‌ ‌ آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو ‌ ‌ تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود ‌ ‌ که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر ‌ ‌ وای که خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور ‌ ‌ تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای ‌ ‌ مینماید شیر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ ‌ ‌ و اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده ‌ ‌ آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود ‌ ‌ پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است ‌ ‌ زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو ‌ ‌ صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک ‌ ‌ مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور ‌ ‌ تا درو راند از سر مستی و زور
چون در آمد در تک دریا فتاد ‌ ‌ زانکه چشم اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود ‌ ‌ حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول ‌ ‌ راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان ‌ ‌ تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما ‌ ‌ نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم ‌ ‌ بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا ‌ ‌ کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی ‌ ‌ پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست ‌ ‌ تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آنشه که ترا صاف آفرید ‌ ‌ کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت ‌ ‌ تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا ‌ ‌ انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست ‌ ‌ عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست ‌ ‌ کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال ‌ ‌ کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش ‌ ‌ عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها ‌ ‌ چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری ‌ ‌ تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد ‌ ‌ مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست ‌ ‌ عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن ‌ ‌ دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز ‌ ‌ زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده ‌ ‌ سود و سرمایه بمفلس وام ده

کاج: احول را گویند
حکم خذها لا تخف داد خدا: اشارتست بآیه
چالش: جنگ را گویند
فلیو: بیمایه
قتول: کشنده
عابث: بازی کننده

ایمنی بگذار و جای خوف باش ‌ ‌ بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را ‌ ‌ بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه‌ای نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل ‌ ‌ قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت ‌ ‌ تا یکی مستوره کردیمت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم ‌ ‌ قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را نا معرفت ‌ ‌ تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی ‌ ‌ زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده

آن یکی میگفت خواهم عاقلی ‌ ‌ مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما ‌ ‌ نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان ‌ ‌ میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروز آن وشبان ‌ ‌ در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای ‌ ‌ آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است ‌ ‌ او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری ‌ ‌ سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت ‌ ‌ صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود ‌ ‌ وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت ‌ ‌ مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین ‌ ‌ زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست ‌ ‌ هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند ‌ ‌ هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد آن را شناخت ‌ ‌ چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور ‌ ‌ هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود ‌ ‌ گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را ‌ ‌ کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا ‌ ‌ حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم ‌ ‌ در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ ‌ ‌ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار ‌ ‌ دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم ‌ ‌ کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد ‌ ‌ از چو من لاغر شکاری چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت ‌ ‌ کور میگیری تو در کو چه بگشت
گور میجویند یارانت بصید ‌ ‌ کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد ‌ ‌ وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال ‌ ‌ میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف ‌ ‌ سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست ‌ ‌ ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است ‌ ‌ بلکه زان جهلست کو زیر خشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین ‌ ‌ این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت ‌ ‌ خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی ‌ ‌ فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار باشرر ‌ ‌ بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر ‌ ‌ بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان ‌ ‌ کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات ‌ ‌ کو بود با خلق حی با حق موات

دلقک: نام مسخره است
مغرس: محل کشت را گویند
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی: اشارتست بآیه قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین

چون بماند از خلق ماند او یتیم / تا نکو بد تند او را کان منم
انس خود را غالب می‌تابید بیم / کز تو دزدیدم کرد دزدی ام
چون بگویم هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کو ز دل با سمع با جان دیدنی / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / کر جماد آمد خلایق پیش او
باز میکردیم سوی راز جو / تا شوی هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابو کودک شده رازی بگو
گفت بعضی زین حلقه کاین در زبان / باز کرد امروز بعد از ...
گر مکان آر ده بی در لامکان / همچو شیخان بودی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نیم شب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت ازان کی خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفی است آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیرم بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم بدوران همه دوره بدی

دوم بار بسخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / آنچه میپرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیالوار بود
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / نعل اسب توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است: اشارتست بدین حدیث نبوی که الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گمشدهٔ مؤمنست که باید بجوید و بیابد و در اینجا لطیفه ایست و آن اینست که نفوس و ارواح مؤمنان در عالم علوی که جهان پاکست باشد بسیر و تماشا و دانش بوده که در این نشاء انرا فراموش کرده است که گمشدهٔ اوست باید آنرا بجوید و لیکن چون در این عالم گرفتار هر گونه رنگ باشد آن گمشده را نتوان دریافت و هر چند تو تعالی بکی کند بدان اندازه گم شده خود را بیابد بفرج الله الحسینی

خلاب: زمین گلناک و لاکو

دور: باصطلاح حکما و اهل منطق آنست که چیزی موقوف و محتاج باشد که آن نیز بر این اول محتاج باشد

لاغ: مسخرگی و شوخی

گفت سه گونه زنند اندر جهان: اشارتست بدین حدیث که النساء ثلثه واحدة لك وواحدة علیك وواحدة لك وعلیك اما التی لك ...

باز وا اند این سو بگو نوترچه بود / تو ورای عقل کلی در بیان
گر نمیدان آنچه گویم در بود / آفتابی در نجوم چون نهان
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدا است این خلعت عجب
گفت این اوباش رأیی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / وین عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد او بالخرد / برهد از موشی و چون مرغان رود
ور نجوید پر بماند زیر خاک / نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دائم زردرو
دل بخور تا دائما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل باش تا باشی چو گل / تا شوی با شادی و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوبش گلست / این سخن را روی با صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور و گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن دریاب تا تم الکلام

نصیحت کردن رسول علیه السلام بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

مشتری: اشارتست بآیت واقعه در سوره توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خریدار کرده از جان و مالهای ایشانرا که عوض آن بهشت ایشان را بدهد

چون توی: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ ق نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیک تریم باو از رگ جان او

زهربا: یعنی آشی که در آن زهر باشد

همت پیغمبر روشن کنی / پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم
غرقه دست اندر حشایش میزنند / از تو تهدید و وعیدی میرسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حقتعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / برخود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

دائما میگفتند پیدا و نهان / جملگی مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

حشایش: جمع حشیش
گربز: محتال و مکار
تیه: بیابان باشد
لهب: شعله آتش
تلوین: رنگ رنگ کردن

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کی بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن دیو را
خود زیان جان او شد ریو او / گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنیست / زانکه بیدردی انا الحق گفتنیست
آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن لازمست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار / دمبدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی این بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست گرها کرهم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک آن او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من

قطع: بساط شطرنج
دمدمه: مکر و فریب باشد
وکس: [illegible]
زه: درد زایش باشد
لمس: [illegible]
میخوان والضحی: [illegible]

١	حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	خوب با و زشت را چون خار و ورد	اوست بر هر پادشاهی پادشا	کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

٥		گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را	
٦	آتنا فی دار دنیا ناحسن	آتنا فی دار عقبی ناحسن	راه را بر ما چو بستان کن لطیف	مقصد ما باش هم تو ای شریف
٧	مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک	مؤمن و کافر بر آن یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
٨	نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی	پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
٩	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت	چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی گبر فتنه جوی را
١٠	جهدها کردید تا شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا	آتش شهوت که شعله می‌زدی	سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
١١	آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد	آتش حرص از شما ایثار شد	وان حسد چون خار بد گلزار شد
١٢	چون شما این جمله آتشهای خویش	بهر ما کشتید تا شد نوش نیش	نفس ناری را چو باغی ساختند	اندرو تخم وفا انداختند
١٣	بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سرایان در چمن بر طرف جو	داعی حق را اجابت کرده‌اید	در جحیم نفس آب آورده‌اید
١٤	دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا	چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
١٥	نی شما گفتید ما قربانیم	پیش اوصاف بقا ما فانییم	ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
١٦	بر خط و فرمان او سر می‌نهیم	جان شیرین را گروگان می‌دهیم	تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جان سپاری کار ماست
١٧	هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند	عاشقانی کز درون خانه‌اند	شمع روی یار را پروانه‌اند
١٨	ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلاها مر ترا چون جوشنند	در میان جان ترا جا می‌کنند	تا ترا پر باده چون جامی کنند
١٩	در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منیر	چون عطارد دفتر دل وا کنند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
٢٠	پیش خویشان باش چون آوارهٔ	بر مه کامل زن ار مه پارهٔ	جزو را از کل خود پرهیز چیست	با مخالف اینهمه آمیز چیست
٢١	جنس را بین نوع گشته در روش	غیبها بین گشته عین از بینش	تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
٢٢	چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب	مر ترا سیلی و دشنام شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
٢٣	صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان	زانکه زیشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان گردد جسد
٢٤	هر کجا بینی برهنه و بینوا	دان که او بگریخته از اوستا	تا چنان گردد که میخواهد دلش	آن دل کور بد بی‌حاصلش
٢٥	گر چنان گشتی که استا خواستی	خویش را و خویش را آراستی	هر که از استا گریزد در جهان	او ز دولت میگریزد این بدان
٢٦	پیشهٔ آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن	در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی ازینجا چون کنی
٢٧	پیشهٔ آموز کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت	آن جهان شهریست پر بازار و کسب	تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
٢٨	حق تعالی گفت کاین کسب جهان	پیش آن کسبست لعب کودکان	همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی میکند
٢٩	آن مساس طفل چه بود بازیی	با جماع رستمی و غازیی	کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعطیل زمان

آتنا فی دار — اشارتست آیت داله در سورهٔ بقره که میفرماید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار یعنی ای خدا ما را در دنیا نیکویی و در آخرت نیکویی ده و نگاهدار ما را از عذاب آتش دوزخ

٢٣ صفع — سیلی که بر پس گردن زنند

٢٩ مساس — ساییدن

٢٩ غازی — جنگ کننده

١	شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یک تنه	این جهان بازیگهست و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
٢	سوی خانه کور و تنها مانده	با فغان و احسرتا برخوانده	کسب دین عشقست و جذب اندرون	قابلیت نور حق دان ای حرون
٣	کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس	نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

٧	در خبر آمد که آن معاویه			خفته بد در قصر در یک زاویه
٨	قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود	ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
٩	گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کین گستاخی و جرأت نمود	گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان
١٠	از پس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان میکرد رو	گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
١١	گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو بر عکس و ضد	گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود میباید دوید
١٢	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفی چون در معنی میبسفت	گفت نی نی این غرض نبود ترا	که بخیری رهنما باشی مرا
١٣	دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی میکنم	من کجا باور نمایم دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را
١٤		خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق	از چه رو گشتی چنین بر من شفیق	

دوم بار جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

١٨	گفت ما اول فرشته بوده‌ایم	راه طاعت را بجان پیموده‌ایم	سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
١٩	پیشهٔ اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل زایل شود	در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
٢٠	ما هم از مستان این می بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده‌ایم	ناف ما بر مهر او ببریده‌اند	عشق او در جان ما کاریده‌اند
٢١	روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار	نی که ما را دست فضلش کاشته است	از عدم ما را نه او برداشته است
٢٢	ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده‌ایم	بر سر ما دست رحمت می‌نهاد	چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
٢٣	وقت طفلیم که بودم شیرجو	گاهوارم را که جنبانید او	از که خوردم شیر غیر شیر او	کی مرا پرورد جز تدبیر او
٢٤	خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود	گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم
٢٥	اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	قهر برو چون غباری از غش است	از برای لطف عالم را بساخت	ذره‌ها را آفتاب او نواخت
٢٦	فرقت از قهرش اگر آبستن است	بهر قدر وصل او دانستن است	میدهد جان را فراقش گوشمال	تا بداند قدر ایام وصال
٢٧	گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است	آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست آلودی کنند
٢٨	نی برای آنکه من سودی کنم	وز برهنه من قبایی بر کنم	چند روزی که ز پیشم رانده است	چشم من در روی خوبش مانده است
٢٩	کز چنان رویی چنین قهر ای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب	من سبب را ننگرم کان حادث است	زانکه حادث حادثی را باعث است

٢ حرون — بمعنی سرکش است

١٤ قطاع الطریق — راهزن باشد که در راه از پیش روی بدر(؟) بیرون آید و راه بر او ببرد و قطع کند و او مقابل دزد است که در نهانی خانه ببرد از دو شیطان همان قطاع الطریق که راه هدایت را قطع کند و آدمی را بر ضلالت و غوایت برد نعوذ بالله منه

لطف سابق را نظاره میکنم	وانچه آن حادث دو پاره میکنم	ترک سجده از حسد کیرم که بود	این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین	هست شرط دوستی غیرت پزی	همچو شرط عطسه کفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	کفت بازی کن چه دانم در فزود	آن یکی بازی که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او	چون رهاند خویشتن را ای سره	هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد	خاصه که بیچون مر او را کژ نهد	هر که در شش او درون آتش است	اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او	دستباف حضرت است و آن او		

باز تقریر کردن معویه مکر ابلیس علیه اللعنه را با او

کفت امیر او را که اینها راست است	لیک بخش تو از اینها کاست است	صد هزاران چون مرا تو ره زدی	حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست	کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست	طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست	تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند	اوستاد جمله دزدانت کند	با خدا کفتی شنیدی روبرو	من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانک صفیر	بانک مرغانست اما مرغ کیر	صد هزاران مرغ را او ره زده	مرغ غره کاشنا آمد آمده
در هوا چون بشنود بانک صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر	قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان	در فکندی در عذاب و اندهان	از تو بود آن سنکسار قوم لوط	در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنه‌ها انکیخته	عقل فرعون ذکی فیلسوف	کور کشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده	ای بر این شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت	سوخته جانها سیه کشته دلت	بحر مکری تو و خلقان قطره‌ای	تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم	بس ستاره سعد از تو محترق	بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته	سرنکون تا قعر دوزخ تاخته	بس چو بلعم از تو نومید آمده	بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را از اخفاء مکر

	کفت ابلیسش کشا این عقد را	من محکم قلب را و نقد را	
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق	قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوانرا رهنمائی میکنم	مریدانرا پیشوائی میکنم	نیکوانرا پیشوا و مامنم	شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس کیست	کرک از آهو چه زاید کودکی	هست در کرکیش و آهوئیش شکی
تو کیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او کام تیز	کر بسوی استخوان آید سکست	ور کیا جوید یقین آهو رکست
قهر و لطفی جفت شد با یکدکر	زاد از این هر دو جهانی خیر و شر	تو کیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

جحود ١ — انکار کردن باشد

ششدره ٤ — شش خانهٔ نرد است جهات سته را نیز کویند

حفره ١ — کودال و در اینجا نقب خواسته است

فیلسوف ١٦ — دانشمند را کویند

الا من عصم ١٩ — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ هود که لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی نیست پناه دهنده در امر خدا مکر کسی که رحم کند خدا بر او

کر غذای نفس جوید ابتر است	ور غذای روح خواهد سرور است	کر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یابد کهر
کرچه این دو مختلف خیر و شرند	لیک این هر دو بیک کار اندرند	انبیا طاعات عرضه میکنند	دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم	داعیم من خالق ایشان نیم	خوب را من زشت سازم رب نیم	زشت را و خوب را آیینه ام
سوخت هندو آینه از درد را	کین سیه رو مینماید مرد را	کفت آینه کنه از من نبود	جرم آنرا نه که آینه زدود
او مرا غماز کرد و راستکو	تا بکویم زشت کو و خوب کو	من کواهم بر کوا زندان کجاست	زاهل زندان نیستم یزدان کواست
هر کجا بینم درختی میوه دار	تربیتها میکنم من دایه وار	هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	میبرم تا وا رهد از پشک مشک
خشک کوید باغبانرا کای فتی	مر مرا چه میبری سر بی خطا	باغبان کوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک کوید راستم من کژ نیم	تو چرا بی جرم میبری پیم	باغبان کوید اکر مسعودیی	کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی کشتئی	اندر آب زندکی آغشتئی	تخم تو بد بوده است و اصل تو	با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادش بر زند	کر ترا بیدار کردم بهر دین	خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معویه با ابلیس علیه اللعنة و العذاب

	کفت امیر ای راهزن حجت مکو	مر ترا ره نیست در من ره مجو	
رهزنی تو من غریب تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم	کرد رخت من مکرد از کافری	تو نه رخت کسی را مشتری
	مشتری نبود کسی را راهزن	ور نماید مشتری مکرست و فن	

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما زین عدو	کر یکی فصل دکر در من دمد	برد خواهد از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله	رحم کن ورنه کلیمم شد سیاه	من بحجت برنیایم با بلیس	کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بکست	با تک چون برق این سک بی تکست	از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی	نیست دستان و فسونش را حدی	اندرون هر حدیث او شرست	صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس	ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چیم بیدار کردی راست کو
	زانکه حجت بر نیاید با منی	هین غرض را در میانه نی	

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

کفت هر مردی که باشد بدکمان	نشنود او راست را با صد نشان	هر درونی کو خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد

آدمی کو ٢٢ — در مقام دیکر بوالبشر کویند و در اینجا آدمی کویند زیرا که در آنجا آدم علیه السلام مقصود است و در اینجا نوع انسان خواهد زیرا که یکی از معانی وعلم آدم الاسماء کلها که جمعیت و مظهریت اسما و صفات باشد راجع بنوع انسان شود و این مانند خطابات قرآنی است که راجع بعموم مردم شود فرح الله الحنفی

آدمی کو علم الاسما بکست ٢٢ — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره که وعلم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسماء اشیا را کلها و بیک بار از القا است بطریق تکریم و تعظیم میکویند

انا ظلمنا — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف که آدم در هنکام توبه کفته ربنا انا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

چون سخن در دعوی و علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
در جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ازو جو قطع نفس کو ترا از شر نهاد مستی بجش
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم رو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه‌ای دام باشد این ندانی زو بها
زان ندانی کت ز آتش دود کرد میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَيُصِمّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَتْ لَا تَخْتَصِمْ
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف مر مرا کی چاره ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌برم با درد و سوز تا مگر این دیو هم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او معاویه را

گفت غیر راستی نرهاندت داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب باز الصدق طمأنین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است راستیها دانه و دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس می‌پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزواند و هوا زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند بشنو آن را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب قاضی مر او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

غوی: یعنی گمراه است
خبک: یعنی دوستی تو اشیا را کور کرده ...
مکتنف: فراگیرنده باشد
تموز: یکی از نامهای ماه است
طنطنه: کروفر و شکوه ...
تخمه: بیماری از پر خوردن
الکذب: اشاره بحدیث است عن حسن بن علی علیهما السلام ... من رسول الله قوله

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنة و العذاب

ای سگ ملعون جواب من بگو راست بین آور دروغی وا مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام من راست گو راستی دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری وز مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس علیه اللعنة ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام چونکه پیغمبر بداده است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را تو بمن ده آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد مکر خود اندر میان باید نهاد

مخنث: حیز را گویند
ازبن دندان: کنایه از رغبت و اطاعت و فرمان برداری است
غبین: در اینجا بمعنی غبن است
شغی: در اصل شقاد بامانا له شغی شد

گر نماز از فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را از انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه بآواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی آن میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه‌ناک / گفت با خود گشته گر اینجا چنان
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / اینطرف رفته است دزد زن بمزد
تک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و از این حال آگهی
خصم خود را میکشیدم کشکشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای

۱۵ خوی کیش — خوی یعنی عرق است
۲۰ زن بمزد — یعنی قلتبان و قواد
۲۲ ژاژ — سخن یاوه و بیهوده
۲۴ بینات — جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح

گه مراد ورزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت این دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژ بازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر آن زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل بر او بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود
بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان را بر او / یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر و موی دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل میباختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ آن جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت کای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

۷ تفریق — پراکنده کردن باشد و اشارتست باین آیه که در سورهٔ توبه واقع است والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا
۱۸ شاباش — شاد باش است که در محل خیر باشد
۲۲ مقلوب — تباه و معکوس شده
۲۴ غزا — جنگ است و این غزوه ظاهرا غزوهٔ تبوک بود
۲۹ جنتی — بضم جیم سپر باشد

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کی بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما خود صدق و ذکر یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا باواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انّی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نفس کجش از دل نرفت / مهر پید از طبع بیجا صلهٔ
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بیمغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم سست / از نفاق و زندق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبا نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چون ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یکچشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

انّي أنا الله

خلم

مسجد قبا

ای این اسرار را در گوش کن / فهم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو این جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
گر نبودی کاله شناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیز دیگر که در آن پنهانست

منکر اندر غبطه این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیبجو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست اینخاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریا / وان خزان تهدید و تخویف خدا
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حقتعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است

كيّس

غبطه

ثمّ ارجع البصر

چونک حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا امّ موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت تو شناست / که غرض زین حکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی زاشتر نشانی می‌دهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها با خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
و نشان کژ به نشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود / خلق و خلق نیک تو صدق تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بیّنات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی زاشترم بنما که کو
آنکسی را کو نه صاحب اشترست / واندرین جستن شتر همره است
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی اشتر خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / واز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چرمدان: کیسه که از چرم سازند
امّ موسی: اشارت بآیت دستور قصص است و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین
مری: کوشیدن و برابری کردن
فسوسی: یعنی از اهل بازی و لاغ
دق: سرکوب و سرزنش باشد
کلّ اللسان: در حدیث نبوی است من عرف الله کلّ لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبان او کند ماند

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام یهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با همدگر جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / برد گر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن یکی مرد تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او زر درست

مطرحه: مکان افگندن باشد
غزان ترک: طائفه از ترک که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته قید محبوس ساختند

گفت چون مرد یکیم | در مقام احتمال و در شکیم
خود درو ابکشید اول ای شهان | تا نترسم من دهم نزد انشان

پس کرمهای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود | عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو | ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه | وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او | وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون | چون زنان از نقش را بودن زبون

وز نفور از گفتهای ناصحان | وز رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی | با شهان تزویر و روبه شانگی

سیر چشمان را گدا پنداشتن | وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست | ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست

گر در آمیزد تو گویی طامع است | ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است | ور غیور آمد تو گویی کربز است

یا منافق وار عذر آری که من | مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست | نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار | تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت | خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال | از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال | غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چاره هستش و ز قوت نی | چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم | صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن | صبر چون داری ز رب ذو المنن

ای که میگویی خدا بخشد ترا | آن فریب غول میدان بر تو را
کو خلیلی که برون آمد ز غار | گفت هذا ربی هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست | تا ندانم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا | گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او | بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور | کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل | گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد | روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف | عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید در این اندیشه ام | این هم از دستان نفس است هم

وانچه میگوید غفور است و رحیم | نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است | چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من | در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ | گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم | گفت پشتم درد می آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار | گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست | گفت وقت دم مرا دم گیریست

آخرون — در حدیث نبوی نحن الآخرون السابقون
عارض — آنکه عرض کند
مولع — حریص را گویند
کربز — مکار و محیل را گویند
طاغوت — بت و شیطان باشد
نعم — اشارت بآیت در سورهٔ والذاریات والارض فرشناها فنعم الماهدون یعنی زمین را ما گستردیم ...

گفت آری انقطاع دم بود | چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی | گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از ره بماند | گفت گز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا | گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم | گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی | از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد | که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی | بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت | این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف | خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

برنتابد دو سخن زان هی کند | تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست | در درون او حیوة طیبة است

از برون پیرست و در باطن صبی | خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد | چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین | چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور نمیدانند بعث و رستخیز | چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان | صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست | هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست | وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند | در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کو اندرون اولیاست | سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسان بد نمود | تا بدت هر بار دل وا رنجه دست
آن نشانیها همه چون در تو هست | چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر | زار می نالید و بر می کوفت سر

کای پدر آخر کجایت میبرند | تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر | نی در او قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان | نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام | نی دران بهر ضیائی هیچ جام

نی دران از بهر مهمان آب چاه | نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود | چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ | کاندران نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد | وز دو دیده اشک خونین میفشرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند | والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو | گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک | خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام | نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان | لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا | از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود | بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب | نی گشاده عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا | آخر از گور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ و شنگ | دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما | زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد | مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون | حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن بتسبیح از تن ماهی بجست | چیست تسبیح آیت روز الست

زحیر — بمعنی ناخوشی
جوحی — نام مسخره ایست
مسبح — اشارت بآیت در سورهٔ صافات فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر این نبود از تسبیح کنندگان ...

کر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان ‖ هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است

اینجهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح ‖ کر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم کشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای نژند ‖ بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بکشا تا ببینیشان عیان

ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد ‖ ماهیان را کر نمی بینی پدید / کوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست ‖ هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت ‖ تا ز لالا میکریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نغز چکل ‖ مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او ‖ کر برآید تا فلک از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / کرچه سوی علو جنباند جرس ‖ از علمهای کدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

اینچنینها را نکو در باب تو / ورد عمدا نی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثّه و تسکین او کودک را

کنک زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد ‖ کفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اکر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا ‖ صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد ‖ روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / کفت خوکی به ازین خیک تهی ‖ روبهان ترسند از آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصّهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید ‖ تا زند تیری سوارش بانک زد / من ضعیفم کرچه زفتستم جسد

هان و هان منکر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنک از پیرزن ‖ کفت رو که نیک کفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش

بس کسانرا کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت ‖ کر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بکذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر ‖ آن سلاحت حیله و مکر تواست / هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول ‖ چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن کو میطلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن کولی کن و بکذر ز شوم ‖ چون ملایک کو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علّمتنا

حکایت آن اعرابی و ریک در جوال کردن و ملامت آن دانشمند

پول — لغتی از پل است

لالا — خادم و چاکر را کویند

مخنّث — بمعنی هیز است

کنک — بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و اندام زفت را کویند

چون ملایک — اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانک لا علم لنا الّا ما علّمتنا انّک انت العلیم الحکیم یعنی ملایک کفتند پاک پروردکارا ما

و تعلیم کردن او را که کندم جوال را دو حصّه نما که با عدل آید

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول

یک اعرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از کندم پری ‖ وان جوال دیکرش از ریک پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال ‖ از وطن پرسید و آوردش بکفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن کفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بکو مصدوق حال ‖ کفت اندر یک جوالم کندمست / در دکر ریکی نه قوت مردمست

کفت تو چون بار کردی این رمال / کفت تا تنها نماند آن جوال ‖ کفت نیم کندم آن تنک را / در دکر ریز از پی فرهنک را

تا سبک کردد جوال و هم شتر / کفت شاباش ای حکیم اهل حر ‖ اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک مرد ‖ باز کفتش ای حکیم خوش سخن / شمّهٔ از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر کوی راست ‖ کفت این هر دو نیم از عامه ام / بنکر اندر حال و اندر جامه ام

کفت اشتر چند داری چند کاو / کفت نه این و نه آن ما را مکاو ‖ کفت رختت چیست باری در دکان / کفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز قوت و نی نخوت و نی ز شان / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش ‖ کفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تواست / عقل و دانش را کهر تو بر تواست ‖ کنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان

کفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب ‖ پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر ‖ پس عرب کفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن ‖ یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم

یک جوالم کندم و دیکر ز ریک / به بود زین حیلها مرده ریک ‖ احمقی ام بس مبارک احمقیست / کر دلم با برک و جانم متّقیست

کر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود ‖ حکمتی کز طبع زاید و ز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک ‖ روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جکرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته ‖ صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بکشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی ‖ شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و کوهر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عزّ ملک دین احمدی ‖ تا قیامت نیست شرعش را زوال / کشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجّب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناکهان ‖ آن امیر از بندکان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او / کشته دیکر کون ز خلق و خلق او ‖ کو رها کرد آنچنان ملک شکرف / بر کزید از فقر بس باریک حرف

رمال — جمع رمل است یعنی ریکها

حرّ — آزاد را کویند

شاباش — مخفف شاد باش باشد بکنایه تحسین

لغوب — مانده شدن را کویند

مرده ریک — مال صاحب مرده باشد

ایثار — عطا کردن را کویند

ابخار

ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان و ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست واینها همچو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینا ترا بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / اذهبوا القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج زاصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند

گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کاین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست

چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا کو عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه آن غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

فاطن: داناست
حطب: هیمه را گویند
فطنت: زیرکی باشد
علی وجه: اشارت است بآیت واقعه در سورهٔ یوسف
عظات: جمع عظه است یعنی وعظ
قرة عینی: اشارت است بحدیث

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دائما بازار او با رونقست

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده است چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر خوش

میتواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پرها برو مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی اندر روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

در روانی روی آب جوی فکر / نیست بیخاشاک محبوب و نکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بیخاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی وین سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کاو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کاو بهر دم در بیابان گم شود

آدم انبئهم: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ بقره قال یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انبأهم باسمائهم
کورموش: همان موش کور است
وکر: آشیانه را گویند
سایر: روان
عاکف: لازم و مقیم باشد
وحش

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدر تی تی کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن — از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن — تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست — زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست — پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ — کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری — امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها — شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانکه او بیشست و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

ماهیان سوزن‌گران لفش شوند — سوزنان زر رشتها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید — ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست — شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید — ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی — در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی — بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگوئی تو خیر محض را — هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد — کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل — شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا — شیخ کبود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر سوز و دود — شیخ آب کوثرست اندر نمود
دایم آتش را بترسانند ز آب — آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی — در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو — هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی — رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان — بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد — غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش — در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد — آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم — حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز — دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش — داند او که نیست آنجای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست — که دل تو زین وحلها بر نجست

تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون: امتحان کردن باشد
آه: بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آوه است و آن کلمه ایست که در هنگام افسوس و حسرت گویند
شه: کلمهٔ نفرین و توبیخ را گویند
رفع: بلندی باشد
خفض: پست
حیثما: اشارت بآیت ... در سورة البقرة حیثما کنتم فولوا وجوهکم ...

در وحل تاویل رخصت میکنی — چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم — حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور — این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست — از برون جوئید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای تیز — رفت تا زان او بسوی آب خور
این همیگویند و بندش مینهند — او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو — کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کشند — غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه را نمیگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر — در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود — بر سفید آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود — بعد ازین بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود — دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری — رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه — پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند — خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود — بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو — شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت — گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش — پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر — ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید — تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت — زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او — آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانش آنکه میگیرم ورا — آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی — لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال — صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زدن طعنه زننده شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

کفتار: اشارت باین حکایت که چون عزم گرفتن کفتار کنند رو بانهند و گویند کفتار کو کفتار کجاست و این خیال آنکه مرا نبیند از ایشان نومید و در بند افتد
مقلوب: وارون باشد
تیه: بیابان را گویند
شست: مخفف نشست
سنی: رفعت را گویند
ژاژ: سخن بیهوده باشد

که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوار است و بدکار و تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو نی می‌نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را که تو بی مصلی چون است که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میداند که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین یکسای لاد
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از خداست
گر ترا وسواس آمد زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش از آن

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

ناشتاب: بمعنی ناشتاب کذا ما رو فنا نحو رو شتاب
غر: فریب و غفلت
میزید: بول کردن باشد
فلیو: بیفایده و بیهوده
حدث: نجاست را گویند
خبث: آلودگی باشد
عقار: شراب را گویند
نبید: شراب باشد
مصلی: سجاده و جای نماز

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میانه ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کردبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دستخوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش الملک برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچها / پس رو و مردیو باشی مستهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

قلاوز: پیشرو لشکر و راه نما
کردبان: کوهان شتر
دستخوش: یعنی زیر دست شد
تک: بن حوض و چاه و دریا
انصتوا: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ اعراف و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون یعنی هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنوید و خاموش باشید تا رحم کرده شوید
لان: بمعنی مارا است نکتهٔ نمک لانی بمعنی نمک از
چرمدان: کیسه چرمی است

۱	چون ببرد آمد لب درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان	صد هزاران ماهی اندر یای ژرف	در دهان هر یکی دُرّی شگرف
۲	هر یکی دُرّی خراج ملکتی	کز الهست این ندارد شرکتی	دُرّ چند انداخت در کشتی و جَست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
۳	خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش	گفت آن کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
۴	تا کرا باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق	نی مرا او تهمت دزدی نهد	نی مهارم را به غمازی دهد
۵	بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام	گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چیزی حقیر
۶	حاش لله بل ز تعظیم شهان	که نبودم بر فقیران بدگمان	آن فقیران لطیف خوش نفس	کز پی تعظیمشان آمد عبس
۷	آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست	در پی آنکه بجز حق هیچ نیست	متهم چون دارم آنها را که حق	کرد امین مخزن هفتم طبق
۸	متهم نفس است نی عقل شریف	متهم حس است نی نور لطیف	نفس سوفسطائی آمد می‌زنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش
۹	معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن	ور حقیقت بودی آن دید عجب	پس مقیم چشم بودی روز و شب
۱۰	آن مقیم چشم پاکان می‌بود	نی قرین چشم حیوان می‌شود	کان عجب زین حس دارد عار و ننگ	کی بود طاوس اندر چاه تنگ
۱۱		تا نگویی مر مرا بسیار گو	من ز صد یک گویم و آن هم چو مو	

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

۱۵	صوفیان بر صوفیی شنعت زدند	پیش شیخ خانقاهی آمدند	شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
۱۶	گفت آخر چه گله است ای صوفیان	گفت این صوفی سه خو دارد گران	در سخن بسیار گو همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
۱۷	ور بخسبد هست چون اصحاب کهف	صوفیان کردند پیش شیخ زحف	شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
۱۸	در خبر خیر الامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها	گر یکی خلطی فزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
۱۹	بر قرین خویش مفزا در صفت	کان فراق آرد یقین در عاقبت	نطق موسی بود با اندازه لیک	هم فزون آمد ز گفت یار نیک
۲۰	آن فزونی با خضر آمد شقاق	گفت رو تو مکثری هذا فراق	موسیا بسیار گویی در کند	چند گویی رو رضا آمد ببر
۲۱	موسیا بسیار گویی دور شو	ورنه با من گنگ باش و کور شو	ورنه رفتی وز ستیزه شسته‌ای	تو بمعنی رفته و بگسسته‌ای
۲۲	رو بر آنها که هم جفت تو اند	عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند	چون حدث کردی تو ناگه در نماز	گویدت سوی طهارت رو بتاز
۲۳	ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی	خود نمازت رفت بنشین ای غوی	پاسبان خوابناکان بر فزود	ماهیان را پاسبان حاجت نبود
۲۴	جامه‌پوشان را نظر بر گازر است	جان عریان را تجلی زیور است	یا ز عریانان بیکسو باز رو	یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو

ورنه میتانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

۲۹	پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت	مر سؤال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب

غمّاز: سخن چین را گویند

همام: بزرگ را گویند

آمد عبس: اشارت است بسورهٔ عبس و تولی که مبنی ذکر یافت

سوفسطائی: آنکه عالم را نمودی بود داند

زحف: سخن دروغ گفتن

شقاق: جدا شدن باشد

مکثر: بسیار گو باشد

۱		آن جوابات سؤالات کلیم	کش خضر بنمود از رب علیم	
۲		گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد	از پی هر مشکلی مفتاح داد	
۳	از خضر درویش هم میراث داشت	در جواب شیخ همت برگماشت	گفت راه اوسط ار چه حکمت است	لیک اوسط نیز هم با نسبت است
۴	آب جو نسبت باشتر هست کم	لیک باشد موش را آن همچو یم	هر کرا باشد وظیفه چار نان	دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
۵	ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است	هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد میدان که اوسط آن بود
۶	چون مرا پنجاه نان هست اشتهی	مر ترا شش گرده هم‌دستی نهی	تو بده رکعت نماز آیی ملول	من به پانصد در نیایم در نحول
۷	آن یکی تا کعبه حافی می‌رود	آن یکی تا مسجد از خود می‌شود	آن یکی در پاکبازی جان بداد	آن یکی جان کند تا یک نان بداد
۸	این وسط در با نهایت می‌رود	که مر آنرا اول و آخر بود	اول و آخر بباید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
۹	بی‌نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف	اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
۱۰	هفت دریا گر شود کلی مدید	نیست مر پایان شدن را هیچ امید	باغ و بیشه گر شود یکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
۱۱	آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی‌عدد باقی بود	حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آنرا گمرهی
۱۲	چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا برکار دان	گفت پیغمبر که عینای تنام	لا ینام القلب عن رب الانام
۱۳	چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح باب	مر دلم را پنج حس دیگر است	حس دل را هر دو عالم منظر است
۱۴	تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه	بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ	عین مشغولی مرا گشته فراغ
۱۵	پای تو در گل مرا گل گشته گل	مر ترا ماتم مرا سور و دهل	در زمینم با تو ساکن در محل	می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
۱۶	همنشینت من نیم سایهٔ منست	برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست	زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام	خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
۱۷	حاکم اندیشه‌ام محکوم نی	چونکه بنا حاکم آمد بر بنی	جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند	زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
۱۸	قاصداً خود را باندیشه دهم	چون بخواهم از میانشان بر جهم	من چو مرغ اوجم اندیشه مگس	کی بود بر من مگس را دسترس
۱۹	قاصداً زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته‌پایگان بر من تنند	چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پرم همچون طیور الصافات
۲۰	پر من رسته‌ست هم از ذات خویش	بر نچسبانم دو پر من از سریش	جعفر طیار را پر جاریه‌ست	جعفر طرار را پر عاریه‌ست
۲۱	نزد آنکه لم یذق دعویست این	نزد سکان افق معنیست این	لاف و دعوی باشد این پیش غراب	دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
۲۲	چونکه در تو میشود لقمه گهر	تن مزن چندانکه بتوانی بخور	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	در لگن قی کرد و پر دُر شد لگن
۲۳	گوهر معقول را محسوس کرد	پیر بینا بهر کم عقلی مرد	چونکه در معده شود پاکت پلید	قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
۲۴		هر که در وی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد تا خورد او را حلال	

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

۲۸	گر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من	گر بگویم نیم شب پیش توام	هین مترس از شب که من خویش توام
۲۹	این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خویشاوند خود	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	هر دو معنی بود پیش فهم نیک

نحول: ضعف را گویند

حافی: پا برهنه را گویند

البحر مداد: اشارت بآیت در کهف است ولو کان البحر مدادا یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من پُر تمام شود بحر پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار من اگرچه بیاریم آن دریا را مانند آن مدد و همچنین اشارت بآیت در سورهٔ لقمانست ولو کان ما فی الارض الآیة یعنی اگر باشد آنچه درخت بر زمین است قلم و بحر مدد او رسد هفت دریا و مداد شود تمام نشود کلمات خدا

حبر: مداد باشد

قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم نزدیک از یاری جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایهٔ انکار او / پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنهٔ را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بد ازاو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کاولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذا الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن ناکسان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند کاین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاید آنگهانش برکنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این نداند کانکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوستان / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیدهٔ / همچو شین بر نقش آن چفسیدهٔ
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور ندانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر

۸ **فقط** یعنی بس

۱۳ **انی قریب** اشارت بآیت واقعه در سورهٔ بقره است وَاِذَا سَاَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَاِنِّي قَرِيبٌ اُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ یعنی اگر سؤال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستی که نزدیکم و اجابت کنندهٔ ام دعوت خواننده را

۲۵ **تبار** قبیله را گویند

۲۹ **کلیله و دمنه** نام دو شغال است که از ایشان حکایت کنند

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
عمرو زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می‌سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دو است و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
هرکه او جنس دروغ است ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هرکه از دندان صدق رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ آن خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

۱ **نبیل** استاد دانا باشد

۲ **مری** همسری و برابری

۹ **عثار** لغزش را گویند

۲۷ **صفع** سیلی از قفا باشد

۲۸ **سترگ** بغایت بزرگ

۲۹ **گبز** قوی و سطبر باشد

آئیس: نا امید را گویند
طنز: طعنه باشد
تسخر: ریشخند باشد
شگرف: معنی خوب آمده و قوی و مطبوع را گویند
عمی: نابینا را گویند
عنب: بعربی انگور باشد
کوز: در ترکی چشم است
ازم: بترکی انگور باشد
استافیل: برومی انگور باشد

بس سیاحت کرد آنجا سالها ‌ ‌ میفرستادش شهنشه مالها ‌ ‌ چون بسی دید اندر آن غربت تعب ‌ ‌ عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ‌ ‌ زان غرض غیر خبر پیدا نشد ‌ ‌ رشتهٔ امید او بگسسته شد ‌ ‌ جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه ‌ ‌ اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم ‌ ‌ اندر آن منزل که آیس شد ندیم ‌ ‌ گفت من نومید پیش او روم ‌ ‌ ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من ‌ ‌ چونکه نومیدم من از دلخواه من ‌ ‌ رفت پیش شیخ با چشم پر آب ‌ ‌ اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است ‌ ‌ نا امیدم وقت لطف این ساعت است ‌ ‌ گفت وا گو کز چه نومیدیستت ‌ ‌ چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار ‌ ‌ از برای جستن یک شاخسار ‌ ‌ که درختی هست نادر در جهات ‌ ‌ میوه او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان ‌ ‌ جز که طنز و تسخر این سرخوشان ‌ ‌ شیخ خندید و بگفتش ای سلیم ‌ ‌ این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط ‌ ‌ آب حیوانی ز دریای محیط ‌ ‌ تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر ‌ ‌ زان ز شاخ معنئی بی بار و بر
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای ‌ ‌ زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای ‌ ‌ که درختش نام شد که آفتاب ‌ ‌ گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست ‌ ‌ کمترین آثار او عمر بقاست ‌ ‌ گرچه فرد است او اثر دارد هزار ‌ ‌ آن یکی را نام باشد بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر ‌ ‌ در حق شخصی دگر باشد پسر ‌ ‌ در حق دیگر بود قهر و عدو ‌ ‌ در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال ‌ ‌ در حق دیگر کسی وهم و خیال ‌ ‌ صد هزاران نام و آن یک آدمی ‌ ‌ صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است ‌ ‌ همچو تو نومید و اندر تفرقه است ‌ ‌ تو چه بر چفسی برین نام درخت ‌ ‌ تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان ‌ ‌ رو معانی را طلب ای پهلوان ‌ ‌ صورت هست تو چون قشر و پوست ‌ ‌ معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات ‌ ‌ تا صفاتت ره نماید سوی ذات ‌ ‌ کم شوی در ذات و آسائی ز خود ‌ ‌ چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد ‌ ‌ چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ‌ ‌ اندرین معنی مثالی خوش شنو ‌ ‌ تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم ‌ ‌ هر یکی از شهری افتاده بهم ‌ ‌ فارسی و ترک و رومی و عرب ‌ ‌ جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وا رهیم ‌ ‌ هم بیا کاین را بانگوری دهیم ‌ ‌ آن عرب گفتا معاذ الله لا ‌ ‌ من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم ‌ ‌ من نمیخواهم عنب خواهم ازم ‌ ‌ آنکه رومی بود گفت این قیل را ‌ ‌ ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند ‌ ‌ که ز سر نامها غافل بدند ‌ ‌ مشت بر هم میزدند از ابلهی ‌ ‌ پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان ‌ ‌ گر بدی آنجا بدادی صلحشان ‌ ‌ پس بگفتی او که من زین یک درم ‌ ‌ آرزوی جملتان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل ‌ ‌ این درمتان میکند چندین عمل ‌ ‌ یک درمتان میشود چار المراد ‌ ‌ چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق ‌ ‌ گفت من آرد شما را اتفاق ‌ ‌ پس شما خاموش باشید انصتوا ‌ ‌ تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط ‌ ‌ در اثر مایهٔ نزاع است و سخط ‌ ‌ ور سخنتان در توافق موثقه است ‌ ‌ در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر ‌ ‌ گرمی خاصیتی دارد هنر ‌ ‌ سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن ‌ ‌ چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است ‌ ‌ طبع اصلش سردی است و تیزی است ‌ ‌ ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر ‌ ‌ چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما ‌ ‌ کز بصیرت باشد این وان از عمی ‌ ‌ از حدیث شیخ جمعیت رسد ‌ ‌ تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت ‌ ‌ کو زبان جمله مرغان را شناخت ‌ ‌ در زمان عدلش آهو با پلنگ ‌ ‌ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز ‌ ‌ گوسفند از گرگ ناورد احتراز ‌ ‌ او میانجی شد میان دشمنان ‌ ‌ اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی ‌ ‌ هی سلیمان جو چه میباشی غوی ‌ ‌ دانه جو را دانه‌اش دامی شود ‌ ‌ وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان ‌ ‌ نیستشان از همدگر یکدم امان ‌ ‌ هم سلیمان هست اندر دور ما ‌ ‌ کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر ‌ ‌ تا به الا و خلا فیها نذیر ‌ ‌ گفت خود خالی نبوده است امتی ‌ ‌ از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ‌ ‌ کز صفاشان بی غش و بی غل کند ‌ ‌ مشفقان گردند همچون والده ‌ ‌ مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ‌ ‌ ورنه هر یک دشمن مطلق بدند ‌ ‌ اتحادی خالی از شرک و دوئی ‌ ‌ باشد از توحید نی ما و توئی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه الصلوة و السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ‌ ‌ یک ز دیگر جان خون آشام داشت ‌ ‌ کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی ‌ ‌ محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان ‌ ‌ همچو اعداد عنب در بوستان ‌ ‌ وز دم المؤمنون اخوة به پند ‌ ‌ در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند ‌ ‌ چون فشردی شیرهٔ واحد شوند ‌ ‌ غوره و انگور ضدانند لیک ‌ ‌ چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند ‌ ‌ در ازل حق کافر اصلیش خواند ‌ ‌ نی اخی نی نفس واحد باشد او ‌ ‌ در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان ‌ ‌ فتنهٔ افهام خیزد در جهان ‌ ‌ چشم کاو آن رو نبیند کور به ‌ ‌ در دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌هائی کاینشان قابل بدند ‌ ‌ از دم اهل دل آخر یکدلند ‌ ‌ سوی انگوری همی رانند تیز ‌ ‌ تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست ‌ ‌ تا یکی گردند و وحدت وصف اوست ‌ ‌ دوست دشمن گردد ایرا هم دو است ‌ ‌ هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد ‌ ‌ صد هزاران ذره را داد اتحاد ‌ ‌ همچو خاک مفترق در رهگذر ‌ ‌ یک سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین ‌ ‌ هست ناقص جان نمیماند بدین ‌ ‌ گر نظائر گویم اینجا در مثال ‌ ‌ فهم را ترسم که آرد اختلال

انصتوا: یعنی خاموش باشید
دهلیز: میان دروازه است درون سرا بود و در اینجا چون دهلیز میانجی خانه و در است کنایه است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی
غوی: گمراه را گویند
وخلا فیها نذیر: اشارت است بآیه در سوره ملائکه انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و ان من امة الا خلا فیها نذیر ...
اوس و خزرج: نام دو طائفه از اهل مدینه که از انصار بودند

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
می‌کند از مشرق و مغرب کند / و اندر فقر و همنشینش بحیی
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه بر می‌کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس‌پران دگر
کبک ایشان طعنه بر شاهین زند / در تعلو راه علیین زند
منطق الطیر خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی هم سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان کی مرغ خانگی پرورد ایشان را

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که ترا دل اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام

۲ مولع
حریص را گویند
۳ عشیق
عاشق و فریفته
۴ مرج
زمین را گویند
۶ نقبوا
اشارتست بآیت واقعه در سوره ق وکم اهلکنا من قرن هم اشد منهم بطشا فنقبوا فی البلاد یعنی بسیار هلاک کردیم پیش از ایشان از قومهائی که بودند ایشان سختتر از جهت قوت پس راه بریدند در شهرها و آبادانیها
۱۲ مازاغ
اشارتست بآیت مازاغ البصر و ما طغی یعنی کج نشد بینائی پیغمبر و طغیان نکرد
۱۳ نشکهد
یعنی پروا نکند
۱۵ منطق
اشارتست بمنطق الطیر خاقانی شیروانی قصیده که ذکر طیور در آنجا کرده و نام آن را منطق الطیر گذاشته

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده‌ست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال اهل حیله‌ها / ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که در بریهٔ ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بد او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن می‌گفت راز / مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / یا کهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق‌جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
بلعجائب در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

قد تم المجلد الثانی من الکتاب المثنوی
المولوی المعنوی علی ید الاقل
الاحقر الجانی محمد باقر
الموسوی الاصفهانی
الداعی لابویه
...
۱۲۶۶

۲۰ فی السماء
اشارتست بآیت واقعه در سوره والذاریات که و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمانست روزی شما و آنچه وعده داده شده اید شما
۲۱ در گو
گو بمعنی گود آلست

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله في الأرض يقوّي بها أرواح المريدين وينزّه علمهم عن شائبة
الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن
شائبة السفه ويقرّب إليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسّر لهم
ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بيّنات الأنبياء عليهم السلام
ودلائلهم تخبر عن أسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين ودوران
الفلك النوراني الرحماني الدرّي الحاكم على الفلك الدخاني الكدري
كما أن العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران
ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج
المنيرة والرياح المنشئة والأراضي المدحية والمياه المطّردة نفع الله بها
عباده وزادهم فيها فهماً وإنما يفهم كل قارئ على قدر وداده وينسك الناسك
على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رأيه ويتصدّق المتصدّق بقدر مقدرته و
يجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء
في المفازة لا يقصّر عن طلبه معرفته ما في البحار ويجدّ في طلب ماء هذا الحيوة قبل أن ينقطع
المعاش بالاشتغال عنه ويعوّقه القلة والحاجة وتحول الأغراض بينه وبين ما يتسرّع إليه

ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن إلى دعة فهذا ولا مقصّر عن طلبه ولا خائف
على نفسه ولا مهتمّ لمعيشته الجليلة إلا أن يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ
من كنز الحكمة الأموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الأموال والأنوار
الجليّة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظّماً لقدره مجلّاً
لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما
يرى في نفسه ويستقلّ الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق
وعلى العالم الطالب أن يتعلّم ما لم يعلم وأن يعلّم ما قد علم ويرفق بذوي
الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة أهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم
كذلك كنتم من قبل فمنّ الله عليكم سبحانه وتعالى عن أقاويل الملحدين
وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبّهين وسوء أوهام المتفكّرين
وكيفيات المتوهّمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الإلهي الرّبّاني
وهو الموفّق والمفضل وله الطول والمنّ لا سيّما على عباده العارفين على رغم عبادٍ
وحزب يريدون أن يطفئوا نور الله بأفواههم والله متمّ نوره ولو كره الكافرون إنّا
نحن نزّلنا الذكر وإنّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فإنّما إثمه على الذين يبدّلونه
إنّ الله سميع عليم والحمد لله ربّ العالمين والصلاة على سيّدنا محمّد وآله أجمعين برحمتك يا أرحم الراحمين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
پنج حس و شش جهت کش از تو نور / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر مایه است
این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذائی کی بهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان زان پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

اعذار — جمع عذر است
زهیدن — نشو و نما کردن
ملتقط — برگزیده و برچیده
حذق — تیز هوشی است
کوه طور اندر تجلی حلق یافت — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا یعنی چون پرتو انکن شد پروردگار

هر کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاران اند یک تن بیش نیست / جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندین عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده ذوق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خو کند بنفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا / از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تا نبود
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد / خون ترا بر دل لش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع دنیا این حیات پر غرور / از جهان آراسته کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
خو ترا با طمع غما یدار طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو خور استان / تا نهی پا بر سر آن آسمان
کاندر آن در چون در آئی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
جسم جانت روشن و چون تن شود / بی ظلام کفر نور دین شود
بند بیرا ز پای بر اشو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنوا کنون قصه تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

اخطار — جمع خطر است
باقیات الصالحات آمد کریم — اشاره بآیه در سورهٔ کهف است که والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا وخیر مردا یعنی چیزهای نیکو که باقی ماند از آدمی بهتر نزد خدا جهة ازجهة ثواب و جزا وجه ازجهت بازگشت
نای — گلو را گویند
بنفوز — پیرامون و گرداگرد دهن را گویند
رغیف — گردهٔ نانست
فطام — باز گرفتن از شیر باشد
اکول — جمع اکل یعنی ماکول
سور — بمعنی عروسی است

آن شنیدی تو که در هندوستان … دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور … می‌رسیدند از سفر وز راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت … خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا … جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل … تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید … پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان … صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین … لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه … می‌بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او … الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر … غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان … کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا … در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم … لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من … گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند … صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوب هنر … موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد … نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد … شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چو فردوسشان … دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر … در رهٔ قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز اولیای حق‌پرست … خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود … خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد … تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین و تیزچشم … لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفهٔ حرص انس … رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر … رقص و خالی ز خیر و بر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی … پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند … رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند … چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند … بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها … کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان … برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن … گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ … تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بر بند از زهر [illegible] … خرچنگ روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن … کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی … رحمت او مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران … سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند … گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش … تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری … غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست … کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر … باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان … نی توان خوش کرد از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را … راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان … بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر … گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی … زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم … چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او … در جواب آیند یاران کای عمو

تجوع — گرسنگی را گویند

کربلا — موضع هلاکت با

سمین — فربه مراد است

اولیا اطفال حقند ای پسر — اشاره بحدیث که الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم لعیاله و انفعهم الله آخرهم بعیاله یعنی خلق عیال خدااند محبوبترین نزد خدا کسیست که نفع او بعیال خدا بیشتر رسد و مبغوض‌تر کسی که ضرر بیشتر رساند

نبی — قرآن مجید را گویند

کیفر — مکافات بد باشد

گوشتهای بندگان حق خوری — اشاره بآیه و لا یغتب در حجرات و لا یغتب

[illegible]

۱۴ [illegible]

ما نمی‌بینیم باشد این خیال … چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون … از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد … پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست … چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد … چشم او روشن که خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او … از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را … کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را … بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست … روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف … تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی به جای … اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض … تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش … جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام … کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد … نی به سنگست و به چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی … در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش … تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبهها و کنگره … نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را … هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او … کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار … وز درون اندیشه‌ها زار و نزار
وان یکی بینی در آن دلق کهن … چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من … تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید … در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح … جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم … تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند … طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت … گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای … پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست … پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد … که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن … بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه … وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید … اول آمد سوی آن حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار … هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت … مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد … بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود … بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه … بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف … تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد … تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین … زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد … پیل بچه خواره را کیفر چشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار … هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را … پیل داند بوی بچهٔ خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن … چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور … چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما … بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام … می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود … تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز … در سخن گفتن بیاید چون پیاز

ارتحال — کوچ کردن

منکوس — سرازیر باشد

خسوف — فرو رفتن و بمعنی نقصان هم آمده

لبد — نمد را گویند

سره — نیکو را گویند

حارس — پاسبان باشد

یمین — دست راست

پاره — رشوه باشد

ور خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآمد نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو / این همه الله را لبیک کو
چند گویی آخر ای بسیار گو / چند الله میزنی با روی سخت
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر / گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای / گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی‌ترسم که باشم رد باب

اخسئوا — اشارت است بآیت اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب باهل جهنم است

عتو — از حد در گذشتن باشد

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و با او [illegible] / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خوانده است آن خاله پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ذغذغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بالابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

تغار — تشت گلین است که آب در آن کنند

قلاوز — سوارانی که از لشکر پیش آیند بجهة محافظت رفتار لشکریان

تخمه — هیضه را گویند

دخمه — گورخانه گبران

ذغذغ — جوز پوسیده که در دست گیرند و بر هم زنند تا صدا کند

رامین و ویس — عاشق و معشوق بوده اند

الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی سه چار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامداد و شبان

از خجالت باز گفت آن خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد
لرز لرزان ترس ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دردی بسته که زناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

خطه: شهر کلان و دیار زمین را گویند
کالله الله زو بیا زو: مخفف زود است یعنی در زود تر زود تر گو
قطوع: برنده را گویند
حزم سوء الظن: اشارت بحدیث الحزم سوء الظن و بعبارت دیگر گفته اند که ان من الحزم سوء الظن
اوستاخ: بمعنی گستاخ باشد
خباط: بسر در آمدن

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چرب آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی ای خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پا / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌ها پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان

میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کی سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / تا بدو کردش قرین آن خود بگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

نی که مر آبائتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

مرده ریگ: مال میراثی را گویند و آنرا مرده ریز گویند
ثرید: با نان شکسته و خرد کرده است که در آب گوشت کنند
جناح: بزه و گناه باشد
شسته: مخفف نشسته است
لوند: مردم کاهل و تنبل ... را گویند
خواجه تاش: همقطار را گویند
واکفد: بمعنی بترکد
مفلح: رستگار باشد

حفظ کردم من نکردم رد آن / در وجود جدّ جدّ جدّ تان
چون شدی سرگشته پا پیچون کنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدانسو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفائیها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گوئی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیر است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارتها بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شده است و چارمیخ / قبض بیخ است و بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

باب فی قصهٔ اهل سبا

باز گرد و قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است / آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوست هر سو کش نهی / در خلد و از زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

۳ زفت: درشت و سطبر و فربه باشد
۹ لاش: مخفف لاشیء است یعنی ناچیز و نابود
۱۲ عوان: چوبکی و کماشتگان شحنه را گویند
۱۹ صبا: کودکی و بازیچه کردن باشد
۲۱ باعد بیننا: یعنی خدایا دوری کن میان قوم و عشایر ما و اگر بد نیکی و برکت آبادانی را بر ما گوار آترا خوشی ما را ابستان
۲۲ یطلب: معنی اشعار عربی این است

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد آن / گرگ محنت بعد گرد آمدی
بر درید آن گوسفندان از خشم / که ز چوپان خود بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا بازخوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او این است کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیک است خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
تک بلاشان می‌رسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
گوش من نه که گوشهای تو / داروی تلخ به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش باش / کنز لنجبان زبان بگوش باش
حیلت مکر و دغا بازیش دان / هرچه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد این باز گرد ای یار گرد / روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو که خواجه چون آمد به ده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی به ده

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستاده است گندم ز آسمان

۳ سترگ: قوی جثه و بزرگ را گویند
۴ دمن: صحرا را گویند
۸ لوت و پوت: اقسام مطعومات
۱۴ نک: مخفف اینک است که عرب الآن گویند
۱۳ نزه: مشتق از نزاهت است یعنی ای پاکیزه
۲۱ کالیوه: گیج و حیران و سراسیمه را گویند

دعوت کردن باز بطان را از آب بسوی صحراء

	باز گوید بط را از آب خیز	تا ببینی دشتها را قند ریز	
بط عاقل گویدش کای باد دور	آب ما را حصن و امن است و سرور	دیو چون باز آمد ای بطان شتاب	هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد	از سر ما دست دار ای پایمرد	ما بری از دعوتت دعوت ترا	ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا	من نخواهم هدیه ات بستان ترا	چونکه جان باشد نیاید لوت کم	چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

	خواجهٔ حازم بسی عذر آورید	بس بهانه کرد با دیو مرید	
گفت این دم کارها دارم مهم	گر بیایم آن نگردد منتظم	شاه کاری نازکی فرموده است	ز انتظار من شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد	من نتانم شد بر شه روی زرد	هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص	میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده	تا بر ابرو افکند سلطان گره	بعد از آن درمان خشمش چون کنم	زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت	حیلها با حکم حق نفتاد جفت	گر شود ذرات عالم حیله پیچ	با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان	چون کند او خویش را از وی نهان	هر چه آید ز آسمان سوی زمین	نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می بارد برو	او بپیش آتشش بنهاده رو	ور همی طوفان کند باران برو	شهرها را می کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار	که اسیرم هر چه میخواهی بیار	ای که جزو این زمینی سر مکش	چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب	خاک باشی جست از وی رو متاب	بین که اندر خاک تخمی کاشتم	گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جمله میرانت امیر	آب از بالا بپستی در شود	آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد	بعد از آن خوشهٔ چالاک شد	دانهٔ هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک	زیر آمد شد غذای جان پاک	از تواضع چون ز گردون شد بزیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد	کز جهان زنده ز اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان کانا الیه راجعون	ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد	روستائی شهری را مات کرد	با هزاران حزم خواجه مات شد	زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود	گرچه که بد نیم سیلش در ربود	چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران را زبون	تا پری و دیو در شیشه شود	بلکه هاروتی ببابل در رود
	جز کسی کاندر قضا اندر گریخت	خون او را هیچ تربیعی نریخت	
	غیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ حیله ندهدت از وی رها	

پایمرد: مددکار را گویند

۱۹ حسب: یعنی بر وزن یعنی در صورت سکون وسط است ۱۴۴

۲۵ نیرنج: معرب نیرنگ که حیله و افسون باشد

۲۸ تربیع: در اصطلاح اهل نجوم افتادن کوکب [illegible]

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خواندهٔ	پس چرا در حیله جوئی ماندهٔ	حیله میکردند کژدم نیش چند	که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر	روی در رو کرده چندین عمرو بکر	خفیه میگفتند سرها آن بدان	تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالید گل	دستکاری میکند پنهان ز دل	گفت الا یعلم هواک من خلق	ان یکن نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا	من یعاین این مثواه غدا	اینما تهبطا او تصعدا	قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از خدا	آن سکان جاهل از جهل و عما	گوش کرا کنون حدیث خواجه را	کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع هجر آن غمناک کن	تا جهاد بید از بلا و از عنا	در ره ده چون شد از شهر [illegible]
آن زکاتی دان که غمگین را دهی	گوش را چون پیش دستانش نهی	بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی	مر ورا بگشا ز اصغا روزنی	گوش تو او را چو راه دم شود	دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی	گر بسوی رب اعلا میروی	این تردد حبس و زندانی بود	کو نسگذارد که جان سوی رود
این بر آنسو وان بدینسو میکشد	هر یکی گوید منم راه رشد	این تردد عقبهٔ راه خداست	ای خنک آنرا که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست	ره نمیدانی بجو گامش کجاست	گام آهو را بگیر و رو معاف	تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی	ای برادر گر بر آذر میروی	نی ز دریا ترس و نی از موج و کف	چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق	نان فرستد چون فرستادت طبق	خوف آنکس راست کو را خوف نیست	غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

	خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت	مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت	
اهل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند	شادمانان و شتابان سوی ده	که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است	یار ما آنجا کریم و دلکش است	با هزاران آرزومان خوانده است	بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز	از بر او سوی شهر آییم باز	بلکه باغ ایثار راه ما کند	در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا	عقل گوید از درون لا تفرحوا	من رباح الله کونوا رابحین	ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم	کل آت مشغل الهاکم	شاد از وی شو مشو از غیر وی	او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست	گرچه تخت و ملکت است و تاج تست	شاد از غم شو که غم دام بقاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان	لیک کی در گیرد این در کودکان	کودکان چون نام بازی بشنوند	جمله با خر گور هم تگ میشوند
ای خران کور این سو دامهاست	در کمین این سوی خون آشامهاست	تیرها پران شده لیکن نهان	گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب	بر جوانی میرسد صد تیر شیب	گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد

۱۱ اصغا: میل دادن گوش را بشنیدن کلامی و وا داشتن زبان

۱۴ رقبی: سیراب و تازه و [illegible] اول قافیه ۱۲

۲۲ غرس: نهال را گویند

ایمن آباد است دل ای مردمان	حصن محکم موضع امن و امان	گلشن خرم بکام دوستان	چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سیر یا ساریه	فیه اشجار و عین جاریه	ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد	این نمیداند که روزی ده دهد	قول پیغمبر شنو ای مجتبی	گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا	تا بماهی عقل او ناید بجا	تا بماهی احمقی با او بود	از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جهل و عمی	ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خران چشم بسته در خراس	این رها کن صورت افسانه گیر	هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می ستان	گر بدان ره نیست این سو میبران	ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد	عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست	بعد از آن جان کو جمال سیرتست	اول هر میوه جز صورت کی است	بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند	ترک را زان پس بمهمان آورند	صورتت خرگاه دان معنیت ترک	معنیت ملاح دان صورت فلک
	بهر حق این را رها کن یک نفس	تا خر خواجه بجنباند جرس	

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند	شادمانه سوی صحرا راندند	سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود	از سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند	شب ز اختر راه می آموختند	خوب گشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود	خار از گلزار دلکش میشود	حنظل از معشوق خرما میشود	خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش	بر امید گلعذاری ماه وش	ای بسا حمال گشته پشت ریش	از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید ببوسد روی ماه	خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ	زانکه سروی در دلش کرده است بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود	آن بمهر خانه شینی میرود	هر کرا با مرده سودایی بود	بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب	بر امید خدمت مه روی خوب	بر امید زنده‌ای کن اجتهاد	کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را کز خسی	عاریت باشد درو آن مونسی	انس تو با مادر و بابا کجاست	گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد	گر کسی شاید بغیر حق عضد	انس تو با شیر و با پستان نماند	نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان	جانب خورشید وا رفت آن نشان	بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق زر اندود بود	چون زری با اصل رفت و مس بماند	از زر ریخ خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند	پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند	از زر اندود صفاتش پا مکش	از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست	زیر زینت مایه بی زینتیست	زر ز روی قلب در کان میرود	سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود	تو بدان خور رو که در خور میرود	زین سپس بستان تو آب از آسمان	چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ	کی شناسد معدن آن گرگ سترگ	زر گمان بردند بسته در گره	می شتابیدند مغروران بده

خُراس: آسیابی که بستور آن را گردانند
بُر: بمعنی گندم است
خرند: خشکاری اطراف باغچه و صفه و مانند آن بود ۱۲
۲۰ خانه شین: مخفف خانه نشین است یعنی بامید خاتون خود میرود ۲۱
درودگر: بمعنی درودگر است و آن نجار است
۲۳ لالا: بنده و خادم است

همچنین خندان و رقصان میشدند	سوی آن دولاب چرخی میزدند	چون همی دیدند مرغی میپرید	جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید	گوئیا روح روان میبوسید	هر که می آمد ز ده از سوی او	بوسه میدادند خوش بر روی او
	که تو روی یار ما را دیده‌ای	پس تو جان جان ما را دیده‌ای	

در نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت	بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت	پیش او میگشت خاضع در طواف	همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف	هم جلابش شکرش میداد صاف	بوالفضولی گفت کای مجنون خام	این چه شید است اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد	مقعد خود را بلب می استرد	عیبهای سگ بسی او می‌شمرد	عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن	اندر آ بنگر تو از چشمان من	کاین طلسم بسته مولیست این	پاسبان کوچه لیلی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت	کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت	او سگ فرخ رخ کهف منست	بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم	خاک پایش به ز شیران عظیم	آن سگی که باشد اندر کوی او	من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام	گفت امکان نیست خامش والسلام	گر ز صورت بگذرید ای دوستان	جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی	صورت کل را شکست آموختی	بعد از آن هر صورتی را بشکنی	همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم	که بده میشد بگفتار سقیم	سوی دام آن تملق شادمان	همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص	دانه را با دام لیکن شد محیص	از کرم دانست مرغ آن دانه را	غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان	سوی آن تزویر پران و دوان	گر ز شادی خواجه آگاهت کنم	ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید	خود نبود آن ده ره دیگر گزید	قرب ماهی ده بده می تاختند	زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا	ریشخندی شد بشهر و روستا	هر که در ره بی قلاوزی رود	هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل	همچو این سرگشتگان گردد ذلیل	جز که نادر باشد اندر خافقین	آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند	نادری باشد که بر گنجی زند	مصطفایی کو که جسمش جان بود	تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم	واسطه افراشت در بذل کرم	هر حریصی هست محروم ای پسر	چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب	چون عذاب مرغ خاکی اندر آب	سیر گشته از ده و از روستا	وز شکر ریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیدن و ناشناخت آوردن روستایی خواجه و قومش را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف	بی نوا ایشان ستوران بی علف	روستایی بین که از بدنیتی	میکند بعد اللتیا والتی

۱۱ لهف: حزن و اندوه باشد
۱۵ سغبه: مقصود را یافته و شیفته شده است
۱۶ محیص: فرارگاه باشد
۲۰ خافقین: کنایه از مشرق و مغرب است
۲۹ اللتیا والتی: بفتح لام صحیح است وگاهی بضم لام نیز خوانده شد یعنی بعد از چنین و چنان

۱ روی پنهان میکند زایشان بروز / تا سوی باغش بگشاید پوز
۲ روزها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون جرس
۳ دید چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان لنسفعا بالناصیه
۴ در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌اش
۵ بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز در گرما و سوز
۶ بالتماس بنشستن زاضطراب / زاضطرار آشنا آمد مرد از خواب
۷ گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
۸ از خودی خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
۹ گفت این دم با قیامت شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
۱۰ انقلاب روز تخرید امعا / کل سر جاوز الاثنین شاع
۱۱ سر مهر ما شنید ستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
۱۲ پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمانها از بارش شد در شگفت
۱۳ چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
۱۴ پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان همی کندم درین سرما و سوز
۱۵ زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش / جانش خوکر بود با مهر و وفاش
۱۶ گفت اکنون رسید مهر دید زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
۱۷ گفت یک گوشه است آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
۱۸ گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
۱۹ من بخسپم حارسی در زکنم / گر برآرد گرگ سر تیری زنم
۲۰ گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
۲۱ شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
۲۲ این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
۲۳ بنده یکمرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
۲۴ شهریان خرده زبان [illegible] / روستائی کیست گیج بی فتوح
۲۵ چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان پشیمانی سودی ندارد لاغری
۲۶ آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
۲۷ هر شبه هر کلی چون گرگی شده / اندران ویرانشان زخمی زده
۲۸ تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
۲۹ ناگهان تمثال گرگ هشته / سر برآورد از فراز پشته

۱ آنچنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
۲ چون ببینی روی او در تو فتد / یا ببین آن یا چو دیدی خوش بخند
۳ چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
۴ لیک همنگام درشتی هم نبود / چون در ار گشادی بچه تیزی سود
۵ نی ز غفلت بود ماند نی ز خری / بلکه بود از اضطرار و بیخودی
۶ او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا این است نام
۷ والهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو
۸ هوش من از غیر حق آگاه نیست / کز دل مؤمن بجز الله نیست
۹ شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
۱۰ نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
۱۱ او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
۱۲ چون رسید آنکار اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
۱۳ گفت من آنجمله بگذاشتم / ترک کردم آنچه میپنداشتم
۱۴ یک جفا از خویش و از یار تو باد / در گرانی هست چون سیصد مزاد
۱۵ هرچه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
۱۶ امشب باران بماده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
۱۷ در گفتش بر و کان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
۱۸ گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه
۱۹ بهر حق مگذارم امشب ای دول / آب باران بر سر و بر زیر گل
۲۰ چون ملخ بر هم دگر گشته سوار / از غم سیل اندر کنج غار
۲۱ این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
۲۲ خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
۲۳ از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیسبل
۲۴ این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
۲۵ چون پشیمان گشت از دل تا جگر / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
۲۶ گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ میجویان ز گرگ او بیخبر
۲۷ فرصت آن پشه راند هم نبود / از هجوم حمله گرگ عنود
۲۸ اینچنین دندان گرانان تا ز شب / جانشان از ناف می آمد بلب
۲۹ تیر را بگشاد آنخواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

۹ تا برادر شد یفر من اخیه: اشارتست بآیت شریفه که در صفت روز قیامت میفرماید یوم یفر المرء من اخیه وصاحبته وبنیه یعنی روزی که گریزد از برادر خود گریزان میشود و همچنین از زن و اولاد خود
۱۹ حارس: پاسبان را گویند
۲۵ شغاف: بیماری اندرون دل و حجاب است
۲۷ عنود: [illegible]

۱ اندر افتاد ز حیوان باد جست / روستاهای کرد و کوفت دست
۲ اندر اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
۳ کشته خر کره ام را در ریاض / که مبادا تب بسط هر کز انقباض
۴ شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صاحب شب ندارد هر کسی
۵ گفت آن بر من چو روز روشن است / میشناسم باد خر کره من است
۶ خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستا را گریبانش گرفت
۷ در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
۸ خویش را عارف و واله میکنی / خاک در چشم مروت میزنی
۹ آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
۱۰ آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
۱۱ مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
۱۲ بارکیفد در جهان خر کره را / در سر کند هدیه بومره را
۱۳ سوی خود اعمی شد از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
۱۴ که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرد غیرت امتحان
۱۵ اینچنین رسوا کند خورشید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
۱۶ گر نداند عامه او را امتحان / پیشگان راه جویندش نشان
۱۷ که برای این را بغلطاق فراخ / زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
۱۸ خود مخنث را زره پوشیده / چون ببیند زخم میگردد اسیر
۱۹ باده خوارست باشدی در دوغ / دوغ خورده دوغ خورده دوغ
۲۰ بد رگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
۲۱ که بنشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
۲۲ خویش را از هر دوان کن منهم / تو حریف هر زنانی که بخورد
۲۳ خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
۲۴ توجه خود را کج بیخود کرده / خون بد ذکر خون ما را خورده
۲۵ تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گردد و نبود از طبق
۲۶ آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
۲۷ قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
۲۸ شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
۲۹ شاخ خشک اندر قرب آن آفتاب / غیر قرب شاخ خشک کشتن کو بتاب

۱ ناجوانمردا که خر کره منست / گفت این گرگیست چون اهریمنست
۲ گفت بادی کز جهت آن فرج وی / میشناسم همچنانک آبی زمی
۳ گفت نیکو تر تفحص کن بشب / شخصها در شب ز ناظر محتجب است
۴ هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
۵ در میان بینی باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
۶ کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
۷ آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
۸ کی مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
۹ عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
۱۰ مست بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل او معاف و معفی است
۱۱ پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
۱۲ بار بر گیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج
۱۳ لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی عاشقان ایزدی
۱۴ باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
۱۵ صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
۱۶ چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
۱۷ گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
۱۸ مست هشیار گرد دارد بود / مست حق ناید بخود از نفخ صور
۱۹ تلخی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسی تبر را از کلید
۲۰ خویش منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
۲۱ ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
۲۲ باز پر از شید سوی عمل باز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
۲۳ عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
۲۴ رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشیم و بهلول ده
۲۵ آن نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
۲۶ قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
۲۷ لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
۲۸ لیک کو آن قرب شاخ طری / که ثمار پخته از وی میبری
۲۹ آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

۳ بسط: پهن کردن وگشودن
۳ انقباض: گرفتن
۴ ریاض: جمع روضه وآن باغ وبوستانست
۱۰ معفی: عفو کرده شده
۱۲ بومره: کنیت شیطانست
۱۷ مخنث: پشت وخیز را گویند
۱۷ بغلطاق: [illegible]
۲۰ منبلی: منبل کاهل وتنبل
۲۲ شید: یکی از نامهای خورشید است

بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک و خود را کش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن او میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ خود ای دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

۳ گپ زدن: سخن گفتن و گزاف گفتن باشد
۵ شتا: زمستان
۱۳ ملتوی: یعنی پیچیده شده است
۲۲ مستهان: خوار و بی‌مقدار را گویند
۲۴ اباد: یعنی هلاک یعنی خدا هلاک کند کید و مکر کاذبان یعنی دروغگویان را
۲۴ طنین: آواز را گویند

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ندیدی سوی ابتر این خواجه تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوا آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف و اد و گرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لاف زد ایشان در دیند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بر دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوفناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیک‌نام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بنا گوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

۱۴ شخولیدن: صفیر کشیدن و نعره و فریاد زدن است
۲۸ شمن: بت‌پرست را گویند

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
جمله کفتندش چه خوانیمت بکو
تو چنین جلوه کنی کنتا کنی

فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
کی شغالی را بود چندین جمال
کفت طاوس نر چون مشتری
بادیه نارفته چون کویم منی
خلعت طاوس آید ز آسمان

مظهر لطف خدایی کشته‌ام
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
پس بکفتندش که طاوسان جان
بانک طاوسان کنی کفتا که لا
کی رسی از رنک و دعویها بدان

لوح شرح کبریایی کشته‌ام
همچو پروانه بکرداکرد شمع
جلوه‌ها دارند اندر کلستان
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی کرد میان شغالان و منی نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد
کشت مست آن کدای ژنده دلق
های ای فرعون ناموسی مکن
موسی و هرون چو طاوسان بدند
چون محک دیدی سیه کشتی چو قلب
غره شیرت بخواهد امتحان

همچو فرعون مرصع کرده ریش
در خم مالی و جاهی اوفتاد
از سجود و از تحیرهای خلق
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
پر جلوه بر سر و رویت زدند
نقش شیری رفت و پیدا کشت کلب
نقش شیر و آنکه اخلاق سکان
زانکه طاوسان کنند امتحان

برتر از عیسی پریده از خریش
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد
مال مار آمد که در وی زهرهاست
سوی طاوسان اکر پیدا شوی
زشتیت پیدا شد و رسواییت
ای سک کرکین زشت از حرص و جوش
ای شغال بی جمال بی هنر
خار و بی رونق بمانی در جهان

سجده افسوسیان را او بخورد
وان قبول و سجده خلق اژدهاست
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
سرنکون افتادی از بالا بپست
پوستین شیر را بر خود مپوش
هیچ بر خود منظر طاوسی مبر

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

کفت یزدان مر نبی را در مساق
چون سفالین کوزه‌ها را میخری
بانک اشکسته دکرکون میبود

یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
امتحانی میکنی ای مشتری
بانک چاووش است پیشش میرود

کر منافق زفت باشد نغز و هول
میزنی دستی بر آن کوزه چرا
بانک می آید که تعریفش کند

واشناسی مر ورا در لحن قول
تا شناسی از طنین اشکسته را
همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش از این زان کفته بودم اندکی

چون حدیث امتحانی رو نمود
خود چه کویم از هزاران اندکی

یادم آمد قصه هاروت زود
خواستم کفتن در آن تحقیقها

تا کنون وا ماندم از تعویقها

٤
بوالعلا
در بعضی حواشی نوشته که کنیت ابن عتیقه است که در حمق معروف بود ولیکن میتواند بود که بجهت تعظیم نمود بطریق تهکم و سخریه باشد بلکه بهتر است

٤
منی
عبارت است از منی که در مکه واقع است الف را بطریق اماله قلب بیا نموده اند

کوش دل را یکنفس اینسو بدار
کوش کن هاروت را ماروت را
اینچنین مستی است ز استدراج حق
مست بودند و رهیده از کمند
امتحان میکردشان زیر و زبر

تا بکویم با تو از اسرار یار
ای غلام و چاکران ماروت را
تلخه مستیها دهد معراج حق
های و هوی عاشقانه میزدند
کی بود سرمست را زاینها خبر

جمله دیکر ز بسیارش قلیل
مست بودند از تماشای اله
دانه و دامش چنین مستی نمود
یک کمین امتحان در راه بود
خندق و میدان پیش او یکیست

کفته آید شرح یک جزوی ز نیل
وز عجایبهای استدراج شاه
خوان انعامش چها داند کشود
صرصرش چون کاه که را میربود
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چینده ببیند ناکهان
چشم او تاریک کردد در میان
آن هزاران کز دو کز بنمایدش
او ز صیادان بکه بکریخته
باشد اغلب صید این بز این چنین
همچو من از مستی شهوت ببر
مستی آن مستی این بشکند
قطره از بادهای آسمان
که بسوی دل بر آن می بسته اند

آن بز کوهی بر آن کوه بلند
بازی دیکر ز حکم آسمان
بر جهد سرمست زین که تا بدان
تا ز مستی میل جستن آیدش
خود پناهش خون او را ریخته
ورنه چالاکست و چست و خصم بین
مستی شهوت ببین اندر بشر
او بشهوت التفاتی کم کند
برکند جان از می و از ساقیان
خم باده این جهان بشکسته اند
نا امید از هر دو عالم کشته اند

بر دود از بهر خورده میچرد
بر کهی دیکر براندازد نظر
آنچنان نزدیک بنماید ورا
چونکه بجهد در فتد اندر میان
نشسته صیادان میان آن دو کوه
رستم از چه با سر و سبلت بود
باز این مستی شهوت در جهان
آب شیرین تا نخوردی آب شور
تا چه مستیها بود املاک را
جز مکر آنها که نومیدند و دور
خارها بی نهایت کشته اند

ماده بز بیند بر آن کوه دکر
که دوید کرد بالوعه سرا
در میان هر دو کوه بی امان
انتظار این قضای با شکوه
دام پاکیرش یقین شهوت بود
پیش مستی ملک شد مستیها
خوش بود خوش چون درون دیده نور
وز جلالت روحهای پاک را
همچو کفاری نهفته در قبور

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن زمین را

پس ز مستیها بکفتند ای دریغ
این بکفتند و قضا میکفت بیست
که ز موی و استخوانها الکان
کفت حق که بندکان یار عون
از قضا میکفت لیکن کوششان
جز عنایت که کشاید چشم را

بر زمین باران بدادیمی چو میغ
پیش پایت دام ناپیدا بسیست
می نیابد راه پای سالکان
بر زمین آهسته میرانند و هون
بسته تواند حجاب جوششان
جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد

کستریدیمی در آن بیداد جا
هین مرو کستاخ در دشت بلا
جمله ره استخوان و موی پی
پا برهنه چون رود در خار زار
چشمها و کوشها را بسته اند
جهد بی توفیق جان کندن بود
در جهان الله اعلم بالرشاد

عدل و انصاف و عبادات و وفا
هین مران کورانه اندر کربلا
بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی
جز بجهل و مکر و پرهیزکار
جز مکر آنها که از خود رسته اند
زار زنی کم کرچه صد خرمن بود

١١
بالوعه
آب ریز و جای جمع شدن آب ناپاک کشت و کثیف

٢٤
بیست
مخفف بایست آمده

٢٤
کربلا
در اینجا زمین هولناک و با مشقت مقصود است

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس نفیر مودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از بهر کار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان رو کنید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنید آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زان خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان بر گرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از حرص غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان نیوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

تفتیق: دریدن و شکافتن باشد
موعد
پگاه: بپای وقت صبح زود و سحر را گویند
یاسه: و یاسا قاعده و قانون باشد
جاغو: حرامزاده و ناپاک
نیوش: یعنی بشنو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنان ایشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک آن خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد بپیش خفته جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کار است خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / خوش شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با آن

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت برون جست از نبا / پابرهنه کاین چه غلغلهاست ها

از تو می‌دید آنچه با نکث و غرور	کز نهیبش می‌رمید جنی و دیو	گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند	رقص می آرند و کفها می‌زنند	گفت باشد کاین نوا اما ولیک	وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد	از غم و اندوه تلخم پیر کرد	زهره نی عمران [illegible]	باز گوید اختلاط جفت را
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه	جملهٔ شب همچو حامل وقت زه	هر زمان می‌گفت ای عمران مرا	سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید	تا که شد استارهٔ موسی پدید	هر پیمبر که در آید در رحم	نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

	بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش	کوری فرعون و مکر و چاره‌اش	
روز شد گفتش که ای عمران برو	واقف آن غلغل و آن بانگ شو	راند عمران جانب میدان و گفت	این چه غلغل بود شاهنشه شنفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک	همچو اصحاب عزا بوشیده خاک	همچو اصحاب عزا آوازشان	بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریده‌ها	خاک بر سر کرده پر خون دیده‌ها	گفت خیر است این چه آشوب و وبال	بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر	کرد ما را دست تقدیرش اسیر	اینهمه کردیم و دولت تیره شد	دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان	کوری ما بر جبین آسمان	زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما	ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق	دست بر سر می‌زد که الفراق	کرد عمران خویش پر خشم و ترش	رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند	گفتهای بس خشن در جمع خواند	خویشتن را ترش و غمگین ساخت او	نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید	از خیانت وز طمع نشکیفتید	سوی میدان شاه را انگیختید	آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان	شاه را ما فارغ آریم از غمان	عاقبت زنها تلف شد کارها	شد بر فرعون و بر خواند [illegible]
چون شنید از عصر [illegible]	خواند ایشان را از خشم آن [illegible]	گفت ایشان را که [illegible]	من بر او نیزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم	مالها با دشمنان در باختم	تا کرامت جمله اسرائیلیان	دور ماندند از ملاقات زنان
مال دادیم و آبرو و کار خام	این بود پاداش و افعال کرام	سالها ادرار و خلعت می‌برید	مملکتها را مسلّم می‌خورید
از برای آنکه در روی چنین	فهم کردار بد باشیدم معین	رایتان این بود و فرهنگ و نجوم	طبلخوارانید و مکارید و شوم
من شما را بردرم آتش زنم	بینی و گوش و لبانتان برکنم	من شما را هیزم آتش کنم	عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو	گر یکی کرت ز ما چربید دیو	سالها دفع بلاها کرده‌ایم	وهم حیران زانچه‌ها ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید	نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید	لیک استغفار این روز ولاد	ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما	تا نگردد فوت و نجهد این قضا	گر نداریم این نگه ما را بکش	ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه می‌شمرد او روز روز	تا نپرد تیر حکم خصم دوز	بر قضا هر کو شبیخون آورد	سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد	خون خود ریزد بلاها را خرد	چون زمین با آسمان خصمی کند	شوره گردد سر ز مرگی برزند
	نقش با نقاش پنجه می‌زند	سبلتان و ریش خود بر می‌کند	

۵ منجم — ظاهر و هویدا را گویند

۲۲ فرهنگ — هوش باشد

۲۲ طبلخوار — شکم خواره و بی‌مغز

۲۴ چربیدن — افزونی نمودن باشد

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم از جهت مکر

	بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و برون افکند رخت	
بار دیگر شد منادی سوی شهر	کای زنان کز شه می‌یابید بهر	ای زنان با طفلکان میدان روید	تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید	خلعت و هم کیسه از ایشان زر کشید	هین زنان امسال اقبال شماست	تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد	کودکان را هم کلاه زر نهد	هر که او این ماه زائیده است هین	گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمانان تا خیمهٔ شاه آمدند	هر زنی نو زاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند	هر چه بود از نر ز مادر بستدند	سر بریدندش که این است احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

	چون زن عمران که موسی زاده بود	دامن اندر چید از آن آشوب زود	
بعد از آن دستان که آن [illegible]	کرد دیگر بین چه آورد آن زمان	آن زنان قابله در خانه‌ها	بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است	نامد او میدان که در وهم و شکی است	اندر این کوچه یکی زیبا زنی است	کودکی دارد و لیکن پرفنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را	در تنور انداخت از امر خدا	امر آمد سوی زن ز آن دادگر	کز اصل آن خلیل است این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود	تا نگه داریمش از هر نار دود	عصمت یا نار کونی بارداً	لا تکون النار حراً شارداً
زن بوحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر	پس عوانان خانه را جستند زود	هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند	باز غمازان کز آن واقف بدند	با عوانان ماجرا برداشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف	نیک نیکو بنگرید اندر غرف	باز گشتند آن عوانان جمله گاه	تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش فکن

۱۱ خباط — نوعی از دیوانگی بود

۲۱ غمز — سخن‌چین را گویند

۲۳ تا نگه داریمش از هر نار دود — یعنی بطریق نگاهداری که در نار حضرت ابراهیم که خطاب یا نار کونی بردا نار برد او گلستان شدی نیز نجات می‌دهیم

۲۳ شارد — سرکش و رمنده

۲۶ غرف — جمع غرفه است

روی در امید دار و مو مکن / باز وحی آمد که در آبش فکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با او رسانم روسپید — مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید اندر دست و پاش — صد هزاران طفل می‌کشت از برون / موسی اندر صحن خانه در درون

از جنون می‌کشت هرجا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین — اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید — اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی — کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست — چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است — ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست — گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین — این حرجها همه در نفس تست / لیک مغلوبی بجهل ایمنیست

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست — گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو — مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود — در طلب زن دائماً تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را می‌طلب — که بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش — هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو — از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان زانجهان جویان شوید

بر سر بازارگانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید — هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی — این همه جوها ز دریائیست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است — خشمهای خلق بهر بهر خاست / از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائماً بی راحتی است — هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میشود

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم — چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را ببین ایمن ز مار

جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست — بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی

او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف — اژدهائی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهائی مرده دید — مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

غور: تک آب یعنی قعر آن

لنک و لوک

لا تیأسوا: یعنی نومید مشوید

شگرف: عجیب را گویند

آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود — خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت — صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت — اژدهائی چون ستون خانه / می‌کشیدش از پی دانگانه

کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام — او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده بود — عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان — چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت — مرده زین سواند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آنطرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها — کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود — ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد — سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان — ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید — از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها بر بایدت — چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ تاویلها

دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود — که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان — پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن میشود

این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال — چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر — تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد — مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش — حلقه کرد او چو در کرد عریش / همچنانکه بت پرستان بر کنیش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر — مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا — مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشادند اهل هنگامه گلو — اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ — در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهو و فغان بی شمار

وز غلو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق — آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت — خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند — می‌گسست او بند از آن بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهائی زشت غران همچو شیر — در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت — گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را — خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

دلق: چرکین خرقه را گویند

دانگانه: یعنی آنچه بدانکی بیرزد

جگرها خوردم

غی: ضلالت کمراهی

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است ‖ گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند ‖ کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق ‖ تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات ‖ کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده ریگت پر زند
می‌کشش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال ‖ چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز ‖ تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد ‖ صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد ‖ کشته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة و السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی به بیم
در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق ‖ لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مرد و زن را نیست بد ‖ من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی کردم ترا ‖ تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی ‖ همچو تو سالوس بسیار آمدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة و السلام فرعون را در تهدیدی که با او مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست ‖ راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند ‖ از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویی کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش ‖ شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

صقر: باز را گویند
مرده ریگ: مکار را گویند
صلات: جمع صله یعنی بخشش
مرید: یعنی سرکش و تمرد کننده
زلق: لغزش باشد
ریشخند: نوعی از تسخر باشد
بد: چاره و گریز

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ولی در دست ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست ‖ مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / گر همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو ‖ جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی یا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز ‖ گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست ‖ میزنم با تو به جد تا زنده‌ام / من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا ‖ گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن ‖ این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام ‖ حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم ‖ مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بر دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی هلا ‖ او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ از زیر سم ‖ سنگ و آهن را به دم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج ‖ کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطرهٔ بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست ‖ چون به قوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب ‖ ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا ‖ من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق ‖ دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود ‖ خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق ‖ حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به صورت پس به معنی پیشتر ‖ راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود ‖ پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ ‖ پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق ‖ دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد ‖ پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

تموز: نام ماه اول تابستان
چیر: غالب است
طوع: رغبت و رضا
خاییدن: بمعنی جاییدن آمده است
جذام: ناخوشی است که او را خوره گویند
شدق: کنج دهان را گویند
رحیق: می ناب باشد

١	پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش	آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه لطیف
٢	گرچه میوه آخر آید در وجود	اولست او زانکه او مقصود بود	چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علّمتنا
٣	گر درین مکتب ندانی تو هجی	همچو احمد پری از نور حجی	گر نباشی نامدار اندر بلاد	گم نهٔ والله اعلم بالعباد
٤	اندرین ویرانه کان معرفت	از برای حفظ گنجینه درست	موضع معروف کی بنهند گنج	زین قبیل آمد فرج در زیر رنج
٥	خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک	بگسلد اشکال را استور نیک	دفع عشقش آتش اشکال سوز	هر خیالی را بروبد نور روز
٦	هم از آن سو جو جواب ای مرتضی	کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا	گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست	تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
٧	تو ازین سو و از آن سو چون گدا	ای که معنی چه میجویی صدا	هم از آن سو جو که وقت درد تو	میشوی در ذکر یاربی دو تو
٨	وقت درد و مرگ آن سو مینجی	چونکه دردت رفت چونی اعجمی	وقت محنت گشتهٔ الله گو	چونکه محنت رفت گوئی راه کو
٩	در زمان درد و غم یادش کنی	چون شدی خوش باز بر غفلت تنی	این از آن آمد که حق را بیگمان	هر که بشناسد بود دائم بر آن
١٠	آنکه در عقل و گمان هستش حجیب	گاه پوشیده است و گه بدریده جیب	عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
١١	عقل بفروش و هنر حیرت بخر	رو بخواری نی بخارا ای پسر	تا بخارای دگر یابی درون	ساکنان در محفلش لا یعقلون
١٢	ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم	کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم	من عدم و افسانه گردم در حنین	تا تقلب یابم اندر ساجدین
١٣	این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حال است و حضور یار غار	آن اساطیر اولین که گفت عاق	حرف قرآن را بد آثار و نفاق
١٤	لامکانی که در او نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست	ماضی و مستقبلش نسبت بتست	هر دو یکچیزند پنداری که دوست
١٥	یک تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمرو آن زبر	نسبت زیر و زبر شد زان دو کس	سقف سوی خویش یکچیز است و بس
١٦	نیست مثل آن مثال است این سخن	قاصر از معنی نو حرف کهن	چون لب جو نیست مشکا لب ببند	بی لب و ساحل بدست این بحر قند
١٧		این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی فرعون و مدمّغ تا چه کرد	

فرستادن فرعون بمدائن بهر طلب ساحران

٢١		چونکه موسی باز گشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند	
٢٢	مجتمع گشتند و بفشردند پای	هر کسی کرد او بعرض فکر و رای	عاقبتشان ما بی سامان رود	رای پیش آورد و گردش رهنمون
٢٣	کای شه ما ظفر چون غم فزود	ساحران را جمع باید کرد زود	در ممالک ساحران داریم ما	هر یکی در سحر فرد و پیشوا
٢٤	مصلحت آنست کز اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر	او بسی مردم فرستاد آن زمان	در نواحی بهر جمع جادوان
٢٥	هر طرف که ساحری بد نامدار	کرد پران سوی او ده مرد کار	دو جوان بودند ساحر مشتهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
٢٦	شیر دوشیده ز مه فاش آشکار	در سفرها رفته بر خمی سوار	شکل کرباسی نموده ماهتاب	آن بپیموده فروشیده شتاب
٢٧	سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت برخها بر زده	صد هزاران همچنین در جادوی	بوده منشا و نبوده چون روی
٢٨	چون بر ایشان آمد آن پیغام شاه	کز شما شاه است اکنون چاره خواه	از پی آنکه دو درویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
٢٩	نیست با ایشان بغیر یک عصا	که همی گردد بامرش اژدها	شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	زین دو کس جمله بافغان آمدند

٣ **هجی** حروف مقطعه‌ده گویند

٣ **حجی** عقل و ذهن دیمکدر

٥ **اشکال** پای بند ستور را گویند

١٠ **حجیب** بمعنی حجاب یا مانع حجیب شده

١٠ **جیب** گریبان جامه

١٠ **ریب المنون** کنایه از حوادث و دواهی است

١٣ **اساطیر** جمع اسطوره است یعنی افسانها

١٧ **مدمّغ** متکبر را گویند

١٢ [illegible]

١	چاره جویان بندهٔ را پیش شما	شاه از آن درسال فرموده است تا	چارهٔ سازید اندر دفعشان	گنجها بخشد عوض شه بیکران
٢	آن دو ساحر را چو این پیغام داد	ترس و مهری در دل هر دو فتاد	عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	سر بزانو بر نهادند از شگفت
٣		چون دبیرستان صوفی زانو است	حل مشکل را دو زانو جادو است	

رفتن آن دو ساحر بسر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت حضرت موسی علیه السلام

٩		بعد از آن گفتند ای مادر بیا	گور بابا کو تو ما را رهنما	
١٠	بردشان بر گور او بنمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه	بعد از آن گفتند ای بابا بما	شاه پیغامی فرستاد از وجا
١١	که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند	آب رویش پیش لشکر برده‌اند	نیست با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری
١٢	تو جهان راستان در رفتهٔ	گرچه در صورت بخاکی خفتهٔ	آن اگر سحر است ما را ده خبر	ور خدائی باشد ای جان پدر
١٣	هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	خویش را بر کیمیائی بر زنیم	نا امیدانیم امیدی رسد	در شب دیجور خورشیدی رسد
١٤		از ضلال آئیم در راه رشد	راندگانیم و کرم ما را کشد	

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

١٨	گفتشان در خواب کای اولاد من	نیست ممکن ظاهر این را دم زدن	فاش و مطلق گفتنم دستور نیست	لیک راز از پیش چشمم دور نیست
١٩	یک نشانی وانمایم با شما	تا شود پیدا شما را این خفا	نور چشمانم چو آنجا می‌روید	از مقام خوابشان آگه شوید
٢٠	آنزمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذار بیم	گر بدزدید آن عصاشان ساحرست	چارهٔ ساحر شما را حاضرست
٢١	ور نتوانید هان آن ایزدیست	او رسول ذو الجلال و مهتدیست	گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	سرنگون آید ز خود در گاه حرب
٢٢	این نشان راست دادم جان بابا	بر نویس الله اعلم بالصواب	جان بابا چون بخسپد ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
٢٣	چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود	چونکه خفت آن جهد او ساکن شود	لیک حیوانی که چوپانش خداست	گرگ را آنجا امید و ره کجاست
٢٤	جادوئی که حق کند حقست و راست	جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست	جان بابا این نشان قاطعست	گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات جناب مصطفی را علیه السلام تشبیه نمودن بخواب

١٠ **وجا** خستکی و اندوه

١١ **سلاح** اسباب و آلات جنک

١٣ **دیجور** تاریک و سیاه

موسی علیه السلام و قاصد تفسیر قرآن را باز دو ساحر
بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون حضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — کر بمیری تو نمیرد آن سبق
من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم — من ترا اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیکر مجو — رونقت را روز افزون میکنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو — نام تو از ترس پنهان میبرند — چون نماز آرند پنهان میکنند
خفیه می کویند نامت را کنون — خفیه هم بانک نماز ای ذو فنون — از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را — کور کردانم دو چشم عاق را — چاکرانت شهرها کیرند و جاه — دین تو کیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی — ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را درکشد چون اژدها — تو اکر در زیر خاکی خفته‌ — چون عصایش دان تو آنچه کفته‌
کرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آکه بود آن کفت پاک — قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان — فلسفی و آنچه پوزش میکند — قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که کفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی آب شد — هر دو از کورش روان کشتند تفت — تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانهٔ او شدند — اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدان — کز بنخلستان بجوئید این زمان — آمدند آهر دو تا خرمابنان — خفته بود او لیک بیدار آنجهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر — عرش و فرشش جمله در پیش نظر — ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و کل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — کر بخسبد بر کشاید صد بصر — کر تو اهل دل نهٔ بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش — کفت پیغمبر که خسبد چشم من — لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته کیر — جان فدای خفتکان دل بصیر — وصف بیداری دل ای معنوی — در نکنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز — ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن آنکه ربود

٢٢ پیکار
جنک و جدال باشد

٢٧ وسن
پینکی که در حالت ابتداء خواب کرفتن پیدا شود

٨ سبق
کتاب تعلیم اطفال

٩ حافظ و رافض یعنی علم قوافی ... ولی چون ... این طور بسته است ایراد نیست

١٧ پوز
دهان را کویند
میفرماید فلسفی ... دهانش میکند نور تو او را تیر میزند

٢٢ تفت
بمعنی شتاب و تعجیل است

٢٢ زفت
بزرک و سطبر را کویند

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز — آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک کشتند از وحا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دوان بکریختند و روی زرد — رو در افتادن کرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان — زانکه میدیدند حد ساحران — پس ازین رو علم سحر آموختن — نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید — کارشان تا نزع جان کندن رسید — پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد — امتحان تو اکر نبود حسد — مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص الخاص درکاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی ساجد و دو تو شدند — در کذر از ما که ما کردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بی عدد
کفت موسی عفو کردم ای کرام — کشت بر دوزخ تن و جانتان حرام — من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیکانه شکل و آشنا — در نبرد آیید پیش پادشا — آنچه باشد مر شما را از فنون — جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و
تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در
قهر خصم که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت فرصت می بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بیکران — وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد — بردکان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان کفت هان ای سابقان — کر فزون آیید اندر امتحان — بر فشانم بر شما چندین عطا — که بدرد پردهٔ جود و سخا
کر بکفتندش باقبال تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه — ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست — کاین حکایتهاست که پیشین بدست — ذکر موسی بهر روپوش است لیک — نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را در خویش جست — تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیکر نیست دیکر شد سراج
این سفال و این فتیله دیکرست — لیک نورش نیست دیکر زان سرست — کر نظر در شیشه داری کم شوی — زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی — از دویی و اعداد جسم منتهی — از نظرکاه است ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و کبر و یهود

اختلاف کردن در چکونکی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی — دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندران تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — کفت همچون ناودانست این نهاد — آن یکی را دست بر کوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید

١ اهتزاز
جنبیدن باشد

٣ ممتهن
خار و تحقیر دار باشد

١٧ پیشین
انجه پیش از دخول در کار تعارف دهند

١٧ برده
غلام و کنیز کویند

٢٢ هنود
جمع هندو

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید — فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف — آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم — تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب — کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست — آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی — بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست — این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی — پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد — لوتخواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند — لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار — گوش را بر بند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز — در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام — ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است — تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش — با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن — نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی — تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان — با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق — بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست — قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب — دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا — الصلا ای پاکباز الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال — از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان — آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب — آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه میروم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق طوفان ای مهین

روی: خوب باشد که در آواز آخر اشعار ملحوظ شود و در اینجا کایت است از دنباله بودن

حبوب: جمع حبه است که دانه باشد

کنعان: پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که حق تعالی در قرآن او را حکایت کند و فرماید قال انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح

آشنا: بمعنی شنا و سباحت است

گفت نی من آشنا آموختم — من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست — دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش — جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند — عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان — جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام — که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا — من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست — مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست — اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم — نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای — باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف — همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز — بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
گفت نوح ای پادشاه بردبار — مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد — نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو — گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی — مغتذی بی واسطه بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال — بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی — نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا — تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن — ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن — گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده دائما — او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی — واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند — نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پستی مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من — بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی — نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیک از احوال آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم — حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی — خوش شناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر

عاصم: نگهبان را گویند

گراز: خرامیدن باشد

ستی: بمعنی خانم است

عنیف: درشت و خشن

ادبیر: ادبار است یا ماله ادبیر شده است

عائل: درویش و محتاج است

مغتذی: غذا خورنده باشد

مناخ: شتر خوابانیدن جای — منخ

مثنی: دوبار و دو باشد

وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا ‌ ‌ زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر ‌ ‌ این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا ‌ ‌ مر مسلمانرا رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق ‌ ‌ گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آنهم زیان ‌ ‌ پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست ‌ ‌ هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان ‌ ‌ تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست ‌ ‌ نی ازان رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست ‌ ‌ حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم ‌ ‌ هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست ‌ ‌ بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او ‌ ‌ هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز ‌ ‌ تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود ‌ ‌ نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب ‌ ‌ پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا ‌ ‌ که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد ‌ ‌ گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال این جوابست ای گزین ‌ ‌ که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را ‌ ‌ حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم ‌ ‌ پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق ‌ ‌ یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو ‌ ‌ حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا ‌ ‌ از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم ‌ ‌ که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این ‌ ‌ نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندانرا نباشد فکر غیر ‌ ‌ خواه در مسجد برو خواه بدیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد ‌ ‌ در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را ‌ ‌ می شناسد مرد او کرد را
حکم حق را بر سر و رو مینهد ‌ ‌ حفظ فکر خویش یکسو مینهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی ‌ ‌ گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
مغز علم افزود کم شد پوستش ‌ ‌ زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش در آکند و رسید ‌ ‌ پوستها شد بس رقیق و وا کفید
قشر جوز و فستق و بادام هم ‌ ‌ مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبست ‌ ‌ وحی و برق نور سوزان نبیست

خلم: بمعنی خشم و غضب گویند
آکنده: پرشده را گویند
کفیدن: شکافتن و ترکیدن
فستق: معرب پسته

چون تجلی کرد اوصاف قدیم ‌ ‌ پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود ‌ ‌ جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف ‌ ‌ نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب ‌ ‌ خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز ‌ ‌ جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز ‌ ‌ باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود ‌ ‌ کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر ‌ ‌ از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست ‌ ‌ زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار ‌ ‌ به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ‌ ‌ گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح ‌ ‌ شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان ‌ ‌ سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر ‌ ‌ سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی ‌ ‌ جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول ‌ ‌ جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند ‌ ‌ نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا ‌ ‌ زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش ‌ ‌ خاری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست ‌ ‌ ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود ‌ ‌ تا بگریه شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست ‌ ‌ گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان ‌ ‌ نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک ‌ ‌ من نمییابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال ‌ ‌ نیست این دم گرچه میبینم وصال
من ازین چشمه زلالی خوردهام ‌ ‌ دیده و دل ز آب تازه کردهام
چشمه میبینم ولیکن آب نی ‌ ‌ راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو ‌ ‌ من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی ‌ ‌ حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من ‌ ‌ جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقهام معشوق نی ‌ ‌ عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود ‌ ‌ مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر ‌ ‌ هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال ‌ ‌ بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند ‌ ‌ چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او ‌ ‌ منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او ‌ ‌ دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود ‌ ‌ خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بتو سلطان حال اندر روش ‌ ‌ نی چو تو محروم از حال کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست ‌ ‌ کو بحال افزون و گاهی در کمیست

قتو: نام شهریست

۱ لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال — حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
۲ عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی — آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
۳ وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین — آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
۴ برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی — هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
۵ لیک صافی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال — غرق نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
۶ رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای — منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
۷ منگر این را که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف — تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دائما ای خشک لب
۸ کان لب خشکت گواهی میدهد / کو باخر بر سر منبع رود — خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
۹ کاین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست — این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
۱۰ این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح — گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
۱۱ هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر — کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
۱۲ گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست — هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
۱۳ گر یکی گنجی بیابد نادر است / ور باشد از طلب هم قاصر است — هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
۱۴ چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر — هین مباش ایچ اجری یکدم ز طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
۱۵ عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود — در طلب چالاک شو ای فتح یاب / می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی حلال مینمود بی رنج کسب

۲۱ آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی — این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
۲۲ چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی — بر خران پشت ریش بیمراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
۲۳ کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی — کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
۲۴ کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده‌ای نوع دگر — هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
۲۵ رزق را میران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین — چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
۲۶ طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش — روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
۲۷ مدتی بسیار میکرد این دعا / روزها تا شب شبی تا ضحی — خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
۲۸ که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادستش بنگ بیهشیش — راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کز این نادر نشد ورزش عجب
۲۹ هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب — اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها

۲ آفل: یعنی غایب و زایل
۱۰ صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد
۲۱ غبی: کودن و احمق را گویند
۲۱ ثروت: مال و منقولات
۲۳ ملی: صاحب مال را گویند

۱ شاه و سلطان بود سوی حق کنون / هست داود نبی ذو فنون — هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
۲ با چنان عزی و نازی کاندر وست / که گزیدستش عنایتهای دوست — معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
۳ هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون — کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را از صوت خوبش کرد نیست
۴ شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن — کوه و مرغان هم رسایل بادمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
۵ این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات — با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
۶ بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش — اینچنین مخذول وا پس مانده‌ای / خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
۷ اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو — زاحمقی خواهد که بی رنجش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
۸ اینچنین گنجی نیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان — این همی گفتش بتسخر زو بگیر / کم رسیدت روزیی و آمد بشیر
۹ وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه‌ای سالار ده — او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
۱۰ تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر — شد مثل در خام طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا
۱۱ کم نمیکرد از دعا و ابتهال / گرد اجابت هست تعجیل ذو الجلال — گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستن است از حق تعالی و الحاح خواهنده را هست از آنچه میخواهد آن از رزق

۲۱ تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه — ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
۲۲ گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست — پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
۲۳ چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب — ای تقاضا کرده من همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
۲۴ سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه — چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخش در سر ای شاه غنی
۲۵ بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر — نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
۲۶ چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را — هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
۲۷ آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد — بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
۲۸ چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در — چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
۲۹ هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص — سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

۳ ارغنون: سازی است که افلاطون واضع آنست
۴ رسایل: هم‌کاسه را گویند
۷ مدبر: بدبخت را گویند
۱۱ ابتهال: زاری کردن را گویند
۲۳ اهاب: پوست را گویند
۲۶ چون مسبح: اشارت است بدین آیت که ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون

این همی گوید که آن ضالست و گم	بیخبر از حال او وز امر قم	وان همی گوید که این را چه خبر	جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند	جنس از ناجنس پیدا می‌کند	قهر را از لطف داند هر کسی	خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده	کم کسی داند مگر ربانیی	کش بود در دل محک جانیی
	باقیان زین دو گمانی میبرند	سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند	

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست

علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن به پرواز ابترست	مرغ یک پر زود افتد سرنگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان	چون ز ظن وارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مکبا او سقیم	با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل	بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی	بر ره یزدان و دین مستوی	او نگردد گرمتر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گم رهی	کوه پنداری و تو برگ کهی	او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت	گویدش با گمرهی یاری و جفت	هیچ یک ذره نیفتد در خیال	مطمئن و موقن و بی اختلال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد	مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی	که بگیرد چند روز او دوریی	تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد	خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن اینچنین	چون درآیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود	آن سوم آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر	هر یکی گفتش که شاباش ای زکی	باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را یک رفیق	بعد از آن سوگند داد آن جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
	رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می‌رفت از رمه	

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل

Margin notes (page 231):

۱۰ تمشی سویا — اشاره بآیت افمن هدی آیت است که میفرماید افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود بر رو افتاده راست است یا آنکه میرود براه راست

۱۲ ظعن — بمعنی کوچ و رفتن است

۲۳ حنین — ناله و زاری باشد

۲۴ تواتر — بمعنی تعاقب است

فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

	این تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور	
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال	اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال	تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی	بکر زد ز اندیشهٔ مردان کار	عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشهٔ زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد	خود فزون آن به که آن از فطرتست	تا ز افزونی که جهد و فکرتست
	تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود	

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز مکتب شادمان	جمله استادند بیرون منتظر	تا درآید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را	سر امام آمد همیشه پای را	ای مقلد تو مجو پیشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام	گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد	اندر آمد دیگری گفت اینچنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
	همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت	

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد	گفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر	عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود	بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
	بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم	

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم	برجهید و می‌کشانید او گلیم	خشمگین با زن که مهر او سست	من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من	او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت	بیخبر کز بام من افتاد طشت

Margin notes (page 232):

۵ در زبان پنهان — اشارتست بحدیث نبوی که المرء مخبوء تحت لسانه یعنی مرد پنهانست در زیر زبان خود

۲۱ منهتک — یعنی پرده دریده

آمد و در را بتندی بر کشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق — می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت — وهم و ظن لاش بی معنی استت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج — می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت — دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زن گستران — تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد — کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی — آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامهٔ خوابش فکند استا اوفتاد — آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانیم — بد بنایی بود و ما بد بانیم
هین دگر اندیشه باید نمود — تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را قرآن خواندن صداع افزاید و درد سر آید

گفت آن کودک که ای قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان — بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ — ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استاد راست میگوید روید — درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم — دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها — همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت — روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما — میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست — این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید — بر دروغ و صدق ما واقف شوید

٢ **احتراق** سوختن باشد
٣ **غر** قحبه و غیره را گویند
٣ **ارتجاج** لرزیدن باشد
٤ **کرم** با کاف تازی یعنی غم و اندوه باشد
٥ **عنت** گنه کاری باشد
١١ **قول پیغمبر** یعنی گفته پیغمبر را واجب است قبول کردن که گفت اگر مرض را بخود بندید مریض شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح بمعلم فرزندان

بامدادان آمدند آن مادران — خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف — سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن — آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال و قیل — بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر — جمله از مشغولی خود بیخبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر — خون ازو بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس — رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی‌بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی‌بدن بس کار و بار — مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون — تا ببینی هفت چرخ او را زبون

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای — ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

یک حکایت گوش کن گر بشنوی — در حقیقت حقیقت بگروی

٥ **سجاف** پرده را گویند
٨ **سمر** مثل و افسانه را گویند
٩ **حراب** رزمگاه و جنگ
١٧ **ایتلاف** انس و الفت گرفتن باشد

بود درویشی بکهساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
اینچنانکه عاشقی بر سروری	عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آنرا در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان روز دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست	گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازوئی که میخواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان	دستت از ضعفست لرزان هم روان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گوئیم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود	هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار	اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشیست	پادشاهی بنده درویشیست
عاقبت بینان بوند اهل رشاد	ده نگر والله اعلم بالرشاد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اینسخن پایان ندارد دار کو	قصهٔ آن مرد زاهد باز کو
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد	کاندران کهسار در شرب و خورد
اندر آنکه بود اشجار و ثمار	سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها	غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت اندر عیش یا رب با تو من	عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین	نیز غیری را نگویم که بچین

تسخر: ریشخند باشد

نامنتعش: بیقوت و کم حرکت

حری: لایق و سزاوار است

جز از آن میوه که باد انداختش	من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا	تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست	اختیار جملگان پیش مراست
هر زمان دل را دهم میلی دگر	هر زمان بر دل نهم داغی دگر
کل اصباح لنا شان جدید	کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف	گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود	آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر	چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	کو نه بیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند با وتد	گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند امر قضا که بصورت پنهانست و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای	سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته	اقمشه و املاک خود بفروخته
خارگشته در میان قوم خویش	مرهمش نایاب و دل در تیر و نیش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار	کام دشمن میرود ادبار رو
زاهدی بیند بگوید ای کیا	همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام	مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم	زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص	کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی	نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص	وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی	که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است	بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند	حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران	عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب	تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید	که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند	کاین ز بیهوشیست و ایشان باهشند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو	گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم	تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه داند این علامتها پدید	چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال	که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حقتعالی رسیدن بی مهلت او را

این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرود چند دید	باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد

منتعش: یعنی خوب و خوش

استثنا: ان شاء الله گفتن است

قازغان: بزرگ دیگ را گویند

عطب: درنج باشد

مری: برابری و خصومت و جدل کردن را گویند

کیا: با کاف تازی بزرگ را گویند

جوع و ضعف و قوت و جذب غذا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر عهد و نذر خود شکست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصانند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین چو رنجه هلا

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بازگشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغا بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواستند کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد ستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغان معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شد او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو یکدر بسته شد / صد در دیگر برو اشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

سباق: پیشی کردن
بحل کردن: در گذشتن باشد
مغص: گرفتگی روده از برخوردن
ماخوذ: گرفته شده را گویند
حبر: دانشمند باشد

بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته گز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم از سر رسیدت نیک تفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خواب است اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند

کور هر گامی بود ترسان ز چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کز بهر بانگی و غولی بیستیم

خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی‌لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو ناب کار

خوشتر از تجرید از تن در مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام کنج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

مغاک: گودال باشد
گش: خوش و رعنا
حلم: خواب را گویند
عضد: بازو را گویند

این سبب را باز گو با من ز چیست / تا بدانم من که چون بایست زیست
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در دینتم حاضرم
پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جامع این ذرها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
تا بدانی کان ازو غائب نشد

گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشنتر است و دوربین
خویش بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می‌تند
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
آن زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چونکه فرماید که عُد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پارها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را اتمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش از این / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید استمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند فردا حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند

عِثار: لغزش باشد
عُد: یعنی باز کرد
خَرز: موزه دوزی را گویند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی فرزند باشد شیخ است ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کبود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقی است / او نه از عرش است او آفاقی است
ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با اینجمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رأفتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفتا او مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در این اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از این سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود
[illegible] / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حیند / غائب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / از هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

وِزر: بار را گویند
وازر: باربردارنده باشد
هُمام: بزرگوار را گویند
وُدّ: دوستی باشد
عِناق: دست بگردن کردن

هم ببیداری ببینی خوابها | هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر | مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز | گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود | که جز او والله اینجا باش نبود | دست تنها مصحفی آویخته | من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی بر زنم | صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن | صبر سوی کشف هر سر رهبرست | صبر تلخ آمد بر او شکرات

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن میساخت از سؤال کردن بنیت آنکه صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمله را با همدگر در می‌فکند | ز آهن پولاد آن شاه بلند | صنعت زرّاد او کم دیده بود | در عجب میماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو | که چه میسازی ز حلقه تو بتو | باز با خود گفت صبر اولیترست | صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پرّان‌تر شود | ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان | شد تمام از صنعت داود آن | پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخم را | گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان | صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان

ضریر: نابینا را گویند

زراد: زره بافی باشد

آخر والعصر: اشارتست بآیهٔ ... الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا ...

نیم شب آواز قرآن را شنید | جست از خواب آن عجب را بدید | که ز مصحف کور میخواند درست | گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست

گفت چون در چشمهایت نیست نور | چون همی بینی همی خوانی سطور | آنچه میخوانی بر آن افتاده | دست را بر حرف آن بنهاده

اصبعت در سیر پیدا میکند | که نظر بر حرف داری مستند | گفت ای گشته ز جهل تن جدا | این عجب میداری از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان | بر قرائت من حریصم همچو جان | نیستم حافظ مرا نوری بده | در دو دیده وقت خواندن بی گره

باز ده دو دیده ام را آن زمان | که بگیرم مصحف و خوانم عیان | آمد از حضرت ندا کای مرد کار | ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا | که ترا گوید بهر دم برتر آ | هر زمان که قصد خواندن باشدت | یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا | تا فرو خوانی معظم جوهرا | همچنان کرد و هر آنگاهی که من | وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار | آن گرامی پادشاه کردگار | باز بخشد بینشم آن شاه فرد | در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض | هرچه بستاند فرستد اعتیاض | گر بسوزد باغت انگوری دهد | در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد | کان غمها را دل مستی دهد | لا نسلم و اعتراض از ما برفت | چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد | راضیم گر آتش ما را کشد | چونکه بی چشمم ببخشد دیدنی | اینچنین کوریست چشم روشنی

بی‌چراغی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان | که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | گه همی دوزند و گاهی میدرند | قوم دیگر میشناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام | در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود | که نپوشند از غمی جامهٔ کبود | هرچه آید پیش ایشان خوش شود | آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود | سنگ اندر راهشان گوهر بود | جملگی یکسان بودشان نیک و بد | از چه باشد این نحس طلح خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا | کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا | گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زانسان که او خواهد روند | زندگی و مرگ سرهنگان او | بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت | سالکان راه هم بر گام او | ماندگان راه هم در دام او

اصبع: انگشت را گویند

مستند: یعنی تکیه کرده شده

اعتیاض: عوض و بدل کردن را گویند

اعتراض: مباحثه و معانده

١	هیچ دندانی نخندد در دهان	بی رضا و امر و فرمان روان	بی رضای او نیفتد هیچ برگ	بی قضای او نیاید هیچ مرگ
٢	بی مراد او نجنبد هیچ رگ	در جهان ز اوج ثریا تا سمک	گفت اینها راست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این
٣	آن و صد چندانکه ای صادق ولیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک	آنچنانکه فاضل و مرد فضول	چون بگوش او رسد آرد قبول
٤	آنچنان شرح کن اندر کلام	کاندران هم بهره یابد جان عام	ناطق کامل چو خوان باشی بود	بر سر خوانش ز هر آشی بود
٥	که نماند هیچ مهمان بینوا	هر کسی یابد غذای خود جدا	همچو قرآن که بمعنی هفت توست	خاص را و عام را مطعم در اوست
٦	گفت این باری یقین شد پیش عام	کین جهان در امر یزدانست رام	هیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
٧	از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق کادخلوا	میل و رغبت کان زمام آدمیست	جنبش و آرام امر آن غنیست
٨	در زمینها و آسمانها ذره	پر نجنباند نگردد پره	جز بفرمان قدیم نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی نیست چون
٩	که شمرد برگ درختان را تمام	بی نهایت کی شود در نطق رام	اینقدر بشنو که چون کلی کار	می نگردد جز بامر کردگار
١٠	چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بندهٔ خواهنده شد	بی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
١١	زندگی خود نخواهد بهر خود	نی پی ذوق حیات مستلذ	هر کجا امر قدم را مسلکیست	زندگی و مردگی پیشش یکیست
١٢	بهر یزدان میزید نی بهر گنج	بهر یزدان میمرد نی خوف رنج	هست ایمانش برای خواه او	نی برای جنت و اشجار و جو
١٣	ترک کفرش هم برای حق بود	نی ز بیم آنکه در آتش شود	اینچنین آمد ز اصل آن خوی او	نی ز ریاضت نی ز جستجوی او
١٤	آنگهان خندد که او بیند رضا	همچو حلوای شکر او را قضا	بندهٔ کش خوی و خلقت این بود	نی جهان بر امر و فرمانش رود
١٥	پس چرا لابه کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا	مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
١٦	نزع فرزندان بر آن باوفا	چون قطائف پیش شیخ بینوا	پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر
١٧	آن شفاعت و آن دعا نی رحم خود	میکند آن بندهٔ صاحب رشد	رحم خود را او همان دم سوخته است	که چراغ عشق حق افروخته است
١٨	دوزخ اوصاف او عشق است و او	سوخت مر اوصاف خود را مو بمو	هر طروقی این فره کی شناخت	جز دقوقی کاو در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

٢٢		آن دقوقی داشت خوش دیباجه	عاشق و صاحب کرامت خواجه	
٢٣	بر زمین میشد چو مه بر آسمان	شب روان را گشته زاو روشن روان	در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دو روز اندر دهی انداختی
٢٤	گفت در یک خانه گر باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز	غرة المسکن احاذرها انا	انقلی یا نفس سیری للغنا
٢٥	لا اعود خلق قلبی بالمکان	کی یکون خالصا فی الامتحان	روز اندر سیر بد شب در نماز	چشم اندر شاه باز و همچو باز
٢٦	منقطع از خلق نی از بدخوی	منفرد از مرد و زن نی از دوی	مشفقی بر خلق نافع همچو آب	خوش شفیعی و دعایش مستجاب
٢٧	نیک و بد را مهربان و مستقر	بهتر از مادر شهی تر از پدر	گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
٢٨	زان سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر میکنید	جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
٢٩	تا نپیوندد بکل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر	ور بجنبد نیست خود او را سند	عضو نو ببریده هم جنبش کند

١١ **مستلذ** — لذت دار و گوارا

١٦ **قطائف** — نان لوزینه

١٦ **نزع** — بمعنی کندن است و اینجا نزع جان مقصود است

١٨ **طروق** — راهرو و سالک را گویند

٢٢ **دیباجه** — عارض و رخسار

١	جزو از این کل گر برد یکسو رود	این نه آن کلست کو ناقص شود	قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
٢		مر علی را بر مثال شیر خواند	شیر مثل او نباشد گرچه راند	

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

٦	از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصهٔ دقوقی ای جوان	آنکه در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می‌ربود
٧	آنکه اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دینداری او دین رشک خورد	با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
٨	در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی با بندهٔ خاصی زدی	این همی گفتی چو میرفتی براه	کن قرین خاصگانم ای اله
٩	یا رب آنها را که بشناسد دلم	بندهٔ بسته میان و مجملم	وانکه نشناسد تو ای یزدان جان	بر من محجوبشان کن مهربان
١٠	حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشقست این چه استسقاست این	مهر من داری چه میجویی دگر	چون خدا با تست چه جویی بشر
١١	او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز	در میان بحر اگر بنشسته‌ام	طمع در آب سبو هم بسته‌ام
١٢	همچو داود نود نعجه مراست	طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست	حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
١٣	شهوت و حرص نران پیشی بود	وان خران ننگ و بدرویشی بود	حرص مردان از ره پیشی بود	در مخنث حرص سوی پس رود
١٤	آن یکی حرص از کمال مردیست	وان دگر حرص افتضاح و سردیست	آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی روان
١٥	همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آنچه یافتی بالله مایست	بی نهایت حضرتست این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

١٩		از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم	
٢٠	با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خود بینی بری	موسیا تو قوم خود را هشته	در پی نیکو پیی سرگشته
٢١	کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند گردی چند جویی تا کجا	آن تو با تست و تو واقف بر این	آسمانا چند پیمایی زمین
٢٢	گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را ره کم زنید	میروم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
٢٣	اجعل الخضر لامری سببا	ذاک او امضی و اسری حقبا	سالها پرم بپر و بالها	سالها چه بود هزاران سالها
٢٤	میروم یعنی نمی‌ارزد بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان	این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

٢٨		آن دقوقی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافقیه	
٢٩	سالها رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه و حیران در اله	پا برهنه میروی بر خار و سنگ	گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

١٢ **نعجه** — میش است

١٤ **افتضاح** — رسوائی را گویند

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نی نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / چشم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروخته است / وین دو دیده خلق از آنها دوخته
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یکدیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخود و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این / افتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گوئی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست آنکه میگردد برم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

علن — آشکار
عنان السما — صفایح آسمان و آنچه بنظر درآید از آن

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جانی باختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایه آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا این میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آئید خلق شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم این سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب میبینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب هین بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان ما استیأس الرسل را / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان بتخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحر آموز تست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده ور هست آن کجا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گوئی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در چشم او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

۱۴ چیره — یعنی مسلط
۱۰ غصون — جمع غصن است یعنی شاخه
۱۱ مستسعد — با بهره
۱۸ ما استیأس — اشارت بآیه واقعه در سوره یوسف که حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا الی آخر. یعنی بمهلت کفار و انکار منکران بجائی رسید که بعض انبیا گمان کردند که تکذیب شده اند یعنی در عذاب بجزای ایشان مایوس شده در وعده نصرت شک افتادند و مقصود مولوی آنست که

یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت و النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش از این بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / پوشیده است این هنوز بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود

۷۰ آرسلان: بزرگ شیر را گویند

۱۷ تلوین: رنگ کردن است و از این رنگ به آن رنگ گشتن و اینمعنی خواهند که در جای دیگر گویند چون بیرنگی اسیر رنگ شد می‌فرمایند تمامست رنگ زنگ از وقت و زمان و جهات بعضی و تشخص برخیزد و هر که از عالم وقت و زمان برتر شود او از رنگ تجرد یابد و بیرنگی وحدت محو خدا بیچون شود ۱۲

۱۹ رایض: سایس و مهتر اسبان باشد ۱۲

۲۰ آخرچی: جلودار اسبان را گویند

۲۸ قذر: نجاست را گویند

جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌چرند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهاده است این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره‌ای را دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار اشتر میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل او و بعکسش کرده رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وامدار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زین نیز هم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

۱۲ کسر: شکستگی

۱۲ جهد المقل: یعنی کوشش نفس ناتوان

۱۴ احتیال: حیله کردن و مکر نمودن باشد

۱۹ عجین: خمیر را گویند

۲۱ حایط: دیوار را گویند

۲۷ معسر: تنگ دست باشد

	باز گردم زانکه قصه شد دراز	وقت تنگ و خلق موقوف نماز	
پیش در شد آن دقوقی در دغا	قوم همچون اطلس آمد او طراز	اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند	معنی تکبیر این است ای امیم	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی	گوی الله اکبر و این شوم را	سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده	ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راستخیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا	عمر خود را در چه پایان برده‌ای	قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای	پنج حس را در کجا پالوده‌ای	گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من بخشیدم ز خود آن کی شدند	همچنین پیغامهای دردناک	صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا اندر رکوع	قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق برشمر	سر برآرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر	سر برآرد او دگره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو	قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان	نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
	چون نه سرمایه بود از آنه سود	شافعی خواهد که آید عذر زود	

بیان اشارت سلام سوی دست راست که قیامت از هیبت محاسبهٔ حقتعالی و از انبیاء علی نبینا و علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

	رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام	
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم	سخت در گل ماندش پا و گلیم	انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو	ترک ما گو خون ما اندر مشو	رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما که ایم اینجا جه دست از ما بدار	نی ازین سو نی از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا	پس برآرد هر دو دست اندر دعا	کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر توئی و منتها
شنیدن دقوقی	در دعا زین خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین	**در نماز افغان**
	بچه بیرون آر از بیضه نماز	سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز	

طراز: نقش جامه باشد

نبیل: بزرگ را گویند

کلند: یعنی کلنگ است که تیشه باشد

قعده: از قعود باشد که بمعنی از نشستن است

خپ: امر است از خپ بمعنی خوابیدن و مضطرب شدن

اهل کشتی را	آن دقوقی در امامت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز	**در غرق شدن**
وان جماعت در پی او در قیام	اینت زیبا قوم بگزیده امام	ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی	در قضا و در بلا و زشتیی	هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست	اهل کشتی از مهابت کاسته	نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند	با خدا با صد تضرع آن زمان	عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ	رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	گفته که بی‌فایده است این بندگی	وان زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام	دوستان و خال و عم بابا و مام	زاهد و فاسق شده اندم متقی	همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست	حیلها چون مرد هنگام دعاست	در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد	بانگ زد کای سگ پرستان العنز	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق	عاقبت خواهد بدن زین اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص	کز شوید از بهر شهوت دیو خاص	یادتان ناید که روزی در خطر	دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوش نیک	راست فرموده است با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت	کارها ز آغاز اگر غیب است و سر	عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخران	عاقل و جاهل ببیند در عیان	گر نبینی واقعه غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان	دمبدم دیدن بلای ناگهان	آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بگرفت و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین	میکشد شیر قضا در بیشها	جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق	گر بترسیدی از آن فقرآفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
	جمله شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم	

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

	چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید	
گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان	خوش سلامتشان بساحل باز آر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذار از بدسگالان این بدی	ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا	ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم	حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و ره نما توفیق ده	جرم بخش و عفو کن بگشا گره	همچنین میرفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا

جسک: رنج و محنت باشد

حزم: دور اندیشی

سگال: اندیشه را گویند

اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وا دار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / کی چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب‌دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صدهزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

غرار: فریب خوردن و مشغول شدن

کو: گودال را گویند

زهی: کلاه چینی است در مقرع اول

مجن: سپر

هر کرا

هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد در اینجا ای فتی

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کان قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای وی

معد: فراهم آورده شد

فجفج: سخن هموار باشد

انقباض: گرفتگی

قباب: جمع قبه است

یادم آمد آن حکایت کان فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال بی شکال و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگو نیمش کجا خواهد گریخت چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین بگو کشتی چرا گاو مرا ابلهٔ طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم روزی من بود کشتن میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود نبی علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا عقل در سر آور و با خویش آ
این چه می گوئی دعا چه بود مخند بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با تو دعاها کرده ام اندرین لابه بسی خون خورده ام
من همین دارم دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا چون ازان او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا لابه گویانکه تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابد از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو گاو را تو بازده یا حبس رو
اندر او در حبس و در زندان او ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زین آرزو واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزاف این دعا همچو یوسف دیده ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم از غلامی و ز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ ناید در نظر لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی در میان جان فتادش زاندهی
جاه شد بر وی بدان بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می شود خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوانی دید از روز الست مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شد زیر ثقل بار اندک خور شد
زار زوی ناقه صد ناقه بر او مینماید که پیشش تار مو

۱ از خدا میخواست: اشارتست بآیت ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم دعای شمارا

۵ نک: مخفف اینکست

۹ غبی: کول و نادان

۹ بارد: سرد و خنک

۱۰ لوند: مرد کاهل تنبل عشرت دوست و زن قحبه را هم گویند

۱۲ ژاژ: تولیجا و یاوه و ژاژ خائیدن کنایت از بیهوده گوئی

در التماس تو چنین خوانی ملک اندرین دنیا نشد بند و ترید
ور بشد اندر تو دو صد دله یکزمان شکر نشد حالی کله
پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران نشمرید او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم مدار دایرم بر گرد نقطهٔ این مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا ژاژ می دانند گفتار مرا
حق بود حق که داند راز غیب غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهد از من ای خدا چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان از ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد گاو من در خانهٔ او او فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال روز و شب اندر دعا اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق که چه می گفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوئیم که همی گویند اصحاب ستم

۴ حب: اشارتست بحدیث حبک الشیء یعمی و یصم یعنی دوستی بچیزی کور و کر میکرداند

۷ متکا: تکیه گاه باشد

۲۲ قنوت: بمعنی دعا و زاری

۲۷ حارث: برزگر باشد

۲۸ زارع: زراعت کننده

پر ز دل آمد بر داود بگفت	تضرع کردن آن شخص از داود بهر حجت		ای خدای هر کجا طاق و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز	در دلش نه آنچه تو اندر دلم	اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های	تا دل داود بیرون شد ز جای	گفت هین امروز ای خواهان کاو	مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز	خوی دارم در نماز آن التفات	معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا	می‌رسد بی‌واسطه نامه خدا	نامه و باران و نور از روزنم	می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست	تیشه در هر بیشه کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برونست از حجاب	نور آن دانی که حیوان دید هم	پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می‌ندانم خویش کرد از نور فرق	رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان	نیست دستوری و گرنه ریختم	گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود می‌گفت این نسق	خواست کشتن عقل خلقان محترق	پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی‌اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت بسوی رب و آواز اسرار

	با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب ببست و عزم خلوتگاه کرد	
در فرو بست و برفت آنگه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب	حق نمودش آنچه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گر واقف بود	راز پنهانی که حیرانی فزود	روز دیگر جمله خلقان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت	باز زد آن مدعی تشنیع زفت	زود کاوم را بده ای نابکار	از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا	می‌رود در عهد پیغمبر هلا	گاو کشته خورده می‌گوییم	در جواب افزوده تزویر آن لئیم
کم چه چندین سال بودم در دعا	من طلب کردم ز حق داد او مرا	ای رسول حق چنین باشد روا	ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل	چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد	رفته است آوازه عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت زفت	همچنین تشنیع می‌زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلمست الصلا
	اینچنین ظلم و جفا بر من مکن	یا نبی الله مگو زاینسان سخن	

۳ دعاوی: جمع دعوات

۴ قرة عینی: اشارت بحدیث نبوی که «حُبِّبَ اِلَیَّ مِن دنیاکم ثلثةٌ الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة» یعنی دوست داشته شدم از دنیای شما سه چیز را بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز

۹ الحرب: الحرب خدعة کلام امیر مؤمنان علیه السلام

۱۷ تشنیع: ملامت کردن باشد

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود	ورنه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید	یک دمی دیگر بر این تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور	دیده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاکگاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو	سنگ بر سینه همی زد با دو دست	می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند	ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد	ورنه آن ظالم که نفس است او درون	خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند	شرم شیران راست نه سگ را بدان	که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگسان سوی داود جست	عامه مظلوم کش ظالم پرست	روی بر داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق
	این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش	قهر کردی بی‌گناهی را بلاش	

عزم کردن داود علیه السلام تا آن راز آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او گردد پدید	جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخهاش انبه و بسیار چفت	سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او	بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشته است این منحوس بخت	مال او برداشت است این قلتبان	وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر	طفل بود او ندارد زین خبر	تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید	نه بنوروز و نه موسمهای عید	بینوایان را بیک لقمه نجست	یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو آن لعین	می‌زند فرزند او را بر زمین	او بخود برداشت پرده از گناه	ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند	پرده خود را بخود بر می‌درند	ظلم مستور است در اسرار جان	می‌نهد ظالم به پیش مردمان
	که ببینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را ببینید از ملا	

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر همین جا دست و پایت در کنند	بر ضمیر تو گواهی می‌دهند	چون موکل می‌شود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو	می‌کند ظاهر سرت را مو بمو	چون موکل می‌شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام	خاصه وقت جوش و خشم و انتقام	پس همانکس که موکل می‌کند	تا لوای راز بر صحرا زنند

۶ خاشاکگاه

۱۲ لاش: اینجا مفت و هیچ است

۱۷ چفت: خمیده را گویند

۱۷ راسخ: پایدار، استوار

۱۸ غلام: بنده باشد

۱۹ قلتبان: بمعنی دیوث و قواد و بی‌غیرت

پس توکلهای دیگر بهر خر / هم تواند آفرید از بهر نشر — ای بد و دست آمده در ظلم و کز / کو مرا پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرم آن نشیند و افکند — نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار

خون بادم سوی کل خود رود / مر نه بودم که سوی حضرت شوم — همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او از آن صد گاو بر دو صد شتر / نفس این است ای پدر از وی ببر — نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد برون روزی ز درد

کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن — گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میگردد باستغفار دی — این بود زانصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ز پس بندید سخت — تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو کشته‌ای — خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است — هر چه زو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک او / شرع جستی شرع بستان رو نکو — خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد را از اشتاب کردی زیر خاک / آن خیالی که بدید او سهمناک — تا کسرش با کارد در زیر زمین / بانگ او بدان زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر — همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار برید از میان — جمله از داود گشته عذر خواه / زانکه بد ظن گشته بودند تمام

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه — داد خود بستان تو از این روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص — حلم حق گر چه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسبد در فتد در هر دلی / میل جستن و جوی کشف مشکلی — اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این

کان فلان خواجه چه حالش کشته شد / همچنانکه جوش شد از گلزار کشت — جوشش خون باشد آن واجبها / خار شد دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو — خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / و آنچه می‌فرموده‌ای نشنوده‌ایم — و از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی‌دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر — تو بسه سنگ فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را بر هم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد — آهن اندر دستت چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخواندند چون مقری زبور — صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر زانهمه کز دائم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است — جان جمله معجزات اینست خود / کی ببخشد مرده را جان ابد

٣ التباس: مشتبه کاری کردن

٨ ختر: آزاد مرد باشد

٢٥ غزا: جنگ و جهاد کردن

٢٨ رسایل: مکاسبها و همآوازها

کشته

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشت

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن — مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو — عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بد است — نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته پیشوا — روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبی است

لیک موقوف است قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو — دوش چیزی خورده‌ام و تمام / داده می‌دید دست فهم تو زما

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید نهان خانه است — چشم بر اسباب از آنچه دوختیم / که ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بی اسباب اسبابی دگر / در سبب منکر در آن افکن نظر — انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاشت گندم یافتند — ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآنست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بو لهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند — پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو بالا بر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن — حلق بریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خونی بالای خویش

همچنین از آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام — کشف این نز عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی — عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جو از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آن از حلال آمد حلال — چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه — از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و آن سفید از قدر یافت / زان شب قدر است کاختر وار تافت — قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زری همیان و کیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود — گر نبودی جان زنده پیر تو کنون / هیچ گفتی کافرا مشتون

همین بگو که ناطقه جو می‌برد / تا بقرن بعد ما آبی خورد — گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سابقان یاری بود

١٢ هنی: گوارا را گویند

١٥ چاش: غله از کاه جدا نموده

٢٣ رفض: ترک کردن

٢٦ بازغ: تابان را گویند

٢٧ ابتر: دم بریده و ناقص را گویند

نی که هم توریة و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حساب   کز بهشت آورد جبریل ای حسیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است   نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفسش که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها   دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا   تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو خواهی زو برون   چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود   آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن   خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   و اندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست   نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب   بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند   هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین   یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست   هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی که در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان بر تاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده   بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شوی   در هوا اندر زمان پران شوی
گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی میکنی از کیست باک

۱ حسیب: حساب اماله شده
۲ توسیط: واسطه شدن
۱۴ ذکی: تیزهوش را گویند
۲۵ مرضات: خشنودی
۲۷ مستوی: یعنی درست شده و راست آورده

با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بوُدّ   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا   او نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره بر وی نیاید بر دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا   وانچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود   ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند   درج در افسانشان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها   گنج میجو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او   لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار   لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن   گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر   گنج در روی نیست یکجو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز   لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند   من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان   که چه می گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم   که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله   میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوخ دامنم   از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند   و از هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید   عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ   استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند   بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن   مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتش کردند چندان ای پسر   کاستخوانش پخته گشتش بیخبر
زان همی خوردند چون از صید شیر   هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان   در نگنجیدی ز زفتی در جهان

۴ بوُدّ: وُدّ و دوستی را گویند
۱۰ اشراق: تابش باشد
۱۸ سُکُرّه: بروزن سُفره کاسهٔ گلین را گویند و گاهی بتشدید و ضم کاف آید چنانکه در این بیت آمد
۲۵ نژند: پژمرده و افسرده
۲۶ بناغ: بتقدیم با بر نون تار ریسمان خام را گویند که بر دوک پیچیده شود

بلچنین گزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند تفت / راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است

بل پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی / بر در ار جوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان / ای پسر هم مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح حکایت کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او / عیب خود یکذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند / مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست و از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود / وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر / چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود / چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید / خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش / همچنین ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون / هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم میبرند / خود ندارد روزگار سودمند / گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان / صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری / که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک / قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی ز احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای / جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک / از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ / بسکه می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر رهگذار

آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت / سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی / خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر / سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گز: توی و ستبر را گویند
زفاف: جمع زفت
مقتفی: پیاپی را گویند
دثار: جامهٔ زبرین که بروی پوشند مانند پیراهن
نبی: قرآن مجید باشد
کاله: متاع است
ضیاع: جمع ضیعه که آب و زمین باشد

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ / جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوشتر صفا / گر بگویم شرح نعمتهای قوم / گر زیادت میشد آن بو و فزو

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را ره نمودندی بپند / که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد / هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بر کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای / شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر وز نعمت ملول / نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوئیم بر کوشش همین

پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر نعمت کس نگفته است ای فتی / ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا علیهم السلام قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست / نعمت از وی جمله گی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مضر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر / تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو / هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو بس او مهست و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست / دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود / کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

پس غذائی که زوی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد / بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا / آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند / گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی / گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف / که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر / دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

حرکوا: یعنی بجنبانید
قعده: این نوعی از نشستن را گویند
کثیف: سطبر و ناکشتنی
جنگ
ولا: دوستی و یگانگی

تا که از کهنه برآرد شاخ نو | بشکفد صد خوشه کهنه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود | وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان قولی ترا نیش آورد

آنچنان و اینچنین از نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این گزین و دخول آن | زهر و شکر سنگ و گوهر بنگریم

آن طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو ما باشید در ده میچرید

چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران | که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدغ
انبیا گفتند کاین زان علتست | مایه کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما | می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را | ما بگردانیم گرد چشمها

هرکه گوید کو گواه گفتنش گواست | کو نمی‌بیند که گوهر حبس ماست
آفتابی در سخن آمد که خیز | که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه | گویدت ای کور از خود دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ | عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای | که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش | خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مکر دریابدت | زین شقاوت روی دل برتابدت
ورنه ماند در چنین کوری تا ابد | آینه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو | خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست | وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب | بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جاه و بذل جان و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو | که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل | خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست | لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر | که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او | آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما | پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا | ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود | تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا | اینچه زرقست و چه شید است و دغا

فانفلق — از انفلاق که شکافتن باشد

ملهم — آگاه کننده

جذوب — کشنده باشد

نکس — باز گشت بیماری

انصتوا — یعنی گوش کنید و خاموش باشید

لبیب — عاقل را گویند

خود کجا گو آسمان و ریسمان | می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر | کند نادانی شناسیم از کدر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال | جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور | حیله کردند چونکه بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال | سوی پیلان در شب غره هلال
کز بیا رابع عشر ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست | بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید | چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه منتان کور گردانم ستم | گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید | تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی این دلیل

ماه چون شد بدر آمد بی عتاد | شاه پیلان شب بسوی چشمه شد
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب | چون درون چشمه مه کرد اضطراب
زین ترسان باز گشتند آن رمه | بعد از آن نامد یکی زایشان

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه | کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان | سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر و قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما | کز ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در | خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود | کافتابی اندرو ذره نمود

آدمی کو بود بی مثل و ندید | دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاران دی نمود | زان نظر جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان را اینچنین حرمان چراست | مینماید گمرهان را راه راست
این غلطده دیده را حرمان ماست | وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد | لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق | چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده همای را شد شریک | چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست | پشه زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش | دم ماران را سر ماراست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی | نی در آن سر راحتی و لذتی

عشار — لغزش

آوه — یعنی افسوس

کور و کبود — یعنی کور و نابینا

کرد سر گردان بود آن دم مار — لا تقف و دد خوند آن هر دو یار
آنچنان کوید حکیم غزنوی — در الهی نامه کو خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها — شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب با ویش — بیگمان جانی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او — پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها کحق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان — کلک دل با قبض و بسطی زاین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است — فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ او — عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ او
جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زاین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود — قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند — تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانه الهی که متشابهات است

کی رسد تان این مثلها ساختن — سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست — که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل — یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دید و نبود — اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب — تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل — چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند — تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج — تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول — تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد — کاستخوانشان خرد و مرد آمد ز باد
این مثال آورد شداد لئیم — تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط — تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون — تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — کز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست — میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز — وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کراست — وان یکی میگفت پشتش گر تراست
آن همی گفت پالانش کجاست — وان یکی می گفت پالانش چراست
آن یکی می گفت کاین مشکی تهیست — وان یکی می گفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت چه چون میخورد — ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مکن — باشد ای فرتوت عقلت شکن
او همی گفت این بفرمان خداست — این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره می کند و میگفت دهل میزنم

بنان — انگشتان را گویند
حیل — جمع حیله است
حبوب — جمع حبه بمعنی دانه باشد
مدخل — محل دخل و تصرف
خرد و مرد — بمعنی ریز ریز است
کژ — بمعنی کج و کج ... زبان آن طفل که در ... بگفتن جاری نبود

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی — تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعره یا حسرتا وا ویلتا
تا چو رفتم بشنوی بانگ دهل — آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغ است و کژ و بر ساخته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول — که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد — زاب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب — خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام — با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار — چه خریف و چه صیف و چه دی و بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او — همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه می گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کرده است ای بدگوهران
کوه بر خود می شکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی خنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل کش اندر غزا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در سموم
تا ابد اندر ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوثی و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید — جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک — چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانی چو کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی بسنگ و که رسید — گوش آن سنگین دلانش کی شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراما یا سبا — صدقوا روحاً سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه — یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهرة — قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم — لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل — هندوی آن ترک باش از جان و دل

بوبند — خداوندان دامها
باژگونه — بمعنی واژونه است
خشیت — بیم و ترس باشد
خریف — زمستان را گویند
صیف — تابستان باشد
خراس — خری که آسیا را گردانند
ابابیل — پرستو باشد

۵ خباط: لغزیدن باشد
۱۱ نبت: گیاه
۱۴ حمام: کبوتر را گویند
۲۰ چالیش: جنگ و نزاع باشد
۲۱ صاید: شکار کننده باشد
۲۳ حزم: دوراندیشی باشد

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

هین که انبیای شاهان شوید / بگرویدند آسمانها بگروید
یا بجان اولیا تن در کنید / یا سوی آخر بحرص می‌پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خطر
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بتاز / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب آن را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید / سوی زندان اثر زعلیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کرده است با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / کو چنان سروری کند زاو ریش را
الحذر ای گلرخان از شیر او / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه ببینی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریز ای تمام / ورنه چون خود دیدی آن افتادی به دام
زانکه مرغی کو بترک دانه گفت / واندر ایاض قدس بهر گلی شگفت
هم بدان قانع شد از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او را سوی صحرا کند / یک نظر حرصش سوی دانه کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد بِرَست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطف آزاد کرد / توبه بپذیرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی شوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزئی بی‌دام و بی‌خوف عدو

صحرا

۹ غر: زن قحبه و مرد بغا ... را گویند
۱۲ شکرباره: یعنی اهل شکر
۱۳ نقمت: عقوبت و کینه
۱۳ انتباه: بهوش آمدن از خواب
۱۴ ایثار: عطا نمودن باشد

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموشت کرد / جان خود را مست بهر کرد

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد کرد آنچنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خود رایهٔ
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و قهار را شکری کنید / تا سر منخوس خود را نشکنید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو / کهنه را صد بار گوئی باش نو
خاک را گوئی صفات آب گیر / آب را گوئی عسل شو یا که شیر
نار را گوئی که نور محض شو / پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک او هم افلاک را / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دور و از صفا / آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دُردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی که کوهی گردد بجهد چون کهی

جواب دادن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گو که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساختند بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکر از حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید از این افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند از استقا

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید نا امید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گرو بی ره نیا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر ای مهتران / اینچنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت دوید و تعزیا
هر کسی را کشت پیر و بازو دست / او عذاب نادر دجت نشست
وانکه نشنید ان شقاوت بند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

۱ نتان — مخفف نتوانست
۳ فطس — پهن بینی را گویند
۴ لقوه — کج دهان شدن
۱۱ استقا — آب خوردن باشد
۱۵ فتراک — دوالی که در زین آویزند
۲۴ لهف — اندوه و دریغ خوردن
۲۵ سغراق — بفتح سین برون چماق کاسه بزرگ و پیاله شراب

قوم گفتند

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
نقش جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی مؤخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز بر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد از تو سر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید میخری
زانکه نیکو نیست بد را مرو هان / تا نکردی نادم و خاسر در آن
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او زبامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خو رفت اینسخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نبندیدی گریبان در فغان
یا ز بالا تو سنگی میزدی / تا مرا انده نبودی آن بدی
او بگوید که نمی آزرده / تو بگویی که شادم کرده
گفت مرکردم جوانمردی پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کالئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان را

۲۶ جافی — جفا کننده را گویند
۷ نکال — بدعاقبتی و بدبختی است
۷ مؤخذ — مقام مؤاخذه را گویند
۷ مشتها — میل و رغبت باشد
۱۲ اژدرها — اژدها باشد
۱۵ مؤثم — گناهکار و آنکه نسبت گناه بدو دهند
۱۵ تو بگویی فال بد

در این جهان تا معبد منکر از گردد لیتبیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان جو دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد بود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقفته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ریض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند کما ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر الخ

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساختن

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمن اند

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند

آن سگان را این خران خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب الاعلاست ورد آن مهان / رب الادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیر از مصاف / بلکه آن آهو بکان مشک ناف

رو بپیش دیک لیس ای کاسه لیس / تش خداوند و ولی نعمت نویس

برکن ار شرحش بگویم دود دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل آن آمد که بدکرای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند

زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

۴ **فخ** دام را گویند

۱۴ **ریض** دیوار و باروی شهر را گویند

۲۶ **رب ارنی** اشارتست بآیت که حضرت موسی از ربانی قوم عرض کرد که رب ارنی انظر الیک الی آخره

۲۷ **تش** مخفف تواش باشد

همت

هست طاغی بکلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را می‌درید

بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا

چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با وی یار شد

کخ کخی و هاو هویی میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی / بجز از خویش و عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

یابد از بو آن پری بوی کش / که نیابی تو نصیب از لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد بفرعون عوان

باد بد بر عادیان گرز و نبی / لیک بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد قهر بار

بر سپند رو باشد آتش خانمان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در روی بود و اندر نقن / خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان بکین از بهر او چه می‌کند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع از این روی است قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

۱ **بکلر** لفظ ترکیست بمعنی بک واصل آن بیک لر است چه بک بمعنی بزرگ است و لر مخفف لار است که ضمیر جمع ترکی باشد

۷ **کخ کخ** آواز خنده را گویند

۱۵ **بلوا** بمعنی بلیه است که بلا و ابتلاء باشد

۲۵ **مشتهی** یعنی بارغبت

۲۹ **نخاس** برده فروش

قیمت خوابست بوی خواب نیست / هر یکی را سوی دیگر راه نیست
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد دعوی حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر ببیندی مطلعش را زاحتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / فیض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته است / گویدش نی نتوانم تو بیا

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد درین یعنی بگفت / بو که یابی زین بیان بهر هفت
اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه
در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده پند اوست مست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا می دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

٥ مرصاد: کمینگاه و جای دیدبان و گذرگاه را گویند

١٥ سنقر: ترکی نام غلامست

١٦ مندیل: دستمال و لنگ

١٦ آلتون: کیزک

٢٢ مفتاح: کلید باشد

١٧ مولع: حریص و پر رغبت

٢١ تیباش: بروزن بی باش عشق و غیره باشد

١٤ اهمال — ١٥ تهاون — اینا

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و تنگ منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / می دهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفص هین نابکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خود میزن تو نیز / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بو که روزی نیست چون مردی قوی / خوف حرمانست تو چونی غوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جستجوت
گوییا چه خوف حرمان هست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانها شان گشاد / اندرین بازار چه بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام چون حمال شد
از دم آن مرده‌ای زنده شده / ابر آن را سایه بانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد
شد هوا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچها سر بر زنند

٦ عقل اول: فیض نخستین و فروغ اول آثار وجودات که بر همه کائنات تابنده و آنچه بانجوی لباس هستی پوشیدند و از این اکبر فرمودند اول ما خلق الله العقل فتأمل

١٢ بوک: کلمهٔ تمنی است یعنی کاش

١٢ قرع: کوفتن باشد

٢٢ کیا: بزرگی

در حقیقت آتش از هیبت چو ماست / کاندرو دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است / که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر دراندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود بر این اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید / چند یاری سوی آن کثبان روید
کسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود برد زودی برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با یک شتر / راویه از آب صافی کرده پر
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

۷ **کندوری**: بروزن رنجوری سفره
۷ **اوساخ**: جمع وسخ که چرکنی باشد
۸ **منقی**: پاک
۱۱ **ستی**: کدبانو
۱۲ **میزر**: در اینجا دستمال است و چیزی را گویند که ما لنگ بر میان بندند
۱۲ **ندم**: پشیمانی
۲۲ **قرب**: جمع قربه و قربه مشک
۲۵ **کثبان**: جمع کثیب و آن تل ریگ
۲۶ **مر**: تلخ

۱۴ [illegible] ۱۵ [illegible] ۱۶ [illegible]

کشکشانش

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای / لیک معذوری همین را دیده‌ای
قافله حیران شدند از کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پا و مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دور منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آمد نه زود

حکایت دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن او را و با غلا

۱ **تشنیع**: ملامت و سرزنش
۱ **تف**: خشم و گرمی شد
۵ **چفسیده**: بمعنی چسبیده است
۷ **دمدمه**: اندوهگین و [illegible] کردن

گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دو وش بدید خون ماند — از بخارا اهل آن ده را بخواند — داوری ما اشتر ما هست این — پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین
آن یکی بد مست آید در وجود — می‌زند بر نور روز از روش نور — کو غلام ما مگر کشته شد — یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر — اشترش آورد اینجا از قدر — چون بیامد پیش گفتش کیستی — از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو — گر بکشتی وا نما حیلت مجو — گفت گر کشتم تو چون آمدم — چون بپای خود در این خون آمدم
گفت هیچی نکردم با امنت — راست باید گفت سر این فتنت — کو غلام من بگفت اینک منم — کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صد مکر و بدعی کشته‌ام — صاحب فضلی و قدری کشته‌ام — هیچ می‌گویی غلام من کجاست — هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام — جمله واگوییم یک یک من تمام — زان زمانی که خریدی تو مرا — تا باکنون بازگوییم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود — گرچه از شبدیز من صبحی گشود — رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک — فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند — آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند — جان‌شناسان از عددها فارغند — غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس — چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند — بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند — در پی هم همچو دنبال و سرند — آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت — وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند — هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند — هم ملک هم عقل حق را واجدی — هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی — بوده آدم را عدو و حاسدی — آنکه آدم را بدن دید او رمید — وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیدهٔ روشنان بود از بین — وین دو را دیده ندیده غیر طین — این بیان اکنون چو خر در یخ بماند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر — کی توان بربط زدن در پیش کر — لیک گر در ده بگوشه یک کس است — های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ — ناطقی گردد مشرح با رسوخ — این نیاز مریمی بوده است و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت — دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه باشند دعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

شبدیز: شب رنگ بود ... اسب ... خسرو پرویز ...
مناصر: یاری کننده باشد
واجد: یابنده
مشرح: بیان کننده باشد

هرچه روئید از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید — هر که جویا شد بیابد عاقبت — مایهٔ درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود — هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست — تا نزاید طفلک نازک گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو — بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او میکشیش — گوش گیری آب را تو میکشی — سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است — ابر رحمت پر ز آب کوثر است — تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفلی شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلم و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد زامتحان — پیش پیغمبر درآمد با خمار — کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک — مادرش از خشم گفتش هین خموش — کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر — که زبانت گشت در طفلی جریر — گفت حق آموخت وانگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت — می‌نبینی کن ببالا منظرت — ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی — بر سرت تابان چو بدر کاملی — می‌بیاموزدم او وصف رسول — زان علوم میرهاند این سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع — چیست نامت بازگو و شو مطیع — گفت نامم پیش حق عبد العزیز — عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری — حق آنکه دادت این پیغمبری — کودک دو ماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید — تا دماغ طفل و مادر بو کشید — هر دو میگفتند کز خوف سقوط — جان سپردن به از این بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند — جامد و نامیش صد مرحبا زنند — آن کسی را که معرف حق بود — جامد و نامیش صدق صدق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود — اندر این بودند کآواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو را شست او زان آب سرد

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

حارس: نگهبان
کیا: بزرگ و سرور
حشیش: گیاه تر
خمار: برقع و پرده باشد
جریر: تند زبان و گویا
رسیل: هم نامه و همتا
علا: بلندی

هر دو باشد و بود گر بدی — موزه را بربود یک موزه ربا

دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد — پس نگون کرد و ازان ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه — زان عنایت شد عقابش نیک‌خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد — بی ضرورت کز هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما — این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم — تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست — دیدنم آن غیب هم عکس تو است

مار در موزه ببینم در هوا — نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهش — پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا — تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی — خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم — خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح — فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او — در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار — ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — ان اتی السرحان اردی شاتکم
لیک هرچه انفوت شد غمگین مشو — زانکه گر شد کهنه گردد باز نو

گر بلا آید ترا انده مبر — وعد زیان بینی غم از محو د
کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ایمان خوف ما — مال چون جمع آید بیشک وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد — عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه — در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر — باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب — نز کتاب و از مقال و حرف و لب

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد — گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت — هر که چیزی یافت از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد — لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی — یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم — سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد — دست خاید جامه‌ها را بر درد

۱۴ منثنی: پیچیده و نورده

۱۵ ما التصوف: یعنی چیست حقیقت تصوف، گفت یافتن فرح و خوشی در دل وقت آمدن اندوه مقصود تعلیم رضاست بانچه حکم و قضا

۱۶ عثار: لغزش

نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان — که بتقوی ماند دستش جاودان

زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول — که بدان خو کرده است آن نفس غول
آرزوی گل بود گلخواره را — گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو — هرچه می‌گوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایست او — برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب — که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار — کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی — ز اختیارست و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند — متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین — وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر — که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس — دیو دادستت برای مکر درس

هین ز فرد درد سر خود کم طلب — کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر در است — نطق مرغ خانگی کاهل پر است

گفت موسی هین تو دانی رو رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب — تو توانی خورد و من نی ای طروب

۱ جاودان: همیشه

۲ بدرود: وداع کردن

۱۲ مسبح آمدند: اشارتست بدین آیت ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم یعنی نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند خدای تعالی ولکن نمیدانید تسبیح آنها را و در این آیت لطیفه ایست که اهل زبان دانند

۱۲ غازی: جنگجو

۱۳ زانکه کرمنا: اشارتست بدین آیت ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر یعنی هر آینه گرامی کردیم فرزندان آدم را و حمل کردیم ایشان را در بیابان و دریا

۱۴ نحل: زنبور عسل

۱۴ ریق: آب دهان

این لبانی که قسم ماست آن / میربائی این قدر را از سگان

جواب خروس مر سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز سیم گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بیفروغ / دوغی ای نا اهل دوغی دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگان و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم اندرون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا از ما رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

سقط: از پا افتادن و کالا و مردن حیوانات
محیص: خلاصی را گویند
مصاب: اینجا بمعنی هلاک و تباه مقصود است
وکر: آشیانه است
ممتحن: خوار و بیمقدار باشد
جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است
اعجمی: نادان
حنین: ناله و فریاد باشد

گاو قربا

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و برو / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلم جهت سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیرگی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

ایثار: بخشش و اینکه از خود باز گیرند بدیگری دهند
کو غنی است: اشارتست بدین آیت که ان الله هو الغنی و انتم الفقراء یعنی بدرستی که خدای تعالی اوست بی نیاز و شمائید نیازمندان
شسته: بفتح نشسته است
مقل: کم چیز
وثاق: منزل
غلو: زیادتی

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی را

گر اجابت آید دعا از کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحقتعالی بنالید وجواب آمد که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

این حکایت بشنو و وعظی شمر / تا نکردی خسته از نقص قدر
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تبا / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست شبه باغها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / بازره می‌شد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف‌شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

نعم: یعنی بلی
نفیر: فریاد و ناله باشد
نذیر: بیم دهنده را گویند
ضنت: بخل و امساک باشد
غزو: و غزا جنگ
هزبر: شیر است

چون

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی میزنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد راست بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان دارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زر و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

عبر: جمع عبرت است
زبون: مغلوب و خوار را گویند
دارعوا: یعنی زره بپوشید
قز: ابریشم را گویند
عود: چوب باشد

این سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت کشت زار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی با اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم مانند هند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویک کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرود / این تانی بیضهٔ دولت چو طود
مرغ کی ماند ببیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که ماند خوشنشین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن هلال رضی الله عنه با شادی

فخ: دام را گویند
چفس: چسبیدن باشد
نخاس: دلال و برده فروش باشد
خلابه: خدعه و فریب را گویند
غبن: زیان و نقصان را گویند
غرار: فریب خوردن باشد
اقتنا: خوشه‌چینی و جمع آوردن باشد
منتقد: آزموده شده را گویند

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ ترا / در جهان جز مردم دیدهٔ فرا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دل مرا واحسرتا / گفت نی نی جان من وا دولتاه
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندران حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این تن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیشتر زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت بازرست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آئی جانت بخیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شدن نقلان مهم

واحرب: لفظی است که اعراب در حالت مصیبت گویند
مرآت: آینه را گویند
میغ: ابر را گویند
کرب: غم و اندوه باشد
مانس: محل انس را گویند
مناخ: جای فرود آمدن و خوابگاه شتر گویند
تفسیده: تابیده و گرم باشد
بخسیده: [illegible]

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنینش اهل دل / کی ببیند در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند ای ملک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌های او / می‌فتد از هر طرف بر پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بقید بود با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان و نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است لیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / که ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه‌کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دائم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیئها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم نهان

گبز: بزرگ و قوی را گویند
بهیمه: چارپایان
نبیه: صاحب خرد و دانائی
بلمه: پر ریش بخلاف کوسه
بُد: بمعنی چاره باشد
مستنجم: تابیده از نجم
ادهم: تیره‌گون
صفوت: پاکی باشد
نص: صریح و آشکار
تاسه: اضطراب

ماهیان

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تمر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهرهای / می‌نبیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزوّر منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از لحاظ جو بود / برنتابد از قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبر حجرهٔ قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نهٔ خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد غصه‌ات اندرهم شود

سحر حلال: بیان فصیح که بمنزله سحر باشد
جرید: یکه رو و تنها
خفاش: موش کور را گویند

رحمتش نه رحمت آدم بود / کز مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ای صنم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا زای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیابش می‌کنی نیکو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش روا / چون جهت شد مختلف نسبت دوتا

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکی کی اشکست لشکری شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

طمث: خون حیض باشد
وطی: جماع است
کتّاب: در اینجا مکتب است

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انّهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زاین تنوّق بس بیا آمد در خبر / کار بی‌نسبت نباشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفته که کار جان بهر جانان سهل باشد.

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد و وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل درّاک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلّم رب سلّم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

۲۵ در شوره و تیره مواد / و با روی شد عربان با / جانی می‌داند و دنیا / عجم جان نیست و مو کو / مثل است عرب گرفته / و چنان و استاد / عمل او صحیح است / نسخه

خلّ: سرکه باشد
۲۵ خلاعة: بی‌سامان و بی‌حیا و اینجا مقصود شور و فراق است
۲۶ حرض: تباه و فانی شد
۲۶ وخم: ناگوار و بد بو

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه	همچو مریم گوی پیش از فوت ملک	نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا	جانفزایی دلربایی در خلا	پیش او بر رست از روی زمین	چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رسته خوبی بی‌نقاب	آنچنان کز شرق روید آفتاب	لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان	همچو گل پیشش بروئید او ز گل	چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و بیخویش او	گفت بجهم در پناه لطف هو	زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب	در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار	حازمانه ساخت زان حضرت حصار	تا بگاه مرگ حصنی باشدش	که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید	یورتگه نزدیک آن دز برگزید	چون بدید آن غمزهای عقل سوز	که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه	خسروان عقل بیهوشش همه	صد هزاران شاه مملوکش برق	صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند	عقل کلش چون ببیند کم زند	من چه گویم چون مرا بر دوخته است	دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او	دور از آن شه باطل ما عبّروا	خود نباشد آفتابی را دلیل	غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود	این بستش که ذلیل او بود	این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	او سوار باد پران چون خدنگ	گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی	وقت میدانست وقت جام نی	آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد	وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان	وان دگر اندر تراجع هر زمان	چون شکاری می‌نماید شان ز دور	جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند	همچو جغدان سوی هر ویران شوند	منتظر چشمی بهم یک چشم باز	تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال	صید بود آن خود عجب یا خود خیال	مصلحت آنست تا یکساعتی	قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز	خویشتن را سوختندی اهتزاز	از هوس وز حرص سود اندوختن	هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی	تا رهند از حرص خود یکساعتی	چونکه قبضی آیدت ای راهرو	آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و کشاد	خرج را دخلی بباید ز اعتداد	گر همیشه فصل تابستان بدی	سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن	که دگر تازه نگشتی آن کهن	گر ترش رویست آن دی مشفقست	صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین	تازه باش و چین میفکن در جبین	کودکان خندان و دانایان ترش	غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست	چشم عاقل در حساب آخرست	او در آخر چرب می‌بیند علف	وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد	بهر لحم ما ترازوئی نهاد	رو ز حکمت خور علف کان را خدا	بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی	چونکه حق گفتت کلوا من رزقه	رزق حکمت به بود در مرتبت	کان گلوگیرت نگردد عاقبت

کالعوذ بالرحمن منک: یعنی پناه بخدا از تو

یورتگه: جای فرود آمدن باشد

دز: قلعه و حصار را گویند

دمگه: جای نفس زدن دم آهنگر را گویند

خدنگ: تیر است

مغفر: زره و خود را گویند

این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد	گر ز شیر دیو تن را وابری	در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام	در الهی‌نامه گوید شرح این	آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور	زانکه عاقل غم خورد کودک شکر	قند شادی میوهٔ باغ غمست	این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق	از سر ربوه نظر کن در دمشق	عاقل از انگور می‌بیند همی	عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر	تو مکش تا من کشم حملش چو شیر	زانکه در آن رنج میدیدند سود	حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو	این دهد گنجیت مزد و آن تسو	گنج زری که چو خسپی زیر ریگ	با تو باشد آن نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات میدود	مونس گور و غریبی میشود	بهر روز مرگ این دم مرده باش	تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد	روی چون گلنار و زلفین مراد	غم چو آیینه است پیش مجتهد	کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر	رو دهد یعنی گشاد و کر و فر	این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین	بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما	یا همه بسط او بود چون مبتلا	زین دو وصفش کار و مکسب منتظم	چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیهما السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان	همچنانکه بر زمین بر ماهیان	بانگ بر وی زد نمودار کرم	که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش	از چنین خوش محرمان خود در مکش	این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک	از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم	در عدم من شاهم و صاحب علم	خود بنه و بنگاه من در نیستیست	یکسوارهٔ نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم	هم هلالم هم خیال اندر دلم	چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که می‌گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی	کو بود چون صبح کاذب آفلی	من چو صبح صادقم از نور رب	که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام	من ز لاحول این طرف افتاده‌ام	مر مرا اصل و غذا لاحول بود	نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق	من نگارندهٔ پناهم در سبق	آن پناهم من که مخلصهات بود	تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت	تو بر یار و ندانی عشق باخت	یار را اغیار پنداری همی	شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما	تو گریزانی از او ای بی‌وفا	اینچنین نخلی که قد یار ماست	چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست	چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست	اینچنین لطفی چو نیلی میرود	چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز	یوسفم گرگ از توام ای پرستیز	تو نمی‌بینی که یار بردبار	چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد	برقرار اولست آنان که بد	شمع مریم را بهل افروخته	که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بجانب بخارا

فطام: از شیر بریدن باشد

نیم خام: گوشت ناپخته

ربوه: تل و پشته بلند

پریر: پریروز است

مرده ریگ: مال میراثی را گویند

خواجه‌تاش: همقطار را گویند

	سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز	رو سوی صدر جهان کن می‌گریز	
این بخارا منبع دانش بود	پس بخارائیست هر کآنش بود	پیش شیخی در بخارا اندری	تا بخاری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش	راه ندهد جزر و مد مشکلش	ای خنک آن را که ذلت نفسه	وای آنکس را که یردی فسه
فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او	گفت برخیزم همانجا وا روم	کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او	پیش آن صدر نکو اندیش او	گویم افکندم به پیشت جان خویش	زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر	آزمودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور	ابرکی یا ناقتی تمّ السرور	ابلعی یا ارض دمعی قد کفی	اشربی یا نفس وردا قد صفا
عُدتَ یا عیدی الینا مرحبا	نِعمَ ما روّحتَ یا ریح الصبا	گفت ای یاران روان گشتم وداع	سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم	هر چه بادا باد آنجا میروم	گرچه دل چون سنگ خارا میکند	جان من عزم بخارا میکند
	مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن	

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام خوشترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی	تو بغربت دیده‌ای بس شهرها	پس کدامین شهر از آنها خوشترست	گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط	هست صحرا گر بود سمّ الخیاط	هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه	جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا	با تو زندان گلشنست ای دلربا	شد جهنم با تو رضوان نعیم	بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم	ور بود در قعر گوری منزلم	خوشتر از هر دو جهان آنجا بود	که مرا با تو سر و سودا بود
	بس روانست این سخن واز انتظار	عاشق صدر جهان شد اشکبار	

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر	در نگر پس را بعقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ	لایق زنجیر و زندان خانهٔ	او ز تو آهن همی خاید بخشم	او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد	او سگ قحطست و تو انبان آرد	چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی	عقل بایستی کز ایشان کم زدی	چون موکل نیست بر تو هیچ کس	از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی‌دید آن نذیر	هر موکل را موکل مختفیست	ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست	بر عوانی و سیه روئیش بست	میزند آن را که هین آن را بزن	زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود	گرچه تنها با عوانی میرود	گر از او واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک	تا امان دیدی ز دیو سهمناک	میر دیدی خویش را ای کم ز مور	زان ندیدی آن موکل را تو کور

۳ جزر و مد کشیدن و پهن کردن و نیرو شدن و بالا آمدن دریا

۱۵ سم الخیاط چشم سوزن

۲۲ عوان سختگیر را گویند

غره گشتی زین دروغین پر و بال	پر و بالی کو کشد سوی وبال	پر سبک دارد رهد بالا کند	چون گل آلو شد گرانیها کند
	جهد کن پر را گل آلوده مکن	لیک کوشش کرده شد بند کهن	

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند پند	پند کم ده زانکه بس سختست بند	سخت‌تر شد بند من از پند تو	عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد	بوحنیفه و شافعی درسی نکرد	تو مکن تهدیدم از کشتن که من	تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست	مردن عشاق خود یکنوع نیست	او دو صد جان دارد از نور هدی	وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جانرا ستاند ده بها	از نبی خوان عشرة امثالها	گر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پایندگیست	اقتلونی اقتلونی یا ثقات	انّ فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخدّ یا روح البقا	اجتذب قلبی وجُد لی باللقا	لی حبیبٌ حبّه یشوی الحشا	لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست	عشق را خود صد زبان دیگرست	بوی آن دلبر چو پران میشود	این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب	گوش شو والله اعلم بالصواب	چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس	کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا میرود	نی بدرس و نی باستا میرود	عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان	میرود تا عرش و تخت یارشان	درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار	سلسلهٔ دورست اما دور یار	مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا	گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود	بد مبین ذکر بخارا میرود	ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی	چون بخاری روی نهی زو فارغی	آن بخاری غصهٔ دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه	با جمال جان چو شد هم کاسهٔ	باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا	زان همی دنیا بچربد عامه را	زانکه دنیا را همی بینند عین	وان جهانی را همی دانند دین
	باز رو سوی حدیث آن جوان	کز غم صدر جهان شد ناتوان	

رفتن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز	دل طپان سوی بخارا گرم و تیز	ریگ آمون پیش او همچون حریر	آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان	می‌فتاد از خنده او چون گل ستان	در سمرقندست قند اما لبش	از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای	لیک از من عقل و دین بربوده‌ای	بدر می‌جویم از آنم چون هلال	صدر می‌جویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید	در سواد غم بیاضی شد پدید	ساعتی افتاد بیهوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند	از گلاب عشق او غافل بدند	او گلستانی نهانی دیده بود	غارت عشقش ز خود ببریده بود

۹ نبی قران باشد

۱۴ سبق

توفسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی / رخت عقلت با تو هست و عاقلی / و از جنود الله برونی غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر / هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

کاو ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین / الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد / هم مشیرش بودی و هم محترم / کشته از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی / از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند / نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کاژدرهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب / گر برآماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون / خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او / دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین / چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ / من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش / گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح شد پرورده

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای / گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها / یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم / مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک بال و پر / وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم / پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

۹ اثیر: کره ناری را گویند یعنی فلک بالا

۱۳ دق: اغراق است

۱۴ مخلص: محل خلاصی و نجات

۲۰ مستطاب: نیکو شمرده

۲۲ جنین: طفل در شکم

مرگ دان آنک اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است / همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آب است و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب / ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان / جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود / وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم / همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او / جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را / همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست / او بعکس شمعهای آتشی است / می‌نماید آتش و جمله خوشی است

حکایت آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم / هرکه در وی بی‌خبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن / هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان‌کشان با تیغ کند

وان دگر گفتی که سحر است و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم / آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت / وان دگر گفتی که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما آگه دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان‌کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان باز بود / گفت کم گیرم سر و اشکمبه / رفته گیر از گنج زر یک حبه

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم / چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف / چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آنجا

۱۶ رصد: راهنت

۲۴ صیت: آوازه و شهرت

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا صد این را دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاینی و سگ پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی ام زخم جوی و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و بر کانی زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پرید مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نه خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربکان
کی بود او را دران خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که دو هنر عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار او آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده از مطار

یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرام / می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی

این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارند ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه دریافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

کسب: کفار و غیره است که نخاله مرغی باشد
نهی: خرد
غلول: خیانت و پنهان داشتن
خائن: خیانتکار
ندم: پشیمانی
منبل: کاهل و بیکاره
حصص: زنبیل
مطار: پروازگاه

ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرغرو
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گوا / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آن کآنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را خار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار

زین کند کز جانب آن شهر ران / کو بمسجد آمد از شه میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا که آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر / که بآخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کاو بخت خود در آز جست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کار دراز / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت چون ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فتند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / وقت ضربت می‌گریزد کو بکو
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواست / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی می‌زد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت نودش در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیو زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

غازیانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لا تغره زار خار آگه مشو / با چنینها در صف هیجا مرو

عرغو
قولنج: مرضیست
جذام: خوره
مغص: پیچ شکم که گویند
حصبه: دانه سرخی که در بدن
بارگی: مرکب

زانکه زادوکم خبالا گفت حق	کز رفیق سست برگردان ورق	که گر ایشان با شما همره شوند	غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما همصف کنند	پس گریزند و دل صف بشکنند	پس سپاهی اندکی بی این نفر	به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته	به ز بسیار بتلخ آمیخته	تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند	نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان	می‌بپیچد در شک و حال آن جهان	می‌رود در ره نداند منزلی	گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود	با تردّدها و دل پرخون رود	هر که گوید های این سو راه نیست	او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل پر هوش او	کی رود هر های و هو در گوش او	پس مشو همراه این اشتر دلان	زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند	گرچه اندر لاف سحر بابلند	تو ز رعنایان مجو این کارزار	تو ز طاوسان مجو صید و شکار
	طبع طاوس است و وسواسش کند	دم زند تا از مقامت بر کند	

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او وقت ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوس بر قریش	دم دمید و گفت گرد آرید جیش	تا که در احمد هزیمت افکنیم	بیخ و بنیادش از زمین بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم	خواند افسون که انی جار لکم	چون سپه گرد آمدند از گفت او	کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را	تا که در هیجا بود پشت شما	مر شما را عون و یاریها کنم	تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند	هر دو لشکر در ملاقات آمدند	از ملایک دید شیطان آن سپه	سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده	گشت جانش از نهیب آتشکده	پای خود واپس کشید و می‌گریخت	که همی بینم سپاهی پر شگفت
که اخاف الله ما لی منه عون	اذهبوا انی اری ما لا ترون	گفت حارث ای سراقه شکل هین	دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی بینم حرب	گفت می‌بینی جعاشیش عرب	می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ	آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم	که بودتان فتح و نصرت دم بدم	دی زعیم الجیش بودی ای لعین	وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم	تو شدی ملعون و ما هیزم شدیم	چونکه حارث با سراقه گفت این	از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دستش در کشید	چون ز گفتش آتش در دل رسید	سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت	خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او	پس بگفت انی بریٔ منکم	کوفت اندر سینه و انداختش	پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند	در دو صورت خویش را بنموده‌اند	چون فرشته و عقل کایشان یک بدند	بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش	مانع عقلست و خصم جان و کیش	یک نفس حمله کند چون سوسمار	پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون	سر ز هر سوراخ می‌آرد برون	نام پنهان گشتن دیو از نفوس	واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

زادوکم خبالا: اشارتست بآیهٔ ... — حشر: گروه — جیش: سپاه را گویند — جار لکم: یعنی یاور و معین شمایم — زعیم الجیش: یعنی بزرگ سپاه

که خوش چون خوش قنفذ آمدست	چون سر قنفذ ورا آمد شدست	که خدا آن دیو را خناس خواند	کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت	دمبدم از بیم صیاد درشت	تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی	رهزنان را بر تو دستی کی بدی	زان عوان مقتضی که شهوتست	دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه	تا عوانان را بقهر تست راه	در خبر بشنو تو این پند نکو	بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز	کو چو ابلیس است در لج و ستیز	بر تو او از بهر این دنیا و سود	آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند	او ز سحر خویش صد چندان کند	سحر کاهی را بصنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشتها را نغز گرداند بفن	نغزها را زشت گرداند بظن	آدمی را خر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را زایتی
کار سحر این است کو دم می‌زند	هر نفس قلب حقایق می‌کند	اینچنین ساحر درون تست و سر	ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادویی‌گشا	اندر آن صحرا که رست این زهر تر	نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر	که ز زهرم من بتو نزدیکتر	گفت او سحرست و ویرانی تو	گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان	سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان	لیک سحری دفع سحر ساحران	مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیاء و اصفیاست	کز همه اغراض نفسانی جداست	حاصل آن گر ز هر نفس دون گریخت	نوش کن تریاق و مرشد جست و بیخت
این طلسم سحر نفس اندر شکن	سوی گنج پیر کامل نقب زن	بس دراز است این سوی غازیان	جانب مهمان و مسجد باز دان

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

	هین مکن جلدی برو ای بوالکرم	مسجد ما را مکن این متهم	
گر بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی در ما زند فردا دنی	که بتا سایند او را ظالمی	بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند	چونکه بد نامست مسجد او جهند	تهمتی بر ما منه ای سخت جان	که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز	که نتان پیمود کیهان را بگز	چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
	هین برو کوتاه کن این قال و قیل	خویش و ما را در میفکن در وبال	

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع جارس کشت به بانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم	که ز لاحولی ضعیف آید بیم	کودکی کو حارس کشتی بدی	طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

قنفذ: خارپشت — بین جنبیکم: اشارتست بر حدیث ... — تاسایند: کلوفتن را گویند — کیهان: بمعنی جهان

تا رمیدی مرغ از آن طبلک بزن / کشت از مرغان سلامت میکند — چونکه سلطان شاه محمود کریم / برکند زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک گیر — اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب — اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست با آتش خو — پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا — خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی در این ره بیستم — من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا — گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من یقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض — جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر — چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

کرم دان مانده است با او که ندید / کالهای خویش را ربح و مزید — همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز — لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست — چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حرص است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق — مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

مرفقها زان از غمز او بستست / گر تو در شکی یقینی نیستت — وین عجب ظن نیست در تو ای مهین / که نمی پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر — چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن — علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون — می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال — اندر الهکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی گردد سرم — چون ز دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

باز هم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم — آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / بر دل من گفت صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد — آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از نقشش چگل

آنچه ابرو را چنان طاق ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت — مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد در زر جعفری

چون در رزاد خانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد — بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست — من ز لاغم و ز بلایم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب

چون ببندم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشتم تو — هر کرا خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر / گشته رو در خصم سوی و پرده در — هر بهیمی سخت رو بیند در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگرداند از ترس و عنی / یک تنه تنها بزد بر عالمی — سخت رو شد سنگ تا بنیاد سوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد — گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راعی نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است — از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیک آن حافظ بود از کرم و درد

۳ **بُرّ** — گندم را گویند

۴ **بُختی** — شتر باشد

۱۰ **تبوراک** — طبل کوچک که زارعان بجهت رمیدن مرغان زنند

۱۴ **کفل** — بهره و قسمت باشد

۲۰ **اسماعیلیا** — طایفه هستند و مذهب معین دارند و غالب میان ایشان فدائیان پیدا می شود که خود را در مهالک می اندازند

۹ **مُصر** — اصرار کننده باشد

ربح — سود و نفع را گویند

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر است آن که دارد بر همه — هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم — تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی — حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی

چاره میجوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو — می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا از این گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی — لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری — هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل با برابر جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و عقد خود ببند / وز بلاها رو مگردان ای نخود — در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش — که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی

می زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی — زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان — آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان — رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست — زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل بر جستی ز جو — با نخود گوید [illegible] / رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرسار / پیش شه گوید ز ایثار تو باز — تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک — سر پیش قهر نه دل برقرار / تا برم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست — لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا — اندر آن بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده

گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی — شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست — زابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و آب / می روی اندر صفات مستطاب — جزو شمس و ابر و بارانها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات — چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

۱۷ **کفلیز** — و کچه و کفگیر معنی دارد

۲۰ **ایثار** — بخشیدن را گویند

۲۳ **بچک** — نام یکی از حربهاست

فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
از زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی گر شود بر تن خلل
هر کرا او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ بلا واقف شد

آن نخود گفتا چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن نخود

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاز آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسبم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

۱ نخود: زکرد و پیر

۵ خلل: مرکه باشد

۱۷ جهاز آذر: یعنی تربیت و آرایش

۲۹ اثیر: کرهٔ نار را گویند

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / بازگو والله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتگو بسیار شد خاموش شد / مسئله تسلیم کردم تن زدم
قد تو گویی موجب فتنه چه بود / بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی مینیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زان بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اولیا
ذکر طالوت و شعیب و قوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین و فتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجز انشق شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیانی که شود گم در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث انّ للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن وفی روایة الی سبعین بطنا

حرف قرآن را مدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

۸ مخلص: منتهای کلام باشد

۹ حکیم غزنوی: حکیم سنائی میفرماید عجب نبود گر از قرآن نصیبی نیست جز نقشی که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

۱۱ خربط: بط بزرگ و شخص متحیر را نیز گویند

۱۲ تبتل: انقطاع از خلق

۱۴ اساطیر: افسانه را گویند

زیر آن باطن یکی بطن دگر   خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم   که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم   میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او   یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها رفتن جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که بوند   تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند   گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود   کز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت   کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان   تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود   آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست   آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست   چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیاء و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسی است   آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین   قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست   آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت   آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه   یک قدم واپیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند   کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون درآمد موسی از اقصای دشت   کوه طور از مقدمش رقاص گشت

۲ نبی
قرآن

۲ ندید
مثل و مانند

۲ معتصم
دست آویز و
آنچه چنگ در او
زنند

۱۵ چو بود یعنی جوی
او بود فتح

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی   هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده   هر دو هم‌آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده   بهر من از همرهان ببریده
ای غریب فرد بی‌مونس شده   آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم   کوهها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند   جمله پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون کهرا رواست   بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد   هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو   همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال از عنه جواب اندر دلت   می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها   گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود

کرمهای کر خود تو آنرا شنوی   چون مثال تر دیدی چون نگری
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی   طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا   کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن   که شما بودید افسانه زمن
تا بدیدید ای که طعنه میزدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند حرصتان ننگیختی   جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم بهر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا   فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از خوردن آب

آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب   کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسبان که هلا این آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید   سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کی کره چرا   میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود   ز اتفاق نعره خوفم می‌بود
گفت مادر تا جهان بودست ازین   کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت   کاین سبک بود و گران شد ز آب تفت
زانکه هر بادی مرا در میربود   باد می نربایدم ثقلم فزود

۲ یا جبال
اشارتست بآیت واقعه
در سورهٔ ص یا جبال اوبی
معه والطیر والنا له الحدید
یعنی وحی شد که ای کوهها
با او تسبیح کنید با ما
و نرم کردیم بمعجزهٔ او آهن را

۳ قوال
خواننده و مطرب

۱۱ طعن قرآنرا
یعنی ای طعن قرآن برون شو
و مخلصی ثابت میکنی و چنان
میدانی که بعد از طعن آن
جان سالم میبری و حال آنکه
بعقوبت گرفتار آئی میباید
ایقال آنست که گویند
برادر خود را باین جهت
بعضی گفته‌اند که در دیدگاه
آمد و دیدن کالها او را
بعد شنیدن آمد بدین ابیات
گفتند این کتاب تصنیف محمد است
و بر من نهادند مثنوی
آوردند و گفتند این نسخه الحق
یکی گفت این را بیان البیا
نیکو کتابی گفت اکنون
تعالی نیم حق تو کتاب اکنون دیدند
این اشعار آمد این ابیات گرم
شد پس حسد کرد گلو
او را در عقوبت و اوردند ملاک
ساختند کما کتب فی بعض
الحواشی

۲۲ شخولید
صفیر زدن

۲۵ کاریز
قنات

سیلها را زار باید هر هوا / زانکه نبود شان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی پی برد / زان نصیبی هم بدیده می‌رسد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیروی پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیر مرد / اندر آن مسجد چه بیند و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان از زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیا / بانگ سلطان پاسبان اولیا
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید

١٩ غوی — گمراه
١٩ سلح — سلاح و اسباب جنگ
٢٣ نجیب — گزیده و نیکوکار
٢٣ نصیب — بهره
٢٤ ذباب — مگس

ای دهلهای تهی پر زکوب / قسمتان از عید چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که آن / مرگ جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندین زر که ترسید آن فتی / تا بگیرد زر بیابد راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد جان انشد نقد بر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد برد / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور از زرپرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و او در تو است / نار و خار ظن باطل زان تو است
او درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی ظلام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان کشمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وانگه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازور / حاضران از نور رود و دور از لچو نار
حاضران از غائبان خوشحالتر / غائبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان که جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

٢ دولتبا — آش دولت
٤ کیا — بزرگ و بهتر
٤ عتید — خشمگین
١٤ ظلام — باز داشتن کوه از شیر
٢١ کبد — رنج و مشقت
٢٣ وقیح — بی‌شرم
٢٤ حلم — غضب و خشم
٢٤ نها — دانش
٢٦ اصلها ثابت و فرعها فی السماء [illegible]
٢٨ مساغ [illegible]

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که نیکند او بند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

وخم [٢]: گندیده
رضاع [٩]: شیر دادن
اعتناق [١٢]: هم آغوشی
اثیر [١٩]: کرهٔ آتش
عجل [٢٣]: شتاب
ارتفاق [٢٩]: ...

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش آبرو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کز آن ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زاینجا شدن / آن کشنده میکشد من چون کنم
توبه آرم هر زمان صد بار من / کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم
کیست آن کت میکشد ای مقتنی / آنکه می‌نگذارد که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیر سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمی از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور خویش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

کروم [٢]: جمع کرم بمعنی تاک که انگور باشد
زین یحب [٥]: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ مائده یحبهم و یحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را
مقتنی [١١]: کسب کننده و ذخیره نهاننده
پالک [١٢]: دست
حفت الجنة [٢٧]: در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و گفتن این حدیث که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب — بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر — می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری — نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کجروی است — یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت — جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود برحقند و طالب حق بغرض اکنون محمد منصور شد

از بتان و از خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راستست از ما و او — نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات
کاگر حق است او پیداش کن — ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش — کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست — که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار — هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم — بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند گرچه او شکست — چون شکست ما نبود او زشت پست

نفیر: افغان و ناله
۱۰ الب ارسلان: بزرگ شیر جنگ‌آور
خاره: سنگ
۲۵ لات و عزی و منات: نام بتانست

زانکه بخت نیک او را شکست — داد صد شادی پنهان زیر دست
گوییا اشکسته نی ما نیست هیچ — که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است — لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی — عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر — خانها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس — آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه چون حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشتن ز حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق شمع رسل — دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو — تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری بنقدت فتحهاست — نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت — بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن بر بقعه‌ها — شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق — بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خار بر لب چو شکر میخورند — خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج — این چنین قفل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه
در نفیری هر یکی صد شهریار — در خزان فانی فصل همچون بهار
هر که با دلبر بود او همنشین — فوق گردون است نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس بن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه پایین نه بالا جستن است — قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر — نیست را نی زود و نه دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است — غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا — می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست — فقر و خواری افتخار است و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن بدید — چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شاد بیش — نیست زین بندان که گون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

۲ فیح: شمیم و بوی خوش
۱۱ حدیبیه: اسم موضعیست
۱۳ قریظه و نضیر: دو طایفه از یهود
۱۴ عشیق: عاشق
۱۵ درج: جمع درجه است
۲۱ اجتبا: برگزیدگی

این همی گفتند در زیر زبان | | | آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد | خوش بجست در گوش آن سلطان هند | گرچه نشنید آن موکل این سخن | رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید | آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید | آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده | آمده سر گرد او گردان شده | آن خورد حلوا که روزیش است باز | آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران | که بهل دزدی ز احمد سر ستان | ای دویده سوی دکان از پگاه | هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان اظهار کرد | گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا | مرده کشتن نیست مردی پیش ما | خود کیند ایشان که مه گردد شکاف | چونکه من با نفس ماندم در مصاف
آنکهی کازاد بودید و مکین | من شما را بسته می‌دیدم چنین | ای بنازیده بملک و خاندان | نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت | پیش چشمم کل آت آت گشت | بنگرم در غوره می‌بینم عیان | بنگرم در نیست شیء بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان | آدم و حوا نرسته از جهان | من شما را وقت ذرات الست | دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد | آنچه دانسته بدم افزون نشد | من شما را سرنگون می‌دیده‌ام | پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان | این همی دیدم در آن اقبالتان | بسته قهر خفی آنگه چه قهر | قند می‌خوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهری عدو | خوش نبوشد خصم آید بدو | با نشاط آن زهر می‌کردید نوش | مرگ پنهان خفیه کرده هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرا گیرم جهان | کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص | بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم | عیسی‌ام آیم که تا زنده‌اش کنم | زان همی کردم صفوف خلق چاک | تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر | تا مرا باشد کر و فر و حشر | زان همی برم گلوی چند تا | زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش | پیش آتش می‌کنید این حمله کیش | من همی رانم شما را همچو مست | از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتح پنداشته‌اید | تخم منحوسی خود میکاشتید | یک بدیگر را جد جد میخواندید | سوی اژدرها فرس میراندید
 | قهر میکردید و اندر عین قهر | خود شما مقهور قهر شیر دهر |

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید | او بدان مشغول بد والی رسید | گر ز خواجه آن زمان بگریختی | کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود | زانکه قهر او سر او را ربود | غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای | در نبرد و غالبی آغشته‌ای | آن بقاصد منهزم کردستشان | تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم | در مران تا تو نگردی منخرم | چون کشانند بدین حیله بدام | جمله بینی بعد از آن اندر زحام

منکند — آمده زیر لشکر کردن
ثاقب — درخشنده
حارس — پاسبان
عمد — جمع عماد ستون

عقل از این غالب شدن گر گشت شاد | چون در این غالب شدن دید او فساد | تیز چشم آمد خرد بینای پیش | که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون | از کمال حزم و سوء الظن خویش | نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون | حکمت لولا رجال مؤمنون | دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان | کف ایدیکم تمامت زان بدان | نیز اندر غالبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب | گم شد او والله اعلم بالصواب | زان نمی‌خندم من از زنجیریان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که از زنجیر و غل | می‌کشمتان سوی سروستان و گل | ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران | می‌کشمتان تا بهشت جاودان | هر مقلد را در این ره نیک و بد | همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا | می‌روند این ره بغیر اولیا | می‌کشند این راه را بیگاروار | جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود | کودکان را می‌بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود | جانش از رفتن شکفته می‌شود | می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد | آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد | جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را | ائتیا طوعا صفا بسرشته را | این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر | طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیر او را از او دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یکرایه بود | پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست | گر چنین و گر چنان چون طالب است | جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره | کی ینال دائما من خیره | یا محب حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه
 | هر دو را این جستجوها زان سر است | این گرفتاری دل زان دلبر است |

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان | ناشکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق با دو صد طبل و نفیر | یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست | تا که پیش از مرگ بیند مرگ دوست | تا رهد از مرگ و یابد او نجات | زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ | دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ | کار آن کار است ای مشتاق مست | کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن | گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین

کیش — دین
فره — افزونی
کمون — پنهانی
دستمزد — اجرت کار
خلت — دوستی و مهربانی
ستیر — پوشیده

هرکه اندر کار تو شد مرگ دوست	بر دل تو بی کراهت دوست اوست	چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست	صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد	پس درست آمد که مردن نفع شد	دوست حقست و کسی کش گفت او	که توئی آن من و من آن تو

نقلان: از جایی بجایی شدن

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

	گوش دار اکنون که عاشق میرسید	بستهٔ عشق او بحبل من مسد	
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان	گوئیا پرید از تن مرغ جان	جان بجانان داد از خود باز رست	بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش	سرد شد از فرق سر تا ناخنش	هرچه کردند از بخور و از گلاب	نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور	جز که بوی آن شه با فر و نور	شاه چون دید آن مزعفر روی او	پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت	چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت	عاشق حقی و حق آنست کو	چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواجه مگر	سایهٔ و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور	نز ستاره ماند و نز شب اثر	از در دل چونکه عشق آید درون	عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار	گشت آهو بیخبر افتاد زار	همچو زور پشه پیش تندباد	فهم کن والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

	پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان نبی شد دادخواه	
کای سلیمان معدلت میگستری	بر شیاطین و آدمی زاد و پری	مرغ و ماهی در پناه عدل تست	کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما	مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری	شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری	ای تو در اطباق قدرت منتهی	منتهی ما در کمی و کمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا	دستگیر ای دست تو دست خدا	پس سلیمان گفت ای انصاف جو	داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت	ظلم کرده است و خراشیده است روت	ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس بعهد ما که ظلمی پیش برد	چون بر آمد نور ظلمت نیست شد	ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند	دیگران بسته باصفادند و بند	اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان داده است ما را کن فکان	تا ننالد خلق سوی آسمان	تا ببالا بر نیاید دودها	تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم	تا نگردد از ستم جانی سقیم	زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان	کآسمانی شاه داری در زمان	گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم	با لب بسته از او خون میخوریم	ظلم او بر ما صریحست و عیان	نیست ما را چاره جز کردن بیان
	داد ما و انصاف ما بستان ازو	ای کریم عادل اکرام خو	

اصفاد: بندها و زنجیرها

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادمی	امر حق باید که از جان بشنوی	حق بمن گفتست هان ای دادور	مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور	حق نیاید پیش حاکم در ظهور	خصم تنها گر برارد صد نفیر	هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن	خصم خود را رو بیاور سوی من	گفت قول تست برهان و درست	خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا	هین مقابل شو تو با خصم و بگو	پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز	پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست	او چو آمد من کجا یابم قرار	کو برارد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا	گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور	عقل کی ماند چو باشد سرده او	کل شیء هالک الا وجهه
هالک آمد پیش وجهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طرفه ایست	اندرین محضر خردها شد ز دست	چون قلم اینجا رسید و سر شکست

دوی: آواز مگس و اینجا مقصود خوش آواز است

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

	باز گردم جانب صدر جهان	در نوازش عاشق خود را نهان	
می کشید از بیهشی اش در بیان	اندک اندک از کرم صدر جهان	بر گرفتش سر نهاد اندر کنار	بر رخش میکرد اشک او نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا	زر نثار آوردمت دامن گشا	جان تو کاندر فراقم می طپید	چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	با خود آ از بیخودی و باز گرد	مرغ خانه اشتری را بیخرد	رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد	خانه مرغ است عقل و هوش ما	هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	نی گل آنجا ماند نی جان و دلش	کرد فضل عشق انسان را فضول	زین فزون جوئی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار	می کشد خرگوش شیری در کنار	کی کنار اندر کشیدی شیر را	گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود	ظلم بین کز عدلها گو می برد	جهل او مر علمها را اوستاد	ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش	آنگهی آید که من دم بخشمش	چونکه من زنده شود آن مرده تن	جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم	جان که من بخشم ببیند بخششم	جان نامحرم نبیند روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را	تا هلد آن مغز نغزش پوست را	گفت ای جان رمیده از بلا	وصل را مادر گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت	ای ز هست ما هماره هستیت	با تو بی لب این زمان من نو بنو	رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه آن لبها ازین دم می رمند	بر لب جوی نهان بر می دمند	گوش بی گوشی درین دم بر گشا	بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت	اندک اندک مرده جنبیدن گرفت	نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا	سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کرد فضل: اشارت بدین آیت که إنا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فأبين أن يحملنها وأشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا يعني ما عرض فرموديم امانت بر آسمان و زمين و كوهها پس سر باز زدند از اينكه حمل آن امانت كنند و بترسيدند از آن و حمل نمود آن را انسان و آن بار گران را ... بود ستمكار و بسيار نادان ... نادانی را در این مقام نیکو ...

گر ز آب نطفه نبود در خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب — گر ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

گر ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام — گر ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو

گر ز کوه و سنگ نبود در ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد — زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

برجهید و برطپید او شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید اندر وی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد — گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشقِ عشق و ای دلخواه عشق — اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من — صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان‌افزای تو — آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست — بهر گستاخی و شوخی غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اولاً بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست — ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تو را ثانی نبود

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام — رابعاً چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه

خامساً در هجر تو ای صدر جهان / از جوامر خنده بودم در زبان — سادساً از نشو جهیدی که تو / گوییا بارید بر من غم دوتو

سابعاً تا من ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام — هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعد است و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین — من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا — می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاده است از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف — از دلش چندان برآمد های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند — شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین — عقل حیران که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را — با دو عالم عشق را بیگانگی / و اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش — غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع — پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد — کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هرچه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان — آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم — سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولاً بر جه طلب کن محرمی — عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان — ستر چه در پشم و پنبه آذر است / تو همی پوشی و او پیداتر است

١١ اِصْغا: گوش فرادادن

١٤ ثالثِ ثلاثه: قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند و خداوند را ثالث آن ثلاثه خوانند

١٦ ضالّه: گمشده باشد

١٧ حَنین: ناله

٢٠ کلان: بزرگ

چون بگوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم — داغ آنم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای — گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می‌اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو — گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من — زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را — چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را — آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت — اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بود این شیره را

بی‌تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده است / روز و شب بی‌خواب و بی‌خود مانده است — بیدل و شوریده و مجنون و مست / می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین — عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن — ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا — رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست — بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست که هم انتظار

گاه گفتی کین بلای بی‌دواست / گاه گفتی کین خیالت جان ماست — گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی — چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت — خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش — رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان — شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان — بشنوی از قالها های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را

نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف — همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف — آن یکی از حقد و دیگر از رباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود — آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ — جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس — آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

١ مُدَمَّغ: بدخوا و بدسَر و خودپسند را گویند

٢ خُنب: خم است

٢ خُنْبَک: کف بر کف زدن از طرب

٢٢ نوشیدن: شنیدن

كمن طلب شيئاً وجدّ وجد صدق رسول الله
ومن يعمل مثقال ذرة خيراً يره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جهان در جستجو بد هست لیک / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند
نعد می‌یابند و جان می‌پرورند

۲۱ بلعم باعور — نام مردی زاهد از بنی اسرائیل

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلان کس کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر کی استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانک او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب به باغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

قد تمّ المجلد الثالث من الکتاب المثنوی المعنوی المولوی

علی ید الاقل الجانی محمد باقر الموسوی
الاصفهانی فی شهر صفر سنه ۱۲۹۰

۹ کروم — جمع کرم بمعنی تاک

۹ کاللج شوم — یعنی ستیزه و لجاجت شوم و بد عاقبت است

۲۰ سلوت — بمعنی فراغ دلی

دیباچهٔ جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد
واله وصحبه وذریاته اما بعد فهذا الظعن الرابع الی احسن
المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور
الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح
الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه
ویطلبه السالکون ویتمونه للعیون قرة وللنفوس مسرة
اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل
الی الطبیب وهادی المحب الی حبیبه وبحمد الله عز وجل من اعظم
المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة
اصحاب الکلفة یزید الناظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا
لمن سعد یتضمن صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل
جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زائد

کتاب مثنوی مولوی معنوی

علی تامیل الاملین زائد کرود العاملین یرفع الامل بعد
انخفاضه ویبسط الرجاء عند انقباضه کشمس اشرقت من بین غمام
تفرقت نور لاصحابنا وکنز لاعقابنا ونسئل الله تعالی التوفیق
لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا من یرید

وممّا شجانی اننی کنت نائما ... اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان غدت ورقاء من غصن ایکة ... تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة ... لسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا ... بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمتنجزین والمتبحرین
بفضله وکرمه وجزیل آلائه ونعمه فهو خیر مسؤل
واکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
وخیر الوارثین وخیر الرازقین وصلی الله علی محمد
واله وصحبه الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین
آمین رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / می کشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نز برای بوش و هاوهو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور و بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

۱ **مرتجی** — آنکه امید باو دارند

۴ **کان لله** — اشارتست بحدیث که فرموده اند من کان لله کان الله له یعنی هر که خدا را باشد خدا او راست ۱۲

۵ **زانکه شاکر را** — اشارتست بآیه در سورهٔ ابراهیم علیه السلام لئن شکرتم لازیدنکم یعنی اگر شکر کنید هر آینه زیاده کنم بر شما نعمت

۹ **نبا** — خبر است و اگر [illegible] و بطریق اطلاق ما بیانا شود [illegible]

آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و عسس را دعای خیر می کرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می کوشید او / خود مجالش می نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون درافتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست و کابین جست او
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می نهد هر روز بند
هم بر آن بو می تنند و می روند / هر دمی راجی و آیس می شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش پا شده است
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج از این غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد در [illegible]
او عوان را در دعا در می کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری انسان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / و او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

۱۲ **عسس** — شحنه و داروغه

۱۲ **عنا** — رنج و مشقت

۱۳ **لقیه** — یعنی یک لقاء و ملاقات

۱۵ **کابین** — مهر زنان

۱۶ **راجی** — امیدوار

۱۶ **آیس** — ناامید

۲۴ **عوان** — قزاش

منکر از چشم خوت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

مُدبِر: بدبخت
مُقبِل: نیکبخت
تسخر: مسخرگی و طعن زدن
زفت: بزرگ
لمتر: فربه
اشغر: خارپشت
سمین: فربه
طائف: نام جائی که ادیم او خوش شود ادیم چرم است

برحمه

گرچه ابدالند از ایشان تا بکی / این نجس اند ضلال افکندگی
چاره نبود هم جهان را زین چنین / لیک نبود آن چنین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چون که تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی‌تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی سرانگشتان گزان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانک درد آید کداد
گر نمیداند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای حکمران
پس همه دانسته اندر این یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و از دیگر فنون / زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

چنین: سرگین است
مروحه: بادبیزن
نهی: خرد
امتحان: آزمایش
ابتلا: گرفتاری
شمال: بالفتح باد شمالی بنات النعش و شرق
دبور: بادیست که برخلاف بود
انتقاد: یعنی نقد کردن کاه از جدا کردن گندم
فلاح: دهقان و کشت کننده
طلق: درد زائیدن

جزو

جفت گشته با حریف خویشتن	اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه	هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آمد او	از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار	این زمان تا خانه ناید بعد کار
اعتمادش بود از روی قیاس	خانه‌اش را کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا	گرچه ستارست هم بدهد جزا

در بیان آنکه حق تعالی بندهٔ را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش	زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا	آیدت زان بد پشیمانی و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان	داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار	اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود	سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
او نمی‌دانست عقل پای سست	که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا	که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نی رفیق و نی امان	زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا	خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر	از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان	تا که هر گوشی ننوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق	اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم	لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرندش او	غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو	کشته او مغرور زان گفتگو
این همی گویند و بندش می‌نهند	او بخوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود	سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود	نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز	نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آنجای حرج	بهر محشر لا ترى فيها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود	مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت رسوا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این	هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر	مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای	در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش همین خدمتی	تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست	نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پرده دارد که اندر شهر نیست	خوب و زیرک چابک و عکس کنیست
خواست دختر را ببیند زیر دست	اتفاقا دختر اندر مکتب است

مروع — یعنی مهیب ترسیده
مبشر — مژده دهنده
منذر — خوف کننده
فجا — ناگهانی
خفا — پنهانی
محق — صاحب حق
همچو کفتار — اشارت بدین حکایت
سمج — زیر زمین است

باز گفت ار درد باشد با سبوس	می‌کنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم	قوم خاتون مال‌دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج	یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کی بود همرنگ نقره لخت خام	چون شود همجنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس	عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم‌قفس	کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح	ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی و راز نهانی

گفت گفتم من چنین عذری ولی	گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم	ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از تماش و نقد و سیم	فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت	وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام	بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه	که ز فقر من همی نارد شکوه
او همی گوید مرادم عفت است	از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما	دید و می‌بیند هویدا بی‌خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی	که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و نیکو صلاح	او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر	و اندرو و پیش و سر و دنبال ستر
بی‌جهازی خود عیان همچون خود است	و ز صلاح و ستر او واقف‌تر است
ظاهر او بی‌جهاز و خادم است	و ز صلاح و ستر خود او عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست	چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا	لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد	این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای	دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته‌روی کپ زنی	شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دیدوش هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع	تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم	که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم	نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا	کر را سامع ضریرا را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح	یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح	چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون	پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال	که نکو روی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا	کز ستیزه راستی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش	دانمش زان درد گر کم بینمش

ستر
جهاز — اسباب عروس
مستزاد — افزون کرده شده
خائن — خیانت کار
وقیح — بی شرم است
حیی — صاحب حیا

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان / عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌ای آن ظبی را / رایگان دانسته‌ای آن سبی را / تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام / حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم / نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت می‌دیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور / هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین‌کشانند

خود چه بیم آنکه او باشد به تون / که تو خوئی چون بود او سرنگون

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است / لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان / اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان / هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او / تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر / ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب / حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است / آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر / آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست / که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنج پدید / گر ز تون انبار خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید / بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر / جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند / او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی‌مالید و سر / وان دگر کهگل همی‌آورد تر / آن بخور عود و شکر زد به هم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد / تا که می خورده‌ست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب / کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

نقا — پاکی
حازم — عاقل و دانا
سله — ظرفی که بدان سرگین را کشند
چرک — سرگین
کرب — زحمت
مرتعه — چراگاه

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت / اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلی است / چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد / گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب / با حدث کرده‌ست عادت سال و مه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفته‌ست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده / کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی / هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / روی و پشت این سخن را باز دان / ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات / چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال / گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم / هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید / کند شرک و کفر ایشان بحد است / همین که دباغ اوفتاد مبهوت

معالجه کردن برادر دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او / کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز زشتش بوی ناخوش را چشید / ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید / جنبش اهل فساد آن سو بود / کز زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / چون بدین بوی پلیدش بهبودیست / مشرکان را زان نجس خوانده‌ست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زاده‌ست از سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود / چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد / لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی / از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام / هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر فراوان با رخ و شاخ عتو / غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان / آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستش اگر کردم ابتلاش

گربز — بسیار دانا و زیرک
تفت — چابک
آغازید — بنا نهادن
لاغ — بیهوده سخن
بلاغ — پیغام رسانیدن
قشور — جمع قشر است یعنی پوست
رش — افشاندن و پراکنده نمودن
عتو — سرکشی

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنج مرنج
زان چنین بیخرده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم از این دید گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ایمه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای ماهم مکش / بیش از این زین دیدگانی شاهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که از این دستم نه اندر دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم می‌داریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینا بار چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما پیدا و رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی روئی از حد میبری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را افتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید ولا / کاین سخن در است و غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست وز هم در رمید / بر دکان آمد که نان شد در رسید
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخه انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت روئی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توئی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

عدات: دشمنان
دفین: نهفته و پنهان
لالا: چاکر و غلام
اذا جاء: یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا می‌شود
سکست: یعنی شکست
غز: طائفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر بودند

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر قصری و بامی بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زانکه ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان بدو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسه این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بخوان آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از کار و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود بر گو و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

سرا: یعنی نهان
مستراح: محل بول و غائط و مزبله
افتتاش: جستجو کردن باشد
خروب: نام گیاهی است که هرجا روید نشان خرابی باشد

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ / خون مظلومان بگردن برده‌
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفته است بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و رفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بکشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
گر او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بروی چیز پیدا اند کاه جود
بلکه والی گشت موجود انزوا / بی کمان و بی نفاق و بی ریا
بیمثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

ایقنوا: یعنی اعتقاد کنید
مفتقد: گم شده را گویند

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سليمان و ساير انبيا عليهم السلام كه اگر يكى از ايشانرا منكر شوى ايمان تو بهيچ نبى درست نباشد و اين علامت اتحاد است كه يكى خانه از آن هزار خانه ويران كنى آن همه ويران شود و يكديوار قائم نماند كه و لا نفرق بين احد من رسله والعاقل يكفيه الاشاره ازين اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین جزا / ره مده در دل ملال و غم مخور
غم مدار ای پاک دل در سینه‌ات / پاک دار از هر غبار آیینه‌ات
که ترا گفتیم بکن و این بنا / کاندرین دریا نبود آشنا
این قضا رفته است بر حکم قضا / مر ترا باید همی دادن رضا
با قضای ما رضا ده شاد باش / تن بده و ان تقید غم آزاد باش
کاین بجهد تو نمی گردد تمام / بگذر از این کوشش و بر دار گام
گرچه بر ناید بجهد نفس تو / لیک مسجد را برآید پور تو
گرچه بر ناید بجهد این مقام / لیک پور تو کند آنرا تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنانرا اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از جان باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم

مثل آوردن در بيان اتحاد جانهاى انبيا و اوليا و دوستان خدا تعالى بنور آفتاب كه تمامت خانها و سرايها و بامها و كوهها و درياها را بتابش خود روشن كند و در هر خانه و سراى و هر دشت و صحرا روشنائى ديگر دهد و همه يكنور و روشنى باشد و اختلاف جانهاى مردم ديگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ كه هر كدام نور ديگر است و چون آفتاب طلوع كند اين انوار نماند چنانكه در حشر چون خورشيد جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاريتى محو گردد

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون فنا اندر خدا نهادا قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیله این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیله و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون نزید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک

درد زخم کیک یکدم بیش نیست / لیک هیچ طاقت آن نیش نیست

آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبور او برست

می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان

زاین فلان و آن فلان بگذر همی / گرت ز آب ذکر حق باید دمی

دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

بی نشان از خویش و با آن دین نشین / از کمال قرب معنی همنشین

مرده از خود پیش آن شه زنده دم / نعره جاوید در کوی قدم

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد

صد چراغ ار گم نداری بیند / باش فارغ چون یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن ای غلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان

قاعده[1]: بنا و اصل هر چیز را گویند

حرون[16]: توسن

جمیع هم[16]: اشارت بآیت واقعه در سوره یس که جمیع لدینا محضرون یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده شده‌اند

گر مرند[18]: یعنی گر بمیرند مخفف، چنانکه گر بیند مخفف بایستد است

قنق[23]: میهمان

شق انفس[26]: یعنی مشقت نفسها

علی نبینا و علیه السلام آن را و امداد رسیدن بدو از پرده‌های غیب که کوه و سنگ او را یاری می‌نمودند

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

چون بامر حق بنا کرد آن بنا / برتر آمد از ستاره وز سما

از زمین و آسمان یاری بدش / جن و انس اندر مدد کاری شدند

در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از الست

همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن گل پاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

از زمین آبی و از زاینده بود / خاک آن آب روان زاینده بود

آب و خاک از خویشتن گل می‌سرشت / واندران گل صورت دل می‌نبشت

همچو آدم کز گل آمد اصل او / وز نفخت روحی آمد وصل او

چون در و دیوار جنت جان‌پذیر / آن در و دیوار روحانی از آن بد

تو همی گویی که دیوار بهشت / نیست جز دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم بهشت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست

این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود

تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چون که کرد آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی که بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوع یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر

واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی و کر... بیان آنکه ناصح بفعل به از ناصح بقول است

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بو بکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی بر ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر جایم سیوم پایه بدی / وهم مثلی عمر تان می‌شدی

ور دوم پایه شدم من جای جو / گوئیش مثل ابی بکر است او

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

سیروا بی[8]: یعنی ببرید مرا

مکناس[15]: جاروب

مهتر[25]: مقصود حضرت رسالت مآبست

نور مؤمن را که گوید هین بخوان ... یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام ... پر شد از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود ... کور را از تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر ... که بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را ... تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی ... زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم ... از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن ... پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب ... صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود ... شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان ... کو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را ... تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند ... آن سری کز جهل سرها سر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا ... ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی ... این بتقدیر آمد است ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست ... صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور آسمان ... حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است ... اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران ... میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین ... در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل ... دمبدم خاصیتش آرد عمل
در کشش آرد چو سایه در ایاب ... طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد ... سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوّام ما ... باطن ما گشته قوّام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکماء الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی ... پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است ... باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر ... کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ... گر بصورت از شجر بود او نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا ... خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون ... رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام ... من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک ... وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر ... پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل ... خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان ... میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز ... کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان ... جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست ... چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد ... رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

ضریر: کور
ضجرت: دلتنکلک
فسحت: کشادکی
ناسخ: بوزوجی ویران ایدیجی
راسخ: ثابت
ایاب: بازکشت
قوام: برپا دارنده

صد امید است این زمان بردار گام ... عاشقانه ای فتی خلّ الکلام
گر چه پیله چشم بر هم میزنی ... در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسّک بها نجا و من تخلّف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من ... همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح ... هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتئی ... روز و شب سیّاری و در کشتئی
در پناه جان جان بخشی توی ... خفته اندر کشتئی و ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش ... تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل ... همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ ... تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست ... آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضدّ لطفش کم شمر ... اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند ... یکزمان پر باد گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد ... تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او ... جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار ... تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من ... چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی ... چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر ... بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما ... بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براق گشت خنک نیستی ... سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند ... تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان ... چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم ... آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس ... گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار ... از جهان او جها نا شرم دار
گر بباری گوهرت بیش تا شود ... جامد گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود ... چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصّهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی مهتر سلیمان نبی علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا ... بر سلیمان می فرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بُد است ... بار آنها جمله خشت زر بُد است
چون بصحرای سلیمانی رسید ... فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند ... تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم ... سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است ... زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله ... عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چونکه کاسد هدیه آنجا شد پدید ... شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا ... چیست بر ما بنده فرمانیم ما

خلّ الکلام: یعنی سوزی براق کذار که
کرم پیله: ابریشم قوردی، ابریشم ایشلدیکدن صکره آنی تنیدیکی وقت ... کوزی قپالیدر، ایشی بیتدکدن صکره پیله‌دن دلوب چیقار
کبر: ستر کبیر
کلک: نی است
نعاس: خواب و پینکی است و آن کار چشم است و برای کوش مجاز است در معنی کری و ناشنوائی باشد

گر نبودی کز خاک ما را بردنی است	امر فرمانده بجا آوردنی است	گر بفرماید که وا پس برید	هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر فرمان را اصحی باید شنید	تا بدانجا هدیه را باید کشید	پس روان گشتند هدیه آوران	تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید	کز شما من کی طلب کردم مزید	من نمیگویم مرا هدیه دهید	بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست	که بشر آن را نیارد نیز خواست	می‌پرستید اختری کو زر کند	رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را	خوار کرده جان عالی نرخ را	آفتاب از امر حق طباخ ماست	ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی	آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی	نی بدرگاه خدا آری صداع	که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو	تا بنالی یا امان خواهی ازو	حادثات اغلب بشب واقع شود	وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی	وارهی از اختران محرم شوی	چون شوی محرم گشایم با تو لب	تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی	در طلوعش روز و شب را فرق نی	روز آن باشد که او شارق شود	شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب	خور چنان باشد در آن انوار تاب	آفتابی را که رخشان میشود	دیده پیشش کند حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش	پیش نور بیحد موفور عرش	بینیش مسکین و خوار و بیقرار	دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری	بر دخان افتاد گشت اختری	نادر اکسیری که از وی نیم تاب	بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل	بست چندین خاصیت بر برج زحل	باقی دهای جان و اختران	هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب	دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب	کان نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود
	تا زبون گردد بپیش آن نظر	شعشعات آفتاب با شرر	

کرامات شیخ عبدالله المغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی	شصت سال از شب ندیدم من شبی	من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نی بروز و نی بشب نی از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتیم در دنبال او	در بیابانهای پر از خار و گو	او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس کرده همی گفتی بشب	هین گو آمد میل کن در جنب چپ	باز گفتی بعد یکدم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما	زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا	نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر	نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا	کرده مغرب را چو مشرق نورزا	نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید	تو بنور او همی رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک	میکند هر رهزنی را چاک چاک	یوم لا یخزی النبی راست دان	نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون	کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ	نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلم رسولان بلقیس را

برخ: نرخ با معنی بها و حصه

ماثر: اثر است

دخان: دود است

مقیاس: هر چیزی که چیزی دیگر را بدان قیاس کنند اندازه و مقدار آن را دانند

شعشعات: جمع شعشعه بمعنی درخشیدن پرتو

کو: گودال را گویند

فارس: سوار

با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت‌پرستی کردن

	باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را دل بما آرید دل	
این زر من بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید	فرج استر لایق حلقهٔ زر است	زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن	که نظر انداز خورشید است کان	کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفتن من ز جان اسپر کنید	گرچه اکنون هم گرفتارم کنید	مرغ فتنه دانه بر بام است او	پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان	ناگرفته مر ورا بگرفته دان	آن نظرها سوی دانه می‌کند	آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقر	چون کشیدت آن نظر اندر پیم	پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

	پیش عطاری یکی گلخوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت	
	پس بر عطار طرار دودل	موضع سنگ ترازو بود گل	
گفت عطار ار بجان ابلوج من	هست نیکو بی تکلف بی سخن	لیک گل سنگ ترازوی من است	گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو	سنگ میزان هرچه خواهی باش گو	گفت با خود پیش آنکه گلخور است	سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر	نو عروسی یافتم بس خوب فر	سخت زیبا لیک هم یک چیز هست	کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود	دختر او چرب و شیرین‌تر بود	گر نداری سنگ و سنگت از گل است	این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد	او بجای سنگ آن گل را نهاد	پس برای کفهٔ دیگر بدست	هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند	رویش آن سو بود گلخور ناشکفت	گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فتد از امتحان	دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی و از گل من می‌بری	رو که هم از پهلوی خود می‌خوری	تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را ز آزمود	پس بدانی کاحمق و غافل که بود	گرچه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند	دانه هم از دور راهش میزند	گر زنای چشم حظی میبری	نی کباب از پهلوی خود میخوری

لباب: جمع لب است بمعنی عقل

ابلوج: قند و شکر سفید

ستیره: مستوره

اعتداد: تهیه نمودن

این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردید امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگوئید از بیابان ذهب
کز چهل منزل ز روی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون میشدید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان زرند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که بی مشغول

هلک: هلاکت
ثمین: گرانبها
صدر: بالا
مرده‌ریگ: میراث است
اختلال: نقصان عقل
خزف: سفال

شدن بکسب از عبادت حق نمانم و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدان مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفتم خیره کردی هر شنود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این عیب بر هیزم‌کش ده هم کیمن روزی حلال یافتم و بخیلی هیزم‌کش

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیر که / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا از پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان

کیف تلقی: یعنی چگونه می‌یابی روزی را اگر روزی ندهند
تکلیف‌کش: زحمت‌کش
منکید: زیر لب آهسته حرف کردن باشد
هی‌اند: هستند
وله: حیرت

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بهتری / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاو تو می‌نماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسولان را بازگشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر داروگیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادل است / فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در نهاد / بول گیرش آخر آتش کش نهاد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون

سماع آب بانگ در طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه مند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوز ما خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دور دور
بیشتر در آب می‌افتد ببین / می‌برد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد ای دلیر
گفت مقصودم ازین افشاندن است / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
انجاب برتست و برامداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / می‌کند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاهان و سلاطان دنی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات تن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنی است
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی‌ادبی و طریق سیر کردن

آن یکی نایی که خوش نی می‌زد او / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت می‌کند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر نشان خوی بد است / که از آن بدخوی بدگو آمدست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را بر مکن / باز او گالست ابر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

مفتری ۲ — بهتان زننده
بذل ۳ — کرم و بخشش
خطر ۵ — آفت
رشاد ۸ — هدایت
رضوان ۹ — دربان بهشت
حارس ۱۵ — پاسبان
چوبک زن ۱۶ — طبال
ناقور ۱۷ — صور که دم در دمند

تغول ۴ — عمیق و گود
حباب ۵ — قبه آب
اشفاق ۱۰ — ترسیدن و مهربانی
اسعاد ۱۰ — یاوری کردن
انشا ۱۳ — آفریدن و ایجاد
تکیف ۱۴ — چگونگی
غبی ۱۶ — نادان و کودن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلم پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن که فی التأخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وانچه با قارون نموده این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد — وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست — گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست — دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنیست — صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران — باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی — که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین — جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب — اینجهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا اخلاص لامر الله جهدمت در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا اندر نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت روی بتم

۵ بابیل: پرستو

۱۵ گرمابه: حمام

بت شکن بوده است اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهند او را بتان — وان درآید سر نهد از عین جان
این جهان شهوتی بتخانه ایست — انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد چو خوش
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار — دود از این ملک دو سه روزه برآر
بر سریر خود شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان — نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همه گردند گبز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها — عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم

۱ معبده: محل عبادت

۳ لانه: آشیانه

۱۸ گبز: فربه و قوی

۲۸ ح لاقت الاشباح: یعنی ملاقات کردند بدنها روز وصل خود را و بازگشتند فرزندان بسوی اصل خود گروه عاشقان پنهانند میان سایر مردم مانند زنی نازک اندام که اطراف او را زنان بیمار فرو گرفته باشد خواری ارواح از اشباح و بدنها است و بزرگواری بدنها از روانهاست ای عاشقان سقیا برای شماست شفا یابید و باقی خاصهٔ شما باشد ای کم گشتگان برخیزید و عشق پیش گیرید امید بوی یوسف بپوشید یاد کنید
نج

ایها الغالون قوموا واغتنوا / ذاک ریح یوسف استنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون بمرغانت فرستاده است حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروس را نما اشراط صبح

همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همهٔ ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بی‌جان بود و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلای خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو این است ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد

آن کسی که بانگ موران بشنود / وز ضمیر هر یکی واقف بود

نالهٔ مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و آز

گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

۱۸ قالت نملة — اشارت است بآیهٔ قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون یعنی گفت موری ای موران در خانهای خود شوید که پایمال نکند سلیمان و لشکرش

۱۹ آز — حرص

۲۲ فی الاخیر — یعنی در آخر کار

۲۳ بدو — اول

۲۷ مضغه — گوشت پارهٔ کمی پر از خون چند بار صورت کرد

چون برانند بی‌دل و بی‌سر یکی / فکرت و انکار را منکر یکی

از جمادی چونکه انکار برست / هم از این انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست

من بگویم شرح این از صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آن را بشنو ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نی ز فن عفریتیان

گفت حمد الله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقشی کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر / دید از جان جنبشی و اندک اثر

دید در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت را چو ناموضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده فتادن

قصهٔ راز حلیمه گوییمت / تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب بجوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجایست این شه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

۹ عفریت — دیو قوی

۱۰ نفخ — دم

۱۲ حلیمه — ...

۲۳ حطیم — مقامیست در مکه معظمه

۲۵ طلب — جائی که گروهی بجائی جمع آیند

سوی عزی جادوی و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
از کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما دروست
ما نگون و سنگسار آئیم ازو / ما کساد و بی‌عیار آئیم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و لرزه و خوف آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / با سر گم کردن آن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد بست

رضیعم: رضیع شیرخواره است میفرماید احمد شیرخوار را معتمد بخود آوردم که بجدش دهم
شهی: میل کرده شده
ترحال: یعنی رحلت کردن و انتقال نمودن
مغتنم: غنیمت شمرده شده
ظل: سایه
ایام فترت: الایام ما بین عیسی و حضرت رسول
ثبور: بمعنی وای است

خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد سال اجتهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت سازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند او را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدان چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نوژکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وان خار فاش / کای حسود دور زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کردهٔ / سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی دیچار دانگ عیش تو / گم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بود / هر دو عالم خود طفیل او بدست

طلب: کردن طلب کسی
محظوظ: کامیاب باشد
گیهان: گیتی
قعده: نشستن
نفیر: فریاد

ما جهانی را با وزنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبد المطلب از موضع حضرت مصطفی علیه السلام که کجایش جویم و جول ابدن

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

اندرون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید / ما نفس گفتا مخور غم کاین زمان / با تو زان شاه جهان بدهم نشان

که فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت / در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه / این نسب خود قشر او بوده است / کز شهنشاهان زهی پالوده است

مغز او خود از نسب دور است و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک / نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین / خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بخور / خواهرانت از بخششهای ودود / هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بر دار بی سرمایه سود / خواهرانت جمله در عشرت و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا سعادت یار شو / وا رهی ملک سبا بیزار شو / تو ز شادی چون گدائی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدائی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید / گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند این دم شکار و صید گور / قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر کو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور / کاین مریدان مرز و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور

ملحمه: جنگگاه
قشر: پوست
سمک: ماهی
سماک: نام منزلیست از منازل قمر
سنی: فروزنده و روشن
گولخن: لغت کلخن است که تون ...

آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد و دام این کوران مکن / خیز شیر از خدا بین کور گیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر

کو بچه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور / در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار / مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار / هر که او زین مرغ مرده سر یافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمردارئی من / عشق شه بین در نگهداری من / من نه مردارم مرا شه کشته است / صورتم من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر / جنبش فانیم بیرون شد ز تو / جنبشم باقیست اکنون چون از او

هر که کج جنبد ببیش جنبشم / گرچه سیمرغ است زارش میکشم / هین مرا مرده مبین گر زنده ای / در کف شاهم نگر گر بنده ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم / کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان / شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش / بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین / موج طوفان هم عصا بد کو زند / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر اعدای هود / که بر آورد از بقیهٔ عاد دود / هم عصائی بود پشه در نبرد / که بر آورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم / رونق این فرعونیان را بر درم / لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری / فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان / دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی / ریشخندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند / شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز

هر چو یخ باشد بش کردی گره / در میان باغ از سیر و کرنز / هر یکی با جنس خود در کرت خود / از برای پختگی نم میخورند

تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با ضیمران / آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی

در مکن در کرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش / تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری / اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع می‌گردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یک تار مو / آب استاده که سیرش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان می‌رود / سیرش نهان دارد و پای روان / مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را اکنون بران

بقیهٔ دعوت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاری است تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

وله: حیرت
بین: فرقت و هجران
کرنز: ...
کرد: ...
ضیمران: ریحان ...
جبال: جمع جبل یعنی کوه

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی‌خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و مستیزه با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آئی بشحنه موکشان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بجو
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / می خوری صد نقل و لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی‌نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش‌خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه الصلوة و السلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان سوی نیک و بد / گفت فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / طار الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کند آن خوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان کان فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کار ترا بیاراسته بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراسته غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غراد / تا شوند اندر وی از دامن سوار
چونکه کودک رفت آن حرص بدیت / بر دگر اطفال خنده آیدت

تفت: تاب
مستیزه: یعنی ستیزه مکن
خلود: جاودان
شسته: مخفف نشسته باشد
لوت: خورش
خلق دیوانند و شهوت همچو بند / می‌کشدشان سوی مکسب کند
خائید: خائیدن
مجتبی: برگزیده

که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این / حل ز عکس حرص بنمود آنچنین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزار از خشمت و حسد مکنت
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده است / نیم شب جانشان سحرگه بین شده است
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یک دم کج رود از مکر و فند / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
ند بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر بر تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندک است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال باومید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را بده یکی راضی کنم

خند: زیرکی
نکال: خشم گرفتن
نعاس: پینکی
جولاهه: بافندهٔ لباسها
فلسفه: حکمت و دانش و پند است
کفه: خوشهای گندم و جو که درو نکرده باشند خرمن کوفته نشده و دو بار کوبند

بعد سالی چند بهر رزق و کشت … شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست … جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم … حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه … یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک … والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد … جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند … بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش … عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها … جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان … ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و کرگ و شیر صید و اشکار … اژدهای زشت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار … مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان … که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است … جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار … ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوخته اند … دادن حاجت ازو آموخته اند
هر نبی زو برآورده برات … استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او … آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد … بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند … رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد … رو به سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو … پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر … زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر … خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود … زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل … جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان … عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند … در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او … همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق … وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست … آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست … پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ … خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق … سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح … که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد … شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند … ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها … وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او … شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان … این بدیده است ای یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد … نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد … تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

این بها کن زانکه شاعر بی‌کسند … وام دار است و قوی محتاج تنگ
برد شاعر شعر سوی شهریار … بر امید بخشش و احسان پار
نادرین شعری پر از در درست … بر امید و بوی اکرام نخست
پادشه بر خوی خود گفتش هزار … چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود … بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس … گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما … شاعر را نبود این بخشش روا
من به ربع عشر آن ای مغتنم … مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست … ده هزاری زین دلاور برده است

بعد شکر کان خائی چون کند … بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار … تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم اندر (?) … در رباید همچو کلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین … گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثری گر بر پرد تا ثریا … نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست … لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید بیس … تو بمن بگذار و آن از من ببیس
جنس او و همچو او صد … تو رها کن بر من و با من گذار
بر فکندش صاحب اندر انتظار … شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر از چندانکه حاجت مینمود … صاحبش در دو غم حیلت میفزود
تا که اندر انتظارش پیر شد … پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی … تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو … تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن … ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود … وین که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد … رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا … کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد … او ببرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب و راد و رشید … صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شو گریز … تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به صد حیله ازو این هدیه را … بستدیم ای بی‌خبر از جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان … از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن … قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این … چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او … صد وزیر و صاحب آمد جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن … می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند … شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام … چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر … از خوشی آن کلام بی نظیر
چون به هامان که وزیرش بود او … مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو … بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی … آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچه صد روزان کلیم خوش‌خطاب … ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور مغلوب هواست … در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانی پندت دهد … آن سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو … نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود … جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر … باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود … معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر … نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر … هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس ظلمات بعضها فوق بعض … نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام … گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل … عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد … سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر … عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

عوز ۱: تنگدستی و فقر
کدیه ۳: گدائی
فلیو ۴: بیهوده و بی نام
حیدر: شیر
استن: ستون
مطوی: پیچیده شده
معرض: روگردان
شعر: ابریشم
کلک ۱: نی است
تقاضا کند ۲: آنکه خواهش دارد
ثریا ۳: ستاره چند که پروین خوانند
املیس ۴: صاحب طمع
صاحب ۵: وزیر است
رهی ۶: بنده
راد ۸: جوانمرد
اصغا ۱۴: گوش فرا داشتن

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بمقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای خود بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده بود

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی نبود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر غبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او وز فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کرمی ببین در کرش تمام / مسجد اقصی بیا زو کن تمام
شد تمام القصه مسجد قوی / بد سلیمان زائر و مسجد مرود

در آمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان

اخشم — انکه بوی نشنود
وسن — خواب سبکی
اهرمن — دیو
شست — دام
ممیز — صاحب تمیز عقل
بازگونه — وارونه
تلبیس — اشتباه کاری
دغل — حیله و مکر
دول — جمع دولت

رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن در آمدن

چون سلیمان نبی شاه انام / ساختن مسجد از او فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / کآمدی در مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی و نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر آن را زهرم و این را شکر / نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر فکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه علم گورکنی باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهن / برگرفته در هوا گشته بفن
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم زان چمن
ور سخن کش بینمت ای بی نزد / می‌گریزد نکته از پیش دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نا اهل اگر پوشی بهست
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا پس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

حمام — مرگ
ضر — ضرر باشد
کیا — بزرگ
استخراج — بیرون آوردن
سنب — کلمه ایست که وقت نفرت گویند
مازاغ — اشارت است بآیه ما زاغ البصر یعنی میل نکرد چشم پیغمبر
نبت — روئیدنی گیاه

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / وا ببینند آنچه مستور از نظر
پس بگورستان غریو افتاد آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از رضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر باید نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را نادان و مجرم دان ز بیم / تا نذدد از تو این استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صوابست این و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش / که غرورش داد نفس زیرکش

لاغ (۱): بازیچه
خروب (۵): گیاهی است که در دیوارها روید
هادم (۱۴): خراب کننده
مخلخل (۱۵): رخنه شده
کژ (۱۸): کج است
غژیدن (۱۸): بسرین راه رفتن
ربنا (۱۹): اشارتست باین آیه ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین که حضرت آدم در مقام توبه و انابت عرض نمود
ذریه (۲۲): فرزندان

ور نبودی کژ که عاقل هم شدی / کرد مقصود عاشق و افغان بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرده خور
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شد است
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی / گر بدی این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان / کس ندیده است و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روزه را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته است انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

شین (۴): عیب
سنی (۱۴): روشنی و بزرگ
حشایش (۱۵): جمع حشیش یعنی گیاه
نغول (۲۵): عمق و اینجا مقصود آن است که در عمق خیال فرو رفت
خضر (۲۶): سبزه

که برایم بر سر کوه مشید / منت خم چرا باید کشید
چون دهی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون بنا شد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را مرسد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نه کز تفاوت ما العجب
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر کردن و خود دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سوی است کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول / مانده آنسو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است بدست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت یافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند / پیروان را غول ادبیری کند
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بغم / عکس مه در آب هم ای خام غم
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

مشید: محکم و استوار
آشنا: شنا
ملی: پر ملو
تبع: بمعنی طریق متابعت
نذر: جمع نذیر خبر دهند
زنگی: وصف عموما بکرهم دارد و در اینجا مراد سیاه است
سلاح: آلت حرب
غزا: غزوه و جنگ جهاد

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل الخ

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دائم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان ناگه شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از وقت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
چون ز بحر رحمت و موج کرم / می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان قول الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته شده

پادشاهی بود او را بنده ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید

مزمل: بگلیم پیچیده شده
هرب: گریختن
ارنب: خرگوش
غوث: فریادرس
هدی: رهنمای
وعوع: زیاد سگان باشد
مرشد: هدایت کننده

عقل او کم بود و حرص او فزون	چون چرا آمد ببستندش دهن	عقل بودی گر دهن خو کردی طول	تا ببیند جرم خود گشتی معاف
چون خری تا بسته شد از خری	هر دو پایش بسته گردد بری	پس بگو یعنی که یک بندم بس است	خود بدان کان دزد فعل آن خر است
گر ببندی سر ببند آن چشم کور	بند بر دستش نبستی بر خود	ور ز جرم بند پا لیکن ببند	خود نه بند دست با ایمن شدی
	ور نبستندی ز بند آن بو الفضول	ور نه خر بودی بدی شیء فضول	

در تفسیر از حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة وركب فيهم العقل وخلق البهائم وركب فيها الشهوة وخلق بني آدم وركب فيهم العقل والشهوة فمن غلب عقله على شهوته فهو اعلى من الملائكة ومن غلب شهوته على عقله فهو ادنى من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید	یک گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا	یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف	این سوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی بود	تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون	از ملایک این بشر در آزمون	شهوت ار غالب شود پس کمتر است	از بهایم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب	وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکل اند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده	همچو عیسی با ملک ملحق شده	نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و از زهد و جهاد	گوییا از آدمی او خود نزاد	قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	مرده گردد شخص کو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حقست و صوفی گفته است	او ز حیوانها فزون‌تر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید	جامه‌های زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه	که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست	که عماد بود گاو و اشترست	بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را با دلش		

جری: اجری وظیفه باشد
حرون: سرکش تند، یعنی تند بود
فحول: جمع فحل نرینه
شره: [illegible]
بهائم: جمع بهیمه چهارپایان
حراب: جنگ
آن: ذوق و چاشنی
عماد: ستون

پس در این ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف	نام کالانعام کرد آن قوم را	زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم	یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
	همچو حس آنکه خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود	

تفسیر آیهٔ و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

لاجرم اسفل بود از سافلین	ترک او کن لا احب الآفلین	زانکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعدادی نیست	عذر او اندر بهیمی روشنیست	زو چو استعداد شد کان رهبرست	هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلیدی خورد او افزون شود	سکته و بی علتیش افزون شود	ماند یک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه خود گفته هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی فانی وایاها لمختلفان

		روز و شب در جنگ و اندر کشمکش	کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر	گه شتر چربید و گه مجنون حر	همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین	می کشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان	یک دم ار مجنون ز خود غافل شدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن	آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست	فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفتست بس فرسنگها	در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد بس همره نالایقیم	نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن	جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای	تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها	تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها	همچو تیه و قوم موسی سالها	خطوتینی بود این ره تا وصال	مانده‌ام در ره ز شستت چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیر سیر	سرنگون خود را ز اشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ	آنچنان افکند خود را سخت زیر	که مخلخل گشت جسم آن دلیر

الیف: همراز و دوست
یقظه: بیداری
نوم: خواب
بلادر: دوائی است که جهت نسیان خورند
چالیش: جنگ
حر: آزاده
عزلت: گوشه گیری
فاقه: بی چیزی و تنگی

چون چنان افکند خود را ز بیت … از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم … در خم چوگانش غلطان می‌روم
زان کند نفرین حکیم خوش‌دهن … بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود … گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق … غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا … وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس … کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام … که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام … که سوی شه بر نبشتست او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین … می‌فرستد سوی شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر … هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان … بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او پاره کن … نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان … ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب … کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم … زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را … تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب … زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان … متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو … تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری … زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش … گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ … باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید … سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوالم در دنگ … می‌کشی و باشد آنهم زندیک
چون نمی‌نانی که بر لعلش کنی … هم تهی هم پر جو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه کسی دستار او بر بود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین آنگاه او را ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود … در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم … چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته … ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت … چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین … در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح … تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن … منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را … پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر … باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری … باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال … آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت … صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او … ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار … زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست ای دغا … کو نکندی عمر را در بی‌کشید

شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها … از دغل بفکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا … از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن با وفا جویندگان از او و نکوهیدن خویش

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت … عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد … آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم … وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان … بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب … مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق … حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق … بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار … بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز … فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو … در قریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوب … پرسد که کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن … چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده … در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان … آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران بود … آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف … چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر … آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد … و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را … پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت … ورنه عقل من ز دانه کی شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله … غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر … اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر … هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین … چونکه اول دیده آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری … نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید … این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع … نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی … فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست … زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست … او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد … تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا … وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو … بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار … گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گلفروش … بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر … که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم … بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضرم هستی همچون مکر و کین … نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی … آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید … کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را گرفت … غیر آن را یابد او ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد … آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد … کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی را کشد … گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مغناطیس هست … تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی … ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

کو: مخفف کوی که بچوگان می‌زنند
کالبد: تن آدمی
زپ: ...
لعب: بازی
پیکار: جنگ و جدال
ژنده‌ها: یعنی کهنه‌ها
حطیم: مقامی است در مکه
محاق: ضد الشعاع
انامل: سرانگشتان
اعمش: آنکه چشمش ضعیف و آب از او روان باشد
محترف: صاحب حرفه و پیشه
مطرود: رانده شده
اعور: یکچشم را گویند

جار: همسایه — قبطی: قوم فرعون — سبطی: بنی اسرائیل — اجتذاب: کشیدن بخود — جذوب: کشنده — گندم آب: مائی گندم که جوبند میشود — ظلام: تاریکی است — امام: پیشوا — ایاب: بازگشت

آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت اخیار یار / لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده است امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله

زانکه هر کز بی مادر بود / تا بدان جنبش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیرخوار از نیم زیر سینه رسد
علتی تمام است و قسمت کردنی / ای عجب که جز نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
بعد آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول بعد آیا / در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد و اثقی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه است بر واهی طناب
نقد چون بر تست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن همروان
از جهان و اهل آن بی حاصل اند / هر دو اندر بیوفائی یکدل اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات هم دگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نقض عهد و توبه زان بی نو گشتنی است / او دنی و قبله گاه او دنی است
نفسها را لایغسن آن انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرک است و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی حق تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
بانگ عصیی چون که آن خامل شد / تا بخود شد که آن آفل شد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طراز و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / یکجهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون بیش / مثل اوهان است کو بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
چون ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

بانگ طشت: کنایه از فاش شدن است — شقا: شقاوت — کتبت: نوشتن — بطر: کبر — قطا: مرغی است — جندل: سنگ

نکته باریک اینجای دقیق / لیک بشنو تو مقال الا دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت موسی سحر هم حیران کنی است / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
چون که معجزهان را ظاهر کنم / عقل را در دید نیز فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورند کف / موسیا تو غالب آئی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ محک آمد نگهدار المحک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شد است از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف است محک چون غایب است / می برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آرزوی زر بود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که خریدارست آن غبی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منکر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهل است غرق / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کنیزش / کو سوی شه می نویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود پیشت شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه جندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است که معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر یکی بنگر بشست | بدکاوی چشم آخربینت بست | با دو دیده اول و آخر ببین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بیخبر از پیش و پس | چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو یکچشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشمش راست مسند چشم تو | گر کنی یک چشم آدمزاده | نصف قیمت لازم است آن جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود | بی دو چشم یار کاری میکند | چشم خر چون اولش بی آخرست | گر دو چشمش هست حکمش اعورست

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

این سخن پایان ندارد آن خفیف | می نویسد رقعه در طمع رغیف
رقعه پیش از رقعه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی | دور از او وز همت او کاین قدر | از جرایم آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است | نی برای بخل و نی تنگی دست | گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت | چون جری کم آمدش در وقت چاشت | زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما | گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما | این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست | بر نبی کم نه گنه کان از خداست | آب از سر تیره است ای خیره‌خشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه | سوی شه بنوشت خشمین رقعه | اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو | جمله محتاجان بتو آورده رو | زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود | زان همه کار تو بی نور است و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود | رونق دنیا برارد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چونکه در مداح باشد کینه‌ها | ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون | وانگهان گفته خدا که ننگرم | هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه از خلاقت دلق او ظاهر مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق | گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا | شکرها و حمدها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و از اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی میدهند | تن برهنه سر برهنه سوخته | شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی توفیر تو | گر زبانت مدح آن شه میتند | هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود | گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد

۱ شست: دام
۳ جاده: طریقه و اینجا شرع مراد است
خفیف: سبک
رغیف: گرده نان
۱۱ جری: جیرات
۱۱ تشنیع: سرزنش
۱۷ کساد
۲۷ نژند: افسرده و پریشان

بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر | مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود زفت | صد کراهت در درون تو چو خار | کی بود اندوه نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا | گر درستست آنچه گفتی ما مضی | خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا | گر نماند او جانفزا ازرق چرا | کو نشان پاکبازی ای ترش | بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را | مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی | تخمهای پاک آنگه دخل نی | گر نگردد زرع جان یکدانه صد | صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قابل عار نیست | لامکانست و ندارد فوق و پست | گر نروید خوشه از روضات هو | پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست | چون بود ارض الله آن مستوسعیست | ریع آن را نی حد و نی عد بود | کمترین دانه دهد هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون | نی برونت هست اثر نی اندرون | حمد عارف مر خدا را راستست | که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید | وز تنگ زندان دنیا اش خرید | اطلس تقوی و نور مؤتلف | آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه | بر سریر سر عالی همتش | مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو | جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو | حمدشان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا | وان گلستان و نگارستان گوا | شاهد شاهد هزار از هر طرف | در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی غمت | بو شناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز | از دم تو میکند مکشوف راز | گلشکر خوردم همی گوئی و بوی | میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان | از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم | صاحب خانه ندارد هیچ سهم | از نبی برخوان که دیو و قوم او | میبرند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست | در میان ناقدان زرقی متن | با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرد امیر جسم و قلب | چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون | دم بدم خبط و زیانی میکنند | صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان | بیخبر باشند از حال نهان | در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب او محرق و مطعون شود | سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند | از فلکشان سرنگون می‌افکنند | تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او

۲ ابتشار: خوشحالی
۳ ما مضی: آنچه از پیش گذشت
۴ ازرق: کبود
۵ خلف: جانشین
۷ روضات: جمع روضه یعنی باغ
۸ عد: شماره
۱۱ عین جاریه: چشمهٔ روان

و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یکیک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست / آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

سقام: بیماریها
دم: هم نفس تواند بود و هم خون
آیات: نشانها
تار و پود: کنایه از کنه هر چیز
خارقان: نام ولایتیست
استنشاق: آب بینی کشیدن
پنج و شش: حواس خمس و جهات شش

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و فانی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیه تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیه روح طبیعی هم فناست / حلیه آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای چرخ هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه [illegible]

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید رحمة الله علیهما

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

در نوشتن: در نوردیدن و در پا سپردن
حلیه: شمایل و شکل
ذقن: زنخ
وثاق: خانه و منزل بود و چار طاق سقفی را گویند که آن را بر سر چار ستون بنا کنند و چون آسمان سقفیست که بر عناصر اربعه باشد از آنجا بچار طاق وصف نمود
فرق: خون ...
قمیص: پیراهن
امساک
مطعم
علو

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش شاه داد / خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرع او فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / برنتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی اول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو وا پس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / واز غم او آب صافی تیره گشت
ز فراقش ماند و بی خواب آن جوان / روز و شب بد در تفکر آن نکو
کاین عجب چون نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر نتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفتا سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

شبه: مهرهٔ سیاه براق
همام: بزرگ
تا عنان آسمان: نواحی آسمان باشد
آب زیر کاه: کنایت است از نفاق و فریب
شمن: بت پرست
کژ: کج باشد
غژیدن: خود را بر زمین کشیدن و راه رفتن

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ می‌کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهربش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفتا ای تاج چون این زمان / کژ نگشتی تو راست کردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری که این من بگذرم / پرده‌های غیب این برهم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا تو وا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای بی‌تکام / آن مکن کی می سگالید آن غلام
کاو همی‌جنگیش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آن را جواب آن نیز رد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار

مؤتمن: امانت داشته شده
تارک: فرق سر
غرم: غرامت و تاوان
تربت: بمعنی خاک و غبار، اصطلاح شده از مزار
باسعود: ابا مسعود کنیت ابوالحسن نیز بود
علم: کوه بلند

گفت خواجه آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شقی توجیه کم کردی اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این بهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزیم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گرگ خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا اکبر را / شومیش بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر از احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

شنودن پیغمبر علیه السلام مر عاقلان و نکوهیدن احمقان

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسی کون خر با چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مائده

مائده عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی

اصل این نور است کین نان نان شده است / فیض آن جانست کین جان جان شده است
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل شد آنچه خوانی ترهات / راه پیدا شد چه یابی زین نبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا

از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او گفت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می کرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با وی بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لا شک خیر جوست

من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همارة دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

٣ گرگین: صاحب گری که مرضی است
٤ فضوح: رسوائی
١٠ مائده: خوان و سفره
١٢ شوا: گوشت بریان
١٣ حر: آزاد مرد
١٥ ترهات: سخنان بیفایده
١٨ نبع: جوشیدن آب

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان توئی / عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله جوان هذلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزموده کار بودند

یک سریه می فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده

از کسل وز بخل وز ما و منی / می کشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غائب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مکن بر از تصرف کردنم / وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم رایض منم
نفسها را تا مروض کرده ام / زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت باره / از لگدهایش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا شوید / تا بواشو مرکب سلطان بوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی غمگین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا مکر است / هر ستوری را صطبلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قفص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملائک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین از حس یک یک میشمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون

٥ غره: در اینجا فارسیست یعنی غرش و غریدن
١٣ سریه: پاره از لشکر [illegible] باشد گفته اند خیر السریه اربعمائه
١٣ هذیل: نام طائفه از عرب است
٢٠ رایض: آنکه اسبان را چابک و لاغر کند
٢٠ مروض: آن اسبان که چابک و لاغر شوند

هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است
گرم سی گردد ز گفتار نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
تو بگفتار تعالوا کم مکن / کیمیائی بس شگرفست این سخن
این نهان کرم است نقش کافرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب کین جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست و جستجو گواه / گر گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنی / یافتنش پس گر از جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد فرار آلوده کان آب جو / کی بدی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحافی دیگرست
بی مقر گاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آید نوید
برگهای نوچسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارف است / زردی رخ نقص تقصیر نیست
آنکه او گل عارض است و نو خطست / او بمکتبگاه مخبر نوخطست
حرفهای خط او کژمژ بود / مرز عقل است ار کزین میدود
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دست او را پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو نی جعفری
بگذر از جعفر کاین سخن شد مجتنب / همچو سیماب این دل لرزان مضطرب
زاندرون صد خموش خوش نفس / دست بر لب می نهد یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر لب
دست می داد سخن او بی خبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله کان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا یا خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

نفیر: یعنی نفس
مخرقه
مناص: پناهگاه باشد
ضالّ: گمراه
منهاج: طریق روشن
مقرّ: محل آرام و قرار
نوید: مژده

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من در این زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام هو / گوش می گوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست تا گرمیت هست / گفت حرص من از این افزون تر است

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون تخد بردان عرب از گفتگو
آن شه و النجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد دل را گفت بس
دست می زد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعره را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گوئی که لخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه کور ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / بحث بید الست دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست این زان شراب پرشگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلی است / نی میی که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می کرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

مشتهی: یعنی مطلوب
بعره: پشکل
مخ: دماغ
اخ: کلمه تعجب و تحسین
کاج: لوچ و احول
لجوج

هرچه گوید آن پری گفته بود / زانسری نه زینسری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگوئی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگوئی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ای محال

گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول نزد رسول صلعم

پرتو مستی بیحد نبی / چون بزد هم مست خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست از ادب بگذاشت آمد در خطا

نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

تا لبیب آید لباب آن کاس او / وز غبی گرد داستینا او
بیخود ار می بی ادب کرد تمام / با خود ار می بی ادب کردی مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

۲ تازی: عرب را گویند
۴ شیرگیر: کنایت از پهلوان است
۹ خلیدن: فرو کردن
۱۲ درج: یعنی پنهان
۲۰ اهتزاز: جنبش باشد
۲۱ نکال: عقوبت و رنج
۲۱ سقوط: افتادن

۲۶ غبی: نادان ۲۸ لبیب ۲۸ لباب ۲۸ کاس: پیاله

بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هزاران خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیرها / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر مسن / می‌بداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست / او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

۹ بیاض: سفیدی
۱۰ سبیل: راه
۱۱ ممتحن: بکسر حاء آنکه امتحان دیگران کند و بفتح آنکه دیگران او را امتحان کنند
۱۲ سره: نغز و پاک
۱۲ قوصره: زنبیل و ظرف
۱۳ اندود: اندود کردن

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کردان نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وانخری کز عقل جو سنگی نداشت / خود بنوش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نخواهد هم نذیر و هم بشیر
غره اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بناز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لا شیء بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوره کی در نگذرد / سنگ پست و خام ترش رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سو نهد هد بر جهد آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / گر یقین نسبه کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاملی و جهلشان برمن زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد دار زن

سرّ حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان زین سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در ره هر عضو او ورد کی جدا / آمد استنجا بخر بهر خدا
چون کم استنشاق بینی می کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا تر آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چون کم استنجا کنی ورد سخن / این بود که از نیانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای تو کر کشته جان ناکسان / دست فضل تست در جان نهارستان
جد من این بود کردم من لئیم / زانتو حد دانی کن ای کریم
از حدث شسته خدا یا پوست را / از حوادث تو بشوی این پوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت

جلیل: بزرگ
خلف: پشت سر
کد: گدائی کردن و شقف
عنود: مردی که از راه راست بگردد
اشکرف: خوش آینده بزرگ
ضمیر: یعنی نهانی
مقدرت: توانائی
استنشاق: آب در بینی کردن

گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت یار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا گر ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی که آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وای تکبر برده تو پیش شهان
آن که بر خسان خوبست و حسن / هین مرو معکوس عکسش بند نیست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ‌ها
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بو زموضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن نشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل از ایشان و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن راه کم یابست کس / نیست رهرو نهان روی کن چون حذن
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / کی ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتی / چون کنم چون فوت شد آن همدمم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو بکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کردم خورده گیر ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
اهل مرا تا که سه پند بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

استنجا: طهارت از غائط
حر: آزاده مرد
دبر: پس
عتل: درشت و ستمکار
حذور: مرد بسیار حذر کننده
پهنا: در اینجا بیابان فراخ است

اول آن پندم هم بر دست تو / بدهم ای جان و دلم پابستهٔ تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب‌بخت
پس سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیک‌بخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره‌خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چارهٔ اندیشیدن آن ماهی نیم‌عاقل و خود را مرده کردن

نیم‌عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و

کتیم: پنهان
اسد: شیر
عتیق: آزاد
سباحی: شناگری
گفت موتوا: اشارت است بحدیث نبوی قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرید یعنی هواها و خواهشها را ترک کنید و خود را چون مردگان بی‌آرزو و بی‌خواهش نمائید

ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردّوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدرّاند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقتها است خو
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت اندر نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردّوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیست هست / مر ترا خود آن نسب اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

خربها: کنایه از بیهوشی و نادانی
حسیس: [illegible]
یمحوه: [illegible]
ذکر: یادداشتن
ایاب: رجوع و باز گشتن
لو ردّوا: یعنی اگر بر گشته شوند کفار بدنیا باز کنند کار بد

نقش او کرده است و نقاش من او / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست — تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت میزنی یاغی تویی — گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد — من یکی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان

کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت — کشته ذرّیت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید — گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشم خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی — گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید — ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت — کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان — کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر — تا نشکافی به نشتر ریش چغن / کی شود نیکو و کی گردد بنفس

تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا — پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چکنم بدریده را — هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب — آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما — آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سمک

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

گر بدیدی بند موسی وارهی / از چنین بندی نباشد منتهی

بر که خود واکرده بند هوا / گر یکی واکرده تو اژدها — اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آوردم من به بند

تا دم آن اژدهم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند — گر رضا دادی بهی زان دو بلا / ورنه از جانت برآرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید نمودن او

گفت الحق سخت استا جادویی / که درافکندی بمکر این جادویی — خلق یک دل را تو کردی دو گروه / جادوئی نخنه کند در سنگ و کوه

۲ لهو: بازیچه
۵ حشر: کروه
۱۵ چغر: باجیم فارسی ... دهان ریشه ...
۱۵ درزی: خیاط
۱۹ سمک: ماهی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا — غفلت و کفر است مایه جادوی / مشعله دین است جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح — من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث — چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد میبری

هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود — چون تو جزو عالمی پیرا بهین / کل آنرا همچو خود بینی یقین

چون تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت — ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه — ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق — وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین — طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو — گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه — که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید — وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان — گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه‌ور و استاد عجمی از کار استاد دیگر بیخبر است و آن وظیفه او نیست و بیخبری از آنچه وظیفه او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

چشم دید جهان ادراک نیست / پرده پاکان حس ناپاک نیست

مدّ حس را بشو زاب عیان / اینچنین دان جامه شوئی صوفیان — ای ز غفلت ز سبب تو محجبی / بند اسباب گشتی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته — چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

۵ وقیح: بی شرم باشد
۵ جنب: ناپاک را گویند
۸ منظرت: یعنی دیده‌ات
۹ ملحمه: جنگ و جدل
۱۰ هری: و هرات یکی است
۱۰ بیع: فروش
۱۰ شری: خرید
۱۳ قشر: پوست

چون شدی تو پاک پرده برکنند / جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخسار بتیش
گوش گوید من به صورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز احول گر ببیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / تا نظر برگشته توحیدبین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین

درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کاین هست از خواب گران
وز طبیب و از منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان گنده‌گیز
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

غژیدن: بطریق کودکان بزمین رفتن

زرق: مکر

تجشم: تکلف باشد

حنانه: ستونی که حضرت رسول اول الحال بر او وعظ کردی چون منبر ساخته شد حضرت بر او نشست ستون حنین و ناله آغاز کرد

کی تحدث: یعنی حدث کند ما را لشکر از خبرهای خیر از ظاهر میکند زمین از برای ما اسرار خود را

میسور: آسان

حمله آوردن زرهانیان و تاختن بر دز تا کربند غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمینگه چون غازی بغزا رود و کافر تاخت آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی نابد از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زان طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شهرهی که ذوالجلال / برگزیده است از برای انسال
تو ندیدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم / نک منم نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند کاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روی‌تر یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا برد / یا بسوزد ریش خامت تا ابد

تا بدانی کو حکیمست ای عدو / می دهد هر چیز را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند او صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر گر قابل آیینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

دز: قلعه

غازی: جنگ کننده را گویند

صلب: پشت و کمر باشد

شارع: محل عبور باشد

انسال: نسل و نتیجها

هنک: شکوه و شوکت

با دلت آیینه کرد پر صور / اندر او هر صورتی ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندر او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیر است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده بود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای پیر رد / صیقلی والله اعلم بالصدد

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت مینمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی
نقشهای بد که در خوابت نمود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبانی اوفتاده کشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زنندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقی‌ای که شقی‌ای که شقی
گه ندات آمد ز مصر بی جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / کشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز و گشوده است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

Margin glosses:
حُر – آزاد باشد
ناب – خالص
دده – از ابن درنده
اشکنجه – رنج دادن و عذاب نمودن
نقی – پاک
اصحاب شمال – کافران اهل نار
احتراز – دوری جستن

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
اینهمه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش ازان کز قهر در بسته شود / بعد ازان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت در به باب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / وانکه هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرندهٔ کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردن کشان
او بود بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خار زارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم دری / وا ز فضیلتها بکردم با خبر
موسیا باشد که یابم مأمنی / وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آنچهار / که عوض خواهیم دادن بر ثنا

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پایمزد را

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن علتها که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را

Margin glosses:
علا – بلندی
تیه – صحرای بی پایان باشد
یفعل الله – یعنی میکند آنچه میخواهد
مغتنم – غنیمت داشته شد
حمیم – آب گرم بدبو

برکن این خانه تو بی‌دریغ — تا مهت آید برون زین میغ
ای بسی برگی ز باغی بانده — همچو کوی کشت از بذر دانه
چونکه موم این کرم را بیدار کرد — اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کو میشد بر از میوه درخت — اینچنین تبدیل کرد نیک بخت
خانه برکن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست — پس ز هدم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج — میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ — اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی — گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب این خانه بود — مانع صد خرمن این یک دانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو ببیعی یا شری
این کری را مدتی تا در اجل — تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرایی زود باش — تیشه بستان و تگش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی — از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان — میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت — پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار — با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان — تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری — آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی — گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان — کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم — آنچه وا زانجا که انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ — ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و زار — لاابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه درد دل من کار کرد — لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر — ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم — همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیاد — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد — که برآر از دودمان خویش گرد

گفتن موسی بکو وعدهٔ سیوم
که دل من زاضطراب گشت گرم

میغ: ابر باشد — کرم — هدم: ویران کردن — فتوح: گشایش — دستخاییدن: علامت حسرت — کری: کرایه — بیع و شری: فروختن و خریدن — اجل: مدت

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سیوم را با فرعون

گفت موسی آن سیوم ملک تو — دو جهانی خالص از خصم عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بداندی جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگ چنین ملکی دهد — بنگر اندر صلح چون خوانی نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود — بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است — لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر تو — نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود نور جوانی از تو کم — نه ببیند انها خالیها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بقا — که ز ناتو آید از ضعف ملال
نه شود موی سفیدت پشت خم — لیک خوشتر لطف الله دم بدم
آنچنان بگشاید نفر شباب — که گشود آن مرد بر عکاشه باب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال — در ربیع اول آید بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل — عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آید شاد گردد از صفر — که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی — ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع — مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بگذشت بار و ماه نو — گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد — هم بدینسان نقدها می‌شمرد
که نگردد صاف اقبال تو درد — هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان — شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک — تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه

افتقاد: مهربانی کردن — تگ — فستق: معرب پسته — شعیر: جو باشد — آژنگ: چین — طمث: حیض زنان

در ایمان آوردن بخدای موسی علیه السلام

بازگفت او این سخن با آسیه — گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنید او این — چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است این چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند — ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند

زهره‌ات بدریده تا از زهره‌ات — میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق او بر درد — چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمتست و نعمت است — تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و این عمی — تا بماند ملک با این حد چها

لیک نه چندان که ناسور شود — زهر جان و عقل رنجور شود
خود که یابد اینچنین بازار را — که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض — حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار — هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونک خود با او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک — که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود — از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک — ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا — گر چه استادی و در ماندی ملا
الله الله زود بفروش و بخر — قطره ده بحر پر گوهر بخر

الله الله هیچ تقصیری مکن — کین ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو — چونکه بحر رحمتست این نیست جو

الله الله گوی شو بیدست و پا — تا شوی چون کان موسی با نوا
الله الله تو کمان بد مبر — بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی — تا نکردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندت بر در ای معتمد

الله الله زود تو تعجیل کن — بر فروز از این اشارت بیخ
الله الله تاکنون کز ناخنی — کردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف سوی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو — در نمی مالد بروئت شکر کو

الله الله چون ز فضلش راه داد — سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو — چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او کم میشود — کاسفل بر چرخ هفتم میرود
هین که بیکاری قیادت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این چار خلعت زود زود — تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای سنی — شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را — کور کمپیری نداند باز را

مثل در باز پاک شاه و کمپیرزن کنجا نداو بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار — کور کمپیری ببرد کور وار

که کجا بوده است مادر که ترا — ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را ببر — وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بر درد
کاین چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر مینمایی و عتو

تو سزایی در همان ادبیر و رنج — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر — گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز — زال بر نجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش — ریزد و بر دو شود کل مغفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال — که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم مازاغش شده پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد بادا فراغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او — هر دو عالم مینماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها — یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی‌یابم یکی گوشی که من — نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل — می‌نبودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش — کرده صد سور و لیث آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت — فر و نور و صبر و علمم را نسوخت

باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه — صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار — ورنه در رانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان — ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

تخت شاهی گر نشد جای بند — تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت — کو منشت ملک و خط مقدرت

مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها بپیشش گشت رد

جنس سوی جنس صد پره پرد — برخیالش بندها بر درد

قصهٔ آن زن که طفل آن بر سر ناودان میغژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست — ور هلم ترسم که او افتد به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته — دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته || هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد || مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد || خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند || کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او || هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را || خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو || این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر || می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می‌شناسا هین بچش ابرو ترش / آن می صافی کز آن گردی خوش || هر دو مستی میدهندت لیک آن / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل || انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتشست و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو || چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست || میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست || زانکه عقلش غالبست و بی‌ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو || بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا || لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفا ناری آنکه نار آید ز دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود || بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم || دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو || در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان || جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی || ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش || ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست || جهد کن تا خصم اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد ز دانای ناگزیر / باز گو اضلال فرعون شقی

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

آن شنیده رو بنشنو عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن مکار را || گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین || که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو || از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد || اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بنده کان || در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این || خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین || بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند / بی‌دلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان ما کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

زیف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ میباخت او || دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست || اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان || مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار || تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می‌آکنند || چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بوده موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکز سرکشی شد چون که او || این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری || بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / گرچه زهر آمد نگر در قوم عاد || چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا || گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی‌خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت || راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست || چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند || تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده است بی‌زخمیست

نفتی — منفعتی
حشیش — گیاه است که بنگ گویند
خنب — خمرات
اختلاط — آمیختگی باشد
عقال — بند
ذمیم — مذموم کرده شده
نفور — نفرت کننده
خواجه‌تاش — همقطاران
مؤبد — مهلک
کلند — تیشه باشد

مهره‌ی نفت است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها را گاه دوزخ کرد بین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زاو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه‌ی اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دارد نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمتر است از باد دانی اندکی
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جوئی بگو

حکایت

غوی: گمراه
هدف: نشانه
ترفع: بلندی جستن
منازع: جنگ کننده
قضا: حکم
زاد: توشه

حکایت سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت رفع سیل و غالب شدن حضرت مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل پر نهیب / اهل شهر افغان کنان جمله عجیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا شود گردد عیان
هر امیری نیزه‌ی خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ببرد / آب تیز سیل پرجوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاد چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بو جهل لعین و بولهب / وان سیوم هم بود بوسفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنانت زین آخر بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب
اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهائی کوهیی تو بی‌امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای کبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
باز گرد ای کم ز بحث خود زدن / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم اژدهاست / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهر است این دوزخ اما برد لنا / هست شد چون یقین زانکه کند
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

امر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
مهیب: ترساننده باشد / رعب ترسیده شد
قضیب: شاخه بی‌برگ؛ عصای حضرت پیغمبر بود
رقیب: حافظ و نگاهبان
مقر: اقرار کننده
خلق: کهنه
فخ: دام

هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند ناممنون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه‌پرست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل اینجا خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طائعیم / ما همه بی اتفاقی ضائعیم

همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف

چون قمر که امر بشنید و شکافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شتافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ اندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفیی گفت چون دانی حدث / حادثی ابر چه داند غیث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در شکال و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است

وان دگر گفت این قدیم و بی‌کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گوید آن به تقلید گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفتگوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمال او می‌شود

گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه گویم کین سخن با عرض و طول

حلل: جمع حله و آن جامه نیکوست
محترز: دندی کرده شده
محصون: یعنی محفوظ و نگاه داشته شد
ناممنون: یعنی مقطوع و نا بریده [illegible]
قابیل: [illegible]
نکال: عقوبت و آزار
طائعیم: یعنی فرمانبرداریم
ضائعیم: یعنی مهمل و بیکاریم

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم و ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون درین دعوی من و تو کوفتیم

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر شد او / سنی را ساخت تازه‌تر شد او
آنچه گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزید است این نام از اجل / کش مسمی صدر بوده است و اجل

صد هزاران زین رقم شد دادها / در ده او سر به سر افتاده‌ها
صد هزاران خاک اندر بادیم / سر چو گوی بی عصا و او به

صد هزاران نقش همان اندر قران / ابر دیده پرده‌های منکران
چون که گرد بشنا عالم صبر صدی / در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر همیشه زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار کو

یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان

بر رخ نقره و یا روی ذهب / وا نما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است / آن ز حکمتهای پنهان مخبری است

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
این نقوش و حق نهاد اندرون / تا بدانند اهل عرفان جهان

عمر کرکس سه هزار و یا نصد / هر کبوتر را چه باشد زان نشان
می‌پرد از کبوتر صد هزار / مرغ کور کس را نبیند آشکار

جمله پندارند کرکس یا تقی / نی غلط کردند یک کس یا تقی
چونکه ظاهر بین شدند از جهل / می‌نبینند از عمی نه پس نه پیش

نی نماند در جهان یک کارگر / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه بیند اگر بهر معنی است / باطنش بنگر بر این ظاهر مایست

تفسیر آیهٔ کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق یا فریدیشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

دعی: حرام‌زاده
راویه: ظرف آب
رهبان: [illegible]
ام الکتاب: قرآن
غوی: گمراه
کامن: پنهان
عمی: نابینایی

بلک بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر میشمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کندبینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خواند و چه نخواند / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بباد و سیر رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی که مر ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم ازو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین / از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن بهر دفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

فرجه: گشایش
لعب: بازی
نبت: گیاه
عصینا: یعنی نافرمانی کردیم
خلنا: یعنی رها کن ما را
مستقبل: آینده
طوع: رغبت
هزیمت: شکست و گریختن
جبان: بددل و ترسان

کز عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی وار ایستاد
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای عظیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه‌گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و بیزاری او از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آورد بر گردید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین دارد شگفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر باختی و بیخودیست / کار شاهنشاه ما سر بخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کند / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

انتقام: جزا کردن
مستعمل
ولا: دوستی و مهربانی
حائط: دیوار
باژگونه: دیگرگونه
مبذول: بخشیده شده

زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلا / لیک هم شه شد مر احقاق منا
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی ار سامع وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیش ضعفم بد نمایدست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / بار بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون برد بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایدست / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جوئی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هیچ سینی در جهان از آیتی / هست بهر معنی و حکمتی

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

کلابه: بمعنی کلاوه ریسمان چه کلابه و کلاوه هر دو آمده
کاشف: برون دهنده
مکنف: پنهان کرده شده
راد: جوانمرد
سعد: صاحب سعادت
جد: بمعنی کوشش
ربح: نفع و سود باشد
زیت: روغن بار درخت زیتون

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جوئی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذوللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای / دوغ را در خمره جنباننده ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دائما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گفتن رسید علتیست
او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

کاشفی: معنی آشکارا
ندی: بالفتح بمعنی تری و کرم و بالضم بمعنی معرفت و هر دو در اینجا مناسب
بغض: ضد دوستی
ولا: دوستی
شبه: مهرهٔ سیاه
مستفید: طالب فائده را گویند
اعجمی: نسبت بزبان نادان
عجمیان: جمع اعجمی
شبه: سنگی سیاه براق

از برای دفع تهمت دوغ را / کم نزاد کس از زنا و از فساد
روغن اندر دوغ باشد چون علم / دوغ در کشتی برآورد علم
دوغ روغن ناگرفته است و کهن / تا بنگردانی به من خرجش مکن
زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است

جنبشی باید اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
آنکه هستی مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل او
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هرچه می سازی نهانش آن شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بادیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گان صباست / باد بود است این بیان آنجاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دمبدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سراست
مجمع ناداست و بود شرقش جدا / جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چو مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زان برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می دوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را شکیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از مینا گران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / می درد او حلقهٔ زنجیرها
ترک کرد ملک دنیا سر بسر / جملگی بر هم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت

مکتتم: پنهان داشته شد
صبا: نام بادست که از جانب مشرق آید
دبور: نام بادست که از جانب مغرب آید
فؤاد: دل که باطن دل
لهب: شعلهٔ آتش
اخ الموت: اشارتست بحدیث النوم اخ الموت یعنی خواب برادر مرگست
دها: زیرکی
اجتبا: برگزیدن باشد

او شده پادشاهی از خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست آن کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برهست گفتم از خاکهای رنگین ایمان تو خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون هم رحمت و بیک رسیدم و آتیناه الحکم صبیا و رشاکحق امور شاهان آنجا نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و ساز و برگ
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی آه راه
شادیی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
از دم غم میرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم او سوی دیگر امساک
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت

برنا: جوان
مزین: آراسته را گویند
مطوق: طوق افکنده کردن
لاغ: ریشخند باشد
تسبیب: سبب سازی

گر بود خاری چنین اندر قدم / گر بود گل یادگاری بایدم
چشم خود زین صبا دا که شود / یادگاری بایدم گر او شود
چون فنا باشد سبب منتها / پس کدامین دام را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / می کند اندر گشادن زیغ زیغ
زیغ زیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درا / وز سوی خصمان جفا بانگ ترا
جامی برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ایفنی / بر شما اندیک ببینی پنجها
زان همه غرها درین خانه رهیست / هر دو گامی پر کژدم چاهیست
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به بادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود نیست بیرون رفتنی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

یک عروسی خواست باید بهر او / تا بگردد زین زوج نسل نو
گر بود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
چون ازین باز گر زاینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر اینمعنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
خو بکسند حصان داد است حد / بهر رشد هر صغیر مستعد
مر هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم بود و دراخوبت کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود صالح آزاد است او / نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیرانرا لقب کرد او شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام / نیکبخت آن پیر را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / ره نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صد بخوانندش که در صف نعال / جاه او بسته است یعنی خاو ما

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه گفتا صالحی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتون رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفو نبود در عقل و نقل
نور شمع و مجلس او ز دها / تا ببندد پور ما را بر گدا
کفو صالح را کدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی / ز آن تقی و کسل همچون گدا
قلتبی کان از قناعت و از تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وان ز گنج زر و همت میجهد
نه که او از حرص صد ترحست / می کند او و گدا گویند عام
گفت کو شهر و قلاع او و جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

لدیغ — گزنده
ژیغ ژیغ — صدای در
ملتهب — افروخته
غرر — خطر
ابتر — بی دنباله
غرر — احمق و کودک
زو — زود گرفتن
فرخ — جوجه مرغ

گفت رو هر کو غم دین بر گزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود ندید / چهر او تابان ز تخوی شید آشت
حسن دختر از صفا لبش آنچنان / گر نکوئی می نگنجد در بیان
صد دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
نیم بکر بینی شتر بود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / از نژاد صالحان بی مرا

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و وجود
جادوئی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را هشت
یل سیه رو دیو کابولی زنی / گشت بر شهزاده تا گردد زنی
آن سیه روی خبیثی ناکسی / گشت آن شهزاده مدهوش ز تراز
این نود ساله عجوز گنده پیر / نه خرد هشت آن غلام و نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جای نعل کفش گنده
صحبت کمپیر او را می ربود / تا که هش نیم جانی ماند و بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / اندر سکر سحر از خود بیخبر
لیک ها بر شاه چون زندان شدند / وین پسر بر گریه شان خندان شدند
شاه پیر بیچاره شد در بر دعا / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پیر بفین کشتش که مطلق آن / چاره او را بعد ازین لا بر کرد
سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یاربها و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
گو شنیده بود از دور این خبر / کاسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی / بی نظیر و بهره از نسل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور نا ذات خلل
منتهای دست نهاد ست خداست / بحر بیشک منتهای جویهاست
هم از او گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاه شکار این داز ردست / گفت اینک آمدم درمان زقت
نیست همتا زاد ازین ساحران / خرمن داهی رسیده زان گران
چون کف موسی با مر کردگار / نان برآورم من ز سحر او دمار
کز مر این علم آمد زان طرف / نی ز نشاگردی سحر مستحف
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / هلو دیوار هست انبید کود
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت صنع خدا
در درازای حکایت تو ملول / زنده را گوئیم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه نو / گورد آن شاه اندر برکشود
جادوئیها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یکتار مو
آن گرههای گران را بر گشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
زیر پا خوش آمد شه ... / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آن بدید تا اهل شهر شاد / وارغ و رسیدنا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فرح / این عجب آن ورنیش را در ... زند

ژاژ — نتیجه و نسل
تبع — یعنی اندر عقب
مرا — رابعه کردن باکسی وجدال کردن
کمپیر — پیره زن
کابلی — کابل [...] و نام شهر [...]
داهی — زیرک [...]
نک — مخفف اینک باشد
مستحف — سبک شمرده شد

یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه از دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتیم تمام / تا بدانی مقصد نحو و السلام

در بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کنند

ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی ساحر درین دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش‌دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه و در بر آن زود لال

نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه نقش آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمه اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

جلاب: معرب گلاب — غشی: بیهوشی — فؤاد: دل را گویند — مزح: شوخی — ضجیع: همخوابه — مر: تلخ — قلق: اضطراب — نفاثات

از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند / چشم عقل و روح را گربین کند
صورتش نورست و در تحتش نار / گر ضیا خواهی دو دست اندر وی بدار

دمبدم بر روی فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دور بین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جوی خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجائی می‌کند / از مقامی کان غرض در روی بود
دیده و لا و خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست سست ای نو بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتت نعاست برکند

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

وآنچه چشمش تیزبین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شادی بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او ایشان را

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست بالانه بست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویش‌اند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

زآزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

قصور: کوتاهی — عثور: لغزیدن — مستعار: عاریت کرده شده — گرکین: آفت زده — سراب — غرر: فریب — رهط: گروه — شحم: پیه — لحم: گوشت — ملحمه: جنگ و حرب‌گاه

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کلست — کوست بابای هر آنک اهل قلست

چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دائما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من — مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان — برگها کف زن مثال مطربان

برق آینه است لامع از نمد — گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نگویم یکی — زانکه آکنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست — عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی که بشناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر — از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی‌مان گفت کامروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر — که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد — زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

۱۲ اهل قل: یعنی اهل ایمان و لقا که مخاطب خطاب خود شدند
۱۴ مبدل: بدل کرده شد
۲۸ مبشر: بشارت دهنده
۲۹ محجوب: در پرده بودن
۲۹ فقد: گواست

کافر از درد و مؤمن با بشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست — لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته — باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است — قشر پیوسته بمغز جان خوش است

مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است — برتر است از خوش که لذت گستر است

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد — از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم — بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم — بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جو چون جمع گردی ز اشتبا — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشا

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست — تا توانم با تو گفتن هرچه هست

زانکه گفتن از برای باور است — جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک — در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن — می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز — این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار — توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی بود توبه شکن — منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز — مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم — آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بیحد روانه هر زمان — خفته اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب — خفته اندر آب جویای سراب

میرود کانجای بوی آب هست — زین تفکر راه را بر خود ببست

چونکه آنجا گفت زاینجا دور شد — بر خیالی از حقی مهجور شد

دوربینانند و بس خفته روان — رحمتی آریدشان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بیخرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

خود خرد آنست کو از حق چرید — نی خرد کان را عطارد آورید

پیش بینی خرد تا گور بود — وان صاحب دل به نفخ صور بود

این خرد از خاک گوری نگذرد — وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نورکی یابد ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتیست — هر خیال شهوتی در ره بتیست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری — بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن

۵ قراضه: ریزه سیم و زر
۵ مهم: امر عظیم
۵ طم و رم: خشک و تر و کثیر و قلیل
۹ جو: وسعت میان زمین و آسمان
۱۱ خامیاز: لغتی در خمیازه است
۱۶ جف القلم بما هو کائن: حدیث نبوی است که اشارت کرد آنچه قلم نوشت تغییر نمی‌یابد
۲۵ کتیب: [illegible]

عقل بخود آرد شود سوی طبیب / لیک نبود درد دل عقلش نصیب
تا شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودندی تکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هرچه میخواهید از او آید بدست
گر همی جوئید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر باب ایست / که بسوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید از او گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی و نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کانرا سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که اولو باز است سکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شده است / که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس و با شه گشت یار / بر گشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگردی ولی مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین خوش بخسب / سر بنه در سایه سرکش مخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

در بیان کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش / و از خودی رای زحمتی متراش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس برو و صامت شو و خاموش باش / از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد داد با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

۲ شهب: جمع شهاب که اختر منطفه مجری ... ستاره است و بطرف زمین آید
۴ خائن: خیانت کار
۷ نژند: پریشان و ملول
۹ مرصاد: راه نظرگاه
۹ استبداد: بخودی کار کردن
۲۰ اشارتست بآیهٔ شریفه انا سوّیته ونفخت فیه من روحی ... آدم ... عبدالله ... آدمی ...

پس بگوشی و آخر از کلال / خود بخود گوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوسته را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین را کور و کهن
هر که آخربین تر او مسعودوار / نبودش هردم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که از این شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کمتر می‌افتی چون است و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم جان را تو ببخشد روشنی
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو میفتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیر خو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر تو که مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

عقال: پابند شتر
۱ مفلسف: صاحب حکمت فلسفه
۱ کلال: کندی
۳ که منم کشتی: اشارتست بر حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق یعنی مثل اهل بیت من مثل کشتی نوح است هر که بدان آویخت نجات یافت و هر که تخلف نمود از آن غرق شد
۵ همچو کنعان: اشارتست بقصهٔ کنعان پسر نوح که خدا تعالی در قرآن فرماید یا بنی ارکب معنا قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امر الله یعنی ای پسرک من با ما در کشتی سوار شو گفت پناه خواهم برد بسوی کوهی که مرا از آب نگاه بدارد گفت پناه نیست امروز از امر خدا

از سر کُه من ببینم پای او / هر کو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد سالها / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
بد بنا جمله از بد بد وجود / همچنان کامد ز فرعون عنود
گرچه صد طاعت کند ابلیس نیز / فاین نبود چو بد اصلست و غیر

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت جستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
نی بد در ذات تو اصلی نبود / گر بد اصلی نباید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو کنون دست در دولت زدی / در فکندی خویش در بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی غالی گهر
آب نیلست این حدیث جان فزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

کو: کودال
آن متقی
جحود: انکار
ولا: دوستی
زلت: لغزش
دد: جانور درنده

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف سبوی خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تک میمرند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر تو را / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

وثاق: حجره و منزل را گویند
میمرند
حر: آزاد است
صمصام: شمشیر بران باشد
اغتراف: آب بکف گرفتن

مینکرد دو سوش کاو زبان / تا بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی برد / هرکه از سر مخفی بوئی برد
با تو یزدان نکرد نعت انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر ازان / چون نمی‌بیند زنیم مردمان
چون نمی‌بیند نور رو خلق / که سبق برده است خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در نهفت
گو تو ماهست سوی خلق ابر / تا نبیند ایکان ز روی تو کبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام / تا ننوشد این شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌داری عجب
از چه لب بی پاسخ است این نقش شل / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌بجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
تو اگرچه سر بجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
خوش بجنباند ظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سروری را
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کند اهل جهان
همچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاک است و حق تابیش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد
عین طلسم آن نقش مرده را / همچنان از چشم‌ها زنده برده را
مینماید آنکه چشمی مینهند / ابلهانش کرده از رحمان سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حقتعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مستوجب صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند / عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ئی / اندر دل قبطی بجست و غره‌ئی
کز ملاقات ایشان با ایمان عرضه کن / تا بر مرز و در نار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز خبث نا شکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
میل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی تو بنیم سیب سنبل / مجرد بید دیگر نیم کل اکل
طاس آورد تر که اکنون بگیر / گفت رو شد آبها پیشم چنین

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد از بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهار نرگس و نسرین دهم
موسئی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مارا و از نر
خون نیامیزد در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
تو نبیی وقت بینی آمده / نیل خون بینی ازو آبی شده
تو سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من کجا بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا تبدیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / قلزم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما آبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
دست و پا الا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله پست و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
کور نما یکسان پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست اینچنین از وی گش
خاصه گفتند که پیش چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
پیکر مان در چشم ما آیید تا / خندها بینید اندر قهر ما
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستی است امرود بن / تا در آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی ببینی خار زار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رایگان / یکجهان پر گل ز خار و دایکان
چون فرود آئی فرود آید نوا / در گذرون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
بر شوهر گفت زن کای نیکبخت / مر مرا برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیستان لوطی که بر تو میفتد

کاف ۲: کفایت کننده
عباد ۲: بندگان
آبی ۱۰: اباء و انکار کننده
امرود بن ۱۴: درخت امرود است
مول ۲۸: آشنا و معشوق را گویند
سبق ۳: پیشی گرفتن است
خفا ۲: پنهانی
مسخ ۲۸: آنکه از صورت آدمی بیرون شده باشند

تو بزیر آن چنین بغنوده‌ای / ای بغی تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کرده خدا / مبدلش کرده اند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت / چون سوی موسی کشانیدت رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصهٔ موسی علی نبینا و علیه السلام و الصلوة

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درختن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
بازگرد و قصهٔ قبطی بگو / کرد کفر از باطن خود رو بشو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون بپای کشتزار آمد چو خون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

بغی: قواد و بدکار
مخنث: زن‌بُشت و اکویند
برطله: نوعی از کلاه
روسپی: فاحشه و بدکار
کپی: بوزینه
قلتبان: قواد
امرودبن: مخفف امرودبن است
هزل: شوخی
جد: خلاف هزل

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن کم کن بیاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / دانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
ور بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بد ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آن رموزی خواب را / خواب دنیا را همان بین زابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درکش ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

خدعه: فریب
هبا: معنی هباء است و به معنی تلف و نابود
غطا: پرده را گویند
حطام: بنکه و ریزه هر چیز را گویند
جوع البقر: آنکه هر چه بخورند سیر نشوند
نفر: گروه
... خر چو بار انداخت ... : مرغ زند
حب: دانه
ثمین: پربها
آن دمی: کنایه از بهائمست

ضیمران: ریحان
لبان: شیرخوارگی
ناسی: فراموشکار
اعتلال: علت داشتن
حلم: خواب
نائم: خواب بیننده
لعب: بازی
اخصا: بیرون کشیدن خصیه و تخم آدمی

سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

در بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در کیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

رده: صف
مستجیر: اجازت خواهنده
تفس: گرمی و حرارت در تنفس در سگان باشد
قرب: نزدیکی
سفل: پستی
غلو: بلندی
اصبع: انگشت
بحث

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وانچه جوید زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیر
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو هم / کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچون نیست عقلت را بتو / نیست اندر پیش و پس یا سفل و غلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نبندیشد علیل
بی‌پیاپی می‌برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
خون بپاشش بحث است ای بوالهوس / بحث کم کن بیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه‌ای با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی و تبارک بشرح در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که

از آنچه بخاطر داری و توان گفت شمهٔ بگو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف — دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند — که بپیش عظم تو بازیستند
گفت رکهای منند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رکی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا — امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رک را بقهر — که بدان رک متصل بوده است شهر
چون بگوید بس شود ساکن رکم — ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان — زامر حقست و از آن کوه کران

در بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها میکند

محیط: فراگیرنده
بسیط: اینجا بمعنی پهن
بها: قیمت
عرق: رگ و عروق جمع او
ورد: گل
فطن: زیرک و دانا
فؤاد: دل

باز التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت — چون شد او ناطق بیافت ذو القرنین
کای سخن گوی خبیر راز دان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن عالی‌ترست — که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه — کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد — میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف — دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پردهٔ هر راز دان
گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست — بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر آن سابقست
سبق بی‌چون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست — که عقول خلق زان کان یکجو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیشت آید محملی
چونکه فهمت زین عجایب کودنست — گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست — چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش زاین دو والد قهربار

صحائف: جمع صحیفه بمعنی کتاب
حبر: دانشمند
ثری: خاک
دره: بکسر دال آلت زدن
فائق: برتر و غالب باشد
سبق: پیشی گرفتن
هوا: بمعنی باد است و هوی دویم بمعنی میل نفس

١	باز آتش دستکار وصف تن	هست قاهر بر تن او و شعله زن	باز در تن شعله ابراهیم وار	که از او مقهور گردد برج نار
٢	گر بباری اندرون آتشی	آتش گردد مطیع و دلخوشی	لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رمز نحن الآخرون السابقون
٣	ظاهر این دو بسند آن زبون	در صفت از کوه آهنها فزون	پس بصورت آدمی فرع جهان	در صفت اصل جهان این را بدان
٤	ظاهرش را پشه آرد بچرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ	چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی	هیبتی که که شود زان مندکی
٥	شهپری بگرفت شرق و غرب را	از مهابت گشت بیهش مصطفی	چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
٦	آن مهابت قسمت بیگانگان	وان تجشم دوستان را رایگان	هست شاهان را زمان برنشست	هول سرهنگان و صارمها بدست
٧	دورباش و نیزه و شمشیرها	که بلرزد زان مهابت شیرها	بانگ چاوشان و آن چوگانها	که شود سست از نهیبش جانها
٨	از برای خاص و عام رهگذر	که کندشان از شهنشاهی خبر	از برای عام باشد این شکوه	تا کلاه کبر بنهند آن گروه
٩	تا من و ماهای ایشان بشکند	نفس خودبین فتنه و شر کم کند	شهر از آن ایمن شود کان شهریار	دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
١٠	پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیبت شه مانع آید زان نحوس	باز چون آید بسوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص
١١	حلم بر حلمست و رحمتها بجوش	نشنوی از غیر چنگ و نی خروش	طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ	وقت عشرت با خواص آواز چنگ
١٢	هست دیوان محاسب عام را	وان پریرویان حریف جام را	آن زره وان خود در جنگ و غا	وین شراب و نقل در بزم صفا
١٣	جوشن و خود است مر چالیش را	وین حریر و برد مر تعریش را	این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن والله اعلم بالرشاد
١٤	اندر احمد آن حسی کو غاربست	خفته ایدم زیر خاک یثربست	وان عظیم الخلق او کو صفدر است	بی تغیر مقعد صدق اندر است
١٥	قابل تغییر اوصاف تن است	روح باقی آفتاب روشن است	اوست بی تغییر لا شرقیه	بی ذنبد بلکه لا غربیه
١٦	آفتاب از ذره کی مدهوش شد	شمع از پروانه کی بیهوش شد	جسم احمد را تعلق بد بدان	این تغیر آن تن باشد بدان
١٧	همچو بیماری و خواب و درد	جان از این اوصاف باشد پاک و فرد	خود نتانم وربگویم وصف جان	زلزله افتد در این کون و مکان
١٨	روبهش گر یکدمی آشفته بود	شیر جان ما کی اندر خفته بود	خفته بود آن شیر کز خوابست پاک	ایمنی شیر نرم سار خشمناک
١٩	خفته سازد شیر خود را آنچنان	که تماش مرده دانند این سگان	ورنه در عالم که را زهره بدی	کو ربودی از ضعیفی تربدی
٢٠	نقش احمد از نظر بیهوش گشت	بحر او از مهر کف بر جوش گشت	مه همه کفست معطی نور باش	ماه را گر کف نباشد گو مباش
٢١	احمد ار بگشاید آن پر جلیل	تا ابد مدهوش ماند جبرئیل	چون گذشت احمد ز سدره مرصدش	وز مقام جبرئیل و از حدش
٢٢	گفت او را هین بپر اندر پیم	گفت رو رو من حریف تو نیم	باز گفتا کز پیم آی و مایست	گفت بیند این پر مرا دستور نیست
٢٣	باز گفت او را بیا ای پرده سوز	من باوج خود نرفتستم هنوز	گفت بیرون زین حد ای خوش فر من	گر زنم پری بسوزد پر من
٢٤	حیرت اندر حیرت آمد این قصص	بیهشی خاصگان اندر اخص	بیهشیها جمله اینجا بازیست	چند جان داری که جان پرداز نیست
٢٥	جبرئیلا گر شریفی و عزیز	تو نه پروانه نه آن شمع نیز	شمع چون دعوت کند وقت فروز	جان پروانه نپرهیزد ز سوز
٢٦	این حدیث منقلب را گور کن	شیر را بر عکس صید گور کن	بند کن مشک سخن باشیت را	وا مکن انبان قلماشیت را
٢٧	آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین	پیش او معکوس و قلماشیست این	لا تخالفهم حبیبی داریهم	یا غریبا نازلا فی داریهم
٢٨	اعط ما شاؤوا و راموا و ارضهم	یا ظعینا ساکنا فی ارضهم	تا رسد دستت ز دور ار خوش	دانیا با مرغزی میباش خوش
٢٩	موسیا در پیش فرعون زمن	نرم باید گفت قولا لینا	آب اندر روغن جوشان کنی	دیگدان و دیگ را ویران کنی

قاهر: غالب

مقهور: مغلوب

مندکی: اصل آن مندک بکاف بوده ودر تشدید آن کاف یکی از آن دو بیاء بدل شده معنی پاره است

تجشم: لطف و خوشی باشد

صارم: شمشیر

خود: کلاه آهنین

وغا: جدال و جنگ

چالیش: رزم و جنگ باشد

تعریش: بر تخت برآمدن

حیرت اندر حیرت: این شعر مطرح شعرایست که محل حیرتست بلکه حیرت آنکه اخص بیهوش ... شد و آن ... خاصگان ... مقام ... اخص ... خاص از اخص ... خواهد بود

١	نرم گو لیکن مگو غیر صواب	وسوسه مفروش در لین الخطاب	وقت عصر آمد سخن کوتاه کن	ای که عصرت عصرها را آگاه کن
٢	گو تو مر گلخواره را که قند به	نرم فاسد مکن طبعش مده	نطق جان را روضه جانیستی	گر ز حرف و صوت مستغنیستی
٣	این سر خر در میان قندزار	ای بسا کس را که بنهاده است خار	ظن برد از دور کان آنست و بس	چون تتق مغلوب وا میرفت پس
٤	صورت حرف آن سر خر دان یقین	در رز معنی و فردوس برین	ای ضیاء الحق حسام الدین در آر	این سر خر را در آن بطیخ زار
٥	تا سر خر چون بمرد از مسلخه	نشو دیگر باشدش زان مطبخه	هین ز ما صورت گری و جان ز تو	نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
٦	مثنوی صورت بود جانش توی	هم جهت هم نوروار کانش توی	بر فلک محمودی ای خورشید فاش	بر زمین هم تا ابد محمود باش
٧	تا زمینی با سمائی بر بلند	یکدل و یک قبله و یکخو شوند	تفرقه برخیزد و شرک و دوی	وحدتست اندر وجود معنوی
٨	چون شناسد جان من جان تو را	یاد آرد اتحاد ماجرا	موسی و هرون شوند اندر زمین	مختلط خوش همچو شیر و انگبین
٩	چون شناسد اندکی منکر شود	منکریش پرده ساتر شود	پس شناسائی بگرداند ورو	خشم گیرد آینه زنا شکری او
١٠	تا ببین بد جان نبی با جان بد	ناشناسا گشت و پشتا پای زد	این همه خواندی فرو خوان لم یکن	تا بدانی لج آن گبر کهن
١١	پیش از آنکه نقش احمد فر نمود	نعت او هر گبر را تعویذ بود	کاینچنین کس هست تا آید پدید	از خیالش دل دلشان می طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت کرشان پیغمبر و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

١٧	سجده میکردند کای رب بشر	در عیان آریش هرچه زودتر	تا بنام احمد از یستفتحون	یاغیانشان میشدندی سرنگون
١٨	هر کجا حرب مهولی آمدی	غوثشان کراری احمد بدی	هر کجا بیماری مزمن بدی	یاد اوشان داروی شافی شدی
١٩	نقش او میگشت اندر راهشان	در دل و در گوش و در افواهشان	نقش او را کی بیابد هر شغال	بلکه فرع نقش او یعنی خیال
٢٠	نقش او بر روی دیوار ار فتد	از دل دیوار خون دل چکد	آنچنان فرخ بود نقشش برو	که رهد در حال دیوار از دوی
٢١	گشته با یکروئی اهل صفا	آن دو روئی عیب مر دیوار را	این همه انکار و کفران بادشان	چون در آمد سید آخر زمان
٢٢	آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد	چون بدیدندش بصورت برد باد	قلب آتش دید در دم شد سیاه	قلب را در قلب کی بوده است راه
٢٣	قلب میزد لاف شوق محک	تا مریدان در اندازد بشک	افتد اندر دام مکرش ناکسی	این گمان سر بر زند از هر خسی
٢٤	کان اگر نه نقد پاکیزه بدی	کی محک را امتحان را خواستی	هیچ او لاف محک کی بر زدی	با محک امتحان شوقش بدی
٢٥	او محک میخواهد اما آنچنان	که نگردد قلب او زو عیان	گر بگویم تا قیامت این کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام
٢٦	آن محک که او نهان دارد صفت	نی محک باشد نه نور معرفت	آینه کو عیب دارد در نهان	از برای خاطر هر قلتبان
٢٧	آینه کو منافق باشد او	اینچنین آینه را کم جو	آینه جو راستگوی بی نفاق	ختم کن والله اعلم بالوفاق
٢٨	[illegible]	تا که عیب آینه ات سازد جدا	که غایی عرش و هیچ و نیما	[illegible]
٢٩	[illegible]	عز جبه وجه جبه ای دولتا	ختم کن والله اعلم بالصواب	[illegible]

مهول: ترسناک

مزمن: مرضیست که از آدمی دست بر ندارد

افواه: جمع فوه که دهان است

یستفتحون: اشارتست بآیه که در سوره بقره: وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بودند یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت ... که طلب نصرت میکردند ... بپیغمبر ... مشرکین ...

لم یکن: اشارتست بآیه که در سوره بینه: لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین منفکین حتی تأتیهم البینة یعنی نبودند آنکسانیکه شدند از اهل کتاب یهود و نصاری باشد و از مشرکین ... منفک شوند از دین خود ... رسول ... که عبارت از حضرت رسول است

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه
اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان
معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه
مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری
کرده نگردد چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است
و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه
فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع
همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه
بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود و نه خود را در
کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند
طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک
الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه
شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت

و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا
مالیدن و حقیقت زر شدن مس بعضی بعلم کیمیا شادند
که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند
که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما
ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله
ایم كل حزب بما لديهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب
آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن
و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی
از این حیات میرد شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد حقیقت ماند
اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین
و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت
کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی
مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل و
حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا

وصلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئاً کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشر است لیک / پیش دیگر فهمها مغز است نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بیدیده را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور می‌کش لیک حریف تیز گوش / گرنه چون موش در ظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکله باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد با هنر او تا رو بود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

سِفر: کتاب
صَعوه: نام مرغی کوچک
تخریق: دریدن و پاره کردن
مرمد: بارمد و درد چشم
ان شیئا: اشارتست بمثل عرب که ما لا یدرک کله لا یترک کله یعنی هر چیز که کل آن یافت نشود ترک آن نباید نمود

چار وصف است این بشر را دلفشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها سوی / اندرین دور آن خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود عمرش دراز / طامع تابید آن امیدساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه دید آن بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایند بظلم و صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن شود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاکجیب
کاین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب

در بیان حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک بد شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلود شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

اطیار: جمع طیر است یعنی مرغان
تابید: همیشه
امنیت: خواهش و آرزو و امانی جمع آنست
یغماجی: غارت کننده
مهل: مهلت
اناة: درنگ
موقن: صاحب یقین
هزه: حرکت و جنبش

معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسم هفده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند   که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم   بر تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز   نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و به خواب اندر خزید   خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش   شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید   او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب   پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش   زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم   که خورم زین سو و زان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور   همچنان کافر که در قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر   تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان   تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم   باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلعم و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او   تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی یا   از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند   پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش   قدرت یزدان از این بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش   لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی   تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود   بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید   نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول   قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کرده‌است مهمانت ببین   خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش   تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا   جان ما و جسم ما قربان تورا
تا بشوییم این حدث را تو بهل   کار دستست این نه کار جان و دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم   چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم
گفت می‌دانم ولیک این ساعتی است   کاندر این شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است   تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو   کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار   یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم   هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود شرمش حرص برد   حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
اندر آن هیکل شتابان در دوید   در وثاق مصطفی آنجا بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود   خوش همی‌شوید که دورش چشم بد

ثبور — بمعنی وای آمد

خبط — لغزیدن

مطهره

لعمرک — اشارت است بآیت واقعه در سوره حجر لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود گم شده‌اند

هیکلش از یاد رفت و شد پدید   اندر آن شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر   کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش   شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو   گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر   می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین   شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای   من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خاضع و لرزانی ز حق   من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان   که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید   مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن   شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جان است زود   زین بباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمهٔ تنت   تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز مشک و در اجلالی کند
زاین پلیدی بدهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او برخورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و زار و غمین
گر گذاری زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و دارو مزاج   وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است   آنچه خو کرده‌است آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل برآید صد علل
اینچنین تهدیدها آرد دو دون   آرد او بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار تو را
کاین ترا سود است از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هی و هین هات را   وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ را کمتر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب   می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   تا بمانی تو ز ندید آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت   بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا   که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بر بایدش   دست جز خویشتن نمایدش
ور بود آب روان بر بندد ش   ور بود حبر زمان بر خندد ش
عقل را با عقل دیگر یار کن   امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان کردن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب

احذروا — بپرهیزید

مهین — خوار و بی‌مقدار

قلق

خاضع — فروتن

لُدّ — آنکه دشمنی او سخت باشد

غوی — گمراه

سبق — پیشی جستن

رایگان — مفت گویند

استن — ستون

فلیبکوا — اشارت است بآیت واقعه در سوره توبه که فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا یعنی باید بخندند اندک و بگریند بسیار

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان / که کسی خیزد از خواب گران / گفت اینسو آ مکن هین با خود آ / کاندر این سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن / تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سر برم از هستی در رازهامون

ما در این دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی / چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

آنچه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم / چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو / زان شهادت بدهی نآری عتو / از لجاج خویشتن بنشسته / اندر این تنگی لب و کف بسته

تا بدهی این گواهی ای شهید / تو از این دهلیز کی خواهی رهید / یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سرّ آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد / این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سرّ خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست / هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون / گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال / وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله / هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام / کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند / سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط / تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

در بیان پاک کردانیدن حق‌تعالی آب را از نجاست ظاهره

آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کابرا رد کرد حس / حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان / من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من / در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم / دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من هم این / عالم آرایست رب العالمین / گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید از کسی / می‌رود جویان مفلس تو بتو / تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته

دعوی الست — اشارتست بمضمون آیهٔ الست که از کل خلق وقت سؤال الست بربکم همه و جمیعاً گفتند بلی. دهلیز: جای امتحان کردن

پگاه: صبح زود

عتو: سرکشی

جرح: جرح کردن شاهد و گواه و رفع عدالت او

غدر: مکر

خباط: لغزیدن

سیئات: گناهان

سماک: منزلی از منازل قمر، چند ستاره

پلید: ناپاک

تا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار / صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو روید از وی در جهان

جان هر دُرّ و دل هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو دارو خانه‌ای / زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود / ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه‌ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش / راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست / چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زانطرف دامن‌کشان / از طهارات محیط آرد نشان / از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال / ای بلال خوش‌نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زان سبب گوید سلام / این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه / واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل / سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن / چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجب / همچو موسی نور مه تابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر / چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود / وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب / این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل و گواه او نبود / کو بدریا متصل چون جو بود / بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن تندخو

نورش اندر [illegible] / هر صیاد و دانه باشد یا سخیست / گر بود صیاد از وی دور شو / وان نمود و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست اندر وی [illegible] / تا رساند مر ترا سوی بحار / لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از فرش بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان نوری که بی‌اختیار از سرّ عارف حقانی ظاهر شود

هل من مزید: لفظیست که در طلب زیاد گویند یعنی آیا زیاده براین هست

غسول: شوینده

تحری: جستجوی قبله کردن

میذنه: جای موذن در هنگام صلوة و وقت جهاد بلال موذن حضرت نبوی، مئذنه یعنی مناره که محل اذان گوینده‌ها و مردم را ندا کردی پس در آن هنگام که حضرت بلال را امر باخبار مؤمنین کردی ارحنا یا بلال یعنی برهان ما را ای بلال که سفر روحی آن حضرت بود و نماز سفر حضرت بود

احذروا: اشارتست بدین کلام که احذروهم فهم جواسیس القلوب یعنی پرهیزید از آنها که هستند جاسوس دل و خبر دارند از دلها

نور آن گوهر چو بیرون تافتست	زان تسلسها فراغت یافتست	پس مجو از وی گواه فعل و گفت	که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه فعل و خواه قول و غیر آن	که غرض اظهار سر جوهر است	وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک	زر بماند خوب بی هیچ شک	این صلاة و این جهاد و این صیام	هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود	بر محک آمد جوهر را بسود	که اعتقادم راست است اینک گواه	لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیه اش اخلاص و صدق و فی بدان	حفظ لفظ اندر گواه قولی است	حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است	ور گواه فعل کژ پوید رد است	قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید	روز می دوزید و شب بر می درید	پس گواهی با تناقض که شنود	یا مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر است و ضمیر	هر دو پیدا می کند سر ستیر	چون گواهت تزکیه شد شد قبول	ورنه محبوسست اندر و ملول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون			فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی	آن شهادت را که فرخ بوده است	بندهای بسته را بگشوده است
کشت مؤمن گفت او را مصطفی	که امشب تو هم مهمان ما	گفت والله تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو	این جهان و آن جهان بر خوان تو	هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت دزدد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که هم کاسه شود	هر که از همسایگی تو رود	دیو بی شک دان که همسایه اش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیو بد همراه و هم سفره ویست	ور نشیند بی تو بر اسب شریف	حاسد ماهست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از او شهباز او	دیو در نسلش بود انباز او	در نبی شارکهم گفتست حق	هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی	در مقالات نوادر با علی	یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد	عیسی از افسونش با عاذر نکرد	از تو جانم از اجل نک جان ببرد	عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب	شیر یک بز نیم خورد و بست لب	کرد الحاحش بخورد شیر و رقاق	گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن	سیر گشتم از آنکه دوش من	در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود	سیری معده چنین پیلی بود	فجفجی افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد	آن گدا چشمی کفر از وی برفت	لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می طپید	همچو مریم میوه جنت بچید	میوه جنت سوی چشمش شتافت	معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جان است غذای جسم

اولیاست تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول	گرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گندنا	بلخو آ و نور ایمان کن غذا	گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود	دیو در دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد	اندک اندک رخت عشق آنجا کشد	یا حریص البطن عرج هکذا	انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج	ایها المحبوس فی رهن الطعام	سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا	افتقدها وارتج یا نافرا	اغتذ بالنور کن مثل البصر	وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملایک از اذی	جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند
	پیل اگرچه در زمین آهسته است	او ز بیشه باز کی بسته است	

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان	گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار	میر کونی خاک چون نوشی چو مار	در میان چوب گوید کرم چوب	مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد	اینچنین حلوا بعالم کس نخورد	کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث
	خر نجاست هیچ نشناسد کالاغ	شد نجاست عمر و دل چشم و چراغ	

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معالی

ای خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن	گوش ما گیر و در آن مجلس کشان	کز رحیقت می خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین	سر مبند آن مشک را ای رب دین	از تو نوشند از ذکور و از اناث	بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب	چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش	زان حروفت شد خرد باریک ریس	نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم	دم بدم نقش خیال خوش رقم	حرفهای طرفه بر لوح خیال	بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست	زانکه معشوق عدم وافی تر است	عقل را خط خوان آن اشکال کرد	تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل

تسلسل
عرض
تزکیه
تناقض — ضد و مخالف
سعیکم
موقوف
حرون — سرکش
فانتظر

هول — ترسناک
مطعوم — خورش
الفطام
اسلم
اذی — رنج و آزار
جیفه — مردار
خبث — ناپاک
ایثار

ونظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها بین بابیان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی هر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شد / وز خیال این مرهم خسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسون دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبدنا مؤتلف / چون زبیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن را بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش زان شمع خوش هفتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

ذکر معنی آیت وافی هذا یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی / وان کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی میپرد از جا بجا / وان عقابان راست بی‌جائی سرا

ریش گاو: احمق نادان — جهد: سعی کردن — ترهب: از دنیا گذشتن — کنیشت: دیر و معبد نصارا — پریخوانی: تسخیر کردن جن — رباح: سود — قعر: تک — ثمین: گرانبها — کشف: پیدا کردن

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب نام نهادن فرجی را ابتداء حال درمعنی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لا بد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی کسر آن
یسر با عسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطة واللواطة والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بتو
بو قلاوز است لجوپای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر که را دزد است تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش / واین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است کاندر خاک کش / که بصد دل روز و شب میلیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر نقد و نقد / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتوانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست

حرج: تنگی — نجی: صاحب سر — صفوت: پاکی و بی آلایشی — عسر: تنگی — آیس: نومید — صوف: پشم — خیاطه: دوختن

جوش کرد آن خاک و ما از خوش‌شیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی ناکتر ندم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و کشتن ابراهیم خلیل آنرا

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / واز نتیجه و فائدهٔ آن بیخبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن میهل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بند اندر الف آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها که در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راستش جوی کوثری
بر یسارش برجهان‌سوز آتشی / سوی دست راست جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

منثنی: دو پیچیده — بط: مرغابی — شگفت: تعجب — ولاد: زائیدن — وداد: محبت و دوستی — لئام: جمع لئیم — لعب: بازی — پست پست: یعنی نرم نرم — گول: ابله — غره: مغرور

هر که سوی آب رفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند کرمی میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته‌اند در چاه جاهی بیرسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه کو خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آنرا بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه ز آن بر مدوز و پاک باز

مضمر: پنهان — محترز: دوری کننده — خدعه: مکر و فریب — فرزانه: هشیار و عاقل — ندی: ندا — جوزن: جادوکر — رسن: ریسمان — صعوه: مرغی کوچک — کالجبال: اشارت است به آیهٔ شریفه و مکروا مکرهم و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال

نوحه وا بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کسی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو

زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش بُد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا بدبختیست / زاین پس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان

تیز چشم و خصم گیر و دزدران / نیک خو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را نزدیک من نگذاشتی

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بو العجب

که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن

گر ندانی حال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی کریمهٔ و ان یکاد الذین کفروا

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

کُرَب: اندوه
حَرَض: بیماری
حُرّ: آزاده مرد
رایگان: مفت
افضال: بخشش و جود
عروج: بلند شدن و برآمدن
ارتقا: بلند شدن و برآمدن
سوء العین: چشم بد

که بلغزد

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / از یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وانکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / بر نکو عرصه مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله در آن وادی کسان / می پرند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در

سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

اسب کش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا شهش بکشد پدر از اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال

تاج از آن اوست و آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب آن

پر خود می کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی واندازی اندر وحل

هر پری را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال

خوبی نازد دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

یزلقونک: اشارتست بآیهٔ و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر... شنیدند از تو قرآن را
عرین: بیشه
انین: ناله
حمام: مرگ
سقط: افتاده
مری: جدال و برابری
سبق: پیشی
رخت: ...

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد   هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد   زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند   نفس زنده سوی مرگی می‌تند
دی شوی بینی تو اخراج بهار   لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست   آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنین رخ کافریست   که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را   ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش می‌شود چنانکه بر آینه نقش نویسی چو پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد   زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان   می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را   در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی   عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر   عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت   که بدانی که خسی یا نیک‌بخت
گر بدانی که شقی یا سعید   آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی   خرج این دم کن اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر   حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز   تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت   بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر   باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی   بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی   از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب   از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است   بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولاست   از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان   بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن از او   زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال   شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو   خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو   زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود   هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن   زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او   تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا   رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست   بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه   نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا   شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

رُشد: راه یافتن
دی: خزان
اخراج: بیرون کردن
ایلاج: فرو کردن
ضحی: چاشتگاه
حدث: نجاست
عقد: گره
منتهی: به نهایت رسیده
خسی: بدبخت
شقی: بدبخت
سعید: با سعادت

حبذا آن شرط و شادا آن جزا   آن جزای دلنواز جان‌فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست   دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود   عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت   هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند   در نگر آخر که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت   شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود آخرین و اولین   شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن   نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل   خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود   از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان   پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز   پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات   در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال   اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت   چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست   تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی   در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختم   زین جهان پاک می‌بگریختم
کشته بودی مانع از کنجی بمار   شادمانم بودمی نگذاری بجا
ای دریغا پیش ازین بودی اجل   تا عذابم کم بدی اندر وجل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق رسول

زان نفرمودست آن نیکو رسول   که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نیست او را حسرت نقلان و موت   لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش   که بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی   ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام   دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی   این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع   واز تکبر کم درانجهر خشوع
همچنین از بخل کم دیدی وجود   واز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را   بر مکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست   بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند   هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پرکندن ز چیست   بی جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش   او ز غم پر بود شورانیدمش

جبال السحر: ریسمانهائی که ساحران شکل مار ساخته بودند
نقلان: انتقال کردن
قنوع: صاحب قناعت

بس چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
بس چکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق نی شورش بود / دیو زان بر گریه اش خندان شود
عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در حجاب مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندر این چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از شوق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ار بود صبار دیدن بهر اوست / آن تهییج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

جواب دادن طاوس مر حکیم را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چونکه گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوئی را گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدام هر کلاک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آید معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس اوفتد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم این پر است / برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که از بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پای و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت که می پاید دوار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جانرا شعلهٔ ربانی است
آن زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زاو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راند او / رفت نور از مه خیالی ماند او
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز ابر دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی که هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون ترکانه است / روی تاریکش ز مه ملبس شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر آن ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را بگیر اندر کنار

ترّ و ابر است و پرده است و کثیف — زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پرده و حسنش را ز راه — تا ببینیم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است — موسیم من دایه‌ام مادر بس است
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا — همچو جسم انبیاء و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریز از قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در دفترها
بود ابر و رفته از وی خوی ابر — اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
بر یکی غیر است و از بهر من — خانهٔ شمع و بصر است و تن
جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
پیش من نی چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای احسنت و شاباش و خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند در خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار — آکل و ماکولی ای جان هوش دار
مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر — در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کالاست — شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافل از شحنه و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود — غافل است از طالب و جویای خود
گر گیاه آب زلالی می‌خورد — معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود — زآکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است — رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد — فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی — یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد — می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکالست این خیال — وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شده است آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت که حکیم است و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید — زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود
قال المرء مع محبوبه — لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین — رو زبون گیرا زبونگیران ببین

ای زبون‌گیر زبونان این بدان — دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب — باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب — هم تو صیدی صیدگیرانی طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست — می‌کند او دلبری و او بیدلست
بین ایدی خلفهم سدّا مباش — که نبینی خصم را و آن خصم فاش
تو که از مرغی مباش اندر نشید — بین ایدی خلف عصفوری بدید
کو ز عصفوری نه بنگر که آن — بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را — پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی — او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست — پس بدان بی‌دست حق داور است
آنکه می‌گفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانکه می‌گفت این بعیدست و عجیب — اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است — دام تو خود بر پرت چسبیده است
برکنم من بیخ آن منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور فهم تو گفتم این جواب — فهم کن و از جستجو رو برمتاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد — یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز آنکار حق کارش نبود — بر حسرت عاقبت بی هیچ سود
درنگر احوال فرعون و ثمود — قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر درنگر — در مآل قوم نوح افکن نظر
درنگر تو قصهٔ شداد را — حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم — فارغ است از ترس و پاک است از [illegible]

در بیان سبب کشتن ابراهیم علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودن است — مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم — مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود — بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم — دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوار است آن گنده دهان — گویدی کز خوی زاغم وارهان

در مناجات کردن

---

٥ سقا: سیراب کردن
٨ احسنت و شاباش: هر دو کلمه تعریف و مدح است
٩ غاصب: غصب کننده
٩ سَنی: ممدوح و مطبوع
١٠ عمران: آبادانی
١٦ شحنه: داروغه
٢٢ اکال: [illegible]
٢٦ حشیش: گیاه
٣١ ذباب: مگس

٢ مُغفَل: بیخبر
٣ بین ایدی: اشارت است بآیهٔ [illegible]
٤ نشید: آهنگ و نغمات
١٢ یوم التناد: روز قیامت باشد
٢١ کاغ کاغ: صوت زاغ
٢٢ انظرنی: اشارت است بآیهٔ قال انظرنی الی یوم یبعثون

با قاضی الحاجات و مدد خواستن از حقتعالی

	ای مبدل کرده خاکی را بزر	خاک دیگر را نموده بوالبشر	
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما سهوست و نسیان و خطا	سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی	ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که بیره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی	عقل و حس را روزی و ایمان دهی	شکر از نی میوه از چوب آوری	از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی	پیه را بخشی ضیا و روشنی	میکنی جزو زمین را آسمان	می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات	زودترش از دیگران آید ممات	دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست	دیده کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط	ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط	تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا	از مبدل هستی اول نماند	هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها	بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا	از مبدل بین وسائط را بمان	کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزونتر است	از سبب دانی شود کم حیرتت	حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی	از فنااش رو چرا برتافتی	زان فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جوی و مبدل را پرست	صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا	باز سوی عقل و تمییزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست	پس نشان پا درون بحر لاست	باز منزلهای خشکی ز احتیاط	هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در درون	وقت موج و حبس نی حد و سقوف	باز منزلهای دریا در وقوف	وقت موج و حبس نی سور و سقوف
نیست پیدا اندر آن ده پا و کام	نی نشانست آن منازل را نه نام	هست صد چندان میان منزلین	آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای	بر بقای جسم چون چفسیده‌ای	هین بده ای زاغ جان و باز باش	پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می‌سپار	که هر امسالت فزونست از سه پار	ور نباشی نخل وار ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را	تحفه می‌بر بهر نادیده را	آنکه نو دید او خریدار تو نیست	صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور	تا فزاید کوری از شورابها	زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند	شارب شورابهٔ آب و گلند	شور میخور کور میخر در جهان	چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی ز یار	همچو زنگی در سیه رویی تو شاد	در سیاهی زنگی زان آسوده است	کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد خوشرو بود	گر سیه گردد تدارک جو بود	مرغ پرنده چو ماند در زمین	باشد اندر ناله و درد و حنین
	مرغ خانه بر زمین خوش میرود	دانه چین و شاد و شاطر می‌دود	

زانکه او از اصل بی پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

شاطر: شوخ و چابک
حنین: ناله و زاری

اکسیر: اشارت بآیت مبارکه ... و تبدیلنا الا ...
میناگر: صانع کار و صاحب اکسیر
قلب اعیان: یعنی ذاتها را مبدل ساختن و منقلب بذات دیگر کردن
اکسیر محیط: یعنی احاطه بر همه اشیا دارد که هر چیز را ترقی دهد
مخیط: ریسمان است
ارتقا: بالا رفتن
مبدل: بدل کننده
این: یعنی مکان بالا این لا مکان

در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر	حال من کان غنیا فافتقر	والذی کان عزیزا فاحتقر	او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه	رحم آرید ار ز سنگید ار کوه	آنکه او بعد از عزیزی خوار شد	وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان	زانکه از عزت بخواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید	نو برید جنبد اما نی مدید	هر که از جام الست او خورد پار	هستش امسال آفت و رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود	توبه او جوید که کرده است او گناه	آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

	آهویی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار	
در میان آخر خران	حبس آهو کرد چون استمگران	آهو از وحشت بهر سو میگریخت	او بپیش آن خران شب کاه ریخت
وان مجاعت و اشتها هر گاو و خر	کاه میخوردند همچون نیشکر	گاه آهو می‌رمید از سو بسو	گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند	تا سلیمان گفت آن هدهد اگر	هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یک عذاب سخت بیرون از حساب	هان کدامست آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جنس دگر	روح بازست و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان داغها
	او بمانده در میانشان زار زار	همچو بوبکری بشهر سبزوار	

حکایت محمد خوارزمشاه که

گفت پیغمبر: یعنی رحمت کنید و رحم آورید بر عزیز قومی که خوار شده و صاحب مالی که گدا شده و دانایی که بازیچه نادانان شده نعوذ بالله من هذه الحالات
مدید: یعنی کشیده و دراز اینجا مقصود زمان طویل است
بی زینهار: یعنی بی خوف خدا ناترس
مجاعت: گرسنگی
آن هدهد: اشارت بآیه کریمه در سوره نمل است قال الله تعالی و ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه ...

شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابو بکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابابکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجا
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض
گوهری اندر خرابه بیعرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقعدی / خود به پای خویش به مقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند / بر کف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمله روان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هرکه اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
چونکه او خود با بود در کل حال / برگزیده باشد او و ذوالجلال
هیچ او خود بی کسی ندهد نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی است دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آن را آر ای جان بر درم
با تو او چون است هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی زاعتبار

اُلُغ: بزبان ترکی بزرگ را گویند
ارمغان: ره آورد
حرض: کاهش از بیماری
عرض: متاع و کالا
ممتحق: باطل و ضایع شده
رذیل: پست و دون باشد
مقر: آرامگاه

پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای وقح / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او باز است و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / زاستمالت از نفاقی می‌کند
گوید آری نه از برای ناز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد توبتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عرض صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرقش خوش آید مر ترا / او ولی شیطان نه خاصهٔ خدا
هرکه او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشام تو رسد ای کدخدا
تو هوا بگذار تا خوبیت شود / وان مشام خیربین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکی می‌نگردد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت آهو با خرش این طعمهٔ تو است / که ازو اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در بیان معنی انی اری سبع بقرات سمان

جری: جرأت کار باشد
کون: مخنثی
ضیا: روشنی
استمالت: بمیل آوردن
نصح: پند دادن
مستفید: طلب فائده کند
شکنجه: عذاب
نزع: جان کندن
بوالوحوش: بطریق تسخر گفته
جزر و مد: جمع شدن و پهن شدن آب دریا
ناموس: پاس داشتن
ظلال: جمع ظل بمعنی سایه
روضه: باغ و بستان
مستطاب: پاکیزه و پسندیده

یأکلهن سبع عجاف گاو لاغر را خدا بصفت شیر از گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیالات آن صورت گاوان آمد تو بمعنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدید بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دُرد او گر دردش کند
کاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او صدقی و صفاست
ور کشی مهمان همان گو ور خری / گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی / یابد او در مردگی زندگی

در سبب کشتن ابراهیم خروس را و مذمت او و آنکه اشارت بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بخواه / تا مهلل گردم آنرا من بجان
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پیش مرده را خوش پیشکش
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
تا که مستانند که نر و پردلند / مردوار این بندها را بگسلند
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
آب از هر سو عنان او را کشید / از تک دریا غباری شد پدید

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آنرا مو بمو
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
دام محکم ده که تا گردد تمام / وافکنم در کام ایشان چون لجام

کورخر ۱۳ — احول نادان
نحوس ۲۰ — شوم
مسبح ۲۰ — تسبیح کننده را گویند
مهلل ۲۱ — گوینده لا اله الا الله
ژاژ ۲۱ — بیفایده و هرزه
خصی ۲۲ — بیخایه
زفت ۲۲ — سطبر
اشکار ۲۲ — معنی شکارست
لنج ۲۳ — لب و لنج آویختن کنایه از خشم شدن است
ترنجیده ۲۳ — شکنج در ابرو و پیشانی افکندن
ثمین ۲۵ — خوشبو را گویند
حبل من مسد ۲۵ — معنی ریسمان بافته

در کشد آدم کشان گنگیان / تا که نتواند سر پیچید از آن
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
عالمی شد واله و حیران و دنک / زان کرشم و زان دلال آن شنک
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
چون بدید آن چشمهای پر خمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
چونکه دید آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

در بیان معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند موکشان / که برون زین خلد و زین جوق زنان
گفت بعد عزت این اذلال چیست / گفت آن داد است و اینت داوریست
حله می پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
وان سر و آن فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
برگشته موی همچون پر زاغ / وان تشعشع روی گشته داغ داغ
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
گفت آخر بعد هستی نیستی / گفت جرمت آنکه افزون زیستی
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جنان
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد نازان ما زان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

در بیان تفسیر آیه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات

لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و از نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بیمغز آمده چون تل کاه
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حله‌ها کردند جدا
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

خمار ۲ — بکسر خا پرده را گویند
رقیق ۳ — نازک
غنج ۴ — ناز و کرشمه
واله ۵ — خیره و حیران
دنک ۵ — دیوانه
شنک ۵ — شوخ
موکشان ۱۴ — کنایه از کشیدن بطریق غلبه است
اذلال ۱۵ — ذلیل کردن
جنان ۱۵ — بهشتها
حله ۱۶ — جامه
شعشع ۱۷ — تابندگی
اصلع ۱۷ — کل
نازان ۱۷ — کشیده و بلند قد
تشعشع ۱۸ — تابان شدن و درخشیدن

باز می‌گردند چون استارها	نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ	نور خورشیدست از شیشه‌ی سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را	می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ	نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته	در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا	تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری	که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم	امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد	رفت از ایشان که نیارد شان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران	جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده خود جان می‌دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم	رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده	هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد وایشان بنپذیرند آن	زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم	باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض	رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران	بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا	که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را	بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند	خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند	وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شد	نفس کافر ناگهان بسمل شد
ناامیدی رفته امید آمده	گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر بر آوردند باز از نیستی	که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها	وانچه اینجا آفتاب آنجا سها
در عدم هستی برادر چون بود	ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست	شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر	که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را	ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم	که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منار خاک پیچان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل	باد را نه جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل	فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم	دیده‌ی معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید	کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

مُستعیر: عاریت کننده
اُمة الکفر: اشارت بآیت ...
رحیق: شراب خالص

این عدم را چون نشاند اندر نظر	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف	که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود	پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی	سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد	هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات	الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز	که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند	آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد	که درآید با تو در قعر لحد

در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق	با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف	واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست	حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن به صحبت قائمست	نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن نور است در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم	شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار	تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز	چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنه‌ی لا تبصرون

مُعرِض: روگرداننده
نفاثات: زنان ساحر که گره‌ها جادو دمند
عقد: جمع عقده بمعنی گره
قصور: جمع قصر
ملتحد: پناهگاه را گویند
سداد: صلاح باشد
دباغت: دباغی کردن
خلق: کهنه شده از جامه باشد
دلق: جامه کهنه

در بیان معنی آیهٔ وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

بر سرت تا نست پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو

هی نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آن و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان

مست خیره پیش روی اوست خنب / بیخبر زان خیره و شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در بیان معنی حدیث شریف من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لایبالی الله فی ای وادٍ منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد ترهٔ آن ترهات

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار

آبها را می‌کشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر مپوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد / ترهان بهتر که باشد بیمدد

هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال الحطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشد ای فتی

اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان

هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس

هست پیدا آن بپیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

کاین تحرک شد تبرک ای کلیم / وز تحرک کردی ای دل مستفید

سُد: اشارت است بآیهٔ شریفه

تَوزیع: پراکنده

تُرَّهات: بیهوده و خرافات

ثمار: جمع ثمرات

چون این رباعی مطرح انظار مردم آن روزگار بوده و همگنان در آن گفتگو می‌کرده‌اند جناب مولوی در معنی این رباعی فرماید

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد راه دید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجائی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن

تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست

می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار

چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری

گر بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

گر درانبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه

مُنصرف: جای بازگشت

مُمتحن: آزموده شده

غرار: خواب

پیچ پیچ: رنج و سختی

یاوه گفتنی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگر چه بر آن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی در زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان / می‌کند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله جان و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نه برای حیف دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس که این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ / بر سر ریشش چفیده در نم غرقهٔ

فخ: دام
قلاوز: پیشرو، پیشوا
اشکنجه: عقوبت
نی مرا خانه: خانه کی کرده است ماهی اندر زمین
دار السلام: بهشت، مدینة السلام نام بغداد است، فی السلام دجله
لاغ: تمسخر و طنز
رجا: امید
خرقه: پاره کهنه

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کش بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خاری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکار ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می‌نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سرهی
جز اشارت که از این میبایدم / که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم‌بردارشان / صخر میدانها نثار بد ازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

جغد: مرغیست که آنرا بوم گویند
ریش: زخم
جوز: گردو
اذکروا: اشارتست بدین آیت که اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون یعنی یاد کنید مرا تا شما را یاد دارم و کفران مکنید نعمت مرا و شکر کنید تا نعمت شما زیاد کنم
اوفوا: اشارتست بدین آیت که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم وایای فارهبون یعنی پیمان مرا بپای برید که پیمان شما را بپایان آرم و از من بترسید
نی زمین را زان فروغی و فری / نی خداوند زمین را زو بری
لوز: بادام
پسته: مغز پسته

از کرامتهای پنهانش که آن | در نیاید در حواس و در بیان | کار آن دارد خود آن باشد ابد | دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دم بدم | هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات با قاضی الحاجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی ثباتی ده نجات | اندر آن کاری که ثابت بودنیست | قائمی ده نفس را که منثنیست
اندران کاری که دارد آن ثبات | قائمی ده نفس را بخش حیات | صبرشان بخش و کفه میزان گران | وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم | تا نباشند از حسد دیو رجیم | در نعیم فانی مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند | از حسد خویشان خود را میکشند | عاشقان لعبتان پر قذر | کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان | تا چه کردند از حسد آن ابلهان | پس فنا شد عاشق و معشوق نیز | که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند | مر عدم را بر عدم عاشق کند | در دل نی دل حسدها سر کند | نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند | از حسد دو ضره خود را میخورند | تا که مردانی که خود سنگین دلند | از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف | شرع بهر دفع شر رایی زند | دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول | تا بشیشه در رود دیو فضول | مثل میزانی که خشنودی دو ضد | جمع می آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین | که بدو خصمان رهند از جنگ و کین | گر ترازو نبود آن خصم از جدال | کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا | این همه رشک است و خصمی و جفا | پس در آن اقبال و دولت چون بود | چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند | یک زمان از ره زنی خالی نیند | وان بنی آدم که عصیان کشته اند | از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس | گشته اند از مسخ حق با دیو جنس | دیو چون عاجز شود از افتتان | استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی | جانب مایید جانب داریی | گر کسی را ره زنند اندر جهان | هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند | نوحه میدارند آن دو رشک مند | هر دو میخایند دندان از حسد | بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست | یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن | غیر این نصح زبان گر با مکن | چیست نفع از جد مستر و از جهش | وانکه تابع گشت چون تو نیست نیش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد | یا چه دولت ماند کو واصل نشد | گیرم این وحی نبی گنجور نیست | هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست | خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست | او بنور وحی حق عز و جل | کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست و بالا میرود | وحیش از زنبور کمتر کی بود | نی تو اعطیناک کوثر خوانده | پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل | بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل | توبه کن بیزار شو از هر عدو | کو ندارد آب کوثر در کدو

مسترد: واگردانیده و دور کرده شده
منثنی: پیچیده شده
قذر: کثافت
ویس و رامین: معشوق و عاشق
ضره: دو زن که در خانه یک شوهر باشند
هزل: خوش طبعی و جد ضد آنست
نکول: باز گشتن از معامله

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو | او محمد خوست با او گیر خو | تا احب لله آیی در حسب | کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب | دشمنش میدار همچون مرگ و تب | زانکه او بوجهل شد یا بولهب | دود شور او نا یفنی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو | او حقیقت هست خون آشام تو | از خلیل حق بیاموز این سیر | که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق | تا نگیرد بر تو رشک عشق دق | تا نخوانی لا و الا الله را | در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خود منتهای وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود | میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم در این رزم و سنان | مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت | آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد | در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل می نمود | بر درستی محبت صد شهود | عاقلان را یک اشارت بس بود | عاشقان را تشنگی زان کی رود
می کند تکرار گفتن بی ملال | کی ز اشارت بس کند حوت از زلال | صد سخن میگفت زار و دردکش | در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی دانست چیست | لیک چون شمع از تف او می گریست | بعد گریه گفت اینها رفت لیک | این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی بجان استاده ام | بر خط تو پا و سر بنهاده ام | گر در آتش رفت باید چون خلیل | ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی | ور ز فقرم عیسی مریم کنی | رخ نگردانم نگردم از تو من | هر چه فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک | گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک | کانچه اصل اصل عشقست و ولاست | آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست | گفت اصلش مردنست و نیستیست | اینهمه کردی نمردی زنده | هان بمیر ای یار جان بازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام | نام نیکوی تو ماند تا قیام | چون شنود آن عاشق با خویشتن | آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد | همچو گل در باخت سر خندان و شاد | ماند آن خنده برو وقف ابد | همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد | گر زند آن نور بر هر نیک و بد | او ز جمله پاک وا گردد بما | همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست | تابشش گر بر نجاسات رهست | زان نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب | نی ز گلخنها برو ننگی بماند | نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت | ماند در سودای او صحرا و دشت | چونکه زاین ویرانه نورش باز گشت | ماند در صحرای دیده بار دشت

آن یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

	آن یکی پرسید از مفتی براز	گر کسی گرید بنوحه در نماز	
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود	گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا او چه دید که گریست
آب دیده تا چه دید است از نهان	تا چنین از چشمهٔ خود شد روان	گر ز شوق خود کند گریه دران	یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است	زانکه آن آب دو دیع آتش است	بیشکی کردد نماز او کمال	قرب یابد در حضور لایحال
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه او نماز	ور ز رنج تن بود وان درد سوک	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور ز فغان از ماتم فرزند کرد	که دل او جانش زماتم کرد درد	میبرد آن نماز او دو جو	زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود	گریهٔ او نیز بی‌حاصل بود	زانکه ترک تن بود اصل نماز	ترک خویش و ترک فرزندان ناز
از خلیل آموز قربان کردن ولد	تن بنه بر آتش نمرود درد	حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	گر بکا فرقانیست تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمیخواهیم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید و نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی

ندامت: پشیمانی

سوک: ماتم است

ولد: فرزند را گویند

رد: مردود

کنا: [illegible]

که از او واقف بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدت است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دوبار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار	بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندندگان	باز واپرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندر آن شادی که او را در سرست	پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخست و از تقلید شیخ	چون ببیند شادی از تأیید شیخ	چون سبد بر آب و نوری بر زجاج	گر ز خود داند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود	کاندرون آب خوش از جوی بود	آبگینه هم بداند از غروب	کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم	خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش	که بر آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز	کاین حقیقت بود و این اسرار و راز	من در آن وادی چگونه خود ز دور	شادئی میکردم از عمیا و سور
من چه میبستم خیال و این چه بود	درک سستم سست نقشی مینمود	طفل ره را فکرت مردان کجا	کو خیال او و کو تحقیق را
طفل را چه فکرت آید در ضمیر	یا چه اندیشه کند هیچ او کبیر	فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریک و دلیل	آن تعمق در دلیل و در شکیل	از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کان سر مه سر ویست	برد و در اشکال گفتن کاوست	ای مقلد از بخارا باز گرد	رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون	صفدران در مجلسش لایفقهون	پیک اگرچه در زمین چابک تگست	چون ببحر آید رکش بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس	آنکه محمول است در بحر اوست کس	بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده در وهم و تصویری دوتو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

	آن مرید ساده از تقلید نیز	گریه میکرد او بقو آن عزیز	
او مقلدوار همچون مرد کر	گریه می دید و موجب بیخبر	چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت	از پسش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر	از وفای گریهٔ شیخ از نظر	الله الله الله ای وافی مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه می گریست	من چو او بگریستم کان منکریست	گریهٔ کز جهل و تقلید است و ظن	نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز	هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن گریه ز صد خرده جدا	عقل را با او مکن اینجا صله	گریهٔ او نز غم است و نز فرح	روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست	زانچه وهم عقل باشد آن بریست	آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود	دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس	نز قیاس عقل و نز راه حواس	شب گریزد چونکه نور آید ز دو	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها	پس چه داند اندیشه ذوق بادها	چو قدیم آمد حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث

نفیر: ناله و فریاد

لاغ: مزاح و شوخی

املا کردن: سرودن

سور: عطف است بر شادی

سوم: بخود تکلف کردن

[illegible]: تصویر کرده

منهل: آبگاه

لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

شکیل: بمعنی اشکال است که [illegible]

گسیل: باکاف پارسی و [illegible] روانه کردن است

بر حدیث چون زد قدم دنگش کند | چونکه گردش نیست هر رنگش کند | گر بخواهی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم وحم این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف | حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصا ز امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان | این دم عیسی است نه چون هر دمی | کو برآید از فرح یا از غمی
این الم وحم ای پدر | آمده است از حضرت مولی البشر | هر الف لامی چه میماند بدین | گر تو جان داری بدین چشمم مبین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام | مینماید هم بترکیب عوام | نیست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب باشد همچنان | کاندر آن ترکیب باشد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم والکتاب | هست بالا و دیگرها نشیب | زانکه زین ترکیب آید زندگی | همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را | چون عصا حم از داد خدا | ظاهرش ماند بظاهرها ولیک | قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او | فهم او و خلق او و خلق او | عقل او و وهم او و حس او | نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | آن دقایق ماند از ایشان نهان | لاجرم محجوب گشتند از غرض | که دقیقه فوت شد در مفترض
تا تو گویم در مثالش قصهٔ | تا بگیری زین بیان هم حصهٔ | قصه با طول و با عرض و مهیب | قصهٔ بس دور و لیکن بس قریب
| این سخن پایان ندارد بازگرد | کان کنیزک با خر خاتون چه کرد |

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر بدیدی و چیز دیگر ندیدی

| یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند |
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود | یک کدویی بود حیلت سازه را | در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز | گر همه کیر خر اندر وی رود | هم رحم هم روده‌ها ابتر شود
خر همی شد لاغر و خاتون او | ماند حیران کز چه شد این خر چو مو | نعلبندان را نمود آگه که چیست | علت خر که نتیجه‌اش لاغریست

کتابت
باید کتب با ماله خوند
مفترض
فرض کرده شده
مهیب
ترساننده
قریب
نزدیک
سپوزیدن
چیزی را بچیزی فرو کردن
قضیب
آلت مردان

هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچکس از سر او مخبر نشد | در تفحص اندر آمد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود | زانکه جد جوینده یابنده بود | چون تفحص کرد از حال اتان | دید خفته زیر آن نر خر کنیک
از شکاف در بدید آن حال را | بس عجب آمد از او آن زال را | خر همی گاید کنیزک را چنان | که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست | پس مرا اولیتر که خر ملک منست | خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت | کای کنیزک چند خواهی خانه رفت | از پی روپوش میگفت این سخن | کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت | راز را از بهر طمع خود نهفت | پس کنیزک جمله آلات فساد | کرد پنهان پیش شد در را گشاد
روترش کرد و دو دیده پر ز نم | لب فرو افکند یعنی صائمم | در کف او نرم جاروبی که من | خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد | گفت خاتون زیر لب کای اوستاد | روترش کردی و جاروبی بکف | چیست این خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر | از انتظار تو دو چشمش سوی در | زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز | داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر | رو فلان خانه ز من پیغام بر | اینچنین کن و آنچنان کن و آنچنان | مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر | چون براهش کرد آن زن زیاستیر | بود از مستی شهوت شادمان | در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ | رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ | از طرب گشته بزان بد هزار | در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کان شهوت از بز گرفت | بز گرفتن گیج را نبود شگفت | میل و شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نارو نارجو | خویشتن را نور مطلق داند او | جز مگر بنده که حق کرد جذب | باز هش آید بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه | در طریقت نیست الا عاریه | زشتها را خوب بنماید شره | نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ | صد هزاران زیرکان را کرده دنگ | چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد | شهوت از خوردن بود کم کن ز خور | یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم | پس نکاح آمد چو لا حول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چونکه حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود | بار سنگین بر خری کو میجهد | زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو بس | گرد آتش با چنین دانش مگرد | علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ازیز | چون نداری دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید | در میان خانه آوردش کشان | خفت اندر زیر خر همچون زنان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز | تا رسد در کام خود آن قحبه نیز | پا در آورد و خر اندر وی خزید | آتشی ز کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد | بر درید از زخم کیر خر جگر | روده‌ها بگسسته شد از یکدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد | دم نزد در حال و در دم جان بداد | صحن خانه پر ز خون شد زن نگون | مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر | تو شهیدی دیده ای از کیر خر | تو عذاب الخزی بشنو از نبی | در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است | زیر آن بودن ازو ننگین تر است | در ره نفس ار بمیری در منی | در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او | زانکه صورتها کند بر وفق خو | این بود اظهار سر در رستخیز | الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار | کافران گفتند نار اولی ز عار | گفت نی آن نار اصل عارهاست | همچو آن ناری که این زن را بکاست

عطن
خوابگاه
ستیر
مستوره
شره
حرص
دنگ
دیوانه
نبرد
جنگ

١	لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد	لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
٢	حقتعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان	هین ز حرص خویش میزان را مهل	آز و حرص آمد ترا خصم مضل
٣	حرص جوید کل برآید او ز کل	حرص مپرست ای فجل ابن الفجل	آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه	کرد ای خاتون تو استا را براه
٤	کار بی استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن	ای ز من دزدیده علمی ناتمام	ننگت آمد که بپرسی حال دام
٥	هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش	هم نیفتادی رسن در گردنش	دانه کمتر خور مکن چندین غلو	چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
٦	تا خوری دانه نیفتی تو بدام	این کند علم و قناعت والسلام	نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم	جاهلان محروم مانده در ندم
٧	چون درافتد در گلوشان حبل دام	دانه خوردن گشت بر جمله حرام	مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهر است در دام ار چرد
٨	مرغ غافل میخورد دانه ز دام	همچو اندر دام دنیا این عوام	باز مرغان خبیر هوشمند	کرده‌اند از دانه خود را خشکبند
٩	کاندرون دام دانه زهرهاست	کور آن مرغی که در فخ دانه خواست	صاحب دام ابلهان را سر برید	وان ظریفان را بمجلسها کشید
١٠	که از آنها گوشت می‌آید بکار	وز ظریفان بانگ و نالهٔ زار	پس کنیزک آمد از اشکاف در	دید خاتون را بمرده زیر خر
١١	گفت ای خاتون احمق این چه بود	گر ترا استاد خود نقشی نمود	ظاهرش دیدی سرش از تو نهان	اوستا ناگشته بگشادی دکان
١٢	کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص	آن کدو را چون ندیدی ای حریص	یا چو مستغرق شدی از عشق خر	آن کدو پنهان بماند از نظر
١٣	ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	اوستادی برگرفتی شاد شاد	ای بسا زرّاق گول بی‌وقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
١٤	ای بسا شوخان ز اندک احتراف	از شهان ناموخته جز گفت و لاف	هر یکی در کف عصا که موسیم	میدمد بر ابلهان که عیسیم
١٥	آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان	آخر از استاد باقی را بپرس	گر حریصان جمله کورانند و خرس
١٦	جمله جستی بازماندی از رمه	صید گرگانند این ابله رمه	صوت بشنیده گشته ترجمان	بیخبر چون طوطی از گفت زبان

١٧–٢٩

تمثیل تلقین شیخ مریدانرا و پیغمبر امّترا که ایشانرا طاقت تلقین حقّ ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حقّ سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

١ **خبیص**: روغن و خرما بهم آغشته

٢ **سورهٔ رحمن**: اشارتست بآیت و السماء رفعها و وضع المیزان الا تطغوا فی المیزان

٣ **فجل**: سست و نامرد

٣ **حرص جوید کل**: اشارتست بکلام من طلب الکل فات الکل

٤ **ندم**: پشیمانی

١٢ **زرّاق**: زرق کننده

١٣ **صوف**: پشم

١٤ **احتراف**: پیشه‌وری

١٥ **خرس**: جمع اخرس بمعنی گنگ

١		طوطیی در آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو	
٢	در پس آینه آن استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان	طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفت آن طوطیست کاندر آینه است
٣	پس ز جنس خویش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرگ کهن	از پس آینه می‌آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
٤	گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بیخبر	از بشر بگرفت منطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک
٥	همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی	عقل کل را از پس آینه او	کی تواند دید وقت گفتگو
٦	او گمان دارد که میگوید بشر	آن دگر سرست و او زان بیخبر	حرف آموزد ولی سرّ قدیم	می‌نداند طوطی است آن یا ندیم
٧	هم صفیر مرغ آموزند خلق	کین سخن کار دهان افتاد و حلق	لیک از معنی مرغان بیخبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
٨	حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند	یا بجز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

٩–٢٣

صاحب دلی در چلّه بخواب دید سگی حامله که در شکمش بچگان با آواز آمده بودند در تعجب ماند که در این حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی است یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ کدام از اینها نیست جواب رسید که مثال کسی است که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت می‌کند

٢٤	آن یکی می‌دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله	ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
٢٥	بس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا	سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچکس دیده است این اندر جهان
٢٦	چون بجست از واقعه آمد بخویش	حیرت او دم بدم می‌گشت بیش	در چله کس نی که گردد عقده حل	جز بدرگاه خدا عز و جل
٢٧	گفت یا رب زین شکال و گفتگو	در چله وا مانده‌ام از ذکر تو	پر من بگشای تا بیرون پرم	در حدیقه ذکر با ممنون برم
٢٨	آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان	کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بیهده گویان شده
٢٩	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکارانگیز و نه شب پاسبان	گرگ نادیده که دفع او بود	دزد نادیده که منع او شود

٧ **صفیر**: آواز

٢٧ **ممنون**: مقطوع

از حریصی وز هوای سروری ... در نظر گنده و بلا مید بجری
از هوای مشتری و کار و بار ... بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد ... روستائی را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان ... تا ژخاید دوغ نوشد کف نان
از برای مشتری در وصف ماه ... صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود جوید خود یکی است ... لیک ایشان را در آن ریب و شکی است
از هوای مشتری بی شکوه ... مشتری را باد داده این گروه
مشتری ما است الله اشتری ... از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است ... عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست ... عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد ... نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل ... تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند ... دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط ... کردشان مرجوم چون خوان
مشتری را صابران دریافتند ... چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گرداند رو زان مشتری ... بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد ... همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان از همه عشر دادی لاجرم خدای تعالی در باغ و کشت او برکت نهادی که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان از خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانیی ... عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن ... شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او ... آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا ... هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن ... نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی و از مویز ... عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر وز پالوده هم ... می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی ... چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان ... جمع فرزندان خود را آن جوان

۲ ژاژخایی: بیهوده گویی

۳ الله اشتری: اشارت است بآیهٔ سورهٔ توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خداوند خرید از مؤمنین جان و مال ایشانرا که بهشت مر ایشانرا باشد

۷ مرجوم: رانده شده

سخط: غضب کرده شده و انجام او شرحا

کالله الله قسم مسکین بعد من ... وامگیر از فر و خویشتن
تا نماند بر شما کشت و ثمار ... در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب ... حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی ... درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار ... باز کارد که وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی ... که ندارد در روییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست ... کان غلاتش هم زان بیخ خاستست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان ... میخرد چرم و ادیم و سختیان
از زمین و سختیان پرده است این ... اصل روزی از خدا دان هر نفس
کاصول دخل اینها بوده‌اند ... هم از اینها میگشاید رزق تو
دخل از آنجا آمدستش لاجرم ... هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار ... تا روید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی ... در زمینی کش سبب نفراشتی
تخم دو سه سال و بیچون کنی ... جز که در لابه و دعا بر میزنی
دست بر سر میزنی سوی اله ... دست بر سر زد در رزق گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست ... تا هم از وی جوی انگور و جو
رزق از وی جو مجو از زید و عمر ... مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال ... نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن ... هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان ... تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه ... یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو ... کبت تو بود از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی ... چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند ... وز تو برگردند و در خصمی روند
تو بگو نک روز من پیروز شد ... آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا ... تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم ... عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم ... شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی ... عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفتی عمر رفته ای نسیب ... مال و جان داده بی کاله معیب
نقد دادم زر بقلبی بستدم ... شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون ... پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم ... حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکهتر قلبی او رو نمود ... پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند ... گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن ... خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن ... که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی ... تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو ... دشنهٔ یاری تو گردد سنهٔ تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع ... یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل ... غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان ... گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند ... تا تو را ناچار رخ زان سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جملشان ... خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد ... لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان ... هم ز داد است عهد بانیان
بشنو از عقل خود ای انبازدار ... گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش ... دیو را با دیو چه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر ... همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیاب ... ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت ... چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه ... پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی ... او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد ... صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر ... کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند ... می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من ... نعتشان شد بل اشد قسوة

۲۱ اشد قسوة: اشارت است بآیهٔ سورهٔ بقره که ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة یعنی سخت شد دلهای شما ای یهودان پس از این پس آنها مانند سنگ است بل سختتر از سنگ

۱۲ آذر: نطع و چرم باشد

۱۱ یفر المرء: سفر...

۱۳ غبن

۱۴ کاله: کالا و متاع باشد

۱۴ بکه

۱۵ معیب: یعنی معیوب

۱۸ کن

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و صفت قابلیت خاکی که آن صفت حق است تعالی شانه و این صفت خلق

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند در غفلت چندگاه

در بیان حکایت ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را امر شد با وردن خاک از زمین

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را در کشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملائک را معلم آمدی / دائما با حق تکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی نی بدن

حجب ٢٢: جمع حجاب بمعنی پرده
وسایط ١٨: جمع واسطه
ابتلا ٢٥: امتحان
مؤتمن ٢٦: صاحب امانت
علن ٢٦: آشکارا
خطر ٢٨: لغزش
سفیر ٢٩: پیام بر

بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشئه تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز داد او ز آن تو فاضلتری
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرده است ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی می‌برد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن نوکنها بر روی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من بدم تسلیم بکار تو سری / لیک دانی آنچه رفت و داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چونش بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامت و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و توان / پر گرفتن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم علیه السلام و زاری کردن آن و درگذشتن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و لحنها / با سرشک خون بسوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر این ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین / کرد خاک لابه و نوحه و انین
خاک از زاری و نوحه بسته کرد / گریه با اکراه آن روی نبد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح این زاریست و افتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

تضرع ٢٨: عجز و نیاز کردن
نشاة ١: آفرینش
نشو ١: پرورش یافتن
ذیل ٣: دامن
عطب ٣: هلاک
انتباه ٤: بیداری و آگاهی
حاملانش ٤
مسیر ٧: سیر کردن
املاک ٨: جمع ملک
نقل ٨: حرکت دادن
مشرف

چون تضرع می‌نکردند آن نفر / تا بلا زایشان بگشتی بازپس / لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن تضرع ناشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما / برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب / چونکه یونس از میانشان رفته بود / از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها / جملگان از بامها شیب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند / از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد / بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض / چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند / با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید / هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد بگرد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را به برگرفتن کفی خاک و لابه کردن آن

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا / آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات / در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا / ای هلاک دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو / تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت / جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود / گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان جهان رو فتنه انگیختند / تا بجویند اصل آن را این خسان / خوی بدان قانع شده آن ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را / خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را / آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول / بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس / که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بوئی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم / هین ترحم کن مکن زحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما

تضرع: اشارت بآیه ... (marginal gloss, partly legible)
جحود: انکار داشتن
حقد: دشمنی کردن
عنود: صاحب عناد باشد
لد: جمع الد والدّ الخصومه
مستفیض: یعنی مشهور و معروف
موات: مرده
رمیم: پوسیده
طهر: پاکی

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان بود نیکوکار کرد / زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
گر بود فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر / امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان / سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن عزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را / آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا / خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش / رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست / حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن / گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس / فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات / نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم نوای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم / این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم / لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست / بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او / هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالی او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد / خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
اینهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند / باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان / گرم مستیز و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد / جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است / امر او از جان من شیرین‌تر است / جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم / کیک چه بود تا بسوزم زان گلیم / من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان / احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
اندرم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او / با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی

ذکر بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد

قساوت: سختی دلی و بیرحمی
سر: نهان
علن: آشکارا
نوا: باسوک درد
تأویل: برگرداندن کلام از معنی ظاهر
قیاس: مشترک کردن و مانند کردن چیزی بچیزی دیگر
التباس: اشتباه و شبهه کاری
شورابه: اینجا اشک چشم مقصود است
تعال: امر بآمدن است
تعالی: ترفع و بلندی

او همچو آلتی است چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سال است با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند

او بصنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پرکین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / من ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و وز جذام و از فواق
تا بود بدان ز استسقا و سل / گرد ذات الصدر و لدغ و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / برگذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن حکم قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای درد سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن / نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر زن او سردی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد و اتیان

آکند — بمعنی انباشتن و پر کردن
حنظل — ثمر درختی است بسیار تلخ
اصبعین — تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
بین بین — بمعنی متوسط
قولنج — بیماریست که در روده بهم رسد
سرسام — مرضی است که در دماغ پیدا شود
صداع — درد سر باشد
ماشرا — دانه‌ها که در بدن پدید شود با سوزش
خناق — گلو گرفتن و خفه شدن
زکام — ماده که در سر و دماغ که از راه بینی فرو ریزد
جذام — علتی است که او را خوره نامند
فواق — برآمدن باد از سینه و برآمدن روح از تن

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول‌گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر حجب و تیر ندارد بتو نیز ندارد که تو نیز سببی اگرچه مخفی‌تری و نحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان هر که باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم باید هم شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بوده است بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در این سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیای فانی و مانع شدن آن از طعام الله چنانکه فرموده

گول — احمق
احول — دو بین
دول — جمع دولت
فوات — نابود شدن
بهی — روشنی بخش
فشار — بمعنی هرزه و بیهوده
جهان آبگون — کنایت از آسمان

الجوع طعام الله يحيي به ابدان الصديقين اي في الجوع يصل طعام الله و ابيت عند ربي يطعمني و يسقيني

وارهی زین روزه تو تیز لطیف ‌ / در فتی در لوت و در نوت ثقیف

گر ز ارزان بطال لوتش بیخبری / میروی با لنگ سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجی کند / چار میخ معده آهنجی کند

کم خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی زند / پرخوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوش گوار / در چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بروی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف دون و لئیم / ظن بد کم بر ز رزاق کریم

سر بر آورد همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر وی زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه سکرانی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فيما يرجى من رحمة الله تعالى معطي النعم قبل استحقاقها وهو الذي ينزل الغيث من بعد ما قنطوا و رب بعد

آهنج: یعنی کشیدن و آهنگ
تخمه: هضم نشدن
مجاعت: گرسنگی
نواله: عطا
ضیف: مهمان
خدعه: فریب
مناخ: محل فرود آمدن

يورث شقاء با و رب معصية ميمونة و رب سعادة يأتي من حيث يرجى النقم ليعلم ان الله يبدل سيئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میدود / جان ظالم سوی ظالم میشود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود بشناسد در ظلم / جان تن خود را چون نداند ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید ورا در یمین

ور بد او دی خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سر ماش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راست راست

نامه‌ای آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش میسپوزند به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد تن میزند / بر امیدی رو بواپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن

ذرایر: جمع ذریات
درزی: خیاط
ظلم: جمع ظلمه
طین: خاک
یسار: دست چپ
یمین: دست راست
نبات: رستنی
زحیر: رنج
خطر: اندازه
آکنده: پر و مملو
انا و انای او: هر دو کلمه بمعنی انا منم

هین مهانی هیچ واپس میکند ... رو ببدکاه مفلس میکند
پس نخواهد آمد از اقلیم نود ... که بگوییدش که ای بطال عور

کانتظار کیستی ای کان شر ... در چه واپس میکنی ای خیره سر
نامهات آنست کت آید بدست ... ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش ... چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میکنی ... در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی ... نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام ... نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا ضبط زبان ز آزار کس ... نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش ... پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پرخروش ... ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کج بود و دغا ... راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست ... نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم ... سایهٔ تو کج فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت ... که شود که را از آنها کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان ... صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم ... ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش ... از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن ... وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو ... از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز داد بیعوض ... بودم امید ای کریم بیغرض
رو سپس کردم بدان محض کرم ... سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش ... کز وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان ... من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا ... محض بخشایش درآید در عطا
کای ملائک باز آریدش بما ... که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم ... وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح ... کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتش خوش بر فروزیم از کرم ... تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار ... می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم ... خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم ... کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر ... کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او ... پیه پاره منظر بینای او

مسمع او از دو پاره استخوان ... مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای ... طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار ... ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه‌ست

آن ایاز از زیرکی انگیخته ... پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجرهٔ خلا ... چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست ... اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او ... بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را ... چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو ... نیمشب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن ... سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بیعدد ... از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش ... وانگه او گندم نمای جوفروش

بطال ١: باطل کار
عور ١: برهنه
مول مول ٣: درنگ کردن
صیام ٤: روزه داشتن
غدر ٧: مکر و حیله
فضیحتها ٩: رسوائیها
زلت ١٥: لغزش
مسمع ١٨: محل شنیدن
جنان ١٨: دل

هر که اندر عشق یابد زندگی ... کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد ... در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرد چندین پهلوان ... جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم ... هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر ... از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست ... بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق ... لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان ... تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل ... باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود ... من نخواهم که برو خجلت بود

این نکرده است او و گر کرد او رواست ... هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام ... او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خوی و خصال ... این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید ... کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندر او یک قطره‌ای ... جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند ... قطره‌هایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز ... از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست ... از ره غیرت که حسنش بیحدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک ... تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین ... تنگ آید در فغان زین حنین

اینقدر هم گر نگویم ای سند ... شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام ... بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم ... بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است ... روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شاهی بود ... دمبدم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورت‌گیرانست و در خور آیینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز ... چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب ... از خراج امید برده شد خراب

کیف یأتی النظم لی و القافیه ... بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون ... بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی ... منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو ... ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان ... تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا ... من که طورم تو موسی این صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست ... زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند ... کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن ... اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب ... آیتی از نجم همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز ... شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا کند هر شیء اصطرلابی نکو ... تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب ... چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری ... در جهان دیدن یقینی قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای ... کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو ... تا که دریا گردد این چشم چو جو

کش ٢: بغل و بر باشد
عشیق ٣: محبوب و معشوق
غش ٥: آلودگی باشد
غل ٥: بددلی
تخلیط ٧: سخن درهم آمیختن
ژاژ ٧: سخن بیهوده
چکره ٨: رشحه و قطره
میناگر ٨: آگینه سازنده
پیروزه ١٢: مظفری و بانصرت و فتح
کیف ٢٢

ذرهٔ از عقل و هوش ار با من است	این چه سودا و پریشان گفتن است	چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است	پس گناه مغز در این تخلیط چیست
نی گناه اوست که عقلم ببرد	عقل جمله عاقلان پیشش بمرد	یا مجیر العقل فتان الحجی	ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی	ما حسدت الحسن مذ زینتنی	هل جنونی فی هواک مستطاب	قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی	گوش و هوشی کو که در فهمش رسی	بادهٔ او درخور هر هوش نیست	حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار	رو رو ای جان زود زنجیری بیار	غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق الی آخره

	باز گردان قصهٔ عشق ایاز	کان یکی گنجیست مالامال راز	
می رود هر روز در حجره برین	تا ببیند چارقی با پوستین	زانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی هستی بزد ره زین کمین	شد عزازیلی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام	در هنر من از کسی کم نیستم	تا به پیش دشمنان بایستم

در بیان معنی قوله تعالی خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل	او کجا بود اندر آن دوری که من	صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می زد آتش جان سفیه	کآتشی بود الولد سر ابیه	نی غلط گفتم که بد قهر خدا	علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل	مستمر و مستقر است از ازل	در کمال صنع پاک مستحث	علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چو د آب ما صنع اوست	صنع مغز است آب صورت چو پوست	عشق دان ای فندقی تن پوست [?]	جان چو مغز و کالبد چون پوست [?]
دوزخی که پوست باشد دوستش	داد بدلنا جلودا پوستش	معنی و مغزت بر آتش حاکم است	لیک آتش را قشور هیزم است
کوزهٔ چوبین که در روی آب جوست	قدرت آتش همه بر ظرف اوست	معنی انسان بر آتش مالک است	مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا	تا چو مالک باشی آتش را کیا	پوستها بر پوست می افزوده	لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست	قهر حق آن کبر را کردن شکست	این تکبر از نتیجهٔ پوست است	جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

هش — مخفف هوش است

تخلیط — پریشان گفتن

مجیر — یعنی پناه دهنده عقل و مفتون کننده خرد نیست جنون تو برای خدا ... کاهی دوست نمیدارم عقل را از وقتی که مرا دیوانه کردهٔ و حسد نبردم حسن را تا تو زینت دادی مرا [?]

چارق — پا افزار چوپانان

عزازیل — شیطان است

مستحث — در حدث [?]

وحل — گل و لای

الولد سر ابیه — اشارت بحدیث یعنی فرزند نشانه و سر پدر است

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند	شد ز دید لب جمله تن طمع	خار عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست	بند عز من قنع زندان اوست	عزت اینجا گبری است و ذل دین	سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا	وقت مسکینی است و وقت فنا	کبر زان جوید همیشه جاه و مال	که ز سرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند	شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند	دیده را بر لب عقل افراشتند	پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را	کو شکار آمد شبکه جاه را	مال چون مار است و آن جاه اژدها	سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد	کور گردد مار و رهرو وا رهد	چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس	هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است	غدر را آن مقتدا سابق پی است	بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی	تا درافتد بعد او خلق از عمی	جمع گردد بر وی آن جمله بزه	کو سری بوده است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می آرد که هستم من ز طین	چون ایاز آن چارقش مورود بود	لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است	کارگاه هست کن جز نیست چیست	بر نوشته هیچ بنویسد کسی	یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست	ای برادر موضع ناکشته باش	کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم	تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم	خود ازین پالوده نالیسیده گیر	مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود	پوستین و چارق از یادت رود	چون درآید نزع و مرگ آهی کنی	ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی	که نباشد از پناهی پشتیی	یاد ناری از سفینهٔ راستین	ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا	پس ظلمنا ورد سازی بر ولا	دیو گوید بنگرید این خام را	سر برید این مرغ بی هنگام را
دور ازین خصلت فرهنگ ایان [?]	که پدید آید نمازش بی نیاز	آن خروس آسمان بوده ز پیش	نعره های او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیا کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت هر که تو از دیدهٔ بد می نگری از چنبرهٔ وجود خود می نگری و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

	این خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ	
صبح کاذب آید و نفریبدش	صبح کاذب عالم نیک و بدش	اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است	که بسوی روز بیرون آمده است	صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین	گر نداری از نفاق و بد امان	آنچه داری عیب بر او نظر هان [?]
بدگمان باشد همیشه زشت کار	نامهٔ خود خواند اندر حق یار	آن خسان که در کژیها مانده اند	انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز	کو دفینه دارد و گنج اندر آن	ز آینهٔ خود منکر اندر دیگران

ذل — اشارت بحدیث عز من قنع و ذل من طمع یعنی عزیز شد آنکه قانع گردید و ذلیل گردید آنکه طمع ورزید

آکندن — پر کردن و پر نمودن

شبکه — و شبیکه دام است

سنت — اشارت بحدیث نبوی فرمودند من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها و من سن سنة سیئة فله وزرها یعنی هر که طریقه نیکو نهد اجر آن برای اوست و کسیکه بنا نهد طریقه بد وزر آن برای اوست

بزه — گناه و جرم

غزه — بیخ دم حیوانات

مغرس — زمینی که درخت نشانیده شود

رهین — گرو

شاه می‌دانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جستجو	کای امیر از حجره بگشاید در	نیم‌شب کی باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او	مر شما را دادم آن زر و گهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت از عدل و می‌طپید	از برای آن ایاز بی‌ندید	که منم کاین بر زبانم می‌رود	این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او	که از این افزون بود تمکین او	کو بقدر نفس من طیره شود	وا ز غرض وا ز سرّ من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج	برد بیند کی شود او مات رنج	صاحب تأویل ایاز صابر است	کو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان	هست تعبیرش بنزد او عیان	خواب خود را چون نداند مرد خیر	کی بود واقف ز سرّ خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان	داند او کان تیغ بر خود می‌زنم	من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن از نطق درنیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری	اندر آمد علت رنجوری	خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق	تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش	رگ زدن باید برای دفع خون	رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو	مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی از این	چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین	شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده	گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر	ز انبهی عشق و وجد اندر جگر	گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کهفی قلب را	هم ز جنس او بصورت از سگان	گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش	گر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی	ورنه نان را کی بدی تا جان رهی	عشق نان مرده را جان کند	جان که فانی بود جاوید کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش	منبلم بی‌زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفات آن در است	ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست	من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری

سگالش — فکر

ندید — شبیه

قذف — دشنام و نسبت بزنا بکسی دادن

طیره — آزرده و خجل

وصلت — پیوستگی

خناق — ناخوشی گلو که غالبا مهلک

دده — درنده

عرین — بیشه

یا مرا گفت معشوق از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام و اگر ترا دوست داشته‌ام خود را دوست داشته‌ام هر که را آینهٔ یقین باشد گرچه خودبین خدابین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان	در صبوحی کای فلان ابن الفلان	مر مرا تو دوست‌تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم از تو ز ساران تا قدم	بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین	همچو سنگی کو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو	بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان	دوستی خویش باشد بیگمان	خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست	تا نشد او لعل خود را دشمن است	زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور	هست ظلمانی حقیقت ضد نور	خویشتن گر دوست دارد کافر است	زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا	کو همه تاریکیست اندر فنا	گفت فرعونی انا الحق گشت پست	گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب	زانکه او سنگ سیه بد این عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول	ز اتحاد نور نی رای حلول	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم بدم می‌بین بقا اندر فنا	وصف هستی می‌رود از پیکرت	وصف مستی می‌فزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود	وصف لعلی در تو محکم می‌شود	سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار	تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی	گر رسد جذبهٔ خدا آب معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو و کاهل مباش	اندک اندک خاک چه را می‌تراش	کار می‌کن گوشها آن ز هر آب	اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید	گفت پیغمبر رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند	بهر او دولت سری بیرون کند	باز گرد و قصهٔ او باز گو	تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیر از نمام غماز نیم‌شب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کنند و خجل شدن امیران

مناع — منع کننده

انا — من

عشیق — حبیب و دوست

جذبه — کشش

ماء معین — آبهای گوارا

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسی کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان

می‌شتابیدند تفتا از حرص تفت / عقلشان میگفت پنهان آهسته رفت
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کاین نیست آب

حرص غالب بد و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بد بر زر همچو جان / گفت اینست امتناع را بکان

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز قفص دام پای او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دملش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زان زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارق بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرها شان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالییم ای گندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی

بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی می‌تنند / حایط و عرصه گواهی میدهند

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا از این گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز بخجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصد شه گفت این احوال چیست / که بغلتان از دو همیان تهی است

ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست

آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهی است / برگ سرسبز شجر از بهر چیست

بر دهان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد

کتم: پنهانی
لوامه: بسیار ملامت کننده
هوام: جمع هامه حشرات الارض
کاریز: قنات
چینه: آسان دانه
نوال: احسان و عطا

گشت نی این نوازد وین گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض منست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم از این سود و زیان
تهمتی بر بنده شد تعییر نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / دیگر را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

من ذا الذی یشفع ز پیش علم او / لا ابالی وار الا حلم او
آنکه اول حلمش میجهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود

ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز بیکاری شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرکی و دانش و جنسش کرده بود

باز افیون حلم سحر او / دزد را آورد سوی نحر او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدلی لطفها درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را از این مکر حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده انسان شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست اینجا حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

جنایت: گناه و خطا
استظهار: پشتگرمی
من ذا الذی یشفع: اشارتست بآیه در سوره بقره من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند بر خدای تعالی مگر باذن و رضای او
عاقله: ولی و بستگی بخون
نقاد: آنکه درهم و دینار را تشخیص دهد

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همش بر بندند / دور دارند از دهانت گز برش

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا

می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

نور بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و حار و رود و ...

مور و مار و بود و تار و زیر و زار / هر یکی با جنس خود بر می‌شتاب

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را فیصل ده

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کو یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زایشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
لیک جهان پر شبهت و اشکال جو / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری که شنود

ژغژغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی

در بیان خاموشی و بیان فضیلت و فواید آن

چند کاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان از گوش باش

چند پختی تلخ و شور و تیز و گز / همچنین یکبار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی ببر در بزم جو / روزکی در جهد باش و مستعد

آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن آن با حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال

۲ مستزاد: زیاد کرده شده
۳ داد: عدل
۵ استفهام: در حقیقت استفهام انکاری است که دلالت بر نفی میکند و نفی را با نفی دد لیس نفی در نفی شود نفی در نفی اثبات شود
۷ سکبا: آش سرکه
۹ برد: سردی
خام: کم
نزدیک ۱۵ تا برون آیند پیش آفتاب
۲۰ ژغژغ: بر هم زدن مغز

[illegible]

خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

تو روا داری که آن نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدائی است سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو خور / رشکناک اندر جوال و هم عجوز

زانکه بد زا کنیز مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت هان رو مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را این بد / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو در هم واخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من خویش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل سرشوی از سر و بیخود دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید این از نبیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی از نبی / با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

۲ کپی: میمون و بوزینه
۱۸ مراقب: چشم دارنده
۲ سنگ [illegible]
۲۴ قچ: نر گوسفند است
۲۶ خمسین الف: اشارت است بآیت واقعه در سورهٔ السجده یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون یعنی حکم میکند و فرو میفرستد امر تسکین را از آسمان بسوی زمین پس بالا میرود در روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شمار شما
۲۸ یحبون: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ مائده است یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین
۲۹ جوف: اندرون

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از باد صبا
جمله مجال باد یا برفهای پر / چونکه او در دوام حق بگشاد در
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای ضو / کز جهان وین روش آزاد شو
از فن خود و اندیش خود باز رو / که سوی شه یافت آن شه باز رو
این قدر دوش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در کشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک سخت آشفته ز ساز / مرد بر جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را بشوریده بدید / درهم و آشفته و دنگ و عجیب
شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشته دامن بخطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلود و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لا تو ذکر و نماز است این ذکر / وانچنین ران و نماز پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست اضافه ده اندر یقین
گر بپرسی کردگار این آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست / کافرینش بر خدا انتش گواست
کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لا تو با چنین اقرار او
هست لا تو با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرده هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضای بیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زو فش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
نقش بنده بی خواجه کو است / که منم محکوم و اینها لای مات
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها اگر کردستی پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شدند / زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شوند آن ماسبق

در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد

ثری: خاک
ضو: روشنی
دش: اولستن خود باشد
شولیده: آشفته و پریشان
مرید: رانده شده
اهتزاز: جنبیدن
پلید: ناپاک

و آن نفرت دلیل قبول توبه باشد و آن شهوت اول بی لذت و این لذت توبه و قبولش بجای او نشیند قال الشاعر

ببرد عشق را جز عشق دیگر / چرا یاری نجویی زان نکوتر

خواجه بر توبه نصوحی خوش بتند / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو
بود مردی پیش از این نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این آیات و اخبار و آثار بسیار است

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اولش اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند در خوش صدف

بتن: آوردن بمعنی سعی و کوشش کردن است و دودیم بمعنی تن و بدن
غره: در اینجا بمعنی اول است
شباب: جوان

بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از جوان
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر را شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته ام / توبها و عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم می گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحها می کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار پس از بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

لوند: زن بدکار
حاجبه: زن خادمه
خشیه: خوف
نوبت جستن اگر افتد بمن وه چه سختیها کشد این جان و تن
کنده: دامی که برپای مجرم نهند
گبر: فربه

بعد آن خوف و هلاک جان بده / مژدها آمد که اینک گم شده

یافت شد و اندر فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شد آن حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بردیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاک بود و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازم تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبی / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است ار کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را بهر دلاکی بعد از توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و رفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد از این محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان حال کسی که پشیمان شود و توبه کند باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد

لحم تو خوردیم: اشارت است بآیه شریفه و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکند بعضی بعضی دیگر را آیا دوست میدارد از شما که گوشت برادر مرده خود
عفو کردم جمله جرم و گناه شد سپید آن نامهٔ سیاه
گرم: غم و اندوه

در افتد که من جرّب المجرّب حلّت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و هدّ دار حق رسد چون درخت بیخ بود

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها و از سخنهای خوش / نرم کردان و بدو تا آنجا کش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد کرد از باقی‌خوار و بیند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل آن بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا گردند خلق / کز کف عقلست چندین رزق حلق

زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند

یاریی ده در مرمّهٔ کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا فزایی صد عوض گیری به پیش

روبهانه باشد آن صید غرر / مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن او خر را

سنگلاخ: جای سنگ

اصطیاد: صید نمودن

مرمّت: اصلاح نمودن و تعمیر کردن

ان تنصروا: اشارتست بآیهٔ شریفه در سورهٔ محمد یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسّام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفتا الصبر مفتاح الفرج / صابرانرا کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسّام را / کو خداوندست خاص و عام را

بهره‌ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی‌روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر توئی دل زنده‌ای / کو رساند روزی هر بنده‌ای

غیر حق جمله عدو و دوست اوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا ناید از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست / شادی بی‌غم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان را با نوای تازه بر آخر و تمنا بردن خر که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت که اگر در صد رنج لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم این بیان / در نصیحت گفت بشنو کای نبی

بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دو تا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی

میرآخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دو تا همچون هلال

گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته و آبی زده / کاه و جو در وقت و هنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار

میشکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ارم: بهشت شداد را گویند

مفتاح: کلید

صله: بخشش

حرج: سختی و تنگی

شکوه: گله

جدید: نو و تازه

نوار: چیزی پهن از ریسمان بافته که جهت بستن پاها و چادرها دوزند

ستان: بر بالا افتادن

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی برین قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجا می آیدت / رزق کی آید برای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امر است با کتساب و رضا بتقسیمت رزاق

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
جام و تن جمله شده اکال رزق / نی پی کسب و نه حمال رزق
خلق را رزق و معنی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب دادن روباه آن خر را

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن تا در طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی تو این / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بی جان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو شتابی بیاید در برت / ور تو شتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در

۴ امتثال: فرمان برداری
۳ مهتم: امر عظیم که اهتمام باید در آن کرد
۵ وابتغوا: اشارت بآیه واقعه در سوره جمعه است و اذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون یعنی چون ادا کرده شود نماز پس پراکنده شوید در زمین و طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدا را بسیار تا رستگار شوید
۲۴ میغ: ابر
۲۵ شتاب: تعجیل

کوه مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتاب تفت / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندر آن نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی و از توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد آخری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفتست آن رسول با حبیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی اندر مکسبی یاری دهد / یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بانبازیست عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل محتاج هیچ کسب دیگر نیست

گفت من جز از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دیدن شکر خداست

۱۰ مجاعت: گرسنگی
۱۴ ریب: شک
۱۸ جهد المقل: سعی فقیر بینوا باشد
۱۹ درودگر: نجار
۱۹ حایک: بافنده باشد

کاین غذا کار مرا تو داست آد / وانز دعا هست از توکل برآرد
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغ از نقص ربیع و از خراج
بحث شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا بود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او دانمی گفت ای لعین / چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائی است نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه می گوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مجرد ولی چون فر و اثر نبینی جای متهم داشتن است کبار و مقلد است اثر

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تند تر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتش از آن دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری میتند / آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی کر دستی نماند
گرچه با روبه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود او تا یق نبود / رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود در وی جز ز بی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
ولی آنکه عقل او آماده بود / نفس زشتش نیز آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
بخلاف آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش ز نفس غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

ربع — افزونی محصول
لا تلقوا — اشارتست بایت لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی خود را بدست خود بهلاکت میندازید
جنان — بهشت
مرفه — امن بود رفاه و آسوده
زور — قول باطل دروغ
بیگلربگی — بزبان ترکی بمعنی بزرگ بزرگان
ارمغان — سوغات
سنی — بلند مرتبه

تا که پشکم مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک بین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد با نقص محجوب بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت باشد و نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر وز سیب و به وز گردگان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق غرقه شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گوئی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر / تلچسان انداه دف آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بر روبه جحد کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک و بینائی نداشت / دمدمه روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست

قرنفل — میخک
نفر — گروه
مضمر — پنهان
لد — جمع الد بمعنی شدید العداوة
گزر — زردک است
فرغرده — روغن پرورده آغشته
طنطنه — کروفر
دمدمه — فریب

اِنَّ اللّٰهَ لَا يَسْتَحْيِي اَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فِي تَفْسِيرِ النُّفُوسِ بِالْاِنْكَارِ مَاذَا اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا مى فرمايد كه از خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا كه هر فتنه همچون ميزانست بسيار اوسرخ رو شوند و بسيار بی مراد گردند ولو تاملت فيه قليلا لوجدت من نتايجه الشريفة كثيرا افهم من فهم والله الملهم في العلم

کنده را لوطی ز خانه برد زود / سرنگون افکند و بر وی می‌تند

در میانش خنجری دید آن لعین / گفت بر بستی میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرّم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو تنی را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مکن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کرده گواه
چون زنا مردی دل آکنده نیست / ریش و سبلت موجب خنده نیست

توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بکین / ور بجزی ها بلی چادر بگیر

رستمی گر ما بلی جوشن بپوش / ور بجزی راغبی رو کون بپوش
یکدمکی بی توکل ساز خوش / تا ز لعنت کشته اندر برش

بر سر میدان چو مردان پا بدار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا نگوی انجامهٔ زنان همچون زنان / در صف مردان در آ همچون ...

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره و بازی خود فرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

در هوا تو پشه را رگ می‌زنی (٢٠): این مضمون را مولوی مکرر فرموده‌اند مقصود وی کنایه است از باریک شدن و دقت نمودن در امور تیغ

وقیح (١٧): بی‌شرم

توزیع (١٨): بخش کردن

نقمت (١٩): عقوبت

مخنث (٢١): حیز است

مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زنند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه

گوش را بر بند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلوا است خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زده است / لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند

اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانرا بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکهٔ نه ساله شیرین می‌شود / سنگ مرمر لعل زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌زند

شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد بسند انی بسوز

تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افکند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خری ترا زین چیست غم

گفت بس جدند گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست / جد و جد تمیز هم برخاسته است

چونکه بی تمیز یا نمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر

آدمی باش و ز خر گیران مترس / خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است / حاش لله که مقامت آخر است

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است / نی هر آنکو اندر آخر شد خر است

میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او در آخر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان میپرند

یا از آن دریا که موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بینشور است
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند

سینا (٤): کوهی است بشام که انرا طور سینین نیز گویند

درا (٦): زنگ قافله

سخره (٢٢): ریشخند

حرون (٢٢): سرکش

حسیب (٢٨): حساب ناشناسنده

نردبانهائیست پنهان در جهان	پایه پایه تا عنان آسمان	هر گروه را نردبانی دیگرست	هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر	ملک با پهنای بی‌پایان و سر	این در آن حیران که او از چیست خوش	وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده	بر درختان شکرگویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفهٔ پر گره	که از آنچه می‌خوری ما را بده	این سخن پایان ندارد کن رجوع	سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره برو بیارش

	چونکه روبه آنش سوی مرج برد	تا کند شیرش بحمله خرد و مرد	
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا بنزدیک آمدن حمله نکرد	گنبدی کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت	تا بپای کوه تا زان نعل ریخت	گفت روبه شیر را کای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی	تا باندک حمله غالب شوی	مکر شیطانست تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت	ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت	گفت من پنداشتم بر جاست زور	خود بدم از ضعف خود نادان کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت	گر توانی بار دیگر از خرد	باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من	جهد کن باشد بیاریش بفن	گر خدا بدی کند آن خر را	بعد از آن پرهیز صدها نجتم
گفت آری گر خدا یاری دهد	بر دل او از عمی مهری نهد	پس فراموشش شود هولی که دید	از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو مشتاب	تا ببادش ندهی از تعجیل باز	گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام	من نجنبم خفته باشم بر دوام	رفت روبه گفت ای شه همتی	تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار	که نگردد غرهٔ هر نابکار	توبه‌ها او را بفن بر هم زنیم	ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست	فکرتش بازیچهٔ دستان ماست	عقل کان باشد ز دوران زحل	پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز داد کردگار لطف خو	علم الانسان خم طغرای ماست	علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم	تجربه کرد او و با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه
	بو که توبه بشکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستن بدو	

ذکر بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب

عنان آسمان: یعنی اطراف و کرانه
کره: بچه کرده
سقم: بیماری
جوع: گرسنگی
خرد و مرد: ریزه ریزه
مرج: چراگاه باشد
گنبدی: جستن و خیز کردن
هول

مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت بود در انتها	نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد	اندر این امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش	گر هنر بودی دلش را ز اختیار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آنک اصحاب خوش بد سیرتش	هیچ بودی منقصت از صورتش	مسخ صورت بود اصل سبت را	تا ببیند اهل ظاهر کبت را
	از ره سر صد هزاران دگر	کشته از توبه شکستن خوار و خر	

عتاب کردن خر با روباه

پس بیامد زود روبه نزد خر	گفت خر از چون تو یاری الحذر	ناجوانمردا چه کردم من ترا	که به پیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود	غیر خبث گوهر خود ای عنود	همچو کژدم کو گزد پای فتی	نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست	نارسیده رنجش از ما و کاست	بلکه طبعا خصم جان آدمیست	از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد	خو و طبع زشت خود را کی هلد	زانکه خبث ذات او بی‌موجبی	هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرکهی	کاندر اندازد ترا اندر چهی	که فلان جا حوض آبست و عیون	تا در اندازد بجوی‌ات سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر	اندر افکند آن لعین در شور و شر	بیگناهی بر کند سابقی	کی رسید او را ز آدم ناحقی
	کی رسید او را ز مردم زشتی	کو مدام آرد از غم پشتی	

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود	که ترا در چشم آن شیری نمود	ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم	چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی	هر شکم خواری بدانجا تاختی	یک جهان بی‌نوا بر پیل و ارج	بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدو	کاینچنین هولی اگر بینی مترس	لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا	می‌شتابیدم که آیی تا دوا	ورنه با تو گفتمی شرح طلسم	کان خیالی می‌نماید نیست جسم
	شد فراموشم که گویم مر ترا	حال آن شکل مهیب دلربا	

جواب دادن خر روباه را

مسخ: از صورت انسانی بصورت دیگری از حیوانات دیگر رفتن
سبت: روز شنبه و اصحاب سبت یهود بودند
اهلاک: هلاک کردن
کبت: خار و ناچیز شدن
بوزینه: میمون است
اندر این امت: یعنی در امت محمد و آله
ذوالفطن: یعنی صاحب دانش و زیرکی
خبث: زشتی و ناپاکی
عنود: دشمن
جاذب: کشنده

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدائی کو ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / اینچنین شوخی ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من روی بینم زینهار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان من جانست این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اویت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از مار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خورد نیست
اینهمه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت‌خو / آنچه دیدی بد نبد آن از طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد را / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد بشکند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربطو خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان شکوه / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمر نبودش سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
گر نباشد روسپی زن کیست آن / وانکه داند نبودش خوف گمان
چون ز او هم تو دارد تحیر سر / آنچه کردی گر بود هم آن دگر
علم جزم از منی خویشتن / چه نشینی رمنی تو پیش من
از من و ما هر که این دم می‌زند / عاشق خویش است و بر لا می‌تند
بی من و ما باش چون بیم جان / تا شوم من کوی آن خوش صوفیان
هر که بی من شد همه منها بدوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جملهٔ نقشها

قبیح — بدشکل
تغرّر — بغم و نادان
تسویل — [illegible]
عرین — بیشه
بئس القرین — دوست بد
سلیم — مارگزیده
عین الیقین — [illegible]

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شبه افطار بر برگ رزمی کرد جهت ذل نفس

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان‌سیر مرد / از فراق مرگ بر خود گریه کرد
کاین حیات او را بچو مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / انّ فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سرّ و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس به درویشان مسکین می‌رسان
خدمت این است تا یکچند گاه / گفت سمعاً طاعة ای جان‌پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بفقراء

هر که با جان از عزّلبیک است / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان‌پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخاری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد از این کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ در می‌گشت زنبیلی بدست / شیئاً لله خواجه توفیقیست هست

دانشمزی — منظور دانش مزید چه مزی بمعنی مکیدن گویا او از دانش مزنده شده است
نکس — نگونسار
باژگونه — وارونه
کدی — گدائی
سرّ — پنهان
جهر — آشکار
ذلّ — مذلت
عباس دبس — مردی گدا که در گدائی مشهور است

بهر آن کرّیتی و عرش اسرار او	شیءٌ لله شیءٌ لله کار او	انبیا هر یک همین فن می‌زنند	خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند	باژگون بر ینصروا الله می‌تنند	در بدر این شیخ می‌آمد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او	بهر یزدان بود نی بهر گلو	ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن نان و شهد و شیر	به ز چله و از سه روزه صد فقیر	نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد	لاله میکارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع	نور افزاید ز خوردش بهر جمع	نان خورید را گفت حق لا تسرفوا	نور خوردن را نگفته است اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وان گلو	فارغ از اسراف و ایمن از غلو	امر و فرمان بود نی حرص و طمع	آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده	تو بمن خود را طمع نبود فره	آن گدائی که بجد میکرد او	بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق	شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گر بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر	مؤمنی باشم سلامت‌جوی من	زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت	وین بدن که دارد آن شیخ فطن	چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد	جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد	عاشق آن لیلی کور و کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد که نبد جان را خطر	شیر و گرگ و دد ازو واقف شده	همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک	پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک	زهر دد باشد شکرریز خرد	زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را ندارد خورد دد	عشق معروف است پیش نیک و بد	ور خورد خود فی المثل دام و دده	زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هرچه جز عشق است شد ماکول عشق	دو جهان یک دانه پیش نول عشق	دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد	کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل	بندگی کسبی است آید در عمل	بنده آزادی طمع دارد ز جد	عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو	خلعت عاشق همه دیدار او	در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریائی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحر است خرد	این سخن پایان ندارد ای فلان	باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

		این چنین شیخی گدای کو بکو	عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ	عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاک گفت	منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را	من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ	خاک را من خوار کردم یکسری	تا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی	با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنی است و این نقش ای پسر	تا بفهم تو شود نزدیک‌تر	غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند	نامناسب بد مثالی راندند	در تصور درنیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نفیش مدان

۲ فره: بسیار

۹ سقر: دوزخ

۱۰ تره‌توت: برگ درخت توت

۱۵ نول: منقار

۱۷ ادرار: انعام و اجرت

۲۴ لولاک: اشارت است بحدیث لولاک لما خلقت الافلاک یعنی ای محمد اگر تو نبودی هر آینه خلق نمیکردم آسمانها

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت در قصر امیر	در کفش زنبیل شیء لله زنان	خالق جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای پسر	عقل کلی واکنده هم خیره سر	چون امیرش دید گفتش کای وقیح	گویمت چیزی منه نامم شحیح
ای خسیس شرم چند این جستجو	تا کی و تا چند با زرق دو تو	این چه سغری و چه رویست و چه کار	که بروزی اندر آئی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نرگدا مانند تو	حرمت و آب گدایان برده‌ای	این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش آن عباس نحس	هیچ ملحد را مبادا این خس نفس	گفت امیرا بندهٔ فرمانم خموش	زآتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی	اشکم ناخواره را بدریدمی	هفت سال از سوز عشق جسم من	در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ تلخ و تازه خورده‌ام	سبز گشته بود این رنگ تنم	تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند	علم حکمت را بجان دریافتند	علم نیرنجات و سحر و فلسفه	گرچه نشناسد حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود	برگذشتند از همه اقران خود	عشق غیرت کرد و خود اندر کشید	شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
نور چشمی که برد استاره دید	آفتابی چون ازو رو درکشید	تا ازین گذر گزیدم من بهین	عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و حاجت رسید	با تو شوا گفتن این دم عند خود	فهم کن موقوف این گفتن مباش	سینه‌های عاشقان کمتر خراش
ای کمانی برده تو زین نشاط	حزم را مگذار میکن احتیاط	واجب است و جایز است و مستحیل	تو وسط را گیر در حزم ای جلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق وی بروی زدن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نیستانم

این بگفت و گریه در شد های های	اشک غلطان بر رخ او جای جای	صدق او هم بر ضمیر میر زد	عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند	چه عجب گر بر دل دانا زند	صدق موسی بر عصا و کوه زد	بلکه بر دریای پرشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد	بلکه بر خورشید رخشان راه زد	رو برو آورده هر دو در نفیر	گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند	گفت میر او را که خیز ای ارجمند	هرچه خواهی از خزینه برگزین	گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هرچه میل تست	برگزین خود هر دو عالم اندکست	گفت دستوری ندادندم چنین	که بدست خویش چیزی برگزین
من نخود نتوانم این کردن فضول	که کنم من این دخیلانه دخول	این بهانه کرد و مهره می‌ربود	مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود کی غل بود خشم	شیخ را هر صدق بی‌نامی بچشم	گفت فرمانم چنین داده است الله	که گدایانه برو چیزی بخواه

۱ کدیه: گدائی

۲ کرت: دفعه

باژگونه: وارونه

۷ وقیح: بی‌شرم

۷ شحیح: بخیل

۸ سغری: مخفف ساغری

۱۰ غاشیه: آنچه پیشاپیش سلاطین و بزرگان کشیده‌اند از زین پوش

۱۳ نیرنجات: شعبده و نیرنگ بازی

ورنه از اموال الجبر خواستیم	ماگدایانه از این رو خواستیم

اشارت آمد بشیخ که از دو سال نفقهای ما بستدی اکنون بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آن زر انبان ابوهریره کردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده در آن آید زنده گردد نحس اکبر در آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر پاد زهر گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه ازو هزار آثار و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

	تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار	
بعد از این می ده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه	هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده	هرچه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان از تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت نه ندم	دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده بدست سائل اشکسته پشت	بعد از این از اجر ناممنون بده	هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش	همچو دست حق گزافی رزق پاش	وام داران را ز عهده وارهان	همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین	که بدادی بذر ز کیسهٔ رب دین	زر شدی خاک سیه اندر کفش	حاتم طائی گدائی در صفش

۳۵ مر: شماره
۳۶ تخسیر: زیان کاری
۳۷ ندم: پشیمانی
۳۸ ممنون: مقطوع منت

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که چشم از ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدانستی و دادی از حصیر	پیش او روشن ضمیر هر کسی	از فقیر و وام دار و مفلسی
هرچه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی نه بسیار و نه کم	پس بگفتندش چه دانستی که او	اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست	خالی از کدیه مثال جنت است	اندرو جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه ام پر گشت از نور احد	هرچه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون بود	جز ز عکس نخلهٔ بیرون بود	در تک آب ار ببینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی نشد	تنقیه شرط است در جوی بدن	تا نماند تیرگی و خس در او	تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت گو ای مقل	آب صافی کن تو زود ای خصم دل	تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور	خاک ریزی اندر این جو بیشتر

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

	چون درون آب از آنها خالی است	عکس رویها از برون در آب جست	
پس مصفا کن درون خویش را	تا بدانی سر هر درویش را	پس ترا باطن مصفا ناشده	خانه پر از دیو و نسناس و دد
ای خر از استیزه مانده در جری	کی ز ارواح مسیحا بو بری	کی شناسی گر خیالی سر کند	کز کدامین مکمنی سر بر زند
	چون خلالی میشوی در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن	

باز گفتن حکایت خر و زبون شدن روباه از حرص

خر بسی کوشید و اورا دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت	غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف	بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کز حیا بود اندست	کاد فقر ان یکون کفر آمدست	گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم	گر حیات اینست من مرده بهم	خر گر اول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند	نیست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست	جرأت او بر اجل از احمقیست	جهد کن تا جان مخلد گردد	تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رزاق نبود	که بر افشاند بر او از غیب جود	تا کنونش فضل بی روزی نداشت	گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
	گر نباشد جوع صد رنج دگر	از پی هیضه بر آرد از تو سر	

۱۱ عرجون: شاخ خشک شده
۱۱ قذی: خاشاک
۱۱ تنقیه: پاک کردن
۲۳ رغیف: گرده نان
۲۷ جهد کن تا جان خاوید بود / تا که روز مرگ برگی باشدت
۲۹ هیضه: امتلاء و ناگوار شدن غذا

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر	خاصه در جوع است صد نفع و هنر	رنج جوع اولی بود خود زان علل	هم به لطف و هم به خفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع در جان نه چنین خوارش مبین	جوع نور چشم باشد در بصر	جوع باشد قابلیت در نظر
	جمله ناخوش از مجاعت خوش شود	جمله خوشها بی مجاعت رد بود	

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره	گفت سائل چون بدین داری شره	گفت جوع از صبر چون دو تا شود	نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم	چون کنم صبری صبورم لاجرم	خود نباشد جوع هر کس را زبون	کاین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند	تا شوند از جوع شیر زورمند	جوع هر جلف گدا را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی	تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی	نبود اندر سر ترا جز فکر نان	ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
	تعبه چندین سال حاصلت	جوع مردن به بود زاین زیستن	

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ	سوی شهری نان در آنجا بود تنگ	ترس جوع و قحط در جان مرید	هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر	از برای غصه‌ی نان سوختی	دیده‌ی صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز	که ترا دارند بی جوز و مویز	جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی	که در این مطبخ تو بی نان بیستی	کاسه کاسه است و خوان بر خوان نان	از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش	کای ز بیم بینوایی کشته خویش	تو برفتی ماند نان برخیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان	کز فلان بن فلان بن فلان	هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول	کز بی‌صبریت داند ای فضول	گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی
	این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می‌تانند زیست	

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

نخفره: نان جو
شره: حرص
زبون: مغلوب
جلف: بی‌عقل
زحیر: رنج و مشقت
مول مول: درنگ داشتن

	یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان	
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب	شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح بیند سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز کشت	اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود	باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها اینست خوی این بقر	هیچ نندیشد که چندین سال من	میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم	باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	که همی لاغر شود از خوف نان	که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر	لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار
	قصه‌ی آن گاو را یکسو نه	زان خر و زان شیر بشنو ماجرا	

صید کردن شیر آن خر را و رفتن به آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

	برد خر را روبهک تا پیش شیر	پاره پاره کردش آن شیر دلیر	
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد	رفت سوی چشمه تا آبی خورد	روبهک خورد آن جگر بند و دلش	چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خورد	جست دل را در خر نه دل نه جگر	گفت روبه را جگر کو دل چه شد	که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر	کی بدین جا آمدی بار دگر	آن قیامت دیده و آن رستخیز	وان ز کوه افتادن و از هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی	بار دیگر کی بدین جا آمدی	چون ندارد نور دل دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان	بول و قاروره است قندیلش مخوان	نور مصباح است داد ذو الجلال	صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد	در لهبها نبود الا اتحاد	نور شش قندیل چون آمیختند	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده است	نور دید آن مؤمن و مدرک شده است	چون نظر بر روح افتد مرد را	پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را	جو که آبش هست جو خود آن بود	آدمی آنست کو را جان بود
	این نه مردانند اینها صورتند	مرده‌ی نانند و کشته‌ی شهوتند	

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز	گرد هر بازار دل پر عشق و سوز	بو الفضولی گفت او را کای فلان	هین چه میجویی بپیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ	گفت می‌جویم به هر سو آدمی	کو بود حی از حیات آن دمی

منتجب: برگزیده
قصیل: سبزه و تازه رسته
لمتر: گنده و فربه
فزع: ترس
منتجع: چراگاه
زفت: فربه
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته
لوت و پوت: از توابع یعنی طعام
غابر: آینده

گفت من جویای انسان گشته ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
گفت مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حُر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شَرَه
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیک / غافل از حکم خدائی بین بنیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین مر آب را

تو همی گوئی که می بینم ولیک / دید آنرا بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود

آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد غرق او

آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید با لوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و شیطان لعین / می کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار آن باشم که باشد زورمند

یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / اندر او صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بی رای او / خاربن در باغ ملک او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بروی خلاف آید درود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ آن دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

حُر: آزاده کویند — شَرَه: حرص — کو: محله — حدید: آهن — خاره: سنگ — دولاب — مُغ: آتش پرست باشد — موقن: صاحب یقین کویند — خرد و مرد: ریزه ریزه — خَلَق: کهنه

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو

در بیان مثل شیطان لعنة الله علیه بر درگاه رحمن

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانهٔ معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شد و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند

آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آبروی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مَرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع می کن می نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ برای تو شکار / چونکه سگ شد سگی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفتهٔ اقدام انبیاء و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان

مَعبَر: بمعنی عبور و گذر کردن — اشداء: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ فتح که در شان مؤمنین فرموده اشداء علی الکفار رحماء بینهم یعنی بر کفار شدید و غلیظ و در میان خود مهربان دیارند — تتماج: آش است — باسط: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ کهف که در شان سگ اصحاب کهف فرموده وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید یعنی سگ اصحاب کهف گستراننده بود دستهای خود را بدر آن کاه غار — مَرید: بفتح میم رانده شده — ترفع: بلندی جستن — قُنُق: ترکی مهمان باشد — عُنُق: گردن

و دیگر نگوییم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر بسیار آن زراه بیابانست قدرتست که قدرت خالق او را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب / بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی / آنچه گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان / اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا / آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج / کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را / امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم / اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود / سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو / دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام از ویس / چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو / تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار / میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک / که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازوی منحنی / این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش / وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من / وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سو است ره سوی جنان / ما محب روح جان افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمان خدمت همی‌کردیمت / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم / این گره بابات را بوده عدو / وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی / این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست / ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی ناپدید / روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار / اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

۱۵ **داعیه**: آن را گویند که در نفس انسان پدید شود و او را برای کاری جنبش دهد و بدان کارش بدارد
۱۷ **ویس**: معشوقهٔ رامین است
۱۹ **عروق**: جمع عرق یعنی رگ
۲۰ **تحلیل**: از احرام نماز و احرام حج بیرون آمدن
۲۱ **ایرا**: مخفف ازیراست
۲۱ **منحنی**: خمیده و کج را گویند
۲۶ **لحن و بیان**: اشارتست بدین آیت که خدا در بارهٔ منافقین فرماید

اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند / هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند / در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر / منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمع روشنی / وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست / پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گر بگوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب / این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار / او همی‌گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق / زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن / اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی / جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند / که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ / کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند / احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

۵ **تسفسط**: سوفسطایی شدن یعنی همهٔ موجودات را محض خیال و وهم دانستن
۶ **مستجب**: جواب داده شده و آن مخفف مستجاب است و کاف اینکه مستجاب بجای مهمله باشد یعنی دو نقطه داشته شد
۲۷ **موات**: مرده‌گان را گویند
۲۸ **وغا**: جنگ

و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت / می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / می زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش / می زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صید کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بد خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دول
چون نه ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گوئی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر بر شد بجام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن

دنی: پست طبع را گویند
ایبک: غلام و قاصد را گویند
دروگر: نجارست
ذمیم: مذموم
یوغ: چوبی که بر گردن گاو و بر پشت نهند
دول: سفله و مکار و باشد و در بعضی نسخ زول نوشته شده و در بعضی تیم بمعنی مرد و اسیر نوشته اند

عجز نبود در تقدیر خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلو آ سوی درم
وانغلا نتواند امین با آن / تا شکم بندد ز تو دندان و ناب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم یار
چون همی خائی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
که عدوی جان و خصم تن بدست / قاصد او بند خون من بدست
کودکان خرد را چون می زنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزد مال تو گوئی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می کند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می زند / آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بربندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
از مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را دادا امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده و اثبات اختیار

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدها بر می تنی
زانچنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشه ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعمتت / اختیارت نیست وز سنگی تو کمت
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / واز کف جلاد این دور نشد
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آنعالم یقین معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق

منزه: پاک و منزا
منثنی: دو کردان
نبیل: بزرگوار باشد
سود: نفع

ذکر فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مساء

قول بنده ایش شاء الله کان	بهر آن نبود که منبل کن بدان	بلکه تحریض است بر اخلاص و جد	کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد	کار کار تست بر حسب مراد	آنگه ار منبل شوی جایز بود	کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چونکه گویند ایش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان	پس چرا صد مرده اندر ورد او	بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه خواهد وزیر	خواست آن اوست اندر دار و گیر	گرد او گردان شوی صد مرده زود	تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او	این نباشد جستجوی نصر او	باژگونه زین سخن کاهل شوی	منعکس ادراک و خاطر ابتری
امر امر آن فلان خواجه است هین	چیست یعنی با جز او کم نشین	گرد خواجه گرد چون امر آن اوست	کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین	یاوه کم رو خدمت او برگزین	نی چو حاکم اوست گرد او مگرد	تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس	غیر او را نیست حکم و دسترس	حق بود تاویل کان گرمت کند	پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویلست آن	این برای گرم کردن آمدست	تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی کاتش زدست اندر هوس	پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که عین روح آن قرآن شدست
		روغنی کو شد فدای گل بکل	خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

در بیان معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریضست بر شغل اهم	پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت	راستی آری سعادت زایدت	چون بدزدی دست شد جف القلم	باده نوشی مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری برخوری جف القلم	تو روا داری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار	پیش من چندین میا چندین مزار	بلکه آن معنی بود جف القلم	نیست یکسان پیش من عدل و ستم

ایش — شاء الله کان — بمعنی ما شاء الله کان است یعنی هرچه خدا خواست میشود

منبل — بیکاره و کاهل باشد

تحریض — بمعنی تحریک است

باژگونه — وارونه

غوی — گمراه

فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم ز بد وانچه بتر	ذره‌ای گر در تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد	ذره چون کوهی قدم بیرون نهد	پادشاهی که به پیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم رد او	وانکه طعنه میزند بر جد او	فرق نبود هر دو یک باشد برش	شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود	در ترازوی خدا موزون شود	پیش این شاهان هماره جان کنی	بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا	ضایع آرد خدمتت را سالها	پیش شاهی کو سمیعست و بصیر	گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از او آیس شوند	سوی ما آیند و افزایند پند	بد همی گویند شه را پیش ما	که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود	که جفاها با وفا یکسان شود	بل جفا را هم جفا جف القلم	وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید	که بود بنده ز تقوی رو سپید	دزد را گر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رست هر تاج و لوا	پور سلطان گر بر او خائن شود	آن سرش از تن بدان بائن شود
ور غلام هندوی آرد وفا	دولت او را میزند طال البقا	چه غلام ار بر در سگ با وفاست	در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند	گر بود شیر بچه پیروزش کنند	جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را برکند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت	زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت	وانچنانکه ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن بصد ساله عبادت کی شود	تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای	کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی با سمان بلند کرد و گفت بنده پروریدن از عمید خراسان بیاموز

آن یکی گستاخ رند اندر هری	چون بدید او خود غلام مهتری	جامه اطلس کمر زرین روان	روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن	بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا	در زمستان لرز لرزان از هوا	انبساطی کرد آن از خود بری	جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت	که ندیم حق شد اهل معرفت	گر ندیم شاه گستاخی کند	تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر	گر کسی تاجی دهد او داد سر	تا یکی روزی که شاه آن خواجه را	متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می نمود	که دفینه خواجه بنمائید زود	سر او با من بگوئید ای خسان	ورنه برم از شما حلق و زبان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد	روز و شب اشکنجه و افشار و درد	پاره پاره کردشان و یک غلام	راز خواجه وا نگفت از اهتمام

بائن — جدا

خائن — خیانت کار

طال بقا — دعاست یعنی جاودان باد

قود — قصاص نمودن

هری — شهر هرات

منن — جمع منت یعنی عطا

لمتر — کنده

شکنجه — عقوبت

لسان — زبان

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / وز سلیمان ایمن و از خوف رست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاک است نی فوق فلک
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
امر قل زان آمد است ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
عاشقانند در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
که بخوردند بخبخه جذبه / سالها زایشان ندیدی تحفه
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
کارکن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنیست
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فائقی
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفته در سودای ایشان دهر تو
هست تعلیم خسان ای چارسو / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
نقش با تست شاکر در وفا / غیر نقاشی کجا جویی کجا
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
چون بدی بنمودشان بودی جواب / پس رمیدندی از آن راه و باب
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین

لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
اندکی گفتیم زان بحث عتل / زانکه پیدا شود تا نونکل
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
عزت مخزن بود اندر بها / که بر او بسیار باشد قفلها

رشد: رستگاری — منبل: تنبل — فائق: برتر آمده — رسوخ: ثبوت — حبر: دانشمند — سنی: روشن — خدعه: فریب

تا قیامت باشد این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
ور جوابش نیست بندد دستشان / بر همان دم تا برند سختشان
بو بندد وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
کی بری زان آب کان ابر برد / کی کنی زان فهم کو فهمت خورد
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
عقلشان یکیم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
کو ببرید گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن چنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نیاید ناگهان پرد هما
/ حیرت آن مرغ است خاموشت کند

غیرت مقصود بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن اوست
صد هزاران مرد ره بیند روش / هر فریقی در ره خود خوش‌منش
گر جهان ما بداند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
تا ببینی عقل آوری اذواق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
لب ببندد سخن او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
ور کنی شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
بر نهد سرپوش و پرجوشت کند /

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
با دو کهنه مهر جان انگیخته / هر دو را در حجره آویخته
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زهر گونه بدش
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادو است عشق و اعتقاد
صورتی پیدا کند بر یاد او / حجت صورت آرد در گفتگو
نی بد آنجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
از عزا چون بکند بی‌چند بود / گر شود آن آتش آن عشق و سنی

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
چند گویی با دو کهنه تو بیخ / در جمادی میدمی سر کهن
چارق ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است
تا بیامرزد کشیش از کبیر / عفو او را عفو داند از اله
دوستی در وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
راز گوئی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچه نو مرده
حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را
که بوقت نوحه که هر زمان / روی بنهاده است بر روی جوان
بعد از آن زان گور هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

ممتحن: مبتلا را گویند — مبتدع: تازه کار — ناحیه: طرف — بادیه: صحراء — عقبه: پر کوه — حقود: کینه‌ور — عشر امثالها

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بی پرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی موی سفید / دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بد است

پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخوانندش بعد از آن حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسها دان این صور را و اندر او / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ما

تا ننیرند هزاران حوروش / هست یکی زین زنان همه یکبار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم / اینچنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش

زیکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام اشیا تبصرون / اندر او قوتست هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندر او هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکّرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرّ کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا

یا خفیّ الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل می‌یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کن

---

٢ غاینه: یعنی معاینه

٢ نسخه در: آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

٣ تلاق: ملاقات کردن

٤ متواری: گوشه گیر را گویند

١٥ قاصرات الطرف: یعنی زنانی که چشم ایشان از غیر حقیقت خود بسته باشد

١٨ رغد: خوردنی پاکیزه

٢٣ یا خفیا: یعنی ای نهان از چشم مردم عالم را گرفته بحقیقت که بالاتر از نور دو مشرقین تو پنهانیهای ما را آشکار کنندهٔ پنهانیهای ما را تو فجری رود شق کنندهٔ آبهای نهرهای مایی هستی ای ذات تو پنهان و عطای تو عیان تو مثل آب و ما مثل آسیا تو بادی و ما مثل غبار که باد ناپیداست و غبار نمودار است و غبار انگیز حرکت غبار از باد

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بودش از تسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی ویرا بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند یافت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سؤول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن زد کرد در شلوار مرد / خزه‌اش بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق او از این زن بیاموز همین / چونکه بر دل زد و را گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری بر ربائی تو عصا / بیش بخدکان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم کاین تن نه ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرد / ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا نیوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون با لا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

---

٩ جوحی: نام مسخره است

٩ عانه: زهار

١٠ ستره: تیغ دلاکی

١٣ خزه: آلت مردی

١٦ لا ضیر: جواب سحره است که فرعون گفته بود چون شما را دست و پا می‌برم و بدرخت می‌آویزم قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی باکی نیست ما را دیروانداریم که بپروردگار خود باز خواهیم شد

٢٠ سائق: راننده باشد

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

	بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید	
که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری	گفت این اسلام اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان	گرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست	بس لطیف و با فروغ و با فرست	مؤمن ایمان اویم در نهان	گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست	نی بدان میلستم و نی مشتهاست	آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مفازه گفتنی	چون با ایمان شما او بنگرد	عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه‌ها داده

این حکایت یادگیر ای تیز هوش	صورتش بگذار و معنی را بنوش	یک مؤذن داشت بس آواز بد	شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام	در صداع افتاده از وی خاص و عام	کودکان ترسان از او در جامه خواب	مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
جمع گشتند از پی توزیع را	بهر دفع زحمت و تصدیع را	پس طلب کردند او را در زمان	اقچه دادندش بگفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما	بس کرم کردی شب و روز ای کیا	چون رسید از تو بهر یک دولتی	خواب فرما اکنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن	در عوضمان همتی همراه کن	قافله می‌شد بکعبه از وله	اقچه بستد شد روان با قافله
شب کجا کردند اهل کاروان	منزل اندر موضع کافرستان	وان مؤذن عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز	او ستیزه کرد و پس بی احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامهٔ	خود بیامد کافری با جامهٔ	شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف	هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست	که صدای بانگ او راحت فزاست	هین چه راحت بود زان آواز زشت	گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو می‌بود او را مؤمنی	هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش	پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم من چو عود	در عذاب و درد و اشکنجه بدم	که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن آن اذان	گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت	خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر	چون یقین گشتش رخ او زرد شد	وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب	راحتم این بود از آواز او	هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

٤ **سعید** — نیک بخت
٦ **موقن** — صاحب یقین
٩ **مفازه** — در اصل لغت محل نجات و فوز است و بعد نام نهاده شد بجهت صحرای پر مخافت که بیم هلاک دارد
١٧ **توزیع** — قسمت کردن
١٩ **اقچه** — بسته زر و نقره
١٩ **وله** — حیران
٢٣ **کنشت** — معبد ترسایان

چون بدیدش گفت این هدیه بگیر	چون مرا گشتی مجیر و دستگیر	آنچه کردی با من از احسان و بر	بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
	گر بمال و ملک و ثروت فردمی	من دهانت را پر از زر کردمی	

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز	راه زن همچون که آن بانگ نماز	لیک از ایمان و صدق بایزید	چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید	گفت آوه زان خر فحل فرید	گر جماع اینست کاین خران	بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید	آفرینها بر چنین شاه فرید	قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود	بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها	کاندر آن بیشه شود یکسر فنا	چون خیالی در دل شه یا سپاه	کرد در جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود	تا فنا شد کفر هر گبر و جهود	یک ستاره در محمد شد [illegible]	تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان	کفرهای باقیان شد در گمان	کفر صرف اولین باری نماند	یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست	این مثالها کفو ذات نور نیست	ذره نبود جز بچیزی منحسم	ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی	محرم دریا نه‌ای این دم کفی	آفتاب نیر ایمان شیخ	گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری	جمله بالا خلد گردد اخضری	او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو	که بماندم در شکال جستجو	گر وی اینست ای عجب چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
	ور وی آنست این بدن ای دوست چیست	ای عجب زین دو کدامین است و کیست	

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت دانا و پلید و رهزنی	هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل	زن بخوردش با شراب و با کباب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می‌باید کشید	گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را	گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	تا که گربه بر کشم گیرم عیار	بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بود یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر	این اگر گربه است پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست	حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کار تست نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که اوست فرع	حکمت این اضداد را بر هم ببست	ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد	قالب بیجان بود بیکار و سرد	قالب بیجان کم از خاکست دوست	روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان	خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی	چون شکستی سر رود آبش باصل	خاک سوی خاک آید روز فصل

١ **بر** — نیکویی
٦ **زرق** — فریب
٩ **جالیش** — جنگ و جدل
١٠ **سطرب** — بمعنی سطر
١٢ **منحسم** — یعنی جسمانی
١٢ **شارق** — فروزان
١٢ **لاینقسم** — غیر متجزی
٢١ **معیل** — صاحب عیال
٢١ **دفع** — کردن

حکمتی که جو عود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج / باشد آنکه از دو جانب بکر / لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن / گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آن لطف از باد میگشتی زره / پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت

و آن یخی بفسرده در خود مانده / لا اساسی بر درختان خوانده / لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس ضمنه

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر / ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هر برجی عبورت را پسند

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بیان حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می کرد سبوی را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای / مشفقی مسکین نوازی عادلی / مکرمی زربخشی و دریادلی

شاه مردان و امیر مؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوربین / دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی / باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور زین مدام / از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند / اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو به بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر / از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست / گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سدّ تست / دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید / باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته / استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

١ **ازدواج** جفت ساختن

٢ **اذن** گوش

٤ **لیس یألف** اشاره است بحدیث نبوی که المؤمن من یألف و یؤلف به والمنافق لا یألف و لا یؤلف به یعنی مؤمن کسی است که الفت کند با خلق و خلق با او و منافق کسی که نه الفت کند با کسی نه کسی با او الفت کند

٢٠ **کهف** پناه

٢٢ **مأذون** اذن داده شده

٢٣ **مدام** خمر است

٢٤ **جره** سبو

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند / چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ فرقی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر اینجا غرق نی / اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای / تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار / دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته / گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این از آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل / طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست / تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او / گشته دائم در ملازم در سجود / تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون / او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی / روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام / پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد خالی در خورش

گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد / پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

روی بر زیبا ستنبلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش / در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده / گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود / در چنین راه بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی / نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خار دار / دزد را منبر منه بر دار دار / دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست / تو عدو را می دهی و نی شکر / هر چه گو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او / میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش / او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویش را پیدا کند / او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با مردمان

١ **غرق** استخوان از گوشت جدا شده

٤ **اجل** بزرگ

٧ **سکر** مستی

١١ **دادر** لغت اهل ماوراء النهر برادر را گویند

١٢ **فرخ** جوجه

١٧ **ضحکه** مضحکه و آلت خنده

١٧ **غوی** گمراه

١٩ **مخوف** جای ترس

٢١ **قلاووز** بدرقه

٢٩ **تسلس** سالوس و زرق کنی

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو / چارهٔ دیوانه به بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست / نیم‌شب آمد بزاهد نیم‌مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن‌تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای مست / وز لگد بر در زدن وز داد و دم
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش / واندران زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پرخون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی می‌کند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دور است تا دیدار دوست / که نماندش مغز بس از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهد است خود باشد بتنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خوی خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدرّاند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مرادیهای این دنیا خوش است / با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بی طاقتی سالک از پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از

۱ دبوس: چوبی که آن گرزن است

۸ شه: عبارتیست که در هنگام بازی شطرنج حریف را از مات شدن خبر کنند و امر کنند که شاه را حرکت دهد و اکنون کش گویند

۲۴ مناخ: مقام فرود آوردن شتر

۲۵ ضجر: دلتنگی

کوه از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدایی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کرده است تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
مرد حق‌یاری فدای این فن است / کاندران صد بند در گردن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدایی فنی است / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را موشکاف / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی ما بشر / شیر ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه یکتا در هیبت بنده را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده‌ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب تا / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوه شم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و تزویر و حیلت است / لیک مقصودش بیان شهوت است
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او وصحجوا ایزدم دم
بر سرش خندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون بود گنج نهان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش میدرخشید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن

۱ حجیب: حجاب با مبالغه شده

۱۲ مشوق: شوق کرده شده

۱۳ یا کرامی: یعنی ای کریمان رحم کنید بر عاشقان که شان و کار ایشان داخل شدن است از هلاکی بهلاکی دیگر

۲۳ مرده‌ریگ: مال میراثی

شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی گر شکست باده، تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم وای همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

علم جویی از کتبهای فسوس ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض جوهری چون عجز دارد با عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه زهره‌ای از خمره‌ای کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن و دفع گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم من بذوق این خوشی قانع نیم

وارهیده از غم خوف و امید کژ همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید بازان چپ و راست که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می این خوشی را کی پسندد خواجه کی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود کی شود قانع بتاریکی و دود

تا که در جوع او طعام الله خورد کی زنان و شوربا حسرت برد

تا که باشد خفته اندر گلستان میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب چون کند مخمور دوری از شراب

صبر نبود هیچ عاشق از حبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جهان چون باو بیند همه کون و مکان

هیچکس بی غیر حق عاشق نشد واقف آن سر مجز خالق نشد

با بت زنده کسی کو گشت یار مرده را کی در کشد اندر کنار

مرده را اگر دد کنار آرد مکر کو ندارد از جهان جان خبر

در بیان معنی آیهٔ و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و همه اجزای آن

کلگونه — سرخاب است

یازان — حمله کنان

جهان — جستن آید

بجهان

عالم همه زنده‌اند و سخن‌گو و سخن‌شنو و جهت آن فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خوانند

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند نکته‌دانند و سخن‌گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود جای روح هر خسی سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور بهر منکر آب شور پر نفور

هر که را عدل عمر ننمود دست پیش او حجاج خونی عادل است

دختران را لعبت مرده دهند که ز لعب زندگان نا آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا کان نگاریده است اندر دیرها

زان مهان ما را چو دور روشنی است هیچمان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه در آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش باطن جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد دست باطن بهر فرد صمد

پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقت است باشد تا اجل وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی القبلتین وان دگر نامش امام الدولتین

خلوت و چله بر او لازم نماند هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

چون الف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاه از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دردناک شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک پیش از آن از عتابی شد معلق همچنان

سر نگون زان شد که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطرهٔ آبش نماند بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا باز گرد گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف و بخشایش گری سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است زان آمد که جانش قانع است

که طمع لاغر کند زرد و علیل نی ز درد و علت آید و علیل

انعام — چارپایان

علیین — دیوانی که در او اعمال خیر نویسند

سجین — دوزخ

چون نبیند روی نقد بی‌سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه‌داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر باره خطاب شاه سلطان محمود ایاز را

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماننده نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان‌خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چو مرد مهمان‌دوست

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید مبدلی / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه‌رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب‌وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانی

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه‌سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا این سو بیا جان جای خفت
وان برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفتست وآن سو آن عمو

۱ سقم: بیماری
۳ خرمگس: مگس کلان
۳ ابا: آش
۱۷ ضیف: مهمان
۲۳ سور: جشن
۲۳ قنق: ترکی مهمان
۲۳ عنق: گردن
۲۶ سمر: افسانه

زن بعریان در لحاف آمد عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / زانچه می‌ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان‌خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت‌رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خندخندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

۱ کلان: بزرگ
۲ صابون سلطانی: در بعضی از حواشی کنایه از ... کرده‌اند
۵ مزاح: شوخی
۵ طیبت: خوش‌مزگی باشد
۲۲ محبوب‌کش: بلا را محبوب ... چرا که دوست ... و یعقوب ... می‌انگند
۲۸ ... تا بفرستد بر مقصود ...
۲۹ ... زبان کشیدن

اهل دان آنرا بکیر دیکر کار / بازره دایم ز مرک انتظار

دیکرباره خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدقت از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست کردد در قرار و در ثبات
مردیی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوانرا چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان کذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از کوشت کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن جانرا کرو
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر
ورنه شهوت خان و مانت بر کند / زنده ات در کور تاریک افکند
تا دل از شهوت بکلی شوییت / اندر اینمعنی حکایت کویمت

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که تراست نکاه دار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
کشت بالغ داد دختر را بشوی / شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون در رسد شد آب وی / کر نبشکافی تبه کشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفو از خوف فساد
کفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این کدا / این غریب را نبود وفا
ناکهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
کفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند / کرچه نوعی رفتنی کرشد پدید
حامله شد ناکهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش / پنج ماهه کشت کودک یا که شش
کشت پیدا کفت بابا چیست این / من ترا کفتم که از وی دور زین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
کفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظ و اتقاست
کفت من کفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
کفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست
کفت چون چشمش کلابیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
کفت تا چشمش کلابیسه شدن / کور کشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده

روسپی — زن فاحشه

سزد — ... جولان کردن ... عقل همچون موش ... شهوت

مظلمه — ظلمی است که ازو ظالم ... بعد و بال آن ظلم بر کردن ظالم ماند و چون طفل که پدر نتواند او را اندازد وبال او بر مادر بود او را مظلمه خوانده اند

مغتنم — غنیمت دانسته شد

کلابیسه — دکرکون شدن چشم است از مکان خود چنانکه سیاهی پنهان شود

مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوسی عام و بحرمت نظر کردن و بانکشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست و غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و باز وهم که من مجاهدم از این راه پهلوانم با غازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز نمایم جهاد را اکرچه در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناکهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنکها کرده مظفر آمدند / باز کشته با غنائم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بکفتندش که خشمینی چرا / کفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بکفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بکیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش کشت صوفی دل قوی
کاب را کر در وضو صد روشنیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرکاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم کفتند ابطا شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
تفحص آمد در تفحص از پیش / دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را کلو
کبر میخایید با دندان کلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته کبر همچون کربهٔ / خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشته اش کرده از دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون کشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین برشته تمردی از تل کوه / چون روی بر عقبهها همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و کلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش کشتی از چه چیز

قطاریق — آواز و غوغای جنک

ضعاف — جمع ضعیف است

فارس — سوار

مثقل — سنکین بار

تل — پشته را کویند

از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نیارم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافری بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا که رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو درشکست
پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاق طاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتهن
کز ثقافش تیر جانستان / ابر آزاری بجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چونکه با [illegible] مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالشست این نی چو خوردن نیست این / تا تو برمالی بخوردن آستین
نیست خرمن خوردن اینجا تیغ بین / حمزهٔ باید در این صف آهنین
نیست اینجا چون تیغ و خنجر است / جان بباید باختن جای سرست
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزو کی تانی کز آن چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رغبت داشتی جهت غزا کردن و او نفس را از دعوت متهم مینمود

۱۳ ممتهن: خوار و بی مقدار
۱۳ طاق طاق: اسم صوتست یعنی صدای زدن شمشیر و همچنین شامل صدای ... نیز اندازد
۱۶ چالش: جنگ
۱۷ تونت: طعمه

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهید مقبلی
در تنم یکجا یکه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چالاکی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بیخواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خار و خس روی و مرائی بودهٔ / در دو عالم اینچنین بیهودهٔ
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این سود و جوش / کو ز موش و جنبشی گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست کرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا نخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص و وسوسهٔ نفس که چون اندازی یکبار انداز تا از ماجرا خلاص یابی که الیأس احدی الراحتین و جواب او

۱ مقتل: جای کشته شدن
۲ مقبل: سعادتمند
۳ دها: زیرکی و دانایی
۹ مری: یعنی میمری
۱۰ مرائی: ریاکار
۱۵ حصا: سنگریزه
۲۱ کر: حمله کردن

آن یکی بودش بکف در چل درم | هر شبی افکندی یکی در آب یم | تا که گردد سخت بر نفس مجاز | در تأنی در دهد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی | در فتادی زار در تاب و تبی | که چرا می‌افکنی یکبارگی | کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذار دین | نفس با [illegible] | او نگشتی ملتفت مر نفس را | همچنین کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت حیل | هر چه بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بگرد پیش رفت | وقت فر او وانگشت از زخم تفت | زخم دیگر خورد از آن هم بیست | بیست کرت تیر و رمح از وی گذشت

بعد از آن قوت نماند افتاد پیر | مقعد صدق او ز صدق عشق خویش | صد جهان دادن تو هین بی انقلاب | زین چنین خوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست | این بدن مر روح را چون آلتست | ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت | لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند | نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند | اسب کشته راه او رفته نشد | جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خون ریزی گشتی شهید | کافر کشته بدی هم بوسعید | ای بسا نفس شهید معتمد | مرده در دنیا چو زنده می‌رود

نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست | هست باقی در کف آن غزو جوست | تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست | لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن | باشد اندر دست صنع ذو المنن | آن یکی مردیست قوتش جمله درد | وان دگر مردی تهی جان همچو گرد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غماز از نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت | که شه موصل بحوری گشت جفت | یک کنیزک دارد او اندر کنار | که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی‌حد است | نقش او اینست کاندر کاغذ است | نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد | خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان | سوی موصل با سپاهی بس گران | که اگر ندهد بتو آن ماه را | برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار | تا کشم من بر زمین مه در کنار | پهلوان شد سوی موصل با حشم | با هزاران رستم و صاحب علم

چون ملخها بی‌عدد بر گرد دشت | قاصد اهلاک اهل شهر گشت | هر نواحی منجنیقی از نبرد | همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیغ و سنگهای منجنیق | تیغها بر کرده چون برق و بریق | هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم | برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد اندرون پیشش رسول | که چه میخواهی ز خون مؤمنان | کشته می‌گردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصلست | بی چنین خونریز آن خود حاصلست | من روم بیرون ز شهر اینک درآ | تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زرست | این ز ملک و شهر خود آسانترست

هرچه می‌باید ترا از سیم و زر | میفرستم چیست این آشوب و شر

صدقوا — اشارتست بایت واقعه در سورهٔ احزاب رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر یعنی مؤمنان که [illegible] وفا کردند [illegible] استاد شهادت [illegible]

بریق — درخشان

مهول — پربیم و ترس

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد بپیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان | گفت من نه ملک میخواهم نه مال | لیک میخواهم یکی صاحب جمال

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان | گفت پیشش برگو او را عیان | کاندرین کاغذ نگر چه صورتست | زود بفرستش که ملک و مال کت

این کنیزک خواهم او را طالبم | هین بده ورنه هم اکنون غالبم | چون رسولش بازگشت و گفت حال | داد کاغذ او بنمود آن مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه | صورتی کم گیر [illegible] | من نیم در عهد ایمان بت پرست | بت برآن بت پرست اولیترست

با تبرک داد دختر را و برد | سوی لشکرگاه و [illegible] | دید دختر چون بدید آن پهلوان | گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر روی کفی | چون زلیخا در هوای یوسفی | دور گردون را ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات | روح کی گشتی فدای آن دمی | کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی برجا فسردی همچو یخ | کی بدی پران و جویان چون ملخ | ذره ذره عاشقان آن جمال | می‌شتابند در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان | تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان | پهلوان چه را چو ره پنداشته | شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب | جمع شد با او وزو رفت آب | چون بجست از خواب و شد بیدار زود | دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ | عشوهٔ آن عشوه گر خوردم دریغ | پهلوان تن بد آن مردی نداشت | تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام | نعره میزد لا ابالی بالحمام | ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی | استوی عندی وجودی والتوی

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار | مشورت کن با یکی داننده کار | مشورت کو عقل کو سیلاب آز | در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد | پیش و پس کی بیند آن مفتون خد | آمده در قصد جان سیل سیاه | تا که روبه افکند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال | در چه انداز اسود کالجبال | هیچکس را با زنان محرم مدار | که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی باید نشسته ز آب حق | همچو یوسف معتصم اندر رهق | کز زلیخای لطیف سرو قد | همچو شیر از خویشتن را وا کشد

نفس خود را کی توان کردن زبون | جز بامداد عقول ذو فنون

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت داشتن او با کنیزک

جانستان تمام قصه باز ران | کاین سخن پایان ندارد پهلوان

بازگشت از موصل و میشد براه | تا زره آمد به بیشه و مرغ گاه | آتش عشقش فروزان آنچنان | که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو | چون زند شهوت درین وادی دهل | چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس

تبرک — هدایا و پیشکش

سبح لله — اشارتست بایت در سورهٔ حدید سبح لله ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم یعنی تسبیح کنند خدا را آنکه در آسمانها و زمینست که او غالب و داناست

حب — دانه

تنقیه — پاک کردن

حمام — کبوتر

ایش ابالی — یعنی چه پروا دارم از خلیفه در عاشقی یکسانست وجود من و عدم من بنزد من

[illegible]

چون برون انداخت شلوار و نشست | در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید و کون برهنه سوی صف | ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده | صد طویله و خیمه‌ها بر هم زده
شیر نر کنبد همی کرد از لغز | در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر | پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت | زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

چونکه خود را او بدان حوری نمود | مردی او همچنان برپای بود
با چنین شیری به پیکار گشته جفت | مردی او ماند برپای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه‌رو | در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان | متحد گشتند حالی نفس و جان

ز اتصال این دو جان با همدگر | می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی | گر نباشد از علوق ره‌زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور | چون روی آن سو ببینی از نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد | هین مکن از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاینده‌اند و از علل | هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش حلل | کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

راه کم کرد و از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بعد از آن | شد پشیمان ز آنچنان جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر | کز چنین تا شه نگردد زین خبیر
در شناعت گفت کای خورشیدتن | با خلیفه رمزی از این چیزی مگو

مختصر گویم ببرد آن پهلوان | مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت | بر ز بام افتاد او را زان طشت

دید صد چندان که وصف آن شنید | کی بود خود دیده مانند شنید
وصف تصویر است بهر چشم هوش | صورت از چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل

یک مثالی گویم اکنون گوش دار | فهم کن امثال و معنی هوش دار

کرد مردی از سخندانی سؤال | حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است | چشم حق است و یقینش حاصل است

آن به نسبت باطل آمد پیش این | نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب | نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی می‌دهد | و آن خیالش سوی ظلمت می‌برد
آن خیال نور می‌ترساندش | بر شب ظلمات می‌چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست | که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

که مشو غره بدان که قابلی | مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس | لا شجاعة قبل حرب این دان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر | می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بچشمانی بود | قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود | خر چه بود در پی مبصر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه باطل می‌نمودت حق شود

تازیان: اسبان تازی باشد
کنبد کرد: جستن اسب
لغز: خزیدن
چالش: جنگ
علوق
ذریات

زان سخن کوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفهٔ کول هم یکچند نیز | ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر | چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر

مملکتی کو می‌نماند جاودان | ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد همچو جلاد آن گلوت

در بیان ضعف عقل منکر از بعث

هم درین عالم بدان که مأمنی است | از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجتش اینست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ورنه بیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال | پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر که را فرج و گلو آیین و خوست | آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوترانی و جماع کردن

چون خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد | قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست | هم قضا آمد ره عیشش ببست

خش خش موشی بگوشش در رسید | خفت عرق شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر | که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت | آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان | کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز | جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان

ریش گاو: مسخره و احمق
بروت: سبلت است و باد بروت کنایت از کبر و غرور است
خش خش: اسم صوت کاغذ و غیر آن
صریر: صدای در و قلم و غیره اینجا مجرد صدا مطلق صدا است

هرچه اندیشه خدمت منفردی	همچو بلبل ناگهان زان گفتگو	گریه و خنده غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن	ای برادر در کف فتاح دان	هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌اش	پس خلیفه تیز گشت و تند خو
نود شمشیر چو آتش بر کشید	گفت سر خنده را گوای پلید	درد لرزان خنده ظنی او فتاد	راستی گو عشوه نتوانیم داد
وز خلاف راستی بفریبیم	یا بهانه چرب پیش آری و مکر	من بدانم در دل من روشنی است	بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر	گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر	یک چراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست	گر نگوئی آنچه حق گفتن است	من بدین شمشیر برم گردنت	سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک	تیغ را کرد او حواله گفت تک	ور بگوئی راست آزادت کنم	حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد	زن چو عاجز گشت گفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود	یک بیک با آن خلیفه وا نمود	شیر کشتن سوی خیمه آمدن	وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان خوبی کمان شیر شکار	هیچ تغیر نشد بد بر قرار	تو ببین مستی که چون کردی بگو	لخت لخت موی تکی رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این وان زمان	زان سبب خندیدم ای شاه جهان	رازها را می کند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بدکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست برهان بر وجود رستخیز	آتش و باد ابر و آب و آفتاب	رازها را می بر آرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود	هرچه خورده است این زمین رسوا شود	بر دمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جمله پیدا شود آن بر سرش	هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای	از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که این رنج خمار	از کدامین می برآمد آشکار	این خمار اشکوفه آن دانه است	آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را	نیست ماننده هیولی با اثر	دانه کی ماننده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان	مردم از نطفه است کی باشد چنان	جنی از نار است کی ماند بنار	از بخار است ابر کی ماند ببخار
از دم جبریل عیسی شد پدید	کی بصورت همچو او شد ناپدید	آدم از خاکست کی ماند بخاک	هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار	کی بود دزدی بشکل پای دار	هیچ اصلی نیست مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا	بیگناهی کی برنجاند خدا	آنچه اصل است و کشنده شی است آن	گر نماند هم بوی هم از وی است آن
پس بدان رنجت نتیجه زلتی است	آفت این ضربتت از شهوتی است	گر ندانی آن گنه را ز اعتبار	زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می گوی ای خدا	نیست این غم غیر در خورد و سزا	ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم	کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را	لیک هم جرمی ببایدگرم را	چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار	دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود	وانسیاست دزدیم ظاهر شود	باز گردم سوی توبه شاه باز	تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانستن که

نک — اینک

گردک — گردو لیراتک

زلت — لغزش

اغتفار — آمرزش

کرم — اندوه

که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَمَن اَسٰاءَ فَعَلَیها

	شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد	
گفت با خود آنچه کردم با کسان	شد جزای آن بجان من رسان	قصد جفت دیگران کردم بجاه	بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم	او در خانه مرا زد لاجرم	هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود	چون سبب کردی کشیدی سوی خویش	مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز	غصب کردند از من او را نیز	او امین من بد و لالای من	خاینش کرد آنچنان تنهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام	من بدست خویش کردم کار خام	گر کشم کینه از آن میر و حرم	آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا	آزمودم باز نزمایم ورا	درد صاحب موصلم گردن شکست	من دگر این را نیارم نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی	گفت ان عدتم به عدنا به	هر فزونی کردن اینجا سود نیست	غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت	رحمتی کن ای رحیمیهات زفت	عفو کردم تو هم از من عفو کن	از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو	این سخن را که شنیدم من ز تو	پاس دار و بر کسی عرضه مکن	آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من	الله الله زین حکایت دم مزن	تا نگردد او ز روی من شرمسار	کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام	خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام	در امانت یافتم او را تمام	این قضائی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

	پس بخود خواند آن امیر خویش را	کشت در خود خشم قهر اندیش را	
کرد با او یک بهانه دلپذیر	گفت شستم زین کنیزک من نفیر	زان سبب کز غیرت و رشک کنیز	مادر فرزند دارد صد ازین
مادر فرزند را بس حقهاست	او نه در خورد چنین جور و جفاست	رشک و غیرت میبرد خون میخورد	زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چونکه یادا خواهم این کنیز	پس ترا اولیتر است این ای عزیز	چون تو جانبازی نمودی بهر او	خوش نباشد دادنش او را بتو
عقد کردش با امیر او را بداد	خشم را و حرص را یکسو نهاد	کر بیش سنی زتی خران	بود داود و مردی پیغمبران

در بیان سُخنِ فَتَنّا کِه یکی را قوّت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

قواد — جاکش را گویند

دیوث — بی‌غیرت در عیال و خانه خویش

لالا — غلام و چاکر

ان عدتم عدنا — [illegible]

ازیز — آواز و ناله است

بیت

نخلهائی که شهوتی نبود · بر او جز قیامتی نبود

سر هوا تا فتن از سرورنیست · ترک هوا قوت پیغمبریست

ترک خشم و شهوت و حرص آوری · هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر کو میان اندر دکش · چون همی داند الغ بیکلر بکش · مرده باشم من چو بنکر کرد · به از آن که زنده باشم در ودد
مغز مردی این شناس و پوست آن · آن بود در دوزخ وین در جنان · حفت الجنة مکاره را رسید · حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز نره شیر دیو کش · مردی خر کم فزون مردی هش · آنچه چندین صد یادر آکش نکرد · لعب کودک بود پیش این مرد
ای بدیده لذت امر مرا · جان سپرده بهر امرم در وفا · ای که از تعظیم امرش آگهی · این حکایت گوش کن کر والهی
داستان امروز و تو چاشنیش · بشنو اکنون در بیان مغویش

داد شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کرد وزیر در قیمت و فرمود شاه وزیر را که آن را بشکن و گفت وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی · آن شه غزنین و سلطان سنی
یکصباحی جانب دیوان شتافت · جمله ارکان را در آن دیوان بیافت · گوهری بیرون کشید او مستنیر · پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر · گفت بیش ارزد ز صد خروار زر · گفت بشکن گفت چونش بشکنم · نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر · که نیاید در بها گردد هدر · گفت شاباش و بدادش خلعتی · گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه نجود · هر لباس و حله کو پوشیده بود · ساعتیشان کرد مشغول سخن · از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی · که چه ارزد این بدست طالبی · گفت ارزد این بنیمه مملکت · حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ · بس دریغست این شکستن بس دریغ · قیمتش بگذار بین تاب و لمع · که شده است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او · که خزانه شاه را باشم عدو · شاه خلعت داد و ادرار فزود · پس زبان در مدح عقل او گشود

الغ بیکلر — بزرگ دولت و لشکر و صاحب
۲۵ شاباش — لفظی که در تعریف گویند
۲۹ اذرار — جیان و جرا

بعد یکساعت بدست میر داد · در را کاین امتحان کن بازداد · او همین گفت و همه میران همین · هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همه افزود شاه · آن خسیسان را ببرد از ره بچاه · همچنین گفتند پنجه شصت امیر · جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان · هست رسوا هر مقلد ز امتحان · شاه چون کرد امتحان جملگان · مال و خلعت بدهد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر · تا بدست آن ایاز دیده ور · آخرین بنهاد در کف ایاز · گفت او را کای بحرمت دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم · در شعاعش بین نکر ای محتشم

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادره باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگو تو کاین گهر · چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون آنچه تانم گفت من · گفت اکنون زود خردش درشکن · سنگها در آستین بودش شتاب · خرد کرد او پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع با دولتش · دست دادا آن لحظه نادر حکمتش · یا بخواب این دیده بد آن با صفا · کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه · کشف شد پایان کارش از اله · هر کرا فتح و ظفر پیغام داد · پیش او یک شد مراد و نامراد
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار · او چه ترسد از شکست کارزار · چون یقین گشتش که خواهد کرد مات · فوت اسپ و پیل باشد ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسپ جو · اسپ او کونی که پیش آهنگ او · مر ورا با اسپ کی خویشی بود · عشق اسبش از پی پیشی بود
بر صورتها مکش چندین زحیر · بی صداع صورتی معنی بگیر · هست زاهد را غم پایان کار · تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند · از غم و احوال آخر فارغند · بود عارف را غم و خوف و رجا · سابقه دانش خورد آن هردو را
دید کو سابق زراعت جو بکشت · او همی داند چه خواهد بود دشت · عارفست او بازرست از خوف و بیم · های هو را کرد تیغ حق دو نیم

ثمین — چیز قیمتی را گویند
۲۵ ترهات — سخنان بیهوده
۲۷ زحیر — رنج
۲۹ چاشنی — غذا از کامه داشد

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا — خوف فانی شد بکلی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آنکه ایاز / دد فریبنده نشد کره ایاز — خلعت داد او را داد اهش نزد / کرد گوهر را امر شاه او خرد

تشنیع امیران بر ایاز که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان — کاین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را — قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر — امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست جاده و راه نی — من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد امر شاه — پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن — گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستند گوهر را عیان — چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذر گویان گشته زان نسیان بجان — از دل هر یک دو صد آه از زمان / همچو دودی می‌شدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن — این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خار و کساد — پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت — ای همائی که همایون فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان — ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر — جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران — دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته — هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را — خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه — زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود — که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود — گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندهٔ / اختیارت خود نشد تش راندهٔ — گر رسیدی مستی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله — عفوهای جمله عالم ذرهٔ / عکس عفوت ای ز تو هر بهرهٔ

ایثار: احسان و ایثار علیه و تقرب
خرد و مرد: ریزه ریزه
دنگ: حیران
نژند: غمناک و پژمان
الغ: بزرگ را گویند
چیر: غالب
رمد: درد چشم
فطنت: زیرکی

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا — جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید — از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار — صد هزاران مرگ تلخ از شست تو / نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر المستغاث — بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر — کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در بیان معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان — ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کوردل — هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونی تو فانی عونیی — سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی — هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گوئی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام — رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ما ایم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا — آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش — شکر آنکه از دام فانی میرهیم / بر سر این دار دستک میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست — این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور — هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی در ازل دلتنگ شد / زین انا دل بیخود و حیران نبات — از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی‌عنا
زان انای بی‌انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای آن جهان — او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی‌ویش
طالب او ئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت — زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی — لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد الفنا — می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب — بلکه چون نطفهٔ مبدل تو بتن / نی حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر

مستغاث: طلب یاری کرده شد
لا ضیر: یعنی باکی نیست
صولجان: چوگان
محتوم: یعنی قطعی و حتمی
ضو: تابش
فخر رازی: یکی از فحول حکمای اسلام که فخر رازی گویند و دیگر اشکال لقب اوست
من لم یذق لم یدر: کسی که نچشید نمیداند

این جرم را خواستن و در آن عذرخواهی خود مجرم داشتن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

#				
١٠		من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن	
١١	من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت	من که آرم رحم حلم آلود را	ره نمایم علم حلم اندود را
١٢	صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعها گردانیم	من کیم تا پیش اعلامی کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
١٣	آنکه معلوم تو نبود چو آن	وانکه یادت نیست کو اندر جهان	ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند وبرا نهان
١٤	هیچکس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش بنور افراشتی	چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه ام را از کرم
١٥	زانکه از نقشم چو بیرون بردهٔ	آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ	چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
١٦	هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و کردان مستجاب	هم تو بودی اول آرندهٔ دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
١٧	تا زنم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان	درد بودم سر بسر من خودپسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
١٨	دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری	هر کرا سوزید دوزخ در وجود	من برویانم دگربار از جسد
١٩	کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته	قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من بازآورم
٢٠	همچو مریم بر سر زخم عفن	ینبت اللحم جدید اخالیا	هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
٢١	هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور	ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر میکشد اکرامتان
٢٢	چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی	لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست
٢٣	عفو کن زین ناقصان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیتر است	عفو خلقان همچو جو همچو سیل	هم بدان دریا همی تازند خیل
٢٤	عفوها هر شب ازین دل پارها	چون کبوتر سوی تو آید شها	بازشان وقت سحر پران کنی	تا شب محبوس این ابدان کنی
٢٥	پرزنان بار دگر در وقت شام	میپرند از عشق آن ایوان و بام	تا که از تن تار وصلت بگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
٢٦	پرزنان ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانا الیه راجعون	بانگ می آید تعالوا از کرم	بعد ازین رجعت نماید درد و غم
٢٧	بس غریبیها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان	زیر این سایه درختم وقت ناز	هین بیندازید پاهای دراز
٢٨	پایهای پر عنا از بهر دین	بر کنار و دست حوران خالدین	حوریان گشته مغمز مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
٢٩	صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قذر	بی اثر پاک از قذر باز آمدند	همچو نور خور سوی قرص بلند

١١ **خلم**: نادانی و سبکی
١١ **صفع**: سیلی
١٨ **قود**: قصاص
١٩ اندوخته
٢١ **خلقت**: یعنی خلق کردم مردم را تا از من سودی برند نه من از ایشان فائده برم
٢٥ **رجع**: بازگشتن
٢٨ **مغمز**: فشارنده

#				
١	این گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سرها شان بدیواری رسید	بر خطا و جرم خود واقف شدند	گرچه مات کعبتین حق بدند
٢	رو بتو کردند اکنون آه کنان	ای که لطفت مجرمان را ره کنان	راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغتسل
٣		تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان روند اندر نماز	
٤		اندر آن صفها ز اندازه برون	غرقگان نور نحن الصافون	
٥		چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	
٦		بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ	شیر را برداشت هرگز بره	
٧		گر حجابستی برون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهی عجاب	
٨		گرچه بشکستند جامت قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریش هست	
٩		مستی ایشان با قبال و عمال	نه ز بادهٔ تست ای نیکو خصال	
١٠		ای شهنشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفومند	
١١		لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب	
١٢		چونکه مستم کردهٔ حدم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن	
١٣	چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من	هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هش و از حد زدن
١٤		خالدین فی فناء السکر هم	من تفانی فی هواکم لم یقم	
١٥		فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو	
١٦		چون مگس در دوغ ما افتادهٔ	تو نه مستی ای مگس تو بادهٔ	
١٧		کرکسان مست از تو گردند ای مگس	چونکه بر بحر عسل رانی فرس	
١٨		کوهها چون ذرهها سرمست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو	
١٩		فتنه که لرزند از آن لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست	
٢٠		گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان جهان	
٢١		یک زبان دارم من آنهم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر	
٢٢		منکسرتر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمد ستند این امم	
٢٣		صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهند با لطف و فر	
٢٤		از تقاضای تو میگردد سرم	ای بمرده من بپای آن کرم	
٢٥	رغبت ما از تقاضای تو است	جذب حق است هر کجا ره رو است	خاک بی بادی بالا کی رود	کشتی بی یم روانه کی شود
٢٦		پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست درد	
٢٧		آب حیوان قبلهٔ جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان	
٢٨		مرگ آشامان ز عشقش زنده اند	دل ز جان و آب جان بر کنده اند	
٢٩		آب عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد	

٢ **آه**: مخفف آه است
٦ **اسکره**: کاسه گلین است
٧ **عجاب**: شگفت
١٤ **خالدین**: یعنی جاوید اند بدر فنای مستی ایشان و کسی که فانی شد در هوای شما ابا نخواهد ایستاد
٢١ **منکسر**: شکسته باشد
٢٣ **امم**: جمع امت یعنی گروه

المجلد الخامس

۱	زاب حیوان هست هر جان را نوی	لیك آب آب حیوانی تو ئی	هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا ابد یدم دست بر دامان کریم
۲	همچو خضر کشته ایمن ز مرا	زاعتماد بعث کردن ای خدا	هفت دریا هر دمم گردد سراب	گوش گیری آوری پیش ای آب
۳		عقل ترسان از اجل وان عشق شوخ	سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ	
۴		از صحاف مثنوی این پنجم است	در بروج چرخ جان چون انجم است	
۵		ره نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتی بان استاره شناس	
۶		جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران	
۷		آشنائی گیر شبها تا بروز	با چنین استارهای دیوسوز	
۸		هر یکی در دفع دیو بدگمان	هست نفط انداز قلعهٔ آسمان	
۹		اختر ار با دیو همچون عقرب است	مشتری را او ولی الاقرب است	
۱۰		قوس اگر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع و میو را	
۱۱		حوت اگر چه کشتی غی بشکند	دوست را چون ثور کشتی میکند	
۱۲		شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را از وی خلعت و اطلس رسد	
۱۳	صورت خرچنگ اگر چه کج روست	هست مریخ ار ز او بیرون شوالست	پیشهٔ مریخ اگر خونریزیست	او ذنبون شارق تیز بیست
۱۴		گرچه در تاثیر نحس آمد زحل	دقت فکر آید از وی در عمل	
۱۵		هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	
۱۶		ماه از مهر ار دو کف بر هم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند	
۱۷		بل عطارد خانه خود گم کند	وانچنان او چون ز جوزا بشکند	
۱۸		مشتری را دست لرزد دل طپد	بر سر آب او فتد چون سپند	
۱۹		نسر طائر را بریزد پر ز شرم	واز طمع تنین شود چون موم نرم	
۲۰		دختران نعش آبستن شوند	مجتمع گردند در سنگ زن شوند	
۲۱		در کنند این رمزها بیگاه شد	کهکشان از سنبله پر کاه شد	
۲۲		آفتاب از کوه سر زد اتقوا	لیك تلخ آمد ترا این گفتگو	
۲۳		تو عدوی و از عدو شهد و لبن	بی تکلف زهر گردد در دهن	
۲۴		دوست شو وز خوی ناخوش شو بری	تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری	
۲۵	زان شد فاروق فرا زهری کزند	که بد از تریاق فاروقی قند	هین بجو تریاق فاروق ای غلام	تا شوی فاروق دوران والسلام
۲۶				
۲۷				
۲۸				
۲۹				

قد تمت المجلد الخامس من الکتاب المثنوی للمولوی المعنوی
علی ید الاثم الجانی محمد باقر الموسوی الاصفهانی
فی ثانی عشر من شهر شعبان
المعظم من شهور سنه ۱۲۹۰

۴ **صحاف** — جمع صحیفه است

۸ **نفط انداز** — آنکه در دعوا آتش اندازی بسوی دشمن کند

۱۰ **میو** — مخفف میوه

۱۱ **غی** — گمراهی

۱۹ **تنین** — اژدها و گفته شد که ستاره زهره و جوزا و راس و ذنب

۱۹ **نسر طائر** — چند ستاره است بشکل نسری که پران باشد

المجلد السادس

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شك و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلك تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهی است از فلك که تا آنجا عمل آن برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه وما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین

المجلد السادس

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش هر رضایت میکنم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود میتند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد نهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی بجوش کند در یکنفس
گر چه ماران زهرافشان میکنند / ور چه تلخان‌مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر

کی یطوف: یعنی طواف نکند کرد کسیکه هنوز طواف نکرده است

مستتر: پنهان

علالا: بانگ و شور و غوغا

سیران: سیر کردن

خل: سرکه

المجلد السادس

زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم میبود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد ها
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو / پردهٔ گر نیست ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد از دم مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را

رکون: اعتماد کردن و میل نمودن

رضاع: شیرخوارگی

مسترضع: شیرخواره

بین الاصبعین: اشارت بحدیث است که قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان رحمن است

مستوی: بنیاد استوار شده و احاطه کننده باشد

زمهریر: اشارت بآیت والعشر (؟) سورهٔ دهر است که لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا یعنی نبینند نه گرما و نه سرمای شدید

تفانی: فانی شدن

برق را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
کچ لجن من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از فرج دی پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که برّد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره را / ای بسا آبا که کرد او خراب
مهر او در جان تست و پند تست / میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند مادر تو نکرد ای فلان / پند تو در ما نکرد این بدان
چون مکرر نصاح خاص آید نتشت / که مقالید السماوات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بیجهات / تا نراند شمارا گرگ مات
آنچنانکه لمعه در پاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در تعنی / مشتری با نقد جان پیش شد
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را مینبیند آن محل
دست و پا مریخ چند بر خستست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده نان
جان وی است و ما همه نقش و تنیم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بسوزد در مکان کی درنورد / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کند / تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نماست / همچو عالم بی وفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه

۲ آفلین: جمع آفل یعنی غارب
۳ شمس کورت: اشارتست بآیت کریمه یعنی روزی که آفتاب پیچیده و تیره میشود
۸ خفاش: شبکور
۹ ازرق: کبود رنگ
۹ رق: عبودیت
۱۲ علا: بلندی
۱۴ مثیل: مثالست یا مالیده شده

ور همی شیری خورد از مرد جنگ / سگ بود او شکل شیری گو بگیر
ور پلنگ و گرگ را انگیزد یکتا / شیر میدان مرد بی بیم و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی را تا که یک طشت خمیر / بر زده از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد اینجانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آنجا بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از این خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نه فعولن فاعلات
آن خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زو دین و آنجا زو جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیبجویان را از این دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد سکال / بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمانست

۱ ریب: شبهه
۲ اثیر: کرهٔ نار را گویند
۳ غمان: جمع غم یعنی غمها
۱۴ طرف: چشم
۱۶ نختم: مهر زنیم؛ اشارتست بآیت واقعه در سوره یس که الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر زنیم بر دهنهای ایشان سخن گویند با ما دستهای ایشان و گواهی دهد پاهای ایشان
۲۵ خفاش بد سکال: شبکور بداندیش
۲۵ خفا: پنهان

و دلیل ضعف صدق قند و زهد صد هزار ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحضر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی نشان / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که از او پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول / مینمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاک با کار مجتبی / از نبی آن تا رهاند مرد را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیه اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون غزا / کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتمان خیر باد / ایخدا امر جان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از اسباب آن و بیان شکوهیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ستار الزلل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشترم لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود اینسو گران / آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار را

مسرح: چراگاه
طمطراق: کر و فر
دستان: مکر و حیله و حکایت و افسانه
مهول: مخوف
شنعت: زشت شمردن

همچو آن اصحاب کهف از راه جود / بیخبر ز ایقاظ بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / بر نگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و بنگ بر خود مینهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا برای تعلیم میکرد او حیل / یا برای حکمتی دور از امل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر این مرد کان / تا بیابد بوی عیش آنجهان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان بدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زآنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد ز او نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / گو بگاه صبح آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بد تر است از گلخنی
زینها را جامه‌ها زان گلشکر / که ببوی اندر دهانش چون شکر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتال است از دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا از اندرمن
خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین بروش بگیر و ترک ذکر کن / در فنا و نیستی تفتیش کن

در بیان حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بنده / پرورید کرده او را زنده

ایقاظ: بیداری
رقود: خفتگان
ذات الیمین: طرف دست راست
ذات الشمال: طرف چپ
مناخ: محل فرود آمدن شتر
مسرح: چراگاه
فخ: دام است

١	علم و آداب تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته	پروریده از طفولیت بناز	در کنار لطفش آن اکرام ساز
٢	بود هم این خواجه را یک دختری	سیم اندامی خوشی و گوهری	چون مراهق گشت دختر طالبان	بذل میکردند کابین گران
٣	میرسید از هر جانبی مهتری	بهر دختر پیش هم خواهشگری	گفت خواجه مال را نبود ثبات	روز آید شب رود اندر جهات
٤	حسن صورت هم ندارد اعتبار	که شود رخ زرد از یک زخم خار	سهل باشد نیز مهتر زادگی	که بود غره بمال از سادگی
٥	ای بسا مهتر بچه کز شور و شر	شد ز فعل زشت خود ننگ پدر	پر هنر را نیز اگر باشد نفیس	کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
٦	علم بودش چون نبودش عشق دین	او ندید از آدم الا نقش طین	گرچه دانی دقت علم ای امین	زان نگشاید دو دیده غیب بین
٧	او نبیند غیر دستاری و ریش	از معرف پرسد از بیش و کمیش	عارفا تو از معرف فارغی	خود همی بینی که نور بازغی
٨	کار تقوی دارد و دین و صلاح	که ازو باشد بدو عالم فلاح	کرد یک داماد صالح اختیار	که بد او فخر همه خیل و تبار
٩	پس زنان گفتند او را مال نیست	مهتری و حسن و استقلال نیست	گفت اینها تابع زهدند و دین	بی زر او گنجی است بر روی زمین
١٠	چون بجد تزویج دختر گشت فاش	دست پیمان و نشانی و قماش	پس غلام خواجه کاندر خانه بود	گشت بیمار و ضعیف و زار زود
١١	همچو بیمار دقی او میگداخت	علت او را طبیبی کم شناخت	عقل میگفتی که رنجش از دلست	داروی تن در غم دل باطلست
١٢	آن غلامک دم نزد از حال خویش	گرچه می آمد ازو در سینه نیش	گفت خاتون را شبی شوهر که تو	باز پرس اندر خلا احوال او
١٣	تو بجای مادری او را بود	کو غم خود پیش تو پیدا کند	چونکه خاتون کرد در گوش این کلام	روز دیگر رفت نزدیک غلام
١٤	آنچنانکه مادران مهربان	نرم کردش تا در آمد در بیان	هم سرش را شانه می کرد آن ستی	با دو صد مهر و دلال و دوستی
١٥	گفت امید من از تو این نبود	که دهی دختر بیگانه عنود	خواجه زاده ما و ما خسته جگر	حیف نبود کو رود جای دگر
١٦	خواست آن خاتون ز خشمی کامدش	که زند و از بام زیر اندازدش	کو که باشد هندوی مادر غری	که طمع دارد بخواجه دختری
١٧	گفت صبر اولی بود خود را گرفت	گفت با خواجه که بشنو این شگفت	این چنین گرگی خائن و ابترین	ما گمان برده که باشد او امین
١٨	حال خود را اینچنین گفت از علا			خواستم گر خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر از این طمع باز آرم مر بند بین

٢٤		گفت خواجه صبر کن او را بگو	که ازو ببریم و بدهیمش بتو	
٢٥	تا بکر این از دلش بیرون کنیم	تو تماشا کن که دفعش چون کنیم	تو دلش خوش کن بگو میدان درست	که حقیقت دختر ما آن تست
٢٦	ما ندانستیم ای خوش مشتری	چونکه دانستیم تو اولیتری	آتش ما هم درین کانون ما	لیلی آن ما و هم مجنون ما
٢٧	تا خیال و فکر خوش بر وی زند	فکر شیرین مرد را فربه کند	جانور فربه شود لیک از علف	آدمی فربه ز عزاست و شرف
٢٨	آدمی فربه شود از راه گوش	جانور فربه شود از حلق و نوش	گفت آن خاتون کز این ننگ مهین	خود زبانم می نجنبد این چنین
٢٩	این چنین ژاژی چه خایم بهر او	گو بمیر ای خائن ابلیس خو	گفت خواجه نی مترس و دم مزن	تا رود علت از او زین لطف خوش

کش — سیم بسته و رعنا و خوش

مراهق — طفل نزدیک ببلوغ

نفیس — مرغوب

بازغ — طلوع کننده

قماش — دستکاری

خلا — خلوت

ستی — بی بی

دلال — ناز

١	دفع او را دلبر این من نو بس	هل که صحبت با بد این باریک ریس	چون بگفت آن خسته را خاتون چنین	می نگنجید از فرح بر روی زمین
٢	فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت	چون گل سرخ و هزاران شکر گفت	که گهی میگفت آن خاتون من	که مبادا باشد این افسون و فن
٣	تا که خاتون جرم میکنش کما	در پی اینم فارغ باش ها	خواجه چون دیدش که سرخ و تن گشت	رفت از وی علت و آمد بکشت
٤	تا که دلش دادی بتزویر و فسون	تا فزون میشد نشاطش چون خروس	خواجه جمعیت بکرد و دعوتی	که همی سازم فرج را وصلتی
٥	تا جماعت مژده میدادند کال	کای فرج بادت مبارک اتصال	تا یقین شد مر فرج را این سخن	علت انور فت گل از بیخ و بن
٦	بعد از آن اندر شب عرس بفن	امردی را بست حنا همچو زن	پر نگارش کرد ساعد چون عروس	ماکیان بنمودش و دادش خروس
٧	مقنعه و حله عروسانه نکو	کاک امرد را بپوشانید او	شمع را هنگام خلوت زود کشت	ماند هندو با چنان کانک درشت
٨	هندوک فریاد میکرد و فغان	وا ز برون نشنید کس از کف زنان	ضرب کف و دف و نعره مرد و زن	کرد پنهان نعره آن نعره زن
٩	تا بروز آن هندوک را می فشارد	چون بود در پیش سگ انبان آرد	روز آوردند طاس و بوق و تفت	رسم دامادان فرج حمام رفت
١٠	رفت در حمام پس بخود رجان	کون دریده همچو دلق توبیان	آمد از حمام در کردک عروس	پیش او بنشست دختر چون عروس
١١	مادرش آنجا نشسته پاسبان	که مبادا او کند بی امتحان	ساعتی در روی او نظر کرد از عنا	وانگهان با هر دو دستش ده بداد
١٢	گفت خود کس را مبادا اتصال	با چو تو ناخوش عروس بی جمال	روز زیبا چون نکو بان تنی	گر نشستن تشبیه از کبر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون هندو مبتلا

١٦		همچنین جمله نعیم این جهان	بر خوشست اندر و پیش از اجل	
١٧	می نماید در نظر از دور آب	چون بنزدیک آن باشد سراب	گنده پیر است او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه دهد چون نو عروس
١٨	هین مشو مغرور این گلگونه اش	نیش نوش آلوده او را مچش	تا نیفتی چون فرج اندر حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
١٩	آشکارا دانه پنهان دام او	خوش نماید ز اول انعام او	چون ببینی دام ای هوشیار	چند نالی در بلا مستانه وار
٢٠	نام میری و وزیری و شهی	نیست الا درد و مرگ جان دهی	بنده باش و بر زمین رو چون سمند	چون جنازه نی که برگردن نهند
٢١	جمله را حمال خود خواهد کفور	بار مردم کشته چون اهل قبور	بر جنازه هر که را بینی بخواب	فارس منصب شود عالی رکاب
٢٢	زانکه آن تابوت بر خلق است بار	بار بر خلقان نهادند این کبار	بار خود بر کس منه بر خویش نه	سروری را کم طلب درویش به
٢٣	مرکب اعناق مردم را مپای	تا نیاید نقرست اندر دو پای	مرکبی را کاخرش تو ده دهی	که بشهری مانی و ویران دهی
٢٤	ده دهش اکنون که چون شهر نوی	تا نباید رخت در ویران کشی	ده دهش اکنون که صد بستانستی	تا نمانی عاجز و ویران پرستی
٢٥	گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه	چون نخواهی من کفیلم مر ترا	جنت المأوی و دیدار خدا
٢٦	آن صحابی زان کفالت شد عیار	تا یکی روزی که گشته بد سوار	تازیانه از کفش افتاد راست	خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
٢٧	آنکه از دادش نباید هیچ بند	داند او بی خواهشی خود می دهد	ور بامر حق بخواهی هم رواست	آنچنان خواهش طریق انبیاست
٢٨	بنگرانیدن اشارت کرد دیو	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست	هر بدی که امر او پیش آورد	آن ز نیکیهای عالم بگذرد
٢٩	زان صدف گر خسته گردد نیز نو	دُرها که صد هزاران در بتو	این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی شاه و هم فراج باز گرد

تبختر — خرامیدن از تکبر

باریک ریس — خیال بیهوده کننده

کاک — امرد

امرد — بی ریش بچه

کنگ — امرد قوی و کننده

مقنعه — روی بند

سمند — اسپی که مایل بزردی باشد

کفور — ناسپاس باشد

١ بانگ کودکان چو تن در ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی — صورت بد را چو در دل ره دهند / از زنا منت آخرش هم ده دهند

٢ دزد را چون قطع تلخی می‌دهد / ذوق دزدی را چو ره می‌دهد — دیده ده داد از دستی خزین / ده بدادن زاین بریدستی ببین

٣ همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده می‌دهند — توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار

٤ همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن سو بار را — چون بیامد سوخت پر را و گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

٥ بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود — بار دیگر سوخت پر واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

٦ آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده می‌دهد — کای رخت تابان چو شمع دلفروز / وای صحبت کاذب و مغرورسوز

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

١٠ باز از یادش رود توبه و انین / کالوهن الرحمن کید الکاذبین

١١ کلما هم اوقدوا نارا لوغی / اطفا الله نارهم حتی انطفا — عزم کرده که دلا اینجا مایست / کشته ناسی عزم ز اهل عزم نیست

١٢ چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته — گرچه بر آتش زنه دل می‌زنند / آن ستاره‌اش را کف کل می‌کند

آتش زدن دزد شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

١٦ رفت دزدی شب بخانه‌ای بزرگ / از ره پنهان درآمد همچو گرگ

١٧ سر نهان بنشست آن معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند — می‌زد آتش تا که شمع افروزد / تا به سر آواز این بیند عملش

١٨ دزد آمد در زمان پیشش نشست / چونکه می‌زد خواجه کبریت را — می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

١٩ نرم می‌کرد او سر انگشت را / زاستیغ آن استاره را کردی فنا — خواجه می‌پنداشت کو خود می‌مرد / این نمی‌دید انکه دزدش می‌برد

٢٠ خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود — بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می‌ندید آتش کشی را از خویش

٢١ اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش — چون نمی‌داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای

٢٢ چون نمی‌گویی که روز و شب به خود / بی خداوندی کی آید کی رود — گرد معقولات می‌گردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

٢٣ خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر — خانهٔ با این زیرکی و وقار / کی بود بی اوستادی خوب کار

٢٤ خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر — جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

٢٥ شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ داننده‌ای — صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر

٢٦ پس چو دانستی که قهرت می‌کند / بر سرت دبوس محنت می‌زند — پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

٢٧ همچو آن قوم مغل بر آسمان / تیر می‌انداز بهر نزع جان — یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو

٢٨ در عدم بودی نرستی از کفش / از کف چون وا رهی اینست خوش — آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

٢٩ این جهان دامست و دانش آرزو / در گریز از دامهای آرزو — چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد

تن در ده هی — ننتنا الصمصام عیار
ملح ریخت
کید الکاذبین
عمش — ددو چشم کاب بیند
ضریر — نابینا

١ چون شدی در ضد بدانی ضد آن / ضد را از ضد شناسند ای جوان — پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک ولو افتاک المفتون

٥ گفت استفت القلب آن رسول / گرچه مفتی برون گوید فضول

٦ آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاین چنین می‌بایدش — چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

٧ دم به دم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی — ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

٨ بازوان سوی ایاز و رتبتش / واز فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

١٢ چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند — کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد

١٣ شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر — کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک

١٤ رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد — رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

١٥ دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا — رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

١٦ ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر — باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است

١٧ گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی — اندر گرد آمد گفت رو واپرس هان / تا که کی بوده است نقل کاروان

١٨ بازگشت و گفت هفتم از رجب / گفت دردی چیست نرخ ای عجب — چون ندید انسی دگر دم ترد / شه فرستاد آن دگر را بان عدد

١٩ همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رایی ناقص اندر کر و فر — هر یکی رفتند هر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

٢٠ گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را — که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست

٢١ بی وصیت بی اشارت یک به یک / حالشان دریافت بی ریبی و شک — هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن به یکدم شد تمام

٢٢ پس بگفتندش امیران کاین فنی است / از عنایتهاست کار جهد نیست — قسمت حق است مه را روی نغز / دادهٔ بخشش گل را بوی نغز

٢٣ بلکه سلطان چون عنایت می‌کند / باز نفاخر خیمه بر مه می‌زند — گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ربع تقصیر است و دخل اجتهاد

٢٤ ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا — خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود

٢٥ همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی — بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

٢٦ در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار — این کنم یا آن کنم او کی گود / چون دو دست و پای او بسته بود

٢٧ هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم — این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

٢٨ پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی — بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

٢٩ خون کند زید و قصاص او به عمر / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر — گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

استفت — یعنی طلب حکم و فتوی از دل بکن
غوی — گمراه
احتجاب — در پرده بودن
جامگی — اجری مقطعیه
مؤتفک
رصد — دیده گاه
رازی — منسوب بشهر ری
نفر — جماعت

کی تواند شد غلط با دانش عزیز / خصم رایی داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب به غیر / مزد روز تو نیامد شب به غیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزند / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ گیاه / واز گل و لاله ردا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید به جان ای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

فمن یعمل ١٢ — اشارت است بآیت واقعه در سوره زلزال که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره

افتکار ١٠ — تفکر کردن

مقنع ٢٠ — قناعت کننده

مرتعب ٢٩ — ترس دارنده

مرغی

من نعیم از خاوری بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجائب مرکب است / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت نا کردن و رخت او را نیز بردن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود این بهای ده قچ است
گر دری دربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیاد / نیست مطلق آنکه گفتی هوش دار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک است / ملک و مال الله عکس آن مال الملک
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه نشانی خود دهد
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجوی ای کاردان
هین ز سایه شخص را می‌کن طلب / دوستی می‌کن کن از سبب
یار جسمانی بود رویش به مرگ / صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

کبش ٢ — بمعنی قوچ است

نفت ١٢ — چابک

حازم ١٣ — دوراندیش

خیر الناس ٢٠ — اشارت بحدیث است که خیر الناس من ینفع الناس

مدر ٢٠ — کلوخ

طاعون ١٣

دغا ١٤ — پرفریب

چون نبی السیف بوده است آن رسول — امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت داده است هر یک را جدا — مصلحت جو گر توئی ای مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور — تا بقوت بر زند بر شر و شور

توئی باید درین ره مرد وار — یار می باید درین جا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به — در فرار از لا یطاق آسان بجه

صنعت این اسنای حزن نامدار — فکرتی کن در نگر انجام کار
یار می جو تا بیابی راه را — ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود — اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان — غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو کزو یابی مدد — هم دل و همدرد جو یا صمد
همرهی کو بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامه تو برد

میرود با تو که یابد عقبه — که تواند کردت آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش — هین منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتر دلی چون دید ترس — گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی — اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مار است هین بگریز از او — تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن — مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشه — آفتی در دفع هر دل شیشه
راه دین هر کمرهی خود کی رود — حازمی باید که مرد ره بود

راه دین زان رو پر از شور و شر است — که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها — یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — بی ز جمعیت نمانی و از نشاط

آنکه او تنها براه خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو — گر نه خر تنها چنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رشد — با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راه درست — معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی میگسترد — گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس شکال افتاد و شد بحث دراز
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز — بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید بر گندم فتاد — نفس او بی طاقتی آمد گشاد

بعد از آن گفتش که گندم زان کیست — گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
هست ضروری گر این گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توئی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هستت هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بست از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه
آنزمان که حرص جنبید و هوس — دم بدم می گو که ای فریادرس

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود — گر یکی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند

نبی السیف — اشارت بحدیث نبوی که فرموده انا نبی السیف و همچنین فرموده انا نبی القتال و انا الضحوک القتال یعنی قرار از آنچه طاقت ندارد از سنتهای پیغمبرانست

شیشک — گوسفند یکساله

مسبع — محل سباع

مضیق — تنگنا

نهبه — غارت

عقبه — پس کوه

غیشه — زندگانی کردن

پرویزن — غربال

کان زمان پیش از بلا نصر اوست — بو که نصرو وا رهد هر زان شکست
ابک لی یا باکی یا ثاکلی — قبل هدم البصرة والموصل

نح علی قبل موتی واغتفر — لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی التوی — بعد طوفان التوی خل البکا

آنزمان که دیو میشد راهزن — آنزمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان — آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروانرا

پاسبانی بود یک کاروان — حارس مال و قماش آن همان

پاسبانش خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن — گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو — تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه میکردی که ای تو مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره ای بایستیت زد که برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آنزمان از ترس بستم من دهان — اینزمان فریاد و هیهای و فغان

آنزمان بست آن دمم که دم زنم — این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین — هست غفلت بی نمکتر زان یقین
اینچنین هم بی نمک می‌نال هین — که ذلیلان را نظر کن ای معین

قادری بیگاه و جو یا بگاه — از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و جواب صیاد

گفت آن مرغ این سزای آن بود — که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف — که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد — که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست — بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست — دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایه خود از سر من برمدار — بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی — ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد — ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفه مرده بدان

توبه بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی — توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کس را انتظام — بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست — بیخداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول — زانکه بی تو گشته ام از جان ملول

حارس — پاسبان

مرده ریگ — مال میراثی را گویند

سلاح — اسباب حرب

حنین — ناله

نشاف — بخود کشیدن

گرگین — آنکه گر باشد یعنی گر داشته باشد

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی / چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف / ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ٔ / در کف شیر نری خونخواره‌ٔ / او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من / ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف / گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام / آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش قوت روان / کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب در خاک بازی میکنند / خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا / هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان / برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ببود معشوق آمد جیبش پر گردکان کرد و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود / عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا / در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد / شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخویش و غنود / ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او / عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد / چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست / ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست / عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین بندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود / هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را / غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست / وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

۱ زحیر: تنگ
۱ ارتعاش: لرزیدن
۵ معتکف: گوشه گیر
۵ معتلف: چران و خورنده
۲۲ غنود: یعنی خوابید
۲۵ حرس: پاسبان
۲۶ مطحن: آسیا
۲۶ عاذل: ملامتگر

ای بعد شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا / ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار / تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز / خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم / خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند / بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا / عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد / ای فرو رو چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
اندر آی بی دق و محرومی برا / در جهان حی قیومی در آ / تا نمی‌بینم ترا بینم شود / وین ندانمهای من دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش / چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار / این ز بسیاری نیابد خوارئی / خوار کی بود تن پرستی نارئی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله / گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام / گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
هست ابرار و مقربان به آب / بر مقرب شیر او چون روبه است / رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مستی مست ساز
مست ولیچون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد / این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانم کیست
نفی هر بیتی باشد در سخن / نفی بگذار و ز بیت آغاز کن / نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست / بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث صحیح ان لله تعالی شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

بیت

این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی

۱۶ طبلها ریخت: اشارت بحکایت شیخ فرید الدین عطار است
۴ تلوین: دگرگون بودن طبع
۹ استوا: خلاف تلوین
۱۱ وله: حیرانی
۱۲ اشهب: باز سفید
۱۴ مزاح: شوخی و ظرافت
۲۶ دب: بیهوش

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سرار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطرب آن ترک را بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / کانلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اراک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای قرین / بشنو اکنون نکتهٔ اصحاب یقین

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و نهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران زان رو و را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار

اعجمی: زبان نادان
ضال: گمراه
هادی: اشارتست بایت نافعه در سورهٔ بقره که میفرماید یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین یعنی گمراه میشود بان بسیاری و راه می‌یابند بسیاری و گمراه نمیشود بان مگر زیانکاران
مضل: گمراه کننده
ضریر: نابینا
احتجاب: در پرده شدن

همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز سست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز / همچو چارق کو بود شمع ایاز
روز شاید صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زین بار دراز است این سخن / نهی کرده است اندر امر کن

امتحان کردن حضرت رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و او ترا نبیند

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر روی چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

معجب: متکبر

ای عجب کز نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی / گاه بر درگاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / باعلیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی ای مری / تو بگوئی نه ز بلخم نه هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و ماذن
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نفی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ده / هست تنقیح مناط اینجا بده
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگوئی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه پنیر و نه بصل / نه ز شیر و نی شکر نی عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خائی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای / زانکه مردن اصل بد ناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارق است / کشتی و سوا من وغی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده ای / در قتال خویش بر پیچیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بیدام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه

باعلیها
[illegible]

صبغه
رنگ

زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانی است احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
در نیاری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

فناء
آستانهٔ خانه

حل
گشادن

عقد
بستن

رمز موتوا
[illegible]

صیت
آوازه

صوت
صدا

قنق
بزرگی که بمعنی مهمان

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوّ خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه رو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع نشود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنهای خود عمیان بود
می‌کشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی او مستقر
این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هین کزان نقش خم در خم نگر / کاندر او بحریست بی‌پایان و بر
پاک از آغاز و آخر از عذاب / مانده محرومان ز فهمش در عذاب
اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
کشته دریائی دوئی در عین وصل / شد ز سو در بی‌سوی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او واحد رو / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید خم منصوروار / تا شود بر دار شهرا او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود

لالنگ: نان پاره و طعامها که گدایان از خانها و شهرها جمع نمایند
عمیان: کور
چاش: خرمن
اشتلم: تعدی و ظلم کردن
عذاب: جمع عذب یعنی گوارا

تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گردد اش دیدار هو
اهل دل همچون که جو در دوئی / بی دوئی یک گشته در دریای جان
هیچ معلوم کرد این بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث بعث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نبیند آن حقایق را تمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وفاداران عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری / کو مزاج کنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی کنگلچه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب دادن او مرا

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندر این خانه درون خود نیست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندر این قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست

بعث: برانگیختن و حشر نمودن
سلم: صلح و آرامی
شوربا: هیچ با آبجای شوربا
محرم: حرام کرده شده
کاله: متاع
کنگل: شوخی و مزاح
حمام: کبوتر

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش جو جویان شاهدست / تا نگوید کس که آنجو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردون را ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یکجزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنین رو نی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف او را بپیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور و تاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا / این بود تقدیر در دار الجزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بهروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میزند / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال باصفا

راکد: ساکن و ایستاده
غلیان: جوشش
خراس: آسیابی که به ستور گردانند
صیف: تابستان
ستور: دواب
مسیر: سیرگاه
سخره ... چوگان
کسوف: گرفتن آفتاب
ستیر: پنهان
بدفوز: اندرون دهان

المجلد السادس

پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا برویید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندائی میکنیم آخر چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد
من بوی دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سخا / در در افشانی و بخشایش بحر
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این دو سیل چون ابوذر بر حذر / وان دگر در استقا همچون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
نقد آور تا کنی سودی از آن / نسیه را بگذار تا نکنی زیان
پادشاهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند گر کشید و تختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد جان را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وای رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چکار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریش‌خند سبلت خود میکند

رتاج: بند در
مقتبس: نور فرا گیرنده
کام: مطلب
همام: بزرگ

کار ظالم پیمای میمون فاخته / این زمان از عشق اندر دام
باز سلطانست زانجغدان بریخ / در دمشق عشق زن ... آن زنت

جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بیگناهی میکنند
جرم او اینست کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد و ویرانه باشد زاده بود / هستشان بر باز از ان خشم و حسد
کی چرا یاد آری تو از ان / لاله زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در ما افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که با جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان میتنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چاره‌مان میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده است / تا در توبه بر او بسته شده است

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد عشق ماند بی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ما / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

[illegible] / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را کان زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زین گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابو بکری را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمده است / سخرهٔ خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود که ای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم غوی / میخرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ملحد از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

١ جغد — بوم
١ حدث — مرکز
١ زفت — بزرک
٣ جحود — انکار
٥ اثیر — [illegible] آسمان
٥ شید — فریب
٦ ترهات — سخن بیهوده باطل
٩ سطبر — کلفت
١١ دخان — دود
١٢ راجع — برکردنده

زشت گرداند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشانرا بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن ایثک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُرپرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد بهر زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و آن سو بر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدوّ روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای

در همه آیینهٔ کژسار خود / منکرا ای مردود [illegible] آید
آنچه آمد از لب صدیق تو جست / گر بگویم کم کنی تو با ورست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات
همچنان از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه میان

اسپر خود کرد حق آن سنگ را / برگشاده آب مینارنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کرده است بی بخل و فتور

نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش

این چه بادست اندرین خرخانه‌ها / که پذیرد حرف و صوت قصه‌ها
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستان ازو ای کرامه خو

از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی منت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم تن اسپید و جهود

تن سپید و دل سیاه هستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق بس نکو آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلش چون سنگش اندر حال زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده تا هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

تیغ کرد و داد و بستد بی غرض / داد کو هر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است در دانستن بهای بلال

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدّت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم

که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش با بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده

٢ ایثک — ترکیده معنوی خراست
٣ پیرایه — زیور
٤ احسن التقویم — اشارتست بآیت والتین که فرموده لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی انسان را آفریدیم نیکوترین [illegible] ١٢
٥ ممتنع — نایاب
١٢ حقد — کینه
١٠ ینابیع — جمع ینبوع بمعنی چشمه
١١ فتور — سستی
١٤ مثاب — ثواب کار
١٦ منیر — رخشان
١٦ همام — بزرک
١٨ نصاب — مقدار معین از هر چیز

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها — در نیابد زین نقاب آن رنگها
گر مکیسی کرده‌ای در بیع پیش — دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام — دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی — در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد — زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد — همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی — بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را — بت‌پرستانه بگیر آن ظاهرا
این ترا و آن مرا بردیم سود — هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود — جلّش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار — وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات — وز درون خاک سیاهی بی‌نبات
همچو ابری بی‌نم و پر قرّ و قر — نی در آن نفع زمین نی توش بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ — آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال — آن ز دست زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت — جانب شیرین‌زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول — که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی — گفت طبتم فادخلوها بابها
چون بلال این را شنید از مصطفی — خر مغشیّاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند — چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید — کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسّی که بر اکسیر زد — مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد — کاروان گم‌شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آندم نبی — گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح — من نتانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل — تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو می‌دانی که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست — لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول — دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گو چنانکه تو ندانی والسلام
سیّد کونین سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم با صدیق و جواب دادن او

گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش — بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو — کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست — بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما — همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال — هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد — جان من مستغرق اجلال شد

مکیس: مبالغه در خرید و فروش
غبن: زیان
ژاژ: بیهوده گوی
بُر: گندم
قرقر: آواز ابر
توفیر: افزونی
رشاد: راه یافتن
دقل: نخل پربار را گویند
مرام: مقصد

چون ترا دیدم من ای روح البلاد — مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من — جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور — حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن — یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست‌وجو — جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا — هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم — چارقت دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت — گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید — از جهان کهنهٔ نو نو رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست — صد هزاران نادرهٔ عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو — کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و در این گند و شپش — هین که تا کس نشنود در بستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من — کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک غیو — گوید این چندین دهل را بانگ نیست
میزند بر روش ریحان که طریست — او بکوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد جور دستش میکشد — کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم — خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی ویست — چشم بگشا کو مه نیکو پیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود — کان تجمّش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر دهی — نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد — تا غریو از کوی کوران برجهد

در بیان حکایت و قصهٔ هلال و شوق او بایمان و صفت ضعف خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از اوصاف بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس‌رو که هر دم پستری — سوی سنگی می‌روی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر — بازگوی و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شانزده — یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت — باز می‌رو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس‌رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمّش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس شهوتست — زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن — ای مبدّل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت — سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش‌رو — نی سپس‌رو نی حرونی را گرو
گرم‌رو چون جسم موسی کلیم — تا بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب — که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود — سیر جانش تا بعلیّین بود
شهسواران در سباقت تاختند — خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید — در دهی آمد دری را باز دید

قدح: عیب کوئی
هجا: هجوات
کازه: خانه یا ایزار که از نی سازند
مدبر: بدبخت
طری: تازه و شاداب
شکنجید: عذاب کردن
تجمّش: دلربائی
لاغ: شوخی
کنش: کردار را گویند

آن یکی گفت اندرین سرهای بخت / چند بعد اینجا ببین از بیم رخت
بانک آمد بیداد از بیرون / وانکه‌هانی اندر او تو اندرون
هم برون افکن هر اینجا افکندست / در میان با آنکه اینجا بس شهیست
بر هلال استاد دل جان بر وی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسبان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهباز پر فنی
وان دگر میدید مرغ پر زنی / لیک موئی در دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آنکی گل دید نقشش در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / کز بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام

در بیان حکایت رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از او بجهت حقارت او و در نظر وی و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و رفتن آن حضرت بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که برو او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزم هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محتشم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

٤ بلیسانه: مشبه کاری کردن
٥ وحل: گل باشد
١٠ وام: قرض
٢١ خطر: قدر
٢٤ اصحابی نجوم: یعنی اصحاب من مثل ستارگاناند برای راه روان راهنمااند و بجهت طاغی تیر شهاباند اشارت بحدیث نبوی که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
٢٨ تجشم: بمشقت انداختن خود

آن شهی در بند آب و گل شده / هر جا سوی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرچیست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ایبجی چون شد ز سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک بعد چند بر دکان نیست
خفته او با ستور و استر است / سایس است و منزلش آخر است
رفت پیغمبر بر غیب بهر او / اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه بر خاست چون بیند رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد به بسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو این گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب سر بنهد بر خوش میبرد

در بیان حکایت آنکه حضرت مصطفی علیه و علی آله الصلوة والسلم چون شنید که عیسی علیه السلم بر روی آب میرفت فرمود لو ازداد یقینه علیه السلم لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و هامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کور پلید / جسته او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آنچون که از چونی رهد / در حیات ستان بیچونی نهد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهد صد استخوان / در حیات تر زن این سو مخوان
تا رخ چونی غسل ناری تو تمام / هین بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب اینخورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده ماندهاند / یا سیه رو یا فسرده ماندهاند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر اندر مقال

٢ سقم: بیماری
٧ غژغژان: بسرین و زانو راه رفتن
٩ ندید: مانند
٢٤ پلید: ناپاک
٢٤ نظیف: پاک
٢٧ مستتر: پنهان کرده شده
٢٧ ارتقاش: بالا رفتن...

آن هلال و بدر دارند اتحاد ‌ ‌ از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست ‌ ‌ او بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را ‌ ‌ در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام ‌ ‌ پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش ‌ ‌ کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک ‌ ‌ در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا بر کشید ‌ ‌ کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود ‌ ‌ اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مهست ‌ ‌ زانکه تدریج از سنتهای آنست
از این سحر تا آن سحر سالی مراد ‌ ‌ تا بآخر یافت منصور فراد
نی چو تو ای خام کاکنون ناجهی ‌ ‌ طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه ‌ ‌ کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار ‌ ‌ بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکب سرو سهی ‌ ‌ لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود ‌ ‌ زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان ‌ ‌ پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو ‌ ‌ لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخته دندانها و مو چون شیر شد ‌ ‌ قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام ‌ ‌ صید خواه و پاره پاره کشته دام
مرغ بیهنگام و راه بی رهی ‌ ‌ آتشی پر در بن دیک تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه ‌ ‌ عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودانه مباد ‌ ‌ ای شقیی که خدا این حرص داد
ریخته دندانهای سگ چون پیر شد ‌ ‌ ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر ‌ ‌ هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخته پشم از پوستین ‌ ‌ این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر ‌ ‌ دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخست ‌ ‌ مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز ‌ ‌ میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او ‌ ‌ چشم نگشاید سری بر نارد او
گر ببیندی یکسر مو از معاد ‌ ‌ او بگفتی کاینچنین عمر تو باد

در بیان حکایت دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلئی ‌ ‌ نان پرستی نر گدا زنبیلئی
نان ز هیچی یا بده از نان ده مرا ‌ ‌ تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد او نان بگفت ای مستعین ‌ ‌ خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام ‌ ‌ حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان بد کنند ‌ ‌ حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا ‌ ‌ بر قد خواجه برد درزی قبا

تفریج ٢: گشاده کار
عجول ٢: زیاد تعجیل کننده
سنت ٥
ملحمه: کارزار و جنگ
اقرع ٧: کل
قرع ٧: کدو
تشنج ١٤: بهم کشیدگی پوست
کمپیر ١٤: زن پیر است
زمر ١٦: نواختن و زدن نای

چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست ‌ ‌ از حدیث پست نازل چاره نیست

در بیان وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو ‌ ‌ سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد ‌ ‌ تو بنه نامش عجوز سال خورد
نی مر او را راس و مال و مایه‌ای ‌ ‌ نی پذیرای قبول و پایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی ‌ ‌ نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر ‌ ‌ نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز ‌ ‌ تو بتو بر هم کنده مانند پیاز
نی رهی بریده و نی پای راه ‌ ‌ نی پرش آنقحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا ‌ ‌ نی بدل عزم سلامت مر ورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ ‌ ‌ خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست ‌ ‌ خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب ‌ ‌ گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا ‌ ‌ گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه ‌ ‌ گفت نی نیست جوی یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس ‌ ‌ چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید ‌ ‌ اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم ‌ ‌ تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن ‌ ‌ بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار ‌ ‌ دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند ‌ ‌ که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند ‌ ‌ گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار ‌ ‌ خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی ‌ ‌ نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی ‌ ‌ در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چه‌ات خرند ‌ ‌ تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ ‌ ‌ تا دکان فضل الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید ‌ ‌ از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست ‌ ‌ زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سوی او و بیع آن یار نکو ‌ ‌ گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
مجد استا فضال او آیش شو ‌ ‌ سوی دستان عجوزه باز رو

بر روی چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بیغاره ١: طعنه و بهتان
مکرعه ١٨: مشك
مشرعه ١٨: محل و معبر آب
چربکی ١٩: مسخرگی
تن زن ٢٠: یعنی خاموش باش
مکیس ٢٤: استقصا و جهد کننده

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز — زانکه با بانی بد از دایر وجود

بود در همسایه اش سور عجوز / کرده بودند اهلها او را طلب

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / پیش رو آیینه بگرفت آن خریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا میبرید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها با آن خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن کمین / عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدیدی بی وجود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خبیث اندر خبیث / از من کو ای عجوز درد بیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد / شاخ بر بسته فرع چون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید / از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل / گم شود زان پس فسون و قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دمی سینه را / در خود ساز آن آیینه را

که نماید یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از نوجوان

میشود مبدل بخوبی شیب عجوز / آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل آن خزان مرنجی / شاخ از خشکی بنخل خرمی

ای عجوز چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

ذکر بیان حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که کو / وصف آن از نرگس خمار جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی / برزند بر دل ز پیر او صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد بپنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک

عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی

تطرّز: تکبر نمودن بعجب — سفره: جامکی چرکین — خدو: آب دهن — قدید: خشک — خبیس — دردبیس: عجوزه زیاده پیر باشد — عرجون: شاخ درخت خرما که کج گشته — مدید — متواریه: پنهان شده

چون نیابی این سعادت ای ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر

که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وان اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی

چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان هست در وی مضمر است / چون بفعل آید عیان و مظهر است

چون بآثار این همه پیدا شده است / چون نشد ظاهر بآثار ایزد است

این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جمله آثار اوست

دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر

از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

باز گردیدن و رجوع بقصهٔ رنجور نمود

باز گرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه بسیاردان

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بُد محال

گفت هرچه دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وامگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی رفت او ستان / تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود

او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آخر بر نشست / راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران

چون زدش سیلی بر آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکا یک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید / بر ضعیف و زار رنجور دو دید

باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص

ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست

که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و دادش او قفا / آن قفا وا گشت و شد او را لقا

اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشتش داد دستگیریش حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی‌اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرا می‌غره‌ای

آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد

سرنگون افتادگان زین منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گو و می‌رو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندر این سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا تو بتو

اعملوا: اشارت بآیت فاعملوا — صفع: سیلی زدن — لا تلقوا: اشارت بآیت ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة — تن مزن: خاموش باش — طراق: آواز — قواد

دید عرش و کرسی و جنات را / برد دید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب و جوینده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / و آن درودگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بر حمله‌اند / وز عدم آنکه گریزان جمله‌اند
چون امید لاست و ر مینی / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل بر میکنند / شست دل در بحر لا افکنند
پس گریزت چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردی تو مرگ / جادوئی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرابست
لاجرم چه را پناهی ساخته / تا که مرگ او را بچاه انداخته

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من بگفتم هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا ببیند این چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جو کند / ور قوی شد مر ترا طاغو کند
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

مغارس — محل نهال نشاندن
غابی — جنگجو
همام — بزرگ
نضار — طلا
تهدید — ترسانیدن

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص خدا و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر که را دیدی برهنه بی‌نوا / هست بی‌صبری او آن را گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با بتان که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماند براه از کاروان
چون نبی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که امانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه باز ندهد / پرورنده هر صفت خود دزد بود
بره پیش گرگ امانت مینهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
مرد گر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را یار ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله‌ای سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / درنیفتند از فن او در جوال
حاصل آنکه هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازو نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام بس شد نزار
از زن دیگر اگر آوردیش / بر وی این جور و جفا کم کردیش
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی / ما کئیم اول توئی آخر توئی
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وئی / آن خیالت لاشی و تو لاشئی
لاشئی بر لاشئی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

فی معنی قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت اینجا لات ازین / گشت نامعقول او بر او عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / زانکه هم با حسرت فوتش جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

فرث — سرگین
ناعش — برخیزاننده
ابن اللبون — شیرخوار
زر ده‌دهی — زر تمام عیار
افول — غروب
خنثی — هم نر و هم ماده
شله — فرج زنان

ما ندیدیم آنکه این نقش است کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف — چونکه بحر افکند کفها را ببر — تا بگورستان رو و کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان — بحر افکندست در بحرانتان — تا بگویندت بلب نی بل بحال — که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید باوج — چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار — شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر — یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار — چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش دایم تا بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست — که خلا و بی‌نشانست و تهیست — جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود — هر کجا این نیستی افزونترست — کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق — از همه بردند درویشان سبق — خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که جسم او گداخت — قانع آن باشد که مال خویش باخت — پس ز درد اکنون شکایت بر مدار — کوست سوی نیستی اسپی رهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن — ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش — زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام — امر را و نهی را می‌بین مدام — مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست — مغزها می‌بیند او در عین پوست — بیند اندر ذره خورشید بقا — بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جو

گفت صوفی در قصاص یک قفا — سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم — دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص — خیمه ویرانست و بشکسته وتد — او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ — کز قصاصم افتد اندر زیر تیغ — چون عوانانست کف خصم رد — عزمش آمد کش سوی قاضی برد
کو ترازوی حقست و کیل او — زان سوی حقست دایم میل او — مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش — قامعست او نقد دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال — قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال — دیو در شیشه کند افسون او — فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع — ور ترازو نیست گر افزون دهیش — از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع قبیش — از بی‌دانشی و ابلهیش — هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر از او پیدا بود — از غبار ار پاک داری کله — تو بیک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست — چون شفق غماز خورشید آمدست — آن قسم بر جسم احمد راند حق — آنچه فرموده است کلا و الشفق
مو ببرد انمچه لوزان بد بح — گر ازان یکدانه خرمن دان یکی — بر سر حرفی که صوفی بستنست — در مکافات جزا مشتعل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی — از تقاضای مکافی غافلی — باز او مو شنیده است آن کرده — که فرو آویخت عقلت بر دمت

بحران — ... / شحم — نامد کباب / انکسار — شکستگی / اهتزاز — جنبش / عش — آشیان مرغ / وتد — میخ / رصاص — قلعی / قبله — کفچه / احقاد — جمع حقد یعنی کینه

جرم کردی دزد شد بر دی غضب — گر نه خصمیها شدی اندر نفت — لیک محبوسی برای آن حقوق — اندک اندک عذر میخواه از عقوق
— تا بکارت نکرد محتسب — آب خود روشن کن اکنون با محب —

در بیان رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

دست زد چون مدعی بر دامنش — نقد صوفی سوی آن سیلی زنش — اندر آورد و بر قاضی کشان — کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا — آنچنانکه رای تو بیند سزا — کانکه از زخم تو میرد در دما — بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش — فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش — بر حد تعزیر قاضی هر که مرد — نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق — آینه هر خواست باشد مستحق — کو ادب از بهر مظلومی کند — نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است — گر خطایی شد دیت بر عاقلست — غافله او کیست دانی هست حق — سوی بیت المال بر گرد از ورق
آنکه بهر حق زند او آمرست — وانکه بهر خود زند او ضامنست — گر بزد والد پسر را و بمرد — آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد — خدمت او واجب آمد بر ولد — چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین — هر امینی هست حکمش همچنین — نیست واجب خدمت استا بر او — پس بجرا استا بود شر کار جو
ور پدر زد او برای خود زدست — لاجرم از خونبها دادن نجست — پس خودی را سر ببر بازو الفقار — بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی — ما رمیت اذ رمیت آمنی — آن ضمان بر حق بود نی بر امین — هست تفصیلش بفقه اندر ببین
مرد کانی راست بازار دگر — مثنوی دکان فقرست ای پسر — در دکان کفش گر چه هست خوب — قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزاز ار خز و کرباس بود — بهر گز باشد اگر آهن بود — مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هر چه بینی آن بتست
غیر واحد هر چه بینی اندر این — بت ستودن بهر دام عامه را — بسکه نی جمله داست از یقین — همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود — لیک آن فتنه بد از سوره نبود — جمله کفار آن زمان ساجد شدند — هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور — با سلیمان باش و دیوان را شور — هین حدیث صوفی و قاضی بیاد — وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
گو زننده کو محل انتقام — کاین خیالی گشته است اندر سقام — شرع بهر زندگان و اغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند — صد جهت زان مردگان فانی‌ترند — مرده از یک روست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار — هر یکی را خونبهای بی شمار — گر چه کشت این قوم را حق بارها — ریخته بر خونبها انبارها

عقوق — آزردن پدر و مادر / دره — تازیانه / جبار — بسیار شکننده / دمار — هلاک کردن / تعزیر — ادب کردن / آجل — آینده / غرانیق — جمع غرنوق و آن نام بتست ...

همچو جنس اندر یکی دیوار / کشته کشته زنده کشته باد — کشته از ذوق سنان داد گر / می برآرد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جانپرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست — گفت قاضی من قضادار حکیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور است پست / گورها در دودمانش آمدست — بس ببینی مرده اندر گور تو / گور را در مرد بین ای کوررو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد — گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد — خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه اش دمید / نفخ قصابانه جلد از تن کشید — نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین / این همه زین است و آن جمله شین — این حیات از وی برید و شد فنی / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بسر / هین برا از نعره بالای حرج — نیستش جز فر نشاند مجتهد / نفس هیزم را کی جز بر نهد
بر نشاننده بپشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد — ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بیغلو — کی روا باشد که هر خر ریش لاک / صوفیان را صفع اندازد بلا
گفت صوفی را چه باک از صفع چنین / با چنین بیمار کمتر کن ستیز — هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن — زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم می بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار و خسته حال — بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شده است

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر ریشی بیا سیلی دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و خصم — گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدل است لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین — این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر — این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو — ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان — آن بزی را مانی ای مجهول داد / کو نر گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آمد با رضا / هر جفا و هر قضا کارد قضا — خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش — سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن روند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده — روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

مآب: بازگشت — زین: خوبی — شین: بدی — صرح: صراک — نشو — صفع: سیلی زدن — رغیف: گرده نان — خرخاش: دعوا و شر — وصم: عیب و ننگ — غی: گمراهی

ذوق خنده دیده ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند — آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آید یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان — خندها در گریه پنهان و کتیم / گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را بظلمت برده اند — بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار — امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه — چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند یک اندیش و خموش — رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم — چشم بر استاره نه ره را بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان — این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن بی شک سخن را می کشد — نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست — زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفع است و آن دیگر ضرر — چون وجود از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهر است و آن نوش روان — چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول — چون ز دار الضرب سلطان است راست / نقد ما چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن — از یک بطن اند حر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار — گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این را نیک دان / ور نبینی حال را نیکو بخوان — همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو کوه بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده — خندهٔ او گریه ها انگیخته / آبروی آبروها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد — ضد و ند نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد — ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی — بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر — کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون ز جان کی درست
پس در آن بحری که در هر قطره زان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان — کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن مجمع که داد — جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت سرا / که بود گستاخ تر از نامزا — شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

کتیم: پوشیده و پنهان — امرهم — مستهام: حیران — شجون: شاخ درخت — منطیق: زبان آور — کحل: سرمه — حول: دو بین

اندر اینجا آفتاب انوری	خدمت ذره کند چون چاکری	این روا با ور نباید مصطفی	چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی آن پی تعلیم بود	عین تجهیل از چه رو تفهیم بود	بلکه میداند که گنج بی شمار	در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست	گرچه هر جزویش جاسوس ویست	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان	مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین	گردنان با گردن آمد ای امین	کو نه آن شاهست کت سیلی زند	که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها	سیلی را رشوت بی منتها	گردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند	زان بلا سرهای خود افراشتند	لیک حاضر باش در خود ای فتی	تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس	که نیابیدم بخانه هیچکس	گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان	ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش	شب ندزدیدی چراغ روز را	دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جام تب	ایمنی را خوف ناوردی کرب	خود چه کم گشتی ز جود و قدرتش	گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بی علتی	تیز کم بودی روان از نیر جان	جاودان بودی حضور بی غیوب	دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

	گفت قاضی بس تهی رو صوفیی	خالی از فطنت چو کاف کوفیی	
تو نشنیدی که آن پر قند لب	غدر خیاطان همی گفتی به شب	خلق را در دزدی آن طایفه	مینمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین	می حکایت کرد با آن و این	در سمر میخواند دزدی نامه	گرد او جمع آمده هنگامه
	مستمع چون یافت جاذب آن وفی	جمله اجزایش حکایت گشته بود	

در بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

جذب سمعست ار کسیرا خوش لبیست	گرمی و جد معلم از صبیست	چنگیی کو در نوازد بیست و چار	چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یادش آید نی غزل	نی ده انگشتش بجنبد در عمل	گر نبودی گوشهای غیب گیر	وحی ناوردی ز گردون یک نذیر
ور نبودی دیدهای صنع بین	نی فلک گشتی نه خندیدی زمین	آن دم لولاک این باشد که کار	از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق	کی بود پروای صنع و عشق حق	آب تتماجی نریزی در تغار	تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش

تا رهاند زین تغارت اصطفاش

تجهیل ۲ بنادانی افکندن — قلماشیت ۴ یعنی که هر چه میخواهم — گردنان ۵ — خرخشه ۱۰ — غدر ۱۶ مکر — سالفه ۱۶ گذشته — سمر ۱۷ افسانه

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت	که کنند آن درزیان اندر نهفت	اندر آن هنگامه ترکی از خطا	سخت تیره گشت زان کشف غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها	کشف میکرد از پی اهل نهی	هر کجا آیی تو در جنگی فراز	بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان	وان گلوی راز گو را صور دان	که خدا اسباب خشمی ساخته است	وان فضایح را بکوی انداخته است
	پس که غدر درزیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم و درد	

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استاتر درین مکر و دغا	گفت خیاطیست نامش پور شش	اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب	او نیارد برد از من رشته تاب	پس بگفتندش که از تو چست تر	مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش	که شوی یاوه تو در تزویرهاش	گرمتر گشت و ببست آنجا گرو	که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود	او گرو بست و رهان را بر گشود	گفت ترک اینم گرو تازی من	بدهم ار دزدد قماشم را به فن
ور نتاند برد اسپی از شما	واستانم بهر رهن مبتدا	ترک را آن شب نبرد از فکر خواب	با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل	شد ببازار و دکان آن دغل	پس سلامش کرد گرم آن اوستاد	جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش	تا فکند اندر دل او مهر خویش	چون شنید از وی نوای بلبلی	پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ	زیر دامن واسع و بالاش تنگ	تنگ بالا بهر جسم آرای را	زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد	در قبولش دست بر دیده نهاد	پس بپیمود و بدید او روی کار	بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر	وز کرمها و عطای آن نفر	وز بخیلان وز تحیرهایشان	از برای خنده هم داد او نشان
	همچو آتش کرد مقراضی برون	میبرید و دل پر افسانه و فسون	

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک و مست شدن و چشم او بسته شدن و فرصت بودن درزی در خیانت او

	بلک مضاحک گفت آن اوستاد	ترک مست از خنده شد در اوفتاد	

کشف غطا ۴ یعنی برانداختن پرده — نهی ۵ دانش — قصاص ۱۱ قصه گوی — پور شش ۱۱ — حراب ۱۵ نزاع و جدال باشد — ترحیب ۱۶ مرحبا گفتن

چونکه خندید و درافتاد او ستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کرد او زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو کان مرا شد مغتذی
گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از خنده او بر قفا
پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مندتر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی در قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد می‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مندتر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاشد

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بعشوه بخش و لاغی کند

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمز اگر دانستئی / آن نصد گریه بتر دانستئی
ترک خنده کن بیا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی چست / آسمان بر باد داد آن ترک مست
مخلص شو تو پی آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست
اسب ایمانت شیطان در کمین / با خدا افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتوفی ز تربیعات آن / وز وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره می‌جویی ز رقص / چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
بلکه از هر مطرب در رقص نیست / بر سعود رقص و سعد و ماتست
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

لاغ — شوخی
اچی — ترکی برادر بزرگ
مغتذی — یعنی تن پرورد
مولهه — حیرت زده
مولع — حریص
خسار و غبن — مردود یعنی ضرر است

مثل در تشکیل فقیر از نجوم و زکار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارید ای دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند / وین براهیم از شرف بگریخت راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود ازو هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقف طالب را پریشان که کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
رنج و درد و جوع و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرند وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

مستهان — خوار شده
تحشیر — زیان کاری
ابراهیم — اول مقصود خلیل الله و ثانی ابراهیم ادهم است
مستعان — انکه اعانت کند
ورد — گل
شجر — درخت
مر — تلخ

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی … ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا … تا بکی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم … گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم … از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن … بس درشت و پر وسخ بُد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد … کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم … مرد درویشم همین آمد فنم
این درستست و غلیظ و ناپسند … لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق … این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع‌زن … از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی دهست … لیک از تلخی بُعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن … لیک این بهتر ز بُعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن … گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست … لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند … سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند … چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر … نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان … هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید … ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری … وانگه از نادیدگان ناسی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد … تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لُد
خود نبود از والدینت اعتبار … هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو بزرگتر است

عارفی پرسید از آن پیر کشیش … که توای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زاییده‌ام … بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت … خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید … تو چنان خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای … یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی … خود نکردی زاو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری … گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در مشته‌ای … گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه … مانده‌ای چل سال ابجای سفیه
می‌دوی هر روز تا شب در وله … خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بُعد سیصدساله تو … تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جاشان نرفت … بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابنده‌ای … بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت … از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس … صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان … که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست … جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم … چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو … بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت … بل نرفت آن خفیه شد از پنج و شش
همچو تابستان که از وی پنبه زاد … ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا … شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار … یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی … در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود … هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبود بی ز مستی وز لاغ … بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار … شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان … همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد … صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گرچه در پا تخت پنهان می‌شود … کف بده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال … حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان … چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست … لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند … لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست … وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل … بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش … بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال … شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی … شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد … هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ایام سرد زمهریر … اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا … می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس … وان عروسان چمن را لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزوش یادگار … یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی … زان دم نومید کن وا جستیی
گفتمش ای غصهٔ منکر بحال … راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت منکر نبی بهار و حزمی آت … همچو خارش گل بنفشه‌ها چنین
جاش گل بن فکر تو همچون کلاب … منکر گل شد کلاب اینت عجاب
از کجا خوبان کفران که دریغ … بر تنی خوبان نثار از مهر و میغ
از لجاج کفر و قانونی کی است … وز سپاس و شکر منهاج نبی است
با کی خوبان تنشکها چه کرد … با نبی و دیوان تنشکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور … در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف … گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان در عمی … دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شد

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد … که ز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در دعا او در دعا … کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا … بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر … پنج حس دیگری هم مستتر
لایعد این داد و لا یحصی ز تو … من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی … کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد … عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال … از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت … در زمان داود لدنی معدلت
آن متیم نیز زاریها نمود … هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشد اندر دعا … از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم … در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال … از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار … بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان … بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر … نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

خفض و رفع این زمانها را کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان زین دو پر اندر هوا / زین دو جانها موطن خوف و رجا
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صدرنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمده است / هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / می کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
این نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان آلپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی است فرعون است شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آید از آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود این مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش ترسنده نشاند / وانکه کهنه گشت ترسنده نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / کعبهٔ عبدالبطن را شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان ز جو اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق هم آمد ای لبی / قبلهٔ باطل بلیس است ای بلد
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده جو و کون خر
همچنین بر میشمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وانکه را آب تماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشقان را ساختیم آن خوانچه / سیر از جان ساختیم این دلچه

خفض: پستی — رفع: بلندی — کرب: اندوه — مضج: بناله درآورنده — خصب: ارزانی — جسوم: جمع جسم باشد — الپ: ترکی دلیر را گویند — الغ: بزرگ — مغ: بت پرست — بطانه: آستر — پیس: ابلق و دورنگ

زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ام / جان این را مست جانان کرده‌ام
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خوی خود خوی می‌رمی
ماده گر خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بخنثی مایلی رو کون فروش

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را از گنج نامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و لطف و حفظ حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن زان گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد نغم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علو
یک فرح آنکه نشد نقدش نغار / عاقبت آمد اجابت مرو را
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از سوی سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زفت / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه میجستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده است اکنون از جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر مذکور

باز سوی قصه باز آی ای پدر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

عقیر: گزیده شده و پی بریده — وراق: کاغذ برنده — لاتقنطوا: اشارت است بآیت لاتقنطوا من رحمة الله — قلق: اضطراب — رفق: نرمی — اکتناف: پناه داری — ضو: روشنائی

پس کلید آورد و قفل او گشاد — کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج می‌نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فجفجی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از او گرفتن

هر کسی در گفتگویی اوفتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی — هر طرف برخاسته یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی کز حسد بودند کین
عرضه کردند آن سخن را زیردست — کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قوم — رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام — گنج نی و رنج بی حد دیده ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی مانند مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام — که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زین کان غطا — ای شه فیروز جنگ دژ گشا
مدتی شش ماه افزون پادشا — تیر می‌انداخت بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست — تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد دلسیر از آن گنج و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند — می ندید از گنج او جز نیشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار — گر بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا — منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو — تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال — ور بیابی بر تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود — عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد — عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت — بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او — آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی — می سپارد باز بی علتی
که فتوت دادن بی علتست — پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکند — نی در سود و زیانی میزند

تسلیم کردن گنج نامه بان فقیر که ما از این برخاستیم

چونکه رقعه گنج پرآشوب را — شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش — رفت و میپیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را — کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست — محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست — طب را ارشاد این احکام نیست

کلند: کلنگ
غطا: پرده
دیر: قلعه
سخته: امتحان کرده و کار آزموده
طامات: سخنان پراکنده و هذیان
ترکتاز: تاخت آوردن بیخبر

گر طبیبی را رسد زین گون جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست — روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش — نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازین کین پاسخی نشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید — از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل — زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود — گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال — از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست — تو مخوان میرانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین انیس — کز ملاقات تو بر رستست جان
گر برانی مرغ جان از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکرت ابکیج فتوح
شحنه عشق مکرر کینه اش — طشت پر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توی — من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست — گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار — آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست — که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعره یا نار کونی باردا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره ها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست — یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او — که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو — پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام — که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زاده — همچو خس در ریش چون افتاده
خر نه ای دور از تو رشک گوهری — در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال — جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن — یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز — لب ببند و خویش را چون خنب ساز

لبیک پنهان می‌شنید
فتوح: گشایش
بحران: باصطلاح اطبا تغییر طبیعت با مرض
سمر: افسانه
دمدمه: فریب
ابیت: اشارتست بحدیث نبوی
لحیانی: پرریش

دشمن آیت بیش او مجتنب ۝ وفنه سنک جهل او بشکست خب
باسیاستهای جاهل صبر کن ۝ خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلی است ۝ صبر صافی میکند هرجا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را ۝ صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بعصعر بحق ۝ تا چو ینکان برهمه یابد سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح ۝ نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان ۝ بهر صیت بو الحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز ۝ بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم ۝ گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد از ره آمد آن جوان ۝ خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه در ش ۝ زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای با الکرم ۝ گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ها زد و که خه خه ریش بین ۝ این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه ۝ تا بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ۝ یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد ۝ بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه ۝ من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب ۝ آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن آن حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او ۝ با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی ۝ دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو ۝ اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی ۝ خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار ۝ بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست ۝ بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار ۝ هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال ۝ مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون ۝ عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او ۝ کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سو پشت ۝ کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد ۝ رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس ۝ روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت ۝ آسمانها سجده کردند از شگفت

خارقان: نام شهریست
سالوس: مکار و حیله‌گر
زراق: ریاکار
عتو: سرکشی
غوی: گمراه
کاسه لیس: حریص
طبل خوار: شکم‌خوار

آفتاب حق برآمد از حمل ۝ زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا ۝ کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب ۝ تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم ۝ قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال ۝ هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت ۝ آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عز است و محبوب بحق ۝ از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست ۝ سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز ۝ هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس ۝ کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی ۝ چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور ۝ باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو ۝ شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب ۝ کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح ۝ هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست ۝ نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان ۝ نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند ۝ هر کسی بر خلقت خود می تند
شب روان و همرهان مه بتک ۝ ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر ۝ کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست ۝ معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدنست ۝ معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد ۝ جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست ۝ کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست ۝ پوست بنده مغز نغزش را سزاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد ۝ پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود ۝ پس چه ماند نیک بنگر ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر ۝ بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان ۝ که کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بیشکی ۝ سوی گردون تف نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب ۝ همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملک شهریار ۝ سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند ۝ شرق و غرب چرخ نانخواه وی اند
زانکه لولاک است بر توقیع او ۝ جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک ۝ گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار ۝ هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین ۝ اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال ۝ ندد لعل و مومیائی بی شمار
گر نبودی او نیابیدی جهان ۝ بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی اند ۝ میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره ۝ صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر است همه زر و حریر ۝ هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح ۝ چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا ۝ پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص ۝ تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن ۝ اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی ۝ ورنه اینندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

ترهات: سخنان بیهوده
جبل: جمع جبله
منطمس: کوفته شده
نسخه: مه فشاند نور و سگ وعوع کند ۝ سگ ز نور ماه کی مرتع کند
نسخه: از بانگ سگ
امتهان: خواری
حصاد: درو کردن
چون انای: یعنی منیت و انانیت بنده محو در حضرت خود شد و لای حرف دنو محض شد
توزیع: قسمت کردن

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقاراندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کاین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تعرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون کاد دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم‌مقیل

کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن را چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب‌بین هیزم‌کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش‌سرا نطق دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم‌خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست

دور دم از تحسین و تشنیع همه / فارغ از تکذیب و تصدیق همه

فرد و جفت ما نه از بهر هواست / جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

بهر تو من بسکه کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت‌خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

ایناس: انس داشتن
تعرف: شناختن
دق: اعتراض
خرزن: تازیانه
ملبوس: پوشیده
بختی: شتر قوی
تشنیع: سرزنش

همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود

همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو

چون درازی جنگ آمد ناخوش / فیصل این هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نکر / تا شود حل مشکل این دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان

همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نگهبان ساز بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود

هم نگهبان ساز بهر قوم عاد / زود خیزی تیزرو یعنی که باد

هم نگهبان ساز بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست

چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف / برد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب

که بکردیم اغلب ایشان را امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است

سنگ بر دو تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین زان آفتاب

منکر آن دید فرمان و دیده / دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشم افسرده است و کرده ایست

زان تعمی گویدت کاین بنده نگر / که بکن ای بنده امعان نظر

آن نکو بین که آهن‌کوب گرد / لیک ای پولاد بر داود گرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید جنان

در خیال از بسکه گشتی مکتفی / نک بسوفسطائی بدظن شدی

او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم آن غبی

گر ز خود وز لب خود معزول گشت / ارو جو حس خود مغضول گشت

هین سخن‌خا نوبت لب‌خائی است / گر بگوئی خلق را رسوائی است

چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شو خود بسوی هاویه / همچو موش اندر زاویه در زاویه

دو لقب را او بر این هر دو نهاد / هر فرقه‌ای آفرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کلی را خار خواهد آن شود

در بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم او رنجی ندید

باد طوفان بود و آن کشتی لقا / هست از این طوفان و این کشتی بسی

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد از زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت

لیک حق بادش چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی

فیصل: جدا کننده
نکر: انجاعقات
مجیر: پناه دهنده
زمهریر: سرما
وشق: پوستین
قله: سرکوه
ظله: سایبان

عمی / عنف / سوفسطائی / مکتفی / امعان

خوش ستون اینجهان از ترس خاست | هر یکی از ترس جان در کار خاست | حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود | پس حقیقت بر همه حاکم کسیست | که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس | تا نگردی فارغ از ترس عسس | هست او محسوس اندر مکمنی | لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست | نیست حس اینجهان آن دیگرست | حس حیوان گر بدیدی آن صور | بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد | وانکه کشتی را براق نوح کرد | گر بخواهد عین کشتی را بخو | او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان کشتی ای مقل | با غم و شادیت کرد او متصل | گر نبینی کشتی و دریا به پیش | لرزه ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون | ترس دارد از خیال گونه گون | مشت بر اعمی زند یک جلف مست | کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آدم بانگ اشتر می شنید | کور را آیینه گوش آمد پدید | باز گوید کور نی این سنگ بود | یا مگر از قبه پر سنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود | آنکه او ترس آفرید اینها نمود | ترس و لرزه باشد از غیری یقین | هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را | فهم کژ کرده است او این درس را | هیچ وهمی بی حقیقت کی بود | هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست | در دو عالم هر دروغ از راست خاست | راست را دید او رواجی و فروغ | بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست | شکر نعمت گو مکن انکار راست | از مفلسف گویم و سودای او | یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست | گویم از کل جزو در کل داخلست | هر ولی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر | در تلاقی روزگارت می برند | یادهاشان غایبی ات می چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی | از قف تن فکرتت را شربتکی | نشف کرد از تو خیال آن وشان | شبنمی که داری از نهر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود کو می نجنبد در رکون | عضو حر شاخ تر و تازه بود | می کشی هر سو کشیده می شود
گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش | چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود | نآید آن سو که امرش می کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی | چون نیابد شاخ از بیخش طبی | آتشین است این سخن کوته کنم | بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال | ز آتش عشق است سوزان جاودان | لیک با انوار او آن جا ودل
نی خیال و نی حقیقت را امان | زانچنین آتش که شعله زد ز جان | خصم هر شیر آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو | چون الف در بسم در رو کرد خویش | آن الف در بسم پنهان کرده است | هست اندر بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات | وقت حذف حرف از بهر صلات | او صله است و بسین زو وصل یافت | وصل بی بسم الف را بر نتافت
چونکه حرف فقر تا بدین بود | واجب آمد گر کنم کوته مقال | چون یکی حرفی فرا وصل بی تاب | خامشی اینجا مهم تر واجب است
چون الف از خود فنا شد مکتنف | نیست بی بی او همی گوید الف | مار مست ایندم مست از ویست | همچنین قال الله از صدش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل | چونکه فانی شد کند دفع علل | گر شود بیشه قلم دریا مدید | مثنوی را نیست پایانی پدید
چاره جو خشتن تا خاک است | می دهد تقطیع شعرم نیز دست | چونکه اندیشه ها سر کنند | بیشها از عشق دریا سر کشند
چون نماند خاک و بود جف کند | خاک سازد بحر او چون کف کند | بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه | هم ز لعبت کودک دل راستی | تا ز لعبت اندک اندک در صبا | خانه کرد بایم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی | گرچه با عقلست در ظاهر آبی | کودک دیوانه بازی کی کند | جزو باید تا که کل را وا کند

غسس: شبرو
مقل: بیچیز و مفلس
جلف: دزد و سفله
نشف: بخود کشیدن
رکون: میل کردن
طبی: پستان بریایان

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

بل خیال آن فقیرم بی ریا | عاجز آوند از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم | زانکه در اسرار همراز ویم | طالب گنجم مبین خود گنج اوست | دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر خانه او | سجده پیش آینه است از بهر روی | گر ببینی آینه او یک پشیز | بی خیالی او نماند هیچ چیز
هم خیال تو هم او فانی شده | دانش او محو نادانی شده | دانشی بگزین نادانی تمام | سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی | کادمی را خویش بینی شد دمی | احولی از چشم ایشان دور کرد | تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت | گشت الا الله و وحدت شگفت | آن حبیب و آن خلیل با رشد | وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زو تر شود | زانچه پوشیدیم از خلقان نکو | وینکوی جود نکرد دانشگاه | تو بقصد کشف کردی جرم یاد
لیک من اینک بر ایشان میتنم | قائل این سامع این هم منم | صورت درویش و نقش گنج کو | رنج کیشند این گروه از رنج کو
چشمه راحت بر ایشان شد حرام | میخورند از زهر قاتل جام جام | خاکها پر کرده دامن میکشند | تا کند این چشمها را خشک بند
کی بود این چشمه را یا مدد | منطمس زین مشت خاک بیبنک | لیک گوید با شما من بسته ام | بی شما من با ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها | خاکخوار و آب را کرده رها | ضد طبع انبیا دارند خلق | اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته است | هیچ دانی گرچه دیده بسته است | بر چه بگشادی بدل اندیشه ها | یک بیک بئس البدل دان آن تبا
لیک خورشید عنایت تافته است | آب را از کرم در یافته است | زر دهی یاد رزد و جبنه ساخته | غیر کفرانرا انابت ساخته
هم از این بدبختی خلق آن جواد | منفجر کرده دو صد چشمه و داد | غنچه را از خار سرمایه دهد | مهره را از مار زیر آیه دهد
از سواد شب برون آرد نهار | وز کف معسر برویاند یسار | آرد سازد ریگ را بهر خلیل | کوه با او دم سازد هم سیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم | بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم | خیز ای داود از خلقان نفیر | ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز | از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی | نی تاملی جست و نی آهستگی | من ز دیگی لقمه نندوختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم | زان گره زن این گره را حل کنم | قول حق را هم ز حق تفسیر جو | هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آنگره کو زد همو بگشایدش | مهره کو انداخت او بربایدش | گرچه آسان نمود آن اینسان سخن | کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب | بر سر خرقه شدم بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی | این همه عکس تو است و خود توی | هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب | همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و نه آن هنر | تن چو مرداری فتاده بیخبر | تا سحر جمله شب آن شاه علا | خود همی گوید الست و خود بلی

پشیز: فلوس
قائل: گوینده
سامع: شنونده
منطمس: انباشته
مشتها: خواهش
آیس: ناامید
معسر: تنگدست
یسار: فراخ دستی

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل گر او

وحش: باوحشت

حُباک: شکن آب ... ستارگان

کَش: خوب و نغز

مُعتَق: آزاد شده

رِق: بندگی

پالیز: کشتزار خیار و خربزه

هطّال: ابر بسیار بارنده

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

قوّاس: کمان ساز

فراز: بلندی

قُلّه: سر کوه

مَناص: گریزگاه

عاصم: نگاهبان

فوز: نجات

ذکاوی: جمع ذکاوت ...

فِطَن: جمع فطنه یعنی زیرکی

ابلهند: اشارت

از امید عود هر یک بسته طرف / اندر این منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جود ما جهاد / درشتا از بعد آن خورشید داد
چون نتابد تفت آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوای بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهد دو کو ستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بد رگان
این اسد غالب شدی هم بر نفوس / گر نبودی نوبت آن کاو و دد
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برآرد در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یکزمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جمله کان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید امشب بگو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه گشتیم ناپدید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقی آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وز شکوه جنت چون تجلی زد برو / میگشاد از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن دگر شاخی فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخی سوی پرید زود / تا جوار کعبه کعرفات بود
باز از آن صعقه چو باخود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالا اش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود

جمود: خشکی
امل و بر
صحن: طبق
تخمه: ...
الغ: بزرگ
تیمار: حفظ

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زاین نمط می گفت احوال آن جهود / کز جهودی کا خوش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
گر شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود با آیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچیک از ما نگردد سیر از این
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
کاکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را در این دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام ناردبی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چون شرشان / قحطشان را باز دان از قرشان

مثل در بیان صورت ستار و شر ایشان در لبا

سوی جامع میشد یکی شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی / تا چه باشد شر و وزر ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا بپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد عدو و انفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فطنت و کید مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان او سگ و دار و کژ / بشنود آواز و گوید من کرم

باز گشتن بقصه گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر

ود: دوستی
منام: خواب
مثوی: جایگاه
کاکابر
رفاق: رفیقان سفر
مرج: چراگاه
فلق: شکافتن
قصیل: خوید علف سبز

داند این را هر که ز اصحاب نُهی است / که نهادم من فروتر از سماست // جمله کان دانند کین چرخ بلند / هست صدچندان که این خاک نژند

کو گشاده قلعه‌های آسمان / کو نهاده بقعه‌های خاکدان

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

شه سادات سلطان نبیل / مفخر کونین و هادی سبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت // وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس‌مانده‌ی دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور // آن هنرمندان پرفن راندند / نامه‌ی اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک فضل خود در بافتند // ای سلیم گول واپس‌مانده هین / بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین

پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص // گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی // تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم / خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم // پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوبطر / کان به بیداری عیانستش اثر // خواب تو بیداریست ای خوش‌نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای سنگخو / که از آن خوابت رسید اکلو // خواب تو بیداریست ای نیک مرد / که از آن خواب تو روی ما سفید

خواب تو بیداریست ای ترجمان / که همان اظهار آید بی‌عیان // خواب تو همانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی‌تعبیر راست

در گذر زان فضل و از جلدی و فن / کان خصومت دارد و خلق حسن // هم از این آورده‌مان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد // چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر // خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب // چون دلیلت نیست جز این ای پسر / زاثر میخا در کمیزی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی // ای دلیل ما چو نکرما ذلیل / پیش ما پیش دانایان قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سمرقند رود بچهار روز بسیم قند روز و چند خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تا خبر شهر آمدن

نژند: پست

نبیل: بزرگ

یخنی: گوشت پخته و آکنده

خبیص: حلوای خرما و روغن

کپ: سخن کوتاه

طاق و طرنب: کر و فر

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره‌ی او دلقک آگاه بود // داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه اندر پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز // بخشم او را اندو گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون این شنید / بر نشست و تا بترمد می‌دوید // مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه // فجفجی در جمله‌ی دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست // یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسبی تازی اندر راه کشت // جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد // آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال // هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش او فتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هی چه بود // هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او // کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی // بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین // دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست // هم ز زور خنده خو گردی ستان / رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش // وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود // جای بخشا او بفند کین / بر وزیری داد او را همچنین

پس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود // وین شه ترمد ازو در وهم بود / [illegible]

گفت زوتر بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب و تعجیل از چه کیست // گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیک با فروز // گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان // اینچنین چالاکی نیاید خود ز من / تا از این امید دار بر من متن

گفت لعنت بر چنین تعجیل باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد // از برای این قدر انجام ریش / آتش افکندی در این مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم / که الاغ خاتم در فقر و عدم // لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود واصل شده بالله شد / محفلی واکرده در دعوی گری // خانه‌ی داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی کان ز سوی ماست شد // خانه‌ها را رفته و آراسته / زان هوس بهر خوش و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی پیغام نه / مرغی آمد اینطرف زان بام نه // زین همه [illegible] / در مضاحک یک جوابی نارسید

نی که لیکن یار ما زین آگهست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهست // پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهان / لیک بس کن پرده زین در بر مدان // باز رو تا قصه‌ی دلقک جهول / که بلا آورد بر خود زان فضول

پس وزیرش گفت ای حق راستین / بشنو از بنده کمینه یک سخن // دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشت و پشیمان زان شدست

زاب و روغن کهنه را نو می‌کند / او بمسخرگی برون شو می‌کند // غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / بایدش افشردن او را بی دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کار / بی‌گمان او را همی باید فشارد // پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بدهد روغنی

الاغ: چارپا و برید

مستتم: بانجام رساننده

سیران: سیر کردن و دور رفتن

الاغ: دویدن

نکال: بدکاری

داهی: دانای زیرک

سطوت: قهر

عنود: دشمن

بشنو این دفع وهم و غمز فلک / در نگیرد با نقاش و رنگ
این معانی هست ضد این خبر / که بشر بر پیشهٔ آمد آن بشر
آن کسی کو وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت دلقک وای سوزنده این بدید / چاپلوس و زیرک و اکرم خزید
زانکه فهم بر فهمی باشد هبل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون طمأنینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
تا دروغ باشد زبانی میزند / یا برانش از دهان بیرون کند
ما بگیر این حرف زینم اکنون بکند / تا دهان و چشم این خر وارهد
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم / مر یکی ترم بدستت یک دو دم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می نشاید تا نگردد منقضی
شهوت کاذب نشاید زد لغا / خوف فوت ذوق بود خر بتا
تو پی دفع بلایم منتری / تا ببینی رخنه را بندش کنی
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
عدل چبود وضع اندر موضعش / ظلم چبود وضع در ناموقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
زخم در معنی فتد بر خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
تو نباید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
از نفاق آن اندرون ویران شود / چرک تا که در میان پنهان شود
هین ره صبر و تانی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در دروش عیبی مکن خود چرا / چونکه می نشاشد بد بر استوا
امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
گفت پیغمبر و ای طالب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
زانکه میراث از دو لو آنست بر / کو ببیند غیبها از بیش و پس

گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غماز است سیما و نمم
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست اثمی راست خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
مغز بیدش چون دمل اشکم بهی / تا دهل وارا و دهد تان آگهی
تا بگوید سر خود را از اضطرار / آنچنان کز داد این دلها قرار
گفت چون خر باشد دل چون دهان / سر نگردد بند دهان هرگز نهان
خاصه کاندر خشم افتد خشن زبان / چشم افتد در خم و بند و گشاد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب کو باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
اشتها صادق بود تا خیزان / تا گوارنده شود آن بی گره
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه نبی دارد قضا
گفت الصدقة ترد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
گفت نه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چبود آب ده اشجار را / ظلم چبود آب دادن خار را
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلیی در وقت بر مسکین زنی / که رهاند آنش از گردن زدن
بزم و زندان هست هر یک را مکان / بزم مخلص را و زندان خام را
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زبان
گفت دلقک من نمیگویم گذار / لیک میگویم تحری پیش آر
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال امن با بقائی کنی
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشنتر است
غیر حق پردهٔ انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
در مجالس مطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر

۱ غماز: آنکه بچشم و ابرو اشارت کند
۱ نمم: سخن چین
۸ طمأنینه: آرام و تسکین
۱۱ فائت: فوت شده
۱۶ فرس: اسب
۱۸ مکید: حیله کر
۲۰ خبث: آلودگی
۲۰ مستنقا: پاکیزه
۲۳ تحری: جستجو

بهر این کرده است منع آن باشکوه / از ترهب وانشستن خلوت بکوه
در میان صالحان یک اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است
در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از آن مردود دان
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر

تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
گرچه ما او را بحق افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
کاندر آن دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
نرد دل با همدگر میباختند / وز وساوس سینه می پرداختند
راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعة رحمة تاویل دان
جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی الفتی است
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و شد بدریا مستقر
لوح محفوظی است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌اش و علم الاسما گشاد
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غائب را کنان محسوس او

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد
لعل او تازه ز یاقوت القلوب / نی رساله خواندنی نی قوت القلوب
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک دربافتی
که فلانی اینچنین گفت آن زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

۲ داحض: باطل
۳ مری: لجاج و برابری کردن
۵ ذاهل: فراموش کننده
۱۱ بُر: گندم
۱۱ بِر: نیکی
۱۲ چغز: وزغ
۱۴ اشر: حریص
۱۹ عثار: لغزش
۲۰ روی: روا کننده
۲۱ سوی: راست
۲۲ تذکیر: یاد انداختن

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است / با خمار ماهیان یک جرعه است

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر او عاشقتر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر او مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد / نقش هستی را بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث را خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت و شد او پر ز نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد

ترکتاز: تاختن بناگاه
زرغبا: اشارة بحدیث است که زر غبا تزدد حبا یعنی زیارت یکروز نه یکروز بکن تا زیادت گردد دوستی
وصلت: اشارتست به بیت کسته الوصل سنة وسنة الهجر سنة
وامق و عذرا: نام عاشق و معشوقیست
سلوت: آرام
جوع البقر: و جوع الکلب هر دو ناخوشی گرسنگی و شکم خوارگیست که هر کرا باشد سیر نشود و تفاوت این است که صاحب جوع البقر هر چند میخورد واگر یک روز غذا نیابد از هر کار بماند و صبر تواند و آنکه جوع الکلب دارد هر وقت بیابد میخورد واگر نیابد چند روز هم گرسنگی

آن محدثانه که عین لا تراست / کان نجیبی دید ما را در لغت
ما که ایم این را بیان کن یا منی / روز من روشن کن از خلق حسن

منکر اندر زشتی و مکروهیم / کز برون هر چو مارکوهیم
ای که من زشتم خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

ده سکیمم در چنین بیچارگی / شاد گردانم بدان غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز که و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش

یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضیترم / که دهی امروز فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است

هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از ماء معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت / من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بهر بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخرین بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بندهٔ دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان میچشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی بخوان / بشنوی از نور بخش آفتاب

قسیم: یعنی بهره و قسمت

بهی: خوب — اقتناع — سیران: سیر نمودن — بیت — هیت — دانر: برادر — مرج: چراگاه — اضداد: اضداد — بو العلا — برق: بند

١	این سرشته گره بر پای من	تا ز هر دیگر تو بر پا عقده زن	تا توانم من درین خشکی کشید	مر ترا ملک شد سرشته پدید
٢	تلخ آمد بر دلم چون این حدیث	که مرا در عقده آرد این خبیث	هر کرا هست او دل مرد تهی	چون درآید از فتی بود تهی
٣	روح چون زان آن فراست دانه وهم	نور دل از روح کل کرده است فهم	اقتناع پیل از سیران بیت	با جهید آن پیلبان و بانگ هیت
٤	جانب کعبه نمی‌شد ای پیل	با همه لشکر کثیر و قلیل	گفتی که خشک شد پاهای او	یا بمرد آن جان صول افزای او
٥	پیل با حق جان آنکه می‌کند	وانچنان کو کل کمی می‌کند	چونکه کردندی سرش سوی یمن	پیل نر صد اسبه کشتی گام زن
٦	حس پیل از زخم غیب آگاه بود	چون بود حس ولی با ورود	نی که یعقوب نبی گفت آن زمان	که از او حس سفر بود آگهان
٧	از پدر چون خواستند آن مادران	تا برندش سوی صحرا یکزمان	جمله گفتندش مینندیش از ضرر	یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
٨	تو چرا ما را نمیداری امین	یوسف خود را بسی با حافظین	تا بهم در مرجها بازی کنیم	ما درین دعوا امین و محسنیم
٩	گفت میدانم که نقلش از برم	می‌فروزد در دلم درد و سقم	این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ	که ز نور عرش دارد دل فروغ
١٠	آن دلیل قاطعی بد بر فساد	وز قضا او در نگرد او اعتداد	درگذشت از وی نشانی آنچنان	که قضا در فلسفه بود آن زمان
١١	این عجب نبود که کور افتد بچاه	بوالعجب افتادن بینای راه	این قضا را گونه گون تصریفهاست	چشم بندش یفعل الله ما یشاست
١٢	هم بداند هم نداند دل فنش	موم گردد بهر این مهر آهنش	گوییا دل گوید که میل او	چون درین شد هر چه خواهد باش گو
١٣	خویش را هم زین مغفل میکند	در عقال ترجان معقل میکند	گر شود مات اندرین آن بوالعلا	آن نباشد مات باشد ابتلا
١٤	یک بلا از صد بلایش وا خرد	یک هبوطش بر معارجها برد	خام شوخی که رهانیدش ز دام	از خمار صد هزاران پخته خام
١٥	عاقبت او پخته و استاد شد	جست از رق جهان آزاد شد	از شراب لایزالی گشت مست	شد ممیز از خلایق باز رست
١٦	زاعتقاد سست پر تقلیدشان	وز خیال دیده بی دیدشان	ای عجب چه فن زند ادراکشان	پیش جزر و مد بحر بی نشان
١٧	زان بیابان این عمارتها رسید	ملک و شاهی و وزارتها رسید	زان بیابان عدم مشتاق شوق	میرسند اندر شهادت جوق جوق
١٨	کاروان در کاروان زین بادیه	میرسد در فرسا و غادیه	آید و گیرد وثاق ما گرو	که رسیدم نوبت ما شد تو رو
١٩	چون پسر چشم خرد را برگشاد	زود بابا رخت بر گردون نهاد	جاده شاهست این زین سو روان	وان از آن سو صادران و واردان
٢٠	نیک بنگر ما نشسته میرویم	می‌نبینی قاصد جای نویم	بهر مالی می‌نگیری این مال	بلکه از بهر غرضها در مآل
٢١	پس مسافر آن بود ای ره‌پرست	که مسیر و روش در مستقبل است	همچنانکه از پرده دل بی کلال	دم بدم در میرسد خیل خیال
٢٢	گر نه تصویرات از یک مغرسند	در پی هم سوی دل چون میرسند	جوق جوق اسپاه تصویرات ما	سوی چشمه دل شتابان از ظما
٢٣	جره‌ها پر میکنند و میروند	دائما پیدا و پنهان میشوند	فکرها را اختران چرخ دان	دائر اندر چرخ دیگر آسمان
٢٤	سعد دیدی شکر کن ایثار هم	نحس دیدی صدقه و استغفار هم	ما کئیم این را بیا ای یار من	طالع مقبل کن و چرخی بزن
٢٥	روح را تابان کن از انوار ماه	زانکه از آسیب ذنب شد جان سیاه	از خیال و وهم و ظن بازش رهان	از چه و غدر و رسن بازش رهان
٢٦	تا ز دلداری خوب تو دلی	پر برآرد بر پرد ز آب و گلی	ای عزیز مصر جانم دستگیر	عبد این زندانی خود دین
٢٧	ای عزیز مصر جانم آن تست	یوسف مظلوم در زندان تست	در خلاص او یکی خوابی ببین	زود کان الله یحب المحسنین
٢٨	هفت گاو لاغر پر آز و کند	هفت گاو فربهش را میخورند	هفت خوشه زشت خشک ناپسند	سنبلات تازه‌اش را میچرند
٢٩	قحط از مصرش برآمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را مستجیز	یوسفم در حبس تو ای شه نشان	هین ز دستان زنانم وا رهان

متمم: قبول تمامی و کمال نمودن — سلم: آشتی — صفیر: آواز — مرج: چراگاه — آفل: غائب — فتور: سستی — شیب: پیری — سمر: افسانه — الناس معادن: اشارت بحدیث الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة

١	از سوی عرشی که بودم مربط او	شهوت مادر فکندم اهبطوا	پس فتادم زان کمال مستتم	از فن زالی بزندان رحم
٢	روح را از عرش آرد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم	اول و آخر هبوط من ز زن	چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
٣	بشنو این زاری یوسف در عنا	یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر	ناله از اخوان کنم یا از زنان	که فکندندم چو آدم از جنان
٤	زان مثال برگ دی پژمرده‌ام	کز بهشت وصل گندم خورده‌ام	چون بدیدم لطف و اکرام ترا	وان سلام و سلم و پیغام ترا
٥	من سپند چشم بد کردم پدید	در سپندم نیز چشم بد رسید	دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشمهای پرخمار تست و بس
٦	چشم بد را چشم نیکوت شها	مات و مستاصل کند نعم الدوا	بل ز چشمت کیمیاها میرسد	چشم بد را چشم نیکو میکند
٧	چشم شه بر چشم باز دل زده ست	چشم بازش سخت با همت شده ست	تا ز بس همت که یابید از نظر	مینگیرد باز شه جز شیر نر
٨	شیر چه کان شاه باز معنوی	هم شکار تست و هم صیدش توی	شد صفیر باز جان در مرج دین	نعره‌های لا احب الآفلین
٩	باز دل را کز پی تو میپرید	از عطای بیحدت چشمی رسید	یافت بینی بوی و گوش از تو سماع	هر حسی را قسمتی آمد مشاع
١٠	هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب	مالک الملکی بحس چیزی دهی	تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و مرافقت او شب با دزدان

١٣			شب چو شه محمود بر میگشت فرد	با گروه دزد شد و باز خورد
١٤	پس بگفتندش کیی ای بوالوفا	گفت شه من هم یکیم از شما	آن یکی گفت ای گروه مکرکیش	هین بگوید از فن و فرهنگ خویش
١٥	تا بگوید با حریفان در سمر	کو چه دارد در جبلت از هنر	آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
١٦	که بدانم سگ چه میگوید ببانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ	آن دگر گفت ای گروه زرپرست	جمله خاصیت مرا چشم اندر است
١٧	هر کرا شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم مر او را بیگمان	گفت یک خاصیتم در بازو است	که زنم من نقبها از زور دست
١٨	گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در خاکها بو بینی است	سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
١٩	من ز خاک تن بدانم کاندر آن	چند نقد است و چه دارد او ز کان	در یکی کان زر بی اندازه درج	وان دگر در دخل بود کم ز خرج
٢٠	همچو مجنون بو کنم هر خاک را	خاک لیلی را بیابم بی خطا	بو کنم دانم ز هر پیراهنی	گر بود یوسف و گر آهرمنی
٢١	همچو احمد که برد بو از یمن	زان نصیبی یافت این بینی من	که کدامین خاک همسایه زر است	یا کدامین خاک صفر و ابتر است
٢٢	گفت یک خاصیتم در پنجه‌ام	که کمندی افکنم طول علم	قصر اگر چه خیمه باشد بس بلند	کنگرش در پنجه گیرانم کمند
٢٣	همچو احمد که کمند انداخت سخت	که کمندش برد سوی تخت و بخت	همچو احمد که کمند انداخت جانش	تا کمندش برد سوی آسمانش
٢٤	گفت حقش کای کمند انداز بیت	آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت	پس بپرسیدند از شه کای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
٢٥	گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمان را از نقم	مجرمان را چون بجلادان دهند	چون بجنبد ریش من ایشان رهند
٢٦	چون بجنبانم برحمت ریش را	میکشند آن قتل و آن تشویش را	قوم گفتندش که قطب ما توی	چون خلاص روز محنتها توی
٢٧	بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	سوی قصر آن شه میمون شدند	چون سگی بانگی بزد از دست راست	گفت میگوید که سلطان با شماست
٢٨	خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای	گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای	پس کمند انداخت استاد کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند
٢٩	جای دیگر خاک را چون بو کرد	گفت خاک مخزن شاهی است فرد	نقب زن زد نقب در مخزن رسید	هر یکی از مخزن اسبابی کشید

۱	بر زنند نقب و گوهرهای زفت	قوم بردند و نهان کردند رفت	شه معین دید منزلگاهشان	حیله و نام و پناه و راهشان
۲	خویش را دزدید ایشان باز گشت	روز در دیوان بگفت آن سرگذشت	پس روان گشتند سرهنگان مست	تا که هر یک دزد را بستند دست
۳	دست بسته سوی دیوان آمدند	وز نهیب جان همه لرزان شدند	چونکه استادند پیش تخت شاه	یار شبشان بود آن شاه چو ماه
۴	آنکه شب بر هر که چشم انداختی	روز دیدی بی‌شکش بشناختی	شاه را بر تخت دیدند و گفت این	بود با ما دوش شبگرد و قرین
۵	آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	این گرفت ما هم از تفتیش اوست	عارف شه بود چشمش لاجرم	بر گشاد از معرفت لب با حشم
۶	وهو معکم گفت او با شاه بود	فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود	چشم مرد ره برد شب را شناخت	جمله شب با روی ماهش عشق باخت
۷	امت خود را بخواهم من ازو	که نگرداند ز عارف هیچ رو	چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو یابید هر بهرام عون
۸	زان محمد شافع هر داغ بود	که ز جز شه چشم او ما زاغ بود	در شب دنیا که محجوبست شید	ناظر حق بود و زو بودش امید
۹	از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	مر یتیمی را که حق سرمه کشد	گردد او در یتیم با رشد
۱۰	نور او بر درها غالب شود	آنچنان مطلوب را طالب شود	در نظر بودش مقامات العباد	لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
۱۱	آلت شاهد زبان و چشم تیز	که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز	گر هزاران مدعی سر بر زنند	گوش قاضی جانب شاهد کند
۱۲	قاضیان را در حکومت این فن است	شاهد ایشان را دو چشم روشن است	گفت شاهد زان بجای دیده است	کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
۱۳	مدعی دیده‌ست اما با غرض	پرده باشد دیدهٔ دل را غرض	حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی
۱۴	حق همی گوید غرض را ترک کن	تا قبول افتد ترا با ما سخن	کاین غرضها پرده دیده شود	بر نظر چون پرده پوشیده شود
۱۵	پس نبیند جمله را با طمّ و رم	حبک الاشیاء یعمی و یصم	در دلش خورشید چون نوری نشاند	پیشش اختر را مقادیری نماند
۱۶	پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را	در زمین حق را و در چرخ سمی	نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
۱۷	باز کرد از حق دو چشم خویشتن	آنکه صاحب نفخ آمد در بدن	باز کرد از رطب و یابس حق نورد	روح را من امر ربی مهر کرد
۱۸	پس چو دید آن روح را چشم عزیز	پس برو پنهان نماند هیچ چیز	شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند گفتش خمار هر صداع
۱۹	نام حق عدل است و شاهد آن او	شاهد عدل است زین رو چشم دوست	منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شاهد آید شاه را
۲۰	عشق حق و عشق شاهد بازیش	بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش	پس از آن لولاک گفت اندر لقا	در شب معراج شاهدباز ما
۲۱	این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود	شد اسیر آن قضا میر قضا	شاد باش ای چشم تیز مرتضی
۲۲	عارف از معروف بس درخواست کرد	کای رقیبا تو اندر گرم و سرد	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر	از اشارتهای دلمان بی‌خبر
۲۳	ای یرانا لا نراه روز و شب	چشم‌بندم کرده دید سبب	چشم من از چشمها بگزیده شد	تا که در شب آفتابم دیده شد
۲۴	لطف معروف تو بود آن ای بهی	پس کمال البر فی اتمامه	رب اتمم نورنا بالساهره	وانجنا من مفضحات القاهره
۲۵	یار شب را روز مهجوری مده	جان قربت دیده را دوری مده	بعد تو مرگیست با درد و نکال	خاصه بعدی که بود بعد از وصال
۲۶	آنکه دیده‌ست مکن نادیده‌اش	آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش	من نکردم لاابالی در طریق	تو مکن هم لاابالی ای شفیق
۲۷	هین مران از روی خود او را بعید	آنکه او یک بار روی تو بدید	دیدن غیر تو شد غل گلو	کل شیء ما خلا الله باطل
۲۸	باطلند و می‌نمایندم رشد	زانکه باطل باطلان را می‌کشد	ذره ذره کاندرین ارض و سماست	جنس خود را همچو کاه و کهرباست
۲۹	معده نان را می‌کشد تا مستقر	می‌کشد مر آب را تف جگر	چشم جذاب بتان زین کوبهاست	مغز جویان از گلستان بویهاست

لمت: گروه — ما زاغ: اشارت به آیهٔ ما زاغ البصر و ما طغی — شید: خورشید — الم نشرح — شاهد — طم و رم — کمال البر

زانکه

۱	زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش	مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش	زین کششها ای خدای رازدان	تو بجذب لطف خودمان ده امان
۲	غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید ار درماندگان را واخری	رو به شه آورد چون تشنه به ابر	آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
۳	چون لسان و جان او بود آن او	آن او با او بود گستاخ‌گو	گفت ما گشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توئی در یوم دین
۴	وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی بخیر	هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنرها جمله بدبختی فزود
۵	آن هنرها گردن ما را ببست	زان مناصب سرنگونساریم و پست	آن هنر فی جیدنا حبل مسد	روز مردن نیست زان فنها مدد
۶	جز همان خاصیت آن خوش‌حواس	که بشب بد چشم او سلطان‌شناس	آن هنرها جمله غول راه بود	غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
۷	شاه را شرم آمد از وی روز بار	که بشب بر روی شه بودش نظار	وان سگ آگاه از شاه وداد	خود سگ کهفش لقب باید نهاد
۸	خاصیت در گوش هم نیکو بود	کو بهانگ سگ ز شیر آگه شود	سگ چو بیدار است شب چون پاسبان	بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
۹	هین ز بدنامان نباید ننگ داشت	هوش بر اسرارشان باید گماشت	هر که او بکار خود بدنام شد	خود نباید نام جست و خام شد
۱۰	ای بسا زر که سیه تابش کند	تا شود ایمن ز تاراج و گزند	هر کسی چون نی برد بر سر ما	باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب‌چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

۱۶	گاو آبی گوهر از آب آورد	بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد	در شعاع نور گوهر گاو آب	می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
۱۷	زان فکندهٔ گاو آبی عنبر است	که غذایش نرگس و نیلوفر است	هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
۱۸	هر که چون زنبور وحیستش نقل	چون نباشد خانهٔ او پر عسل	می‌چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد ز گوهر دورتر
۱۹	تاجری بر گل زند وحل سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه	پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاوجویان مرد را با شاخ سخت
۲۰	چند بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج	چون ازو نومید گردد گاو نر	آید آنجا که نهاده بد گهر
۲۱	وحل بیند فوق در شاهوار	پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار	کان بلیس از متن طین کور و کر است	گاو کی داند که در گل گوهر است
۲۲	اهبطوا افکند جان را در حضیض	از غذایش کرد محروم آن محیض	ای رفیقان زینهار از اینمقال	اتقوا ان الهوی حیض الرجال
۲۳	اهبطوا افکند جان را در بدن	تا بگل پنهان بود در عدن	تاجرش داند ولیکن گاو نی	اهل دل دانند هر گل گاو نی
۲۴	هر گلی کاندر دل او گوهریست	گوهرش غماز طین دیگریست	وان گلی کز رش حق نوری نیافت	صحبت گلهای پر در بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بر بودن زاغ موش و چغز را

۲۸		این سخن پایان ندارد موش ما	هست بر لبها جو در گوش ما	
۲۹	آن برشتهٔ عشق رشته می‌کشد	بر امید وصل چغز با رشد	می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم	که سر رشته بدست آورده‌ام

مکتوم: پنهان — مسد — نظار: نظر کننده — مرج: چراگاه — نغل — وحل: گل و لای — متن

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بیزدانی شود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در عدم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از ماء و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمیتازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی‌قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست چشم دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی که میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم‌جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت ز او نامد خبر / زاد و طمع ببرید هم زن ز شوی

که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز باز

یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد / زانکه هم‌جنس‌اند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او

غُراب ٢ — نوعی از کلاغ است
مُنسَحِب ٢ — کشیده شده
مُرتَهَن ٧ — در شما گرو بسته شده که چیزی نگاه دارند
حُبوب ٧ — جمع حبه یعنی دانه
لِبد ١٠ — نمد
فرخ ١١ — جوجه
حَبر ١٢ — دانشمند
قَریر ١٢ — قرار گیرنده چشم خنک شود بشادی
خضراء دمن ١٣ — سبزه که بر روی سرگین روید

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند باخبر

خو چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گون می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چو سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش‌خوار

طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست / از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خو باش و با خوش‌خو نشین / خوپذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم‌سیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاکوار / به ز صد زنده به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام او گزارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیاء

یک درویشی ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از نقد کر / بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بد او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

مُبین ٢ — آشکارا
سعتری ٥ — زنی که آلت مردی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان ١٠ — خوار و ذلیل
ابتشار ١٣ — فرح و خوشنودی
نگونسار ٩ — در چه بابل بسته سرنگون

حاتم ار بودی گدای او شدی / سرنهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن ذره ز همت لایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب

بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران رو ترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایی آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنهایی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک بوی تسلیم کن که او مؤیدست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی میفکند / سرنگونساران در اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یکتنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی خطر
گر پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گربه بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از کله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
در رمه انبه نیارد زد برت / کس نیارد گفتنش از راه بر

زلال — صافی گوارا
نوال — عطا
توخته — جمع کرده
واثق — با اعتماد
روض الکرام — باغ کریمان
امت — گروه
مندک — پاره پاره
فشار — پراکندگی
ناب — دندان

صد هزاران گور ده‌شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن

در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
کان گلیم از نور صبر یافتست / نور جان در پود و تارش تافتست

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره‌ای اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمها مشکات دان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب رحمت تاختیم / بس عجب آیینه‌ای بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پدید / که نفوذ او قمر را می‌شکافت

گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب نفس / بود وقف سر خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور / زانکه بود از خرقه‌ای با حضور

زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

اول او بر بست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن گهر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دست شد تحسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از وثاق و خانه‌ام
خوش شده این روزن چشمان باز / دیده موسی را ز نورش ساز داد

از نظر این نور او پنهان شد / از خزینه خاص بد ویران شد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسف اینجا میرود از در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه زان طرف / دارد از سیران یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شوی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را همش / زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آمد بتر

رجوع بحکایت مرد وامدار

صول — حمله کردن
مزن — باران
روی موسی — اشارتست بنور روی موسی و نوری که موسی را حاصل بود که کس تاب دیدن آن نداشت و حق تعالی کرم فرموده از گلیم پرده‌ای کلیم ساخت تا آن پرده نور روی او را برداشت ۱۲
صوان — نگاهدارنده
مشکوة — چراغدان
زجاج — شیشه
سراج — چراغ

و آمدن تبریزی و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعه عرشی است این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش بعد زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش بد وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاق او و صد چون او قرین
آنچه او وا داد مال هم از تو داد / کی دل و دست ورا کردی تو داد
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخاوت هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
هر چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی مینهی
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علو / وصف آدم مظهر آیات او

سنی: روشنی
بستان
ابرکی
پریر
قریر: روشنی چشم
مصباح: چراغ

هر چه در دوری نمیاید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلاب نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید وز بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون از او غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخره خرگوش شد / وز خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چه کین میکشی / ای زبونت شش غلط در سرکشی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود / مر ترا او صفحه آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
مینهد بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمد است / تا کنم بر سعدها را زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری زنی شبه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس آن سویست
داد داد حق شناس و بخشش است / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود دادت خسان افزون ز ریگ / تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی موتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از آن [illegible] خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی نیست آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دان که بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است و دوشاب خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر و بنت عکس او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
مهر خورشید و شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی در یکی جامه شدند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد

مرده ریگ: مال میراثی باشد
فاجتازوا الیه
خل: سرکه
عرس

آنچه در وجود بدی باشد خیال — چونکه شد از دید نقص و جوال

عکسها را مانند این و نیست عکس — در مثال عکس حق معنی است عکس

بر مبین و جان مکن کان نکو ستم — کذّبوا بالحقّ لمّا جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بُدست — دیدن او دیدن خالق شده‌ست

خوی او را برگزید از انس و جان — رحمة للعالمین خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردن است — روز دیدن دیدن این روزن است

خاصه این روزن درخشان از خود است — نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی — هست و روزن را شدن زان آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ‌پوش — اندر این روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوا و شش جهت — در میان روزن و خور شد الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه می‌روید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش لخت لخت — عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان — کز میان هر دو ره آمد نهان

آنچه روید از درخت بارور — زین سبد روید همان نوع ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این ثمر خوش می‌نشین

نان چه اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا می‌خوانیش محموده خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان — خاک ره را سرمه بین و سر بدان

چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنین رستم چه باشد زور زال

طالب است و غالب است آن کردگار — تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه‌آفرین — فانی است و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله‌ست دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشان است که عمر نام داشت که خبّاز به سبب این نام شد به دکان دیگر حوالتش کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس بنفروشد بصد دانگی لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نا احولی — بر دل کاشی شدی عمر علی

این از اینجا گوید آن خبّاز را — این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید — نان ز پیش وی او اندر کشید

که عمر را نان ده ای انباز من — راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همین زانسو حوالت می‌کند — هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از آنجا بی‌حواله بی‌زحیر

احول دوبین چو بی‌بر شد ز نوش — احولی صد بینی ای مادر فروش

اندر آن کاشان خاک از احولی — چون عمر می‌گرد چون نبوی علی

هست احول را در این ویرانه دیر — گونه گونه نقل نو کشتم خبیر

ور دو چشم حق‌شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

کذّبوا — ستاره

خدمت او

فرقد — از ستاره کان روشن است

ما الفت — الفت داشتن باشد

محموده — سقمونیا

شروق — تابیدن

عیوق — ستاره

وارهیدی از حواله جابجا — اندر این کاشان پر خوف و رجا

اندر این جو غنچه دیدی یا شجر — همچو جو تو خیالش در نظر

که ترا از عین این عکس و نقوش — چون خفیف گردد و بینی تو دوش

چشم زین آب از حَوَل حُر می‌شود — عکس می‌بیند سبد پر می‌شود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گونا گون است بر پشت خران — هین بیا چوب لنجران تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهر است — بر یکی خر بار سنگ مرمر است

بر همه جوها تو این حکمت مران — اندر این جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضر است این نه آب دام و دد — هرچه اندر وی نماید حق بود

زان نماید چون ماه گوید من نیم — من نه عکسم هم حدیثم هم ندیم

اندر این جو هرچه بر بالا است — خواه بالا خواه پروی دار دست

اندر آن جوها مگر این جوی یار — ماه دان این پرتو مهر و دعا

اندر این جو هرچه میخواهی ببین — از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین

اندر این جو هرچه داری تو مراد — باز بین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون — گشته موجود اندر او بی بعد و نون

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب — گریه کرد از درد آن مرد لبیب

واقعهٔ آن وام او مشهور شد — پایمرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت — وز طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه‌پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای — که کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لا شک بحق ملحق شود

شکر می‌کن مر خدا را در نعم — نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلّوا علیه — که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم — نی ز دست او رسید این نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیر و والدین — در خراج و خرج در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده تحفه مر سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره — ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت — سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال — مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد — عیش ما و نعمت مستوفی ببرد

حُرّ — آزاد را گویند

نوش — حد آن

پایمرد — مددکار و دستگیر

توزیع — قسمت کردن

نبیل — بزرگ

نشید — شعر ترانه خواندن

غوث — فریادرس

بر بو یتش به بحری در زبد	منفی شد جزو باقی ماند ید	نه فزایم وام و من بی دست و پا	هشتصد دینار از این تو بنه
تو کشیدستم ز دام در کش مکش	میروم من بر تو باد اخاک خوش	قسمتی صیاد را بر حسرتش	ای همایون دست و روی همتش
آمدم بر چشمهٔ واصل عیون	یافتم در روی بجای آب خون	چرخ آنچرخ است اگر مهتاب نیست	چون همان جوی است آب آن آب نیست
مخزنان هستند کو آن مستطاب	اختران بسیار کو آن آفتاب	تو شدی سوی خدا ای محترم	پس چرا بیکو چو دم من هم دژم
مجمع و پای علم ماوی القرون	هست حق کل لدینا محضرون	نقشها گر بیخبر گر با خبر	در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه	ثبت و محوی میکند آن بی نشان	خشم می آرد رضا را میبرد	بخل می آرد سخا را میبرد
که برد حقد و صفا آرد همی	بدرود عجز و عطا کارد همی	نیم لحظه مدرکاتم شام و عید	هیچ خالی نیست این اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کاربند	کوزه از خود کی شود پهن و بلند	چوب در دست دروگر معتکف	ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود کی بدوزد یا درد	مشک با سقا بود ای منتهی	ورنه از خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی	پس بدان کاندر کف صنع ویی	چشم بند از چشم روزی که تو	صنع از صانع چنان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر	منگر از چشم سفیهی بیخبر	گوش داری تو بگوش خود شنو	گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن	بشنو از من یک حکایت در نظر	تا شوی از سر کفر من خبر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی باکر و تعلق او بآن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس
نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن یوسف پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین

زبد: کف
تاب آن: تابش
حقد: کینه

این همه از حق بد و تو واسطه	در میان ما و حق تو رابطه	واحد کالالف در بزم کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد	گردکانهای شمرده میدهد	تو حیاتی میدهی در هر نفس	کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار	نقد نقدی بی کساد و بی شمار	وارثی نابوده یک خوی ترا	ای فلک سجده کنان کوی ترا
	خلق را از گرگ غم لطفت شبان	چون کلیم الله شبان مهربان	

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت	در پی او تا بشب در جستجو	وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند	کف همی مالید بر پشت و سرش	می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی	گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان	مصطفی فرمود که خود هر نبی	کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی جهان	تا شود پیدا وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان	گفت من هم بوده ام دیری شبان	هر امیری کو شبانی بشر	آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود	او بجا آرد بتدبیر و خرد	لاجرم حقش دهد چوپانیی	بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا	بر کشید و داد رعی اصطفا	خواجه تو باری در این چوپانیت	کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت	سروری جاودانه بخشدت	بر امید کف چون دریای تو	در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف	تو کجائی تا شود این درد صاف	تو کجائی تا بصد چندان کرم	با مرخسته بجا آری نعم
تو کجائی تا در صد لطف و عطا	با غریب خسته دل آری بجا	تو کجائی تا که خندان چون چمن	گوئیم بستان و ده چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی	لطف و احسان چون خداوندان کنی	تو کجائی تا بری در مخزنم	تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم	گفته کاین هم گیر از بهر دلم	چون همی گنجد جهانی زیر طین	چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان	هم بوقت زندگی هم این زمان	در هوای غیب مرغی میپرد	سایهٔ او بر زمین میگسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست	جسم کی اندر خور پایهٔ دلست	مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف	تن تقلب میکند زیر لحاف	روح چون من امر ربی مختفی است	هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو	وان جوابات خوش و اسرار تو	ای عجب کو آن عقیق قند خا	آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار	آنکه کردی عقلها را بیقرار	چند گوئی فاخته سان این عجو	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که دل و اندیشه است	دائم آنجا بد چو شیر و بیشه است	کو هم آنجا که صفات رحمت است	قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو هم آنجا که امید مردمست	میرود در دو فنا اندوه و حزن	کو هم آنجا که بوقت علتی	چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتی	باد جوئی بهر کشت و کشتی	آن طرف که دل اشارت میکند	چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله نیست کو کو میکند	کاش چولاها نه ما کو گفتمی	عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق	روحها را میزند صد گونه برق

ایثار: بخشش باشد
مؤتمر: امر شده
رعی: شبانی
شانی: دشمن
ایفا: وفا کردن
مزامیر

بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه | چشم شه را فر و رنگ او ببرد / تا برجعت چشم شه بر اسب بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر | غیر چستی و گشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کو زند بر عقل راه | چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید ناحقی | جادوی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد | زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست | پس یقین گشتش که جذب آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا | پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را قرین روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان | عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

چونکه شاه از سیران باز گشت / با خواص ملک هم از گشت | پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه | جانش از درد و غبن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم / هر مظلوم و هر مقتول هم | محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا | بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال | در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس

بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر | مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان جدا

بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد | هر دم ار صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از آن شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد | که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم هر مغیر

آن یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست | گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا بستگی‌ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست | از زن و زر و از عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر هست

اندر این گر می‌نداری باقدم / امتحان کن امتحان گفت و غرم | آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد | ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندر اندیشه‌اش این می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کش نشاید ساخت جز تو پناه | تو از آن خود کن و بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدا گیر تا سلطان همه | با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از نور چراغ | بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار | در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرم مست / کرم از خورشید جنبنده شده است | آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد

نی که خفاشی که او در کم کند / آخر از خورشید هم یابد بسند | لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست

گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او | گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر و اکتساب / تا نتابی سر دیگر ز آفتاب

پگاه — صبح زود باشد
کشی — تری و خوبی است
روحنت
تمویه
محتبس
مغیر — غارت کننده
ذبال — کاف

مؤاخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار گردی مستوی | یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص | اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی | پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد | زین گنه کامد ازو آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد | هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز | گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد | لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیدا نه غسق | نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش | اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل ز غرس اجسام

زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از نهار او سوی پشت | راه لذت از درون دان نه ز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد | قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من

آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب | گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال | پرتو گنج است و تابشهای زر / که اندرین سینه همی‌جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن | هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف

پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست | زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی میکنیم | سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که مرا بگرفت تا او را بگیر | در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش | چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست

[illegible] / در تن همچون لحد خوش عالمی | واندر این حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب سرا

اسب را اندر کشیدند آن زمان / بر خوارزمشاه اسپاهیان | الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی نبد نک بود

مرکبی که نک او هدیه را / مرحبا آن برق مه زاشید را | همچو ماه و چون عطارد تیز رو / گوئیا صرصر علف بودش بجو

واذکرنی
اقتناص — اسیر کردن
عماد — ستون
غسق — تاریکی
وخم — گندیده
غرس — درخت نشاندن
خصص

ماه عرصهٔ آسمان را مرتبی | هر دراند و مسیری و مذهبی | چون بیک شب مه برد ابراج را | از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماهست آن عجب در یتیم | که بیک ایماء او مه شد دونیم | آن عجب کو در شکافه مه نمود | هم بقدر فهم حس خلق بود

کار و بار انبیاء و مرسلون | هست از افلاک و اخترها برون | تو برون شو هم ز افلاک و دوار | وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوا | معجزات اینجا نخواهد شرح گشت | ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت | از سگ و از اسب فر کهف یافت | تاب لطفش را تو یکسان هم مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را از هست نور مقتبس | سنگ را گرمی و تابانی و بس | آنکه بر دیوار افتد آفتاب | آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون همی حیران شد او زو شاه فرد | روی با سوی عماد الملک کرد

کای اخی این خوب نبی هست این | از بهشتست این کزین اندر زمین | پس عماد الملک گفتش ای خدیو | چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردد نکو | بر کژ و رعنا شد این مرکب ولی | هست ناقص آنچه اندر پیکرش | چون مرکب واشد گویی آن سرش

در دل خوار و شه این کار کرد | اسب را در منظر او خوار کرد | چون غرض گردد دلاله و صفع | از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود | دیو دلاله در ایمان شود | پس فروشد ابلهی ایمان شتاب | اندر آن تنگی بیک ابریق آب

وان خیالی باشد و ابریق نه | قصد آن دلاله جز تخریب نه | این زمان که تو صحیح و فربهی | صد یقین را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی نقد کان | می ستانی همچو طفلان گردکان | پس در آن رنجوری روز اجل | نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیده | همچو جوز و قند تو پوسیده | هست از آغاز چون بدر آن خیال | لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش | فارغ آیی از فریب فاترش | جوز پوسیده است دنیا ای امین | امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را با چشم حال | وان عماد الملک با چشم مآل | چشم شه دو گز همی دید از لغز | چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد | کز پس صد پرده بیند جان رشد | چشم سید چون بآخر بود جفت | پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زان یکی عیشی که بشنید او و خفت | بس فرو راند در دل او مهر اسب | چشم خود بگذاشت چشم او گزید | هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود کان دیان فرد | از نیاز آن بر دل شه سر کرد | در ببست از حس او پیش نظر | این سخن بد در میان چون بانک در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه | که از آن پرده نماید مه سیه | بانک بنائی که بر سازد حصون | در جهان غیب از کاف و نون

بانک درویشان گفتار او و صرف راز | تا که بانک واشده آن را فراز | بانک در محسوس و در از حس برون | تصرفی این بانک در لا تبصرون

خلق حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روضهٔ جنت باز شد | بانک کفش تو چو در وا میشود | از سقر تا خود چه در وا میشود

بانک در بشنو چه دوری از درش | ای خنک او را که واشد منظرش | تو همی بینی که نیکی میکنی | بر حیات و راحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود | آن حیات و ذوق پنهان میشود | دیدهٔ خود مگذار از دیدهٔ خسان | که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی | هین عصایم کش که کورم ای اخی | آن عصا کش که گزیدی در سفر | بازبین کو هست از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن | جز بامر و نهی یزدانی متن | چیست حبل الله رها کردن هوا | کاین هوا شد صرصری مر عاد را

مذهب: راه و روش طریقه — ابراج: جمع برج است — ایما: اشاره — دوار: مخفف دوار است — کهف: پناه — خدیو: خداوند بزرگ — کش: خوب — ابریق: ظرف آب — تحریق: سوزانیدن

خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست | ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه و شعلهٔ نار از هواست | چار میخ و هیبت دار از هواست | شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجهاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست | چون رهیدی بینی اشکنجه دمار | زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه | چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرف في هواك سلسبيل | من جناب الله نحو السلسبيل | لا تكن طوع الهوى مثل الحشيش | ان ظل العرش اولى من عريش

گفت سلطان اسب را واپس برید | زودتر زین مظلمه بازم خرید | با دل خود شه نفرمود این قدر | شیر را مفریب زین رای بقر

پای گاو اندر میان آری نداد | رهند و بند حق بر اسبی شاخ گاو | در مناسب صنعتست این شهر زاو | کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو

زاو ابدان را مناسب ساختست | قصرهای منتقل پرداختست | در میان قصرها تخریجها | از سوی مبنی این صهریجها

واندرو نشان عالم بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا | که چو کابوسی نماید ماه را | که نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال | دمبدم چون میکند سحر حلال | زاین سبب بخواست از حق مصطفی | زشتها را زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق | مکر کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک | تو ممیز باش مر بد را ز نیک | مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زد اندر آن پلاس

بازگشتن بحکایت غریب و مدار و خواب دیدن پایمرد

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از کوی خواجه بازگشت | پایمردش سوی خانهٔ خویش برد | وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت | کز امید اندر دلش صد گل شکفت | آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود | با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت و افسانه کنان | خوابشان انداخت در مرعی جان | دید پایمرد آن همایون خواجه را | اندر آن شب خواب بر صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد با نمک | آنچه میگفتی شنیدم یک بیک | لیک پاسخ دادنم فرمان نبود | بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند | مهر با لبهای ما بنهاده اند | تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن | تا نسوزد پردهٔ دعوی و ران | تا ندرد پردهٔ غفلت تمام | تا نماند دیگ حکمت نیم خام

تا نیفتد از طبق سرپوش غیب | تا نه بیند دیگ را عیبی بجیب | ما همه گوشیم گر شد نقش گوش | ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین | بل همه عینیم ما بی منع و عین | غوطه در دریاییم گرچه قطره ایم | جملگی شمسیم گرچه ذره ایم

بی حجاب دید کل آبیم صاف | در جهان جاودان گشته معاف | هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | کاین جهان چیزی است پنهان آن جهان

روز کشتن بعضی پنهان کردنست | تخم در خاکی پریشان کردنست | وقت بدرودن که منجل زدنست | وقت اظهار آمد پیدا شدنست

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آن دوست

خفا: پنهان — اشکنجه: عقوبت — دمار: تباه — سغراق: کوزه لوله دار — لا تطرف: معنی ابیات عربی: مپاه بیخود بلکه سؤال کن راه را از خدا راهی بسوی سلسبیل و بهشت متاب در منابع و عشاق نعره هوا مثل گیاه که از هر طرف حرکت میکند چراکه سایهٔ عرش به از خانهٔ چوبی نی است — زاو: زیرک است — زاو: استاد بنا — تخریج: گریزگاه عمارات — صهریج: آواز آب

که بتبریز آمده بود و نشانش داد در جای دفن آن سیم را
و پیغام مر وارثان را که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنوا کنون راز مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد سعید
هم شنیده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاکهر — که وفای وام او هست آن بیش — تا که ضیعم وانگرد دفینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار — وام را از بعض آن گو واگذار — فضله ماند زان بسی گو خرج کن — در دعا گو فیّ مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشته آن رقم — خواجه اجل مهلت نداد تا که من — خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت بهر وام او — درج خودکی نوشته نام او — در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می‌نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع ان لم تحتدعوک — در بیوع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخته روزها خیار
از کساد آن مترس و دمدمه مفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت — وارثانم را سلام من بگوی — وان وصیت را بیان کن مو بموی
تا ز بسیاری آن زر ننگهند — بی کرانی پیش آن مهمان نهند — ور بگوید او نخواهم من فره — گو بگیر و هر که را خواهی بده
تا نچه دادم باز نستانم نقیر — سوی کسان باز ناید هیچ تیر — گشته باشد همچو سنگ فی طاکول — منتر د صدقه از قول رسول
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال — کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال — ور ببندد در نیاید آن زرش — گو بریزند آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد در می‌برد — نیست هدیهٔ مصطفا از مسترد — وعده داده‌ام چیز زان سید — بیست چندان خود زیانشان میرسد
گر روان من بشولاند نعد — صد در محنت بر ایشان بر کشود — از خدا امید دارم من لبق — که رسانند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را داد شاد — لب بذکر او نخواهم بر کشاد — تا بماند دو قضیه سر و داز — هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتک زنان — که غزلخوانان و گه نوحه کنان — گفت مهمان درچه سودا هستی — پا بر دامت و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا — که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا — خواب دیده فیل تو هندوستان — که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت من دانا که خوابی دیده‌ام — در دل شب آفتابی دیده‌ام — خواب دیدم خواجهٔ بیدار را — آن سپرده جان بحدید ادرا
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا — آن سپرده جان براه کبریا — خواب دیدم خواجه معطی المنی — واحد کالالف از مرد خدا
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد — در میان خانه افتاد او دراز — خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی — ای نهاده هوشها در بیهشی — خواب در بنهاده بیداری — بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ذل فقر — طوق دولت بسته اندر غل فقر — ضد اندر ضد پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه در آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل و خرج — تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط — جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان — وان صلاتت هم ز گرگانت شبان — میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای — زان غذا زاده زمین را میوه‌ای — در عدم پنهان شده موجودئی — در سر ساجد مسجودئی

فضله: زیادتی
خنبره: کوزهٔ خم
غرار: گول
بیوع: جمع بیع است
ننگهند: یعنی تعجب نکند
نقیر: ته دانهٔ خرما
مسترد: پس گرفته
بشولانید: رنجه کردن
لبق: چرب زبان زیرک
فلا: بیابان و چون نادر آخر آن دو دلالت بر بزرگی کند

آفرینش از برونش مظلمی — ولد در نوری و شمع عالمی — درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی
اندرونش گاو تن شهزاده‌ای — گنج در ویرانهٔ بنهاده‌ای — تا خری پیری گریزد زان نفیر — کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت کردن آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر — هر یکی از دیگری استوده‌تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع — از ره پنهان ز عینین پسر — می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض ام و اب — تازه می‌باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل — خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جانتان یا غافلین — ای کشیده ز آسمانها و زمین — مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای — پایه پایه زیر آن ببریده‌ای — از زمین و آفتاب و آسمان — پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان — باز بستانند از تو این و آن — کالهٔ دزدیده نبود پایدار — لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی همه باید گزارد — جز نفخت کان ز وهاب آمده است — روح را باش آن دگرها بیهده است
سپهد و نسبت جان میکوش — نی بنسبت با ضیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند

سمین: فربه
رایگان: مفت
نفخت: اشارت بکریمهٔ ونفخت فیه من روحی

طلب چشمهٔ دایم بسته شوی چنانکه حکیم راست

بیت

کاریز درون جان تو می‌باید
کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جویی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها — فارغ آید از این کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هر چه زان صد کم شود کامد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی — زاستر او چشمها کردی غنی

چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز رودی کان نه در کاشانهٔ
قرة العین چو ز آب و گل بود — رابطهٔ این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرونرا ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را از آن نها
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهاری پر بار

زان لفیف خاک دار العروق — کم کشد ما را سکر یوم العبق
پیش از آن اندر شب وا رجستم مهد — کز جحیم درد تو چیزی بجهد

او بگفتی مر تو را وقت غمان — دود از تو [illegible] کرد من
چون سپاه رنج آمد بست دم — خود غنی گوید ترا من دیده ام

حق بی شیطان ببنیان زد مثل — کثرا در دزدم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا — در بلا و در جفا و در عنا

مر تو را یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من میروم
اسپرت باشم که تیر خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها — آنخوال الخدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب برکشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او و خود جدا گشتند ز هم — تو بدین تزویرها هم کی رهی

فاعل و مفعول در روز شمار — روسیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره زنی در حکم — در چه بعد و در بئس المهاد

گول را و غول را کو را فریفت — از خلاص و فوز می‌باید گسیخت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند او نعم الامیر

کاریز: قنات
ینبوع: چشمه
انتعاش: بلند
آفل: فرو رونده

بحق

چون برانند از پشیمانی حنین — عرش لرزان از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد بالا می‌کشد

کای خدا نان واخریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان برگ و نقره جاودان — از هوای خود بودتان ناودان

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد — تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش — کای بحدیث از حد امکانت بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش — از ره تدبیر دیوان و معاش

خواستند از شه اجازت کا عزم — داد اجازتشان چو نیت در بخرم
دستبوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست — جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف بنا کاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید — خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار — روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نگرند — از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او — حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد در او — پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست — غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان در اینجا شد پدید — که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید از من حدیث بی غرض

در فرج جویی خرد سر تیز به — از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر — ور نمی‌فرمود از آن قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان — خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد او منع دلشان زان مقال — در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست — که بباید سر آنرا باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد — لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر — هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بشه گفتند خدمتها کنیم — بر سمعنا و اطعنا ما تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا — ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی

ملتوی: در هم پیچیده و اشتباه
دست افشان: یعنی با دل خوش
دز: قلعه
ذات الصور: پر نقش و نگار
مکید: حیله کننده
حیث: اشارتست بآیهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی هر طرف رو کنید آنجا آیتی از آیات اوست
اسلم: اشارتست بحدیث نبوی که آنحضرت فرمودند اسلم شیطانی علی یدی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده / که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار / غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
همچنان این نی که گویند الذی / بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که نجوئی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دوی بهر کبس / نا رسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مراعات گشته / پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگر از زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش به بر
نهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بنماید این قدر
مشک کان را در دو چشم اهل بند / کم نموده تا ندارند ایچ ترس
آنکه چشمش بسته گیر کرد / زاحولی اندر دو چشمت خر بزیست
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بینی ای شریف / دام را تو دانه بینی ای لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / خلق را او بر خیالی می تند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشد این چشم نمال

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوع عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندی کی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده نیاز رست خریدم

مجاعت: گرسنگی
وز طبیبان: اشاره بحکایت اول دفتر اول
قرع: کوفتن
لکام: دهنه
محتجب: پنهان
کبس: انباشتن و پر کردن چاه
مدیون: قرضدار
حزم: حافظ بینی
ایچ: فارسیست یعنی هیچ
تسفسط: حالی را بخلاف واقع گفتن

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز / در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بی قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آواز آید دمبدم
آدم معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنانکز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بیاید بینشش آرد ملال
خیر محض آوردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی زدستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانکه اندر دل از هجر و وصال / میشود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل ناقص است ای معتمد / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی / تن بکاهد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازوری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد فزون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او بیند و در نفی اوفتند / پس صورها بندهٔ بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کدیه پیش او
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان مرزاد / بابت ارشاد گردش از عداد
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور بغیر صورتت نبود فرح / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

پند توز: یعنی نصیحت کننده
جهد المقل: سعی و کوشش ناتوان
مشید: یعنی محکم
مکتتم: پنهان
وقاع: جماع
جحود: انکار

سوی یاری کز تو گیاو شوی — از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی حق شد رهروی — گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل — گرچه پی وقفست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند — گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند

لیک آن پیش این ضالان کم — می‌دهد داد سر انداده دم
آن نمی یابد ازان وان زین ندم — قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه کم شد جمله جمله یافتند — از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه — صورتی دیدند با فر و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق — لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان ازین کاسه رسید — کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا — هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان — الامان یا ذا الامان زین کمان
قرنها را صورت سنگین بسوخت — آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود — فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان — چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ — دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید — چندمان سوگند داد آن بی‌ندید

انبیا را حق بسیار است از آن — که خبر کردند از پایان مان
کانچه می‌کاری نروید غیر خار — وین طرف می‌پری بی زاد و مطار

تخم از من گیر تا ریعی دهد — با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهب است — هم تو گویی آخر آن واجب بدست

او تو است اما نه این تو کین تن است — آن تویی که بر تو از ما و من است
این تویی ظاهر که پنداری تویی — هست اندر سوی تو از بی‌سوی

بر جهند لرزان چرا ای گهر — تو بخود دانی مدار میدان
توی بیگانه آشنا با این تو — توی خود را یافت نگذارد ز دست

توی آخر سوی توی اولست — آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین — من غلام مرد خود بین چنین

آنچه اندر آینه بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم — با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را
نک درافتادیم در خندق همه — خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را بی‌زرق — آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن — ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان — صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در میان — کشف کرد آن راز را یعنی بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش — رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این — صورت شهزادهٔ چینست این

دختری دارد شه چین بی‌مثال — در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او — در مکتم پردهٔ ایوانست او

ندید: مانند

مطار: پریدنگاه

ریع: حاصل

خودبین

ملحمه: کارزار

سوی او نه مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود — تعبیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر کو بود ز آفتاب — زر از او در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه — تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران دام

روز دیگر بر یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر بر مکاتب با کفیل

شرط آن بد که کسی نارد زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی حوش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با هو سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش — بر فشاندی بر خموشان سایه‌اش

بر خموشی داشت عشق تامه‌اش — خامشان را بود کیسه کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بی‌شرمست پیر ای پدر — پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع — کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده از او — نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا — ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست — تا برد آن شه گمان کاشکسته است
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخاست او
پس بدیدش و ندادش هیچ چیز — از گناه و جرم گفتن آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو انداخت پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای — در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت پیش کفن خواهی پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیمه بدهم به تو — همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

راتبه: وظیفه

خائبه: ناامید

مُقِل: بی‌چیز

ابناء السبیل: آنکه در غربت محتاج شود اگرچه در شهر خود غنی باشد

مکاتب: بنده را گویند که خود را از مولی بخرد

حوالی: بفتح لام اطراف هر چیز را گویند

چند دزد اندر لحاف بر بوی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کفش خواه آن صله / تا نهان بکند از او آن ده دله
مرد از زیر کفش بند برکرد دست / سر برون کرد از پی دست او بسیت
گفت با صد رنج جان چون نژند / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب ما نمردی هیچ سود
پس مرو تو اقبال موت این بود / گر ز بی مردن غنیمت‌ها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوف است از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان غریبی خانه نرفتند آن دو کس / هم نخفتند آن دو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخ چار موی / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب اندر کمی / خشت‌ها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک بزد او از حجاب / گفت هی تو کیستی ای باب بر
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس مرده‌ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط منقد
گفت اگر داری تو رنجوری تبی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا باید شدن / که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خرخواد / چشمها پر نطفه کف خایه‌فشا
وانکه ناموسی است خود از برون / غمزه دزدد و می‌دهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر از نظر / نیست لیکن زان نظر دین خطر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من بنوم توزیع بر چاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نه ز زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغ است از خشت و از پیکار خشت / وز چو تو مادر فروش کالب زشت
بر زنخ آن چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت بر امن کون
ذره سایهٔ عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشت است خود را بر کند
با عنایت او ندارد زهره‌ای / تا بیازد خویشتن را بهره‌ای
خشت اگر پر است بنهادهٔ تو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن آن / خرد منکر همچو کوه دان کلان
در حقیقت هر یک از آن مو کهی / کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهی
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم ار کی مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون قوم در سیما وجوه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو بجو تا مو ز کرم در دزد آن / وانکه هان ایمن مخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود

ضریر: کور
امرد: بی ریش
منتجب: نجیب و اصیل
دب: آهسته راه رفتن
فی النار: یعنی دوزخی
مرده‌ریگ: یعنی دنی و سفله
منقد: مثقبه
تف: گرمی و حرارت
مغلق: بسته

آن یکی سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن کن اندر شنا / به بود از اعجمی با انطاح
می‌رود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریایی است بی حد و کران / طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس در این قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کش کند اینجا و گردد مسترت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زاینجا که اینجا ای امین

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و صفای برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا شدند / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطری یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان هر سه شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزبان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که با ما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
هر سه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما کهمین مکر دایند رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا / جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که بپیش آیید تا هم چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر / تا که صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای / پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای
چون به درد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد چون تن زدی
وقت شد دیگر اینک های های / درد غم نوحه چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه شصت سال بافیدی به هوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پوسته خود دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد / تا بدانی اندر این معنی سند

انطاح: سر زدن و شاخ انداختن
آشنا: شنا
سباح: شناور
سابح: شناکننده
اعجمی: بی‌زبان
عمد: جمع عمود یعنی ستون
منهومان: اشارت به حدیث نبوی
حزن

آن فقیه از جای بجست و برفت | سوی مجلس جام می بر بود تفت || شه چو دید آن خر بشد زو بی نکال | تشنه می خورد و چو خفت بد فعال

چون فقیهش دید پر از خشم و تف | تلخ و خوش گشته همچون خام دف || بانگ زد بر ساقی کای گرم کار | چه نشستی خیره هین در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا | آمدم با طبع آن دختر تو را || پادشاهم کار من عدلست و داد | زان خورم که یار را جود و مداد

آنچه آن را میخورم از زشت و خوش | میدهم در خورد یار از بخش و بش || آنچه آن را می‌نوشم همچو نوش | کی دهم آن را بخورد یار توش

زان خورانم من غلامان را که من | میخورم بر خوان خاص خویشتن || زان خورانم بندگان را از طعام | که خورم من خود ز پخته یا که خام

چون چه پوشم از خز و اطلس لباس | زان بپوشانم حشم را نی پلاس || شرم دارم از نبی ذو فنون | آلبسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون | اطعموا الاذناب مما تاکلون || شد فقیه از زد با خود جفت خو | از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را این بطبع آورده | در عطش بوده و وا کرده || هم بطبع آمد بری خویش را | پیشوا گر عقل دید و اندیش را

چون قلاوزی صبر پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود || مصطفی بین چونکه صبر شد براق | بر کشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد | از بلا او واد و در نعم گشاد || صبر صد آمد همه حالی ... | صبر را مگذار تا بتوان زدن

صبر مفتاح الفرج تشنیده | کاندرین تعجیل در بر چیده || صبر آرد عاشقان را کام دل | بی‌بلا از صبر شد آرام دل

خنده دار این سخن کوتاه کن | وز حدیث عاشقان برگو سخن

رفتن شاهزادهٔ کلان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود داشت بقدر امکان نزدیک شدن محمودست

باز گرد ای عاشق و نعره بر آن | کانتظار است آن شهزادگان || هر سه شهزاده چو کار افتادشان | عشق در خور گوشمالی دادشان

این بگفتند و دوان گشتند تند | هر چه بود ای یار من آن خانه بود || صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلا چیره شدند

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند || همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکند اندر آتشی || یا چو اسمعیل صابر مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و در زمان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند

نکال: عقوبت
توش: مخفف توانش
آلبسوا: اشارت بحدیث نبوی که فرمودند بپوشانید کارکنان را از آنچه میپوشید و بخورانید از آنچه میخورید
طباق: هفت آسمان
سریر: تخت
شیفته: عاشق و حیران

مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را بجبر و بزم مست بطبع و زور

پادشاهی مست اندر بزم خوش | میگذشت آن یک فقیهی بر درش || کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وان شراب لعل در خوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر و مار || عرضه کردندش نبید و او ز خشم | از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب | خوشتر آید از شرابم زهر ناب || هین بجای می بمن زهری دهید | تا من از خویش و شما زین وا رهید

می نخورده عربده آغاز کرد | گشت در مجلس گران چون مرگ و درد || همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون | از می ابرار جز در شرب نون || عرضه میدارند بر محجوب جام | حق نمی پاید ازو غیرت کلام

رو همی گرداند از ارشادشان | که نمی‌بینید بعین دادشان || گر بگوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصیحت اندرون در شدی

چون همه نار است جانش نیست نور | کافکند در نار سوزان چون قشور || مغز بیرون ماند و قشرش گشت [illegible] | کی شود از نار معده گرم و تفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست || ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشته و آمده || مغز نغز و قشرها مغفور ازو | مغز را تن چون بسوزد دور از او

از عنایت گر بکوبد بر سرش | اشتها آرد شراب احمرش || ور نکو بد ماند او بسته دهان | چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفتا ای پسر | چه خموشی ده بطبعش آر هی || هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر که را خواهد بنفس از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او || چرخ را چرخ اندر آرد در زمن | چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد | مهره زو دارد و لیک او مهره برد || چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ | در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ || شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد | سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه | سخت زیبا و ز قرناقان شاه || چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان بر زد دو دست || بس طپید آن دختر و نعره فراشت | بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانوا || بسرشد گاهیش نرم و گه درشت | زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ئی | درهمش آرد گهی یک لخته‌ئی || گاه در وی ریزد آب و گه نمک | از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب | اندرین لعبند مغلوب و غلوب || این لعب تنها نه شو را با زن است | هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض || لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل | که مکن ای شوی زن را بد گسیل || آن شب گردک نه ینگا دست او | خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند || این زن دنیا که هست او منت تو | حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش و نی زاهدی || آن فقیه افتاد بر آن حور زاد | آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید | چون دو مرغ سر بریده می‌طپید || چه شراب و چه ملال و چه امان | چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

چشمشان افتاده اندر عین عین | نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین || یافته هر یکشان از آن دیگر مراد | طبع هر یک خرم و دل گشته شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت | انتظار شاه هم از حد گذشت || شاه آمد تا ببیند واقعه | یافت آنجا زلزله و القارعه

شست: مخفف نشست
کمون: پنهان
نغز: نیکو
مغز بیرون ماند و قشر گشته فرق
زحیر: رنج
مضاحک: خوش طبعی
میزک: بول
لاغ: مسخرگی
قرناق: محرم و نزدیک

مکر دانستن اینها همه تمثال صوری اند باید طالب معنی شد

۴		امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب	
۵	بود نازک طبع و هم صاحب جمال	شاعر و صاحب اصول اندر کمال	چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	سرد شد ملک و عیال و منزلش
۶	نیم شب دلقی بپوشید و برفت	از میان مملکت بگریخت تفت	تا بیامد خشت میزد در تبوک	با ملک گفتند شاهی از ملوک
۷	امرؤ القیس آمده است اینجا بکد	شد شکار عشق و خشتی میزند	آن ملک برخاست آمد پیش او	گفت با او ای ملیک نیکخو
۸	یوسف ثانی دو ملکت شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال	کشته مردان بندگان از تیغ تو	جان زنان ملک هم بی تیغ تو
۹	پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود	هم من و هم ملک من مملوک تو	ای بهمت ملکها متروک تو
۱۰	فلسفه گفتش بسی و او خموش	ناگهان وا کرد از سر روی پوش	تا چه گفتش او بگوشش از غم عشق	همچو خود در حال سر گردان کرد
۱۱	دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تاج و کمر بیزار شد	تا بلاد دور رفتند آن دو شه	عشق با کرد این نکرده است این
۱۲	بر بزرگان شهد و بر طفلان است شیر	او بهر کشتی بود من الاخیر	که چو در کشتی شود غرقش کند	تا بقعر از پای تا فرقش کند
۱۳	قصه کیخسرو آن شاه زمان	هست شهره در میان انس و جان	غیر این دو بس ملوک بی شمار	عشقشان ببرید از ملک و تبار
۱۴	جان این سه شه بچه هم گرد چین	همچو مرغان گشته هر سو دانه چین	زهره نی تا لب گشاید از ضمیر	زانکه رازی با خطر بود و خطیر
۱۵	صد هزاران سر بگو آن زمان	عشق خشم آلوده زه کرده کمان	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دمبدم خیره کشی
۱۶	این بود آن لحظه کو خشنود شد	من چگویم چونکه خشم آلود شد	لیک مرج جان فدای شیر او	کش کشد آن عشق و آن شمشیر او
۱۷	کشتنش به از هزاران زندگی	سلطنتها مرده آن بندگی	با کنایت رازها با یکدگر	پس بگفتندی بصد خوف و خطر
۱۸	واند را غیر خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود	اصطلاحاتی میان همدگر	داشتندی از برای آن خبر
۱۹	زاین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق و سروری اندوختند	صورت آواز مرغ است آن کلام	غافلند این جان مرغان مرغ عام
۲۰	کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر	دیو بر شبه سلیمان کرده آن	علم مکرش هست و علمانش
۲۱	چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمانش بود	تو از آن مرغ هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن
۲۲	جای سیمرغان بود آن کوه قاف	هر خیالی را نباشد دست باف	هر خیالی را که دید آن اتفاق	آنکه بعد العیان افتد فراق
۲۳	نی فراق قطع بهر مصلحت	کایمنست از هر فراق او منبت	هر استسقای آنجم چون جان	لحظه‌ای در بر خود کرد نهان
۲۴	بهر استسقای آن روح جسد	آفتاب از برف یکدم در کشد	هر جان خوش چو زاین آن صلاح	همی میدند از حرف ایشان آن طباخ
۲۵	آن زلیخا از سپندان تا بعود	نام جمله چیز یوسف کرده بود	نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
۲۶	چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد	ور بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
۲۷	ور بگفتی آبها خوش میطپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند	ور بگفتی برگها خوش میتپند	دست برهم رقص مستی میکنند
۲۸	ور بگفتی گل ببلبل راز گفت	ور بگفتی ترشه شهنا را کفت	ور بگفتی چه همایون است بخت	ور بگفتی که برافشانید رخت
۲۹	ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی هین برآمد آفتاب	ور بگفتی دوش دیگی پخته اند	با حوائج از برش پالیخته اند

دلق: خرقه

تبوک: بتقدیم تاء ... موضعی است

فلسفه: حکمت و دانش

مرج: ...

طمطراق: کر و فر

نقاش: ...

استسقاء: ...

۱	ور بگفتی هست نانها بی نمک	ور بگفتی عکس میگردد فلک	ور بگفتی که بدرد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم
۲	محرمان راز خبر بد که چه گفت	کم مخالف با موافق گشت جفت	گر نبودی اعتناق او بدی	ور نکوهیدی فراق او بدی
۳	صد هزاران نام اگر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بدی	گرسنه بودی چو گفتی نام او	می شدی سرمست و سیر از جام او
۴	تشنگیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی	ور بدی دردیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
۵	وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این	عام میخوانند هر دم نام پاک	این عمل نکند چو نبود عشق پاک
۶	آنچه عیسی کرده بود از نام هو	می شدی پیدا ورا از نام او	چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
۷	خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تراود کاندر اوست	خنده بوی زعفران وصل داد	گریه بوهای پیاز آن بعاد
۸	هر یکی را هست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد	یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
۹	آنکه نشناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از وی بدار	روز او و روزی عاشق هم او	دل هم او و سوزی عاشق هم او
۱۰	ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب	همچو طفل است او ز پستان شیر گیر	می نداند در دو عالم غیر شیر
۱۱	طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را	گیج کرد این گیج نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
۱۲	گیج نبود در روش بلکه اندر او	حاملش دریا بود نی سیل و جو	چون بیابد او که باید گم شود	همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
۱۳		دانه چون گم گردد آنگه طین شود	تا نمردی زر ندادم این بود	

بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بشاه چین عرضه کنم

بیت

یا بپای رسانندم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

۲۹	آن یکی گفتی که ای اخوان من	زان نشان آمد بلب این جان من	

اعتناق: هم آغوشی و همدگر را در بر گرفتن

نکوهید: عیب کردن

بعاد: دوری

١	لاابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند	طاقتم زاین صبر و طاقت طاق شد	واقعهٔ من عبرت عشاق شد
٢	من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق	چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
٣	دین من از عشق زنده بودنست	زندگی زاین جان و سر ننگ منست	تیغ هست از جان عاشق گرد روب	زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
٤	چون غبار تن بشد ماهم بتافت	ماه جانم در هوای صاف یافت	عمرها بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی میزنم
٥	دعوی مرغابیی کردست جان	کی ز طوفان بلا دارد امان	بط را ز اشکستن کشتی چه غم	کشتیش بر آب بس باشد قدم
٦	زنده زاین دعوی بود جان و تنم	من از این دعوی چگونه تن زنم	خواب میبینم ولیکن خواب نی	مدعی هستم ولی کذاب نی
٧	گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمعم بر فروزم روشنی	آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس	بس مرا از خرمن آن ماه بس
٨	کرده یوسف را نهان و مختفی	حیلت اخوان ز یعقوب نبی	خفیه کردندش بحیلت سازئی	کرد آخر پیرهن غمازئی
٩	آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که مکن ز اخطار خود را اخگر	هین منه بر ریشهای ما نمک	هین مخور این زهر از جهل این شکر
١٠	جز بتدبیر یکی شیخی خبیر	چون روی چون نبودت قلبی بصیر	وای آن مرغی که ناروییده پر	بر پرد بر اوج و افتد در خطر
١١	عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل باشد رهبری	یا مظفر یا مظفرجوی باش	یا نظرور یا نظرجوی باش
١٢	بی ز مفتاح خرد این قرع باب	از هوا باشد نه از روی صواب	عالمی در دام میبین از هوا	وز جراحتهای همرنگان دوا
١٣	ایستاده مار بر سینه چو مرگ	در دهانش بهر صید اشگرف برگ	در حشایش چون حشیشی او بپا	مرغ پندارد که آن شاخ گیا
١٤	چون نشیند بهر خود بر روی برگ	برفتد اندر دهان زهر و مرگ	کرده تمساحی دهان خویش باز	گرد دندانهاش کرمان دراز
١٥	از بقیهٔ خور که در دندانش ماند	کرمها رویید و بر دندان نشاند	مرغکان بینند کرم و قوت را	مرغ پندارند آن تابوت را
١٦	چون دهان پر شد ز مرغ او [illegible]	در کشدشان و فرو بندد دهان	اینجهان پر نقل و پر نان	چون دهان یار آن تمساح دان
١٧	بهر کرم و طعمه ای روزی تراش	از فن تمساح دهر ایمن مباش	روبه افتد پهن اندر زیر خاک	بر سر خاکش حبوب مکرناک
١٨	تا بیاید زاغ غافل سوی آن	پای او گیرد بمکر آن مکر دان	صد هزاران مکر در حیوان چو هست	چون بود مکر بشر کو مهتر است
١٩	مصحفی در کف چو زین العابدین	خنجری پر زهر اندر آستین	گویدت خندان که ای مولای من	در دل او بابلی پر سحر و فن
٢٠	زهر قاتل صورتش شهد است و شیر	هین مرو بی صحبت پیر خبیر	جمله لذات هوا مکر است و زرق	سوز و تاریکی است گرد نور برق
٢١	برق نور کوته و کذب و مجاز	گرد او ظلمات و راه تو دراز	نی بنورش نامه تانی خواندن	نی بمنزل اسب تانی راندن
٢٢	لیک جرم آنکه باشی رهن برق	از تو رو اندر کشد انوار شرق	خشم گیرد بر دلت آن آفتاب	که تو جویی از عطارد نور و تاب
٢٣	می کشاند مکر برقت بی دلیل	در مفازهٔ مظلمی شب میل میل	گاه برکه گاه بر جو اوفتی	که بدانسو که بدینسو اوفتی
٢٤	خود نبینی تو دلیل ای راه جو	ور ببینی رو بگردانی که کو	من سفر کردم درین ره شصت میل	مر مرا گوید این دلیل
٢٥	گر نهی تو گوش سوی آن شگفت	زامر در هم زیر سر باید گرفت	من درین ره عمر خود کردم گرو	هرچه بادا باد ای خواجه برو
٢٦	راه کردی لیک در ظن چو برق	عشر آن ره کن پی وحی چو شرق	ظن لایغنی من الحق خوانده	وز چنان برقی ز شرقی مانده
٢٧	هین در آ در کشتی ما ای نژند	یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند	گوید او چون ترک گیرم گیر و دار	چون روم من در طفیلت طفل وار
٢٨	گو بیا همره از آنها بیقین	زان یکی کشتی و صد بشکسته زار	میگریزی از نبی در کردمی	از نبی تو میگریزی در دیتی
٢٩	میگریزی از جفاهای پلید	در میان اوطیار و شور و شر	میگریزی همچو یوسف زانهمه	تا ز تیغ تلعب افتی در چهی

٣ **محّاء** — اشارتست بحدیث که التیغ محّاء الذنوب یعنی شمشیر گناهها را پاک میکند که هر که در جهاد شهید گشت گناه نمیدارد

٣ **گرد روب** — تیغ جانها را کند پاک از عیوب

٤ **تن زدن** — خاموش بودن

٨ **مختفی** — نهفته

٩ **سمر** — افسانه

٩ **اخطار** — جمع خطر امر عظیم

١٢ **قرع** — کوبیدن

١٣ **حشایش** — جمع حشیش و آن گیاه خشک است

١	تا بدین تفرج و حیله امی همچو او	مر تو را لیک آن عنایت یار کو	گر نبودی آن بسوی بد بدید	بر نیاوردی بچه تا خر سیر
٢	آن بود بهر دل او از داد	کف بخون بنشسته علت خراد	هر ضریری کز مسیحی سر کشد	او جهودانه بماند از رشد
٣	قابل ضو بود گرچه کور بود	شد از این اعراض او کور و کبود	گویدش عیسی بزن بر من تو دست	ای عمی کحل عزیزی با من است
٤	از من ار کوری بیابی روشنی	بر قمیص یوسف جان بر زنی	کار و باری کت رسد بعد شکست	اندر آن اقبال و منهاج رهست
٥	کار و باری که ندارد پا و سر	ترک کن ای پیر خواجه پیر خر	کار و باری کان ندارد پا و بست	ترک گیر ای بوالفضول کج مست
٦	غیر پیر استاد و سرلشکر مباد	پیر گردون نی ولی پیر رشاد	در زمان که پیر را شد زیردست	روشنائی دید آن ظلمت پرست
٧	شرط تسلیم است نی کار دراز	سود نبود در ضلالت ترکتاز	من نجویم زاین سپس راه اثیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر
٨	پیر باشد نردبان آسمان	تیر پران از که گردد از کمان	نی ز ابراهیم نمرود گران	کرد با کرکس سفر بر آسمان
٩	از هوا شد سوی بالا او بسی	لیک بر گردون نپرد کرکسی	گفتش ابراهیم کای مرد سفر	کرکست من باشم این خوبتر
١٠	چون ز من سازی ببالا نردبان	بی پریدن بر شوی بر آسمان	آنچنانکه میرود تا عرش و پیش	بی ز زاد و راحله از برق برق
١١	آنچنانکه میرود شب از غراب	خرم مردم شهرها را وقت خواب	آنچنانکه عارف از راه نهان	خوش نشسته میرود در صد جهان
١٢	گر نداده است چنین رفتار دست	این خبرها زان ولایت از که است	این خبرها واین روایات محق	صد هزاران پیر بر وی متفق
١٣	یک خلافی نی میان این فرق	آنچنانکه هست در علم ظنون	آن تحری آمد اندر لیل تار	واین حضور کعبه و وسط نهار
١٤	خیز ای نمرود پر جو از کسان	نردبانی نایدت زین کرکسان	عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پر او با جیفه خواری متصل
١٥	عقل ابدالان چو پر جبرئیل	میپرد تا ظل سدره میل میل	باز سلطانم گشم نیکوپیم	فارغ از مردارم و کرگس نیم
١٦	ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرگست	چند بر عمیا دوانی اسب را	باید استا پیشه را و کسب را
١٧	خویشتن رسوا مکن در شهر چین	عاقلی جو خویش را از وی مبین	آنچه گوید آن فلاطون زمان	هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
١٨	جمله میگویند اندر چین بجد	بهر شاه خویشتن که لم یلد	شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد	بلکه سوی خویش فرزاده نداد
١٩	هر که از شاهان بدین نوعش بگفت	گردنش با تیغ بران کرد جفت	شاه گوید چونکه گفتی این مقال	رو د ثابت کن که من دارم عیال
٢٠	مر مرا دختر اگر ثابت کنی	یافتی از تیغ تیزم آمنی	ورنه بیشک من ببرم حلق تو	برکشم از صوفیان دلق تو
٢١	سر نخواهی برد هیچ از تیغ نو	ای بگفته لاف کذب آمیغ تو	بنگر ای از جهل گفته ناحقی	پر ز سرهای بریده خندقی
٢٢	خندقی از قعر خندق تا گلو	پر ز سرهای بریده او غلو	جمله اندر کار این دعوی شده	کردن خود را بدین دعوی زده
٢٣	هین ببین آخر بچشم اعتبار	اینچنین دعوی منه تو بی‌عیار	تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	که بر این میدارد ای دادر ترا
٢٤	گر رود صد سال آن کاگاه نیست	بر عمی آن از حساب راه نیست	بی سلاحی در مرو در معرکه	همچو بی باکان مجه در تهلکه
٢٥	این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرا زاین گفتنها آید نفور	سینه پر آتش مرا چون منقل است	کامل آمد کشتنی تن منجل است
٢٦	صد کاصبر بدا کنون آن نماند	بر مقام صبر عشق آتش فشاند	صبر من مرد آن شبی که عشق زاد	درگذشت او حاضران را عمر باد
٢٧	ای محدث از خطاب و از خطوب	درگذشتم آهن سردی مکوب	سرنگونم هین رها کن پای من	فهم کو در جملهٔ اجزای من
٢٨	اشترم من تا توانم میکشم	چون فتادم زار با کشتن خوشم	پر سر مقطوع اگر صد خندقست	پیش دردم این مزاح مطلق است
٢٩	من نخواهم زد دگر از خوف بیم	اینچنین طبل هوا زیر گلیم	من علم اکنون بصحرا میزنم	یا سراندازی و یا روی صنم

٢ **رَشَد** — راه راست و طریق عقل

٣ **عمی** — کوری

٣ **ضریر** — نابینا

٤ **قمیص** — پیراهن

٤ **منهاج** — طریقه

٧ **ترکتاز** — ناگاه حمله کردن

١١ **اغتراب** — غربت

١٣ **تحرّی** — جستجوی قبله

حلق کان نبود سزای آن شراب | آن بریده به به شمشیر ضراب | دیده کان نبود ز وصلش در فر | آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او | برکنش که نبود آن بر سر نکو | اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او | جان نپیوندد به نرگس زار او | آنچنان پا در حدید اولیترست | آنچنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت عطاء حق کم از آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته همین در میزند شاید حقتعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در میزند حقتعالی او را هم از این در روزی رساند فی الجمله این همه درها یک سرست

یا درین ره می بیابم کام من | یا چو باز آیم ز ره سوی وطن | بو که موقوفست کامم بر سفر | چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست | تا بدانم که نمی بایست جست | آن معیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز | حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آن بگوش آید نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او برگشاد | چون ظفر یابی از آن حب باصفا | گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را کی او را جستمی | دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریه آن عنود | کودک حلوایی بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی | پیش ازین اندر خلال مثنوی | در دلت خوف افکند از موضعی | تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد | وان مرادت از کسی دیگر دهد | ای طمع در بسته در یکجای سخت | کایدم میوه ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا | آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی | تا دلت حیران بود ای مستفید | کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش | تا شود ایقان تو در قلب بیش | هم دلت حیران شود در منتجع | که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی | تا ز خیاطی بری زر تا زیی | رزق تو در زرگری آید پدید | که بوهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود | چون ترا از جای دیگر گشت سود | بهر نادر حکمتی در علم حق | که نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات | تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات | یا وصال یار زین سعیم رسد | یا ز راهی خارج از سعیم جهد
من نگویم زین طریق آید مراد | می طپم تا از کجا خواهد گشاد | سر بریده مرغ هر سو می‌طپد | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثی او بیشمار | جمله را خورد و بماند او عور | مال میراثی ندارد خود وفا | چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاندر نیافت | که بکد کسب و برنجش کم شتافت | قدر جان زان می‌ندانی ای فلان | که بدادش حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها | ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها | گفت یا رب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا ربی و یا ربی ساز کرد | چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست | در زمان خالیی ناله‌گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوشست | خالی آی و باش بین الاصبعین | کز می لا این بر مستک آین

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد | آب چشمش زرع دین را آب داد
[illegible] | نزد طلب شد بی تعب آن زین سبب | ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین | پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وای مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند | او نمی‌داند بجز تو مستند | صلها بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تأخیر عطا یاری اوست | ناله مؤمن همی داریم دوست | گو تضرع کن که این اعزاز اوست

المؤمن الخ

عنود: سرکش

توخته: فراهم آمده

خلال: میان هر چیز را گویند

منتجع: مکانی که بطلب آب و گیاه روند

خوش است

نی شو و خوش باش بین الاصبعین

درزی: خیاط

رایگان: مفت

حاجت آوردیت ز غفلت سوی من / آن کشیدت مو کشان در کوی من | گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار | خوش همی‌آید مرا آواز او / و آن خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا | طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص | پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر | وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل به تاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که به خانه نان تازه می‌پزند | چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم بدین فن داردش بیگه کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند | که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا | مثل آن کمپیر دان بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان

دیدن فقرائی بخواب که در مصر بفلان موضع کنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود | این جهان زندان مؤمن زین بود / کافر از جنت حالی شود

خواجه چون میراثش خورد و شد تهی / آمد اندر یارب و گریه و نفیر | خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید | رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کریه اند قبول و مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت | در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند | چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او برج مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج | لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت | باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم | همچو شبکوکی کنم ذکر و نداء / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

سوگوار: ماتم زده — کد: سعی کردن و رنج بردن — مجاعت: گرسنگی — شبکوکی: ...

اندران

۶۵۲

اندر این اندیشه بیرون شد بکوی / و اندر این فکرت همی شد سو بسو

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمان جوعش همی گفتی بخواه | پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت | اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس | تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم | عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا ز ایشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زخمت و بر مسکین جراحت | هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک او نگر | اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه بخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد | نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو | تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند | انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شر هر محتشم | گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة و الکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت | بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب | جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود | مه شکافد و آن دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل | یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان‌افزای و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج | بحر جان افزا و بحر غمز کاه / هر دوان بر لب گذر دارند راه

چون یتلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها | کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در

زان یتلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست | شد یتلو مر ورا دار الرباح / وآن دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک | بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور | بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش | بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی مهدست و بر دیگر مراد | بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب | بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون | بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم

بر یکی جسمست و بر دیگر چو جان / بر یکی جنس است و بر دیگر ... | بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان

ملدوغ: گزیده شده — منکر: نامعروف — غبی: غافل — مبل: تر کننده — مرج: ... — مستشرف: بلند شده

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال ... بر یکی قهر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو ... کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه ... کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود ... باز بر نمرود آتش‌خان بود (?)
بارها گفتیم این را ای حسن ... می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول ... این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال ... که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد ... نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو ... با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست و از تخمهٔ مدام ... این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال ... وز فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان ... شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه‌ها در صید شله کفته تو ... بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست ... گرم‌تر صدبار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند ... درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست ... کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد ... درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ ... ره‌زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش ... وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست ... ز آب شیرین کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است ... از شناس نقد کان هر جا که هست
پا و پرت را بتزویری برید ... که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود دد بود ... خار بود ارچه بصورت ورد بود
ره‌زند در زمان دروغین مکر بین ... تا تو در دردت مطبب ...

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی ... مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی ... نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز ... پیش گیری از سر جهل و آز
بارها من خواب دیدم مستمر ... که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین ... بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو ... نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها ... که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال ... تو بیک خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست ... همچو او بی‌قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان ... از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد ... پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست ... پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام ... زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند ... صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من ... آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شکر بی بر زدم ... کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو مرا خواهی ظالمم ... یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان ... هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پردرد گو ای محتشم ... پیش تو پردرد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار ... پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با ضریر گفت دردی بل خوشی ... که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او کری نمیداند غمیم ... خویشتن را من بنیکی میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد تن ... او بدی بینای عیب من کو در تن
احمقم گیر احمقم من نیکبخت ... بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد ... ورنه بختم داد علم مند

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او ... ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست این عجب ... زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود ... وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد ... کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم ... هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز عین آن ضلالت را بجود ... حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند ... کژروی را محصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا ... تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی ... کرد تا گویند ذوالطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت ... در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ... ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده ... عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی ... معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه ... کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی ... بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت ... معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بتو ... جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد ... تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند ... اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده ... اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعدد تا حول نیل ... تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود ... کاو به تحت الارض هامون در رود
گر به مصر اندر بدی او نامدی ... وهم از سبطی کجا زائل شدی
آمد و در سبط افکند او کران ... تا بدانی کامن در خوف راز
این بود لطف خفی کو را صمد ... نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی ... ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر برش ... ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا ... ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون ... که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید ... لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی ... خوف هم بین در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تنند ... عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار ... خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیم ... من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بر دار آویزید کو ... عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد ... برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود ... عین بازار دو سود همچو عود
چند جا عالم بود بر عکس این ... زهر پندارد بود آن انگبین
بی سپه بنهاد دل بر مرگ خویش ... روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت ... آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند ... جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند ... کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند ... که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده ... موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی صد شده ... تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش میشود مخسوف تر ... از چه است این از عنایات قدر
از جهاد ابرهه همچون دده ... آن فقیر از عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد ... بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندر این فتح غرایم و آن همیم ... در غنا شاد بوده بر همه قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت ... کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی عکس فردی نیم ... ایمنیها می‌نهد در خوف و بیم
یاد آمد قصهٔ شهزادگان ... گوش هوش آور که تا بشنو بیان

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول او

ذبول: گداختن
مکاس: چانه زدن در بیع و شرا
اکل لحم: اشارت است به آیهٔ ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا
خو: بریدن شاخ باشد
خادع: فریبنده
ژاژ: بیهوده
باژ: باج
مطیب: پاکیزه
وجا: خستگی
حفی: سزاوار
زکی: پاکیزه
قمع: بیخ کندن
کران: رفتار از روی عیوب
آمنون: ایمن
جلد: دیوار
ابرهه: سلطان یمن که با پیل بقصد خرابی کعبه آمد

١	لیک با کندمان این آسیا	ملک بخش آمد دهد کار بکار	اول استعداد جنت بایدت	تا ز جنت زندگانی زایدت
٢	طفل نو را از کباب و از شراب	چه حلاوت باشد از قصر و قباب	چند دارد این مثل کم گو سخن	تو برو تحصیل استعداد کن
٣	بهر استعداد تا اکنون نشست	شو ز جد رفت و آن نامد بدست	گفت استعداد هم از شه رسد	بی ز جان کی مستعد گردد جسد
٤	لطفهای شه غمش را در نوشت	شد که صید شه کند او صید گشت	هر که در اشکار چون تو صید شد	صید را ناکرده قید او قید شد
٥	هر که جویای امیری شد یقین	پیش از آن او اسیر شد رهین	عکس میدان نقش دیباجه جهان	نام هر بنده جهان خواجه جهان
٦	ای تن کژ فکرت معکوس رو	صد هزار آزاده را کرده گرو	مدتی بگذار این حیلت پزی	چند دم پیش از اجل آزاد زی
٧	ور در آزادیت چون خر راه نیست	همچو دلو سیر جز در چاه نیست	مدتی بعد ترک جان من بگو	رو حریفی گیر دیگر جز من بجو
٨	نوبت من شد مرا آزاد کن	دیگری را غیر من داماد کن	ای تن صد کاوه ترک من بگو	عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن

١٤	هر زمان جوحی ز درویشی بفن	رو بزن کردی که ای دلخواه من	چون سلاحت هست رو صیدی بگیر	تا بدوشانیم از صید تو شیر
١٥	قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید	رو پی مرغ شگرفی دام نه	دانه بنما لیک در خوردش مده
١٦	کام بنما و کن او را تلخ کام	کی خورد دانه چو شد محبوس دام	شد زن او نزد قاضی با گله	که مرا افغان ز شوی ده دله
١٧	قصه کوته کن که شد قاضی شکار	از جمال و از مقال آن نگار	گفت اینجا محکمه است و غلغله	من نتانم فهم کردن این گله
١٨	گر بخلوت آیی ای سرو سهی	وز ستمکاری شوهر شرح دهی	فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش	آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
١٩	مر مرا معلوم کرد حال تو	شوهرت را نرم سازی بی عتو	گفت خانه تو ز هر نیک و بدی	باشد از بهر گله آمد شدی
٢٠	خانه سر جمله پر سودا بود	صدر پر وسواس و پر غوغا بود	باقی اعضا ز فکر آسوده اند	وان صدور از صادران فرسوده اند
٢١	همچو شاخ از برگ و از میوه کهن	گرد خالی تا رسد از امر کن	برگها و میوهای نو ز غیب	از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
٢٢	در خزان و باد خوف حق گزین	آن شقایقهای پارین کو بزین	کین شقایقها صد اشکوفها است	که درخت دل برای آن نماست
٢٣	خویش را در خواب کن زین افتکار	سر ز زیر خواب در یقظه برآر	همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود	رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
٢٤	گفت قاضی کای صنم معهود چیست	گفت خانه این کنیزک بس تهیست	خصم در ده رفت و حارس نیز نیست	بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
٢٥	امشب ار امکان بود آنجا بیا	کار شب بی سمعه است و بی ریا	جمله جاسوسان ز خمر خواب مست	زنگی شب جمله را گردن زدست
٢٦	خواند بر قاضی فسونهای عجب	آن شکر لب وانگهانی از چه لب	چند با آدم بلیس افسانه کرد	چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
٢٧	اولین خون در جهان ظلم و داد	در کف قابیل بهر زن فتاد	نوح تا به خانه میبرد اخی	واهله بر تابه سنگ انداختی
٢٨	مکر زن بر کار او چیره شدی	آب صاف وعظ او تیره شدی	قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین زین گمرهان
٢٩	او طراز زن همچنین بد کار تو	خوانده باشی قصه آن ناجی	یوسف از کید زلیخای جوان	مانده در زندان برای امتحان

قباب: جمع قبه است

رهین: گرو نهاده شده

جوحی: نام مسخره ایست که هم معروف بجوحی است

ایدر: اینجا و اکنون

عتو: سرکشی و ظلم است

افتکار: فکر کردن

یقظه: بیداری

تاکردن او و بیطاقتی او و خود را بدستوری پدر بدربار پادشاه رسانیدن

٦		آن دو کف دیش که اندر جان ما	هست با سنجها چو نجم اندر سما	
٧	گر نگویم آن نیاید راست نرد	ور بگویم آن ز لب آید بدرد	همچو خضر اندر آب از کف الم	وز خوشی اخشافت و نم
٨	گر نگویم آن نیابی نور نیست	ور بگویم این سخن دستور نیست	در زمان برجستکی ای آن و دع	انما الدنیا و ما منها متاع
٩	پس برون جست او چو تیر از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان	اندر آمد مست پیش شاه چین	بود مستانه بسوی او دوین
١٠	شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان	بیش مشغول که درمرعای خویش	ملک جویان و افتان انحال خویش
١١	کلکم راع بداند از رمه	که علف خوار است و کو در ملحمه	گرچه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دود در میان نور بود
١٢	واضح از مو و لهیب آن وقود	مصلحی آن بد که خبثان آورد	در میان جانشان بدان آسمی	لیک مخود را کرده قاصد نخمی
١٣	صورت آنش بود با ز دیک	معنی آنش بود در جان دیک	صورتش برون و معنی اندرون	معنی معشوق جان در بدن
١٤	شاهزاده نزد شه زانو زده	ده معرف شاهد حالش شده	گرچه شه عارف بد از کل بیش	لیک میکرد معرف کار خویش
١٥	در دروی یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی	گوش را اکنون معرف داشتن	آیت محجوبیست و حجز و ظن
١٦	آنکه او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان	با تواتر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
١٧	پس معرف نزد شاه منتجب	در بیان حال او بگشود لب	گفت شاها صید احسان تو است	پادشاهی کن که او آن تو است
١٨	دست در فتراک این دولت زده است	بر سر سرمست او عیمال دست	گفت شه هر منصبی و ملکتی	کالتماسش هست یابد آن فتی
١٩	بیست چندان ملک کو شد زو بری	بخشمش اینجا و ما خود بر سری	گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
٢٠	بندگیت آنچنان در خورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد	از پی تو در غریبی تاخته است	شاهی و شهزادگی در باخته است
٢١	صوفی است انداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر	میل سوی خرقه داده و ندم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
٢٢	باز ده آن خرقه این سو ای فرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین	دور از عاشق که این فکر آیدش	ور بیاید خاک بر سر بایدش
٢٣	عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد	خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است	پنج دانگ هستیش در دسر است
٢٤	ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال	عامل عشق است معزولش مکن	جز بعشق خویش مشغولش مکن
٢٥	منصبی کانم ز رویت محجب است	عین معزولیست نامش منصب است	موجب تأخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف تن
٢٦	بی ز استعداد در کانی روی	بر یکی حبه نگردی محتوی	همچو عنینی که بکری را خرد	گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
٢٧	چون چراغی بی زیت و بی فتیل	نی کثیرت زو نصیب و نی قلیل	در گلستان آید او اخشمی	کی شود مغزش ز ریحان خرمی
٢٨	همچو خوبی دلبری مهمان غر	بانگ چنگ و بربطی در پیش کر	یا چو مرغ خاکی که بحر آن جان	زان چه یابد جز هلاک ای خربان
٢٩	یا چو بی گندم شده در آسیا	جز سفیدی ریش و مو نبود عطا	آسیای چرخ بر بی گندمان	مو سپید کند و نقص جان

اخشاف: خفه شدن

مرعا: چراگاه

ملحمه: جدال

سور: عروسی

کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته

وقود: جمع وقد

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در امتحان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی ورد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او بهر زن با مراد / گشت جان پر غش ز وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی بد قاضی نغنه / در حرم تا گفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / داد واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالی است لیک / از عروض و سیم و زر خالی است لیک
چون تن زراق خوب و با وقار / واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد از آن / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
با رسن صندوق را او در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرون قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوقست و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم‌مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظر است / که بداند کو بصندوق اندر است
آنکه داند تو نشان آن شناس / کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول از زمادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو بصندوق اندر است

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
[illegible] گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا / تا وبخر بسته این صندوق را
چونکه در هر دو شد آن دلداد / هر که زو بشنید این خیره بماند
القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را ازعش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا ببینی ایمنی برکس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهد آن بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌بکن از نیک تا از بد با کسان
وآنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بیخبر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
بر همین جا خود جزای نیک و بد / مر ببیند با هر کسی چون میکند
وانچه آنجا کار سد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
بی‌حد و بی‌عد بود آنجا جزا / نعمت نادر است اینجای تا سزا
گفت آری آنچه کردم استم / لیک هم میدان که بادی اظلم
گفت نایب یک بیک ما بادییم / با سواد وجه اندر شادییم
همچو آن ترکی که بد شادان ز جیش / او نبیند غیر او بیند نخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند
این چنین میدان اسیر و بند / زانکه در صندوق تنها مانده
بند هر چه کشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چو صندوقیست سد
تا نکردی زین همه آزاد تو / کی شوی اینجا ز غم دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادی است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان | مست و رقاص و خوش و عنبرفشان | جزو جزو آید ز شاه نوبهار | جسمشان چون درج پر درّ ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح | خامشان بی لاف و گفتاری فصیح | ماه ما بی نطق خوش بر تافته است | هر زبان نطق از فر او یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود | تا زیادت گردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذلّ من قنع | اندرین طورست عزّ من طمع | در جوال نفس خود چندین مرو | از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو بر ایشان حال از | آنچنان فرمود آن صاحب‌دل آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بدر قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن | رو به زن کرد و بگفت ای چست زن | آن وظیفه باز را تجدید کن | پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان | مر زنی را کرد آن زن ترجمان | تا نشناسد ز گفتن قاضیش | یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزۀ غمازه زن | لیک آن صد تو شود ز آواز زن | چون نمی‌یارست آوازی فراشت | غمزۀ تنها ز زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با وی قرار | جوحی آمد قاضیش نشناخت زود | کو بوقت لعبه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون | در شری و بیع و در نقص و فزون | گفت نفقۀ زن چرا ندهی تمام | گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن | در قمارم مفلس و شش پنج زن | زین سخن قاضی مگر بشناختش | یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی | پار و اندر ششدرم انداختی | نوبت من رفت امسال آن قمار | با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشت از این شش پنج نرد | دست او دزان پنج حس و شش جهت | از ورای آنهمه کرد آگهت

شد اشارتهاش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرا و اعتزل | زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون برآرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی ستن | جسم او چون دلو در چه چاره کن | یوسفان چنگال اندر دلو زد | رسته از چاه و شه مصری شد

دلوهای دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو | دلوها غواص آب از بهر قوت | دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستۀ چرخ بلند | دلو او در اصبعین زورمند | دلو چه وآن حبل چه وآن چرخ چه | این مثالی بس رکیکست ای بچه

از کجا آرم مثالی بی شکست | کفو او نی آید و نی آمده است | صد هزاران مرد پنهان در یکی | صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای | صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای | آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین | این چنین جانی چه درخورد تنست | هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است | چند تاند بحر در مشکی نشست | ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحای نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد | واقف از خود و رستن از نیک و بد | ای حبیب الله نهان در خار و خس | گنج ربانی نهان در خاک و خس

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عفریت و بلیس | سجده‌گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجدۀ این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم | نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعۀ نور جلال

باز آمدن بقصۀ شاهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

١ ثمار — جمع ثمرست یعنی میوه‌ها

٢ آبست — مخفف آبستن است

٤ ذل — اشاره است بحدیث عز من قنع و ذل من طمع یعنی در اینجا بعکس است قناعت ...

١٠ ترجمان — آنکه از زبانی بزبان دیگر نقل کند

١٢ لعبه — ملاقات

١٤ شش پنج — یعنی همه طور سعی و تکاپو میکنم و قمار بازانه تلاش میکنم

١٧ جاوز — یعنی از اوهام گذشته و کناره گرفته

شاهزاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود | آمده در خاطرش کاین بس خفیست | اینهمه معنی است پس صورت ز چیست

صورتی از صورتی آزاد کن | خفته‌ای مر خفته را منقاد کن | آن کلامت میرهاند از کلام | وان سقامت میرهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت است | رنجهااش حسرت هر راحتست | ای تن اکنون دست خود زین جان بشو | ور نمیشوئی جز این جانی بجو

ذکر بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادۀ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت | او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو | همچو مه اندر گداز تازه رو | جمله رنجوران دوا دارند امید | نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند و این | رنج افزون جوید و درد و حنین | خوشتر از این سم ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی | مدتی بد پیش آن شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید | من ز شه هر لحظه قربانم جدید | من فقیرم از زر از سر غنی | صد هزاران سر خلف دارد سری

با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن | هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست

زین همه هنگامه‌ها کل شد هدر | هست این هنگامه هر دم گرمتر | معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

زآتش دوزخ گریزان شد جحیم | زانکه ابشارات بینا در نعیم

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری

زآتش مؤمن از این رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی | گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ او بسست | بین چه بخسبانید او را این نفس | زود کبریتت بدین سودا سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه من دارم کساد | که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین | من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زاو جحیم و هم جنان | نی مر این را امن از او نی آن را امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزاده که ملازمت کرد در میانۀ پادشاه چین را

مدتی دندان کنان این میکشید | نارسیده عمر او آخر رسید | رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت

٣ منقاد — مطیع و فرمان بردار

٣ سقام — بیماری

١٠ حنین — ناله

١٣ مثنی — باز دیگر و دو بار

١٤ دخان — دود باشد

١٩ منطفی — خاموش و افسرده

٢٠ بخسبانید — در بعضی حواشی بمعنی فرونشانید نوشته‌اند

گفت لبسش گر ز شعر ششتر است / اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مر دریائیان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادری است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست او بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بیورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده [illegible] / جانش بر آن [illegible]

آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر کوچک که بهر نوازش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنایم غیبی و عینی بدو رسید

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت حالی عالیی / کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت حالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوهها / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او همچون آفتاب / دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته مان / زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدستهایم / که در گلزار بر خود بستهایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / میفتد هر دم دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان / گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پر نان و تن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای این نو خانه را

لبس: جامه پوشیدنی باشد — شعر: مو — اعتناق: هم آغوشی — ابتر: دم بریده — پور: پسر — وحید: یگانه — قدید: خشک شده

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بیبهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید نیک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و بر هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو تیره در کف مرد عجول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / میبرد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد از استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خرد شان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان باد است کایمن میکنست / بود همچون جان و همچون مرکبت
دست آنکه گو بگردد دست بوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / خوش چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذرهٔ باد ثقیل / درد دندان دارد و شد زار و علیل
یا ربی یا رب برآرد او بجان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر آیدم که شو رو شر
زانکه ماموروم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی / زاسپه تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار است و سقیم
رسته از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خود خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفر از شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

عوان: سختگیر — سار: مرغیست سیاه — شبک: دام — تحری: جستجو کردن است

بر قدر نعمت بودی خوب عابدین / تن فنا شد و از بقا تا بو مردین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌زنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / نقه از سر جهد اسباب و کان
کودک اندر جهل و پندار و شک است / شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری می‌کنند / لنگ مورانند و میری می‌کنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فن و بی آلت است
وای از آن پیران طفل نا ادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهان سوز ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللّهی نزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخی مان حسودی می‌دهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش تمام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و مویش سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
تا ندانم خواهم نارسیده یا رسم / خود کند با من غضب یا خود کرم
گر رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین نابالغی و دود بی / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سپس / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و معنانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکندنیست / چون بجای خشت وحی روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب نماند سایه‌ای باغی تو روز
این زمین چون گاهواره کودکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه ای گهواره رو ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخورد او ز نور جان شاه / ماه جانش همچو خورشیدی به جاه
چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش می‌رسید

ضحاک: خندان — عبس: روی درهم کشیدن — لبیب: دانشمند — سلاح: آلت حرب — کفور: ناسپاس — غلس: تاریکی آخر شب — کرم: درخت رز — مرعا: چراگاه — مندک: پاره پاره

آن نه کش بر سما و شرای میخورند / زان غذا بی کیش ملایک میچرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باید بر کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده‌ای اکنون کجاست
زین منی چون نفس زائیدن گرفت / صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن مرد از جهان خود بینی است / زانکه از خود بین نیاید جز بدی
می از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود دیدن تصور نایدت / وانچه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود می خورد می با خود است / اینچنین میخواره خار و مرتد است
وانکه با او می خورد باده حلال / وانکه بی او دم زند باده وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم نمی خوردن شود این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جا و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل ای جان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خود او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مکن زنجیر تو / نفع او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی
خود کند حمله زاو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کزدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در دم صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکس نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه نافع شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد

لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو — ژاژ خائید: بیهوده گوئی کردن — واهی: سست — عقار: شراب — اعجمی: گنگ

خلایق که قبض روح ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب … بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد … لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا … در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت … از که دل پرسوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز … در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه … جز زنی با طفلکی اندر دمه
هر دوان بر تختهٔ درماندند … موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل اوفکند آن تخته باد … از خلاص هر دوام دل گشت شاد
بازگفتی جان مادر قبض کن … طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را … خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای زفت … تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش … موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل … پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال … پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا … اندر آن روضه فکنده صد نوا
بستر اش کردم ز برگ نسترن … کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته‌ام خورشید را کو را مگز … باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز … برق را گفتم برو مگرای تیز
زاین چمن ای دی مبر از اعتدال … پنجهٔ بهمن بر این روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود ع

همچو آن شیبان که از گرگ عنید … وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند … نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دائرهٔ تعویذ هود … کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید … وز برون مثله تماشا کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر … تا دریدی لحم و عظم از یکدگر
آن گروه را بر هوا بر هم زدی … تا که خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان … مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد … گرد خط دائره آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ ژن … گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین … یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه … یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و حیرت از عجز از کجاست … عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج … وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست … در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید … مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت … از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است … آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را … زیر پا بنهاد از جهل و عمی

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را بشیر پلنگ

کئیب: اندوهناک
اکل: خوراکی
تن زدن: در عوض کشتی بجای ... فتی
دلال: ناز و کرشمه
شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفات
رعا: گله
مثله: گوش و بینی بریدن و دست و پا قطع کردن
گره: مخفف گروه است
مقری: قرائت کنندگان قرآن مجید
دین عجایز: اشارتست بحدیث علیکم بدین العجائز

حاصل آن روضه چو جان عارفان … از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود … گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتها بکرد … تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری … تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن … که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر … بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد … بر پدید من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم … چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد واسطه … تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش … تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش … شکوهٔ نبود ز هر یار بدش
این عنایتها بدید با صد واسطه … کش بپروردم و را بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل … که شد او نمرود سوزندهٔ خلیل
همچنان کاین شاهزاده شکر شاه … کرد زاستکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم … چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت … از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را … زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شده ره میزند … کبر و دعوی خدائی میکند
رفته سوی آسمان با جلال … با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تقصیر را … کشته تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال … زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط … هر که می‌زائید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی‌کش … ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب … تا عروش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ز ام شد نصیب … او ز ما یابید گوهرها عجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین … چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله … نفس زشت کفرناک پرسفه
زان سبب میگویم ای بندهٔ فقیر … سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است … باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طاعتی … بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت واخرد از گند بو … هم شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست … بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت … در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب … ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور … برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود … چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر … دید کز ترکش یکی چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست … گفت که اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی … آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می گریست … اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جملیست … هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد … کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست … تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت … دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت … آخر از عین الکمال او ره گرفت

فطام: از شیر بازداشتن طفل باشد
ید: دست و بمعنی قدرت نیز آمده
حضانت: دایگی و محافظت طفل نمودن است
رفت سوی آسمان آن ... با سه کرکس تا کند ...
استکثار: زیاده طلبی باشد
تجبر: خودبینی و کبر باشد
تلویم: مقصود ابراهیم خلیل است
خباط: لغزش
طائف: اول طوف کننده و ثانی نام بلادی
ترکش: جعبهٔ تیر

وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

من ز تطویل قصه گشتستم ملول / مرغ خیر و معنی تو مجهول

دختر و ملک و خلاف او گرفت / بی نبرد کر زاین عنانی در شکفت

آنکه او از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث مرا بکاهلترین اولاد دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش بیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هرچه کاله و سیم و زر داشت / آن برد زان هر سه کو کاهلتر است

گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفته فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند

کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ده عقبی همه گو میبرند

این که بیند هر کرا و باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی ای ما لجو

هین نحد کاهلی کو شد باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

بیگمان خود هر زبان پرده است / چون بجنبد پرده رویت حال است

پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بیمزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

گر ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر

ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بی شک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتت سمور و خار پشت / حس لمس تو شود بی مو درشت

بانگ خیز ای شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرین از سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفتا بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گفت مرد کوی در هستم زمین / تا ابد پوشیده باد هم حال آن

خال بلک تر کنم تا چه شود / واندر آن نقصان دنیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر زکین

دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی بپوشم کرد فن / آن خیالت بپوشش گر بجنب نفس

گفت کودک با خیال دیو وش / اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن خدا / غالب آید بر شما زان گو کدا

تا کدامین سو باشد آن پادشاه / الله الله رو تو هم زان سو بتاز

گفت اگر چه مکو نا بد در کلام / حمله و اندیشه باشد ناتمام

سر او را چون شناسی زانکه او / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر آرم کنم پیش درج / تا برآرم بر سر بام فرج

هست صبر مهتر مفتاح الفرج / هست روزی بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در خموشی از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاده ببین / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من این سخن زان میمنه / زانکه از دل جانب دل روزنه

مرز بر کی وا کردن نهم / منشی هم برد او بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی این مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد ای زنده دم

از چه رو دیگر نمیگویی سخن / از چه برنایی در علم لدن

قصه شهزادگان نا مد بسر / ماند ناگفته در بستم بسر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون

هیچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من زبان بستم نگفت

ذوق حالت ما بد تحسین نیست / کل شیء هالک الا وجهه

با تو این گفتم انبیه بیان / در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم / مرده کامل تحت کر تن دارم

در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نه در از بن در دمی

زانکه ابناء الزمان زنده اند / ازمی نیم باقی از خویشتن

چونکه جا در حال زم زنده / در جهان نیم بین تا چون شود

هم چو شهر است و چو نیم / نم چو قطره دارد و بی اندازه یم

زان نی کو هیچ جانست اندر / در هم جانان که تا یابی بقا

چونکه نم از بحر جانست ای خرد / بی نزاع جان طلب کن این شرف

تا ترا آنجا برد کو بوده است / جنس اندر خاک هم بنموده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد

بی زبان جا کن وصل جانان ترا / بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رمی از جلس این ناز جهان / در جهان جان نمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها / در عوض ضایع کنی هر دم چرا

غبن می باید ترا ای مرد کار / تا دهی کالا و گیری خار زار

عمر کاین شد صرف در دنیا نماند / خرم آنکس کو به یکی خویش خواند

عمر معدود و شمرده چون دمی / در سخن گر بدان نامشفق

بشمارد و بیحد بعد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن درین بازار غر / صد عمر از آن کل برابر

از یکی دانه که کاری صد فراد / دانه بر گیری فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود / بی شمار است ای نظر کن بر

سوی کل خود روای جزو جدا / از خودی بگذر زمانی با خدا

در تن همچون سبو معنی چو آب / گفتگو و صلح و جنگ چون حباب

چون حباب است این نقوش دامن صنع / بر سر آب است در ان نا بود

یا چو کفی بر سر آب / تا شود سر درون پیدا برون

از نفس و از کف و از بوی قدر / مینماید خود نهاد در تنور

تا که شیرینی یا ترشی است آن / میشود ظاهر به پیر و جوان

المجلد السادس

کاله: متاع است
اندرز: نصیحت
کد: رنج
گولخن: بمعنی گلخن است
انگزه
خدر: از کار افتادن
بزاق
ملقن: تلقین کننده
همنام
درج: پایه
بها: قیمت
برنا

صحیح از غلطهای مثنوی

سودا ۴ / ۱۱	محکم کند ۵ / ۱۳	صحبت جبرا ۶ / ۱۸	خان و مان ملک ۸ / ۲۱	میداد باک ۸ / ۲۶	میم و واو ۸ / ۱۳	آرامد ۸ / ۱۸	پذیرفت ۱۰ / ۲۰	ذو ترنکیان ۱۱ / ۲۲	این عجز ۱۳ / ۷	اخلاد در موت و درد ۱۲ / سرحکایت	زلت ۱۳ / حاشیه
ان تنزل الناس منازلهم امرنا ۱۸ / سرحکایت	طفل مهر خو ۲۱ / ۲۲	قدرت و فضل ۲۱ / ۱۸	حرص کوسفند ۲۳ / ۷	خرمی کرک ۲۳ / ۸	پنهان تو خنک ۲۵ / ۱۱	خنثی ۲۵ / ۱۲	گردکار ۲۶ / ۲۵	درکام ۲۶ / ۲۸	بر غلاد ۲۸ / ۱۳	شاسد ۳۰ / ۲۳	نعبه که نادرست ۳۳ / ۱۷
حیرت ۲۴ / ۵	صدبار ۳۳ / ۸	کر تو توان ۳۵ / ۲۶	نماندی منتهی ۴۰ / ۲۰	آن دم لطفش کنجا جانهاست ۴۱ / ۴	چون بود خالی ز معنی کوی است — این شعر از قلم افتاده			آری ۴۱ / ۵	سرکرا کو ۴۱ / ۷	آموش ۴۲ / ۲۲	لقمه و نکنه ۴۳ / ۲۲
عمرودا ۴۴ / ۱۹	رضوان ۴۵ / ۱۱	وازدمی ۴۶ / ۱	برده برده ۴۶ / ۳	میدمد ۴۶ / ۶	اسان نفی ۴۶ / ۲	ذوق ۴۹ / ۵	می کوید ۴۹ / ۵	نغمها ۵۰ / ۲۴	سرو ۵۰ / ۲	کردی کمان ۵۲ / ۲۰	کرتودا ۵۴ / ۱۱
بازن ۶۱ / ۲۰	بردوی ۶۴ / ۱۲	کرتبانست ۶۷ / ۱۳	بکی آن اکرم ۶۹ / ۲۲	وان بمیداست ۷۲ / ۷	چون باید ۷۷ / ۲۴	آمنت مرحومه ۸۲ / ۲۲	کاتب وحی ۸۵ / سرحکایت	تبر ۸۶ / ۲	بکدو تعفو ۸۶ / ۱۳	چارذیم ۹۲ / ۲۷	برتوم ۹۶ / ۲۱
حالدار ۹۲ / ۱۲	مطار ۹۸ / ۲۴	نند ۹۹ / ۳	کون ۹۹ / ۳	شمع خو ۱۰۳ / ۹	هرچیزرا ۱۰۴ / ۲۳	از آبشاش ۱۰۷ / ۲۸	میهمان ۱۱۰ / ۱	بیکار ۱۱۵ / ۲	نیاید ۱۱۷ / ۲۵	دردکرا ۱۱۸ / ۴	هرخوب رست ۱۲۰ / ۱۴
میکرد زآب ۱۲۲ / ۱۸	درخت ۱۲۶ / ۲	کنده است واز ۱۲۷ / ۶	افتاد ۱۲۸ / ۲۰	اذحرخ ۱۲۸ / ۲۹	برامید ۱۲۹ / ۲	شاه ۱۳۰ / ۸	چند ۱۳۰ / ۲۱	کشت ۱۳۲ / ۱۹	اجزای کوه ۱۳۳ / ۲۲	تازبتشه ۱۳۳ / ۲۸	نمی بینی چشم ۱۳۳ / ۹
آن نبی ۱۳۳ / ۹	هیز مزیزه ۱۳۴ / ۲	رنگ آهن ۱۳۴ / ۵	دل زبانه حوض ۱۳۴ / ۱۹	ای ملامت کر سلامت ۱۳۴ / ۲۲	نام و ننکی ۱۳۷ / ۱	غوباخت ۱۳۷ / ۲۴	اشنایکر ۱۳۹ / ۱۳	دو ابلیس شو ۱۴۰ / ۸	بیاید میق ۱۴ / ۲۲	آن دلب بر دو ۱۴۱ / ۱۶	عقل نجس ۱۴۵ / ۶
درهای آرد و ۱۴۷ / ۲۵	دوزباش ۱۴۷ / ۲۲	اینچنین ضربت ۱۵۲ / ۲۰	ازآن لیس ۱۵۲ / ۲۹	از ظلم آن ظالم ۱۵۳ / ۱	بلکه جانست ۱۵۵ / ۲۸	کردان شو ۱۵۵ / ۲۱	آن بزرکرا ۱۵۷ / سرحکایت	نفور ۱۵۸ / ۲	برچاروداه ۱۶۵ / ۶	صدا ۱۶۹ / ۴	نک صریح ۱۶۹ / ۵
انا الله ۱۶۹ / ۱۶	بکشت آن ۱۷۳ / سرحکایت	آن طاغیان ۱۷۳ / ۲۵	زاین حکمت ۱۷۶ / ۱۶	چون انبه ۱۷۸ / ۲۱	پرتاب بردود ۱۸۰ / ۱۳	کف تا آشر ۱۸۲ / ۴	ورنرفتی ۱۸۳ / ۲۱	منظر ۱۸۴ / ۱۳	فراغ ۱۸۴ / ۱۴	سفلی ۱۸۴ / ۱۹	کورازسرا ۱۸۹ / ۱
ونا ۲۱۳ / ۲۳	ارمان اشاش ۲۱۴ / سرحکایت	فرعون را ۲۴ / سرحکایت	صاددانا ۲۲۰ / ۱۶	رنجور ۲۳۳ / ۱۱	سرباشد جیحون ۲۲۸ / ۷	هم خلوا ۲۳۲ / ۱۲	تابه بینی ۲۳۹ / ۱۲	اوست تنها ۲۴۱ / ۹	تران نرود ۲۴۱ / ۲۳	ماندکان ۲۴۲ / ۲۹	طرفه ۲۴۲ / ۱۸
غنوات داود ۲۴۳ / ۱۸	خدا ۲۴۳ / ۱۴	کاینسو دوید ۲۴۶ / ۱۱	غیبی ۲۴۸ / سرحکایت	بی ندشوت ۲۵۰ / ۲۶	بند و مزید ۲۵۴ / ۱	واین چه پیوند ۲۶۳ / ۲۹	برچاروداه ۲۶۵ / ۶	مادر و بابا ۲۶۷ / ۱۰	زاو دشت را ۲۶۷ / ۱۲	اوزبای ۲۷۰ / ۱۹	های و هوی ۲۷۲ / ۳
بقا ۲۷۳ / ۲۸	چودوک ۲۷۴ / ۱۶	عنکبوتی ۲۷۴ / ۲۲	رنگ جبین ۲۷۷ / ۶	عبرتی ۲۷۹ / ۲۳	رو پیش ترب ۲۹۲ / ۲۲	هین ابنرا ۲۹۳ / ۲۲	مشک دوداست ۲۹۴ / ۱۶	اندر آمد در نجارا شادمان ۲۹۵ / ۸		پیش معشوق خود دارالامان — این شعر افتاده است	
برجهید ۲۹۰ / ۲۶	جوق جوق مرغان ۲۹۲ / ۱۳	عرجو ۲۹۸ / ۲	کواه ۲۹۸ / ۷	چندان ۲۹۸ / ۲۲	دزدغرا ۲۹۸ / ۲۰	دردریج ۳۰۱ / ۹	حاجتی است ۳۰۱ / ۱۲	کمهدام ۳۱۸ / ۴	وهو ۳۲۱ / ۸	روح خود را متصل کن تعالی ۳۳۵ / ۱۲	۳۳۵ / ۱۲
زود با ارواح قدس سالکان — این شعر افتاده است		بار بر ماشیخ ۳۳۸ / ۱۰	پر باد و کردنت ۳۳۸ / ۱۱	کلکی نا شکر ۳۳۸ / ۱۴	عدصفر ۳۴۰ / ۳	چهاخواهند ۳۴۹ / ۲۹	زرندکورا ۳۵۰ / ۲۳	آری اصطرلاب ۳۶۰ / ۲۵	الاحمق ۳۶۲ / ۱۸	زفت ۳۶۳ / ۲۴	حیران ۳۶۸ / ۵
برنتابد ۳۷۳ / ۱۲	جان بدیش ۳۷۳ / ۱۹	نان تنور ۳۷۵ / ۱۴	دروغ ۳۸۱ / ۲۳	کرندید ۳۸۸ / ۱۶	تیره وبی نور ۳۸۹ / ۱	صد صنم ۳۹۰ / ۱۴	کاندر هر مقام ۳۹۹ / ۱۲	بازداد ۴۰۰ / ۱	تا نکردد ۴۰۲ / ۱۳	زان سبب دو دوی ۴۰۸ / ۱۰	بازار دوکو ۴۱۴ / ۲۲

خاتمة المثنوی

۱ همچنین از قول و فعل مردمان / مثنوی پیدا کند چه سان نهان
۲ جان او در مرتبه چون نیست و حیّ / تو مزن لاف ار که با فهم و ولی است
۳ آب را اندر سبوی بکم ملال / تا نگردد آب شیرین ناگوار
۴ کاب ساکن بیمدد ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم آب نوی در
۵ گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون در گرفتار شکیست
۶ بی تغیر مهر بهر دارا بهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
۷ مرد حق پس مرد راه پیش صف / مثنوی صاف بی دری همچو کف
۸ رنج او هر لحظه بیشتر می‌شود / مرد می او زشت و ابتر می‌شود
۹ سوی در رنج مردان زود تاب / بی عذاب بحر ده بحر عذاب
۱۰ پیش از آنکه کار تو انجام رسد / مرد می غفلت ترا وا پس برد
۱۱ رو ابو اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ چو نیل
۱۲ پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
۱۳ این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو بابی جدا
۱۴ ابجان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی بحد کران
۱۵ قصه کوته کن که در نظم درج / من خمش والله اعلم بالصواب
۱۶ شکر کاین نامه بعنوان رسید / گر نشد نقدی با خوانی رسید
۱۷ نردبان آسمانست این کلام / هر که ازین بر رود آید به بام
۱۸ نه ببام چرخ کان اخضر بود / بل ببامی کز فلک برتر بود
۱۹ بام گردون را ازو آید نوا / گردشش باشد همیشه زان هوا

کردن نعمت ... (حاشیه)

۲۰ حسب الامر جناب اجل اکرم افخم اعظم علاء الدولة العلیة العالیة
۲۱ محمد رحیم خان ادام الله تعالی بقائه و اجلاله بهمت انطباعها
۲۲ و انطباع یافت و انا العبد الجانی الداعی
۲۳ لدوام الدولة السلطانی
۲۴ محمد باقر ابن حسین الامامی
۲۵ الاصفهانی ...
۲۶ من الهجرة

۲۷

۲۸

۲۹

مهر گردون و دو روزش یکیست
اشارت است بحدیث نبوی که من ساوی یوماه فهو مغبون یعنی هر که دو روزش یکسان باشد زیان کارست

عذاب
عذاب بکسر عین جمع عذب است یعنی گوارا

بر مرا	عدد صحیفه‌لر نادر نوشته شود	الملك العظيم	باید وقدو سنبت	همچون سگان	بن براو	بطال كود	انظار	می بنفس	كاندران برسیم ریزد	در آن	برادو
٤١٨ ١٤	٤٢٠	٤٢٤ ١٦	٤٢٤ ١٩	٤٢٥ ١٠	٤٤٠ ٢	٤٢٩ ١	٤٢٩ ٢	٤٢٩ ٢٢	٤٢٩ ١٧	٤٨١ ٢٥	٤٨٢ ٢٢
حرارت	بدآتشی		در هر صدف	دگر بن چاهی چنین بود م آبتر خا		رونق شب اندر نغان دید نفیر		ازفوس كرد تنكا بود م زبون خا		در همه فالی نگنجم كنون	
٤٨٧ ٨	٤٨٨ ١٧		٤٩٠ ٢٩	٤٩٢ ١٤	این دو شعر افتاده است ٤٩٣		شعر دویم طور دیگر در این كتاب نوشته شد باید این طور باشد ١٤				
بیش از بیش	عدد صحیفه غلط است	خرد و مرد	در دو منا و نار	عدد صحیفه غلط است	وان ختام	زاد و وزد ایام	اینت حیف	برون	سگ كه جست	از هلكت	داروی
٥٠٧ ٢٥	٥٠٨	٥١١ ٢١	٥١٣ ٣	٥١٤	٥٢١ ١٥	٥٢٣ ٩	٥٣٤ ١٣	٥٣٤ ٢٥	٥٤٢ ١٢	٥٤٣ ٢٢	٥٤٤ ١٧
نار وصل	مست ناز	نوعروی واز حلوی	وربس	جنبش طبع	سازكاری	تا نینداید نشاید	كشاد	تعداد صحیفه غلط است	كه نخواهد شد	باركان	جواب دادن اولا
٥٤٧ ٢٥	٥٤٧ ٢٢	٥٤٩ ٢٣	٥٥٢ ٤	٥٥٢ ٤	٥٥٢ ٩	٥٥٣ ٢٨	٥٥٤ ٢١	٥٦١	٥٦١ ١	٥٦١ ٢٦	٥٧٢ حكایت سرینی
بجود	ناجعد	تب	دیوان غول	پی هیچ بد	بیع كرد	جان ما پد چشم روشن باد		جوع و حرازاو نفزاید		عتاب	نظیفم
٥٧٣ ٦	٥٧٥ ٥	٥٧٥ ٢٧	٥٧٥ ٢٢	٥٧٦ ١٨	٥٧٦ ١٩	٥٨٥ ١٢		این شعر مغشوش نوشته شده		٥٣٩ ٢٧	٥٨٠ ٢٢
فتن	تعداد صحیفه نادر	پیش خرازان	دما	خنده	قهقهه	این	دوان	موسی	تابدانش	طمی كند	پیر دیده است
٥٨٦ ٢٧	٥٨٨	٥٨٨ ١٩	٥٩٨ ١٥	٥٨٩ ٢٨	٥٩٣ ٦	٥٩٩ ١٢	٦٠٥ ١١	٦٠٩ ٢١	٦٠٣ ٨	٦١٨ ٢٦	٦١٩ ١٢
عقلتش	نور	مخلصت	كاوخر	زداو	زوبراد	میالد	الحمد	در	درگاه	تمت	خاطرناس
٦٢١ ١٢	٦٢٢ ٣	٦٢٧ ٢٣	٦٣٩ ٢	٦٤٣ ١٣	٦٤٥ ٢٠	٦٥٢ ٢	٦٥٥ ٢٣	٦٦٩ ١٨	٦٧١ ١٢		

فهرست دفاتر مثنوی	بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین		معنوی رحمة الله علیه و علی آبائه

تفسیر قول عطار ٤٣

فهرست مجلد ثانی مثنوی مولوی علیه الرحمه

یافتن پادشاه باز را خود را ١١٣

شکایت کردن ... زنان ١١٨

حسد بردن حشم بر آن بنده خاص ١٢٧

قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سوار ١٧٠

تتمهٔ قصهٔ طعنهٔ زن شیخ ١٨٠

شرح کردن شیر از دو خشت ١٨٢

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدیگر ١٨٧

قاعدهٔ پیدا کردن ابیات مثنوی را — بسم الله الرحمن الرحیم — در کشف الابیات و سبب چاپ کتاب

دواوین شعرا از قصاید و غزلیات که مردف است اگر شعری بخواهند در یک دیوان پیدا کنند بهمان ترتیب ردیف
ابیات نوشته میتوان پیدا کرد بر خلاف اشعار مثنوی که قافیه و ردیف هر شعری غیر شعر دیگر است بنابراین اگر شعری از خاطر
در نظر باشد و بخواهند در کتاب مثنوی پیدا کنند باسانی نمیتوان پیدا نمود برای تسهیل این کار بندهٔ درگاه خلایق پناه
میرزا طاهر کاشانی خلف مغفرت پناه میرزا احمد ادیب رحمه الله فهرستی بر نگاشت و آنرا کشف الابیات مثنوی نام نهاد
که هر شعری را بخواهند پیدا کنند زود بنظر آید و طریقه اینست که کلمهٔ اول ابیات که در خانه‌های مربع نوشته شده
حرف اول کلمه را باب قرار داده و حرف ثانی را فصل تا هر جا مشترک دارد بقدر مقدور رعایت نموده و حروف را
بترتیب حروف تهجی مقدم و مؤخر داشته و آن ابیات که چندین کلمهٔ آن با هم شباهت دارد مثل ای ضیاء الحق حسام
الدین راد و همچنین این سخن پایان ندارد ذکر رجوع کلمهٔ اول که ای ضیاء الحق است و کلمه این سخن است
نوشته شده و فاصلهٔ منظور گردیده بعد کلمهٔ ما به الامتیاز را نوشته و آن فاصله علامت این است که کلمه
عمداً ترک شده است بجهت اینکه تمام یک مصراع در یک خانه امکان نوشتن نداشت و در زیر هر خانهٔ مربع را
دو خانهٔ کوچک قرار داده در اولین عدد صفحه را رقم زده و در دویمین عدد سطر را معین نموده کتاب مثنوی
که از کتب معتبره است تا بحال چندین مرتبه چاپ شده است من جمله مرحوم وقار شیرازی کتابی چاپ کرده
و دقت تمام در تصحیح آن نموده است با کمال دقتی که کرده اند باز بعضی نواقص در آن بنظر میرسید چنانکه در آن کتاب
بعضی ابیات الحاقی دارد که بفرمایشات مولوی رحمة الله علیه شباهت نداشت جناب مستطاب اجل اکرم افخم
علاء الدوله امیر نظام ادام الله تعالی اقباله خواستند کتابی چاپ شود که از این معایب هم بری باشد و فهرست
کشف الابیات ملحق بآن شود لهذا بنا بامر جناب معظم الیه کتاب را نوشته با یک نسخهٔ قدیم که در ششصد سال قبل
نوشته شده بود و آن کتاب بسیار صحیح بنظر میرسید مقابله شد بعضی ابیات در نسخ جدید هست که در آن نسخهٔ
قدیمی نبود و بعد از التفات باین مطلب ذوق سلیم گواه بود بر اینکه آن ابیات از بیانات و فرمایشات جناب
مولوی رحمة الله علیه نیست تمام آن ابیات را در این کتاب نوشت و روی هر شعری که الحاقی بنظر میرسید لفظ خا
نوشت که دلیل باشد بر اینکه این شعر خارج است از فرمایشات جناب مولوی رحمة الله علیه و الحاقی است
بر ناظرین با بصیرت که ملاحظه خواهند نمود اگر دقت نفرمایند از همان اشعار ملتفت میشوند که آن کتاب
بیان مرحوم مولوی رحمة الله علیه خارج است در مقابله و تصحیح این کتاب کمال اهتمام شد چندین دفعه با همدستی
جناب علام فهام آقا میرزا فرج الله کاشانی سلمه الله و غیر ایشان مقابله کردیم و مکرر صفحات را عوض کردند مع ذلک اگر
غلطی بنظر برسد از بابت نسیانی است که لازمهٔ انسانی است و کتاب در حکم کتابت از سهو و اشتباه ناگزیر است از خوانندگان کتاب
امید است اگر غلطی بنظر آورند بقلم عفو و اغماض در تصحیح آن کوشیده خورده نگیرند و بندهٔ نگارنده را خوشنود فرمایند

باب الالف

فصل الالف			آب آتش خور ۲۰ ۲۹	آب آتش را کشید ۹۶ ۱	آب آتش راکند ۲۸۵ ۶	آب آلوده دم ۷۴ ۱۵	آب انبالا ۲۰۳ ۲۰	آب اندجوش ۲۲۶ ۴	آب اندر بیزد ۳۶۹ ۱۳	آب اندر سبو ۴۵۳ ۲۹	آب ایستاد ۳۵۲ ۲۲
آب آتند ۴۰۳ ۲۲	آب ابر دریا ۴۱۵ ۱۰	آب باران باغ ۳۹۹ ۱۳	آب باران آ ۷۲ ۱	آب باغ ابر را ۴۵۲ ۲۱	آب بر مقصود ۴۳۳ ۳	آب بر عرعو ۳۱۹ ۳	آب بکذارید ۴۶ ۱۸	آب پنهان ۳۴۲ ۸	آب تر آن ۳۲۴ ۳۳	آب ترعام ۴۲۳ ۲۶	آب تجد ۳۸۳ ۲۵
آب بیرون را ۶۲۲ ۱۸	آب تماج ۵۱۳ ۹	آب تماخش مد ۲۱۴ ۳	آب تماخجو نکرد ۲۹۳ ۵	آب تنلخی ۵۱۱ ۲۲	آب جان را ۶۷۱ ۱۲	آب جو آتخد ۳۴۲ ۲۱	آب جوانه ۱۷۸ ۲۰	آب جو سرکن ۸۵ ۱۲	آب جون بکا ۳۲۳ ۲۳	آب جو بنت ۱۸۴ ۴	آب جیحون را ۵۵۲ ۱۲
آب جانبرا بدی ۴۶۶ ۲۱	آب حلیم ۳۲ ۲۹	آب حیوان بو ۵۹ ۲۳	آب حیوان کند ۶۸ ۲۴	آب حیوان ۱۵ ۱۹	آب حیوان بله ۵۲۸ ۲۲	آب خضر راز ۲۰۶ ۲۶	آب خضر ابست ۶۲۸ ۵	آب خشم ۲۱ ۱	آب خواه ۱۵ ۱۱	آب خود شرین ۳۵۳ ۱	آب جوش را ۳۲ ۱۷
آب خوش کو ۳۴ ۲۵	آب دادو رضد ۵۸۰ ۲۸	آب بدجو ۱۱۵ ۲۸	آب درجوی ۶۶۶ ۳	آب در غوص ۶۱ ۱	آب در کشتی ۲۶ ۲۳	آب دریا جمله ۳۶ ۳	آب دریا را اگر ۴۲۹ ۱۰	آب دریا را لکم ۶۰۴ ۴	آب دریا ره ۷۵ ۲۷	آب دیده او ۴۶۴ ۲۲	آب دیده بیش ۴۲۳ ۲۵
آب دیده تا ۴۶۳ ۱۶	آب ذکر حق ۳۳۴ ۱۱	آب را آبابست ۲۲۵ ۶	آب را آرند ۲۰۲ ۱۱	آب را اندکند ۶۷۱ ۳	آب را بر برید ۸ ۲۲	آب را بسبو ۴۹۷ ۲۲	آب را در چشمه ۱۴۰ ۱۸	آب را در دور عن ۳۲۵ ۲۹	آب را در غورها ۱۳۰ ۱۲	آب را مردم ۲۴۰ ۲۸	آب را و خاک ۱۲۰ ۱۳
آب رحمت ۱۴۶ ۲۸	آب روح شا ۴۳۰ ۲۶	آب روی ها او ۵۱۲ ۹	آب رو دعد ۱۳۱ ۱۵	آب ریک ۴۱۵ ۲۱	آب شوری ۶۵۵ ۱۰	آب شیرین تا ۲۱۴ ۱۶	آب شیرین چو ۵۰۰ ۴	آب شیرین و ۷۵ ۱۲	آب صافی ۴۱ ۱	آب صبرت ۲۸۴ ۲۳	آب جذب ۲۹ ۱۰
آب غنو تو ۵۴۹ ۲۹	آب غالب ۶۳ ۱۹	آب کرد ۳۱۸ ۶	آب کشتی ۵۲۵ ۳	آب کش داد ۱۱۶ ۱۷	آب کاری را ۳۲ ۱۰	آب کف ۱۳۴ ۱۸	آب کل خواهد ۲۵۱ ۱۹	آب کم جو ۲۷۸ ۴	آب کم جو ۱۴۶ ۲۷	آب کوزه ۲۱۶ ۴	آبکینه بم ۴۶۸ ۹
آب ما مجو ۲۵۱ ۱۸	آب مبدل ۶۲۸ ۲۱	آب مجوید ۳۰۲ ۱۸	آب محو عزان ۳۵۲ ۱۹	آب مرد نابک ۱۳۰ ۲۹	آب بتواند ۳۶ ۲۵	آب نوداو ۱۳۳ ۹	آب نیل از ۱۲۸ ۱۶	آب نیلست این ۴۱۵ ۲۹	آب نیلست و ۳۲۳ ۱۷	آب و آتش ۴۰۰ ۲	آب وحی حق ۳۶۴ ۲۳
آب خالطاز ۳۳۴ ۱۰	آب و خاک دو ۱۵۶ ۲۸	آب و دانه ۲۹۷ ۲۸	آب و روغن ۱۹۵ ۲۷	آب و کل جو ۲۳ ۱۰	آب و کل مید ۵۷۹ ۴	آب و کل می کف ۳۴۹ ۴	آبهارا می کشد ۴۵۷ ۱۹	آبرو شرا ۳۵۷ ۱۹	آبی و خاکی ۶۰۸ ۲۹	آتش آمرا ۲۷۲ ۲۱	آتش ابراهیم دندان ۲۳ ۸
آتش ابراهیم را ۳۸ ۱۸	آتش ابراهیم را بود ۳۷۸ ۲۸	آتش آجه ۱۲ ۱۷	آتش از آستین ۹۶ ۱۷	آتش از حرص ۶۳۰ ۷	آتش از رعد شید ۲۰۳ ۱۷	آتش ازو ۳۲۴ ۱۲	آتش ابن المطلب ۱ ۵	آتش امید بدن ۱۰۲ ۱۲	آتش اندر آب ۴۱۹ ۱۲	آتش اندر این ۲۸۴ ۲۱	آتش با ۲۱۰ ۱۱
آتش ترک ۳۰۱ ۲۵	آتش تو ۲۸۲ ۲۹	آتش جه ۱۳۳ ۷	آتش حرص ۱۶۱ ۱۱	آتش خشم ۱۶۱ ۱۱	آتش پنهان ۴۱ ۵	آتش بود ۶۲ ۲۴	آتش کرد ۲۶۰ ۲۸	آتش شهوت که ۱۶۱ ۱۰	آتش شهوت ۲۳ ۹	آتش ضعف ۲۲ ۲۰	آتش طبع ۲۲ ۲۱
آتش ظلم ۱۳۴ ۱۶	آتش عشق از ۳۴۲ ۲۳	آتش عشق است ۱ ۵	آتش عشق ۵۲۸ ۲۷	آتش ماهم ۵۵۲ ۲۶	آتش من بر ۱۳۴ ۷	آتش من کی ۱۳۴ ۷	آتش مرد ابراهیم ۶۰۱ ۲	آتش نمرود ۳۸۷ ۱۵	آتش و آبی ۱۴۹ ۲۲	آتش و باد ۵۴۱ ۱۲	آتش و دوا ۴۱۶ ۲۹
آتشی از تو ۲۶۸ ۱۱	آتشی از حق ۱۴۳ ۹	آتشی افتاد ۹۶ ۱۵	آتشی اندر ۵۰۰ ۱۱	آتشی افروز ۳۲۳ ۱۳	آتشی با بد ۵۲۸ ۲۱	آتشی بر ۵۸ ۱۱	آتشی بودش ۴۶۳ ۱۹	آتشی بودند ۲۲ ۲۱	آتشی جوش ۴۷۹ ۱۵	آتشی در جان ۳۱۷ ۲۶	آتشی در بدی ۶۰۵ ۱۸
آتشی شکل ۱۴۰ ۱۰	آتشی اکف ۱۴۰ ۸	آتشی بد ۱۶۰ ۶	آتشی کامد ۱۳۳ ۳	آتشی کرد ۱۳۲ ۱۸	آتشی کنم ۴۰۹ ۱۵	آتشی کو ۳۴ ۲۶	آتشین تیغ ۶۰۵ ۱۸	آتش ایاز ۱۶۱ ۶	آتشین وار ۳۱۰ ۲۹	آخر آدم ۱۴ ۲۴	آخرا و انسا ۴۶ ۱۵

باب الالف

آخر ازبقه ۱۱۳ ۱	آخر اندرون ۱۲۹ ۱۵	آخر الامر ۱۲ ۲۲	آخر این جان ۱۳۰ ۱۴	آخر این افراد ۴۱۴ ۹	آخر بیطا ۲۰۸ ۳	آخر خواف ۲۲۱ ۱	آخرین بهاد ۵۴۴ ۴	آخرین رها ۱۷۳ ۲	آخرین کرت ۱۹۱ ۶	آدمان آن ۷۰ ۲۹	آدما تو نیستی ۳۲۱ ۱۲
آدم از خاک ۵۴۱ ۱۸	آدم از ۴۳ ۲۹	آدم آتش ارد ۳۸۲ ۱۱	آدم اسطرلاب ۶۴۵ ۲۹	آدم اما ۶۴ ۷	آدم انیغهم ۱۷۸ ۴	آدم خاکی ۱۴۰ ۹	آدم خاکی جن ۲۲ ۲۶	آدم و حوا ۲۲۵ ۷	آدمی اندد ۶۶۶ ۲۵	آدمی اول ۳۰۰ ۱۳	آدمی تابش ۵۰۰ ۲۵
آدمی بر جنگ ۲۸۰ ۱۷	آدمی بر قدر ۵۵۲ ۲	آدمی بر شنید ۵۵۴ ۲	آدمی چون زاده ۳۸۲ ۱۳	آدمی چون کشتی ۱۹۹ ۸	آدمی چون نور ۱۳۴ ۸	آدمی حیوان ۳۱۰ ۴	آدمی خوار ۱۱۱ ۳	آدمی خود ۶۶۶ ۲۶	آدمی داند ۱۵۵ ۲۴	آدمی در جنس ۱۱۹ ۱۶	آدمی دید ۳۸ ۷
آدمی دیدست ۵۷۱ ۲۲	آدمی را او ۵۱ ۱۱	آدمی را اندک ۱۸۵ ۱۸	آدمی را با ۵۰۲ ۱۲	آدمی را خو ۳۰۰ ۷	آدمی را دشمن ۲۸ ۱۲	آدمی را زین ۲۸ ۱۰	آدمی را شیر ۳۶۲ ۱۲	آدمی را عجز ۲۸۰ ۲	آدمی را فربهی ۱۱۸ ۴	آدمی را کس ۵۱۳ ۱۱	آدمی را نیز ۳۲۵ ۱۹
آدمی را هست حس ۴۲۴ ۲۸	آدمی را هست ۲۷۱ ۶	آدمی فربه شود ۵۵۲ ۲۸	آدمی کو علم ۱۶۴ ۲۲	آدمی کو بی ۵۲ ۱	آدمی کو هست ۲۱۸ ۱	آدمی که بو ۲۴۳ ۱۱	آدمی مخفیست ۱۲۳ ۱۶	آدمی مر ۱۱۰ ۱۲	آدمی منکر ۲۳۰ ۲۲	آدمی نزدیک ۳۰۵ ۱۲	آدمی مجنون ۳۰۵ ۲۱
آرد را بیدا ۱۵۰ ۷	آرد سازد ۶۰۶ ۱۸	آرد کشتی ۴۶۹ ۲۷	آرزو بگذار ۵۶۰ ۶	آرزو جستن ۵۵۹ ۲۸	آرزو میخواه ۵ ۱	آرزوی گل ۲۸۰ ۳	آری این ۳۰ ۲۲	آزمایش ۳۵۳ ۲۶	آزمودم صد ۲۹۳ ۶	آزمودم عقل ۱۵۶ ۱	آزمودم مرگ ۲۹۴ ۱۰
آزمودی ۲۰۰ ۱۵	آستانه ۳۴ ۱۰	آستین بر ۵۹۰ ۶	آسمان بس ۱۹۴ ۱۲	آسمان ند ۱۰۹ ۱۱	آسمان را ۲۶۸ ۲۵	آسمان شو ۴۹۸ ۱۳	آسمان کوبید ۳۰۹ ۵	آسمان مردود ۳۰۹ ۰	آسمان مکیف ۳۱۲ ۲۱	آسمان نسبت ۳۲۹ ۱۱	آسمانها بند ۶۰۲ ۱۷
آسمانها و ۳۲۳ ۱۰	آسیای ۶۰۶ ۲۹	آشکارا ۵۵۸ ۱۹	آشنای عقل ۲۶۲ ۲۵	آشنائی کبر ۵۴۹ ۲	آشنائی نفس ۲۶۲ ۲۵	آشنا هیچ است ۴۱۴ ۳	آفتاب آفتا ۲۶۴ ۱۶	آفتاب آمد ۶۰۳ ۱۶	آفتاب آمد شد ۳۲۹ ۱۲	آفتاب اربر ۵۷۲ ۱۲	آفتابا با ۶۰۲ ۲۴
آفتاب منک ۱۰۶ ۳	آفتاب از آمر ۳۳۹ ۰	آفتاب از ذره ۴۲۵ ۱۶	آفتاب انده ۵۲۹ ۱۳	آفتاب عرض ۳۲۳ ۱۱	آفتاب از کو ۵۲۹ ۲۲	آفتاب اید ۵۰۰ ۹	آفتاب کر ۳۳۹ ۶	آفتاب حق ۶۰۲ ۱	آفتاب خوج ۹۰ ۱۲	آفتاب روح ۲۸ ۲۹	آفتاب شاه ۱۳۹ ۳۰
آفتاب پرتون ۱۱۲ ۱	آفتاب برق ۶۰۷ ۲	آفتاب عقل ۴۳۳ ۱۰	آفتاب کرم ۲۱۸ ۲۴	آفتاب کنید ۵۶۹ ۲۲	آفتاب لطف ۶۳۳ ۵	آفتاب مشرق ۶۴۰ ۱۰	آفتاب معرفت ۱۰۶ ۵	آفتاب نیر ۵۳۳ ۱۳	آفتاب دما ۵۴۴ ۷	آفتاب و ماه دائم ۱۷۸ ۸	آفتاب دمه ۱۴۰ ۱۳
آفتابی خوش ۱۳۰ ۶	آفتابی در سخن ۲۸۳ ۱۰	آفتابی در کمی ۶۶۹ ۲۲	آفتابی در بلا ۶۲۶ ۲۸	آفتابی را ۳۳۹ ۱۰	آفتابی در ۵۷۸ ۲	آفتابی کر ۵ ۱	آفتابی کو ۱۲۹ ۲۶	آفتابی کو ۳۴ ۲۲	آفتابی کو دم ۳۲۱ ۱۶	آفتابی کو ۲۸۸ ۲۵	آفتابی که دم ۳۲۹ ۱۶
آفتابی کز ضیا ۶۲۱ ۲۶	آفتابی تام ۳۳۰ ۲۹	آفتاد راک ۳۱۲ ۲۶	آفت این ۱۰۵ ۱۲	آفت غش ۶۲۱ ۱۴	آفتی بود ۲۹۲ ۲۳	آفریدم ۱۶۲ ۲۲	آفرین آی ۴۰۵ ۱	آفرین با ۱۸۸ ۲۸	آفرین بر ۲۶۰ ۲۶	آفرینها ۴۹۳ ۱۳	اکل و ماکول ۴۲۰ ۸
اکل و ماکول آمد ۳۴۲ ۱۸	اکل و ماکول بود ۳۴۰ ۱۸	اکل و ماکول دا ۱۹۴ ۲	اکل و ماکول که ۳۴۰ ۱۹	اکل و ماکولی ۴۴۸ ۲	آن را شکار ۲۶ ۲۳	آن را دو ۹۹ ۲۰	آن حقی ۹۹ ۲۲	آن ذکر ۱۱۲ ۳	آل شاهد ۶۱۱ ۱۱	آل نرینگ ۳۲۷ ۱۱	آل موسی ۴۱۶ ۲۲
آل غوث کو ۶۰۱ ۲۳	آمد آنجا ۳۸ ۱۵	آمد از آنی ۸۳ ۲۲	آمد از حضرت ۲۳۲ ۰	آمد از چادر ۵۰۸ ۱۰	آمد از غم ۳۵۰ ۷	آمد آزوی ۱۰۴ ۱۳	آمد از قبل ۴۳۲ ۱۸	آمد الهام خدا ۲۴۲ ۳	آمد الهامش ۲۲۲ ۳	آمد اندر ۲۱۰ ۱۹	آمد او ببا ۶۶۶ ۲۳
آمدش آواز ۴۶۸ ۲۸	آمدش پیغام از ۳۱۲ ۱۲	آمدش پیغام از ۴۱۹ ۱۸	آمدش مهمان ۵۲۵ ۲۲	آمدم بر ۶۳۰ ۲	آمدم تا ۴۰۸ ۲۴	آمدن بر آب ۶۱۶ ۲۴	آمدند از دهر ۹۶ ۱۶	آمدند از دوم ۴۴۰ ۳۰	آمدند آن دهر دو ۲۲۳ ۲۳	آمدند دست ۴۹۰ ۷	آمد و باصد ۵۷ ۲۲
آمد مدد ۲۲۳ ۱	آمد در بجلی ۶۰۶ ۱۳	آمد در دید ۱۸۱ ۸	آمد اول ۴۲۱ ۰	آمد در دهان ۶۶۲ ۲	آمد در نصد ۵۳۸ ۱۹	آمد عباس ۷۴ ۱۲	آمد عیسی ۷۴ ۱۳	آمدی انور ۴۰۸ ۱۷	آمدی در ۳۰۲ ۲۸	آمدیم آنجا ۳۱۴ ۲۵	آمدیم اکنون ۴۲۹ ۶
				آمدیم لنه ۱۹ ۳	آن ابو جهل ۳۳۱ ۲۶	آن ابو جهل ۱۲۲ ۲۲		آن آتش مانند ۴۹ ۷	آن انو هم ۴۹ ۷		آن ادب ۲۱ ۸

آن ادبکه	آن انساطی	آن اپسرزن	آن انبرخو	آن اصودبن	آن اکر	آن الف دد	آن امراز	آن امرازجان	آن امرازنکر	آن امرازند	آن امرزن
۶۱۳ ۱۰	۲۲۱ ۱۳	۴۰۷ ۱۸	۴۱۴ ۱۴	۲۶۱ ۲۱	۲۲۲ ۱۲	۶۰ ۲۱	۱۷۶ ۲۸	۵۷۹ ۴	۶۰۶ ۱۷	۱۰ ۷	۳۸۵ ۱
آن امرزن حلله	آن امرزنکو	آن امرزنخر	آن امبردبکو	آن آناثی	آن انابیوق	آن انادا	آن انامنصو	آن ایازاز	آن بتسبیح	آن بتشنیر	آن بثمحی
۳۸۵ ۲۶	۱۹ ۶	۳۹۱ ۲۳	۱۹ ۵	۵۴ ۱۶	۱۶۰ ۱۲	۴۸ ۱۶	۱۶۰ ۱۲	۴۷۹ ۲۵	۱۷۴ ۲۹	۵۳۹ ۶	۲۰ ۲۱
آن بجاری	آن بجاری نیر	آن بجاك	آن بجوعود	آن بدهر	آن بدیسک	آن بدعلیغی	آن بکی	آن براهیم	آن برهنه	آن برهنه	آن بری
۲۱۳ ۱۸	۳۰۸ ۲۱	۵۲ ۱۸	۳۲۹ ۲۸	۶۵ ۲	۳۱۰ ۳۲	۳۱۵ ۳۰	۱۶۰ ۱۹	۵۹۳ ۹	۲۶۰ ۲۳	۲۶۰ ۲۴	۳۸۷ ۱۰
آن بردکنی	آن بردکنی کفی	آن برکوهی	آن برکوهی بران	آن بوبزاما بی	آن بسرخوش	آن بسردا	آن بثمانی	آن بقاصد	آن بکوای	آن بکوید نوید	آن بلاندرهما
۶۴۸ ۲۹	۶۴۳ ۱۷	۱۹۹ ۱۵	۲۱۳ ۹	۵۸۹ ۲۳	۳۰۸ ۲۸	۷ ۲	۱۸۰ ۱۶	۳۱۳ ۲۸	۵۶۹ ۵	۵۱۳ ۴	۴۸۹ ۱۳
آن بدلال	آن بلیس انجما	آن بلیس ازحم	آن بلیس ازمند	آن بامهم	آن بتای ابیا	آن بنب طلا	آن بزیستکا	آن به آید	آن بهاآن انجح	آن بهاران فهم	آن بهاری
۱۹۷ ۲	۵۰۳ ۱۲	۴۲۰ ۱۲	۱۲۲ ۲۱	۲۹۲ ۲۲	۳۰۲ ۱	۵۳۶ ۲۴	۱۰۰ ۲۸	۴۴۰ ۲۳	۱۷۰ ۲۶	۱۵۳ ۲۳	۵۳ ۲۳
آن بیابان	آن بیانمو	آن بیاراوبیا	آن تاسف	آن تخری	آن ترزدی	آن تعالاو	آن تعموددد	آن تفاوتفی	آن تفاصا	آن تکثر	آن تکلف
۲۹۳ ۲۶	۳۸۱ ۹	۳۰۰ ۱۲	۱۶۳ ۱	۶۰ ۱۲	۵۹۰ ۱	۴۲ ۲۰	۳۴۶ ۱۴	۲۲۲ ۳	۱۰۶ ۲۹	۳۸۲ ۱۲	۳۸۵ ۵
آن تنبی	آن توانکند	آن توخی آن	آن تورزیت	آن توتی که	آن توبانوا	آن جراع او	آن جراع ابن	آن جراغ غش	آن جلود	آن جفاباتو	آن جاز
۳۴۳ ۰	۲۸۹ ۲۷	۳۰ ۲۵	۲۲۰ ۲۰	۲۲۳ ۱۸	۱۲۳ ۲۱	۳۶۳ ۱۶	۳۳۰ ۵	۳۲۰ ۵	۹۰ ۲۰	۲۹۸ ۲۲	۱۳ ۳
آن جمادی	انجماعت	انجماعت دکه	انجماعت کت	انجمان وعده	انجمان ابرزی	انجمان افکند	انجمان بانی	انجمان باد	انجمان بها	انجمان برخود	انجمان برسد
۱۴ ۴	۱۴ ۳۰	۴۶۰ ۲۸	۴۱ ۱۲	۴۰۳ ۲۹	۴۴۳ ۳	۳۶۳ ۲۹	۶۰۱ ۳	۶۰۱ ۳	۵۲۰ ۲۸	۲۲۴ ۱	۳۰۶ ۲۳
انجمان برشه	انجمانبکتان	انجمانبهان	انجماخدسر	انجمانخوش	انجمان دلها	انجمادبوانکی	انجمان ندبی	انجمانوکسمان	انجمانروکهه	انجمانزاین	انجمان زیب
۱۰۲ ۱۱	۳۹۳ ۱۰	۲۰۲ ۱۸	۶۱۲ ۱۳	۳۶ ۲۳	۴۲۰ ۲۹	۱۳۴ ۲۷	۴۴۳ ۳	۵۱۵ ۳	۲۰۷ ۱	۳۱۹ ۱۷	۵۰۷ ۲۸
انجمان شادند	انجمان شادند	انجمان فرس	انجمان فرسک	انجمان سرزخ	انجمان شهر	انجمان فرخ	انجمان کادم	انجمان کاند	انجمان کاندد	انجمان کاندو	انجمان کاند
۳۱۲ ۱۶	۳۱۲ ۲۳	۶۳۳ ۱۶	۲۲۰ ۱۲	۲۴۳ ۳	۱۶۱ ۲۷	۳۲۶ ۲۰	۱۶۰ ۴	۵۹۷ ۱۸	۶۴۰ ۱۰	۳۴۹ ۲۱	۴۴ ۴
انجمان کاندنما	انجمان کان	انجمان کانطعم	انجمان کاکا	انجمان کرد	انجمان کرسد	انجمان کرم او	انجمان کراب	انجمان کریم	انجمان کرعف	انجمان کرعکر	انجمان کرزی
۴۸۹ ۱۶	۳۲۷ ۱۳	۳۰۳ ۱	۸۸ ۱۳	۲۲۳ ۲۱	۵۰۸ ۱۰	۵۶۱ ۲۸	۳۳۰ ۱۳	۵۰۶ ۲۴	۳۱۳ ۱۱	۳۹۰ ۱۸	۲۶۰ ۲۹
انجمان کرنصر	انجمان کرنود	انجمان کرنبسه	انجمان کرالبا	انجمان کرراکه	انجمان کراز	انجمان کرکه	انجمان کوید	انجمان کراب	انجمان کانبا	انجمان کدبار	انجمان کدیرنو
۲۰۰ ۱۹	۵۹۶ ۱۶	۲۲۰ ۱۳	۰۳۶ ۱۳	۱۷۸ ۴	۶۱۶ ۲۳	۱۹۱۷ ۱۹	۲۶۰ ۱	۳۰۱ ۲۴	۶۲۰ ۱۵	۲۱۶ ۹	۸۲ ۱۰
انجمانکه برزن	انجمانکه جا	انجمانکه جان	انجمانکه تی	انجمانکه حلو	انجمانکه خو	انجمانکه دا	انجمانکه سود	انجمانکه عان	انجمانکه عابزی	انجمانکه عاتغ	انجمانکه عو
۵۳۰ ۱۳	۲۹۷ ۲۸	۴۷۸ ۱۰	۲۷۱ ۲۳	۶۲۲ ۲	۳۲۲ ۲	۴۱۷ ۱۰	۲۳۰ ۹	۶۰۰ ۱۱	۴۹۰ ۲۳	۲۳۰ ۲	۳۳۰ ۱۰
انجمانکه فاصل	انجمانکه بیغیر	انجمانکه فجا	انجمانکه عاد	انجمانکه کادا	انجمانکه کوس	انجمانکه لمعه	انجمانکه مادر	انجمانکه مادر	انجمانکه ماند	انجمانکه مرتبه	انجمانکه مردد
۲۴۳ ۳	۴۰۰ ۲۴	۲۱۷ ۲۲	۶۶۹ ۲۹	۵۷۸ ۲۹	۳۰۴ ۲۶	۵۵۳ ۸	۵۲۰ ۲۵	۵۵۷ ۱۴	۵۲۶ ۱۷	۶۶ ۱۶	۶۰ ۱۷
انجمانکه ماکها	انجمانکه بش	انجمانکه دو خفیه	انجمانکه دو	انجمانکه یوسف	انجمانکه یوسف صدق	آن جان لرز	انجمان همی	انجمان معو	انجمان مغا حما	انجمان مهان	انجمان نامه
۲۰۰ ۱۷	۱۶۰ ۱۳	۶۰۳ ۳	۳۸۳ ۰	۶۲۲ ۸	۲۰۴ ۷	۶۲۸ ۱	۲۰۸ ۲۹	۱۰۰ ۲۳	۶۶۳ ۲۲	۵۲۰ ۲۸	۴۸۷ ۲۹
انجمان مامی	انجمان وزدیک	انجمان ونیمین	آن خودا	انجمواثات	انجوادی	انجوکه	انجه آنبف	انجه آن جر	انجه آن دم	انجه آن زمی بخو	انجه آن زمی نوشم
۶۱۴ ۲۱	۲۱۲ ۱۱	۲۶۳ ۰	۲۹۱ ۲۰	۱۸۶ ۱	۱۴ ۳	۵۹۰ ۲۲	۱۲۸ ۳	۱۱۰ ۲۲	۵۷۶ ۹	۶۴۶ ۴	۶۴۶ ۳

انجه ازوردا	انجه ادم	انجه ازدریا	انجه ازدره دبل	انجه افعرا مث	انجهان خر	انجهان عو	انجه اندد	انجهازا	انجهاف	انجهانشهر	انجهاصنور
۳۰۱ ۲۳	۱۷۲ ۱۶	۲۰ ۱۹	۶۰۱ ۸	۵۴۱ ۳۰	۵۰۲ ۱۱	۵۳۰ ۱۰	۶۴۲ ۲۲	۶۰۹ ۲۴	۵۰۲ ۱۳	۱۵۱ ۳۷	۵۹۷ ۱۱
انجهان کردید	انجهانی	انجه اواند	انجه اوبند	انجه اوخواهد	انجه اوخواهد	انجه اوداد	انجه اوتوشید	انجه ابزدرعو	انجه باشدمرد	انجه بامعماست	انجه برخود
۴۶۳ ۱۸	۵۵ ۱۴	۶۳ ۲۳	۴۶۴ ۲۸	۵۱۱ ۲۹	۱۳۰ ۲	۶۲۰ ۲۵	۴۶۲ ۱۶	۲۱۴ ۲۰	۲۲۴ ۸	۱۹ ۱۱	۶۶۰ ۱۴
انجه برداد	انجه بردست	انجه برصوت	انجه برمغرا بت	انجه برفرعو	انجه بعدالقدس	انجه بیجبال	انجه بیدا	انجه بیندد	انجه بیند	انجه تو بزخود	انجه توآینه
۱۴۲ ۲	۳۸۳ ۲	۱۲۰ ۱۷	۱۹ ۱۱	۳۳۰ ۸	۶۳۶ ۱۸	۶۴۳ ۲۶	۱۳۳ ۱۵	۲۸۷ ۵	۵۲۱ ۲	۶۶ ۱۴	۱۰۸ ۲۹
انجه توکردی	انجه توکنجش	انجه جنم است	انجه جوین	انجه جوآمو	انجه جست	انجه جواهد بود	انجه جواهم	انجه جواهی	انجه خورد	انجه خوردی	انجه خوف
۴۳۰ ۲۰	۶۶ ۲	۱۱۵ ۲۰	۵۴۳ ۱۰	۲۷ ۲۶	۵۰۸ ۲	۴۱۵ ۲	۹ ۲۲	۶۱۶ ۹	۴۸۵ ۲۵	۴۹ ۲۹	۱۲۴ ۲۵
انجه دنو	انجه داغ او	انجه درجو	انجه درحرکش	انجه دردلبا	انجه درصد	انجه درعو	انجه درکون	انجه دی خودم	انجه دیل بوخ	انجه دیدکه	انجه زوید
۴۰۲ ۱۷	۲۶۰ ۷	۶۲۰ ۱۰	۲۶۱ ۸	۴۱ ۱۱	۱۹۰ ۵	۲۱۷ ۸	۳۲ ۱۶	۲۰۸ ۹	۹۷ ۳	۹۷ ۲	۶۲۶ ۸
انجه ددبرسرود	انجه شیرین بت	انجه صادل	انجه خوش	انجه عینی	انجه عنلطف	انجه عمل تو	انجه دفرع	انجه کاری	انجه کوبدانند	انجه کوبدی	انجه کردی بامن
۲۰۱ ۲۱	۱۹ ۱۰	۲۸۷ ۰	۶۲۶ ۸	۶۴۴ ۶	۴۶۳ ۱۳	۳۰ ۱۱	۴۳۰ ۲۳	۲۰۲ ۲۹	۴۲۱ ۱۵	۴۵ ۱۳	۵۲۴ ۱
انجه کفتان	انجه کف استغفر	انجه کفم از	انجه کفم حلکی	انجه کفم زاهکی	انجه کعندم	انجه کعبی	انجه کل اکنت	انجه کندم	انجه کوسه داید	انجه کویدان	انجه کویدنفس
۱۰۲ ۲۶	۸ ۱۸	۵۸۵ ۱۶	۲۱۰ ۹	۵۵ ۲۵	۳۹ ۸	۵۱۳ ۹	۳۰۱ ۲۰	۱۲۰ ۳	۲۸۷ ۴	۶۵۰ ۱۲	۱۰۳ ۲۰
انجه حبابی	انجه محوس	انجه معشوق	انجه مقصود است	انجه من خود	انجه من بد	انجه منصب	انجه محوالی	انجه مبداست	انجه میدانم	انجه میدم	انجه میمانند
۶۰ ۲۴	۱۲۰ ۱۸	۱۲۰ ۱۶	۴۶۰ ۱۱	۱۵۲ ۲۰	۵۰۳ ۳	۳۶۱ ۲۳	۲۲۲ ۲	۱۲۶ ۲۱	۱۲۵ ۲۰	۲۱۸ ۲۱	۲۲ ۲
انجه بماند کنجی	انجه میکوید دربن	انجه میکوید ربکر	انجه میکوبم	انجه نیسد	انجه دارکد	انجهوه داظرفا	انجهوسد	انجهودد	انجه یعقوب	آن جنبب	آن جسن نامی
۳۳۰ ۲۵	۱۲۳ ۲۱	۱۲۹ ۲۸	۲۴۰ ۳	۵۸۹ ۲۰	۳۰۱ ۲۱	۵۱۰ ۲۲	۲۰ ۲۴	۶۸ ۲۳	۲۷۲ ۲۳	۶۰۶ ۹	۳۰۶ ۱۳
آن خوان	آن خنی که	آن خفیف	آن خاکباد	انخیم جاهین	انخیمس	[illegible]	انحکمیرا	انحکمی کفت	انحوالی	آن خنیف	آن خبرکه
۱۳۱ ۵	۶۰۵ ۴	۱۷۲ ۲۲	۲۲۴ ۱	۵ ۱۴	۶۴ ۱۱	۶۰۵ ۱۰	۶۳ ۱۸	۱۵۰ ۲۱	۴۹۳ ۸	۱۸۰ ۲۹	۲۴۲ ۸
انخدانکن	انخدانی کنز	انخداکدرشا	انخداراودی	انخداکوبند	انخدابقدا	انخداوندی	انخداوندکر	انخداوند	انخداوندیکه	انخرامبی	انخرعلیشی دربعض
۲۶۳ ۲	۵۰۳ ۱	۱۲۴ ۲۷	۲۳۲ ۱۰	۴۰۰ ۸	۲۰۰ ۶	۲۹۲ ۱۶	۲۹۲ ۱۶	۳۹۲ ۱۰	۱۲۴ ۲۷	۶۰۴ ۲۲	۵۰۳ ۱۵
انخرعیشی مزاج	انخرنودا	انخرسکس	انخردیش	انخران	انخسان	انخمر	انخابانی	انخادیدن	انخالبق	انخلیفه نادکان	انخلیفه کول
۱۳۵ ۲	۴۶۵ ۲۷	۱۱۰ ۲۰	۳۰۲ ۲۳	۵۰۴ ۱۰	۳۸۳ ۲۸	۲۰۹ ۴	۵۲۷ ۱۳	۹۲ ۱۰	۱۸ ۱	۵۰۴ ۲۳	۵۴۰ ۳
انخیال او	انخور بحلوا	انخیال آن	انخیال الاکرکیا	انخیال الاکرکدد	انخیال اد	انخیال الامه	انخیال او	انخیال باغ	انخیال بنم	انخیال بس	انخیال بعد
۵۸۴ ۲۳	۳۱۳ ۴	۳۳۷ ۱۰	۳ ۸	۳۳۹ ۱۰	۴۷۸ ۱۶	۵۰۴ ۲۳	۲۴۱ ۱۳	۳۰۱ ۲۰	۲۵۳ ۳	۲۳۱ ۲۳	۵۲۹ ۲۵
انخیال وهم	انخیال ازاو	انخیالی را	آن دد آید	آن دداروکو	آن دداول	آن دحمان	آن ددخت	آن ددخت هی	آن ددرخنی جنبل	آن ددخنی را	آن ددخی
۵۰۳ ۱۷	۲۲۳ ۲	۳ ۸	۳۴۰ ۲	۲۶۹ ۲۳	۲۰۰ ۱۹	۲۰۴ ۲۷	۱۳۱ ۲۲	۴۱۰ ۱۰	۳۱۰ ۲۵	۱۳۹ ۳	۱۰۵ ۲۹
آن ددکم	آن ددنغا	آن دد زغنا	آن ددوکرما	آن ددوکرنی	آن دردنی	آن دعاز	آن دعاخو	آن دشماخو	آن دشماکهند	آن دعل	آن دقو دانند
۵۰۹ ۱۲	۲۶۱ ۳	۳۰۰ ۲۳	۵۱۶ ۱۴	۲۰۵ ۲۱	۵۰ ۳	۴۹۰ ۱۶	۲۰۱ ۲	۲۰۱ ۱	۲۰۲ ۵	۳۷۸ ۲۴	۲۴۳ ۲۲
آن دوتی دد	آن دوقی	آن دکار	آن دکرتبر	آن دکرنحر	آن دکروا	آن دکرد	آن دکرشا جس	آن دکرکف	آن دکرکفد	آن دکرکف	آن دکرکفی
۲۵۰ ۱	۲۲۴ ۲۹	۶۰۸ ۹	۲۶۰ ۲۱	۳۰۲ ۱۵	۳۲ ۲۹	۵۰۶ ۱۷	۶۰۹ ۲۳	۶۶ ۱۲	۴۰۶ ۲۰	۶۱۰ ۱۶	۲۹۶ ۱۹

آن دکر کوید	آن دلکه	آن دل کردی	آن دل	آن دلی آورد	آن دلی	آن دلی کز	آن دلی کو	آن دلیلی کو	آن دلیلها	آن دغاغی	آن دم سوکند
۲۶۲ ۶	۵۰۰ ۲۵	۳۲۰ ۱۴	۳۸ ۲۷	۴۵۱ ۲۸	۱۰۸ ۲۸	۲۵۱ ۱۶	۲۵۱ ۲۶	۴۹۹ ۱۹	۶۱۷ ۱۰	۳۱۸ ۲۷	۱۹۷ ۱
آن دم نطقها	آن دم کولا	آن دمی را	آن دمی کاز	آن دمی کز	آن دواشتر	آن دو انبازان	آن دو خصم	آن دو ساحر	آن دو تامه	آن دو دید	آن دو فاضل
۴۱ ۴	۵۹۱ ۲۶	۳۶ ۱	۳۵ ۲۹	۴۶ ۱	۱۳۱ ۲۸	۸۱ ۲۶	۱۶۵ ۲۵	۲۳۲ ۲	۶۴۳ ۲۸	۲۲۲ ۱۹	۶۱۱ ۱۰
آن دو قوم آسوده	آن دو کس	آن دو کشند	آن دو کشند من	آن دو کشند نفیص	آن دو هر	آن دو مهانی	آن دو فدخوان	آن دو نفل	آن دو هزنی	آن دی کرا	آن رحام خو
۳۶۲ ۲۱	۶۹ ۲	۶۰۹ ۱۰	۶۵۲ ۶	۶۴۹ ۹	۴۰۱ ۶	۱۹۷ ۲۰	۶۱۶ ۱	۱۷۵ ۱۶	۲۲ ۶	۱۲۴ ۶	۴۲ ۱۲
آن رخ کرنا	آن رستن	آن رسول واز	آن رسول ابجا	آن رسول بانک زبان	آن رسول حق	آن رسول مجتبی	آن رسول مهربان	آن رمیدها	آن رهی کهبار	آن رهی کرخنبه	آن رهی کرند
۴۰۲ ۱۶	۴۹۲ ۱۳	۳۱ ۱۲	۴۱ ۱۱	۵۵۵ ۱۱	۴۲۲ ۲۳	۵۲۰ ۱۲	۱۶۸ ۱۲	۹۶ ۵	۷۸ ۳	۹۸ ۲	۹۸ ۶
آن رهی کو سرخ	آن زبانه نفی	آن زنیری	آن زجاجی	آن زحمت	آن زندفد	آن زرنند	آن زرده دن	آن زنیکی کان	آن زنیکه کرد	آن زمری	آن زمینی تند
۹۸ ۶	۴۴۶ ۲۱	۳۱ ۸	۵۱۰ ۲۰	۴۴۰ ۲۵	۲۹۸ ۱۵	۲۷۰ ۲۳	۴۲۰ ۱۲	۳۰۸ ۹	۳۰۸ ۱۰	۶۴۱ ۳	۶۴۴ ۲۵
آن زغوق	آن زرعونی	آن زکوت	آن زکونی	آن زلیخا از	آن زمان ایز	آن زمان با	آن زمان به	آن زمان برخی	آن زمان حق	آن زمان خود	آن زمان دانند
۴۸۸ ۲۵	۴۴۰ ۲۶	۶۲۰ ۲۸	۲۰۴ ۱۰	۶۴۷ ۲۵	۵۶۴ ۱۴	۲۱۶ ۱۰	۵۶۴ ۱۵	۵۸۸ ۱۲	۵۵ ۲۱	۶۶۴ ۲۲	۲۶۱ ۱۱
آن زمان مرا	آن زمان ذاکری	آن زمان شیرین	آن زمان نابله	آن زمان کت	آن زمان کز او	آن زمان کز	آن زمان کز بخت	آن زمان کز بو	آن زمان کز بیشتر	آن زمان کز حرص	آن زمان کز حض
۵۹۲ ۶	۶۶۴ ۲۲	۳۰۳ ۵	۲۱۶ ۲۰	۳۳۳ ۲۳	۵۳۲ ۲۰	۵۰۹ ۶	۳۰ ۱۸	۶۴۴ ۲۰	۴۰ ۶	۵۶۳ ۲۸	۲۲۲ ۲۰
آن زمان کز دیو	آن زمان کز نجم	آن زمان کز مینو	آن زمان کز حیله	آن زمان کز درد	آن زمانی که	آن زمان یک	آن زمرد باشد	آن زمین	آن زنان از	آن زنان چون	آن زنان با طفلکان
۵۶۴ ۳	۳۹۱ ۲۵	۱۶ ۲۲	۱۲۵ ۲۴	۱۲۰ ۲۳	۲۲۱ ۷	۶۲۴ ۱۸	۶۴۴ ۶	۸۸ ۱۲	۶۴۴ ۲۱	۵۲۰ ۸	۲۱۶ ۱۰
آن زن اورا	آن زن مسیح	آن زن صورت	آن زن سازد	آن زن شاما	آن زن مسکین	آن زنبور آبد	آن زنبور دلها	آن زنبور عسل	آن زنان	آن زنبور را	آن زنبور های
۲۰۷ ۱۲	۴۱۸ ۲۸	۲۹۳ ۱۳	۲۰۱ ۱۹	۲۶۰ ۱۶	۵۳۰ ۲۶	۷۰ ۱۱	۷۶ ۱	۷۶ ۴	۶۲۶ ۱۱	۵۶ ۱۱	۱۴۶ ۲۰
آن سنیر	آن سنی کو بید	آن شحنه خم	آن سرشته	آن سرشکوید	آن سرهید	آن سرکید	آن سرد	آن لعجا	آن کارا	آن ظالم	آن کردکو
۳۹۶ ۶	۳۰۳ ۱۶	۶۲۵ ۲۶	۶۲۰ ۲۱	۳۰۱ ۹	۵۶۷ ۱۵	۶۰۹ ۲۰	۱۴۵ ۱۳	۵۰۲ ۷	۲۷۱ ۲۵	۱۵۶ ۲۴	۳۵۱ ۲۲
آن کور نابغ	آن کر باش	آن کرک	آن کر میزد	آن کی میرد	آن سلاخ	آن سلیمانی ۳۹ ۱۰ آن سلیمان مرش	آن سمیع نو	آن ساز فی	آن سو دانم	آن سواران	آن سوادی
۶۴۴ ۱	۲۰۶ ۱۲	۶۲ ۱۲	۲۴۰ ۱۳	۴۴۱ ۶	۱۲۵ ۲۵	۱۹۰ ۲	۳۱۷ ۱۱	۱۲۴ ۲۹	۳۰۵ ۲۴	۱۴۵ ۲۲	۵۶ ۱۲
آن سوی آن	آن سابق	آن سوی کف	آن سیه جان	آن سیه روی	آن شد اینجا	آن شبه شیر	آن شب کردن	آن شتربان	آن شخص لیدن	آن شده	آن شش
۲۲۱ ۲۳	۶۶۲ ۲۰	۱۲۳ ۱۵	۲۷۶ ۱۸	۴۰۸ ۱۰	۵۳۱ ۲۹	۵۳۹ ۶	۶۴۰ ۲۳	۲۲۰ ۲۶	۳۰۶ ۲۲	۱۹۱ ۸	۲۹ ۲
آن شراب حق بدان	آن شراب حق ختام	آن شعاع آفتاب	آن شعاع نو	آن شغالان	آن شغال رنگ	آن شغالی	آن شعاعت	آن شغال	آن شنیعه	آن شکایت	آن شکوه
۵۶۲ ۸	۹ ۱	۳۲ ۱۵	۳۰۵ ۲۴	۲۱۱ ۲	۲۱۰ ۲۷	۳۰۹ ۱۱	۲۴۳ ۱۷	۱۷۱ ۱۲	۵۲۹ ۴	۲۴۴ ۲۶	۴۹ ۲
آن شنید	آن شنید بیدی کرد	آن شنیدی کی	آن شنید نو	آن شنیدی ما	آن شود	آن شهادت	آن شه شطرنج	آن شه و انجم	آن شهی	آن شیاطین	آن شیاطین بود
۲۴۲ ۱۰	۵۰ ۲۰	۴۴۲ ۱۶	۱۹۵ ۱	۳۲۱ ۱۸	۱۴۱ ۵	۳۳۰ ۱۳	۲۶۲ ۹	۲۷۸ ۸	۵۸ ۱	۳۱۳ ۳	۳۴۶ ۱۷
آن صحابی	آن صفای	آن صفت دد	آن صورت	آن ضعیف	آن صنم بر	آن ضمیر رد	آن ضیاء	آن طبیبان	آن طبیب آن	آن طبیبا زا	آن طبیبان طمع
۵۰۸ ۲۶	۶۱ ۱۱	۲۸۴ ۲۶	۶۴۴ ۱۸	۴۷۴ ۹	۵۸۸ ۱۲	۵۳۲ ۲۴	۵۲۶ ۱۱	۶۳۹ ۲	۳۰۸ ۷	۳۶۳ ۶	۲۶۳ ۲
آن طبیعیا ما	آن طوطی دلی	آن طرف کش	آن طرف کز بهر	آن طرف کز عشق	آن طمع داد بر	آن طمع دا ما	آن طمع زلیخا	آن عتاب	آن عجایبها	آن عجیب کو	آن عداوت
۲۶۳ ۳	۲۷۰ ۱۷	۶۰۸ ۲۸	۶۲۹ ۲۸	۲۴۴ ۷	۶۰۲ ۶	۶۳ ۱۳	۶۰۲ ۶	۶۶۸ ۲۹	۳۵۰ ۱۰	۶۲۳ ۲۰	۶۲۶ ۷

آن عدم آنگی	آن عدم کو	آن عدوی	آن عدودد	آن عرابی	آن عرب بادی	آن عرب تنها	آن عرب بد را	آن عرب کنیا	آن عزیز مصر	آن عساکر	آن عطارد
۹۵ ۲۳	۸۱ ۱۶	۲۶۰ ۸	۳۷۴ ۱۰	۲۴ ۱	۲۶ ۲	۳۱۸ ۴	۷۶ ۲۲	۱۸۷ ۲۷	۴۰۳ ۱۰	۶۳۳ ۲۸	۱۳۹ ۲۰
آن عطای	آن عظیم العرش	آن عقابی را	آن علف تلخ	آن علف کش	آن علمها	آن عماد الملک	آن عنایت	آن عون الله	آن عون را	آن عیان	آن عنین
۱۹۹ ۱۹	۶۰۶ ۱۶	۲۲۹ ۱۶	۲۹۱ ۲۸	۷۴ ۱۴	۳۹۰ ۲۶	۶۳۱ ۲۰	۱۵۵ ۱۱	۲۲۲ ۱۲	۶۶۴ ۳	۱۰۹ ۸	۱۶۶ ۱۵
آن قضای	آن غریب از	آن غریب شهر	آن غیب مجتبی	آن غزان	آن غلامان موما	آن غلامان	آن غلامش مرد	آن غلامان را ۱۳۳ ۱ آن غلامان دم	آن غم آمد	آن فراجی	آن فراکت
۱۲۸ ۲۱	۸۵ ۱۳	۳۰۳ ۲۴	۶۲۵ ۴	۱۷۲ ۲۶	۹۳ ۱۹	۳۴۶ ۱۴	۲۸۱ ۲۲	۵۵۷ ۱۲	۲۸۰ ۳	۲۸۶ ۲۶	۵۴۱ ۶
آن دو نی آید	آن فرشته	آن فرونی	آن فسون	آن فقیر	آن فقیر بی‌خبر	آن فقیری کو	آن فقیه از کجا	آن فقیه افتاد	آن فلان زن	آن فلان رسید	آن فلان فتنه
۱۱۸ ۷	۳۰۶ ۲۹	۱۸۳ ۲۰	۵۰۰ ۲	۱۸۳ ۶	۱۸۳ ۷	۲۷۲ ۱۰	۶۴۶ ۱	۶۴۵ ۲۶	۲۰۲ ۱۰	۲۶۴ ۱۴	۵۹۸ ۲۸
آن فلانی	آن قرابی کرد	آن قسم بود	آن قفاها	آن قفص	آن قیاس	آن قیامت	آن قیام و	آن کبوتر را	آن کدامی	آن کدا حبشی	آن کدادکد
۱۴۷ ۱۰	۵۳۱ ۲۸	۵۸۷ ۲۲	۵۹۱ ۷	۲۹۷ ۱۲	۳۲۷ ۴	۵۱۰ ۱۸	۲۴۷ ۱	۶۰۰ ۵	۵۰۵ ۷	۴۳۵ ۲۴	۵۸۳ ۱۹
آن کدا ان	آن کدا کوید	آن کرامتها	آن کرفتی	آن کرم کاند	آن کره هم کز	آن کره بی	آن کره دا	آنکه کوید	آنکه مهما	آنکه تیرا	آنکه نیز
۶۶۴ ۹	۱۱۶ ۱	۴۶۱ ۱	۵۱۳ ۲۶	۳۹۲ ۵	۲۹۸ ۲۸	۵۹۸ ۲۹	۶۶۷ ۲۰	۶۰۶ ۲۶	۴۸ ۲۷	۸۸ ۱۹	۲۴۰ ۱
آن کرادم	آنکه کوش	آن کسی داکو	آن کسی کمینش	آنکسی راکه مغز	آنکسی کز	آنکسی کش	آنکسی کز خرک	آنکسی که او	آنکسی کو بانک	آنکه داد نیا	آنکه شد کاو
۱۲۴ ۲۹	۲۷۸ ۲۳	۱۷۱ ۱۵	۷ ۱۱	۲۷۸ ۲۲	۳۲۲ ۴	۱۲۲ ۲۵	۶۶۳ ۷	۱۲۴ ۱۲	۳۴۷ ۱۷	۷۰ ۲۳	۲۵۸ ۱۰
آن کسبلی دن جست	آن کسبد زبیر	آن کفش را	آن کلامت	آن کلامی	آن کل	آن کلید	آن کمان انکنه	آن کمان بردی	آن کمان وقیر	آن کنه او	آنکه کیزک جست
۲۵۱ ۲۰	۱۹۸ ۷	۲۶ ۲۶	۶۶۲ ۳	۳۰۶ ۲۱	۷ ۹	۶۴۴ ۱۹	۱۴ ۲۷	۱۰۲ ۱۴	۲۰۷ ۲۶	۴۸۶ ۱۰	۴۸۹ ۹
آن کنیزک	آن کنیزک زند	آن کنیزک مشتد	آنکه آتش	آنکه آدم را	آنکه آن اصحاب	آنکه آن چو شید	آنکه آنرا	آنکه آن می‌را	آنکه اختاکش	آنکه ارزود	آنکه ارض الله
۲ ۲۰	۴۸۷ ۲۰	۴۶۷ ۳	۵۹۴ ۱۴	۲۴۷ ۱۸	۳۷۸ ۱۶	۲۸۸ ۲۵	۶۰۶ ۱۶	۵۱۶ ۲۱	۳۰۶ ۲	۴۳۹ ۱۳	۸۴ ۱۰
آنکه از بیخ	آنکه از بادی	آنکه او نجم	آنکه از جو	آنکه از حق	آنکه از دست	آنکه از شهر	آنکه از غیر	آنکه از کرش	آنکه از نازش	آنکه از نوی	آنکه آن بکر
۵۱۰ ۷	۹۸ ۱۷	۳۶ ۲۱	۴۳۰ ۲۵	۷ ۲	۵۵۸ ۲۲	۳۰۲ ۶	۴۴۶ ۱۱	۶۴ ۱۴	۶۴ ۱۵	۴۱ ۳	۹۳ ۲۳
آنکه آن خند	آنکه اندر دامنت	آنکه اندر سر	آنکه اندر عمل	آنکه انکار	آنکه او از آسمان	آنکه او از برده	آنکه او از مخزن	آنکه او افراشت	آنکه او باشد حق	آنکه او باشد	آنکه او به
۲۴۳ ۱۴	۴۹ ۱۶	۲۴۴ ۷	۶۰۹ ۱۸	۶۲۹ ۱۶	۲۵ ۶	۳۸۰ ۱۱	۱۰۲ ۹	۳۲۳ ۱۲	۱۲۹ ۱۴	۶۶۴ ۲۱	۴۲ ۱۴
آنکه او تعلیم	آنکه او بجبر	آنکه او بنیاد	آنکه او بوده است	آنکه او پیدا	آنکه او نقش	آنکه او تن	آنکه او تنها	آنکه او دادت	آنکه او کاهی	آنکه او کل	آنکه او مغلوب
۴۵۰ ۹	۱۰ ۲۸	۲۱۹ ۲	۲۳ ۲۱	۱۶۰ ۱۱	۸۳ ۱۳	۱۰۱ ۲۷	۵۶۳ ۱۶	۲۳۱ ۱۶	۲۲۹ ۳	۳۷۷ ۲۰	۳۳۳ ۲
آنکه او موفق	آنکه او فیضش	آنکه او منظر	آنکه ایمان	آنکه با خود	آنکه با شد	آنکه بابان	آنکه بر انداز	آنکه بر دیوار	آنکه بر نکته	آنکه بد	آنکه با بدی
۲۲۸ ۲۹	۴۰ ۲۶	۵۷۹ ۶	۵۲۴ ۱۱	۶۶۶ ۱۴	۱۳۰ ۸	۵۸۴ ۲۹	۱۳۲ ۵	۶۳۳ ۶	۴۲۵ ۲۲	۳۳ ۲۸	۳۸۲ ۴
آنکه پیت	آنکه بند	آنکه بر حق	آنکه بی تعلیم	آنکه بی برک	آنکه بی آن	آنکه بی خدمت	آنکه بی ره ما	آنکه بی سداد	آنکه بی همت	آنکه تخم	آنکه تعریش
۲۲۶ ۲۳	۲۷۳ ۲۷	۵۸۸ ۱۳	۴۰۴ ۲۹	۱۴۴ ۲۸	۱۴۱ ۱۳	۱۱۳ ۶	۲۳۰ ۲	۱۹۰ ۴	۷۳ ۲۴	۱۰۱ ۱۸	۲۷۸ ۲۳
آنکه تن را جان	آنکه تن را مظهر	آنکه تنها خوش	آنکه تو مستش	آنکه جان	آنکه جان بوده	آنکه جان بخشد	آنکه جز انکار	آنکه جز جوف	آنکه جز ظلمش	آنکه جز گردن	آنکه جنس
۵۹۳ ۱۶	۶۰۵ ۵	۵۹۳ ۱۸	۱۱۲ ۲۸	۷ ۳	۱۱۴ ۱۲	۱۱۴ ۱۱	۴۴۸ ۱۰	۶۴ ۱۶	۳۶ ۲۲	۶۳ ۱۶	۶۳۹ ۱۴
آنکه چندین	آنکه جو دید	آنکه چو خم	آنکه خوش بینش	آنکه خواهی	آنکه خود را	آنکه خوش	آنکه خوکرده	آنکه داند	آنکه داند جنب	آنکه داند شب	آنکه داند این
۶۱۹ ۵	۵۷۱ ۱۵	۴۱۸ ۱	۱۵۵ ۱۳	۴۳ ۲۸	۲۱۳ ۲۱	۳۸ ۲۳	۵۲۹ ۲۰	۱۰۰ ۹	۲۰۸ ۷	۲۳۶ ۲۲	۶۶۰ ۱

آنکه دانه	آنکه در تو	آنکه در جنگ	آنکه در ده	آنکه در جوی	آنکه در خلق	آنکه در خون بین	آنکه در دنیا تن	آنکه در عقل	آنکه در زنو	آنکه در دند	آنکه در کوف
٥٠٩ ٢٤	٣٢٩ ١٩	٣٦٢ ٥	٣٤٦ ٣	٦٤ ١٥	١٠٥ ٢٤	٥٧٨ ١٢	٤٢٢ ١٦	٢٢١ ١٠	٢٤٤ ٦	٥١٥ ٢	١١٣ ٢
آنکه دم	آنکه دولت	آنکه دید سنت	آنکه دم برا	آنکه تو روزی نیستش	آنکه در روزی	آنکه روی بود	آنکه در رو بیاید	آنکه داروی مرا	آنکه در زنوای	آنکه زلف تو	آنکه ذکر کرد
٣٤ ٢١	٩٣ ١١	٦١١ ٢٦	٣٨٨ ١٨	٣١٩ ١٩	٤٤٩ ٢٦	١٧٣ ٢٨	١٠٠ ٢٩	٥٩٤ ١٥	٣٠٥ ٢	٦٢ ١٨	٦٨ ١٢
آنکه سانبود	آنکه سرمه	آنکه سرها	آنکه شنت	آنکه شب	آنکه شد موج	آنکه صید ملش	آنکه طور بش	آنکه عاشق	آنکه عادتی	آنکه عاقل	آنکه عالم
٦٢٤ ١٣	١٠٢ ٩	٣٧٣ ٢٥	٥٦٣ ٢	٤١٩ ٣	٥٩٤ ١٦	٥٢٣ ٨	٦٢٤ ٢	٦٣٨ ١٨	٣٨٠ ١٦	١٣٢ ١٤	٦٤ ١٧
آنکه غافل	آنکه فرزندما	آنکه فرموده امت	آنکه کالانعام	آنکه کبر خشم	آنکه کرخواهد	آنکه کرد او	آنکه کرن بود	آنکه کشائع	آنکه کشتم	آنکه کفتاری	آنکه کفر ادید آید
٤٨ ١٦	٣٣١ ٢٠	٣٠٦ ٢١	١٧٣ ٢٠	١٢٩ ١٢	٣٢١ ١٤	٤٠٥ ٢	٥٧٩ ٢٢	١٩٩ ١٧	٦ ٢٣	١٤٠ ٢١	٥١٠ ١٣
آنکه کفر ادید شبها	آنکه کفر ادید بالوی	آنکه کفر ادید سکار	آنکه کفر ادید در	آنکه کفر ادید سر	آنکه کفر ادید کرد	آنکه کفر ادید متها	آنکه کلاد	آنکه کل را	آنکه کندم ط	آنکه کوید حیله	آنکه کوید
٥١١ ١١	٥١١ ١٣	٥١١ ١٢	٥١١ ١١	٥١١ ١٠	٥١١ ١٢	٥١١ ١٠	٥٩٤ ١٥	٤٨٨ ٢	٣٠٢ ٢٩	١٧٠ ٠٤	١٦٩ ١٤
آنکه کوید من	آنکه کوید مال	آنکه کوید	آنکه ناقص	آنکه مادر	آنکه ماند	آنکه مرا دید	آنکه مرد بینش	آنکه مردن	آنکه مرد دو	آنکه مضطر	آنکه معرفت دا
٣٤٢ ١٨	٣٢٩ ١٧	٣٥ ١٤	٢٢٩ ٢	٢٠٠ ٢٧	٤٤ ١	٢٠٨ ١٠	١٠١ ١٤	٤٦٤ ٩	٤٠٥ ١٩	٣٤٩ ٢٩	٣٠٥ ١٠
آنکه معصوم	آنکه معصوم	آنکه معلوم نو	آنکه انعم	آنکه ملکش	آنکه میدید	آنکه می لورد	آنکه می کرنت	آنکه می کفتی	آنکه میکنی که	آنکه نشاند	آنکه نکند نوا
٢٨١ ٢٢	٥٩ ١٠	٤٠٧ ١٢	٩ ٢٢	٣٧ ٨	٢٢ ٢	٥١٨ ٣	١٤١ ١٢	٤٣ ٢	١٩٩ ١٥	٦٤٨ ٩	٢٤٣ ٢٣
آنکه نکند کرکلی	آنکه نودید او	آنکه واقف	آنکه هرکن	آنکه هست	آنکه هواز	آنکه هو بعید	آنکه هو کازاد	آنکه هی کوید	آنکه یابد نبی	آنکه یکیم	آنکه یکند
٢٤٣ ٢٤	٤٢٩ ٢٢	١٣٧ ٥	٦٠٩ ٢٥	٣٠٠ ٢	٦٦٩ ٢	٩٠ ١٥	٣١٣ ١١	٣٩٤ ٢٩	١٩٦ ٢٧	٢٤٠ ١٨	٢٤٠ ١٧
آن لجاج کفر	ان لطاف	آن لطافها	آن لکی که	آن مبدل	آن متیم	آن مثل آورد	آن مثالت	آن مجازات	آن محک که	آن محبته	آن مرآتی
٠٩٦ ١٦	١٤٠ ٥	١٤١ ٤	٥ ١٣	٤٤٠ ١٢	٠٩٦ ٢٦	٢٦٥ ١٣	٢٦٥ ١٥	١٢٤ ١١	٤٢٦ ٢٦	٢١٣ ٤	٢ ٥
آن مریدان	آن مرید خدا	آن مرید باد	آن مرید نجیح	آن مساس	آن مسلمان ترک	آن مسلمان	آن مسیحا	آن مسیح نه	آن مقلد بخت	آن مقلد شد	آن مقلد جو
٣٢٩ ٨	٢٠٣ ٢	٤٦٤ ٢١	١٧٩ ٤	١٦١ ٢٩	١٤١ ٢٣	١٤٨ ١٠	١١٤ ١٥	١٣٠ ١٨	٤٢٦ ٦	١٧١ ٢٠	٢٨٠ ١٠
آن مقصد	آن مقلد ملک	آن مقیم	آن مکر	آن مکر بود	آن مکر سلطان	آن مکر کافر	آن ملائک	آن ملک با	آن ملک بیغما	آن ملک بجو	آن ملجان
٤٩٨ ٠	٤٦٤ ١٤	١٨٣ ١٠	٢٩ ٢٥	٢٩ ٢٩	٤٢٠ ٢٠	٣٧٦ ١٢	٥٠٤ ١١	٢٢٧ ١٦	٤٤٧ ٧	٢٢٦ ١٢	٥٩٥ ١١
آن مناره	آن منافق با	آن منافق ملک	آن مزبالا	آن محتم	آن منم خم	آن منی و	آن موالید	آن مهابت	آن میسر	آن بنا تجا	آن نبازی
٥٧٩ ٠	٨ ١٠	١١١ ١٢	٣١٢ ٢١	٤٨٨ ٢٧	١٣٤ ٥	٤١٩ ١٢	٠٩٦ ٨	٤٢٥ ٦	٠٣ ١٠	١١١ ١٣	٢٠٢ ٢٣
آن مه بیکار	آن نتایج	آن نثار	آن نحو کف	آن ندا	آن مدام آز	آن نهم زاد ظلمت	آن نیدی	آن نیمی	آن نشانها	آن نصوح ان	آن نصوح رفته
١٣١ ٢٦	٥٢٩ ٩	٢٦ ٢٢	٣٠٢ ١٠	٥٥ ٢٢	٣٨٤ ١٠	٢٨٣ ١١	٣٤٩ ٢٧	٤٦ ١٢	١٢٤ ١٤	٢٩١ ٢	٤٩٣ ٣
آن نصیب جان	آن نصیحت	آن نظر برمجنه	آن نظر کنکرد	آن نظر کرکرد	آن نظرها کی	آن نکاح زن	آن نماز زعجب	آن نمک	آن نمیمی	آن نمیمی که	آن نیستی کم
٢٢٠ ٢٣	١٩٧ ٤	٥٦١ ٢	١٣٨ ٢١	٦٣٢ ٤	٣٤٠ ١٠	١٢٥ ٢٨	٤٦٣ ١٥	٥٢ ١٨	٢٠٨ ٢٥	٦٣٣ ٢٠	٣٤٥ ٢٢
آن نیکوید که	آن نواکه	آن نیازی	آن نکش	آن نه کور	آن ندکه	آن نوشیده	آن وجهها	آن ویراز	آن وزیرک	آن وظیفه	آن وطیفه لطف
٦٤ ١٠	٥٥ ٢	٢٠٢ ٢٣	٤٦ ١	٢٩٢ ١١	١٢٤ ٧	٢١٧ ١١	٤٤ ٢١	١٢ ١٢	١٣ ٥	٤٦١ ٩	٤٦٤ ١١
آن وصد	آن وسیفها	آن ولی خجی	آن هزاران	آن هزار آن حجت	آن هلاک آن از	آن هلاک او	آن هلیله آن	آن هلیله بر رود	آن هلیلمت	آن همانی بت	آن همه آمد نه
٢٤٣ ٣	٥٢٣ ٢٣	٣ ١	٤٣ ١٤	٤٧٨ ٢٦	٥٨١ ١	٥٨١ ١	٢٠٥ ١٨	٣٧٢ ٣	٢٤٢ ٤	٢٦ ٥	٤٠ ١

آن همه تعظیم	آن همه جبر	آن همه سخنی	آن همه نی	آن همه نمان	آن همه ها کرد	آن همه حاجه	آن همه های	آن هوس	آن یقین	آن یکی آمد بیش	آن یکی آمد در
٣٢٥ ٢٢	٣١٨ ١١	٢٨٤ ١٦	٦٢٠ ٥	٦١١ ٩	٦٢٠ ٥	٦٢٠ ٦	٣٦٤ ٢٥	٢٩١ ٢٢	١٤٤ ١٨	٢٢٥ ٩	٨١ ٨
آن یکی آمد	آن یکی انجمع	آن یکی انجنل	آن یکی انجم	آن یکی انکهر	آن یکی ابد	آن یکی ابی	آن یکی اقصد	آن یکی انن	آن یکی بادنق	آن یکی بانی	آن یکی باشمع
٣٨٥ ١٣	١٦٦ ٢٢	٣١٨ ٢٣	١٢٢ ٥	١٢٥ ١٢	٤٣١ ٨	٥٠٧ ٢٣	١٩٧ ٢٦	٥٠٣ ٧	٣٦٩ ٢٥	١٦٣ ٣	٥١٠ ٢٨
آن یکی بانگ	آن یکی بانکش	آن یکی بایش	آن یکی بدست	آن یکی بران	آن یکی برتب	آن یکی برف	آن یکی برساز	آن یکی بر سید اشتر	آن یکی بر سید صاف	آن یکی بر بعد	آن یکی بکذ بنت
٣٦٤ ٢٥	٣٦٥ ٢٢	١١٦ ٢٤	٣٧ ٧	١٥٠ ٢٤	٢٢٥ ١	٥١٦ ٦	٣٤٦ ١٤	٤٩٧ ١٣	٦٦٩ ٢٤	٢٤٥ ٢٠	١٤٩ ٥
آن یکی بود ش	آن یکی بیچاره	آن یکی بیکار	آن یکی تاکه	آن یکی جشم	آن یکی جوش	آن یکی جوش بینه	آن یکی جون نوح	آن یکی جون بنت	آن یکی حرص	آن حرمکه	آن یکی خلقی ١٥٠ ٢٥ آن یکی خورشید
٥٢٧ ١	٥٩٦ ٢٢	٥٦٥ ٧	١٨٤ ٧	٢٣٦ ٢٦	٢٣ ٦	٣ ٢١	٥٠٣ ٧	٣٦٧ ١	٢٤٤ ١٤	٢ ١٠	١٥٠ ٢٣
آن یکی باغ	آن یکی درباک	آن یکی در دی	آن یکی در جشم	آن یکی در خانه	آن یکی در خوا	آن یکی در عهد	آن یکی در کشتی	آن یکی در کنج	آن یکی در مرغزار	آن یکی در دفت	آن یکی در بدیش
٣٢٩ ٢٣	١٩٤ ٧	٢٥٩ ٢٤	١١٨ ٨	٥٠٠ ٢٠	٣٦٦ ٦	٢٢٩ ٢١	٤٣٧ ٨	٦٣٢ ١٩	٢٣٣ ٦	٣٨٠ ٩	٦٢٣ ٢٨
آن یکی درو زلف	آن یکی درویش هنرم	آن یکی دزدید بست	آن یکی دستش	آن یکی دوست	آن یکی ذره	آن یکی ذلب	آن یکی زانوی نی	آن یکی زجون	آن یکی زادر	آن یکی رامت	آن یکی زادی
٣٤٢ ٧	٣٤٢ ١٨	٥٦٣ ١٣	٣٢٩ ٢٢	٤١٢ ٧	٥٥٢ ٢	٥٣١ ٢٢	١٢٠ ٢٣	١٠٧ ٢٤	٣٨٧ ٢٨	٣٢٤ ٢٩	٨ ٢٥
آن یکی اسر	آن یکی اقبل	آن یکی اکرد	آن یکی اکف	آن یکی راکف	آن یکی رانقص	آن یکی راباد	آن یکی رنجور	آن یکی رنک	آن یکی زاغ	آن یکی زاهد	آن یکی زد
٦١٠ ١٧	٥٦٠ ٦	٤٠٧ ١٣	٢٢٤ ٢٩	٢٢٥ ١	٦٣ ٢٤	٢٢٨ ١٨	٥٨٣ ٢٠	٢٩ ٨	٦٠٠ ٢٧	٤٩٤ ٤	٢٢٧ ١٨
آن یکی زن	آن یکی زبرک	آن یکی سبز	آن یکی سرود	آن یکی سلطان	آن یکی شیخ	آن یکی طوطی	آن یکی عاشق	آن یکی فخ	آن یکی کباب	آن یکی کرم	آن یکی کرزل
٥٩٥ ٤	٢٢١ ٢١	٣٤٧ ٢١	٥٠٠ ٢٥	١٥٠ ٢٤	١٨٧ ١٥	٤٤ ١٥	٣٦٢ ١٤	٥٦٣ ٨	٨١ ٢٢	٣٤٢ ١١	١٨٢ ٢٨
آن یکی کستاخ	آن یکی کش	آن یکی کشا	آن یکی کفتش نی ٥٢١ آن یکی کفتا	آن یکی کفت بکذ	آن یکی کفتا	آن یکی کفد	آن یکی کفتش ادب	آن یکی کفتش کنه	آن یکی کفتش که ملی	آن یکی کفتش که بعم	آن یکی کفتش که نو
٥١٨ ٢٣	١٨٧ ١٤	٣١٢ ٢٥	٦١٨ ١٤	٦١٨ ١٥	٦٠٩ ١٧	٣٢٩ ٢٦	١٢٨ ٢٦	١٢٣ ٥	١٥٠ ١٢	١٦٦ ٢١	٥٢١ ٤
آن یکی کان با	آن یکی کودم	آن یکی کودکی	آن یکی کوش	آن یکی کوبد	آن یکی کهنه بنت	آن یکی کودکی	آن یکی ماهی	آن یکی مدد و دو	آن یکی مردست ٥٣٢ ١٤ آن یکی مردی	آن یکی مرغ ٣١٢ ٢٣ آن یکی معنی	آن یکی مجود
٥٢٩ ٢	٣٥٤ ٥	١٤٨ ١	١١١ ١	٢٦٢ ٦	١٦٩ ٢٨	١٦٩ ٢٩	٩٢ ١٥	٢٢٢ ١٦	٦٦٩ ٨	٦٢١ ٨	٥٠٩ ١٠
آن یکی ستد	آن یکی مرفت	آن یکی مرکی	آن یکی مرد نفیحه	آن یکی مشد	آن یکی میکرد	آن یکی میکفت آن	آن یکی میکفت شیخ	آن یکی میکفت حج	آن یکی کفت خوش	آن یکی مخمه خوش	آن یکی کفت در
٣٦٠ ١٤	١٦٦ ٢٠	٥٧٣ ٢٠	٢٩٨ ٢٦	٥٩٤ ٣	٣٣٠ ١٠	٢٦٥ ٢٤	٢٦٥ ٢٢	٢٦٠ ٢٦	١٥٦ ١١	٣٤٧ ٢٠	١٨٠ ٨
آن یکی دی نشیم	آن یکی میکفت کا	آن یکی میکفت کرده	آن یکی میکفت من	آن یکی میکفت آن	آن یکی میکفت بی	آن یکی نه	آن یکی نای	آن یکی نحوی	آن یکی نفت	آن یکی نقش	آن یکی واعظ
٢٦٠ ٢٥	٢٦٥ ٢٦	٣٩٩ ٢٢	٤٠٩ ٥	١٦٥ ٢٥	٤٨٥ ٣	٦١٥ ١٥	٣٤٣ ٢٢	٢٠٥ ٢٤	٢٠٦ ٢٢	٥٣٠ ١٦	٣٢٥ ٢
آن یکی همی	آن یکی همره	آن یکی اوالله	آن یکی بادی	آن یکی کشیخ	آن یکی یوسف	آن تابیع	آن یهوده	آن درویش	آن آهی	آه آن آن روز	آه آنا این
٣٩١ ١٨	١٩٦ ١٩	٢٠٦ ٦	٢٨٥ ١٤	١٢٨ ٢٥	١٥٠ ٢٣	٥٧٦ ٩	٢١ ٢٩	٥٧٢ ١٠	٢٣٤ ٥	٣٤٧ ١٥	٣٤٥ ١٠
آه از درد	آه سر دی	آه مرجی	آه موز انش	آه کز آد	آه کرده چون	آه کز	آه ای کرده	آهن آرا	آهن ارجه	آهن از داد	آهن ان درد شب
١٥٧ ١٠	٥ ١٩	٢٠٤ ١٤	٣٠٨ ٢١	٢٩١ ٢٦	٣٩٢ ١٣	٥٠٨ ٢٦	٨٠٥ ٢٣	٢٣٤ ٢٣	٢٨٩ ١	٢٠٨ ٢٦	٢٥٧ ٢٢
آهن را	آهن جسک	آهن بیسک از	آهن بیسلمع	آهن پرید	آهن کابنه	آهو درخشی	آهو نی را	آهو افغان	آهو وادی	آه درد دد	آب از خواجه
١٨٠ ١٧	٢٠ ٢٠٨	٦٣٦ ١	٢٢ ٢٤	٢١٤ ١٩	٣٨٩ ٥	٤٠٠ ٢١	٣٠٠ ٢٠	١١٣ ٢٠	٤٤٣ ٢٦	٥٦٣ ٢٩	١٣٧ ١١
آینه کرد	آینه منش	آینه اورد ست	آینه اهن	آینه مات	آینه بیرون	آینه جان	آینه نقش	آینه جود	آینه خالص	آینه ذلیخو	آینه دلمان
٤١٧ ١٨	٣٧ ٣	٨ ٢٩	١٠٧ ٤	٢ ٥	٨٠٥ ١	١٠٣ ٤	٥٠٣ ٢٩	٤٢٦ ٢٢	١٣٣ ١٨	١٠٦ ٢٠	١٢٩ ١١

آینه بینش ۲۲۶ ۸ · آینه صافی ۸۰ ۲ · آینه کز ۲ ۶ · آینه کلی ۱۰۲ ۶ · آینه کوعب ۴۲۶ ۲۶ · آینه نبود ۴۲۶ ۲۷ · آینه توجنب ۹۲ ۲۴ · آینه دمیزان ۹۲ ۲۴ · آینه هفتی ۸۰ ۱ · آینه آنسو ۴۳ ۲۴

فصل الباء

ابدای ۱۸۲ ۱۱ · ابلا و یحی ۲۶ ۶ · ابلا و تیر ۵۰۰ ۲۱ · ابجد هود ۲۲ ۱۲ · ابرا کرنجیره ۵۲ ۲۵ · ابر بریاید ۲ ۲۲ · ابر وانابی ۴۴ ۲۲ · ابر اسایه ۴۴ ۲۲

ابر اکتیم ۶۸ ۱۲ · ابر اکوکید ۳۲ ۸ · ابر وماراشد ۴۴ ۲۰ · ابر موسی ۹۲ ۵ · ابر می بادید ۱۹۰ ۲۱ · ابراهیم ۴۷ ۱۳ · ابروان حور ۱۳۱ ۱۰ · ابرو خورشید ۳۶ ۷ · ابرها کند ۹۱ ۴ · ابرهه با بیل ۶۵ ۲۱ · ابرکی یا ۴۲۵ ۷ · ابشروا ۵۷ ۷

ابلک بحقل ۶۳ ۲ · ابلک بی با ۵۴ ۱ · ابلغی یا ۲۹۳ ۷ · ابلهان نظیم ۱۲۴ ۱۱ · ابلهان کش ۶۶ ۲۲ · ابلهان کهند ۵۲۱ ۱۱ · ابلهان کشد ۶۶ ۲۲ · ابلهان کوید ۱۵ ۲۲ · ابلهی مستاد ۱۱ ۱۲ · ابلهی کووله ۳۶ ۷ · ابلهی کو ۳۶ ۷ · ابلهانند ۳۶ ۹

فصل التاء

اتحادیار ۱۸ ۱۴ · اتحادی ۱۸۸ ۱۴ · اتصالانی ۲۴۰ ۱۰ · اتصالی بی ۲۴ ۱۴ · اتصالی کر ۴۰۱ ۲۵ · اتفاقا ۲ ۱۲ · اتفاقا دود ۲۲۱ ۹ · اتفاق آباد ۲۲۳ ۲۲ · اتفاقا اللہ ۶۰ ۳

اتفاقا ابنان ۶۰ ۷ · اتفاق بنیت ۲۹۷ ۲

فصل الجیم

اجتهاد کوم ۳۲ ۲۸ · اجتهادی ۵۲۷ ۲۱ · اجمل الخبر ۲۴ ۲۳

فصل الحاء

احتمال ۷۲ ۱۱ · احتماکن ۷۷ ۱۰ · احتمال عجز ۵۱۴ ۲۱ · احتماها ۷۷ ۱۰ · احتیاطش ۱۱۶ ۱۸ · احسن التقویم ۵۷ ۴ · احسن التقویم ۵۷ ۵ · احمد آمرزما ۳۹۲ ۱۹ · احمد الیحا ۱۵۰ ۲ · احمد انجور ۴۴ ۱ · احمد نحوت ۶۴ ۷ · احمد اخی ۱۱۳ ۵

احمد دیدی ۱۳۹ ۲۶ · احمد ربکنا ۳۲ ۲۱ · احمد ازرد ۱۴۹ ۲۹ · احمد خضری ۱۱۳ ۲۲ · احمد دوا ۲۰۲ ۱۱ · احمد بوجهل ۳۴ ۲ · احمد برجهل ۲۸ ۱ · احمد زحلو ۳۷ ۱۰ · احمد اسد ۳۲ ۱۰ · احمقان ار ۲۶۴ ۲۶ · احمقان رفیع ۳۶۸ ۲۹ · احمقانباد ۳۲ ۲۶

احمر کبیر ۶۰۵ ۲۸ · احمق آمر ۱۷ ۱۸ · احوال خشم ۶۰۶ ۸ · احوال حور ۱۱۲ ۷ · احوال دنیا ۶۲۷ ۲۸ · احوال نهاد ۱۲۲ ۲

فصل الخاء

اخ اخی ۳۲۸ ۱۰ · اخراد ما ۵۴۹ ۹

اخراز لیبنا ۴۳ ۲۲ · اخراز ماه ۳۴ ۲۳ · اخراج [illegible] ۵۷ ۸ · اخرا جسم ۵۷ ۸ · اخرا هند ۳۰ ۱۲ · اخراز هر ۵۷ ۷ · اخر کردون ۶۳۲ ۹ · اخری برد ۴۱۰ ۲۴ · اختلاف خلق ۱۸۰ ۲۰ · اختلاف عقلا ۲۲۲ ۵ · اخبار آمد ۲۸۰ ۱۱ · اخبار ارا ۳۴ ۱

اخبار برد ۵۱۳ ۱۴ · اخبار هست ۵۱۳ ۱۴ · اخبار خود ۵۱۳ ۱۰ · اخبار احیا ۵۱۶ ۱۲ · اخبار زید ۵۱۶ ۱۱ · اخبار کن ۳۲۲ ۸ · اخبار جبر ۳۹ ۱۹ · اخبار جبر ۳۱ ۲۲ · اخبار ردنا ۵۱۳ ۱۵ · اخبار کرده ۵۱۵ ۲۳ · اخباری ۵۱۳ ۱۰ · اخبار هست ۵۱۳ ۲۹ · اخباری مکی ۲۴ ۲۱

اخشو آبید ۱۹۷ ۲ · اخشو آبید ۱۹۷ ۲ · اخشو بر ۱۴۸ ۸ · اخکر احرس ۲۵۲ ۲۴

فصل الدال

ادخلوا ۴۳ ۲۶ · ادخلی نو ۴۱۰ ۲۲

فصل الذال

اذکروا الله ۱۴۲ ۳ · اذکروا الله کاد ۴۰۰ ۱۹ · اذن موم ۴۰۴ ۲۰

فصل الراء

اربود حنا ۴۴۰ ۱۶ · ارجعی بسید ۴۶ ۲۸ · ارمغان ۵۳ ۱۸

فصل الزاء

ازادبیر نو ۲ ۲۳ · ازاد بنود ۲۳ ۸ · ازازانت ۵۲ ۱۸ · ازابیر نیر ۵۳۰ ۱ · ازاشارها ۳۲۰ ۲۴ · ازاصولیت ۲۶۱ ۲۱ · ازالرزیرز ۵۱۹ ۹ · ازالوقت ۴۴ ۱۱ · ازامید ۶۰۹ ۱

ازاتاجو ۵۴۶ ۲۰ · ازامارو ۵۰۰ ۲۸ · ازانکس ۵۲۰ ۵ · ازاوبس ۳۲ ۲ · ازایازاین ۴۸۰ ۷ · ازبیار ۳۱۱ ۲۴ · ازبحار ۶۶۹ ۲۳ · ازبلد آموز ۳۲۱ ۱۳ · ازبدآمو ۳۶ ۱۹ · ازبدآزرا ۵۲۳ ۲۲ · ازبدیرنو ۴۱۰ ۲۶ · ازبدیرجو ۶۱۷ ۷

ازبراینابید ۶۶۸ ۱۲ · ازبرای جو ۳۸ ۱۹ · ازبرای آب ۶۲ ۲ · ازبرای آموز ۲۹۶ ۲۰ · ازبرای آن ۴۵۱ ۲۹ · ازبرای انکه ۲۱۵ ۲۲ · ازبرای مختار ۴۹۶ ۵ · ازبرای امتحان ۱۹۰ ۷ · ازبرای این ۴۴۱ ۱۸ · ازبرای بغل ۶۱۲ ۲۰ · ازبرای مجد ۹۷ ۵ · ازبرای جانر ۸۹ ۲

ازبرای جسم ۵۲۰ ۲۵ · ازبرای حفظ ۵۶۲ ۲۹ · ازبرای حق ۳۹۳ ۲۱ · ازبرای حکمت ۶۰۲ ۷ · ازبرکناص ۴۲۰ ۸ · ازبرای دفع ۴۰۰ ۱ · ازبرای دین ۲۲۴ ۲۸ · ازبرای شنا ۱۳۹ ۱ · ازبرای قام ۴۲۰ ۸ · ازبرای علم ۴۲۶ ۱۲ · ازبرای غصه ۵۰۹ ۱۹ · ازبرای نالد ۴۱ ۳

ازبرای لطف ۱۶۲ ۲۵ · ازبرای فرد کار ۱۶۹ ۲۱ · ازبرای شری ۴۶۱ ۳ · ازبرحق ۳۲ ۳ · ازبرون آواز ۴۱ ۱۸ · ازبرون در ۱۱۶ ۱۱ · ازبرای آتش ۱۲۴ ۷ · ازبرون جس ۲۸۴ ۸ · ازبهر فرزندان ۶۲۶ ۴ · ازبرون بحیر ۴۳۱ ۲ · ازبرون بم ۱۸۰ ۲۰ · ازبزرگی ۳۴۲ ۲۱

ازپر آنرطها ۳۲ ۲۱ · ازپی آن ۲۴۲ ۱۴ · ازپرده سال ۴۱۰ ۴ · ازپرده سال ۲۹۰ ۲۳ · ازپس صد ۶۰۰ ۲۳ · ازپس یکدیگر ۴۶ ۴ · ازپس عقل ۱۹ ۶ · ازپیش جور ۶۴ ۱۰ · ازپیکرکار ۶۰۹ ۱۶ · ازپاکی نجی ۲۹۰ ۱۲ · ازپاکان ۵۷ ۲۰ · ازپیلتن ۳۷ ۸

ازپیام حق ۲۹۱ ۱۲ · ازتر دندان ۳۹ ۲ · ازتر دندان ۱۶۶ ۱۲ · ازتن سنا آورد ۶۸ ۵ · ازتن شست [illegible] ۱۶۴ ۲۲ · ازتن آنکه ۳۲۸ ۲۳ · ازتن آنکه ۲۲ ۲۸ · ازتن طهها ۷۱ ۶ · ازتن پیام آورد ۲۰۳ ۲۱ · ازتن تیر عاقلان ۲۶۱ ۱۵ · ازتن تیر عشق ۵۸ ۲۰ · ازتن تعلیم ۱۷۱ ۳

ازتن نقلید ۶۸ ۴ · ازتن طاوس ۱۲۱ ۱ · ازتن فرزند ۱۱۵ ۵ · ازتن کریه ۲۱۰ ۱۹ · ازتن کندم ۲۰۲ ۲۹ · ازتن نطاو ۱۰۳ ۱۰ · ازتن یاد ۴۲۷ ۲۰ · ازتن نقلید ۶۸ ۴ · ازتن نوضیح ۶۲۸ ۱۲ · ازتن دوستی ۳۲ ۲۳ · ازتن دنیوی ۴۶ ۰ · ازتن سوراخ ۳۸ ۱۲

ازتن جمع ۶۲۲ ۷ · ازتن مردم ۴۸ ۴ · ازتن آدمی ۵۰۲ ۱۵ · ازتن هرکس ۲۲ ۰ · ازتن صیکل ۴۳۱ ۲۹ · ازتن راز ۳۲ ۱ · ازتن قهب ۵۶ ۱۸ · ازتن تنج ۱۳۱ ۱۶ · ازتن تحقیق ۳۲ ۲۶ · ازتعجب [illegible] ۱۴۸ ۲ · ازتن قرار ۴۲ ۲۳ · ازتن رنگ ۶۲ ۲۹

ازتفاتاتو ۵۴۸ ۲۴ · ازتکبر جلد ۳۷ ۹ · ازتکبری ۲۲ ۲۶ · ازتندش ۵۲۵ ۷ · ازتواضع ۲۰۴ ۲۲ · ازتوام ۵۸۵ ۲۱ · ازتولی ۱۰۶ ۱۲ · ازتوبرن ۹۷ ۱۸ · ازتوبود ۱۶۳ ۱۰ · ازتوهمید ۱۰۹ ۳ · ازتوجام ۴۳۰ ۲۰ · ازتوخواهم ۱۱۲ ۵

ازتوبرتت ۲۸۴ ۱۴ · ازتوعالم ۴۳۰ ۴ · ازتوسخی ۴۱۷ ۲۱ · ازتونی دیده ۱۷۱ ۲۳ · ازتو نوشد ۴۳۶ ۲۲ · ازتو همم ۲۹۱ ۱ · ازتیمم ۴۲۴ ۱۰ · ازتوبا ۳۰۶ ۳ · ازجیب ۳۸۳ ۲۲ · ازجلالی ۲۲۱ ۵ · ازجزاتو ۵۸۶ ۱۳ · ازجمالی بحر ۴۴۹ ۱۶

ازجمالی حق ۳۴۸ ۱ · ازجمالی تو ۲۱۸ ۱۲ · ازجمالی مردم ۲۱۰ ۲۲ · ازجمال یوسف ۱۱۸ ۱۲ · ازجهان ۱۶۱ [illegible] · ازجنون ۱۵۶ ۱۶ · ازجوبر میکشت ۲۱۲ ۴ · ازجوی نوشا ۳۰۴ ۱۲ · ازچنین محن ۲۶۹ ۱۰ · ازچنین جمله ۳۹۷ ۸ · ازچوالش ۴۲۰ ۱۹ · ازچوبها ۱۰۸ ۱۲

ازچهار [illegible] ۶۰۶ ۲۴ · ازچهار دل ۳۶۶ ۲۲ · ازچهار مرد ۴۰۹ ۲۱ · ازچه سبب ۴۱۲ ۶ · ازچه تاریک ۳۲۷ ۱۰ · ازچه درمیان ۴۲۴ ۵ · ازچه دوریکی ۶۲ ۱۳ · ازچه فایل ۴۰۳ ۲۱ · ازچه نالد ۵۸۵ ۱۰ · ازچه درمیان ۴۲۲ ۱۰ · ازچه کو [illegible] ۵۸۰ ۱۹ · ازحجاب [illegible] ۳۴۰ ۲۳ · ازچمن بود ۵۳۸ ۲۰

ازحجامت ۱۴۴ ۲۳ · ازحجب ۵۹۸ ۱۳ · احدث ۲۸۱ ۲۷ · ازحدوث ۳۱۳ ۱۴ · ازحدیث اولیا ۵۴ ۱۲ · ازحد شم [illegible] ۱۹۴ ۱۹ · ازحدیث شیخ ۱۸۸ ۷ · ازحرم بعنی عاقبت ۱۳۸ ۱۹ · ازحریفی کم ۴۴۴ ۲۳ · ازحریفی وله ۴۶۹ ۱ · ازحسد بر یوسف ۱۳۰ ۱۲ · ازحسد جان ۱۲۹ ۶

ازحس [illegible] ۱۲۲ ۲۱ · ازحشم هرکه ۶۴۴ ۱۸ · ازحضوراتنا ۱۰۲ ۵ · ازحضور نوح ۱۵۸ ۲۹ · ازحلیه باش ۴۵۰ ۲۷ · ازحول [illegible] ۹۰ ۱۳ · ازحکایتها ۵۹۲ ۲۰ · ازحلاوتها ۴۲ ۲ · ازخالب [illegible] ۱۹۹ ۲ · ازخالب جمله ۴۸۰ ۲۲ · ازخدا آمد ۶۲۰ ۱۷ · ازخدا جو ۳ ۱۶

ازخداخواه ۶۰۰ ۲۰ · ازخدا محی ۲۵۳ ۱ · ازخدا میخواه ۲۰۳ ۱۹ · ازخدا نبود ۶ ۱۲ · ازخدا ایلی ۱۴۶ ۱۸ · ازخدا [illegible] ۱۲۳ ۱۰ · ازخداعر ۴۴۸ ۲۴ · ازخدا الله ۳۲۶ ۲۱ · ازخدا میخواه دمع ۲۹۰ ۲ · ازخراج ۳۴۱ ۲۲ · ازخرد ۳۲۲ ۶ · ازخری اندر ۴۹۲ ۵

ازخری باشد ۶۶۹ ۸ · ازخضر [illegible] ۶۲۸ ۲۲ · ازخطرها ۱۰۹ ۶ · ازخلیل [illegible] ۴۶۳ ۲۱ · ازخلیل حق ۴۶۴ ۳ · ازخلیلی ۱۱۱ ۲۱ · ازخبری ۶۶۵ ۲ · ازخود ای ۳۴ ۲۹ · ازخودی یکدید ۳۷۳ ۲۸ · ازخودی خود ۲۰۷ ۸ · ازخود [illegible] ۲۹ ۲۴ · ازخورش ۲۳۹ ۰

ازخوشی ۱۳۷ ۲۹ · ازخیال [illegible] ۳۳۷ ۷ · ازخیالات ۱۱۹ ۳ · ازخیال بد ۱۱۸ ۱۲ · ازخیال حق ۵۳۹ ۲۲ · ازخیال [illegible] ۳۳۹ ۲۶ · ازخیالی [illegible] ۵۸۴ ۵ · ازخیال شب ۵۰۳ ۱۶ · ازخیال و ۱۴۹ ۶ · ازخیال [illegible] ۶۱۲ ۲۵ · ازخیالی کس ۴۳۲ ۶ · ازدرجه ۱۶۹ ۶

ازدردل ۲۰۰ ۳ · ازدرد [illegible] ۳۱۵ ۱۲ · ازدردسنی ۴۰۹ ۱۳ · ازدرصفا ۳۰ ۱۱ · ازدرد خون ۱۲۱ ۱۹ · ازدرد [illegible] ۴۷۵ ۲۰ · ازده کعبه آمد ۳۰۰ ۱۲ · ازدر [illegible] ۳۵۱ ۸ · ازدرکوه ۳۷۱ ۳۱ · ازدعاهای ۷۲ ۲۰ · ازدکانی ۵۱۰ ۱۹ · ازدکر انجم ۹۸ ۳

ازدکر خوبا ۶۲۸ ۶ · ازدکر خوبکا ۱۱ ۱۰ · ازدل [illegible] ۱۳۹ ۱۱ · ازدل [illegible] ۲۱۴ ۱۹ · ازدل نیل ۳۰ میان [illegible] · ازدلو ۸۰۵ ۹ · ازدل ابریل ۵۴۰ ۱۳ · ازدل کرده ۳۷۴ ۲۱ · ازدم جبریل ۵۴۱ ۱۸ · ازدم حق ۲۸۱ ۲۲ · ازدم دیو ۱۱۱ ۴ · ازدم [illegible] ۳۴۷ ۲۲

ازدم غم ۳۰۶ ۲۵ · ازدو ۲۹ ۲۰ · ازدیار بیسه ۱۰۸ ۲۰ · ازدم صد ۹۱ ۶ · ازدمی [illegible] ۲۸ ۳ · ازدم [illegible] ۱۴۶ ۲۲ · ازدم [illegible] ۳۹۸ ۱۹ · ازدم [illegible] ۲۱۷ ۲۸ · ازدم [illegible] ۳۹۸ ۱۶ · ازدم [illegible] ۲۱۷ ۴ · ازدم [illegible] ۲۱۲ ۰ · ازدم [illegible] ۲۸۰ ۲۴

ازبالا	ازدباداداد	ازدهارا هست	ازدهاکرید	ازدهاکر	ازدهاکشد	ازدهازادی	ازدهانت	ازدهانت نطق	ازدهانعز	ازدهانفی	ازدهامار
۱۴۷ ۱۶	۲۱۹ ۳	۱۴۲ ۱۶	۲۶۵ ۸	۲۱۸ ۲۲	۱۰۰ ۲	۲۰۳ ۸	۲۳ ۱۱	۲۳۸ ۵	۱۹۷ ۱۹	۲۴۳ ۲	۱۰۰ ۲
ازدهایك	ازدهای تا	ازدهای هفت	ازدکرناتی	ازرحم ازین	ازدهاکه	ازدوچرچوبك	ازدهنهان	ازدونقلید نصوح	ازدونقلید نو	ازرحش	ازرخشك
۲۱۸ ۲۱	۵۶ ۶	۶۶۳ ۲۹	۳۸۹ ۱۱	۱۰۱ ۱۲	۲۴۲ ۲۰	۳۰۱ ۲۹	۶۳۶ ۱۳	۱۱۲ ۱	۲۲۸ ۱۶	۲۱۷ ۲۱	۲۰۱ ۱۱
ازدوستر	ازدومنزل	ازدهی که	ازدیاصف	ازربان تا	ازرزاعت	ازرنهرند	ازروزون	ازرمین آب	ازرمین ببر ست	ازرمینم	ازرمین و آسمان
۵۰۲ ۸	۲۴۰ ۱	۳۲۰ ۱۸	۳۶۳ ۲۳	۳۳۷ ۸	۱۲۵ ۲۲	۲۰۵ ۲۶	۶۳۱ ۱۹	۳۳۶ ۱۰	۲۹۱ ۸	۵۷۷ ۲۸	۳۳۶ ۸
ازرمیند	اززنان	ازفندبکر	ازریان مال	ازسبب اندیشه	ازسبب دانی	ازسبب سایه بین	ازسبب گفتن	ازستاره	ازسخن صورت	ازسخن کوئی	ازسخن میکویم
۶۳۶ ۱۷	۲۳۴ ۲	۵۸۶ ۱۳	۲۸۳ ۲	۲۳۷ ۲۱	۴۴۹ ۱۳	۱۴ ۲۸	۱۴۶ ۱۶	۵۵۳ ۴	۳۱ ۵	۴۱۲ ۲۶	۲۱۹ ۲۰
ازسرازازان	ازسراکرام	ازسرامرودین بنما	ازسرامرودین دبنی	ازسرامرودین من	ازسرتعقبه	ازسرکرمانك	ازسرکه جان بنی	ازسرکه سلطا	ازسرکه من	ازسرمهرد	ازسرمرکه
۲۹۲ ۱۷	۱۰ ۶	۲۱۹ ۱۴	۶۳ ۸	۴۱۹ ۵	۱۱۶ ۱۹	۲۶۳ ۱۱	۴۹۶ ۲	۲۰ ۲۰	۴۱۵ ۱	۷۱ ۹	۴۱۰ غائب
ازسعاد	ازسفرید	ازسلام نی	ازسلیمان آن	ازسلیمان منبع	ازسماع باد	ازسموم نفس	ازسوا	ازسوی	ازسوی خانه	ازسوی دیدار رخ	ازسوی عرشی
۵۰۴ ۱۱	۲۰۵ ۱۵	۲۵۱ ۲۹	۳۴۶ ۱۹	۵۱۱ ۴	۱۳۰ ۲۸	۲۶۳ ۲۷	۶۶ ۱۸	۴۰۷ ۳	۲ ۲۰	۳۱۴ ۲	۶۱۸ ۱
ازسوی معراج	ازسوی میدان	ازسیاهی	ازشتاب	ازشرابرهم	ازشراب لا	ازشش و پنج	ازشکار دید	ازشکارن تقدیر	ازشکارن که	ازشکرکه	ازشکر و لوز
۵۷۴ ۲۳	۲۱۵ ۱	۲۵۸ ۲۶	۶۱۲ ۲	۳۲ ۱۸	۶۱۷ ۱۵	۶۶۱ ۱۶	۳۶۶ ۳	۳۲۰ ۱۶	۳۲۰ ۱۲	۲۰۷ ۲۷	۲۳۱ ۲۱
ازشمال و	ازشمایتها	ازشهامر	ازشماکی کینه	ازشهی نو	ازصحابه	ازصفا آن	ازصداع	ازصنایف	ازصفاتش	ازصفاکرد	ازصفقانه
۱۹۴ ۱۴	۳۲۷ ۱۵	۳۸ ۱۲	۳۴۱ ۱۶	۲۷۰ ۱	۱۵۱ ۲۰	۱۹۹ ۲۷	۴۲۰ ۲۳	۵۴۹ ۴	۳۰۲ ۲۲	۲۸ ۲۴	۹۰ ۲۰
ازصفری	ازصبا دی بنود	ازضرورت	ازضعیفی	ازضلال آمد	ازضلالت	ازضمیراد	ازضمیرمن	ازطرب کشته	ازطمارقه	ازطمع بزاد	ازطمع هرکی
۱۱ ۱	۲۰۹ ۱۵	۲۲۹ ۴	۱۶۵ ۹	۲۲۲ ۱۴	۲۰۱ ۶	۶۲ ۱۳	۲۴۸ ۹	۳۶۶ ۱۲	۲۴۷ ۹	۱۱۶ ۲۲	۶۲ ۲۷
ازعلم چون ۳۱۰ ۱۶ ازعجب	ازعدمها	ازعزایر	ازعصا	ازعطایش	ازعطارد	ازعطای شاه	ازعلمهای	ازعلی آموز	ازعمارت	ازعمرتوب	ازعنایت
۲۶ ۱۱	۴۹ ۲۶	۵۲۰ ۲۶	۵۶ ۲۲	۵۹ ۲۲	۵۱ ۲۲	۲۱۵ ۲	۱۷۵ ۹	۹۶ ۲۷	۳۹۱ ۱۲	۳۰ ۲۸	۳۴۵ ۱۳
ازعنبر غنی	ازعوانی	ازغبارار	ازغبار توکی	ازغبین	ازغذای	ازغرض خرد	ازغرض	ازغزوهری	ازغزدیش	ازغزو	ازغزوه نغمها
۴۶۹ ۲۸	۳۲۴ ۲۰	۵۸۷ ۲۶	۶۶۳ ۲۴	۱۶۶ ۱۰	۳۸۶ ۲۴	۹۸ ۲۶	۲۱۲ ۲۰	۴۱۴ ۲	۶۲۳ ۲۴	۱۱۳ ۱۰	۵۲۰ ۲۹
ازغربونغمز	ازغزاباز	ازغضب آن	ازغضب من	ازغفوری	ازغلط	ازغم و شاد	ازغنائی	ازفراق روح پش	ازفراق ابن	ازفراغت	ازفراق تلخ
۲۹۲ ۲	۴۹۴ ۲۷	۲۹۳ ۵	۶۲ ۲۰	۵۴۵ ۲۱	۰۹۲ ۱۹	۴۷ ۲۰	۵۲۸ ۱۰	۳۲۱ ۳	۲۹۰ ۲۵	۳۳ ۲۲	۶۴ ۱۰
ازفراق تلخ	ازفراق نو	ازفرج خلعی	ازفرج دو	ازفسون تو	ازفسونها	ازفضولی	ازفطام	ازفضی	ازفغ و فتنه	ازفلاز هب	ازفلك آفت
۵۴۶ ۲	۵۶ ۸	۵۳ ۲۴	۵۰۳ ۳	۳۹ ۹	۴۹۳ ۱۲	۶۸ ۱	۱۹۳ ۱۱	۶۳ ۲۱	۶۱۳ ۸	۵۲۵ ۲۳	۱۰۵ ۶
ازقدح کر	ازقدح های	ازقدیم و	ازقرآن مرد	ازقرین	ازقرن خود	ازقسم چشم	ازقضا	ازقضا این	ازقضا نحو	ازقضا کیس	ازقضا موشی
۶۳۸ ۱۸	۶۶۶ ۵	۶۴۰ ۲۲	۱۲۸ ۲۵	۵۳ ۹	۳۸۹ ۴	۴۱۰ ۱	۳ ۲۱	۳۳ ۱۷	۵۷۹ ۲۰	۴۰۸ ۸	۶۱۴ ۱۲
ازقضا ایما	ازقضایش	ازقضاعتی	ازقناعت عکس	ازقیاسش	ازقیاسی	ازکابش	ازکبد	ازکجی جو با	ازکجا بر	ازکجا آمد	ازکجا دردی
۲۳۳ ۲۸	۵۸۴ ۱۴	۶۳ ۲	۲۹۰ ۲۳	۷ ۲۷	۸۹ ۸	۱۹۶ ۲۰	۴۵ ۱۹	۵۹۶ ۱۵	۲۷۵ ۱۶	۶۶ ۲۱	۱۲۱ ۴
ازکجا آمدی	ازکجا این قوم	ازکجا جویم	ازکجا کوئیم	ازکدامین بند	ازکدامین ره	ازکرمن حفا	ازکرمت من	ازکرم دید	ازکرم داستان	ازکرم دستی	ازکرمیه
۸۲ ۱۶	۳۵۹ ۱۹	۵۲۳ ۴	۵۷۳ ۳	۲۳۶ ۱۶	۹۸ ۵	۳۷۰ ۳	۳۴ ۹	۳۴ ۹	۱۰۶ ۱۶	۴۰ ۶	۳۴۰ ۱۳
ازکرم من	ازکراقه	ازکرم دواد	ازکسل واد	ازکسی	ازکشا	ازکلاب	ازکلام ت	ازکلید	ازکلیم حق	ازکمال خم	ازکمال اطاع
۵۶۰ ۲۶	۲۲۰ ۲۲	۴۹۸ ۱۲	۳۷۶ ۱۵	۵۰۱ ۲۲	۶۳۰ ۱۳	۲۰۹ ۳	۶۲۳ ۲۸	۲۳ ۳	۲۴۴ ۱۹	۳۱۳ ۲	۱۲۰ ۱

ازکمال قدرت	ازکمان	ازکواکب	ازکواه	ازکدایی	ازکه بکریم	ازکه پنهان	ازکه خوردم	ازکه نالم	ازکوکه	ازکمی	ازکینش
۶۲۴ ۷	۳۰۱ ۱۹	۱۴۲ ۱	۴۶۱ ۱۴	۴۵۹ ۲۶	۲۶ ۱۲	۵۶۸ ۱۰	۱۶۲ ۲۳	۳۴۹ ۲۴	۶۱۴ ۲۳	۳۸۴ ۸	۲۵۶ ۱۱
ازلبی	ازلجاج	ازلعاب	ازلعب	ازلقا	ازمؤذن	ازموت	ازمبدل	ازمثال	ازمثل	ازمحبت	ازمودها
۲۷۰ ۲۳	۳۳۳ ۶	۲۳۵ ۲۰	۹۰ ۸	۱۲۸ ۲۴	۴۰۰ ۹	۵۲ ۴	۴۴۹ ۱۱	۲۴۳ ۶	۶۰۱ ۱۲	۱۳۸ ششم ۱۱	۲۰۷ ۲
ازمروت	ازمراعات	ازمستقبید	ازمستعد باید	ازمشانی	ازمفلس	ازمقامات تغل	ازمقامات	ازمقبل ۱۱۰ ۲۸ ازملال	ازملایك	ازملك	ازملوك
۶۱۵ ۲۲	۴۱۹ ۲۱	۴۲۱ ۱۸	۱۹۰ ۵	۳۹۶ ۹	۶۰۵ ۱۲	۳۰۴ ۱۲	۶۰۷ ۵	۵۲ ۱۳	۲۹۱ ۱۹	۱۰۵ ۲۴	۲۰۲ ۲۳
ازملولی	ازمن آکه	ازمن آن	ازمن آبد	ازمن اوکو	ازمن اوکوش	ازمنارد	ازمنارها	ازمنجم ۲۱۳ ۳ ازمنافق	ازمنقرو	ازمند	ازمنی
۵۰۲ ۹	۶۰۹ ۲۱	۲۸۲ ۱۸	۲۳۵ ۹	۱۱۶ ۱۱	۶۵۰ ۲	۳۵۱ ۱۰	۳۱ ۱	۴۹۸ ۲۲	۵۷۶ ۱۵	۵۰۳ ۲۷	۴۲۹ ۱۱
ازموش	ازمهرکی	ازمیان با	ازمیان بر جست	ازمیان آن	ازمیان نش	ازنی شو	ازنی شو	ازنی برخوان	ازنی برخوان	ازنزاع	ازنشاط
۲۰۰ ۱۵	۱۲۶ ۷	۵۱۰ ۲	۱۱۵ ۱۰	۲۷۰ ۱۳	۵۶ ۷	۷۰ ۵	۳۳۰ ۱۶	۴۶۱ ۱۸	۳۲۰ ۱۲	۱۸۹ ۶	۲۰۹ ۱۳
ازنصیحتها	ازنظرین	ازنظرچون	ازنظرشان	ازنظرگاه	ازنظرله	ازنظرها	ازنفوس	ازنغیرو	ازنمازشا	ازنمازواز	ازنمازو صوم
۵۲۰ ۱۴	۶۲۴ ۲۱	۱۳ ۹	۳۴۳ ۵	۲۲۴ ۲۳	۲۲۵ ۲	۵۵۳ ۳۵	۵۶۱ ۲۶	۶۱۲ ۸	۰۲۳ ۹	۱۸۰ ۲۳	۱۱۹ ۱
ازنوازشها	ازنوایی	ازنوایش	ازنهاخانه	ازنیاز و	ازوبای	ازوجود	ازوجود م	ازوجود او	ازوجود	ازوض	ازوظیفه
۶۶۳ ۱۹	۶۴۴ ۲۲	۵۴ ۲۸	۴۳۶ ۷	۱۳۰ ۲۳	۵۹۶ ۸	۱۳۴ ۶	۲۹۳ ۱۸	۵۲ ۲۲	۵۸۶ ۲۰	۱۲۶ ۵	۳۲ ۳
ازوفا	ازوفای	ازوی شا	ازوی ۲۲۳ ۱۲ ازوی این	ازهرآن	ازهزاران کس	ازهزاران من	ازهلیله	ازهمه امید	ازهمه اوها	ازهمه دلها	ازهمه طاها
۵۲۲ ۲۲	۳۶۰ ۲۳	۴ ۱۶	۱۲۲ ۱۰	۱۱۶ ۲۸	۶۰۹ ۲۳	۴۱۱ ۱۰	۲ ۲۱	۲۵۰ ۲	۶۰۳ ۲۱	۴۴ ۲۳	۷۹ ۲
ازهمه عیش	ازهمه کار	ازهمه محروم	ازهمه نومید	ازهوا شد	ازهوا تا	ازهوا زیر	ازهواشد	ازهوامن	ازهواها	ازهواالقه	ازهوش بی امر
۳۸۶ ۱۳	۲۰۲ ۲۳	۲۸۹ ۲۳	۲۴۹ ۲۲	۳۳۱ ۲۳	۳۰۲ ۹	۳۵۸ ۱۲	۶۵ ۹	۱۶۵ ۲۹	۹۰ ۱۹	۵۱ ۲۶	۴۶۱ ۱۴
ازهوای مشتری و	ازهوس آدام	ازهوس از	ازهوس وار	ازیك ثابت	ازیکی تا	ازیکی چون	ازیکی دانه	ازیکی روند	ازیکی سر	ازیکی کوزه	
۴۶۹ ۱	۳۰۳ ۲۷	۲۴۲ ۱۹	۴۹۱ ۲۲	۱۲۷ ۱۴	۲۹۷ ۳	۶۳۹ ۲	۶۷۰ ۲۶	۲۷ ۱۳	۴۷۸ ۲۱	۵۲۱ ۱۴	

فصل السین

اسپ ایمانت	اسپاین	اسپ راکب	اسپ تازی	اسپ جانها	اسپ خود	اسپ خود باقی	اسپ اندر آب	اسپ اندر بانك
۵۹۳ ۲۶	۲۸۱ ۵	۱۳۳ ۵	۶ ۱۲	۱۱ ۳	۲۸۸ ۱۲	۳۰ ۲۰	۱۲۳ ۲	۲۸۸ ۲۲

اسپرآمد	اسپ اندر	اسپ اندر خند	استر باشم	اسپرخود	اسپ رنگین	اسپ بروان	اسپ برك	اسپ گرش	اسپ سکك	اسپ کشند	اسپ کش
۴۹۲ ۲۰	۶۳۲ ۲۰	۲۸۱ ۹	۶۳۲ ۲۳	۵۷۶ ۱۱	۶۳۱ ۸	۳۵۲ ۷	۳۱۰ ۱۲	۴۳۲ ۱۴	۱۳۵ ۲۰	۵۳۲ ۱۱	۲۸۱ ۸
استجیب	استقیم تو	استبانی	استخوانت	استخوان حرص	استخوان دنیا	استخوان نیم	استخوانی	استخوانها شان	استعیذالله	استعینوا	استن از عالم
۱۲ ۲۳	۵۱۲ ۱۰	۳۹۶ ۱۰	۳۰۶ ۱۷	۲۶۸ ۱۱	۵۰۶ ۱۳	۸۳ ۲۲	۵۹۰ ۲۱	۲۸ ۶	۱۱۹ ۱	۴۰۶ ۲۱	۵۴ ۲۱

۳ دفعه استخوانها ۵۲۰ ۲۹

استن جانه	استن ب	انجبل الآدم	اسرجی با	اسلم الشک	اسم خواند	اسم مشتقش	اسم هرچیز	اسم رجزی
۵۶ ۶	۳۵۵ ۲	۶۶ ۸	۶۲۵ ۷	۶۳۸ ۲۱	۹۰ ۲۱	۳۲۰ ۲۵	۲۳ ۲۶	۳۳ ۲۳

فصل الشین

اشتباه	اشتیاقی	اشترآمد	اشتر اشك	اشتراز	اشتر او تو	اشتر الفظ	اشترن نجیم	اشتر انای	اشتری مصر	اشترین	اشتر کوری
۶۶ ۲۱	۵۶۷ ۹	۵۱ ۲۸	۵۱ ۲۸	۱۸۱ ۲۹	۲۵۳ ۲۹	۵۶۷ ۹	۶۰۳ ۱۲	۲۷۵ ۲۴	۵۰۰ ۶	۱۱۹ ۱۹	۳۵۸ ۲۷
اشتری	اشتری کلو	اشتری ام	اشتری تلو	اشتری باید	اشتری کردی	اشتری کرد	اشتهادی	اشتها دانی	اشتهاکرد	آشك ازان	اشك خون
۶۵۰ ۲۸	۵۱۰ ۹	۵۰۰ ۲۰	۳۱ ۲	۴۱۴ ۲۱	۱۷۱ ۸	۱۶۹ ۲۴	۴۰۹ ۱۶	۶۱۳ ۱۲	۶۰۱ ۱۱	۳۹۴ ۶	۳۹۹ ۲۸
اشك بیت	اشك بید	اشکبرز	اشك مکان	اشکم برلطف	اشکمالی	اشکش	اشك باد	اشك بادرد	اشك باید	اشك باشد	اشك مرف
۲۴۱ ۱۳	۵۰ ۱۳	۶۰۱ ۱۹	۴۷ ۹	۶۶ ۸	۶۶ ۸	۲۰۹ ۲۳	۴۲ ۱۸	۴۷ ۲۹	۶۳۱ ۱۶	۶۶ ۲۱	۲۰۱ ۱

فصل الصاد

اصبغت در	اصبع لطیف	اصبع ملد غی	اصطلالهای	اصطلاحات	اصل آب	اصل ارز کبیر	اصل ارض الله
۲۴۲ ۳	۲۶ ۰	۶۰ ۲	۰۱۹ ۲۲	۶۴۲ ۱۸	۹۲ ۵	۲۲۸ ۱۳	۳۲ ۲

اصل ایثار	اصل ایزشا	اصل ابن نود	اصل بلیند	اصل خود جذبه	اصل دان	اصل دور خی	اصل دا	اصل روغن	اصل بر خیمه	اصل ستان کند	اصل صندلی سیف
۲۳ ۱۹	۴۵ ۲۲	۳۵ ۱۴	۴۲ ۲	۵۸۲ ۱۲	۵۲ ۱	۱۱۱ ۱۵	۳۰ ۲۹	۶۵ ۲۹	۱۵۸ ۲۲	۲۶۱ ۲۰	۵۲۰ ۹

اصل ظلم	اصل غرما	اصل لنکر	اصل ماهی	اصل مار آخی	اصل ماو اصل	اصل نعنها	اصل نقد بش
۳۱۰ ۲۳	۴۷ ۴	۳۶ ۱۴	۳۲ ۲۵	۲۸۱ ۳۰	۳۸ ۲۴	۲۰۳ ۲۲	۱۶ ۳۰

فصل الضاد

اضطراب ما	اضعف مرغان
۲۶ ۱۲	۲۶ ۱۹

فصل الطاء

اطلبوا لانتف	اطلب الدر	اطلب المغنی	اطلس عرو	اطلس تقوی	اطلس جه	اطلس عرب	اطلس کن
۲۲۹ ۲۹	۴۰ ۲۱	۱۸ ۱۳	۵۰۹ ۲۵	۳۲۰ ۱۰	۰۹ ۳	۰۹ ۲۶	۰۱ ۲۰

فصل العین

اعتباری کبر	اعراض	اعتقادی دو	اعتماد جله	اعتماد زن	اعتماد تن بر	اعتماد تن بر
۳۲ ۲۲	۹۹ ۲۴	۳۲ ۱۳	۱۲ ۲۲	۳۲ ۳	۲۰۳ ۲۴	۰۱۸ ۳۶

اعتماد تن بود	اعتماد تن بود	اعتماد تن نیز	اعتماد تن بیت	اعتماد بو	اعتماد داشت	اعتمادی کرد	اعجمی ترکی	اعجمی جون	اعظم ماشاء	اعمی روشن	اعور آن
۲۵ ۲۰	۳۲ ۳	۰۸ ۲۸	۴۳۰ ۱۲	۸۲ ۲۱	۲۰ ۲۱	۴۴ ۳	۵۴ ۶	۲۸۱ ۲۳	۴۲۵ ۲۸	۱۰۰ ۲	۲۶ ۲

فصل الغین

اغذیا لنفو	اغلب	اغنیا نام
۴۲ ۹	۹۰ ۱۴	۲۲۹ ۱۱

فصل الفاء

افتخار ازو	افتد اندر	افضی برست
۳۹۲ ۷	۴۲ ۲۲	۲۰ ۱۹

افرخو	افکن این
۲۰۴ ۲۵	۱۲۸ ۶

فصل القاف

اقبل اکرند	اقصا جانه	اقصا	اقلوبی دنلو	اقلو بی	اقرض الله
۲۴۹ ۲	۰۵ ۸	۲۶ ۲۲	۲۹۴ ۱۰	۱۰۱ ۱۶	۰۰ ۲

اقرض الله
۴۳ ۱۲

فصل الکاف

اکر اکمل	اکمه درس
۳۶۱ ۶	۸۱ ۱۵

فصل اللام

البقیه	التجارت	المحدای کل	الحد ایوما	الحدا برک	الحلوای مقضا	الحوانند	الخبیثات	الثماء	السعی	الصلاتی حلم	الصلاتی لطف
۱۶۰ ۲	۳۴ ۱۰	۲۶ ۱۲	۸۶ ۲۳	۲۸ ۱۰	۰۵ ۱۲	۶۲ ۲۸	۳۳۰ ۷	۱۴۰ ۴	۹۲ ۱	۲۱۳ ۸	۲۸ ۱۱

الصلاة ثنا	الصلاة کلیم	الضیافه	الغیاث	الغزای	الفائن	الکاسه	النبی قد	الواع	الوداع	الوداع الحواجه	الله الله
۶۰ ۲۱	۳۴ ۸	۶۰۹ ۰	۰۰ ۱۴	۵۵ ۱۸	۷۰ ۲۹	۶۹ ۴	۱۲۰ ۲۹	۱۲ ۱۴	۴۸ ۲۳	۴۸ ۲۲	۲۶ ۲۳

الله الله این جفا	الله الله آن جه	الله الله جنین	الله الله نکنو	الله الله ترک	الله الله توکان	الله الله جله	الله الله جون	الله الله جون عیات	الله الله جو نکر	الله الله جو نکرها	الله الله درد
۱۰ ۹	۰۲ ۲۸	۳۹۲ ۲۳	۳۹ ۲۱	۳۹ ۲۰	۳۹ ۱۹	۱۹۹ ۱	۳۹۳ ۲۳	۳۹ ۲۲	۳۹ ۲۲	۰۶ ۱۳	۲۹۰ ۱۰

الله زود بنا	الله الله زود برقش	الله الله زود تر	الله الله زود دد	الله الله زان	الله الله کرد	الله الله کوی شو	الله الله مرنی	الله الله مبیح	الله الله بکفر
۳۹۳ ۱۸	۳۶ ۱۷	۳۹ ۲۱	۳۹ ۲۰	۶۳۸ ۱۴	۰۳۰ ۲۷	۳۹ ۱۹	۱۱۶ ۲	۳۹ ۱۸	۱۶ ۴

فصل المیم

امت احمد	امة العشق	امة الکفران	امت خودرا	امتحان بر	امتحان جسم	امتحان خود	امتحانا	امتحان زاین	امتحانت	امتحان کر	امتحان تیر
۹۲ ۸	۳۴ ۲۸	۲۵ ۶	۶۱۹ ۷	۲۱۰ ۱	۲۳۱ ۲	۳۳ ۱۳	۹۳ ۲۱	۴۹ ۱۲	۲۶۳ ۱۴	۳۳۲ ۱۷	۱۶۳ ۲۵

امتحان کردم	امتحان کن	امتحان کن جله	امتحان میکرد	امتحانها	امتحان مجنون	امتحانی کرد ابت	امتناع	امر آمد سوی	امر آید در	امر القیس مد	امر القیس از
۳۳۱ ۷	۶۳ ۱۳	۹۳ ۲۲	۲۱۲ ۵	۱۷۰ ۲۲	۳۳۲ ۱۹	۳۳۲ ۲۰	۶۱۷ ۳	۲۱۶ ۲۲	۰۰۲ ۲۲	۶۴۷ ۷	۶۴۳ ۴

امر زان	امر حق آمد	امر خوشنو کر	امر خوجان	امر حق زا	امر دی د	امر سلطان	امرش آمد	امر شاو دهم	امر ماجرا	امر غصو	امر لذان
۰۱۲ ۱۱	۶۰۴ ۱۱	۳۰۹ ۲۶	۰۰۴ ۲۷	۵۹ ۵	۶۴۲ ۱۰	۰۴۰ ۸	۴۱۰ ۲۳	۸۰ ۹	۰۴۶ ۱۸	۲۴۸ ۵	۰۱۹ ۱۱

امر کردی در	امر کس	امر مابش	امر معروف	امر کی آمد	امردو رمان بو	امردو فرمانزا	امرد هی دو	امرهم سویجی	امرهم سو دیرای	امسا امکان	امشب تا دان
۲۶۲ ۲	۸۳ ۹	۰۳۰ ۱۸	۶۰۲ ۱۲	۵۵ ۱۵	۰۰۱ ۶	۳۳۹ ۳	۰۱۲ ۱۳	۵۹۰ ۴	۶۱۳ ۲۶	۶۰۸ ۲۵	۲۰۲ ۱۶

امت وعد	امر خودآما
۹۸ ۸	۲۶۹ ۱۹

امر دیدیث	امتنان	امر ماکولان
۶۰۶ ۱۶	۶۰ ۱۶	۴۴ ۱۹

فصل النون

انبساطی	ان بعض الظن	انبها و دنب	انبیا باد ثمن	انبیا بودند
۰۱۸ ۲۰	۶۱۳ ۳	۶۰۴ ۱۰	۳۲۳ ۱۴	۶۱۰ ۱

انبیا جون جنس	انبیا جون جنس	انبیا دنطع	انبیا در کار	انبیا را امتحان	انبیا راتک	انبیا راجی	انبیار اداد	انبیار اکاد	انبیار اکفه	انبیار اوا سطه	انبیا زان
۱۷ ۲	۳۹ ۱۰	۲۰ ۱۵	۱۷ ۵	۳۱ ۱	۲۸ ۱۵	۶۴ ۱۷	۶۲ ۳	۱۷ ۶	۱۳۰ ۸	۱۲۲ ۲۳	۰۲ ۲۰

انبیا شان	انبیا طاعات	انبیا کوید	انبیا کفنه ازو	انبیا کفنه باخاصم	انبیا کفند ول	انبیا کفند تا	انبیا کفند کان	انبیا کفند کر	انبیا کفند مستی	انبیا هر ملک	انتشر
۰۲۰ ۲۹	۱۶۴ ۲	۲۴۹ ۲۴	۲۶ ۲۱	۲۴ ۵	۲۶ ۱۹	۲۷ ۱۱	۲۶۳ ۱۳	۲۶۹ ۱	۲۶۹ ۱۰	۰۰۵ ۱	۰۲۱ ۲۳

انتظار کشت	انتظار تان	انت عقلی	انت کالرنج	انت موالی	انت وجهی	انجم آمد	اندر آید	اندر آید	اندر آبینه	اندر آتش کی	اندر آخر جز
۳۰۶ ۷	۴۲ ۱۰	۰۶ ۱۸	۰۲۱ ۲۴	۴ ۵	۰۶ ۱۸	۰۰۴ ۲۶	۲۱ ۲۰	۲۱ ۲۰	۶۰۰ ۲۳	۳۲ ۱۳	۲۸۳ ۲۷

اندر آداب	اندر اسرار	اندر اکنون	اندر او درد	اندر آمداد	اندر آید تا	اندر آمد جو	اندر آمد بخی	اندر آمد دیگر	اندر آمد شاد	اندر آمد ماد	اندر آمد آمت
۲۱ ۱۴	۲۱ ۱۴	۹۹ ۵	۵۸۸ ۸	۵۰۸ ۶	۶۰۶ ۱۷	۶۰۹ ۹	۳۲ ۹	۲۲۳ ۱۶	۶ ۱۲	۳۱ ۲۳	۶۰۶ ۹

اندر آید بیش	اندر آید لیک	اندر احمد	اندر ادرجی	اندر آذر جنس	اندر ادرشاه	اندر اودر کلستان	اندر استغنا	اندر افهم	اندر افادند جون	اندر افادند در	اندر افادند
۵۶۲ ۲۴	۴۱۶ ۲۵	۴۲۵ ۱۴	۵۴۰ ۱۱	۳۰۳ ۱۷	۷۸ ۲۶	۱۰۲ ۲۳	۲۲۸ ۳	۲۷ ۱۳	۱۹۶ ۱۹	۴۲۰ ۱۸	۳۸۹ ۱۰

اندر افادان	اندر افکند کو	اندر اکاذام	اندر الحکم عجمی	اندر الحکم سان	اندر امادر جی	اندر امادر	اندر امادر کر	اندر امادر کو	اندر امن	اندر آن خود	اندر آن ایام
۲۰۸ ۱	۵۱۰ ۳	۹۹ ۴	۳۰۱ ۱۲	۳۰۱ ۱۸	۲۱ ۱۷	۲۱ ۱۳	۳۱ ۱۲	۲۱ ۱۸	۹۹ ۱۲	۳۹۹ ۱۸	۱۳۱ ۱۱

اندر آن باد اد	اندر آن باز	اندر آن باغ	اندر آن ستان	اندر آن خر	اندر آن سان	اندر آن نوح	اندر آن تفرج	اندر آن حلقه	اندر آن جام	اندر آن جمله	اندر آن دسی
۱۰۶ ۸	۳۰۸ ۸	۲۸۳ ۲۰	۴۳۰ ۱۰	۳۰۲ ۲۱	۳۰۲ ۲۵	۳۲۴ ۱۲	۱۳۲ ۱۲	۲۸۶ ۹	۴۹۰ ۲۶	۱۶۷ ۱۵	۶۰۱ ۲

اندر آن دم	اندر آن ده	اندر آن دنعه شا	اندر آن دیوتو نشه	اندر آن نمد	اندر آن صحرا	اندر آن صحرا کرد	اندر آن صفها	اندر آن عالم	اندر آن قلعه	اندر آن کار	اندر آن کاربکر
۶۰۹ ۸	۲۶ ۲۵	۳۶۹ ۱۳	۵۹۸ ۲۲	۶۲ ۱۷	۱۷۱ ۱۹	۳۰۰ ۹	۰۴۸ ۴	۳۰۰ ۹	۶۳۰ ۳	۳۶۱ ۶	۳۶۱ ۷

اندر آن کاشان	اندر آن کفه	اندر آن کبود	اندر آن که	اندر آن مرج	اندر آن نی	اندر آن وادی	اندر آن هکذا	اندر او انکار	اندر او جز	اندر او دیکر	اندر او نوع
۶۲ ۲۸	۳۴ ۲۴	۲۳۰ ۲۲		۳۰۱ ۳	۵۲۵ ۲۴	۲۲ ۲۲	۰۹۲ ۴	۲۰۸ ۳	۰۸ ۸	۲۱ ۱۹	۲۶۰ ۱۹

اندر ایکجی	اندر ایام	اندر این ابکر	اندر این الیکو	اندر این تاس	اندر این نش	اندر این آخر	اندر این آهنک	اندر این اشترکر	اندر این اقت	اندر این ندید	اندر این اندیشه
۲۲۸ ۲۳	۵۹ ۲۴	۳۰ ۲۳	۶۶ ۱۸	۳۲۹ ۱۱	۲۱ ۱۶	۳۱۸ ۱۸	۴۳۰ ۲۶	۱۲۱ ۱۲	۵۰۳ ۵	۶۰۵ ۱	۲۳۱ ۹

اندر این ابد	اندر این اندیشه	اندر این ماد ا	اندر این بحث	اندر این بود او	اندر این بعد	اندر این بود دود	اندر این جا آما	اندر این جهیج	اندر این جشم	اندر این جوغنچه	اندر این جوهر
۹۴ ۱۵	۱۶۹ ۱۰	۰۳ ۲	۰۴۶ ۲۳	۶۰۷ ۲۸	۶۰۳ ۱۰	۲۷۸ ۲۳	۰۹۱ ۱	۱۶۹ ۳	۱۰۲ ۸	۶۲۸ ۱	۶۲۸ ۶

اندر این درشمن	اندر این دعو	اندر این ده	اندر این ده	اندر این دهی	اندر این شهر	اندر این عالم	اندر این فتنه	اندر این فتح	اندر این فکر	اندر این کردن	اندر این کرمی
۴۰۱ ۱۶	۴۸۴ ۱۳	۳۶ ۱۱	۲۰۶ ۲۳	۴۸ ۴	۹۹ ۲۴	۱۶ ۸	۱۹ ۲۲	۶۰۵ ۲۰	۳۸ ۲۰	۱۲۰ ۲۰	۶۳ ۲۰

اندر این کفش	اندر این کوه	اندر این کون	اندر این محضر	اندر این مغنی بربر	اندر این مغنی بکوم	اندر این نعمی حکایت	اندر این نعمی مثال	اندر این نعمی شنو	اندر این نشان	اندر این وادی	اندر این بیان
۳۲ ۱۱	۲۱۶ ۲۱	۳۶ ۷	۳۱ ۱۲	۳۱۸ ۷	۲۷ ۱۴	۰۲ ۱۰	۱۸۲ ۲۰	۱۲۹ ۲۲	۰۷۰ ۳	۱۱ ۲۴	۲۲۱ ۴

اندرون شور	اندرون ثبت	اندرون خانه	اندرون خوش	اندرون هو	اندرون ولش	اندرون کار	اندرون عشق	اندرون هو	اندرون حیله	اندک اندک	اندک اند
۶۳ ۲۲	۴۵ ۲۳	۱۲۱ ۲۸	۶۶ ۱	۶۰ ۵	۶۰۹ ۱۶	۶۳ ۲	۸۰ ۲۶	۱۶۴ ۲۳	۱۴۶ ۱۱	۳۶ ۲	۱۲۰ ۲۲

اندک اندک تیرا	اندک اندکی	اندکی اندر	اندکی جنبش	اندکی جود	اندکی نان	اندکی از این بترس	اندکی سرکین	اندکی صرف	اندکی کفتم بو	اندکی کفتم	اندکی من
۲۶۰ ۸	۲۰۰ ۱۹	۲۳۱ ۲۲	۸۴ ۱۴	۳۴ ۱	۶۱۵ ۶	۴۰۰ ۹	۳۲۰ ۱	۸۴ ۱۳	۳۸۹ ۲۴	۰۱۹ ۲۰	۳۴ ۱۲

ان درآبتم	انز تو باداد	انز توباشیر	انز تو باماد	ان شیئا	انضوبری	انضورا	انضوبعی	انغوا کفشا	ان نغمه الجوع	ان نفی موتی	انکیز دار
۴۰۶ ۲۲	۲۰۰ ۲۳	۲۰۵ ۲۳	۲۰۰ ۲۲	۴۲۹ ۹	۳۶ ۲۰	۱۸۵ ۱۰	۵۱۹ ۱۱	۳۴ ۲۵	۴۳ ۹	۱۰۱ ۱۲	۴۰ ۲۶

انکیز بای	انگیخت
۵۰۱ ۱۰	۲۹۰ ۲۰

فصل الواو		اوادبک ۳۰۳ ۱۰	اواذاوصد ۲۰۲ ۲	اوازاین ۲۲ ۹	اواکردیوانه ۵۲۷ ۱	اواکرمعروف ۳۹۷ ۱۲	اوامین من ۵۴۲ ۱۰	اوبتوشد ۱۴۷ ۷	اوبه بیند ۴۴ ۹	اوبه بنی بو ۲۸۰ ۱۲	اوتیغ ۱۰۳ ۱۱
اوبجدبمی شست ۴۳ ۲۳	اوبجنس جلوه ۳۲۱ ۲۹	اوبحکم حال ۱۹۳ ۱۵	اوبجام ۴۹۰ ۱۰	اوبجوبیدوشت ۲۵۶ ۲۱	اوبدادکل ۴۲ ۳	اوبدان روت ۵۴۱ ۱۰	اوبدبیاد فت ۲۸۳ ۲۹	اوبدعوی ۲۱۰ ۱۰	اوپذیدای ۴۰۴ ۲۸	اوبرارد ۲۰۱ ۶	اوبرون ده ۸۳ ۴
اوبرهنه آمد ۲۶۱ ۱۰	اوبرپراز ۶۲۰ ۱۰	اوبرل تو ۰۹۰ ۲۲	اوبرتماخالق ۶۴ ۱۳	اوبرتجال ۱۰ ۱۵	اوبسوااسمان ۳۵۲ ۱۸	اوبکوبیفر ۱۱۰ ۹	اوبتبی کوته ۵۲ ۱۳	اوبصنعت ۴۷۰ ۱۶	اوبظاهر ۱۰ ۱۰	اوبعکس شمعا ۲۹۶ ۱۲	اوبفرمودسمان ۲۶۹ ۱۸
اوبقصد ۶۱ ۱	اوبقبول ۵۲ ۸	اوبکرداند ۶۳ ۱۵	اوبکفنی خانه ۵۰۸ ۸	اوبکفنی مر ۶۳ ۲۱	اوبکفنی باز ۲۴ ۱۱	اوبکوشد ۹۹ ۱۱	اوبکوبیده ۶۲ ۲۳	اوبکوبدنی ۲۷۰ ۳۲	اوبلیکدا ۲۴۷ ۲۸	اوبامرقعد ۷۵ ۲	اوبماند ۴۰۰ ۲۶
اوبنبرد کمن ۵۷ ۲۹	اوبنبیند ۳۳ ۶	اوبنورده ۳۶۱ ۲۷	اوبوحاضی ۵۰۳ ۳	اوبوسلطان ۲۲۸ ۲۹	اوبودمحرم ۱۸۹ ۴	اوبهاشایخ ۱۹۹ ۴	اوبهرسالی ۱۹۹ ۳	اوبهرشهری ۱۵۳ ۲۱	اوبیابد ۱۱۰ ۱۷	اوبیابکرد ۱۰ ۹	اوبیلشتم ۵۸۲ ۲۰
اونوانست ۴۳۱ ۱۹	اوتوخودرا ۱۴۷ ۲۲	اوتن کویند ۹۲ ۲۶	اوجراغ جوش ۴۰۵ ۳	اوجبیلت ۱۰۶ ۲۳	اوجنابدانشد ۲۲۸ ۱۱	اوجنابرآمد ۷۸ ۱	اوجناجوش ۱۳۸ ۱	اوجناغرن ۴۴۲ ۱۲	اوجیس ۹۰ ۷	اوجوآدینه ۶۰۷ ۲۱	اوجوآمد ۳۱۶ ۹
اوجواب ۲۸ ۲۸	اوجوباشد ۱۲ ۱۴	اوجوانتر ۱۳۱ ۲۹	اوجوبیلادست ۳۰۷ ۱۲	اوجوبند ۴۹ ۳	اوجوجانت ۴۶ ۲۸	اوجودوق ۲۱۰ ۲۳	اوجوعقل ۳۹۳ ۲۳	اوجوفارغ ۲۰۰ ۱۱	اوجورعونت ۴۲۰ ۲۲	اوجوموی ۱۲۱ ۲۹	اوچیچی خواند ۱۰۷ ۱
اوجوتودست ۱۲۲ ۲۸	اوجهان ۷۲ ۱۹	اوجهانتد بشد ۲۰۰ ۱۸	اوجهدانش ۵۲۶ ۲۸	اوجهکرد ۴۸ ۱۱	اوجهی بیند ۱۴۱ ۲۲	اوحکایت کرده ۲۷۰ ۵	اوحلبابم ۲۶۳ ۱۲	اوخدود ۹۶ ۲۸	اوخلددانا خت ۹۶ ۲۸	اوخورد ۱۲۹ ۲۶	اوخروس ۴۸۲ ۱۶
اوخودارلب ۶۰۴ ۱۶	اودرکنو ۲۹۱ ۲۲	اودرآمد ۲۳۲ ۱۰	اودرخت ۳۰۸ ۱۳	اودردونوداآم ۱۲۸ ۴	اودلش را ۳۱۰ ۱۳	اودلش دادی ۵۵۸ ۳	اودوالث ۵۸۶ ۹	اودوصدحیات ۲۹۴ ۸	اوروانشود ۱۲۸ ۱۶	اوزبانک ۱۳۱ ۱۰	اوزتجرغدب ۱۲۹ ۹
اوزبیچی ۵۸۰ ۲۳	اوزتواضی ۳۹ ۲۳	اوزجوانها ۳۶۳ ۲۶	اوزتودتر ۱۱۳ ۱۱	اوزجمله پات ۴۶۳ ۲۶	اوزحوددر ۶۲۳ ۴	اوزخشم آمد ۲۰۳ ۶	اوزم داد ۶۲۵ ۳۳	اوزنده ۲۹۰ ۱۴	اوزشرعامه ۱۳۶ ۱	اوزسرماها ۲۱۸ ۵	اوزصیادان ۲۱۲ ۱۳
اوزعاد ۱۳۶ ۲	اوزنعر ۴۲ ۱۳	اوزمومنی ۱۴۷ ۲۱	اوزناکرده ۲۸۳ ۱۸	اوزنیکرنگ ۱۳ ۲۵	اوستادان ۵۱۴ ۱	اوستبهر ۳۶۰ ۱۳	اوستبر ۱۶۱ ۱	اوسبتی تغیر ۴۲۵ ۱۵	اوستدیوانه ۱۰۸ ۶	اوستیزکردو ۵۲۳ ۲۱	اوسلغ زرغ ۲۰۶ ۱۱
اوسواده کشت ۶۳۱ ۲	اوشد ۲۰۳ ۱۸	اوشیرنمی کند ۱۵۳ ۲۴	اوشفیع بست ۵۵۳ ۱۸	اوشکسته ۱۹۷ ۲۸	اوش لغزانید ۵۸۴ ۲۲	اوشناکند ۱۲۱ ۶	اوشنوشادد ۱۴۱ ۵	اوصلات ۶۵ ۲۲	اوطبق ۱۱۴ ۳	اوطلبکار شتر ۱۷۱ ۲۰	اوعجب ماند ۲۷۲ ۷
اوعجب بماند ۲۴۶ ۱۳	اوعدی جان ۵۱۰ ۶	اوعصاانان ۵۶ ۳۰	اوعوانرا ۳۲۴ ۲۴	اوفرواکند ۵۰۴ ۹	اوفضولی بود ۲۵۲ ۱۵	اوکجابود ۴۸۱ ۲۰	اوکریزاند ۵۴۶ ۲۱	اوکریزاند ۲۸۱ ۲۳	اوکلستانی ۲۱۴ ۲۹	اوکلیخند ۶۲۵ ۲۲	اوکان به ده کوه این ۲۲۸ ۱۸
اوکان بردکه بنگر ۶۰۵ ۲۵	اوکان برده گیر ۸ ۹	اوکان جادو کرد ۱۵۰ ۹	اوکانه دارد کسی ۴۱۸ ۶	اول آن ین ۳۸۳ ۱	اول لنگی ۸۹ ۱۶	اولا اخوان ۱۸۸ ۲۲	اول ارشد ۵۸۱ ۲	اولا ابشو ۳۱۷ ۱۳	اولا برکت ۶۲۴ ۱۷	اول ابلیس ۶۹۲ ۱۰	اول انه بکر ۴۰۱ ۱۶
اولا خکاه ۲۰۵ ۹	اولادزدید ۱۵۷ ۴	اول استعداد ۶۵۸ ۱	اول اوبد ۴۱۹ ۳۰	اول اودا ۴۹۳ ۶	اولا وقت ۵۷۲ ۲۱	اول الجان ۱۰ ۱۸	اوش پوشید ۲۰۰ ۱۳	اولش دودو ۲۵۹ ۲	اولش دود دد ۳۹۶ ۱۹	اولش علم ۴۹۶ ۲۰	اول صف ۵۰۸ ۲۸
اول فکر ۱۲۶ ۸	اولولی ۵۰ ۲۶	اول وآخریا ۱۴۴ ۸	اول وآخرنوی ۴۱۷ ۲۲	اول وآخرثنا ۱۹۶ ۹	اولداخطو ۶۱۸ ۲	اولمآدمی ۲۰۵ ۸	اولمرشه ۲۵ ۸	اول انجا ۸۴ ۱۲	اولا لطفال ۱۹۵ ۶	اولی بلخواب ۲۸۶ ۲۸	اولیا ۴۴ ۲۲
اولیادادنی ۲۰۵ ۱	اولبازاردد ۵۰ ۲۳	اولین حکمت ۳۱۷ ۹	اولین خون ۶۰۸ ۲۲	اوجال لاله ۱۵۷ ۲۳	اوحلی جیاعیل ۴۳۲ ۲۶	اوملکت خواه ۵۰۴ ۲۸	اومراغمان ۱۶۴ ۵	اوصلع ۶۲۹ ۲۹	اومعلی آد داد ۳۶۴ ۲۲	اومکرد ۴۱۹ ۴	اومکر ۹۳ ۵

اوبتومردم ۲۴۱ ۲۳

اومهذب ۵۰۶ ۱۲	اونیاکت ۴۲ ۲۶	اونیانمود ۶۱۲ ۲۹	اونیانجی شد ۱۸۸ ۹	اونیاشد ۶۹ ۲۲	اونیابد ۱۱۳ ۱۲	اونیه خرج ۳۶۳ ۱۸	اونبیند ۵۵۷ ۷	اونخواهد ۴۴۲ ۱۵	اوندکرده ۶ ۳۰	اوندارد خواب ۵۶۰ ۳	اوندارد هیچ ۵۲۶ ۲۹
اوندامد که براد ۴۱ ۴	اوندامدفرا ۶۰۲ ۱۸	اوندامدکان ۲۹۷ ۲۲	اوندامدکه ۲۸۶ ۲۲	اونشانکرد ۱۲۱ ۱۰	اونشه برد ۱۷۶ ۶	اونشه شد ۸۹ ۵	اونظرمیکرد ۵۲۵ ۴۲	اونکردلین ۴۰۲ ۷	اونکرددود ۲۳۱ ۱۱	اونکمتش ۲ ۱	اونکشی ۵۲۷ ۳
اونکفت ابنی ۶۲۶ ۶	اونمایند ۱۸ ۱۶	اونمی خند ۱۳۹ ۱۶	اونمودت ۵۰۷ ۵	اونه اینشد ۳۷۹ ۱۶	اونیزانست ۲۰۲ ۱	اونمیدانست ۲۳۸ ۱۲	اونمیدانست کاندر ۳۲۹ ۲۶	اونفتند درد ۲۲۱ ۱۲	اونمیدانست عقل ۳۲۲ ۱۲	اودنام ۶۲۰ ۲۴	اووظیفه ۶۳۰ ۲۳
اوکعبه ۶۰۶ ۲۳	اوهم ادنسل ۲۱۱ ۱۲	اوهمه نورا ست ۱۲۹ ۲۰	اوهمان دست ۲۲۴ ۹	اوهمت زانو ۶۲۷ ۲۶	اوهمی افند ۹۹ ۲۰	اوهمی انکی ۱۹۹ ۲۲	اوهمی بتد ۱۹۶ ۲	اوهمی جنبی ۲۱۷ ۲۸	اوهمی جوشید ۳۸۳ ۲۳	اوهمی خواهد ۲۹۷ ۱۶	اوهمی خواهد ۱۹۹ ۱۱
اوهمی دانست ۲۴۳ ۱۶	اوهمی دیش ۲۰۷ ۶	اوهمی زارید ۴۹۱ ۹	اوهمی شد ۲۷۶ ۲۳	اوهمی شد ۲۲۰ ۱۶	اوهمی کویدبکش ۹۹ ۱۹	اوهمی کویدعجب ۲۰۱ ۱۱	اوهمی کویدکسب ۲۰۲ ۱۰	اوهمی کفتش ۲۰۷ ۱۱	اوهمی کفت این ۲۶۵ ۲۲	اوهمی کویدرا ۳۲۸ ۱۲	اوهمی کفتابد ۳۴۳ ۲۴
اوهمی کویدکسان ۴۳۲ ۲۳	اوهمی کویدکرام ۵۱۴ ۲	اوهمی کرداندم ۵۷۴ ۲	اوهمی کویدکز جان ۶۳۹ ۱۲	اوهمی جرده ۲۱۸ ۴	اوهمی کفند ۵۴۴ ۱	اوهم نوداست ۱۲۹ ۲۰	اوی او ۳۲۹ ۲	اویکی جان ۵۲۴ ۱۴	اهل آنعالم ۳۶۲ ۲۰	اهبطوانمکند ۶۴۰ ۲۲	اهدناکفتی ۴۱۰ ۲۲
اهل الهام ۲۸۰ ۱۵	اهل تنررا ۲۰۶ ۲۱	اهل جنی ۹۱ ۳	اهل جب ۹۳ ۲۱	اهل دین را ۹۶ ۲۱	اهل دنیا تجد ۲۷۱ ۲۳	اهل دنیا ازان ۳۴۹ ۱۴	اهل دل الحجر ۵۷۳ ۱	اهل دنیا فضل ۴۸۲ ۲۵	اهل دیوان ۶۴۳ ۱	اهل دنیا جملکی ۶۳۲ ۱۰	اهل صورت ۲۲ ۲۳
اهل صیقل ۹۱ ۱۴	اهل صف ۱۲۳ ۱	اهل کشتی ۲۵۰ ۴	اهل کشتی ۳۲۶ ۲۰	اهل نار وخلد ۶۸ ۰	اهل نار و ... ۶۸ ۹	اهل نار ونود ۶۸ ۹	اهل وفرزند ۲۰۳ ۲۱	فصل الیاء			
ای اجل ... ۲۰۰ ۱۱	ای لحی دست [illegible] ۲۳	ای اخی من ۶۱۶ ۲۳	ای امام ۳۴۷ ۲۶	ای امین الذ ۵۱۸ ۹	ای ایازاین مهر ۵۰۲ ۱۹	ای ایاز ازنو ۵۲۲ ۲۷	ای ایاز استاد ۵۲۰ ۵	ای ایاز بر ۵۲۳ ۵	ای ایاز تره ۵۴۳ ۱۰	ای ایاز اکنون یکن ۵۴۴ ۲۱	ای ایازکشته ۵۴۶ ۲۰
ای ایاز ازدرد ۲۸۰ ۲۳	ای ایاز اکنون ۴۸۲ ۳	ای ایاز این ۴۸۷ ۱۴	ای بردره ۱۰۶ ۹	ای بکنشه ۵۶۶ ۱	ای بخاراعمل ۲۹۴ ۲۲	ای بخوده ۵۰۷ ۲۹	ای بخورده ۳۰۹ ۲	ای بدیده ۳۰ ۲۸	ای برده ۳۲۸ ۲۸	ای بدی ۴۲ ۶	ای بداده ۲۵۰ ۲۶
ای بدوست ۲۵۷ ۱	ای بدیده ۳۱۴ ۱۹	ای بدید تو بها ۳۶۲ ۱۱	ای بدید الاّ نظا ۴۲۷ ۱۲	ای بدید لذت ۵۴۳ ۱۱	ای برادراین ۳۱۶ ۱۷	ای برادر بر ۸۶ ۶	ای برادرتو ۱۹۸ ۲۲	ای برادرنو ۱۱۱ ۱۲	ای برادرجون ۳۸ ۱	ای برادرخود ۲۲۵ ۱۲	ای برادردست ۹۴ ۲۶
ای برادردوستان ۴۳۹ ۸	ای برادرصبر ۷۹ ۲۶	ای برادرطفل ۱۱۴ ۲۶	ای برادرعقل ۵۰ ۱	ای برادرقصه ۱۸۶ ۲	ای برادرموضع ۱۵۴ ۲۳	ای برادرموضع ۴۸۲ ۱۱	ای برادرمن ۳۰۳ ۲۲	ای برادردانکر ۴۰۹ ۱۴	ای برادربکم ۴۹ ۲۹	ای براین ۱۶۳ ۱۲	ای برفنانذ ۵۲۱ ۲۸
ای بریدآن ۶۰۲ ۱۵	ای بزدنفت ۵۶۱ ۲۳	ای بسا ازناز ۲۰۰ ۱۸	ای بسا امتحا ۱۱ ۶	ای بسا امساک ۵۹ ۳	ای بسابنیاد ۶۲۰ ۲۹	ای بسا امیدار ۲۲۳ ۲۵	ای بساخام ۲۲۲ ۱۹	ای بساخال ۲۰۵ ۱۸	ای بساخامی ۵۳۷ ۱۰	ای بسادانش ۱۴۲ ۲۲	ای بسادرکود ۶۲۲ ۱۳
ای بسادولت ۳۶۴ ۲۰	ای بساریش ۳۸۰ ۶	ای بساریجی ۶۱۳ ۱۹	ای بساند ۳۸۰ ۱۳	ای بسا براق ۴۶۷ ۱۲	ای بسازرکه ۶۴۰ ۱۰	ای بسا سرمست ۴۶ ۱۴	ای بساسک ۱۹۸ ۱۰	ای بسا سوخان ۳۶۲ ۱۳	ای بسا شیرین ۶۸ ۱۶	ای بساقیا ۳۲۰ ۲۳	ای بساطلی ۳۱۸ ۲۰
ای بساطلی ۳۰ ۲۲	ای بسا عالم ۲۴۲ ۲۸	ای بسا علم ۶۸ ۱۱	ای بسا قاضی ۳۳۷ ۱۹	ای بسا کلدکر ۲۶۹ ۱۶	ای بسا کاربن ۶۴۳ ۱۶	ای بسا کرومی ۱۶۲ ۲۲	ای بسا کرل ۱۳۰ ۱۴	ای بسا کرد فتد ۳۸۶ ۱۰	ای بسا کرمد ۱۲۱ ۶	ای بسا کرهیج ۱۱۵ ۱۳	ای بسا کفار ۸۶ ۱
ای بساکنج ۱۴ ۱۸	ای بسا کله ۳۴ ۲۴	ای بسا ماهی ۲۲۲ ۱۸	ای بساغلس ۶۵۲ ۲۶	ای بسا مرد ۲۳۴ ۹	ای بسا مرتعاء ۲۳۸ ۱۲	ای بسامرغ ۲۴۷ ۱۲	ای بسامس ۳۸۰ ۱۳	ای بسامسجد ۲۰۴ ۲	ای بسامغلوق ۲۳۷ ۱۸	ای بسا مشوق ۲۶۴ ۲۰	ای بسا مهی ۴۵۷ ۵
ای بسا نازکه ۴۴۳ ۲۷	ای بسا نازانست ۴۴۲ ۲۸	ای بسانا ودم ۲ ۱۹	ای بسانفس ۵۳۲ ۱۲	ای بسا هند ۳۲ ۲۴	ای برهکو ۲۶۱ ۳	ای بصورت ۵۷۱ ۲۱	ای بکرده عماد ۳۶۴ ۱۸	ای بکرده ۵۰۷ ۱۰	ای بکشته ۵۱ ۲۹	ای بلاالوانی ۵۴ ۹	ای بلالای ۵۲ ۱۰

ای بلادنوش	ای بابس	ای بازید	ای بیک بر	ای بغاضاکر	ای تنزالود	ای تنزاکون	ای تن صد	ای تن کز	ای تزکشنه	ای تن من	ای توازحال
٤٣٢ ١١	١٦٤ ٢٤	٣١٢ ١١	٣٩١ ١	٢٢٠ ٢٢	١٣٤ ١٢	٦٤٢ ٤	٦٠٨ ٨	٦٠٨ ٦	٤٦١ ٢٤	٥٠٣ ٢٦	٥٨ ١٤
ای تواضع	ای توانکر	ای توپاکاز	ای توبنده	ای توجوای	ای تودرالباقی	ای تودربیکار	ای تودرجمد	ای تودکشتی	ای توبسجان	ای توشتری	ایجکام جان
١٨ ١١	١١٨ ١٩	٥٤٢ ١٣	٣٤١ ٤	٥٩٥ ١٢	٣١٥ ٢٠	٣٤٠ ١٢	٥٠٢ ٨	٢٢٥ ٥	٥٤١ ٢٢	٣٦ ١٨	٣٧١ ٢٤
ای نوکرده	ای توماند	ای تغیرایه	ای تونارسته	ابنیاکرها	ای جنایته	ای جای	ای خوخرند	ای جهان	ایجهانرا	ایجهوان	ایجبت الله
٥٨٧ ٢٩	٥٢٧ ١٢	٥٦٧ ٢٣	٧٣ ١٤	٢١٣ ١٢	٣٤٧ ٢٣	٣٢ ٦	٢٥١ ١١	٣٤٢ ١٩	٥٧٧ ٢٢	١٠٢ ٢٠	٤٦١ ٢٠
ایمرنعیان	ای حسام الدین	ای جنم روند	ای حقایق	ای جمبرا	ایجیات	ایجیات دل	ای خبرها	ای مجنه	ایجد آکن	ایجد ابن	ایجد ایی
٤٢ ٣	٣٢٨ ٢	٣٤٨ ٢٤	٤٢ ٦	٥٣ ٢	٤٦ ١٠	٥٥١ ١	٥٨ ١٣	١٠٤ ٢٠	٤٩١ ٦	١٤٧ ٢٤	٤٩ ٢١
ایجد افضر	ایجد ابکاد	ایجد ابما	ایجد ابماے	ایجد اجازا	ایجد افرماده	ایجد اوابجد	ایجد اوندی	ایجد اوند	ایجد اوندو	ایجد ایامسکان	ایجد ایامنقا
١٠٠ ٢٣	٦٥٩ ٢٢	١٢ ٨	٤٢ ٢٢	٨٢ ٥	٥٨ ٣	٣٩١ ١٠	٢٠٠ ٢٧	٧٢ ٣	١٤٠ ٥	٥٩ ٢	٥٩ ٣
ایجدای با	ایجد آپاک	ایجدای بے	ایجدای واز	ایجد افضل	ایجدای بی	ایجد زاستن	ایجد ازکود	ایجد دبرکش	ایجد دکو	ایجدی کابن	ایجد وسان
٠٢ ٢١	١٢٠ ١٠	٣٤٢ ٢٢	٣٠٩ ١٣	٣٩ ٢١	١٣٢ ١٠	٠٠٨ ١٨	٢٠٤ ٢٨	٢٨٧ ١٨	٦٤٣ ٢٣	٢٠٨ ٢١	٤٨٢ ٢٤
ای خرس بے شرم	ایجلیفه زادکا	ایجلیل الله	ایجلیل ایجا	ایجلک آبراکه	ایجل آثر	ایجلک آنوآکه	ایجلک ابزاکه	ایجلک انکوزاو	ایجل الغزاکه	ایجلک ابراکه	ایجلک ابراکو
٥٠٥ ٨	٢٤٢ ٨	٣٤٠ ٣	٣٤٤ ٦	٣٦ ٣	١٣١ ١٠	١٤٦ ٢	٥٢٢ ١٧	٣٦١ ٢٦	٢٩٣ ٣	٣١٦ ٢٢	٢٠٣ ٤
ایجلک آنکس	ایجلک انکوبجا	ایجلک انکوهل	ایجلک انکوکو	ایجلک آمزد	ایجلجانی	ایجلک نحابی	ایجلک حشمی	ایجلک حشمی	ایجلک نشی	ایجوریند	ایجود ماینجود
٢٩٧ ٢٥	١٠٩ ١١	٥٢٨ ١٠	٣٤ ٢	٤١ ١٤	٨ ٢١	١٣٢ ١٧	٢٢ ٩	٦٢١ ١٢	١٣٤ ٢	١٩٦ ٢٤	٣١٦ ٢٢
ای جداز	ای درابن	ای بدوجی	ای دیدبوستن	ای دیدبوستز	ایدبغاشان	ایدبغ الجلد	ایدبغ آن	ایدبغا ابن	ایدبغا ای دبر	ایدبغا بیتر	ایدبغا بو
٣٣١ ٢٣	٥٧٨ ٩	٥٥٠ ١٢	٤٢١ ١٢	٥١٩ ١	٤٠ ٢١	٢١٧ ٨	٢٦٣ ٢٣	٣٩١ ١٨	٤٠ ٢٥	٤٤٣ ١١	٣٩١ ١٨
ای دبغاورتان	ایدبغاتر	ایدبغاکان	ایدبغاکو	ایدبغاکجرا	ایدبغاکه	ایدبغا الفه	ایدبغا ترغ	ایدبغا ترخ خوش	ایدمرخوش	ایدمرغ	ایدبغا مرترا
٣٢١ ٢١	١٩٣ ٢	١٦٩ ١٢	١٢٧ ٣	٣٩١ ١٢	٢٦٣ ٢١	١٠٣ ١٦	٤٥ ١١	٤٠ ١١	٤٥ ١٨	٣٠ ١٢	٦٣ ١٠
ایدبغانوه	ایدبغاوف	ای دغاناکرد	ای دغانا	ای دتونے	ای دتونے	ای دل آنجا	ایدلاابن	ایدل ترسند	ایدل ازکبز	ایدل بجواب	ای دلیل
٣٠ ١٢	٣٦٢ ١٩	٣٢٦ ٢٤	٢٠٣ ١٢	٢٤٦ ٢٤	٢٠٢ ٢٢	١٦١ ١٨	١٧٠ ١	٢٧٥ ٩	٣٦٩ ١٨	٥٦٠ ٢٥	٦١١ ٢١
ای دلپیپوسته	لی دلی که	ای دوای	ای دوبیدا	ای دصدبلیس	ایدهان تو	ایدهلمای	ای دمنده	ایدمان غافل	ای دهنده عقلما	ایرج کلکونا	ایرج شاها
٦٢٨ ٢٢	٦٤٣ ٢٢	١ ١٦	٣١٣ ٥	٣٢٤ ٢٨	١٠٠ ١٨	٣٠٨ ١٠	٤٦١ ٥	٦٤٣ ١٢	٥٨٦ ١٥	٥٢٩ ٧	٦٣١ ٥
ایرسولستو	ایرسولما	ایرسولان	ایرفقان	ایرفیقارها	ایروان پاک	ایرفیده	ای زبان که	ای زبان نوس	ای زبان فم	ای زبانهم	ای زبونکر
٢٥٥ ١٩	٢٢٣ ١٢	٣٤١ ١٢	٥٢٥ ٢	٦٢٠ ٢٢	١٤٦ ٣	٤٢ ١٠	٦٤٣ ٢٢	٤٥ ١٣	٤٠ ١٣	٤٠ ١٤	٣٤٨ ١
ای ذتودنا	ای ذنوخوش	ای ذنوم	ای ذتوکس	ای ذعبی	ای ذندکے	ای ذدمبو	ای ذدوخ	ای ذدلها	ای ذداندود	ای ذیفرت	ای ذعنم
٥٦٤ ٢٨	١١٨ ٢٣	١٤٥ ١٥	٣٨١ ٢٦	٣٦٦ ٨	١٩١ ٢٦	٣٧٩ ١٤	٥٤٧ ٢١	٦٤٣ ٢٤	٣٦٨ ١٠	٧٦ ١٢	١٧٣ ٢٣
ای ذغفلت	ای ذفرقی	ای ذمزدندو	ای ذناد	ای ذنان	ای ذکل	ای ذسدو	ای سیره	ای ساده نما	ابسابتش بزدا	اسابرسرتو	ابساده زاد
٣٨٦ ٢٨	١٩٣ ١٨	٤٦٧ ٤	٤٣ ١٢	٢١٦ ٧	٣٩١ ١٢	٥٨٣ ٢٠	٦٣ ١٢	١٩٠ ١٤	٢٣١ ٦	٢٧٨ ١٢	٦٣١ ٢١
ابساد بیش	ابساد نما	ای سرافیل	ای سعادت	ای سک ملعو	ای سک	ای سک خان	ای سک بو	ای سلیمان	ای سلیمان بدید	ای سلیم کول	ایزابلی
٦٣٢ ٢٦	٦٤١ ١٣	٣١٧ ٩	٢٠٢ ١١	١٦٦ ٤	٢١١ ١٦	٣٠٦ ١١	٥١٢ ١١	٣٢ ١	٣٢٣ ٢٢	٦١١ ١٠	٥٣٨ ١٧
ای شترکه	ای شداند	ای شدعلجز	ای شدتوضیح	اشعالان	اشغال بے	ای شعادود	ای شهان	ایشهنه	انصفات	ایضا الکی	ایضا الحق
٣١١ ٢٨	٦ ١٣	٥٢٤ ٢٦	٣٨٢ ٢٢	٢١١ ٢	٢١١ ١٢	٣٤٣ ١	٣٧ ١٥	٥٢٨ ١٠	١٠٦ ١٠	٣٢٣ ١٨	١٩٣ ٧

ای جو مجراز
٤٢٨ ٢٦

ای حربغان
٣١ ٦

ایجد اجمعه
١٣ ٢

ایضا براد	ایضا براتش	ایضا مکبر	ایضا بکبر	ایضا بیا	ایضا بیا	ایضا بیا	ایضا بیاد	ایضا تونی	ایضا داد	ایضا داد	ایضا عیان
٤٢٤ ٣	٦٠ ٦	٤١٥ ٣٠	٧٢ ٢٣	٣٢٣ ٢٤	١٥٥ ٥	٥٥٥ ٤	١٩٣ ١	٣٢٣ ١	٣٢٩ ١	٣٤٨ ٩	٣٦١ ٣
ایضا کرنود	ایضا دلد	ای طبیعی	ای طبع	ایجب آن	ایجب ازسودنش	ایجب اینشد	ایجب ابن کرد	ایجب جدنی	ایجب جهد	ایجب حسن	ایجب جید
٥٨٠ ٢٢	٦٠٠ ١٥	٦٦٢ ٢٢	٦٠٢ ٥	٤٢ ٥	٢٨٨ ٢٩	٥٢٤ ١٥	٢٦ ٩	٢٤٦ ٢٢	٢٢٠ ٢٠	٥٨٠ ٢	٦١٢ ١٦
ایجب جنی	ایجب دعهد	ایجب کیتی	ایجب کز	ایجب کو	ایجب کرجان	ایجب مرد	ایجوزه	ایعد وافنا	ایعد شرم	ایعزیز مصر	ایعظم ازما
٤٤٤ ٥	٣١٠ ٢٢	٥٦٩ ١	٣١٤ ٦	٦٢٩ ٢٠	٣٢٧ ٩	٤٩٦ ٢	٥٨٣ ١٤	٢٨٨ ٢٨	٥٦٦ ١	٦١٢ ٢٢	٢٥٠ ٢٢
ای طے	ای عمر	ای عزی	ایعلام	ایعلامت	ای غم	ایغدای	ای فرودفنه	ای فسانه	ای فرده	ای فغان	ای فغران
٩٢ ١١	٥٢ ١٧	٣٠٦ ٣	٢٢٦ ١٧	٥٢٩ ١١	٦٢٨ ٢٠	١٤٢ ١٤	٥٩٣ ٩	٥٩٣ ٩	٢٩٦ ٢	٦٢١ ٤	٦٢٨ ٢٥
ایفلات	ایفلک آذ	ایفلک بر	ایفلک پیما	ایفلک در	ای فنانان	ای ندیم	ای فرادی	ایقلم	ای کرانجان	ای کرفناد	ای کرفته
١٧٣ ١٣	١٥٥ ٢١	٣٢٨ ١٨	٣٢١ ٢٦	١٥٥ ٢٠	٥١ ٣	٤٣٨ ١٨	٥١١ ٥	٢٦٥ ٥	٤٦ ١٢	٤٧١ ١٥	٢٠٩ ١
ای کرده	ای کریم ذوالجلال	ای کرپرد	ایکرتمکه	ای کشیده	ای کلیم الله	ای کان و	ایکه ازنعظیم	ایکه اند	ایکه ماتیری	ایکه نواز	ایکه توبر
٤٦ ٢٨	٥٥٥ ٢٥	٢٥٠ ٢٦	٥٤٥ ٢٠	٦٣٦ ١٦	٦٦١ ٢٥	٦٠٨ ٣	٥٤٣ ١١	٧٢ ١٥	٤٨ ١٩	٣٥ ١٩	٣١٣ ٢٨
ایکتوطالب	ایکه نوهم	ایکجان آذ	ایکجان جرم	ایکجرد	ایکجون	ایکجاک تیره	ایکخاک سود	ایکخلقان	ایکخودرا	ایکه درد دنان	ایکه درمعنی
٣٤٣ ١٠	١٢٠ ٢٠	٤٥ ٢٤	٣٤٩ ٦	٢٠٣ ١٨	١٥ ١١	٤٤٩ ٧	٣٤٩ ٦	٧٥ ٢٨	٥١٢ ١٦	٧٤ ٤	٥١٩ ٧
ایکه مسزان	ایکه صرت	ایکه صرت	ایکه صبرت	ایکه صبرت	ایکه غلت تر	ایکه من نشت	ایکه منیره	ایکه محوهی	ایکه میکوی	ایکه نفع	ایکه هر
٢٠٦ ١٣	١٧٣ ١٥	٤٠٩ ٢٦	١٧٣ ١٦	١٣٣ ٦	٢٩٥ ١٣	٦٦٦ ٢	٢٨٣ ١٣	٦٦١ ١٦	١٧٣ ١٢	٢٧ ١٩	٤٢ ١٨
ایکه مکید بداد	ای لطیفی	ای لعمرک	ای لقای تو	ایمار نخند	ایمار اسا	ایمتد	ایمحال وای	ای محبت	ایمحنت	ایمدمغ	ای مراتو
٢٤ ٤٠	٥٣٥ ٢٠	٤٢١ ٢١	٤ ٤	١٩ ١٦	١٤٦ ٢	٣٤٩ ٣	٦٠٠ ٢٦	٦٠٠ ٢٢	٤٩٩ ٢١	١٧٣ ٣	٣ ١٢
ای مرجب	ایمرقد	ایمسافر	ایمسلمانان	ایمسلمان	ایمسیح خوش	ایمشیرما	ایمعاف	ایمغفل	ایمقلداذ	ایمقلدتو	ایمقیم جنس
٤٣ ١٦	٥٦٦ ٧	٣٨١ ١٨	٢٥٣ ١٢	٣٤٤ ٢٣	١٣٥ ٩	٦١٩ ٢٢	١٤٣ ٢٠	٢٠٠ ١٦	٤٦٣ ١٥	٢٣٣ ١٤	٢٥١ ١١
ایملامت	ایمن ابادا	ایمن اباد	ایمن آن بیلی	ایمن ابروماه	ایمن ازشر	ایمن ازعمران	ایمنا نزا	ایمنیت آز	ایمن وصد	ایمنی امت	ایمه تابان
١٣٤ ٢٢	٢٠٥ ١	٤٤٣ ٢٨	٦ ٢٣	٦ ٢٢	١٩ ٢٧	٢١٤ ١١	٣٠٨ ٢٤	٤٣٠ ١٣	٦٢٨ ٢٨	٦٠٦ ١٢	٥٢٩ ٩
ای متیر	ابن ازانا	ابن ازان لطف	ابن ازاینجا	ابن آسد	ابن اشاذها	ابن اعوذ	ابن اکر	ابن الف	ابن الف وابن	ابن الم	ابن الم
١١٥ ١٤	٢٢١ ٩	٥٤ ١٩	٦٢٢ ٢٤	٦٠٩ ١٢	٩٢ ٢٢	٥١٣ ١٣	٥٢٣ ٢٣	٦٠٧ ١٢	٦٠٢ ١٦	٤٦٥ ٢	٣٦٥ ٤
ابن امانت	ابن امانت	ابن اناهو	ابن اصل تو	ابن بین باد	ابن بینرو	ابن بقدیر	ابن بغلبد	ابن بحلیت	ابن بخارات	ابن بخارا	ابن بخواهد
١٦٢ ١٠	١٤ ٢	٤٨٤ ١٢	٣٣٦ ١٤	٥٠٥ ٣	٥٩٠ ٢١	٣٢٧ ٢	٣٩٩ ١٩	٥٢٤ ١٢	٢٢٣ ٩	٢٩٣ ٢	٢٢٠ ٦
ابن بجود	ابن بدان بے	ابن بدآسنو	ابن بدان ما	ابن بدان نما	ابن بدخو	ابن بدماند	ابن برای	ابن برون	ابن بدبرنمی	ابن بیمانی	ابی بصوت
٤٣٣ ١٥	٣٢٣ ١٠	٢٠٤ ١٣	١٦٧ ١٤	٢٦٣ ٩	١١٥ ٤	٤٥ ١٠	٥١٧ ١٤	٣٠ ٢٦	٣٦٦ ٢٤	٣٠٩ ٦	٥٨٩ ٣
ابن بقاها	ابن بقید	ابن بکفت آن	ابن بکفت و	ابن بکفت وجند	ابن بکفت دید	ابن بکفت د	ابن بکفت دوت	ابن بکفت کرد	ابن بکفت دکرد	ابن بکفت کرد	ابن بکفتد
٤٤٩ ١٤	٦٤٢ ٤	٦٤٣ ٤٢	٣٨٣ ١٠	١٩٦ ١٨	١٥٣ ٥	٥٩٨ ١١	٦ ٢٠	٢٥٥ ٣	٣١٧ ١٩	٥٦ ٢٣	٦٤٦ ٢٣
ابن بکی که	ابن بکوبل دید	ابن بکفند قضا	ابن بلاز	ابن بلند	ابن بمن کند	ابن بمنکند	ابن بنار آب	ابن بودآن	ابن بوالطها	ابن بوناد	ابن بوخوی
٤٣٢ ٢١	٢٢٤ ٢٨	٢١٣ ٢٤	٣٨٨ ١٩	١٤٧ ٩	٢٥٦ ٢	٣١٣ ١	٣٣٦ ١٤	٦٤٧ ١٦	٣٦٦ ٢٨	٢١٨ ٦١	٢٢٠ ٢٣
ابن بولطف	ابن بجانو	ابن بهانه نود	ابن بهانه کرد	ابن بهاهم	ابن بیابان خود	ابن بیابان دود	ابن بیابان کوز	ابن بیابان نظ	ابن بهرکف	ای بنجه	ابن ناتی
٦٥٩ ١٣	٥٢١ ١٢	٦٢٣ ٢٢	٥٠٦ ٢٨	٥٥٥ ٩	٣٢٣ ٢١	٣٠٢ ٢٢	٢٤٧ ١٩	٤٣٩ ٣	٣٠٠ ١٨	١٩٧ ٨	٢٨٥ ٢٠

ابن نوبی شاه	ابن بب لوز	ابن تخالف	اینت خوش بک	اینت ورد	اینت دیبائی	ابن ترازد	ابن تردد جیس	ابن تردد عقبه	ابن تردد هزدور	ابن تردد هشت	ابن تیغسط
٦٢١ / ١٩	٥٠١ / ٢٠	٥٠٢ / ١٤	٦٠٦ / ٢٠	١٢٩ / ١٥	٦٠٦ / ٢٠	٢٧٢ / ١	٢٠٤ / ١٢	٢٠٢ / ١٣	٥٠٥ / ١٨	٥٠٦ / ٢٧	٦٣٩ / ١٦
ابن تعود	ابن تعلق را	ابن تعلقها	ابن تعانی	ابن تفاوت حق	ابن تفاوت عقلها	ابن تقاضا کرد	ابن تقاضا ما	ابن تکراز	ابن تکر حبیب	ابن تکر ز بس	ابن تکلف
٢٠١ / ١٢	٤٢٢ / ١٥	١٣٠ / ١٦	٥٠٢ / ١٢	٤٠٠ / ١٨	٤٤ / ٢١	٣٨٥ / ١٩	١٢٤ / ٢٢	٤٨١ / ٢٧	٤٨١ / ٢٨	٣٩٤ / ٢٢	٣٢٥ / ٢٢
اینت شکر	اینت لطف	اینت مالیخولیا	ابن تمنی هم	ابن تن تو	ابن توکی باشی	ابن ترا باود	ابن تراوان	ابن توف	ابن ثنا	ابن جراحها	ابن جراغ
٨١ / ٢٠	١٣ / ١٢	١٢٩ / ٢٩	٣٨٢ / ١٠	٣٢٩ / ١٣	٢٤٥ / ١٨	٥٩١ / ١	٩٧ / ٦	١٨٢ / ٢	١٤ / ٦	٢١٢ / ١٠	١٩٢ / ٢
ابن جراکردم	ابن جرا کفتی	ابن جرا تکنم	ابن جشد	ابن جفا بر	ابن جفای	ابن جکر که بود	ابن جکرها	ابن جلالت	ابن جماع	ابن جنید	ابن جنین آتش
٤٢ / ٢٧	٤٠٣ / ٢٠	٣٢١ / ٢٠	١١ / ٢٧	٣٨٩ / ١٨	٤٧ / ٢١	٢١٨ / ٢	٩٩ / ٢	٢٩١ / ١٤	٩٠ / ٩	١٥٢ / ١٨	٥٠٥ / ٢١
انجمن آمد	انجمن اندوه	انجمن ماده	انجمن بارا	انجمن باشد	انجمن باشد جو	انجمن باشد	انجمن باشد نقاد	انجمن بانك	انجمن بهان	انجمن بجید	انجمن تکبیر
٢٤٣ / ١٣	٢٩١ / ٥	٥٠٢ / ٢	٥٠٣ / ١٠	٢٢ / ٢	٢٢٧ / ٢٣	٣٠ / ٢٣	٦٩ / ٢	٣٤٨ / ٢٩	١٢٨ / ٢٧	٤٠٥ / ٢٢	١٠٧ / ٢٥
انجمن هدهد	انجمن جانی	انجمن خدنگ	انجمن حسنها	انجمن خانه تقی	انجمن خم را	انجمن خواب	انجمن در جنبش	انجمن درمانده	انجمن دستان	انجمن دل	انجمن ذوالنون
٤٣٢ / ١٧	٦٦١ / ٢٣	٢٦٥ / ٤	٧٢ / ٨	٦٤ / ٢٠	٥٧١ / ٢٧	٤٧٥ / ١٦	٥٠٨ / ٤	٣١١ / ١١	٢٧٥ / ١١	٤٠١ / ٢١	١٣٥ / ١
انجمن رخت	انجمن رسو	انجمن رخوت	انجمن ز محمود	انجمن زانی	انجمن ساحر	انجمن سوزان	انجمن سرپت	انجمن شه	انجمن ظلم	انجمن ظلم جهان	انجمن ظن
١٥٢ / ٤	٢٠٨ / ١٥	١٠٩ / ١٣	٥٨٤ / ١٢	٥٥٧ / ٢٩	٣٠٠ / ٨	٥٣٨ / ١٨	٢٦٥ / ٤	٨٠ / ٨	٢٥٥ / ١٨	١٥٥ / ٢٨	٨٠ / ١٧
انجمن عهد	انجمن عمر	انجمن فرمود	انجمن فکر	انجمن فعل	انجمن توبی	انجمن توی	انجمن کارت	انجمن کرای	انجمن کرده است	انجمن کرد بازی	انجمن کرت
١٧٦ / ١١	٦٧٠ / ٢٣	٤١٤ / ٣	١٧٦ / ٩	١٥٨ / ١٢	٢٦٢ / ٤	٥٠٣ / ٢١	٦١٢ / ١٩	٥٥٧ / ١٧	٢٤٧ / ١٠	١٦٨ / ٢	١٦٨ / ٦
انجمن کرد صلح	انجمن کسانی	انجمن کرکر	انجمن کنجی	انجمن کن	انجمن کرکجا	انجمن لطفی	انجمن لطفی کن	انجمن لعب	انجمن مجلد	انجمن مد	انجمن مر
٢٨٢ / ٢٤	١١٤ / ١٠	٢٥٩ / ١٥	٢٢٠ / ٨	٤٦٦ / ١٠	٢٦٥ / ٢٧	٢٩٢ / ٢٥	٢٩٢ / ٢٤	٤٢٠ / ٩	٢٣٠ / ٦	٢٣٠ / ٢	١٨٥ / ١٩
انجمن مست	انجمن مشکین	انجمن معدوم	انجمن محرا	انجمن محب کفت	انجمن صبا	انجمن نامه	انجمن نحلی	انجمن نفرت	انجمن و	انجمن وهم ملك	انجمن هم
٢١٢ / ٣	٢٩٢ / ٢٥	٣٣٣ / ٦	٣٩٥ / ٧	٤١٧ / ٢٤	١٢٠ / ١٢	٤٨٠ / ٤	٢٩٢ / ٢٤	٥٨١ / ٢٠	٥١٢ / ٣١	٥٦٤ / ١٤	٢٩٢ / ٢٢
انجمن هوی	ابن جوب آن	ابن جوبات	ابن جوان	ابن جوب ما	ابن جوان ابن	ابن جو سازند	ابن جو مادر	انجها اکبر	انجهان ز	انجهان با	انجهان بازی
٣٥ / ١٥	٢٩٨ / ١	٨٨ / ٢٣	٢٥٦ / ١٩	٣١١ / ٢٢	٦٢ / ٢٥	٢٠٨ / ١٥	٩٢ / ٢	٥٢٦ / ١٢	١٢٠ / ٥	٥٩٢ / ٢	١٦٢ / ١
انجهان آفتاب	انجهان بر	انجهان بر شاه	انجهان تن	انجهان ثابت	انجهان جادو	انجهان جنگ	انجهان جوی	انجهان جست	انجهان خود	انجهان درد	انجهان زلو
٣٢٠ / ٦	٦٤٩ / ١٦	٤٠٨ / ١٣	١٣٨ / ٢٤	١٥٩ / ١٧	٤٥٦ / ٣	٥٥٣ / ١	١٣٣ / ١٠	٣٤٥ / ٢١	١٤ / ١٤	١٧٥ / ٢	٢١ / ١٦
انجهان راست	انجهان زاکه	انجهان زاین	انجهان زندان	انجهان زندگی	انجهان سوی	انجهان کوبد	انجهان کوه آن	انجهان کوتاه	انجهان محمود	انجهان نظم	انجهان نفی
٥٠٩ / ٢٩	٢٣٨ / ١٤	٥٥٢ / ٧	٦٥٢ / ١٤	٢٦ / ٢٢	٣٤٦ / ٤	٥٥٤ / ١٨	٦ / ٢٥	١٥٢ / ٢١	١٤ / ١٥	٥٠٢ / ٥	٥٩ / ١٥
انجهان شب	انجهان آن	انجهان وانجهان	انجها اهل	انجهان کاشانه	انجهان دعا	انجهان وهم	انجهان بران	انجهان خراب	انجهان هیچ	انجهان ملك	ابن جه باد است
١٣٢ / ٢٩	١٢٦ / ٢٣	٢٤٢ / ٢٨	٣٦٤ / ١٩	١٩٣ / ١٦	١٩٣ / ١٦	٢٣٨ / ١٤	٥٠٤ / ٢١	٣٣١ / ٢	٢٢٥ / ١٠	١٣٦ / ١٢	٥٢٦ / ١٣
ابن جه مشاهد	ابن جه بروید	ابن جه حکمت	ابن جه دم اژدها	ابن جه راز است	ابن جه راز	ابن جه سراست	ابن جو صغری	ابن جه صبر است	ابن جمل	ابن جه می کی	ابن جه بانکری
٢٦٦ / ١٣	٢٦٥ / ٢٩	٦٠٦ / ٣	٣٤٩ / ١٩	١٦٧ / ٢٢	١٤٢ / ١٦	١١٤ / ٢٠	٥٠٦ / ٨	١٣٨ / ٣	٢٢٠ / ٩	٢٥٣ / ١٠	٤٤٢ / ٢٦
ابن جه نبت	ابن جهود	ابن جهاری	انجیل آخر	انجیل آمد	انجیل منقلب	انجروف	ابن حسد	ابن حس	ابن حمیری	ابن حضانت	ابن حفیف
٢٦٣ / ٢٩	٥٩٧ / ٧	١٤٦ / ٢٦	٨٨ / ٤	٣٩٥ / ٢٩	٤٢٠ / ٢٦	٢٦٠ / ٦	١٦٣ / ٢	٣٠٦ / ١٣	٥٦٣ / ٢١	٤٦٤ / ٢	٢ / ٧
ابن خفیف	انحکایت بشنو	انحکایت بشنو	انحکایت را	انحکایت کر	انحکایت کفته	انحکایت کوش	انحکایت نیست	انحکایت یاد کن	انجلالی ها	ابن حلیمه	ابن حمرا
	٧٩ / ١٤	٢٨٣ / ١٢	٣٣٨ / ١٨	٣٢٤ / ٢	٧٧ / ٣	٣٤٤ / ٢٩	٢٢١ / ١٣	٥٢٣ / ١٥	٢٩٢ / ٢٧	٣٤٩ / ١٥	٥٢ / ٣

انجمن دندان
٢٠٧ / ٣٨

ابن حیلش
١٦٤ / ٢١

ابن جانان	ابن جیاخته	ابن خبرها از	ابن خبرها وان	ابن خراب است	ابن خرانرا	ابن خرد دارد	ابن خریدان	ابن خسانچه	ابن خار اشکو	ابن خارغم	ابن خوشی
٥٨٩ / ٧	٥٤٦ / ١٨	٣٧٧ / ٢٦	٦٠٥ / ١٢	١٢٩ / ٢٤	٤٢٢ / ١	٣١٢ / ٢٤	١٥٨ / ١٣	٥٤٥ / ١٢	٥٤١ / ١٠	٢٠١ / ٢٢	٦٦٣ / ٤
ابن خود آثار	ابن خود آن	ابن خود آنجا	ابن خود اکوا	ابن خود برا	ای خود بجوش	ابن خود	ابن خود ابد	ابن خیال کجا	ابن خیال شمع	ابن خیانت	ابن دانه
٤٥٤ / ٢٠	٦٠٠ / ١١	٣٤ / ٢١	٤٦ / ٢٩	٦٤١ / ١٣	٣٠٢ / ٢٥	٨ / ٣	٨ / ٣	٤٧٨ / ١٥	٥٣٩ / ٢٩	٤٨٦ / ٧	٢٣٢ / ١٣
ابن دراز است	ابن درازد کوه	ابن درازو	ابن درازی	ابن دران جل	ابن دران جرنک	ابن درآید	ابن در خانه	ابن در خانه نشد	ابن در خشتن	ابن درست است	ابن دریغها
١٦٨ / ١٦	٢٤٥ / ٢	٣٣٧ / ٢٩	٣١ / ٩	٣٣٧ / ٩	٥٠١ / ٢	٢٨ / ٢	٢٤٧ / ٢	٥٢ / ٢٨	٤١٩ / ١٨	٥٩٥ / ٧	٢٥ / ١٩
	ابن دعا بیا	ابن دعا تو	ابن دعا کو	ابن دعا کرد	ابن دعا کی باشد	ابن دعا منحو	ابن دعا می کرد	ابن دغا هم بخش	ابن دل جون	ابن دلم با غنی	ابن دلم
	٣١١ / ٢٥	٦٠٧ / ١١	١٦٠ / ٣	٣٨٢ / ١٠	٢٥٣ / ١٦	٢٣٦ / ١٥	٢٢٩ / ٢١	١٠٨ / ١٩	٩٣ / ٢٢	٥٨٩ / ٢٨	١٤٨ / ٢٠
ابن دلم هرکز	ابن دلیل راه	ابن دم آن	ابن دم ابد	ابن دم ازبار	ابن دم اورا	ابن دم سرد	ابن دم عیسی	ابن دوا باز	ابن دواها	ابن دوتی	ابن دودزد
٦١٢ / ٩	١٧٨ / ٢٩	٥٨٩ / ٨	٥٣ / ٢٤	٤٢٠ / ١٢	٤٢٠ / ١٠	٢٢٦ / ٩	٤٦٥ / ٣	٥٦٧ / ١٤	٢٦٩ / ٤	٥٧١ / ٢٦	٨٧ / ٨
ابن دود عوی	ابن ده وآن	ابن دولا	ابن دود آرزا	ابن دوراکرد	ابن دور رودك	ابن دو ضد	ابن دوعلت	ابن دوصف از	ابن دوهم ده	ابن دهان بر	ابن دهان
١٨٤ / ٢٩	١٢ / ٢٧	٨٧ / ٧	٧٨ / ٩	٣١٩ / ٢٣	١٣٢ / ١٨	٥١٣ / ٢١	٦٠٩ / ١١	٢٩٢ / ٩	٣٦٣ / ٢٥	١٠٥ / ١٨	٢٩٢ / ١
ابن دهان خود	ابن دهانش	ای ندیده	ای ریشی	ای رجا وجود	ابن رستنها	ابن رسولان	ابن رسون	ابن رواباشد	ابن روادان	ابن روشنها	ابن روش
٦٦٤ / ٢٥	٥٠٣ / ١٦	٦٣٨ / ٢٧	٥٧١ / ٢	٩٤ / ١٠	٢٢ / ٢٨	١٣٩ / ٢٧	٢٨٨ / ٨	٤٢ / ١	٢٦١ / ١٩	٣٢٢ / ٩	٥٢٠ / ٣
ابن رهاکن	ابن رهاکن	ابن رهاکن عشق	ابن ریاضتها	ابن زبان	ابن زبارها	ابن زبسیاری	ابن زمان از	ابن زمان او	ابن زمان این	ابن زمان بشنو	ابن زمان بکم
٢٥٥ / ٢٥	٢٠ / ٦	٣١٠ / ٧	٢٨٣ / ٢	٤٢ / ٢٧	٥٣ / ١٩	٥٦٤ / ١٠	٨٨ / ٢٧	٣٠٦ / ٩	٢٩٦ / ١١	١٠٩ / ٢٢	٥٣١ / ٧
ابن زمایبدا	ابن زمانت	ابن زمان جز	ابن زمان سوی	ابن زمان تاتم	ابن زمان کاذ	ابن زمان کرم	ابن زمان که	ابن زمان مارا	ابن زمان همد	ابن زمین حکم	ابن زمین پاك
٩١ / ٢٩	٥١٣ / ٢٥	٥٦٩ / ٢٦	٣٨٢ / ٢١٠	٢٧٩ / ٢٧	٦٦٨ / ١٠	٣٢٧ / ٢	٦٣٣ / ١٥	٥١٣ / ٢٦	١٧١ / ٢٢	١٤٤ / ٥	٨ / ٤
ابن زمین چون	ابن زمین را	ابن زمین اکر	ابن زمین و	ابن زمین سنجان	ابن زحد	ابن زدنیا	ابن زدظلم	ابن زدمن	ابن زعشقش	ابن زکوه و	ابن زنان
٦٦٥ / ٢٢	٦٣ / ٢١	٣٨٧ / ١٦	٢٨٦ / ١٨	٣٢٠ / ٥	٦٤٠ / ١٦	٥٢٣ / ٨	٢٠٨ / ٧	٢١٠ / ٧	٢٧٢ / ٢٤	٤٣٢ / ١٢	٤٢ / ٢٣
ابن زنانی کز	ابن زن دنیا	ابن زن و	ابن سوال از	ابن سوال و	ابن سبب جود	ابن سبب آن	ابن سبب راز	ابن سبب محرم	ابن سبب امن	ابن سبها آن	ابن سبها بر
٤٦١ / ١٢	٦٤٥ / ٢٥	٦٩ / ٢٨	٢٢٧ / ٢٠	٢٢٧ / ١٨	٢٢ / ٢٣	٢٢ / ٢٥	٢٣٩ / ١	٢٢ / ٢٦	٣٤٢ / ٢١	٢٨٤ / ٢٤	٤٢١ / ١٧
ابن سببها جون	ابن سبها لان	ابن سبها و	ابن سبب هیچ بود	ابن سبد را	ابن سبورا	ابن سوی	ابن ساره	ابن سخا	ابن سخن آخر	ابن سخن از	ابن سخن انک
٢٨٤ / ٢٤	١٢٦ / ٢٤	٥٨٤ / ٤	١٤٤ / ٢٩	٦٣٢ / ٢	٢٤٨ / ٤	٧٢ / ١	٥٥٣ / ٢	١٣٢ / ٢٥	٣٤٢ / ٢٩	٣٢١ / ٢	٣٣١ / ٢٢
ابن سخن آن بالی	ابن سخن آن غر	ابن سخن آن دریا	ابن سخن آن عشق	ابن سخن آن نفی	ابن سخن آن کرد	ابن سخن ای	ابن سخن ابی	ابن سخن ابجاد	ابن سخن ابرو	ابن سخن العمود	ابن سخن ابتلا
٤٣٢ / ٢٩	٦٢٨ / ١٦	٦٤٠ / ١	٥٩٨ / ٦	٢٣٦ / ٢٨	٦٤١ / ١٢	٥٩١ / ١٢	٣٠ / ١٢	٤٢٥ / ١٢	٥٦٧ / ٢٠	٢٤٣ / ٣٤	٢٥ / ٦
ابن سخن ابلاء	ابن سخن ای فاد	ابن سخن اکر	ابن سخن ایکا	ابن سخن بازان	ابن سخن باز	ابن سخن باکرد	ابن سخن ماز کرد	ابن سخن باز کرد	ابن سخن بازکن	ابن سخن بکفت	ابن سخن بازکرد
٥٠٥ / ١٨	٥٨٤ / ٥	٦٣٩ / ٢١	٣٤٢ / ٨	٩٣ / ٨	١٩٥ / ٢٠	٨٢ / ٩	٨٣ / ٥	١٠١ / ٤	٣٢١ / ١٢	١٢٣ / ٢٥	٣١٢ / ٤
ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرد	ابن سخن تیزدان	ابن سخن نیز تو	ابن سخن جاکر	ابن خیز بد	ابن درکاه	ابن دل کو	ابن ذیل کو	ابن فاش بیش
٣٧٢ / ١٠	٤٦٥ / ١٢	٥٥٨ / ٢٩	٢٨ / ٢٩	٢٩٥ / ٢	٢٤٢ / ٢٥	١٠١ / ١٨	٩٣ / ٢	٥٠٢ / ١٢	٢٣٥ / ٢٦	٩٥ / ١٤	٦٠٩ / ٢١
ا کشتی دید	کفت موی	کز جوع	کوش دار	لیلی ما	مار کیر	مصطفی	مکر ماش	مو شما	مو پیا	موش ما	وابن سخن واز خفف
٣٤ / ١٠	٦١٥ / ٦	٥٠١ / ٤	٢٠٨ / ٦	١٢ / ٨	٢١٨ / ١٢	٢٣٥ / ١٣	٢١٢ / ٣	٣٢٠ / ١٢	٤٢١ / ٢٨	٦٢٠ / ٢٩	٣٦٩ / ٨
هر شه باد	ابن سخن تا هنر	ابن سخن بروفق	ابن سخن بیدا	ابن سخن جون	ابن سخن خانه	ابن سخن در سینه	ابن سخن در کوش	ابن سخن را مطلع	ابن سخن رانیست	ابن سخن رابیست مامان	ابن سخن زاینست
٦٠٩ / ١٧	٨١ / ٢٠	٦٥٥ / ٢٨	٥٩٨ / ٢٣	٣٠ / ٧	٥٦٩ / ٩	٤٦٠ / ١٩	٣٩٣ / ٢	١٣٦ / ٨	٣٠ / ٢٨	٥٢ / ١١	١٠٣ / ٢٣

ابن سخن بازکو ٢
٢٨٥ ٢٦

ابن نحو رانیت ۱۱۹ ۱۰

ابن نخو رانیت باباتام ۳۰۸ ۱۲	ابن نخو رانیت بابا ۳۴۸ ۲۰	ابن نخو رانوجه ۳۰۳ ۲	ابن نخو شراب ۶۳ ۱۶	ابن نخو کوچه ۳۲۹ ۱۸	ابن نخو ناص ۱۴۱ ۲۵	ابن نخو واواز ۳۱ ۴	ابن نخهای ۵۰ ۲	ابن نخهالو ۱۳۰ ۲۰	ابن نخهادار ۱۲۵ ۱۰	ابن نخهادا ۵۲۰ ۱۰	ابن نخهای ۲۸۵ ۱
ابن نخو هیجو ۵۵۳ ۷	ابن نخو هم ریسته ۲۸۹ ۱۵	ابن نخو هم ۱۷۳ ۱۳	ابن نخو هم نما ۲۲۵ ۷	ابن سراو ۱۴ ۲۰	ابن سرف وا ۱۱۳ ۱۲	ابن سرخر ۴۲۶ ۳	ابن سرخم دا ۳۶ ۲۹	ابن سرای انکه از ۱۱۲ ۲۲	ابن سرای انکه لند ۲۰۷ ۲۲	ابن سرای انکه بی ۲۰۲ ۲۴	ابن سرای انکه تام ۱۱۵ ۱۶
ابن سرای انکه خم ۶۴۲ ۲	ابن سرای انکه شد ۲۰۷ ۲۱	ابن سرید ۱۴۵ ۱۲	ابن سغالد ۲۲۴ ۲۲	ابن سکانرا ۲۴۰ ۱۴	ابن سکان شعف ۵۸۱ ۱۸	ابن سکان کرد ۳۶۲ ۱۰	ابن سلاح عجب ۴۴۵ ۲۶	ابن سیا السراد ۵۱۷ ۵	ابن سیاوان ۲۵۸ ۲۷	ابن شعاع فانی ۴۴۶ ۱۹	ابن شعاع بانی ۴۴۶ ۲۱
ابن شکوید ۴۹ ۱	ابن شکم ۳۱۰ ۱۲	ابن شکوبانک ۳۰۷ ۲۲	ابن شکابکی ۳۴۴ ۲۴	ابن شمال دان ۳۲۶ ۱۶	ابن شنو ۲۰۲ ۲۴	ابن شیدم لله ۲۳۵ ۱۲	ابن شیدوآن ۲۸۱ ۱۲	ابن شیدی ۶۸ ۲۳	ابن شهیدند ۴۰۵ ۱۵	ابن صدا جان ۲۱۵ ۳	ابن صدا دد ۱۳۲ ۲۴
ابن صدکنهانست ۴۰۴ ۱۳	ابن صدنهای ۱۲۷ ۱۱	ابن صفکرد ۱۲۶ ۲	ابن صفهاجو ۶۲۶ ۲۲	ابن صفنهم ۱۴۶ ۱۴	ابن صلوه د ۳۳۵ ۳	ابن صوبجو ۶۴۰ ۲۱	ابن صوردادد ۶۴۰ ۲۲	ابن طباخه ۴۷۴ ۱۶	ابن طبیابانان ۳۲۱ ۶	ابن طبیارا ۲۶۳ ۲۳	ابن طبیان نو ۳۲۱ ۸
ابن طراز ۲۲۷ ۲۰	ابن طرق وا ۶۳۹ ۱	ابن طرق نکر ۵۶ ۲۴	ابن طلب دوما ۳۰۶ ۶	ابن طلب معتاج ۲۲۹ ۹	ابن طلب هیجو ۲۲۹ ۱۰	ابن طلم حجر ۳۰۰ ۱۳	ابن نظریان ۵۴۵ ۹	ابن عبارت ۵۵۱ ۱۴	ابن عجایب ۲۳ ۱۳	ابن عجب ابن بند ۲۳۶ ۱۸	ابن عجب لیل ۳۲ ۱۰
ابن عجب ترکه ۲۴۶ ۶	ابن عجب انی ۳۴۹ ۲۸	ابن عجب کاین ۶۰ ۲۸	ابن عجب کیدام ۲۳۶ ۷	ابن عجب بود ۳۵ ۲	ابن عجب نبود ۶۱۷ ۱۱	ابن عجب نخیر ۴۰۶ ۲۷	ابن عدم را ۴۰۶ ۱	ابن عرضهان ۱۲۶ ۱۲	ابن عرضها نقل ۱۲۶ ۴	ابن عرضهای ۱۲۵ ۲۵	ابن عرض ماهو ۱۲۶ ۱۴
ابن عصاان ۳۹۸ ۲۰	ابن عصابو ۳۹۸ ۲۸	ابن عصارا ۳۵۴ ۱۱	ابن عصا جو ۵۶ ۱۹	ابن علفها ۱۶۳ ۲۷	ابن عوان در ۳۲۵ ۲۲	ابن عبادت ۱۰۳ ۸	ابن غرودانست ۳۵۹ ۲۹	ابن غلط ده ۲۶۴ ۲۶	ابن غمان ۶۱ ۱۱	ابن فرسادن ۳۸۷ ۱۹	ابن فروع است ۳۹۷ ۳
ابن فضیلت ۳۵۰ ۱۷	ابن فقر بی ۶۱۵ ۲۴	ابن فلان دوست ۵۱۳ ۲۴	ابن فلان نخه ۳۲۷ ۱۳	ابن فاجا ۲۸۳ ۳	ابن فاها ۱۲۹ ۸	ابن قبول ۱۴۴ ۲	اسفندیارشاد ۴۹ ۲۲	اسفندیارزه ۵۲ ۱۸	اسفل شنو ۲۴۳ ۹	اسفل تخمی ۱۳۲ ۱۲	اسفند تعظیم ۴۳ ۱۲
اسفل بخود ۶۳ ۲۰	اسفل عقلی ۲۵ ۱۸	اسفند یکفیم ۵۸۷ ۱۱	اسفند هم ۴۸۰ ۱۱	اسفندم ۳۲ ۲۰	ابن قرائت ۲۴۶ ۱۹	ابن قرشد ۴۸۹ ۵	ابن قصاص ۴۲۱ ۱۹	ابن قضا آبی ۳۴ ۶	ابن قضا بر ۶۱۹ ۲۱	ابن قضا رام ۱۵۵ ۶	ابن قضا صند بار ۳۴ ۸
ابن قضا کفت ۴۱۲ ۲۸	ابن قضا رقتست ۳۲۴ ۳	ابن قفس سیدا ۶۲۱ ۱۲	ابن قلم دالد ۲۶۵ ۷	ابن قناعت ۶۲ ۳	ابن قیامت ۸۹ ۲۰	ابن قیاس ۸۴ ۱۰	ابن قیاس حال ۹۰ ۱	ابن قیاس ناقصان ۲۹۰ ۱۱	ایلک خلعت ۶ ۱۱	ایلک ابن دوا ۲۹ ۲۶	ایلک ابن طود ۱۹ ۵
ایلک ابن طودا ۱۷ ۲۲	ابن کاب داین ۶۶۴ ۲۵	ابن کولجشمی ۴۹۷ ۷	ابن کدابان ۱۴۸ ۱۰	ابن کدرشش ۱۸۲ ۸	ابن کدا کرامت ۲۳۸ ۵	ابن کرمندا ۲۲۸ ۳	ابن کرم جون ۳۴۷ ۲۸	ابن کرفته باری ۶۱۵ ۱۳	ابن کرزه مجهان ۴۸ ۱	ابن کره بابا ۵۱۳ ۳۵	ابن کردیا ۳۹۱ ۱۱
ابن کریزد ۴۴۳ ۱۷	ابن کراوه ۵۵۰ ۲۹	ابن کرسند ۶۶۹ ۱۴	ابن کسی داند ۴۴۳ ۶	ابن کسی دیده ست ۲۴۶ ۳	ابن کساکش ۵۷۸ ۱۱	ابن کلیله ۱۸۶ ۲	ابن کلرزان ۳۳۵ ۱۲	ابن کلوی املا ۵۰۵ ۶	ابن کلوی مرد ۵۷۰ ۲۰	ابن کل کوبست ۵۹۶ ۹	ابن کمان بد ۲۰۱ ۳
ابن کنبه ۲۲۷ ۲۲	ابن کند ۸ ۹	ابن کیرزک ۵۳۸ ۸	ای کنم باآن ۶۰۵ ۲۶	ابن کواه ۳۴۳ ۲۲	ابن کوهی حیت ۴۳۵ ۲	اسکجان ما ۷۱ ۱	اسکبرکارآت ۱۳۳ ۲	ابکمی غذ ۱۹۳ ۱۰	اسکنجید ۲۰۴ ۲۷	اسکرمنا ۴۶۱ ۲۸	اسکه موسی را ۴۲۱ ۱۱
اسکه فردا ۵۱۴ ۲۵	اسکه دردفت ۵۰۳ ۱۹	ابن کهراز ۵۷۶ ۲	ابن کیت ۲۷۸ ۱۶	ابن لبانی ۲۸۱ ۱	ابن لباسی ۶۰۴ ۹	ابن لعب ۶۴۵ ۲۲	ابن لعبت شد ۴۳۸ ۶	ابماقد ۲۰۴ ۲	ابن ماحث ۶۶۳ ۲	ابن مثال الله ۶۶۳ ۸	ابن مثال آورد ۲۶۵ ۱۶
ابن مثال اوده شاد ۲۶۵ ۱۸	ابن مثال آورد فرنخ ۲۶۵ ۱۸	ابن مثال اوده قادری ۲۶۵ ۱۶	ابن مثال اوده نمود ۲۶۵ ۱۲	ابن مثال اوده هو ۲۶۵ ۱۹	ابن مثال انیش ۲۶۵ ۱۲	ابن مثال سد ۲۶۵ ۱۹	ابن مثال جان ۳۳۵ ۲۱	ابن مثال غذ ۳۳۵ ۲۴	ابن مثل از ۳۰۵ ۱۷	ابن مثل الله ۶۰۸ ۸	ابن مثل بشو ۲۶۶ ۱
ابن مثل بشو ۵۱۵ ۱۴	ابن مثل جون ۴۴۴ ۱۲	ابن مثل نا ۶۴۰ ۱۱	ابن محبت هم ۱۳۸ ۱۲	ابن محبت حق ۳۴۶ ۱۲	ابن محب دایه ۳۴۶ ۱۳	ابن محبت ۲۸۴ ۱۴	ابن مزاجت ۱۹۳ ۶	ابن مسلمان ۱۶۷ ۱۸	ابن معانی ۱۳۸ ۲۹	ابن معاین ۶۱۳ ۲	ابن معجب با ۳۹ ۱۲

ابن قیامت زنان	
۱۲۴	۱

ابن معت کی ۶۰۱ ۲۸	ابن مکوباشد ۳۲۸ ۳	ابن مکرخوش ۴۲ ۲۶	ابن مکرانفرح ۳۶ ۱۲	ابن منو ۴۲ ۱۱	ابن منع ۴۱۹ ۸	ابن نمودتو ۱۹۰ ۲	ابن نمودضد ۳۴۰ ۱۱	ابن نبوددد ۶۰۵ ۹	ابن نباشد دد ۱۷۸ ۲۷	ابن نباشدما ۹۴ ۲۲	ابن نجابت روش ۲۴۸ ۲
ابن نجابت ظالم ۲۴۷ ۲۹	ابن نجوم ما ۲۲۰ ۱۷	ابن نجوم وطب ۳۰۸ ۷	ابن نخواندی ۵۹۰ ۸	ابن نخوامد ۲۲۰ ۶	ابن ندارد حق ۵۴ ۲۴	ابن ندارد ۵ ۳	ابن نداند ۱۸۵ ۲۶	ابن نداشد ۲ ۲۹	ابن ندانسید ۴۰۹ ۹	ابن ندانم ۵۶۶ ۱۴	ابن ندانی ۵۸۹ ۲۰
ابن نخود ۳۱۵ ۱۰	ابن نسوی وآن ۵۹۴ ۱۰	ابن نشان آن ۱۴۱ ۱۲	ابن نشان جوی ۱۷۱ ۱۴	ابن نشان لخنف ۸۷ ۱۱	ابن نشان دد ۱۴۱ ۲۳	ابن نشان دید ۴۰ ۲۳	ابن نشان بات ۲۲۲ ۲۲	ابن نشان زند ۴۳۵ ۳	ابن نشان ظالم ۱۷۷ ۸	ابن نشانها ۱۴۱ ۱۱	ابن نشانیها ۱۲۴ ۲۴
ابن نشایداز ۲۰۶ ۱۲	ابن نشته ۶۶۳ ۶	ابن نصیب ۳۳۷ ۵	ابن نظراز ۳۲۱ ۱۰	ابن نظرباآن ۲۶۷ ۲۰	ابن نفس ۴ ۲۱	ابن نکرده ۴۷۰ ۶	ابن نکردی تو ۴۰۲ ۱۵	ابن نکرکه ۱۲۴ ۲۲	ابن نمازودون ۴۳۳ ۱۲	ابن نماید بود ۳۰۸ ۱۵	ابن نمک باقی ۵۲ ۱۹
ابن نمکزاد ۵۹۷ ۵	ابن نودسال ۴۰۸ ۱۱	ابن نوشته ۱۸۵ ۵	ابن نوی را ۵۹۷ ۶	ابن نه آن جاست ۵۲ ۴	ابن نه آن شیر ۳۰۶ ۱۲	ابن نهاده هم ۴۰۱ ۵	ابن نه بلبل ۴۰۲ ۱۰	ابن نه جبر ۱۶ ۲۴	ابن نمرداند ۵۱۰ ۲۴	ابن نه میراث ۷۹ ۱۲	ابن نه وقف ۱۶۵ ۲۴
ابن نیاز ۲۷۷ ۲۱	ابن وسط ۱۸۴ ۸	ابن وحد ۱۴۹ ۸	ابن وصف حکیم ۲۳۰ ۵	ابن وعد ۱۷۰ ۲۹	ابن هم ازنانیر ۳۶۲ ۲۲	ابن هم از نانیر ۳۳۶ ۶	ابن هم ازنانیر لعب ۴۴۸ ۲۴	ابن همان باد ۶۶۳ ۱۴	ابن هم ازحق ۶۴۹ ۱	ابن هم الله ۱۹۷ ۲۴	ابنهمه انکا ۴۲۶ ۲۱
ابن هم اوصاف ۵۰۳ ۱۸	ابن هم بازار ۲۸۳ ۶	ابن هم بند ۲۷۴ ۲۱	ابن هم بربسته ۶۰ ۲	ابن هم جوها ۲۱۷ ۲۳	ابن هم جون و ۵۹۰ ۲۳	ابن هم خوانده ۴۳۶ ۱۰	ابن هم خون ۱۲۱ ۲۷	ابن هم دارند ۲۷۴ ۲۲	ابن هم دانست ۳۲ ۳	ابن هم سرها ۵۹۷ ۱۰	ابن هم عالم ۱۲۱ ۱۴
ابن هم علم ۳۶۳ ۲۸	ابن هم غمها ۶۱ ۱۱	ابن هم کردم ۲۱۳ ۱۴	ابن هم کردی ۴۶۳ ۲۳	ابن هم کفت ۱۴۸ ۲۱	ابن هم کفند ۶۰۰ ۲۵	ابن هم کفتم ۴۹ ۲۰	ابن هم که باز ۳۹۰ ۲	ابن هم کم مرد ۳۲۶ ۱۴	ابن هم مردن ۵۳۷ ۱۰	ابن هم دم ۵۰۳ ۱۶	ابن هم هست ۴۲ ۱۳
ابن همی آمد ۳۵۰ ۱۲	ابن همی جنمر ۲۵۴ ۱۹	ابن همی دانم ۴۱۲ ۱۰	ابن همی کفتش ۲۳۰ ۸	ابن همی کفند ۸۹ ۳۲	ابن همی کفت دکا ۴۸۳ ۳	ابن همی کفند ۲۸۶ ۲	ابن همی کفت دله ۲۹۲ ۱۲	ابن همی کفتی ۲۴۴ ۸	ابن همی کوسند بیدش ۳۲۰ ۱۷	ابن همی کوید ۱۸۰ ۳	ابن همی کوید حمن ۵۱۴ ۶
ابن همی کوید که ۲۳۱ ۱	ابن هرها ۴۳۴ ۱۶	ابن هوا ۳۴۳ ۲۵	ابن هوا را ۲۰۸ ۱۰	ابن هیئرددان ۳۴۰ ۱۱	ابن هیئر دکا دد ۲۰۷ ۲۲	ابن هیئر مباد ۶۷۰ ۲۲	آن یکی حکمت ۵۷۹ ۲۱	ای دوجو ۸۰ ۱۶	ابها الفا بود ۳۴۴ ۱	ابها الغا دزخار ۵۰۸ ۶	ابها العشاق ۳۴۶ ۲۹
ابها المحوس ۴۲۹ ۸	ای هراران جبرئیل ۶۶۱ ۲۴	ای هرازان کعبه ۶۶۱ ۲۶	ای مبارک ۴۲۳ ۲۰	ای همایی ۵۴۰ ۱۹	ای همه بوسید ۵۰ ۲۸	ای هم دریاجه ۵۲ ۸	ای هم نظر ۷۴ ۵	ای همیشه ۳ ۱۰	ای هوا راحت ۵۸۴ ۲۰	ای برانا ۶۹۶ ۲۳	ای یکانه ۳۴۷ ۲۶

باب الباء

فصل الالف				باآجلک ۱۱۴ ۱۱	باادب ۱۳۶ ۱۲	باامید ۵۳۴ ۱۶	بابند ۵۲۹ ۲۵	بابلچونا ۴۱۰ ۲۸	باپرهنه تن ۱۸۶ ۱۰	بابرهنه جون ۲۱۳ ۲۶	بابرهنه بری ۲۳۴ ۲۹
باتکش در ۳۳۰ ۱۶	بارکه روزن ۶۶۳ ۲۱	باناتی کشت ۲۸۵ ۱۲	بانوازیب ۶۰۷ ۱۶	بابزک ۵۳۸ ۱۰	باتخجر ۲۱۸ ۲۴	بانفرغ باش ۴۲۴ ۱۲	بانواوجوست ۳۰۱ ۲۲	بانوباشد ۲۰۱ ۶	بانوبرخالک ۱۶ ۳	بانوبی لک ۳۱۶ ۲۲	بانودنوارا ۱۸ ۲۹
بانوفل ماست ۵۹۱ ۴	بانودوخ ۲۹۷ ۱۶	بانوکوبرد ۴۶۵ ۱۱	بانوکوید این ۵۰۵ ۲۲	بانوملجو ۳۲۳ ۷	بانومارا ۱۶ ۱	بانومکفنم ۲۲۶ ۱۸	بانهمکشتن ۶۳ ۲۵	باجان جان ۲۹۴ ۱۹	باجان لکا ۵۴۰ ۱۴	باجان ناخیمی ۱۱۴ ۲۳	باجان درحست ۶۰۱ ۱۷
باجان عزی ۲۳۰ ۲	باجان غاشی ۱۴ ۱۷	باجان ناد ۱۴ ۱۳	باجان قوه ۶۹ ۲۰	باجنس اکرا ۴۲۹ ۲۹	باجنس برهای ۲۶ ۱	باجنس بهای ۵۶۸ ۱۰	باجنس نفوی ۲۴۳ ۷	باجنس جاه ۲۴۴ ۲۰	باجنس جالت ۲۴۹ ۲۰	باجنس جعفر ۳۲۴ ۱۳	باجنس بیزی ۵۳۹ ۰
باجنس کری ۲۶۱ ۱	باجنس ناتابی ۶۶۰ ۱۵	باجنس دریکی ۱۵۸ ۱۸	باجنس نوری ۳۶۱ ۵	باجوان موی ۵۹۶ ۱۲	باحبیب ۱۹۰ ۱۵	باحدث کان ۶۱۵ ۲۸	باحدث کردست ۳۲۰ ۳	باحضور ۳۶۱ ۲۳	باحکیم ۵۰ ۱۵	باخت دنست ۵۲۷ ۱۰	باخود آمد او ۶۶۶ ۱۱

باخودآمدکنند ۶۳۰ ۲۴	باخودآمدکرت ۲۰۰ ۱۴	باخداباصد ۲۵۰ ۵	باخداکفش ۱۶۳ ۱۲	باخوی‌نو ۱۱ ۱۱	باخوی‌یا ۳۷۹ ۱۳	باخیالی ۲۴۸ ۲۵	بای‌آتش ۲۲ ۲۹	بای‌آبدشاخ ۲۳ ۲۹	بای‌آبرمیوه ۲۶۱ ۲۸	بای‌ابرخرم ۳۴۹ ۲۳	بای‌بندبر ۲۲ ۱۳
بای‌برتخت ۳۲۳ ۲۹	بای‌پردا ۲۳ ۴	بای‌بنهاز ۵۸۳ ۲۲	بای‌بجی‌آوه ۳۲۱ ۲۱	بای‌بندآ ۴۰۷ ۵	بای‌جان‌زا ۲۹۰ ۲۶	بای‌حنس‌آتش ۱۳۰ ۱۱	بای‌حنس‌آتش ۳۹۰ ۱۱	بای‌چمن‌بشند ۲۱۶ ۸	بای‌چی‌کفنا ۶۴ ۲۷	بای‌خرص ۲۳ ۷	بای‌خاک‌تنا ۲۱۸ ۹
بای‌خشم‌و ۹۸ ۱۸	بای‌خرکره ۴۸ ۱۴	بادراووده ۳۶ ۲۳	بای‌راند ۶۴ ۱۰	بای‌رانکن ۶۴ ۱۲	بای‌رنج‌چشم ۳۸۷ ۱۴	بای‌راخوکه ۳۲ ۱۲	بای‌دزرردم ۳۰ ۹	بای‌دوزی ۲۶ ۲۵	بای‌رادکه ۳۴۵ ۷	بای‌رادبدکه ۳۲ ۸	بای‌رادزود ۲۶ ۷
بای‌سبلت ۶۰۰ ۳۱	بای‌سرکردان ۵۲ ۶	بای‌سوزان ۳۰۳ ۲۹	بای‌شاما ۱۲۶ ۳	بای‌شاهان ۴۶۱ ۹	بای‌شاهان‌جهان ۳۴۱ ۳۰	بای‌شاهان‌بن ۳۸۷ ۳۵	بای‌شامازا ۸۳ ۱۹	بای‌شاهان‌لب ۳۹۶ ۱۰	بای‌شاه‌مظهر ۶۲ ۱۹	بای‌شاهس ۴۵۹ ۱۶	بای‌شاهم‌کار ۶۴ ۳
بای‌شاهی‌این ۱۸۶ ۲۴	بای‌شاهی‌بر ۴۰۲ ۹	بای‌شاهی‌س ۱۳۹ ۹	بای‌شاهی‌بند ۱۲۷ ۲۹	بای‌شاهی‌بود ۳۶۲ ۲۸	بای‌شاهی‌بود ۶۲۶ ۱۲	بای‌شاهی‌دنشت ۲۰۶ ۲۲	بای‌شاهی‌دخانه ۱۲۳ ۱۵	بای‌شاهی‌زن ۴۰۴ ۲۶	بای‌شاهی‌بید ۴۲۶ ۱۱	بای‌شاهی‌کرنبو ۵۰۳ ۱۲	بای‌شاهی‌کن ۵۲۹ ۶
بای‌شاهی‌کن‌تراو ۲۸۲ ۲۷	بای‌شامی‌که ۵۱۸ ۲	بای‌شاهی‌نت ۶۴۵ ۴	بای‌شاهی‌نشست ۳۴۱ ۱۲	بای‌سرسر ۸۲ ۲۲	بای‌صوفان ۶۰۴ ۲۴	بای‌غمت ۵۵۵ ۶	بای‌فهرست ۲۲۶ ۲	بای‌کار ۵۳ ۲۶	بای‌کانزا ۲۰۵ ۱۰	بای‌کرباد ۹۸ ۱۸	بای‌کشتی‌را ۷۵ ۲۵
بای‌کوبیدم‌بیکم ۶۶۴ ۱۸	بای‌کهزا ۵۵۲ ۱۸	بای‌لخودنه ۶۳۴ ۶	بای‌لخودکفند ۴۹۲ ۲۳	بادل‌خوش ۲۱۵ ۱۵	بادماوبو ۱۶ ۱۸	بادم‌شنزی ۱۲۹ ۲۰	بادوبادرد ۶۲ ۱۳	بادوبربر ۲۳۱ ۱۰	بادودیده ۳۲۹ ۱	بادروصنداقبال ۳۵۰ ۱۳	بادونه‌عالم ۲۱۷ ۲۲
باده‌عقلی ۳۵۲ ۳	باده‌کره ۶۰۸ ۲۳	باده‌کهنه ۵۲۰ ۲۰	بای‌وخاک ۲۲ ۲۲	باده‌ازغیب ۵۲۱ ۲۱	باده‌ازما ۱ ۱۳	بای‌ازما ۴۲ ۲۲	بای‌اوآبرما ۱۲۰ ۲۳	باده‌نی ۲۱۸ ۴	باده‌حق ۲۰۸ ۱۹	باده‌درجوش ۴۲ ۲۴	باده‌درجوش ۱ ۱۱
باده‌رانی‌بود ۳۷۹ ۵	باده‌سرما ۵۲۹ ۵	باده‌شان ۵۲۵ ۲۳	باده‌کان ۵۲۵ ۲۸	باده‌کاندرخم ۵۲۹ ۸	باددوباد ۱۷۳ ۹	بارآخر ۶۵ ۱۷	باران‌آبله ۶۳ ۱۹	بارداواند ۴۶۴ ۵	باربازدکان ۱۳۷ ۱۸	باربرکرند ۲۰۸ ۱۲	بارنواندکران ۱۳۲ ۱۳
بازم‌بچونرفرا ۲۹۶ ۹	بادخوکرس ۵۵۸ ۲۲	بادیکرآمد ۳۸۱ ۵	بادیکرازملک ۲۹۵ ۲۹	بادیکرتو ۵۵۹ ۵	بادیکرخش ۵۵۹ ۵	بادیکرسو ۲۶ ۲۲	بادیکرپنا ۳۰ ۱۱	بادیکرشد ۲۱۶ ۷	بادیکرکرد ۵۷ ۲۱	بادیکرفند ۸۴ ۲	باردیکرمانقصر ۳۰ ۲۴
بادیکرآمد ۳۸۱ ۵	بادصبروشکر ۱۲۱ ۲	بارکوناکون ۶۲۸ ۳	بارکرنبکار ۳۴۷ ۲۳	بارس‌صندوقها ۶۰۹ ۱۵	بارسنکین ۴۶ ۱۹	بارکرنهد ۲۰۸ ۱۲	بارسی‌کونیم‌همین ۲۶ ۲۱	بارسی‌کوبم ۲۳ ۲۶	بارسی‌کوکبه ۲۹۴ ۱۲	بارنامه‌رنج ۲۴۳ ۱۹	بارهاازعقل ۱۳۲ ۱
بارهاازجی ۱۳۲ ۶	پاره‌خاک ۲۱۸ ۲	پاره‌پاره‌کرد ۲۳۴ ۸	پارهاندرجهان ۲۵۱ ۵	بارهادرام ۲۶ ۲۴	پارهانان ۲۱۸ ۲۹	پاره‌دوزم ۳۰۸ ۲۵	بارهاپوشد ۲۲۲ ۱۰	بارهازنبز ۳۲ ۱۱	بارهاکشد ۳۳۸ ۲۲	پاره‌پاره‌دلق ۳۶ ۲۴	پاره‌دوزی ۲۹۱ ۱۲
پاره‌دوزچیت ۳۹۱ ۱۳	پاره‌برکن ۳۹۱ ۱۵	پاره‌پارکردمن ۴۲۰ ۲	پاره‌پاره‌کردشان ۵۱۸ ۲۹	بارهامن ۵۲۲ ۱۲	پاره‌دزدید ۵۹۳ ۱	پارهٔ‌اطلس ۵۹۳ ۴	بارهاکفتم ۶۵ ۳	بارهاخوردی ۶۵ ۳	بارهامن ۶۰۵ ۱۸	بارهاشد ۶۳۱ ۱۶	پاره‌پاره‌دلق ۶۵ ۲۴
بازآوردوزی ۱۲۹ ۲۲	باری‌لغزون ۵۵۲ ۲۲	باری‌اکنون ۵۹۵ ۲۲	بازآمزدرکار ۴۲۵ ۱	بازآمدآن ۴۱۷ ۲۵	بازآمدسوی ۲۴ ۱۰	بازآمدشاه ۵۲ ۱۷	بازآمدکابطلع ۱۰۱ ۲۴	بازآمدکانهیم ۲۳ ۶	بازآمدکت ۵۶ ۱۶	بازآن‌ابون ۴۸۶ ۱۴	باران‌ابلیس ۳۶ ۲۰
بازآن‌باشد ۱۲۹ ۱۶	بازابجان‌نکی ۸۴ ۳	بازآن‌جان‌جون ۱۴ ۴	بازآن‌جانها ۳۹۵ ۱۳	بازآن‌کرد ۴۱۶ ۱۶	بازان‌عیان ۶۰۹ ۲۹	بازآن‌بکار ۲۴۵ ۱۶	بازآن‌جارین ۳۹ ۲۲	بازابراطرن ۳۲۴ ۱۰	بازابدجان ۴۲ ۷	بازاحدشد ۵۲ ۲۴	بازاخوانزا ۵۲۱ ۱۹
بازازجاه ۵۹۶ ۲۲	بازازنعدکنه ۵۱۳ ۲۱	بازازهندی ۳۲۵ ۲۲	بازازجوی ۴۲۱ ۹	بازازآخرابش ۴۲۱ ۱۲	بازازنو ۴۲۴ ۲۱	بازازدی ۵۲۱ ۲۰	بازازیاکیش ۵۵۹ ۱۰	بازازرصعد ۶۰۹ ۲۶	بازاساکی ۲۵ ۲۰	بازاستقامت ۶۴ ۲۸	بازاسیدی ۳۹۴ ۱
بازاسیدم ۱۶۷ ۸	بازآمدجان ۴۷۸ ۲	بازاشهب ۶۲۲ ۸	بازافروزیت ۱۲۷ ۲۳	بازاکرسکا ۵۱۲ ۲	بازاکرباشد ۵۵۳ ۲۹	بازامالاکی ۶۱۰ ۱	بازامروز ۶۱۲ ۱۴	بازاندر ۶۷ ۲۱	بازاندرخاطر ۵۹۸ ۱۸	بازاندبشد ۵۸۴ ۱۸	بازاون‌آن ۱۸ ۲۲

بادهٔ مرکنعا ۲	۲۴۳ ۲۹
بازآمدسوی ۲	۳۴۹ ۲۹

بازاوپرید ۲۶۴ ۶	بازاوآن ۵۸۳ ۵	بازاولاحول ۶۳ ۴	بازازیدگمان ۱۲۳ ۹	بازازتیرش ۳۱۱ ۲۲	بازازرابند ۳۴۲ ۲۲	بازاینکند ۲۰۰ ۴	بازازمستی ۲۱۲ ۱۵	بازازینرا ۴۲۹ ۱۱	بازایمانکم ۵۲۳ ۸	بازبابین ۶۶ ۵	بازبآن‌حال ۱۱۰ ۲۱
بازباخود ۶۰ ۲۳	بازباخودکفت ۳۴۱ ۲۱	بازبازان‌ناکه ۹۲ ۲۱	بازبازش‌رحمت ۹۲ ۲۱	بازبان‌سبزو ۵۰۲ ۲۹	بازبان‌نطق ۳۶ ۱۴	بازبان‌حال ۸۶ ۲۲	بازبانکش ۱۵۲ ۲۹	بازبانکی ۳۰۷ ۲۰	بازباخود ۶۹ ۲۲	بازبان‌حال ۵۰۷ ۵	بازبان‌معنوی ۱۵۰ ۲۶
بازباموش ۲۴۵ ۲۰	بازبایدکشت ۳۷۲ ۲۴	بازبان‌کرده ۵۶ ۲۸	بازبرموجود ۳۹ ۱۰	بازبرزن ۶۴ ۲۴	بازبراشد ۲۰۸ ۲۲	بازبرانکن ۵۲ ۱۴	بازبخشد ۲۴ ۸	بازبشو ۵۲۸ ۱۶	بازبعنی‌را ۱۲۰ ۱۴	بازبعلمای ۶۶ ۹	بازبفرستاد ۵۳ ۲
بازبکوی ۲۰۲ ۲۰	بازپنوش ۵۲ ۲۵	بازبهامردم ۱۳۲ ۱۲	بازبهرمصطفی ۲۲ ۲۰	بازبی‌الهام ۱۸۵ ۲	بازبی‌شک ۱۸ ۱۹	بازبی‌صورت ۶۴ ۲۵	بازبیغمبر ۱۶۹ ۲	بازتن‌آن‌تاب ۲۶ ۲۴	بازتن‌آن‌میت ۲۶ ۲۲	بازتره ۶۸ ۲۲	بازتوبه‌می‌کند ۴۱۴ ۲۷
بازجانم‌باز ۳۹۴ ۱۱	بازجانهارا ۵۰۲ ۲۴	بازجان ۵۰۳ ۱۹	بازجادردا ۵۸ ۶	بازجون‌آید ۴۲۰ ۱۰	بازجون‌بری ۴۴ ۲۳	بازجون‌پروا ۲۶۲ ۲۸	بازجون‌تبید ۴۱۸ ۲	بازجون‌شب ۵۱۰ ۶	بازچون‌من ۲۴ ۱۶	بازجوی ۲۲ ۹	بازجه‌کوید ۵۴ ۲۹
بازجوخودشد ۳۲۱ ۲۳	بازخرکز ۳۸۷ ۵	بازخرازکشم ۲۴۰ ۲۵	بازخوب‌رنها ۱۹۳ ۱۲	بازخوازاجی ۳۶ ۸	بازخال‌آمد ۱۹۳ ۱۳	بازخرمکشت ۵۷۴ ۲۰	بازخوالر ۱۰۸ ۱۶	بازخودرا ۵۲ ۸	بازدان‌کرجیت ۱۱ ۲	بازدرخم ۶۹ ۲	بازدربندش ۳۲۴ ۱۲
بازدرکل ۱۶۹ ۱۳	بازدرمن‌شعله ۴۲۵ ۱	بازدرکوش ۳۹ ۱۱	بازدرویرانه ۱۲۹ ۲۰	بازکریان ۲۴۸ ۸	بازدمرادید ۳۲۶ ۱۳	بازدردرویها ۲۸۰ ۱۴	بازده‌آن ۶۰۷ ۲۲	بازدلرا ۶۱۸ ۹	بازدست ۶۱ ۱۰	بازده‌رو ۲۴۲ ۰	بازدیوانه ۱۳۴ ۲۰
بازرانداین ۱۵۸ ۱	بازراکرنبد ۲۰۳ ۶	بازرازسوی ۵۶ ۸	بازرحمت ۴۹۲ ۱۱	بازرسم ۵۲۳ ۲۹	بازرهسوی ۱۰۱ ۵	بازریسوی‌هند ۲۹۴ ۲۱	بازریسوی‌علا ۳۶۸ ۱۹	بازرونانقمه ۶۱۲ ۲۶	بازرودرکان ۵۵۹ ۱	بازرهای‌کید ۲۸۳ ۱۸	بازروی‌فقه ۵۹۸ ۲۲
بازستری‌کی ۳۲۸ ۱۵	بازسلطانت ۵۲۵ ۱	بازسلطانی ۶۵۰ ۱۵	بازسلطانی ۴۲۰ ۲۵	بازسوکندان ۱۱۹ ۸	بازسوکندی ۱۶۱ ۲	بازسوکل ۳۲۹ ۱۶	بازشاجرا ۶۰ ۲۲	بازشان‌زند ۴۳۰ ۵	بازشاندرفت ۵۴۷ ۲۴	بازشب‌اندر ۵۱۰ ۳	بازشب‌منتج ۹۹ ۲۲
بازشکل ۱۲۷ ۱۵	بازشه‌بر ۳۰۵ ۲۷	بازصبرشکر ۱۲۱ ۲	بازصف ۳۲۶ ۲۸	بازصدفی ۲۲۸ ۵	بازصدکه ۲۲۸ ۵	بازصوعندی ۳۲۸ ۱۲	بازصیدآید ۶۶ ۵	بازعمروین ۳۰۷ ۱۹	بازعقل‌از ۱۷۲ ۲۵	بازعطش ۶۲ ۲۴	بازعقلی ۸۷ ۱۲
بازعیسی ۳ ۱۸	بازعین‌آن ۶۵ ۱۴	بازغیرعقل ۳۲۴ ۲	بازفرمان‌اید ۴۹ ۲۸	بازفرمان‌آیدش ۲۴۹ ۱۲	بازفرمان‌میت ۲۴۹ ۱۱	بازفرمواد ۲۲۷ ۲	بازفروکش ۱۵۲ ۳	بازکاملتر ۱۲۴ ۲	بازکافرخود ۲۸۰ ۱۴	بازکردآماد ۶۰۵ ۲۸	بازکرداخی ۶۱ ۱۲
بازکردازطلب ۶۱۹ ۱۲	بازکردازکجی ۱۴۸ ۱۰	بازکردان‌کفر ۳۹۰ ۳	بازکردازکفرو ۳۹۸ ۲۲	بازکردازهمت ۱۲۰ ۶	بازکردآستیزه ۵۲۶ ۱۸	بازکرداکنون ۵۸۴ ۱۹	بازکردان ۴۸۱ ۱۱	بازکردای‌کره ۳۹۸ ۲۲	بازکردیدای ۳۴ ۶	بازکردای ۶۴ ۲۲	بازکرد ۳۸۴ ۲۳
بازکردد ۵۰۲ ۱۲	بازکردشمس ۱۲۹ ۴	بازکردم‌جاسب ۲۱۶ ۱۶	بازکردم ۲۴۹ ۱	بازکردم‌سوی‌آن ۴۹۸ ۱۴	بازم‌کردم‌سوی ۵۴۱ ۲۴	بازکردد ۴۱۹ ۲۵	بازکرددقصه ۵۸۴ ۹		بازکرددقصه ۳۴ ۶	بازکرددقصه ۲۱ ۱۸	بازکردد ۲۱۴ ۲۳
بازکردکن ۳۴۵ ۱۷	بازکردنعمت‌نظی ۴۱۹ ۲۰	بازکردیدند ۲۸۵ ۲۳	بازکشاخاند ۳ ۱۹	بازکشاند ۳۸ ۲۷	بازکشته‌نصر ۶۰ ۱	بازکشد ۲۱۶ ۲۶	بازکشم‌سوی ۲۲۷ ۷	بازکشت‌کفت ۵۶ ۱۸	بازکسته‌اردم ۵۵۴ ۱۹	بازکشتی ۵۲۸ ۸	بازکفتم‌ایشه ۱۱۴ ۲۸
بازکفت‌آرد ۳۲۸ ۱	بازکفتاکریم ۴۲۵ ۲۲	بازکفت‌الصبر ۴۱۴ ۵	بازکفت‌دن ۳۱۳ ۴	بازکفت‌اعدا ۳۲۰ ۲۳	بازکفتش‌الحکیم ۱۲۶ ۱۰	بازکفتش‌من ۱۲۸ ۲۲	بازکفتی‌جان ۶۶ ۸	بازکفتی‌خرم ۱۱۰ ۱۹	بازکفتند ۲۳ ۲۹	بازکفتی‌بعد ۲۳۹ ۲۱	بازکفتی‌دون ۴۸۰ ۲
بازکن‌نامه ۳۶۰ ۱۲	بازکن‌آنرا ۳۶۵ ۲۲	بازکن‌خبرد ۳۳۰ ۱۳	بازکوآن ۳۲ ۲	بازکواحوال ۳۲۶ ۵	بازکولی‌آید ۹۸ ۷	بازکوای‌ناعقا ۹۸ ۸	بازکوای‌یارش ۹۲ ۱۴	بازکوباجون ۳۲ ۱	بازکوناقصه ۳۶ ۲۹	بازکردانم ۹۷ ۱۲	بازکوکاه ۳۰۷ ۱۰
بازکوکز ۳۷ ۱	بازکوتری ۳۴۱ ۳	بازکونه‌کرده ۲۶۶ ۶	بازکونه‌زنب ۳۰۲ ۱۲	بازکونه‌رفت ۳۰۳ ۲۳	بازکونه‌زانی ۵۱۲ ۱۰	بازکویدنعل ۵۹۰ ۳	بازکویدبط ۲۰۳ ۲	بازکویدخشم ۳۶ ۵۰	بازکویدمرغ ۳۴۹ ۱۳	بازکوبیکجد ۶۰۵ ۸	بازکویدمن ۱۲۹ ۲۳

فصل التاء

فصل الجيم

فصل الحاء

فصل الخاء

فصل الدال

فصل الذال

فصل الراء

پروبال رغ	پرورندود	پرورش داد	پرورش ر	پروردیده	پروفال وما	برۀ بدهی	بره پیش	برهم اخری	برهم آنعضو	برهان بو	برهان در
۵۹۲ ۲۲	۱۳ ۲۲	۶۶۸ ۳	۶۲۳ ۲۶	۵۵۲ ۱	۱۸۱ ۷	۵۸۴ ۷	۵۸۴ ۷	۲۰۵ ۲۴	۶۳۱ ۳	۱۳۳ ۲۲	۲۰۰ ۲۱
برهمه تنحر	برهمه جوها	برهمه درکه	برهمه زهود	برهمه گفار	برهمی بیند	برهزاد	برهواندا حت	برهوابردا شت	برهوابردی	برهواتاد	بریارش
۳۲۰ ۸	۶۲۸ ۲	۳۹۹ ۲۰	۳۲۳ ۲۲	۲۳۰ ۱۲	۵۰۳ ۱	۵۵۲ ۵	۱۹۰ ۲۳	۶۱۰ ۲۸	۶۴۷ ۱۹	۲۹ ۲۰	۴۳۹ ۲۷
بریکی آبت	بریکی اشتر	بریکی بندا	بریکی پنهان	بریکی برا	بریکی جسم	بریکی حلوا	بریکی خرما	بریکی دیوا	بریکی یوذا	بریکی شیرین	بریکی قندا
۶۰۳ ۲۸	۶۱۵ ۱۴	۶۰۴ ۲۶	۶۰۴ ۲۵	۶۰۴ ۲۹	۶۰۴ ۲۹	۶۰۳ ۲۸	۶۲۸ ۳	۶۰۴ ۲۴	۶۰۳ ۲۷	۶۰۳ ۲۵	۶۰۳ ۲۲
بریکی کفت	بریکی محبوب	بریکی نفس	بریکی نوش	ر	فصل الراء			برمراکه بر	برم وندان		
۶۰۳ ۲۴	۶۰۴ ۲۷	۶۰۵ ۱	۶۰۴ ۲۶					۸۰ ۲۰	۶۴۳ ۲۱		
فصل السین			براد برکرد	پرادبرکن	براز انغا	برازبان لو	برال آبذباد	برازاین	برازاین دد	برازاین دد	
			۶۲۳ ۱۵	۱۳۳ ۳	۱۳۲ ۱۲	۶۱۹ ۲۰	۶۱۲ ۲۰	۲۳ ۵	۱۶ ۲۰	۲۲۴ ۳	
برازاین	براشارها	براشارت	براعود	براکرابلیر	براکرکونی	برامامی	برامرش	برانامل	برابازمهر	بربرراز	بربرسیدش
۶۳۸ ۲۲	۲۰ ۱۳	۴۲۹ ۲۸	۵۱۲ ۱۲	۱۵۱ ۳	۲۸۹ ۱۱	۱۲۲ ۲۲	۳۲۳ ۸	۳۶۴ ۱۳	۵۴۰ ۱۸	۳۰۷ ۲۲	۱۹۰ ۱۲
بربرسیدش	بربرسید	بربرسیدند	بربتش	بربویید	بربهلو	بربهبود	برتادبل	برتبرزین	برمجد	برمجنانام	برمجند
۳۲۱ ۲۲	۳۱۱ ۲۲	۶۱۸ ۲۳	۵۱۶ ۹	۲۰۹ ۵	۱۱۰ ۲۲	۵۹۲ ۱۹	۴ ۱۲	۱۳ ۲۲	۳۹۰ ۲۸	۳۲۳ ۲	۵۱۳ ۱۲
برپیکال	برپیچواند	برپیچوبند	برپیچوبند	برپیچوبید	برپیچنام	برپیچشم	برپیچشند	برنخوانها	برنخودها	برنخوردها	بربداش
۳۰۸ ۱۸	۴۳۰ ۱	۲۱۳ ۲۹	۲۰۹ ۱۰	۵۹۰ ۱۳	۵۹۴ ۲۳	۱۰۶ ۲	۶۰۹ ۱۴	۶۰۵ ۱۸	۵۳۲ ۲۱	۵۶۳ ۲۲	۶۶۸ ۲
بربدان لحوال	بربدان	بربدان	بربدلن	بربداند	بربدانکه	بربدان بر	بربدانسم	بربدا	بربدانکه	بربدانکه	بربد متعل
۳۲۹ ۱۱	۱۶ ۲۹	۱۲۷ ۸	۳۳۳ ۱۲	۱۸۰ ۱۵	۳۲۳ ۲	۵۴۱ ۲۱	۳۱۲ ۲۲	۳۰۷ ۳	۳۰۸ ۱۳	۲۴ ۲۸	۱۳۳ ۱۸
بربدلجی	بربدرم	بربدت	بربذان	بربد مطلق	بربدوکعب	بربدو	بربدوکهند	بربدو کهندها	بربدوکفند	بربدوکفند	بربدوکوب
۳۸۷ ۸	۵۸۰ ۲۱	۳۹ ۲۸	۳۹۹ ۲	۳۲۲ ۲۰	۱۵۰ ۱۴	۲۳ ۳	۲۲۵ ۲۷	۲۳ ۳	۵۰۴ ۱۱	۶۰۹ ۹	۲۷۰ ۲۱
بربدیداو	بربدیداد	بربد مد	بربد بدمرد	بربدیوان	برابرامد	بربرحسد	بربرآمجد	بربراو	بربرادهما	بربراکهه	بربرعطار
۶۴۳ ۲۵	۶۱۹ ۱۴	۶۶۱ ۹	۵۸۹ ۳	۶۱۲ ۳	۲۰۹ ۱۱	۲۲۳ ۲۲	۱۴ ۹	۲۰۸ ۱۱	۳۱۲ ۷	۳۲۰ ۲۲	۳۳۰ ۱۹
بربرکوموش	برب جنت	برب معب	بربرد سیرن	بربردکان	بربرهنگا	بربزآمد	بربزرمو	بربشوم	برشه	بربصوردادی	بربصوت عالم
۳۱۲ ۲۳	۶۰۷ ۹	۵۹۷ ۱۲	۳۰۳ ۳	۵۲ ۲۶	۶۳۱ ۱۰	۳۰۳ ۱۲	۳۹۴ ۲۵	۴۱۸ ۲۹	۶۳۱ ۲۸	۴۳۵ ۳	۳۲۳ ۲۲
برتصد	برتعالم	برتعیب	برتغرمود	برنغرمود	برنغرمود	برتغاصد	برنغرمد شما	برکش اودا	بربکش تو	بربکفان آن	بربکفش
۳۱ ۱	۱۲۲ ۲۰	۹۴ ۲۵	۶ ۱۵	۴۲ ۷	۲۱۳ ۷	۴۹۰ ۹	۳۱۲ ۲۶	۱۲۳ ۹	۳۶۲ ۱۲	۹۸ ۱	۵۷۹ ۲۱
بربکفنم	بربکفنداین	بربکفنگی	بربکفندش	بربکفندکه	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندکه	بربکفندش	بربکفندما	بربکفندش	بربکفندمن
۳۴۳ ۱۸	۳۹۷ ۸	۲۱۱ ۳	۲۲۴ ۱۹	۴۱۸ ۱۴	۳۴۶ ۱۳	۳۵۳ ۱۹	۳۵۶ ۸	۳۶۹ ۲۷	۳۲۷ ۲	۴۱۰ ۲۰	۵۰۸ ۷
بربکفندش	بربکفندکه	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندش	بربکفندی	بربکفنی	بربکفنی	بربکفنی کون تا	بربکفیم
۵۲۳ ۱۸	۵۲۳ ۱۹	۵۶ ۲۲	۵۹۲ ۱۲	۶۱۱ ۱۱	۶۱۱ ۱۳	۳۱۸ ۳	۶۲۳ ۲۲	۶۶ ۶	۱۸۸ ۱	۳۵۶ ۲۲	۳۰۸ ۶
بربکوذمن	بربکوشد	بربکوشید	بربکودستان	بربکوشید	بربکوکو	بربکوید	بربکوبدخر	بربکوید	بربکوشیدش	بربکوهم	بربکوبیم
۵۰۹ ۲۶	۱۷۱ ۱۳	۲۲۰ ۱۳	۳۶ ۲	۴۱۴ ۱	۵۸۷ ۲	۸۶ ۱۰	۳۶۳ ۲	۳۲۹ ۱۵	۳۴ ۹	۹ ۲۶	۲۸ ۴
بربلادرنج	بربلند	بربماندآب	بربمابدم	بربمعان	بربمعنی بکو	بربمعنی برلاغ	بربمعنی مردی	بربمردان	بربنالکه	بربناخلق	بربنابش
۳۰۳ ۱۵	۱۸۷ ۱۲	۵۰۲ ۱۳	۱۹۰ ۱۵	۳۲۳ ۲۳	۶۳۱ ۱	۶۲۸ ۳	۶۴۰ ۲۹	۴۲۵ ۱۰	۳۲۱ ۱۹	۵۰۳ ۸	۶۲۶ ۲۲

برشادم ۳۰۳ ۱۲

پرنه بر	پرعنا دم	پرپودخود شیدا	پربودد	پرپوظلما	پربودکاله	پرهرودی	پرپغادند	پربامزد	پربامدباد	پرپغرا	پرپک سوزن
۱۹۶ ۵	۱۰۶ ۱۲	۹۴ ۲۲	۲۰۱ ۲۶	۳۰۴ ۲۲	۱۷۰ ۱۳	۱۳۲ ۳۶	۱۹۶ ۲۰	۵۰۲ ۱۲	۳۲۶ ۲۴	۱۲۸ ۹	۲۰۹ ۵
پرپیر	پرپیردفع	پرپیرکفت هر	پرپیرکفت	پرتانی داد		پرمنم	پرنجس	بسندم خلد	پرترابیرون	پرتراخود	پرتودها
۵۸۰ ۸	۴۲۳ ۱۲	۴۵۴ ۱۸	۴۶ ۱	۴۳۰ ۱۵		۲۳۷ ۲۹	۶۲۱ ۴	۲۷۰ ۱	۳۹۱ ۱۶	۵۲۶ ۱۶	۵۶۰ ۲۸
تنرش کردند	تنرمارا	پرنقط	پرتقرع	پرنفحص	پرتقرب	پرمنکر	پرمکویم	پرتنبیبی	پرتوانم که	پرنوای اباد	پرتوای
۴۶۲ ۱۱	۶۲۱ ۲۲	۵۱۴ ۵	۵۲۰ ۱۳	۳۰۳ ۱۹	۲۸ ۲۶	۴۱۴ ۶	۹۸ ۲۰	۵۳۰ ۱۴	۵۰۹ ۱۱	۳۱۹ ۲۵	۱۷۹ ۲۰
بست تابالا	پرتوجون	پرنوحیران	پرتوخودها	برترابابطی	پرترام	پرتوما عقلت	پرتونو	پرتوهر	پرتوهم المحال	بسته پاشی	بسته بودش
۴۱۸ ۱۱	۳۲۴ ۲۱	۴۲۲ ۱۵	۴۲۵ ۲۲	۵۰۸ ۱۲	۳۱ ۶	۴۲۳ ۸	۱۲ ۳	۹۳ ۲۹	۶۲۳ ۱۲	۲۲۵ ۹	۲۱۸ ۳۲
بسته در	بسته در بهای	بسترایا	بسته شدها	بسته شیر	بسته تهر	بسته کردن	بسته هرخوشند	بستی دیوار	برشاب	پرجاز	پرجاایمن
۱۲ ۲	۴۲ ۲۳	۶۱۲ ۲۹	۵۰۳ ۵	۲۳۵ ۱۱	۳۱۳ ۱۵	۳۲۳ ۲۹	۳۳۸ ۱۳	۱۲۱ ۷	۱۳۴ ۶	۱۲۳ ۱۹	۳۳۴ ۶
پرجانها	پرجاتوخوش	پرجابحلها	پرجادکار	پرجاش	پرجاصد	پرجاغلی	پرجاکام	پرجاکویید	پرجالابه	پرجاجلد	پرجای انکه
۳۰۰ ۱۵	۲۸۳ ۲۹	۳۲۰ ۲۱	۲۲۴ ۱۹	۵۸۱ ۴	۵۱۲ ۸	۲۲۰ ۲۹	۳۲۰ ۱۱	۲۴۳ ۱۶	۲۴۳ ۱۰	۲۸۵ ۰	۶۲۳ ۱۱
پرجلیس الله	پرجاکن	پرجنون	پرجنب کفته	پرجوآمن	پرجوابد	پرجوابش داد	پرجوازسیح	پرجوالند	پرجوامرها	پرجوبلعم	پرجون بلند
۵۰۳ ۲۵	۴۰۹ ۲۰	۱۲۳ ۲۷	۳۲۰ ۵	۳۸۲ ۲۹	۱۶۵ ۱	۵۲۴ ۲۸	۲۱۸ ۱۵	۳۵۱ ۱۰	۳۵۳ ۲۴	۱۶۳ ۲۰	۶۰۳ ۱۲
پرجوجاب	پرجوحکمت	پرجودآتی	پرجودید آن	پرجوصادا	پرجوماد	پرجوکافر	پرجوحشی	پرجوبیرت	پرجهاد	پرجهان آبد	پرجه باشد عمیق
۱۷۸ حاشیه	۱۸۰ ۸	۵۵۹ ۳۶	۶۱۹ ۱۸	۳۸۳ ۱۹	۴۶۳ ۲۱	۱۲۳ ۶	۸۷ ۱۶	۲۹۰ ۱	۱۵۷ ۳	۱۳۰ ۱۹	۳۱۷ ۲۴
پرجه باشدمکه	پرجه جادم	پرجسرصنه	پرجه غرت	پرجه می بنی	پرجهود	پرجعانو	پرحوق	پرحقیقت	پرحنیت رود	پرحکم کرد	پرحکمش
۱۰۲ ۱۳	۱۸۰ ۱۹	۶۴۷ ۲۲	۸۷ ۱۴	۱۲۷ ۱۲	۶۰۹ ۲۰	۱۲۲ ۷	۲۰۰ ۲۶	۶۰۵ ۲	۱۱۱ ۲۶	۶۰۳ ۳	۴ ۱۲
پرحکیمان	پرحلیه کفت	پرخواندم	پرخواش جر	پرحازمات	پرجزبرند	پرخرکوند	پرخجسته	پرخرالنقو	پرخدای را	پرخداوند	پرخرابت امجد
۳۴۳ ۱۸	۳۴۹ ۱۱	۲۷۸ ۲۱	۲۳۰ ۲۹	۱۹۴ ۹	۳۲۹ ۲۹	۵۹۹ ۹	۹۹ ۲	۵۰۲ ۵	۱۳۹ ۱۶	۳۷۹ ۳	۳۶ ۱۶
پرخزیدش	پرخرید آبت	پرخوان	پرخزانه صنع	پرخشکی	پرخطاب امد	پرخطرماشد	پرخلیفه	پرخلیفه ش	پرخونی به	پرخودیوا	پردرانش
۲۸۱ ۵	۵۰۱ ۱۵	۷۷ ۱۲	۴۰۵ ۲۱	۴۴۳ ۹	۳۲۳ ۱	۴۹۷ ۱۹	۶۰۳ ۲۸	۶۱۵ ۱۲	۴۱۳ ۱۰	۵۸۸ ۱۶	۳۹۱ ۲۹
پردرآزآت	پردرآزآ	پرداروا	پردارزاست	پرداداود	پردرانتعال	پردرانکود	پردرانجری	پردردان رنجور	پرددوع امد	پرددوع امد	پرددوغ
۴۷ ۲۵	۳۰۰ ۱۶	۲۹۳ ۱۸	۴۰۸ ۲۶	۱۲۱ ۲۳	۴۶۱ ۱۶	۱۸۸ ۲۲	۵۹۰ ۲۲	۶۳۳ ۱۶	۴۸۹ ۱۹	۴۸۹ ۱۶	۱۶۵ ۱۸
پردرازبرکت	پردراین	پرداود	پردراین یمت	پردراین مرداد	پرددحمام	پردعاکرد	پردعاها	پردغاهاد	پردعای	پردل بوسید	پردلتو
۳۶۴ ۱	۶۶ ۱۳	۱۲۱ ۲۳	۶۴۳ ۸	۳۶۱ ۱۶	۲۹۰ ۲۲	۲۰۶ ۱۲	۱۰۸ ۶	۱۹۷ ۲	۴۶ ۲۶	۴۰۳ ۱	۳۰۳ ۱
پردلبعون	پردلعالم	پردلمن	پردلمی	پردمی	پردوباره	پردوبابان	پردوجشم	پردوفاند	پردبالی	پردجان الله	پردسوان آن
۱۴ ۱۲	۱۲۳ ۸	۱۳۹ ۱۴	۳۰۶ ۲۳	۲۶ ۲۱	۱۲۸ ۱	۸۱ ۲۵	۲۳۱ ۲۰	۲۶ ۲۶	۸۶ ۸	۳۹۳ ۲۴	۳۱۳ ۹
بردسوش کر	بردسوش	بردسوکفت	بسندکامهر	بردوان کرد	بردوان کرد	بردهان کشتند	بردودصا	بردیامتند	بردیای	بردمند	بردهی
۲۷۹ ۵	۵۰۶ ۹	۲۷۱ ۱۹	۶۴۵ ۲۰	۲۷۸ ۲۵	۴۷۸ ۲۷	۶۱۹ ۲	۴۱۳ ۲۲	۲۸۳ ۵	۱۸۸ ۷	۱۳۹ ۲۴	۷۸ ۳
پرزبان	پرزبان کشا	پرزتی	پرزبون	پرزنجوی	پرزجالسو	پرزجاما	پرزجان کن	پرزحبس	پرزحق	پرزندانکشند	پرزدرد
۳۲ ۲۴	۴۲۱ ۲۲	۲۰۱ ۱۴	۴۶ ۸	۶۰۵ ۵	۲۹۲ ۲۹	۱۳۰ ۱۸	۶۷ ۲۱	۲۶۸ ۳	۴۲۹ ۱	۴۵۵ ۲	۵۸۷ ۱۰
پرزدفع لمن	پرزدفع خا	پرزدل آه	پرزدها	پرزدی اشتر	پرزده شاید	پرزدفندند	پرزدید	پرزشره	پرزعرش	پرزنخ آخر	پرزماهی
۶۶ ۱۴	۶۶ ۱۳	۲۰۵ ۱	۲۴۷ ۲۷	۶۲۳ ۲۴	۲۴۱ ۲۳	۶۱۹ ۱	۵۰۷ ۲۷	۲۹۰ ۲۸	۴۲۳ ۲۳	۵۸۰ ۷	۱۹۴ ۵

پرزدوانکشند ۳۲۹ ۲

برزمکیان ۲۴ ۱۱	بر زمینها ۲۱۲ ۲۳	بر زمزماشد ۳۲۲ ۲۶	بر زمین نبرد ۱۷۰ ۲۱	بر زمین دل ۳۰۸ ۲۴	بر زمین زد ۲۲۴ ۱۶	بر زمین رو ۳۰۹ ۹	بر زمین ۲۷۹ ۲۶	بر زنان ۵۵۷ ۹	بر زنخش ۵۶۷ ۱۲	بر زنگ کفش ۶۲۴ ۱۸	بر زیاد تنها ۱۰۰ ۲
بر زیانش ۲۴۶ ۳		بر سؤالش ۵۴ ۱۸	بر سؤال اکبر کرد ۳۲۶ ۲۲	بر سؤاله ۵۰۴ ۱۴	بر سپاس ۸۲ ۲۰	بر سپاکنم ۲۰۱ ۲۱	بر سپاهی ۲۹۹ ۲	بر سبکبت کرد ۶۳۹ ۱۲	بر سر بدا ۶۲۷ ۸	بر سبو ۲۲ ۱۲	بر سبیه ۶۵۰ ۲۰
بر سنان ۱۰ ۲۰	بر ستاده ۱۴۳ ۱۹	بر ستون ۳۰۹ ۱	بر سخاز ۱۲۴ ۲۰	بر سراین ۱۲۹ ۸	بر سرای ۵۳ ۱	بر سرکه ۱۲۶ ۱۰	بر سقام ۶۶۲ ۴	بر سلطان ۵۱۴ ۸	بر سلامش ۲۶۰ ۱۲	بر سلامش ۵۹۲ ۱۶	بر سلامش کرد ۴۹۴ ۲۱
بر سلامی کرد ۲۹۴ ۳	بر سلیمان آن ۲۶۰ ۱۴	بر سلیمان زاد ۲۴۲ ۱۲	بر سلیمان اندر ۳۴ ۴	بر سلیمان ما ۳۰۸ ۷	بر سلیمان عج ۱۹۰ ۱	بر سلیمان کفت ابهد ۳۳ ۹	بر سلیمان کفتی ۳۱۶ ۴	بر سلیمان کفتند ۳۳ ۲	بر سلیمان کفد ۳۱۰ ۲۱	بر سلیمان کفت ۳۴۳ ۹	بر سلیمان کفت کی ۳۱۶ ۸
بر سلیمان کفتا ۳۴۸ ۹	بر سلیمان کفت کو ۲۴۷ ۲۲	بر سلیمانی ۶۹ ۱۹	بر سلیمانی ۳۰۴ ۱۰	بر سوکاری ۱۲۷ ۱	بر سیاه ۱۸۷ ۱	بر سیم بار ۵۹۳ ۶	بر سیم بند ۳۸۳ ۲	بر سیه کاری ۴۴۳ ۱۸	بر شتابیدند ۳۸۰ ۱۶	بر شستم ۳۸ ۱۸	بر شدم ۶۱۰ ۳
بر شدند ۳۱۰ ۲۸	بر شدید ۵۲۵ ۳	بر شکستن ۱۰۰ ۹	بر شکنجه کرد ۳۱۸ ۱۳	بر شما ۱۸۸ ۳	بر شناسی ۳۲۶ ۹	بر شهان ۶۱۳ ۱۶	بر شهیدان ۱۱۳ ۲۵	بر صفات ۲۰۳ ۲۳	بر صفای ۶۳ ۲۸	بر صلح ۳۰۲ ۱۹	بر صله باران ۱۰۱ ۲۰
بر ضیاء ۵۲۶ ۱۵	بر طبیبش ۱۲۴ ۵	بر طبیبان الهی ۳۳۱ ۲	بر طبیب آمد ۴۸۳ ۱۸	بر طلبید آن ۶۲۵ ۱۹		بسط دید ۲۰۱ ۱۲	بر طلب کردند ۲۶ ۲۲	بر طلب کردن زانکه ۵۲۳ ۱۲	بر طلب کردان ۵۹۹ ۱۶	بر طمع ۱۹۴ ۲۱	بر طمع دد ۶۴۳ ۱۰
بر طناب اندر ۴۳۹ ۱۲	بر ظلم تنید ۱۱۵ ۴	بر عجب آمد ۴۶۸ ۲۰	بر عجایب دید ۵۰۴ ۷	بر عجب در ۱۰۴ ۵	بر عجب فرزند ۳۰ ۲۳	بر علاوتها ۴۲۱ ۱۲	بر علم کردم ۱۹۵ ۲۹	بر علوقجان ۳۲۱ ۱۳	بر عروسی ۴۰۷ ۱۲	بر عرعر کفش ۱۷۶ ۱۶	بر عزازیلش ۱۴۶ ۲۹
بر عزم خود ۵۶ ۱۱	بر عزیزی ۲۶۳ ۲۴	بر عظیم ۲۶ ۱۸	بر عقاب ۲۷۹ ۳	بر علیکش ۳۸ ۲۱	بر عمادالملک ۶۲۳ ۱۱	بر عمرو را ۵۷ ۱۸	بر عمی کفش ۵۷ ۲۴	بر عمی کفش ۵۸ ۱۰	بر عیانیها ۳۹۳ ۵	بر عوانان ۲۱۶ ۲۵	بر عوانان خانه ۲۱۶ ۲۴
بر عوانکه ۳۲۵ ۲۹	بر عیان ۱۲۶ ۱۶	بر غصهاشان ۳۴۳ ۲۲	بر فضا ماندن ۳۶۱ ۲۲	بر فضای وهمد ۲۰۰ ۳	بر غزیها ۵۲۷ ۲۷	بر غلام ۵۵۷ ۱۰	بر غلط کشتم ۳۱۸ ۲۶	بر غیب باشند ۵۴ ۸	بر غم داد ۳۴۳ ۱	بر فتاده زانک ۶۱۸ ۱	بر فراموشش ۴۲ ۲۳
بر فراموشش ۵۰۱ ۱۷	بر فراق ۱۰۳ ۱	بر فرهاد ۶ ۹	بر فرستادن ۲۲۴ ۴	بر فرستادش ۶۲۲ ۲۰	بر فرستاده ۵۷۶ ۱۶	بر فرشته ۵۱۴ ۱۹	بر فرزندت ۳۰۱ ۲۵	بر فرود آ ۴۱۶ ۵	بر فرود شان ۴۲۲ ۲	بر فرزند ۶۳۳ ۱۲	بر فرزندان ۱۲۹ ۱۰
بر فسانه ۴۸۰ ۲۴	بر فقر آنست ۱۲۳ ۷	بر فقر آنست ۱۲۳ ۷	بر فقران ۱۸۳ ۲۹	بر فقیهش ۳۶۵ ۲۶	بر فکندش ۳۰۶ ۵	بر فلک ۱۲۷ ۲۴	بر فناشد ۴۶۱ ۱۰	بر فواید ۱۵۱ ۲۶	بر فوایت ۵۱۲ ۲۲	بر قرین ۹۰ ۳	بر قرین مکرد ۳۲۴ ۱۹
بر قضا ۳۲۷ ۹	بر قضائی ۲۶۲ ۲۴	بر قضیب ۳۹۸ ۸	بر قلم ۵۱۷ ۶	بر قیاس ۸۹ ۱۲	بر قیامت بودی ۱۲۶ ۱۷	بر قیامت رود ۷۷ ۱۴	بر قیامت شو ۵۰۷ ۶	بر قیامت نقد ۴۱۱ ۱۴	بر که خود را ۳۸۰ ۲۴	بر کجا نالد ۱۱۲ ۲۴	بر کدامین ۲۹۴ ۱۴
بر کدایان ۲۳ ۶	بر کوفت ۱۳۲ ۸	بر کوبند ۲۳ ۲۹	بر کریم است ۱۹۴ ۱	بر کرفی ۲۰۱ ۳	بر کریبانش ۳۰۵ ۱۰	بر کوبندی ۲۹۹ ۷	بر کرفتش ۳۸۳ ۲۱	بر کرم کن ۵۱۵ ۲۳	بر کوبزت ۵۸۵ ۱۰	بر کربود ۶۲۰ ۱۹	بر کرمها ۱۲۳ ۲
بر کسان ۸۹ ۴	بر کسان زا ۱۲۵ ۲۴	بر کسان صفعش ۱۸۶ ۲۷	بر کسان کاد عنب ۲۹۸ ۱۶	بر کساکدمان ۳۱۹ ۲۴	بر کس الله ۳۲۳ ۱۱	بر کسانی ۳۲۰ ۱۲	بر کساعزی ۴۱۰ ۸	بر کسی کفتش ۶۲۳ ۲	بر کسی زد ۶۳۹ ۱۱	بر کس از عقد ۶۳۹ ۱۲	بر کلام پان ۱۱۲ ۹
بر کلابه ۱۲۰ ۲۲	بر کلوی ۲۳۰ ۲۲	بر کلوازهم ۳۴۳ ۲۶	بر کلند آید ۵۹۹ ۱	بر کلوخ ۴۸۷ ۱۷	بر کلاب دو آب ۶۲۵ ۱۲	بر کمند ۱۷۸ ۹	بر کانی ۵۹۸ ۲۹	بر کانه ۶۱۳ ۳	بر کمند انداخت ۶۱۸ ۲۸	بر کند ۲۶۱ ۲۸	بر کنای ۱۴۲ ۱
بر کی بعد ۱۰۰ ۵	بر کرا بوی ۳۹۱ ۲۸	بر کنم خود ۳۹۷ ۶	بر کنم دلی ۲۹۴ ۱۳	بر کنم کر ۹۹ ۱	بر کنزلها ۴۶ ۱۰	بر کینه ۴۴ ۶	بر کوهی ۲۱ ۲۲	بر کواهی زندگی ۲۱ ۲۴	بر کواهی ۴۳۵ ۷	بر کران ۲۴ ۷	بر کرفرود ۵۲۳ ۱۴

بمیخ بر بندی ۲۷ ۱۶

بکنه خوی ۳۸ ۱۸	بکنه خونها ۲۸۵ ۲۴	بر کنه الله ۲۷۳ ۳	بکنه ناست ۵۰۹ ۲۰	بکنه عزم ۵۹۲ ۷	بکنه کردید ۶۷ ۲۴	بکنه ابر کرد ۴۷۲ ۶	بکنه میفتادی ۲۶۱ ۲۶	بر لب ابر کبیر ۴۰۵ ۲۳	بر لبش ۶۸ ۱۸	بر لب جو ۵۵۲ ۲۳	بر مثال تو ۳۴۸ ۲
بر مال ۱۲۳ ۱۰	بر مبدأ نشو ۴۳۲ ۲۳	بر مجاهد ۱۲۰ ۲۲	بر مجهول آری ۴۳۰ ۱	بر مجوسیی ۲۲۱ ۱	بر محال الزنا ۲۸۸ ۱	بر مختب ۴۸۸ ۲۹	بر مخبر تو ۲۱۴ ۱۲	بر مجالد ۱۲۱ ۱۶	بر محک ۱۷۱ ۱	بر محل ۲۹ ۱۶	بر مقصد ۵۲۰ ۲
بر مراد آیت ۱۴۶ ۱۳	بر مرادانش ۲۴۲ ۱۰	بر مرد کهت ۶۱۱ ۸	بر مرغ ۱۰۸ ۲۴	بر مهاوزن ۶۱۷ ۲۱	بر مرسوما ۵۲۵ ۱۲	بر مسلما ۱۶۳ ۲۰	بر مسکاکفت ۶۱۱ ۶	بر مشوهم ۲۹۹ ۶	بر مصفاکن ۵۰۸ ۱۲	بر معز زند ۶۵۲ ۱۲	بر مغز کفت ۶۳ ۱۸
بر معانی ۱۹۴ ۴	بر مقلدین ۴۶۴ ۲	بر مکواین ۱۲۰ ۱۰	بر مکوحمله ۱۲۰ ۱۰	بر مکودینا ۲۶۶ ۱۶	بر مکوکه ۱۲۶ ۱	بر ملامت ۴۰۲ ۲۴	بر ملایک ۹۵ ۱	بر ملایک ۴۵۲ ۲۲	بر ملک کوید ۱۶۱ ۸	بر منافق ۲۸۰ ۱۵	بر مناینه ۴۳ ۲
بر موکلها ۲۵۲ ۱	بر مباحله ۵۳۵ ۱۲	بر مصرا ۳۸۱ ۲۶	بر نبی زرنود ۱۲۲ ۵	بر نبید ۶۱۹ ۱۵	بر نثاری ۳۳۸ ۱۹	بر نشان ۶۰۵ ۱۶	بر نثار زاداند ۲۲۳ ۲۴	بر نشاندش ۴۵۹ ۱۴	بر نشاید ۴۸۴ ۱۵	بر نشانها ۱۴۱ ۲۴	بر نشین ۱۲۳ ۲
بر نشند ۲۴۹ ۱۴	بر نظرکردن ۳۴۸ ۱۲	بر نظرگاه ۱۲۳ ۹	بر نغوش ۳۰۳ ۲۱	بر نفسباد ۲۴ ۲	بر نفیسی ۲۸ ۱۰	بر نکاح آمد ۴۶۶ ۱۸	بر نکوکفت ۳۹۱ ۲۲	بر نکوکفت ۴۲۷ ۱۵	بر نمازش ۴۶۳ ۲۰	بر نمازش ۱۲۲ ۱۶	بر نمود دم ۳۹۴ ۲۱
بر نهان ۵۲۲ ۲۲	بر نهانها ۳۱ ۲	بر نیاری ۵۲۰ ۱۳	بر نیم کلی ۴۲۸ ۲۴	بر نیم دیدش ۶۱۲ ۲۲	بر وزیدش ۳۰۴ ۱۲	بر وصال ۴۰۹ ۲۴	بر وصیت کرد ۱۹۹ ۱۱	بر وصیت ۴۷۰ ۶	بر وصیتها ۴۶۹ ۲۹	بر وفا کردا ۹۹ ۱۳	بر هلاک ما ۱۳۲ ۶
بر همان زردی ۵۱۹ ۱۶	بر همه انکار ۳۴۸ ۳	بر همه کس ۲۰۶ ۲۹	بر همه بو ۶۳۱ ۱۳	بر همه حسام ۵۳۱ ۱۲	بر همه پستی ۲۳۱ ۳	بر همه خلقان ۱۲۹ ۴	بر همه دانستند ۳۲۶ ۲۲	بر همیشه ۴۴ ۲۳	بر همی ۷۲ ۲۰	بر همی کفتند کای ۸۹ ۲۸	بر همی کفتند ۲۰۲ ۱۶
بر همی منکند ۳۴۲ ۲۳	بر همیز حاکت ۲۰۶ ۲۲	بر همیر جا ۶۶۰ ۱۲	بر همیر خبر ۴۴۲ ۱۲	بر همزآمد ۴۴۶ ۱	بر پیغمبر د ۲۳۶ ۲۲	بر پیغمبر تا ۲۳۳ ۳	بر پیغمبر شد ۱۴۰ ۸	بر پیغمبر کشت ۱۶ ۲۹	بر پیغمبر کشتش ۴۰۸ ۱۳	بر پیغمبر کشتش کند ۶۳۱ ۲	بر هوان ۱۰۳ ۲۳
فصل الشين		بشنو ۵۰ ۱	بشمر دکان ۱۲۰ ۲۸	بشد دار ۱۹۵ ۸	بشد ذاک ۵۳۵ ۲۹	بشکراز ۴۹۳ ۱۹	بشنوی ۵۳۰ ۱۰	بشنو دنا ۱۳۱ ۱۶	بشنو کند ۵۹۸ ۲۸	بشناکرم ۶۲۸ ۲۶	بر جانی ۱۳۰ ۱۵
بشکفد از ۳۱۲ ۸	بشکنی زایشش ۱۰۳ ۱۵	بشمر یکی ۳۰۸ ۳	بشمر تو ظلمها ۵۷۰ ۲۸	بشمر نکین ۳۰۹ ۱۲	بشنواز اخبار ۱۰ ۱۹	بشنواز عقل ۴۲۰ ۲۲	بشنو از تو ول ۵۰۳ ۱۱	بشنو از من ۴۳۰ ۱۲	بشنو ازنی ۱ ۱	بشنو اکنون زمان ۳۰۸ ۲	بشنو اکنون مهر ۷۲ ۷
بشنو اکنون تو ۲۲۵ ۲۱	بشنو اکنون راز ۶۳۰ ۶	بشنو اکنون حق ۱۰۹ ۲۹	بشنو اکنون قصه ۶۷ ۱	بشنو اکنون قصه ۱۹۲ ۲۴	بشنو اکنون قصه ۲۳۲ ۱۸	بشنو اکنون قصه ۳۰۷ ۲۹	بشنو اکنون ما ۴۲۳ ۲۲	بشنو اکنون زیرک ۸۳ ۲۳	بشنو الفاظ ۹۰ ۵	بشنو این قصه ۱۹۸ ۲۳	بشنو زین پند ۵۰ ۱۳
بشنو از مشید ۳۰۲ ۱۵	بشنو از زرکی ۶۱۸ ۳	بشنو از قصه ۱۱۶ ۱۶	بشنو دزیمه ۸ ۲۷	بشنوم این ۴۲۰ ۳	بشنوی از ۲۲۵ ۱۹	بشنوی از زار ۳۱۸ ۲۲	بشنوی نو ۳۰۶ ۲	بشنوید ۲ ۱۱	بشکوی غمها ۳۰۴ ۱۰	بشه آمد ۳۱۵ ۱۲	بشه بکر بود ۴۶۳ ۲۹
بشکه داند ۱۵۵ ۲۵	بشه مرده ۴۶۴ ۲۶	بشه بمرد را ۳۲ ۱۲	بشکرد آن ۳۳۲ ۲۹	**فصل الطاء**			بطرح آمد ۴۳۰ ۹	بطرح جوکی ۴۳۰ ۸	بطرا ۶۴۹ ۵	بطاقل ۳۰۳ ۵	بطرخانه ۳۰۰ ۲
بطوطاک ۴۳۰ ۲	**فصل العين**		بعد آنخوف ۴۹۲ ۱	بعد از آن رانش ۲۳ ۱۹	بعد از آن کرد ۳۵۳ ۱۸	بعد از آن آمد ۴۹۲ ۲۱	بعد از آن آمد ۹۱ ۸	بعد از آن از ۶ ۱۹	بعد از آن از ۲۷۸ ۵	بعد از آن از ۴۶۶ ۱۰	
بعد از آن طلاق ۳۳۳ ۲	بعد از آن کرد ۵۰۸ ۶	بعد از آن او ۵۸ ۱۰	بعد از آن ب ۵۴۰ ۱۶	بعد از آن این ۵۶۶ ۴	بعد از آن این ۹۶ ۱	بعد از آن رخنا ۶ ۱	بعد از آن رخت ۳۰۸ ۶	بعد از آن رد ۳۲۴ ۲۸	بعد از آن رو ۱۲۸ ۱۳	بعد از آن بر ۳۴۶ ۲۹	بعد از آن بر ۴۱۶ ۱۱
بعد از آن یک ثنا ۳۹۶ ۱۲	بعد از آن کفت ۵۲۲ ۹	بعد از آن ناخن ۳۲۳ ۵	بعد از آن رسا ۶۱۰ ۳	بعد از آنت ۳۲۳ ۲۰	بعد از آن تنها ۱۷۱ ۳۱	بعد از آن تو ۳۴۵ ۱۳	بعد از آن جلدی ۱۷ ۳۸	بعد از آن جلم ۶۱۸ ۲۲	بعد از آن خندان ۳۴۴ ۱۳	بعد از آن خلوت ۵۲۳ ۲۳	بعد از آن زخم ۳۳۰ ۱۳

بعد از آن خود	بعد از آنکه زرد	بعد از زاده	بعد از زرد	بعد از زر	بعد از زیر	بعد از زدست	بعد از آن کار	از زیدم بعد	از زادیکه بعد	بعد از زردی	بعد از آن زنکو
۴۸۲ ۷	۵۲۴ ۲۲	۲۰۵ ۴	۶۰۳ ۱۵	۲۰۳ ۱۲	۹ ۲۱	۱۴۳ ۱۲	۲۱۶ ۳۰	۲۳۶ ۲۹	۶۰۹ ۲۳	۸۲ ۱۴	۵۲۰ ۲۹
بعد از زسوکند	بعد از نسا	بعد از آنکش	بعد از آنکه	بعد از زند	بعد از آن نکح	بعد از آن صبر	بعد از صبح	بعد از عالم	بعد از زوزت	بعد از زرقم	بعد از آن کردست
۲۳۱ ۲۵	۲۴۴ ۱۸	۴۸ ۹	۳۰۶ ۷	۲۲۴ ۲	۳۶۴ ۵	۴۴ ۱۷	۷۴ ۲۹	۹۳ ۱۲	۳۲ ۹	۲۳۸ ۱	۲۸۴ ۱۱
بعد از آنکه زرج	بعد از آنکه فدا	بعد از آنکه فدای	بعد از آنکه فنای	بعد از آنکه کفش بدان	بعد از آنکه کفش با	بعد از آنکه کفش چه	بعد از آنکه کفش نخ	بعد از آنکه کفش که	بعد از آنکه کفش کم	بعد از آنکه کفش کم	بعد از آنکه کفش
۱۴۳ ۱۸	۲۱۴ ۱	۸۸ ۲۶	۳۴۲ ۲۶	۴۹۱ ۲	۲۵۰ ۲۰	۸۸ ۲۶	۳۸ ۲۲	۳۴۱ ۱۱	۳۸۳ ۴	۴۶۹ ۱۰	۵۴۳ ۲۳
بعد از آنکه کفش که	بعد از آنکه فندی	بعد از آنکه فند با	بعد از آنکه فشانکان	بعد از آنکه فندکای	بعد از آنکه فندها	بعد از آنکه کودل	بعد از آنکه کوشند	بعد از آنکه کوبدکر	بعد از آنکه کوبد حقم	بعد از آنکه آرما	بعد از آنکه ماتم
۱۲۶ ۲	۲۲۲ ۹	۲۰۵ ۱۰	۲۸۳ ۱۸	۲۹ ۱۹	۲۳۲ ۱۲	۶۴۳ ۲۲	۳۲ ۳	۶۵۲ ۲	۵۲۱ ۲۹	۹۳ ۲۲	۵۳۱ ۲۲
بعد از آنکه ماند	بعد از آنکه نوحه	بعد از آنکه زیکی	بعد از آنکه زمد	بعد از آنکه هجا	بعد از آنکه زوسوی	بعد از آنکه صبر	بعد از آنکه ما	بعد از آنکه زنجی	بعد از آنکه زانو	بعد از آنکه مالک	بعد از آنکه زبان
۹۳ ۲۲	۵۶۴ ۲۲	۲۸۰ ۱۰	۳۳ ۲	۱۰۶ ۶	۲۰۶ ۱۴	۲۳۹ ۲	۹۳ ۱۳	۱۳۱ ۱۰	۵۰۷ ۲۲	۵۵۲ ۲۰	۶۳۸ ۲
بعدین از اجل	بعدین از آن حرفی	بعد از خورد ریز	بعد از زبر دستی	بعد از آن زانو	بعد از آن کینه	بعد از آن زما	بعدین از آن محنت	بعدین از آن می	بعد از نسازی	بعد از توبه	بعد از تو در دست
۲۵۴ ۲۱	۵۸۸ ۲۲	۲۰ ۲	۱۲ ۱۳	۳۲ ۳	۵۰۳ ۲۹	۶۰۷ ۶	۴۹۲ ۲۵	۵۰۷ ۲۴	۶۴۱ ۲۲	۴۰ ۱۰	۶۱۹ ۲۵
بعد چندین	بعد چندین	بعد در ماند	بعد دو سال	بعد دیری	بعد سالی چند	بعد سالی کفت	بعد سیر ضد	بعد سیاری	بعد سیری	بعد شکر	بعد چند
۳۴۲ ۱۱	۵۰۹ ۱۴	۶۳ ۲۸	۱۹۹ ۹	۲۴۲ ۷	۳۵۵ ۱	۴۰۹ ۴	۲ ۲۳	۶۲ ۱۰	۳۵۱ ۱۳	۳۵۶ ۱	۲۹۳ ۹
بعد غیبت	بعد فتنه	بعد کریه	بعد ماهی	بعد ماهی تلو	بعد نومیدی	بعد نومید	بعد نصف	بعد سال	بعد مدتی	بعد یکدم	بعد یکساعت برادر
۶۴۲ ۱	۸۳ ۹	۳۶۲ ۱۹	۲۰۶ ۲۹	۱۸ ۲	۲۶۹ ۱۶	۱۴۳ ۱۰	۵۰۵ ۲۳	۶۲۱ ۲۰	۲۱۶ ۶	۳۹۶ ۲۲	۲۰۵ ۲
بعد یکساعت بیت	بعد یک ساعتی که	بعرای	فصل الفاء			بفکر از زمز	فصل الکاف				بکدارا نناث
۵۴۴ ۱	۶۱۲ ۱۱	۳۷۸ ۱۰				۵۰۰ ۲۹					۳۲۳ ۲
بکدار زر	بکدار از ضن	بکدار از کشش	بکدار از مستی	بکدار از نفی	بکدان	بکدای موی	بکدر داب	بکدار انیش	بکندی زان	بکسل این	بکمش
۳۷۷ ۲۳	۲ ۶	۲۳ ۱۲	۵۶۶ ۹	۵۶۶ ۱۶	۱۰۰ ۲۲	۳۹۵ ۲۲	۱۳۹ ۲۷	۲۳۳ ۷	۵۰۴ ۰	۳۴۸ ۱۰	۳۴۰ ۲۲
فصل اللام		بلاغ اعظم	بلبجای	بلبلی	بلبلانه	بلبلانه ذکر	بلبلان را	بلبلا کرد	بلبلا نغمه	بلبل آیات	
		۵۶۲ ۱۹	۱۰۹ ۲۲	۳۰۳ ۱۸	۵۰ ۲۱	۱۶ ۱۳	۱۰۰ ۲۶	۵۰۱ ۲	۵۶۸ ۱۵	۱۸۹ ۱۳	
بلبل بیا	بلبلی ایجا	بلجعفر ادهم	بلخیان	بلحنیفه	بلچشمش	بلبل مصر	بلبل کشتیها	بلیز اد داد	بلعنقا خوش	بلغطار	بلعقو ما
۳۴۲ ۲۸	۱۰۵ ۱۶	۵۱۸ ۲	۴۳۰ ۲۵	۵۹۱ ۲	۶۱۸ ۶	۳۰۸ ۹	۶۰۵ ۱۳	۲۴۳ ۱۱	۲۸۸ ۲۳	۵۴۹ ۱۷	۳۸۲ ۱۶
بلعم باعور	بلعم باعورا	بلعم باعور	بلفضل خوب	بلکه آتش	بلکه از غذا	بلکه اعمی	بلکه از حیب	بلکه ازدحام	بلکه اغلب	بلکه اینه	بلکه ایشان را
۲۱۰ ۸	۸۲ ۰	۳۱۹ ۲۱	۵۶۰ ۲۵	۱۲۱ ۱	۳۸۰ ۲	۵۱۲ ۲۹	۴۰۹ ۲۲	۲۶ ۳	۲۶۹ ۰	۶۹ ۱۸	۲۴۰ ۱
بلکه این خند	بلکه این شادی	بلکه این مراثها	بلکه باشد	بلکه باغ	بلکه بایدی	بلکه بکذارد	بلکه بهر	بلکه بوش	بلکه بی سبب	بلکه بیرون	بلکه بیشتر
۴۲۱ ۱۶	۲۳۴ ۸	۸۹ ۱۸	۳۴۱ ۲	۳۰۳ ۲۳	۶۲۶ ۱۲	۵۳۸ ۲۱	۳۰۱ ۱	۲۳۸ ۳	۲۷۶ ۰	۲۸۲ ۱۶	۲۷۱ ۱
بلکه تقلید	بلکه توفیق	بلکه جمله تن	بلکه جملها	بلکه جمله مردکان	بلکه جمله جهان	بلکه جوش آتش	بلکه جوهر نظیر	بلکه جوزاده	بلکه جو در	بلکه خالد آن	بلکه خوهان
۴۹۲ ۱۸	۴۳ ۴	۵۳۰ ۱	۳۰۰ ۰	۲۸۳ ۲	۳۰۰ ۰	۷۷ ۴	۵۴۶ ۲۰	۱۳۰ ۲۰	۱۹۶ ۸	۳۰۰ ۶	۳۹ ۲۲
بلکه در زمین	بلکه دریا	بلکه دعش	بلکه رزی	بلکه زان	بلکه زدن	بلکه سلطان	بلکه سنک	بلکه سوی	بلکه شطر	بلکه شکر حق	بلکه طمعا
۶۲ ۲۳	۳۰۲ ۲۰	۶۶ ۱۳	۳۵۹ ۲	۲۰۹ ۱	۳۲۵ ۲	۶۰ ۲۳	۶۰۹ ۱۶	۱۸۹ ۱۱	۳۷۱ ۱۰	۴۷۰ ۱۹	۵۰۲ ۱۴
بلکه عکس	بلکه کو دریا	بلکه کرد	بلکه مرکش	بلکه می افتی	بلکه می داند	بلکه وا کشت	بلکه وقت	بلکه هرمند	بلکه هفتادی	بلا مکان	
۸۶ ۲۰	۲۳۱ ۱۳	۷۶ ۲۸	۶۴۳ ۵	۲۳۲ ۲۴	۵۹۱ ۲	۳۳۳ ۱۱	۵۷۱ ۲۹	۲۱۸ ۱۵	۳۳۰ ۲۷	۴۲ ۱۹	

فصل النون										پنبه از کوش	پنبه ازرد
										۱۵ ۱۶	۱۵ ۱۵
پنبه در آتش	پنبه دادمهر	پنبه و موش	پنبه و پیرون	پنج از آن	پنج حرما	پنج حرس ظام	پنج خاظم	پنج حی	پنج حیاز	پنج حیشت	پنج رود
۲۸۸ ۲۴	۲۳ ۲۴	۱۱۲ ۱	۳۶ ۱۵	۶۳۰ ۴	۱۰۲ ۱۳	۲۰۶ ۲۹	۴۶۳ ۲۶	۱۹۳ ۰۵	۹۳ ۱۰	۱۰۶ ۸	۲۳۶ ۲۸
پنج سالی	پنج ساله	پنج کرت	پنج کوهر	پنجمین شب	پنج نوبت	پنج نی آمد	پنجه با طران	پنجه اکرفض	پنجه زد با آدم	پنجه زد با موی	پند آهن
۶۸ ۲۲	۲۰۲ ۱۴	۳۰۲ ۱۲	۵۹۶ ۲۳	۲۰۲ ۱۲	۳۹۱ ۱۳	۶۱۵ ۸	۴۸ ۲۸	۲۹۲ ۱۰	۸۶ ۲۸	۸۲ ۶	۴۸ ۲
پندا وی	پند کبل	پند بنهان	پند پیرانا	پند بقدر	پند خیرات	پند دکی	پند فعلی	پند کان حق	پند کاخانه	پند کار داند	پند کان مانی
۵۰ ۱۳	۱ ۱۴	۸۶ ۲	۱۹۴ ۲۴	۳۲۶ ۱۲	۳۵۲ ۱۰	۳۴۶ ۱۸	۳۲۶ ۱۹	۳۵۱ ۳	۱۳۷ ۳	۴۲۲ ۲۳	۳۹۴ ۱۳
پند کفش	پند کن	پند کر مشک	پند کوش	پند کنجی	پند کنش	پند کی در ضب	پند کی کن	پند کی نا کرد	پند کی سلطنت	پند معقول	پند زن شو
۳۸۳ ۱۰	۴۶ ۶	۴۲۵ ۲۶	۴۵۷ ۱۰	۳۱۳ ۱۰	۵۲ ۲۰	۹۴ ۲۲	۵۰۰ ۱۶	۴۲۰ ۲	۳۱۲ ۲۰	۲۵۸ ۲۴	۱۳۲ ۲۳
پند موستی	پند ازادی	پند آرد دیو	پند بکشت	پند جوین	پند داد	پند باشدور	پند بوده دکن	پند بروی	پند خود	پند داریم	پند دائم
۲۸۲ ۲۲	۵۰۵ ۱۶	۵۱۱ ۲۸	۲۱۸ ۲۲	۱۲۶ ۱۴	۵۲۵ ۸	۵۵۸ ۲۰	۵۱۸ ۲۴	۶۴ ۲	۶۶ ۱۲	۵۲ ۱۶	۵۰۵ ۱۲
پند ازکی	پند هرچه	پند زاده	پند سوی	پند شنوی	پند شنو بداد	پند غوغا	پند فرمانم	پند خواهم کم	پند کش	پند کوید	پند ما در تو
۳۳۲ ۹	۶۶۰ ۲۲	۳۸۴ ۲۲	۷۴ ۲۹	۹۸ ۲۷	۹۸ ۲۸	۳۸۴ ۲۶	۴۰۴ ۲۳	۵۰۴ ۲۶	۲۴۴ ۱۴	۴۰۹ ۸	۵۰۳ ۶
بند مارا	بند مومن	بند میشد	بند مسالد	بند نشکید	بند باغی	بند بکرد	بنکر آخرچی	بنکر آخر	بنکر این سالکی	بنکر آنها را	بنکر اکنون
۵۳۸ ۲۱	۶۵۲ ۲۸	۲۷۵ ۲۷	۳۲۵ ۱۲	۵۲۱ ۲۸	۳۸۴ ۲۷	۲۰۲ ۲۳	۳۱۲ ۱۳	۲۱۰ ۲۸	۱۸۱ ۳	۳۶۸ ۱۶	۱۹۴ ۱۰
بنکر اندر خانه	بنکر اندر خود	بنکر آنها را	بنکر اند	بنکر اندر فعل	بنکر اندرین	بنکر ای آذر	بنکر اینجا	بنکر این کشتی	بنکر این همه	بنکر دیده نفس	بنکرم آز
۱۲۶ ۶	۱۲۶ ۵	۵۰۶ ۵	۳۲۶ ۱۲	۳۲۴ ۲۳	۱۸۰ ۲	۶۵۰ ۲۱	۱۸۱ ۰	۴۰۵ ۵	۴۶۰ ۲۱	۳۰۵ ۶	۳۲ ۲۹
بنکرم کرد	بنکرم سه	بنکری بر	بنکرید آن ابای	بنکرید ایم در کان	بنکرید	بنهد از زر	فصل الواو				
۲۱۲ ۱۲	۲۱۳ ۱۳	۱۴۱ ۱۹	۵۸۶ ۱	۲۶۶ ۱۸	۳۸۰ ۱۱	۶۲۴ ۲					
بوحنیفه	بو دآخر	بو آدم	بو الارنیش	بو آزن	بو ابرو	بو ازمنی	بو دافطارش	بو دامری	بو دامرزا	بو داملحق	بو دانه باغ
۱۰۳ ۲	۵۸۰ ۴	۱۰۵ ۲۱	۶۱۵ ۲۶	۲۱ ۱۱	۴۴۲ ۶	۴۶۴ ۱۱	۵۰۴ ۲	۵۲۵ ۲۰	۶۳۱ ۱	۱۱۲ ۴	۲۲۴ ۱۲
بود امید	بود اندر	بود داوا	بود دل	بود بازرکان	بود بقالی	بود بیحد	بود بیشتر	بود بیشتر	بود بجهل	بود بختیت	بود کدا انجیل
۱۵۸ ۲	۳ ۰	۵۱۵ ۱	۳۱۸ ۱۶	۱۴۱ ۲۶	۲ ۱۲	۲۹ ۲۲	۳۴ ۱۴	۲۴۲ ۲۱	۲۹۸ ۱۱	۶۲۱ ۲۹	۱۹ ۲۵
بود در حمام	بود در روی	بود در دیدار	بود درهما	بود ذکری	بود رز	بودری او	بود سفاتی	بود صفر	بود نشان ابنیز	بود سکرهم	بود شامی در
۲۸۸ ۱۹	۲۳۵ ۱	۱۸۲ ۲۶	۵۸۳ ۲	۱۹ ۲۵	۶۵۲ ۱۲	۱۴۹۰ ۱۰	۳۹۴ ۱۹	۲۲۲ ۱۲	۳۶۲ ۲۸	۲۱۳ ۱۱	۹ ۰
بود شامی درنما	بود شهها	بود شیخی علی	بود شیخی مغلی	بود شهری	بود شخصی دانما	بود شیخی فنا	بود عارف	بود عبد الغوث	بود عمرام	بود عیدی	بود بلطی
۲ ۱۴	۵۴ ۴	۱۸۲ ۲	۱۱۲ ۲۹	۲۶۰ ۱۸	۱۱۳ ۲۰	۲۳۹ ۲۲	۵۴۴ ۲۸	۶۲۱ ۲۲	۲۱۴ ۱۰	۲۸۵ ۱۹	۳۹۵ ۱۳
بو دکری	بو دکبیر	بو لقمانند	بود لقمان اش	بود لقمان انه	بود نرکنج	بودم امید	بو محتاج	بو مرجما	بو عمر کیش	بو عمر کدمند	بو معلوب
۵۲۳ ۴	۵۸۱ ۱۴	۱۳۲ ۶	۹۳ ۱۸	۹۳ ۱۹	۳۹۱ ۲۵	۴۰۹ ۱۰	۵۱۸ ۲۵	۴۶۹ ۲۵	۴۹۰ ۹	۲۳۴ ۲۰	۶۰۹ ۱۳
بو هی آکه	بود نارک	بود نقد طلب	بود دوخان	بود ای چشم	بود بهارت	بود هامان	بود محتاج	بو دهم	بو دیکدیکر	بو آن بو جهل	بو ادهم
۶۰۰ ۱۴	۶۴۲ ۵	۱۱۱ ۲۳	۹۱ ۴	۵۰ ۴	۵۳۰ ۲۵	۲۹۵ ۱۰	۶۴۱ ۱۵	۵۵۲ ۲	۵۰۲ ۲۹	۸۹ ۱۹	۱۲۵ ۱۴
بهر سلطان	بوربند	بوربست دشم	بو زرد اده	بو زرافروز	بوستان آباد	بو نباشد	بونه چهود	بونه دیبه	بونه را	بونه اهار	بو ستتها کعنم
۵۱۰ ۹	۵۲۰ ۵	۲۰۶ ۹	۳۲۵ ۱۸	۴۶۰ ۲۱	۲۰۳ ۶	۳۰ ۸	۳۰ ۲	۲۰۹ ۲۲	۸ ۲۳	۳۷۱ ۲	۳۲۱ ۶

بوتین آز 519 16	پوتین دار 100 19	پوتین دجاجی 556 10	پوتین بوبغاش 202 6	بوسه انشا 593 8	بوسه دادنی 19 26	بوسه بربتر 123 14	بوشنا شکند 270 14	بوقلاوز 50 3	بوقلاو ترابت 438 12	بوکنز دانم 618 20	بوکه آز 532 26
بوکه ازتایتر 390 15	بوکنز اعکس 390 15	بوی کل آساکی 142 25	بوکنبنز آید 612 11	بوکه بخت 599 13	بوکه برخزای 133 29	بوکه بیند 642 28	بوکه توبه 501 24	بوکه حیوانات 269 24	بوکه روزی 274 12	بوکنزارت 390 14	بوکه نیما 501 4
بوکه مصباحی 613 22	بوکه مونبت 501 22	بوالبشر 33 23	بوالحکم آخر 611 19	بوالحکم ناش 122 22	بوالعجب مینا 331 13	بوالفضول 206 8	بوالفضول ثانی 322 8	بوالفضول 510 28	بوالفضول اکفند 222 2	بوالطب هم 163 12	بوسلیم ایکو 368 24
بوسلیم لقب 8 29	بوسلیم کفت 346 23	بونکهد داد 552 22	بوی آزدلبر 293 12	بوی احلاق 669 18	بوی ایشان 53 4	بوی بدمر 50 3	بوی براز 217 26	بوی برداز 21 16	بوی پیراهن 313 3	بوی پیراهن 410 1	بوی پیغمبر 580 4
بوی جان 574 22	بوی خنبرشیر 202 2	بوی خوش آید 371 19	بوی خوش را 371 20	بوی رسوا 196 26	بوی رابوشد 321 22	بوی رامین 602 2	بوی سیکش 492 23	بوی سربد 73 14	بوی صدف 503 16	بوی صدف و 669 18	بوی عطرش 29 23
بوی کردی 196 29	بوی کلبعد 382 13	بوی کل 50 3	بوی لطف 24 6	بوی میکرداند 196 21	**فصل الهاء**	بهرآخود 66 13	بهرازما 65 19	بهرانزدی 321 11	بهرین نکها 128 28	بهر آتش 523 19	
بهراز داده است 406 29	بهر آن زیارت 480 29	بهر آنست 2 6	بهر آز فرزند 638 12	بهر ازکردی 320 16	بهر ازکفت 352 23	بهر ازکیمیا 380 10	بهر آنکه 80 3	بهر از لطفی 321 21	بهر ازملت 209 10	بهر استیقای 642 23	بهر استیقای خود 362 29
بهر ستنا است 639 13	بهر سعد 456 3	بهر اظهار آن 302 13	بهر این نهاده 630 15	بهر از آمد 611 12	بهر از بو 127 12	بهر این پیغمبر 286 28	بهر خاتم 554 20	بهر ازدن کار 562 26	بهر ازدنیا 303 11	بهر از خود داد 402 13	بهر این فرمود باد 192 12
بهر این فرمود پیغمبر 338 2	بهر این فرمود حق 611 23	بهر آن فرمود رحمن 48 3	بهر این فرمود 342 25	بهر ازکرد 614 1	بهر ازکفت آن 520 5	بهر ازکفت آنجا 605 22	بهر ازکشد آنا 60 8	بهر ازکشد آنها 122 2	بهر از لقمه 482 5	بهر این خوش 509 11	بهر این درد 582 21
بهر این معنی صفا 10 11	بهر اینمعنی هم 402 14	بهر اینقدر 415 28	بهر تحریص است 512 6	بهر تحریک 342 25	بهر توسن 623 21	بهر جان 642 24	بهر حوائج حلق 542 28	بهر خواب آن را 205 10	بهر خوشکند 202 19	بهر خویکار 302 3	بهر خرکری 50 23
بهر جوانی 89 6	بهر خویك 416 12	بهر خوردن 493 2	بهر خشنودی 522 13	بهر دیده 638 16	بهر دیك 308 24	بهر دوزمرك 292 2	بهر سوکند 168 29	بهر شرح 400 25	بهر صورتها 524 22	بهر صیدی 2 13	بهر طفلان 665 23
بهر طفلی نو 129 2	بهر عیسی 9 29	بهر عیب 312 15	بهر غسل 28 13	بهر فخر 96 20	بهر فرجه 24 8	بهر فرمان جلیکی 114 4	بهر فرمان حکمت 348 21	بهر کبود 22 22	بهر کمان 328 11	بهر کهدی 629 12	بهر کریه 43 29
بهر کندم 302 28	بهر کنعان 326 24	بهر کوشی 52 23	بهر کیکی 27 1	بهر کیکی 124 0	بهر لقمه 51 25	بهر مالی 612 20	بهر مانی 160 2	بهر مجنون 530 13	بهر مظلومان 302 6	بهر مهمان 524 21	بهر نانی 652 10
بهر نارش 223 25	بهر نارددر 506 11	بهر نارنجی 24 2	بهر نقصان 138 16	بهر هر محنت 528 9	بهره درد 492 6	بهر یاری 217 22	بهر یزدان 243 12	بدزما 328 16	پهلوان تن 538 16	پهلوان جه 528 13	پهلوان درکاف 210 21
پهلوان زد ناله 29 18	پهلوان شد 532 23	پهلوان مرادش 539 4	پهلوانی 532 22	پهلو عیسی 12 10	**فصل الیاء**	بی اثر 542 29	بی اجابت 600 3	بی ادب باشد 290 13			
بی ادب تو 290 12	بی ادب تنها 3 16	بی ادب حاضر 132 11	بی ادب کفتن 142 22	بی برو 55 10	بی پایی 422 14	بی تأمل 123 18	بی تحری 624 9	بی تردد 202 14	بی تعلق 422 13	بی تف آتش 320 20	بی تفکر 318 8
بی تکلف 243 10	بی تماشا 123 18	بی توقف 102 24	بی تو مار 16 2	بی تو نظر 230 25	بیتها 228 18	بیچ دیکر 607 18	بیچراغی 243 12	بی حکومت 590 26	بی جنبش 643 12	بیجهازی 328 16	بیجهتی 232 11

بی حجابانه آمد 599 26	بی حجاب کرد 624 25	بی حجابی 123 5	بیحد است 582 26	بی حدی بی 660 18	بی حد تو 159 29	بیحد خویش 160 1	بی حرف 10 16	بیخبر تو آنکه 423 22	بیخبر بودند 4 10	بیخبر بودند 54 10	بی خبر کاری 62 7
بی خبرکان 11 18	بی خبر خود رام 439 7	بیخ بیهان 201 13	بیخشان از 236 2	بیخ عمر ترا 489 22	بیخ کرجه 485 25	بی خود از حی 379 28	بیخود مست 576 2	بیخودی 446 22	بیخور بیخی آب 330 6	بیخ و شاخ 442 13	بیخمای خوی 131 19
بیخ مرمك 246 1	بی خیانت این 297 5	بی خیانت 140 22	بی دیرنکی 53 18	بید لشجان 503 3	بید لشوریده 318 12	بی دماغ و 109 8	مرایتان بند 109 1	بیر باشد 65 8	بیر بیر عقل 380 7	بیر تابستان 72 29	بیر چنکی 52 21
بیرخونی 68 4	بیر دلش 58 19	بیر دانا 53 20	بیر دایکرین 78 2	بیر سکرا 581 18	بی رضایی 243 1	بیرعشق است 521 2	بیر عقل آمد 202 4	بیر عقلت 414 24	بیر کرداو را 341 13	بیر لرزان 52 22	بیر مردی 349 6
بیرو پیغمبر آنی 302 5	بیرو طفلان 593 15	بیرو نور 380 29	بیروی تو 171 15	بیرهن درد 322 16	بی زابراهیم 600 8	بی زاسعد آاد 652 26	بی زبان کوید 660 29	بی زبان می 600 5	بی زبان زهر 36 15	بی زبان آواب 354 20	بی زتقلید 630 12
بی زرستی 640 9	بی زره بانی 230 6	بی زره رنتیم 536 1	بی زصدی 603 22	بی زمغناح 649 12	بی زمین کی 309 10	بی سبب بندیحی 124 28	بی سبب بندنه 124 29	بی سبب کنند 441 14	بی سبب مرحبرا 258 16	بیست از دو دان 232 9	بیست حیوان 652 19
بیستی زخر 36 20	بیست فرزندش 243 15	بیسته مرده 360 24	بی سلاح 38 19	بی سلاکرد 600 23	پیش آن زنده کان 538 26	پیش آب 452 6	پیش آزدهی 332 18	پیش آمد 226 3	پیش از اصحاب 250 26	پیش آن آنو 235 24	پیش آن چشمی 156 12
پیش از آنکه 128 8	پیش از آن کن 390 3	پیش از آن کتب 49 23	پیش از آن دنیا 131 14	پیش از آنکند 419 19	پیش از آن کان 52 1	پیش از آن کابن 201 8	پیش از آن کاین 311 15	پیش از آنکه 426 11	پیش از آن کن 420 15	پیش از آن کم 420 13	پیش از آن 302 8
پیش از آنکه 561 29	پیش از آن کانی 563 29	پیش از آن کلکسه 563 3	پیش از آن کانکتجه 599 11	پیش از آن 327 20	پیش از آنکه کار 61 10	پیش از آن امر 92 1	پیش از این 98 25	پیش از این 109 1	پیش از این شان 111 22	پیش از این آن 211 29	پیش از این طوف 226 12
پیش از آن کیمیا 353 2	پیش از آنکه 600 3	پیش از این 585 5	پیش از عثمان 85 21	پیش از سنا استو 20 18	پیش از سنا نقصه 25 19	پیش از سنای 25 19	پیش از فیل 343 28	پیش از اهل 247 15	پیش از فند 320 26	پیش او 13 24	پیش او ددد 12 28
پیش او تو 52 12	پیش او نشست 153 6	پیش او برد است 291 2	پیش او آمد 349 12	پیش او آیند 413 2	پیش او آشناکان 622 1	پیش او حق 351 4	پیش او دعوی 185 3	پیش او درویش 508 6	پیش او درد سند 630 21	پیش او کوشا 303 8	پیش او مهمان 241 8
پیش او می کشت 306 2	پیش او هر زند 520 22	پیش این هیچ آن 118 23	پیش اهل آن 122 3	پیش اهل دل 122 4	پیش این آلما 18 29	پیش این جمی 362 8	پیش این خویشد 622 11	پیش این شاهان 518 4	پیش بادانشه 329 2	پیشانی 629 13	پیش با همت 385 4
پیش بلقیس 321 13	پیش بنشاند 122 1	پیش بجید 179 7	پیش پیش آن 292 2	پیش چشب 331 25	پیش پیغمبر جهان 418 11	پیش پیغمبر درد 278 14	پیش پیغمبر زده 278 9	پیش پیغمباشد 222 29	پیش پیغمبران 377 28	پیش پیغمبرانک 172 6	پیش پیغمبران کنی 172 5
پیش بنج خود 412 24	پیش تراما 2 14	پیش تراول 471 13	پیش تر اصحاب 608 11	پیش تر ازخلق 109 10	پیش تر از نفس 109 2	پیش تر زوانعه 291 16	پیش ترداب 342 6	پیش تردآب 342 6	پیش ترزقم 240 19	پیش ترزفتم که 225 20	پیش ترزفت 239 10
پیشتر زالالك 109 2	پیشتر زان ملك 363 4	پیشتر کارد 470 3	پیش ترک 284 12	پیش تو آن 573 26	پیش تو انستو 572 22	پیش تو این 396 19	پیش تو بس تند 443 26	پیش تو کبرکرا 533 26	پیش تو چی بیست 572 25	پیش تو نسشه 52 19	پیش تو کرد 239 15
پیش جود 429 5	پیش چشم‌دار 117 23	پیش چشمت 35 29	پیش چشم خویش 491 2	پیش چشمش 598 16	پیش چشم نقش 417 6	پیش چوب وسند 348 12	پیش جوجی 522 12	پیش جو کانها 65 26	پیش حالی بین 268 12	پیش حق 22 23	پیش حکم 100 14
پیش خاقان 219 25	پیش خلوتیان 305 14	پیش خلوتین 254 12	پیش خرد 598 19	پیش خوبان 161 20	پیش درشد 229 2	پیش دل 522 18	بی شرکی 43 29	پیش زبرک 185 3	پیش سلطان 83 12	پیش سلطان وقتش 228 8	پیش سك 285 16

پیشان درد ٢٢٠ / ٢٢	پیشان شعری ٣٠٥ / ١٢	پیش شاهان آید ٢٨١ / ٢٤	پیش شاهان کرد ١٢٤ / ٢١	پیش شاهی ٥١٨ / ٥	پیش شاه بارکر ١٣٤ / ٢١	پیش شاه مه ٦٠٣ / ٤	پیش شاهنشاه ٦ / ١٤	پیش شهر عقل ٢٠٥ / ٦	پیش شه ٦٣٦ / ١٣	پیش شیخ ١١٤ / ٨	پیش شیخی ٢٩٣ / ٢
پیش شری ٢٩٠ / ١٠	پیش صورتها ٥٥٤ / ٤	پیش طاهر ٣٨٠ / ١٢	پیش عطاری ٣٤٠ / ١٨	پیش عقل این ٣٢٩ / ١٦	پیش قطبی ٢٢٢ / ١٢	پیش فران ٥١٢ / ١٠	پیش قدرت ١٦ / ٢١	پیش کافر ٦٣١ / ٨	بیشکال آمد ٢٢٣ / ١٢	پیش کاری ١٤٩ / ١٢	بیشک زین ٥٩٥ / ٩
پیشکش هم ٥٥١ / ٢	پیشکش آید ٥٥١ / ٢	بیشکی کرد ٤٦٣ / ١٢	پیش ما این ٢٥٢ / ١٤	پیش ما ماتی ٦٤٠ / ٩	بیشمار بعد ٦٢٠ / ٢٥	پیش ماه سال ٢٦٩ / ٢٣	پیش مازج د ٥٤٠ / ١٣	پیش موم نم ٥٢١ / ٥	پیش موزکی ٥٢١ / ٥	پیش مردان ٢٨٣ / ١٤	پیش مریم ١٨٥ / ٢٢
پیش مشرق ٥٧٥ / ٢	پیش معنی ٨٢ / ٢٥	پیشی آمد ٢١٥ / ٤	پیش مزاوانی ٣٤٤ / ١٤	پیش مزافلاس ١١٩ / ١٦	پیش مزاین ١٠١ / ٢٦	پیش مزینش ٥٢ / ٢٥	پیشو ابلیس ٣٨٢ / ٥	پیشو اخیم ٤١٠ / ٦	پیش وهم این ٤١١ / ١٨	پیشوای بد ٥٢٢ / ٢٠	پیشه آمد ١٣٠ / ١٢
پیشه آموز ١٦١ / ٢٢	پیشه آموختی ١٦١ / ٢٦	پیشها شکر ٢٩٨ / ٣	پیشه ارش ٥٥٤ / ١٩	پیشه اول ١٦٢ / ١٩	پیشها واند تنها ٤٠ / ٤	پیشها خلقها ٤٠ / ٢	پیشها حلقها ٥٥ / ٣	پیشه پرسش ٦٤٢ / ١٠	پیشه زدکر ٤٠ / ٢	پیشه مریخ ٥٤٩ / ١٣	پیشه زهد ٤٠ / ١
پیش هر تمام ١١٩ / ٢١	پیش هر صوفی ٢٢ / ٥	پیش هست ١٤ / ٢	پیشی خوبی ١٨٤ / ٢١	پیش یوسف ٥٠ / ١٤	بی صحیحین ٩٠ / ٢٥	بیضه ما دارد ٢٨٥ / ٢٣	بی طلب توق ٣٦ / ٢	بی طلب هم ٣٦ / ٦	بی طمع بود ٦٣١ / ١٣	بی طمع نشنید ٢٨٢ / ٢	بیعه وا احول ٤٨٥ / ١٠
بیغایات ٤٩ / ٢٠	بیع بخش ٢٠٣ / ١٦	بیغرض میکرد ٤١٢ / ٢	بیغرض بود ٧٤ / ١٢	بی فتیله ٣٢٥ / ٦	بی فروغ ٣٦٢ / ٦	بیک اکرچه ٤٦٤ / ١٦	بی کتاب سنا ٤١٨ / ٢	بی کلید ابزند ٤٩٥ / ٦	بی کمان ترک ٦٣١ / ٢٢	بی کمان خود ٦٦٩ / ١٦	بی کینه ١٩٩ / ١٦
بیکام ویر ٥٢ / ١٢	بی کینه لعنت ١٦٠ / ٣	بی کهر جانی ٥٤٥ / ١٠	بی کهسست ارنی ٢٤٨ / ٧	بیل اکرچه ٤٣٦ / ١١	بیل ایند ٢٢٤ / ٢٢	بی لباس ٢٣٨ / ٢١	بیل بادرد کرد ٢٦٤ / ١٦	بیل ماند تاصبح ٤٠٥ / ١٢	بیل بجا کاند ١٩٥ / ٤	بیل جون ٣٠٣ / ١٢	بیل خود جو ٢٦٦ / ١٩
بیدار حق ٦١٧ / ٥	بیدار اسو راغ ٢٥١ / ٢١	بیدار کرک ٣٠٥ / ٦	بیل هست ١٩٥ / ٣	بیمثال ٣٣٢ / ١١	بیمها با ١٢٥ / ٢٣	بیجاعت ٤٢٠ / ٢١	بیجا بید ٣٨٤ / ١٣	بیمرادان ٣١٠ / ٥	بیمراداد ٣٤٢ / ٢	بیمرادتو ٣٤١ / ١٨	بیمرادی شد ٣١٠ / ٢٢
بیمرادی گوشان ٦٥٣ / ١٢	بیمرادیها ٥٤٧ / ٢٥	بیمرضور بدم ٦٤١ / ٢٤	بیمیر ابیم ٦٩ / ١٩	بیمصطفی ١٨١ / ٢٠	بیمرکابی ٣٢٧ / ١٥	بیمرو مائی ٥٠٣ / ٢٨	بیموکل ٢٨ / ٦	بیزآید جلقهم ٤٣٨ / ٤	بیزآید بد ٥٣٨ / ١٩	بیند انمغشی ٣٢٣ / ١٩	بیند اندر ٥٨٧ / ١٤
بینشان ازخوش ٣٢٠ / ١٥	بی نصیب آتی ٢٦٤ / ٢٤	بین کر اند ٢٠٣ / ١٩	بین کباران ٥٩٤ / ٨	بین کرباسیا ٥٩٤ / ٦	بین کنعان ٥٩٢ / ٤	بینوااز ٦ / ٢٠	بینوالی ١١٩ / ٢٢	بینوا انیم ٤٣ / ٢٢	بینوا اکردی ٣٠٧ / ١٧	بینوا هردم ٤٤٢ / ١١	بینوا بارز ٢٥٦ / ٢٠
بی نهایت آید ٤٣٣ / ١٢	بی نهایت جون ١٨٤ / ٩	بی نهایت حضرت ٢٤٤ / ١٠	بی نهایت کرد ٢٢ / ٥	بی نهایت کشها ٤٦٨ / ١٦	بینی آبرباید ١٢ / ٦	بینی زکند ٨٦ / ١٣	بینیازی ٦١٥ / ٢٤	بینی اورد ٩٠ / ٢٣	بینی طفلی ١١٣ / ٩	بینیش مکن ٣٣٩ / ١١	بی وصیت ٥٦٠ / ٢١
بیوفائی جون ٢٠٠ / ٢٢	بیوفائی دکر ٢٠٠ / ٢٣	بیهده جه ٤٠٩ / ٣	بیهده بنشسته ٦٣٦ / ٢٠	بیهشانوا ٩٥ / ١٩	بیهشتیها جلیه ٤٢٥ / ٢٤	بی هوا منف ٤٤٣ / ٢٤	بی یقینی ٦٢١ / ٦				

باب التاء

فصل الالف

تا ابداز ٤٦٦ / ٢٢	تا آید تو ٩١ / ١٤	تا ابدکه ٧٠ / ٢٢	تا احبه ٩٨ / ٢١	تا الحب الله ٤٦٢ / ١	تا ادبهای تان ٤٨٨ / ٩	تا از آنجا مد ٥٨٣ / ٢٢					
تا ازان دستیاب ١٢٩ / ٢٢	تا ازان خند ٦١٣ / ١٣	تا ازان کفن ٣٠٤ / ٣	تا ازاین جون ١١ / ٥	تا ازاین کرد کار ٣٠٢ / ٥	تا ازاینها ٤٢٣ / ٢٧	تا اکر ٦٢٢ / ٥	تا الیه ٢٣ / ٢٣	تا املی ٢٢ / ١٢	تا امیرا ١٠١ / ٢٩	تا باخرجان ٦٣٤ / ١١	تا باقی ٢٠١ / ٩
تا بالای ٢١٥ / ٢٥	تا بالاتم ١٧٠ / ٢٢	تا بپای خوش ١٥٥ / ١٥	تا به تسکار ٣٥١ / ١٠	تا بپشت هم کرد ٨٠ / ٧	تا به دشتی ٣٥ / ١٥	تا برسیم ٢٤١ / ١٠	تا بغدادمه ٢١٨ / ١٧	تا بعد ادهم ٣٤٣ / ١٢	تا بپوشاند ٩٣ / ١	تا بپوشدان ١٤٤ / ٥	تا بپوشد جمن ٢٢ / ١٧

تابینید اکمل ٨٢ / ٨	تابینید دشمن ٨٩ / ٣	تابینید طعم ١٧١ / ٤	تابینید موی ٦٠٩ / ١٤	تابینیم این ٣٤٩ / ٩	تابینیم نکرد ٢٤٥ / ٥	تابینیم غایت ٣٣٢ / ١١	تابینیم کاهلی ٦٦٩ / ١٢	تابینی جاشنی ٤٣٩ / ١٦	تابینی جوش ٣٨٤ / ١٥	تابینی جو ٤١٩ / ١٩	تابینی دری ٨٤ / ٩
تابینی دوعدد ٤٥٠ / ١٢	تابینی عالم ١٣٢ / ٢٨	تابینی کانی ٣٤١ / ٢٣	تابینی باز ٩٢ / ٢٥	تاباجای او ١٨ / ٣	تاباجای نعمت ٣٠٢ / ٢٢	تابحسی ١٢٢ / ٢٣	تابجنباند ٤٠٢ / ٢٤	تابجنبد ٥١٣ / ١٨	تابجی رشد ٥٢٣ / ٦	تابجی بند ٤٣٣ / ٢٤	تابحش از ٣٥٣ / ٢٨
تابجادوی کر ٤٤٦ / ١٦	تابجارائی کرد ٢٢١ / ١١	تابمنبی ١٤٨ / ٢٣	تابجو رند ٢٩٥ / ٢٤	تابدانند ٣٤٣ / ٢٦	تابدانند سعد ١١٣ / ٥	تابداند کاخان ٤٦٦ / ١٥	تابدانند کان ٤٠٤ / ٢٩	تابدانکوک ٢٨٥ / ١٠	تابدانکر زرد ٣٤١ / ١٣	تابداکرم ١٦٠ / ٨	تابدامند ملک ٤٤٦ / ٢٩
تابدانمرکه ١٢٤ / ١٤	تابدابیش ٣٩٩ / ٤	تابدحق ٤٤٨ / ١٢	تابدحکمت ٦٠٥ / ٢٦	تابدانجر ٦٠٢ / ٨	تابداکان ٥٩٨ / ٢٢	تابدکاهل ٤٢٠ / ٨	تابداکا ٢٣٩ / ٨	تابدکان ٦٦٤ / ٢٧	تابداکوجیب ٣٨٨ / ١٦	تابدکو ٣٨٧ / ٢٢	تابدکرتو ٢٣٤ / ١٦
تابدا که خود ٤٥٠ / ١٤	تابدا کردیا ٢٨٣ / ٤	تابد اکر محمد ٤٦٤ / ٨	تابدا که نمانه ٢٤٢ / ١٣	تابدنالد ٣٠٦ / ٤	تابدواز ٤٩٦ / ١٣	تابدامرکه ٥٠٦ / ١١	تابدیا ٦٦٣ / ٣	تابدرد ٥٦٢ / ٤	تابدند خوش ٩ / ٢٠	تابدلالی ٦٢٣ / ١١	تابدید آید ٣٨٣ / ٢
تابدید ٥٠٣ / ٣	تابدبد ٣٦ / ١٤	تابدری ٥٠٢ / ١٢	تابدیجاهد ٧٤ / ٧	تابدیجابش ٤٥٦ / ٨	تابدیجد ٦١٣ / ١٠	تابدین حلت ٦٥٣ / ٨	تابدینذام ٤٠٣ / ٢٦	تابدینساکی ٥٢٦ / ٢٩	تابدین مشتق ٢١٣ / ٢٦	تابدین عقل ٥٢٠ / ٢	تابدین کرد ٥٢٦ / ٢٨
تابدین ملکی ٣٤١ / ٢	تابدیوار ٤٨٥ / ٨	تاپذیرا ٢٢٥ / ١٢	تابرارآید ٤٣٩ / ١٠	تابرآمد تاکی ١١١ / ٢٣	تابرامد تحقق ٤١٩ / ٣٩	تابرآن ٦ / ٤	تابرواه ٢٤٨ / ١٣	تابرامدنا کهان ٤٣١ / ١٤	تابراشان ١٠٥ / ١١	تابروزان ٥٠٨ / ٩	تابرشاخ ١٣٢ / ٢٦
تابرونآورد ١٢٠ / ٢٣	تابرون آید ٤٣١ / ٣	تابرونتا ٢٦٤ / ٢٠	تابرون ناید ٦٦٧ / ١٨	تابرون نامد ٥٢٠ / ٢٤	تابرونی ٢٣ / ٢٢	تابرو چشم ٢٨٦ / ٣	تابروید ٥٢٠ / ١٠	تابرید ٤٢٣ / ٢٩	تابریزم ٨٩ / ٢	تابری دیو ٢٠٣ / ٢٧	تابزانوی ٤٠٧ / ٥
تابزخم ٦٢ / ١١	تابزبرجرخ ١٧ / ١٤	تابسالی ٢٠٨ / ١١	تابشب بیهوش ٦٢٥ / ١٣	تابکفند ١٢٠ / ١	تابسب نوحه ٥٠٧ / ٢٨	تابرخوبرشید ١٢٢ / ١٤	تابرکمند ٦٣٢ / ٢١	تابشوم ٤٣١ / ٢٠	تابطمع ٣١٠ / ٢٥	تابطاهر بینی ١٩٩ / ١٨	تابطاهرملکم ١٨٩ / ٢٨
تابعیب ٦٤٣ / ٢١	تابفرعون ٢٢٤ / ١٧	تابقای ٢٨٢ / ٣	تابقل ٥٦٨ / ١٦	تابکاه ٢٩١ / ١١	تابکردان خانه ٤٤ / ١١	تابکرد انم ٤٢٥ / ٣٠	تابکفتند ١٩٧ / ٨	تابکفت ١٥ / ١٧	تابکفته ٦٣٥ / ٢٦	تابکفتی ٥٢٨ / ٧	تابکوید ٧١ / ٦
تابکوش ابر ٣٩ / ١٢	تابکوش خالی ٣٩ / ١٢	تابکوشد او ٢٢٠ / ١٠	تابکوید انکه ٦٤٤ / ١٩	تابکوید با ٦١٨ / ١٥	تابکوید خوش ٣٢١ / ٢٣	تابکوید تو ٦١٢ / ٦	تابکویم ٦٤٧ / ٥	تابکوید ٥٨٧ / ٢	تابکی این ٥٥٥ / ٢٨	تابکی عکس ٦٤٣ / ٣	تابکی کوئی ٢٨١ / ١١
تابکی ما ٦٠ / ٦	تابکی نوشتی ٥٩٣ / ١٤	تابلاو ٦٤٧ / ١١	تابلطفش ٦٣٣ / ٥	تابمالدرد ٣٩٤ / ١٠	تابمارا ٣٣٣ / ١٠	تابماندآن ٤٠٧ / ١٤	تابماند بر ٤٢٠ / ١	تابماند جان ٢ / ٤	تابماند درد ٦٣٥ / ١٨	تابماند شاهی ١٢٦ / ٢٣	تابمانی با ٤٢٠ / ٢٣
تابماهی ٢٠٥ / ٤	تابمطلب ٥٩٢ / ٢٠	تابمکراین ٥٥٧ / ٢٥	تابنام احمد ٤٢٦ / ١٢	تابناموس ٥٦ / ٢٥	تابناهی ٤٨ / ١٢	تابندهی ٤٣٣ / ٧	تابنزدیک ٥٠١ / ١٣	تابنزدیکم ٥٠١ / ١٩	تابنرینی ٦١٥ / ٢٩	تابنشکافی ٣٨٥ / ١٥	تابنشناس ٦٦١ / ١٠
تابفزخوش ٤٢٠ / ١	تابنکشاید ٩٢ / ٢٢	تابنوچشم ١٣٠ / ١٥	تابنده مه ٢١٥ / ٢٢	تابوتابان ١٧ / ٢٠	تابوخورشید ٣٢٥ / ٢٣	تابودارد ٦٠٥ / ٢٥	تابوکانرا ٤٩٢ / ٦	تابوکربانک ٢٢٩ / ٢٣	تابوکردبکان ١٢١ / ٢٠	تابوکرلطف ٣٥٠ / ١٣	تابوکرمرد ٣٠٢ / ٦
تابوکرساکنی ٣١٠ / ٩	تابوکهل ٤١٧ / ٢٠	تابهرزجا ٣٠١ / ١١	تاجهانند ٣٠٠ / ١٩	تابهرجوان ٦٣٨ / ١٢	تابهرسو ٦٣٨ / ١٦	تابهرآتیم ٦١٦ / ٢١	تابهرکند ٦١٧ / ٨	تابیابد ٣٠٦ / ١٢	تابیابوی ٣٢٨ / ١٣	تابیابی هر ٣٣ / ٣	تابیاراید ١٠١ / ٢٨
تابیالاتیم ١٢٠ / ٢٢	تابیامد آتش ٣٤٣ / ٢	تابیامد ترلب ١٨٢ / ١	تابیامد خشت ٦٤٤ / ٦	تابیامرزد ٥٢٠ / ٢٢	تابیابد زاغ ٦٢٩ / ١٨	تابیایم بر ٥١٢ / ١٣	تابیکیا رت ٥٨٨ / ٢	تاتوآن بوی ٣٨١ / ٢٣	تاتوازبالا ٣٤٣ / ٧	تاتوانم ٦١٧ / ١	تاتوانی با ١٤٤ / ٢
تاتوانی بنده شوی ٤١ / ١١	تاتوانی شدن ٥٠٣ / ٨	تاتوانی درد ٣٩٣ / ٢٢	تاتوانی زلباء ١٠٣ / ١٦	تاتوباشی ٥٠٦ / ١٢	تاتوباما ٣٢ / ١٢	تاتوبامن ٣٦٤ / ٢٦	تاتوبتیزی ٤٣٥ / ٩	تاتوبیندی ٦٣٦ / ١٨	تاتوبودی ٤١ / ١٥	تاتونالی ٤٤ / ٣	تاتونزدا ١١١ / ١٠

تازه آنجا	تازه اسم	تازه اجوق	تازه امشغول	تازه اهرم	تازه رسوق	تاتوغالم	تانوبی بینی	تانوندهی	تانی تو	تاج ازان	تاجدا کرد
٦٢ ٢٠	١٠٧ ٢٥	٢٦ ٢٩	٣٨٠ ٢١	٣٢ ٨	١٦٥ ٢٨	٥٦ ٤	١٢ ١٦	٢٥٣ ١٤	٢٦٣ ٢١	٣٤٣ ١٩	٣٢ ١٨
تابوزانیا	تاجرانساحران	تاجزسند	تاجرداریر	تاجرشدلند	تاجری کلر	تاجردریا	تاغ شیخ	تاج کرمنا	تاجلاباش	تاجمای آت	تاجماعة
١٧ ١٥	٦٥ ٩	٢٤ ١١	٢٨٠ ٢	٦٢٠ ٢٣	٦٢٠ ١٩	٢٠٥ ٢٠	٥٢٦ ١٢	٥٢٩ ١٠	٤٢ ١٦	٣٩٩ ٨	٥٥٨ ٥
تاج نالوق	تاچناآهی	تاچناشد	تاچنارکرید	تاچنار نفرمید	تاچنین مت مند	تاچنین سر	تاچو محمد	تاچورن	تاچوسی کوی	تاچوزصبت	تاچواکرد
٣٢ ٢	١٦٠ ٢	٢١ ٢٩	١٦١ ٢٤	٣٠٧ ٢٢	٢٦٨ ٢	٥٠١ ٢٩	٤٢ ٢	١٦١ ٢١	٢٣١ ٢٤	٣٠٠ ٢	٥٣٢ ٢١
تاچوهنه	تاچماد	تاچمالزرات	تاچماکر	تاچهشدبا	تاچهخواهی	تاچهدارد	تاچهدادی	تاچهدینک	تاچهدوخ	تاچهدنت	تاچهسره
٢٢ ٥	٢٠٤ ٩	٥٩٢ ٣	٣٤ ٢٢	٥٢٦ ٢	٥٤٠ ٤	١٦٤ ٢٠	٣٦٥ ١٤	٦٣٥ ٢٠	٥٨٥ ٢٣	٤٥ ٢٦	٦٣ ٢٠
تاچه صوت	تاچه علیها	تاچملک	تاچملک لش	تاچه کفش	تاچه کیزداند	تاچه مستها	تاچهوریرا	تاحددر	تاحزیم کعبه	تاحرف نش	تاحلیمی
٦٢ ١٢	٣٠ ١٧	٩٢ ٦	٣٩ ٦	٦٤ ١٠	١٠٢ ٢٩	٢١٢ ١٢	١٦٨ ٢٤	٦١٥ ٢٥	٦٠ ٢١	٥٥٥ ٥	٦٤ ٢
تاحمدا نش	تاخراز	تاخردان	تاخربری	تاخلیفه کفته	تاخم بکرنکی	تاخوردارما	تاخوبرمر	تاخوبردانه	تاخوبرنشه	تاخیال ست	تاخیال محل
١٠٣ ٢٥	١١٢ ٩	٦٠٩ ٢٢	٦٣ ٢	٦٥ ٤	٥٩٧ ٣	٦٨ ٦	٦١٣ ٢٢	٤٤ ٦	٤٣ ١٢	١٦١ ١٦	٥٩٥ ٢٦
تاخیال نکر	تادرامد حکم	تادراتجا	تادراجا	تادرآنها	تادرشتر	تادروا شکال	تادربر باشد	تادرین ظلمت	تادرانکر	تادرعاد	تادلخیرات
٥٥٢ ٢٢	٢٨٨ ١٨	٤١٨ ١٠	١٢ ٢٠	١٥٩ ١٣	١٢ ١٠	٢٨٩ ٣	٦١٣ ٨	٩٤ ٢٠	١٥ ٢٠	١٧ ٨	٦٥ ٢
تادل آیینه	تادلش زاع	تادلمرد	تادلبرانکه	تادم آن	تادم آخر	تادم عیسی	تادمی ابر	تادوبرباد	تادوسال	تادوسه	تادهد
٢٨٩ ١	٤٥ ٢٦	١٤ ١٢	١٥٥ ١٥	٢٨٥ ٢٥	٤٨ ٤	٥٠ ١٥	٥٥ ٥	١٣٨ ٢٣	٥٠٧ ٢٣	١٦٠ ١٥	٤٩ ١٠
تارشد	تارسی	تارسی	تارسیدآن	تارسید	تارمیدی	تارود	تاروم	تارهاند	تارهمدآنشیر	تارهمدازمراد	تارهمدزان
١١٢ ٢	١٦ ١٤	٤٠٩ ٢٣	٢١٣ ٦	٤٢ ٢٨	٣٠١ ١	٢١٣ ١٩	٢٥ ٤	٤٢ ١٦	٤١٥ ٢٥	٢١٤ ٢٢	٢٢ ١١
تارمی از	تارمی ازنکر	تارمی زان	تارهمراز	تازبان	تازبانم	تازبرك	تازبس	تازبسیار	تازبون	تازجانها	تازجرخ
٦٢ ٢٢	٢٩ ١٠	٤٠٩ ١٦	٢٢ ٢٠	٢٨١ ١٣	٣٣ ٣	٥٠ ١٢	٦١٨ ٢	٣٥ ١٣	٣٣ ١٥	٢٢ ١٢	٦٢ ٢
تازجمت	تازجمل	تازچوی	تازدروی	تازدلکی	تازروانده	تازرداه	تازرورزن	تازندنج	تازرخم	تازدمره	تازرزق
٥٢٨ ١٤	١٩٠ ٢	٨٠ ٢٣	٩٢ ٢٤	٦١٧ ٢٦	٢٤ ٣	٥٤ ١٦	٩١ ٢٥	١٠٩ ١٢	١٢٦ ٣	١٢ ٢٠	٥٩٢ ١٢
تازسحر	تازسلسك	تازغیرت	تازغیرت	تازفرزند	تازقاروه	تازکری	تازکهر	تازکی	تازلاله	تازلعبت	تازمغرب
٥٢٦ ١٠	٢٩ ٢٥	٣٢٩ ٢	١٠٧ ٢٠	٦٣ ١٤	٣٢١ ٦	٣٣٢ ٢	٦١٧ ١٩	٥١ ٢٣	١٢٥ ٦	٦٠٥ ٢٨	٣٩٠ ١
تازمیرو	تازمینی	تازنار	تازنبض	تازند	تازنم	تازنید	تازهای	تازه میباشد	تازه کن	تازدی کرد	تازیاب
٤ ٢٢	٢٢ ٢	٩٦ ٤	٥٩ ٢١	١٧٠ ٢٢	٥٣٢ ١٢	٢٣ ٥	٥٦٢ ٢٧	٦٢ ١٤	٢٩ ١٨	٣٩ ٢١	٤٠٨ ١٩
تازیادت	تازیان	تازیانه از	تازیانه شک	تازیانه بر	تاسبك	تاسحر	تاسخن	تاسرخر	تاسرایوان	تاسعافهم	تاسقافهم
٦١ ٣	٥٣٩ ٣	٥٠٨ ٢٦	٦٠٣ ١١	١٣ ٢٢	١٧ ٩	٦٠ ٢٩	٢٨ ١٠	٤٢ ٥	٣٢ ٨	١٤ ٢٨	٢٨ ٢
تاسلیمان من	تاسلیمان کفت	تاسمرقند	تاسمرنوآن	تاسمرعقد	تاسمرنوشد	تاشب	تاشهلند	تاشمرحام	تاشانک	تاشبنجیم	تاشبی
١٩ ٢	٢٥٠ ٢٣	٦ ٩	١٢ [illegible]	١٠٦ ٢٨	١٢٦ ٢٣	١٣١ ١٠	٦٨ ١٦	٤٠١ ٤	١٢٥ [illegible]	٣١ ٢٩	٢٨ ١٥
تاشتابا	تاشد نفس	تاشعادی	تاشمامن	تاشماراری	تاشیدیم	تاشودآن	تاشودابی	تاشودبالا	تاشودبرین	تاشودنیم	تاشودبیدا
٦٥ ٣	٦٣٩ ٥	١٦٨ ١٠	٥٦ ٢٠	٢١٣ ٨	٥٢ ٢١	٢٤ ١٣	٢٠ ٢٤	٦٠ ٢٧	٦١٤ ٩	٢٩ ١٢	٦٢٩ ١٢
تاشودنت	تاشودبن	تاشودشب	تاشودشیر	تاشودبیزن	تاشودمادن	تاشودکم	تاشودمعلو	تاشودعرف	تاشودمن	تاشودچین	تاشودیم
٣٦٥ ٢٣	٢٣ ٤	١٦٨ ١٢	٣٢ ٢٣	٣٤١ ٢١	١١٦ ٢	٤٢ ٨	١٤١ ٢٨	٥٢ ٢٢	٤٧٩ ٢٨	٥٢ ٢٢	٩٠ ١

تاطبعی	تاعدبهار	تاغداب	تاعصارا	تاعلاج	تاعلف	تاعوض	تاغریبی	تاغرمان	تاغذاکرد	تاغذای	تاغلاف
٣٢٠ ٦	٥٨٥ ٣	١٥٩ ١٠	٦٥ ١٠	١٢٣ ٤	٣١٢ ١٠	٥٩ ٤	١٦٨ ١٠	١١٤ ١	٣٠٢ ١٨	٣٢ ١٣	١٩ ١٣
تاعلام خاص	تافتزان	تافنوح	تافرسند	تاقردآید	تافرکبرند	تافزاید	تافزاید قصر	تافزاید کوی	تافرده	تافصحها	تافیامت
١٣٩ ٦	١٠٩ ١	٤٢ ٢٣	٣٠٤ ٢٤	٤٢٣ ٢٨	٣٨٨ ٨	٥٢ ١	٥٢٩ ٢٢	٤٣٩ ٢٣	٢١٩ ٣	١٠٩ ٢٩	٣٩٥ ١٢
تاقیامت با	تاقیامت باشد	تاقیامت نیف	تاقیامت کر	تاقیامت کوی	تاقیامت بیجد	تاقیامت منید	تاقیامت نبینیه	تاقیامت هم	تاقیامت هست	تاکبهای	تاکجا آنجا
٢٢٣ ١٤	٩٢ ١	٦٠٢ ١٦	١٢٠ ١٩	٢٨٨ ٣	١١٨ ٩	٢٠٦ ١٢	١٧٦ ٢٢	٢٠ ٨	٣٢٤ ٢١	٣٥٨ ٨	٦٣ ٢٠
تاکجایابد	تاکجابند	تاکدامید بیت	تاکدامیرعاقب	تاکدامیش	تاکدامین	تاکرابا شد	تاکره بانی	تاکرو بندیم	تاکریزداد	تاکریزی از	تاکسوف
١٩٥ ٢٤	٣٣ ١	٢٨ ٢	٣٦٣ ١٩	٦٢ ٣		١٨٣ ٤	٥٨ ١٢	١٨٩ ٣	٢٣١ ٨	٦٠٢ ١٠	٩٣ ١٦
تاکسی درپا	تاکسی ندهد	تاکشابد حمد	تاکشابدعقد	تاکشابد بعد	تاکشدی	تاکشیدن	تاکشی خدا	تاکفردریا	تاکلستانها	تاکلبه برداد	تاکنوخ وبند
٣٥٠ ٢٩	١١٤ ١٢	٥٠٠ ١٢	٣٤٣ ١١	٤٠٨ ١٢	٥١٦ ١٣	٩٥ ٢٢	٦٠٣ ٢٢	٤١٧ ٢٠	٢٠٠ ١٨	٤٢٥ ١٠	١١٩ ٢٩
تاکماراتش	تاکمازآید	تاکمارآید	تاکمادوجیم	تاکندبرش	تاکندمحبوش	تاکنوزخنر	تاکنوزراهم	تاکنوزانده	تاکنوزجلم	تاکنوش	تاکنوزفرمن
٦٢ ٢٤	٧ ٦	٦٤٣ ٣٠	٢٥٧ ١٠	٤٨٠ ٢٢	٣٩ ١٣	٢٩ ١٢	٢٥ ٢١	٢٨ ٢	٢٥ ١٩	٥٠٨ ٢٨	٢٩ ١٧
تاکنوزکردی	تاکنوزکردی	تاکنوزمعبود	تاکنیزك	تاکنی فهمد	تاکنی کنز	تاکنی مر	تاکوامی بینم	تاکوامی داد	تاکه آدم	تاکه آن بوق جان	تاکه آن بوی
٢٢ ٥	٣٨٩ ٦	٣١ ١١	٦ ١٢	٣٩ ١٥	٣٨٩ ١٦	٥١٩ ١٠	٤٣ ٣	٧ ٣	١٠٠ ١٨	١٧ ١٠	١٧ ١١
تاکه آید	تاکه آبعض	تاکه ارن	تاکه از عشر	تاکه انجمن	تاکه اصل	تاکه اعطا	تاکه امشب	تاکه اندر	تاکه این بجاز	تاکه این بزکیبها	تاکه این دیو
٥٣٠ ٢٦	٤٢ ٤	٥٢٧ ٢٥	١١٨ ٢٢	٢٦٣ ١	٣٥ ١٤	٩٨ ٢٢	٢١٥ ٢٠	٣٦ ٦	٢٣٨ ٣	٣٠٩ ٢٢	١٣١ ٩
تاکه این مرده	تاکه این خشای	تاکه بازان	تاکه باشد	تاکه باقی	تاکه پایم	تاکه بر بند	تاکه برد هوا	تاکه بس	تاکه بنکی	تاکه بغریبی	تاکه بیش از
٣٢٧ ١١	٥١٩ ٢٧	٥٩٢ ١٥	٦٣٥ ١٢	٢٢٦ ١٤	١٣٢ ١١	١٨٠ ٤	٩٠ ١٩	٩٣ ٢١	٤٩٨ ١	٣٧٨ ١١	٤٣١ ١٦
تاکه بینایان	تاکه تاجی	تاکه تنبیه	تاکه جرف	تاکه جنبتها	تاکه چوبش	تاکه چوبر	تاکه چون نامه	تاکه جنتها	تاکه خویش	تاکه خوف	تاکه دل احمد
٥٨٦ ١١	١١٢ ١٢	٣١١ ١٣	٢٤٠ ١٢	١٤٧ ٢٦	٣٢٥ ١٩	٨٢ ١٤	٥٣٢ ٢٠	٢١ ٣	٣٠٣ ١١	١٣٨ ٢٣	٣٩١ ١٦
تاکه دوجا	تاکه دکر	تاکه دباشد	تاکه دجمت	تاکه دروش	تاکه دروز	تاکه دوزنا	تاکه ده	تاکه دزنم	تاکه زوتر	تاکه زیرك	تاکه سازد
٢٨٥ ٢	٤٦ ١٦	١٨٣ ٤	٤٨٢ ٣	١١ ٤	٤٠٧ ٢	٣٣٠ ٢١	٤١١ ٢٤	٥١٠ ٤	٥٢٣ ٤	٣٠٩ ١٣	٨٢ ٥
تاکه سعر	تاکه شاخ	تاکه شد	تاکه شیرینی	تاکه شیرینی	تاکه شیطان	تاکه صدیق	تاکه عجز	تاکه عمل	تاکه عین	تاکه فسل	تاکه غفاری
٥٨٣ ٢	٢٥ ١٦	٣٢ ١٠	٤٦ ١٠	٦٧ ٢٩	٥٢٧ ١	٥٣ ٢٢	١٣ ٦	٤٢ ٣	٤٢٦ ٢٨	٥٤٨	٤٣ ١٩
تاکه عوض	تاکه قلب	تاکه قوالی	تاکه کردد	تاکه کری	تاکه کفنان	تاکه لطف	تاکه لقمان	تاکه ماز	تاکه مبلطی	تاکه مردادی	تاکه مردانی
٦٠٤ ٥	٣٢ ١٢	٢٠٦ ٤	٥٣٧ ١	٣٠٥ ١٥	٦٤ ٤	١٤٨ ٢٦	١٣٢ ٢٥	٨٣ ٢١	٦٤ ٢	٤٣٥ ١١	٤٦١ ١٢
تاکه مساند	تاکه معشوق	تاکه من	تاکه موسی	تاکه مهمان	تاکه می خورد	تاکه نان	تاکه ناموس	تاکه نبض	تاکه نفریبد	تاکه نفس	تاکه نوای
٣٥٣ ٢٩	٤١٢ ٨	٣٦ ١٥	١٢١ ٢٦	٣٠٢ ٢٢	٣٢٩ ٢٩	٧٧ ٢٢	٨٥ ٢٦	٥ ١٦	١٣٠ ١٣	٢٨ ٩	١٣٣ ٤
تاکنوزجرخ	تاکنویرش	تاکهنا	تاکه هرمر	تاکه هلك	تاکه از جان	تاکی ای	تالبجر	تالبجی	تالکدبرق	تامبادا باغی	تامباکین
٦٥ ٢٢	٣٣٣ ١٢	٥٠٢ ٢٢	١٦ ١	٥٩٢ ١٠	٣٩٩ ٣٠	٤٣٦ ٥	٣٤٩ ١٢	٨١٦ ١٢	١٠٢ ٢٢	٤٣٠ ١١	٥١١ ٢٩
تامبادر	تامبدل	تامشال شیخ	تامثنی	تامحال ادر	تامحتبند	تامکبرد	تامرابوبکر	تامرازانجا	تامرامحت	تامستب	تامشرت
١٦٨ ٩	١٢٥ ٢٦	٣٤ ٢١	٢٢٦ ٢١	١٢٦ ١٢	٧٠ ١٠	٦٤ ٢٥	٣٠١ ٩	٢٦ ٦	١٠٤ ٢٠	٣٤١ ١٨	٤٠٣ ١٢
تامعیب	تامکردابن	تاملك	تامنافق	تامن دما	تامن دوق	تامن دنوق	تاموکل	تامیا انده	تامیارفهم	تامیتس	تاماشد آنز
٤٢٢ ٢٨	٥٠٢ ١١	٢ ٢٣	٤٢٠ ٢	٤٢٥ ٩	٤٠٠ ٣	٤٧ ١٢	٣١٣ ٢	٣٣٠ ٢٤	١٢٠ ٢٦	١٥٠ ١٢	٦٨ ١٦

نابانشدن	نابانمدن	نابانشدن	نابانمدن	نابانشيخ	ناباشى	نانبايد	نابايد كرك	نانبرد	نانه پيدى	نانه پنديدى	نانه بند
١٤ ٢٨	٢٩٣ ٢٥	١٢ ٨	١٣ ٢٨	٦٥ ٥	٢٦ ١٩	٢٠٣ ٢٥	٢٠٢ ٢٨	٥٨٤ ٢٤	٨٥ ١٠	٣٢١ ١٦	٥٥ ١٤
ناپوشد	نانبك خم	نانه ببيند دل	نانه ببيند كودك	نانه بيني جا	نانه بيني نو	ناپنوبند	ناناند	نانخوشد	نانخمم	نانخواني	نانداند
٥٢٣ ٢٢	٤٣١ ١٠	٣٠ ٢٠	٣٨٢ ٥	٣٣٩ ١٢	٣٨٥ ٥	٣٤ ٢٩	٢٧ ٢٨	٥٠٢ ٢٥	١٥٤ ٢٢	٣٦٢ ٤	٣٤٣ ٢

[illegible]

فصل الجيم

[illegible]

فصل الخاء

[illegible]

فصل الراء

[illegible]

[illegible]

فصل الزاء

[illegible]

فصل السين

فصل الشين

[illegible]

فصل الفاء

[illegible]

فصل الكاف

[illegible]

فصل اللام

[illegible]

فصل النون

[illegible]

فصل الواو

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فصل الهاء

فصل الياء

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

باب الثاء

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

باب الجيم

فصل الالف

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٥٠٣ ٢٢	٢٢٩ ٢	٣٤٠ ١٢	٣٨٨ ١٥	٢٩٣ ٢٣	٥٤٣ ٢٥	٥٠٢ ٩	٤٩٩ ٢٢	٤٠٦ ٢٩	٥٩١ ٨	١٣٨ ٩	٥٠٩ ٣
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
١٨١ ١٨	٥١٣ ١٣	٤٦ ٦	٥٤٤ ٦	١٣ ٨	١٠٣ ٩	٢٠٨ ٢٥	١٢٩ ١٢	٥٩٣ ٢٧	١٨٦ ٥	٥٠٦ ٢٥	٥١٢ ٨
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

جادوی فن	جادوی بهار	جادوی نشان	جادو باشد	جادوی مست	جانی به	جادو آب	چارپاره	چار چشمی	چارچوب	چار چوبی	چار صد دینار
٥١٦ ٢٢	٣٤٧ ٢٤	٢٠٨ ٢٠	٢٧٢ ١٣	٩١٢ ١٩	٣٩٥ ٢٥	١٦٣ ٩	١٠ ٢٤	٣٥٨ ٢٠	٦٠٥ ٢٦	٩٣ ٢	١١٤ ١٨
چار طبع	چار عنصر	چار فرسنگ	چار نطفه	چار قربا	چار کرسی بود	چار کهر اردی	چار مرغ	چار قند	چار میخ کرد	چار میخ شد	چار صف
١٤٠ ٩	٥٥٢ ٢	٥٢٠ ٢١	٤٨٦ ٢٩	١٤٢ ١٢	٢٨٣ ٢١	١٨٢ ٢٦	٤٣٠ ٦	٣٠٩ ٢١	٤٦١ ٦	٢٦٨ ٢٩	٤٣٠ ١
چار صف تن	چار آزرده	چار آتش	چاکر کرم	چار اندیشید	چار جنبان	چار دهی	چار ساز	چار کار	چاکر کربا	چار مجموعه	چار سو
٢٣٠ ٢	٢٧١ ١٠	١٠٦ ٢٣	٣١١ ١٠	٣٠٢ ٨	٢٢٢ ١	٩٣ ١٣	٢٢٢ ١	٥٥٩ ٢٢	٥١١ ٢٣	٣٠٢ ٤	٣٢٦ ١
چار هندو	جار پیش	چاوکارتن	چاشنی کن	چاشنی کبر	چای حق	چاکر اند	چاکر زمان	چاکر ا	جام صحرا	جام مغ ابن	جام ظاهر
١٢٢ ١٣	٢٢٢ ٢٩	٥٩٦ ١٥	٨٤ ١٢	١٦٥ ٢٩	٢٨٣ ١١	٢٢٣ ١٣	١٢٦ ١٣	٣٥ ١٦	٥٩١ ١٠	٢٣٩ ٢	١٨١ ٦
جامکی او	جامکی هشان	جام می	جامها کند	جامه ارزدوز	جامه ارزنی	جامه اطلس	جامه اربدید	جامه تنها	جامه خلق	جامها زد	جامه نسا
١٢٧ ٢٩	٥٤٤ ٢	١٨١ ٦	٥٦٣ ١٢	١٤٢ ١١	٥٣٢ ٦	٥١٨ ٢٣	٣٠ ٩	٥٣ ٨	١٣١ ٢٢	٢٤٣ ٢٢	٢٦٣ ١
جامه پشمین	جامه ابوشا	جامه خفته	جامه خون آلود	جامه خواب افکند	جامه خواب	جامه خواب	جامه ارزند	جامه شوی	جامه صد	جامه ما	جامه نیمی
٨ ٢٩	١٨٣ ٢٤	٢١٢ ١٢	٢٢٣ ١٠	٢١٣ ١٣	٢٣١ ١٨	٢٣٢ ٥	١٤٢ ٢٤	٢ ٢	١٣ ٢٦	٥٩ ٢٩	٣٢٨ ٣
جان آتش	جان ابد	جان ارا	جان از او	جان انجا	جان او	جان ا	جان او در	جان ادل	جان در	جان این	جان بابا
٥١ ٢٢	١٢٥ ١	١٢٨ ٢٥	٣٤٢ ٢٤	٥٥ ٩	١٨٠ ٢١	١٣٦ ٦	٦٢١ ٢	٥٥٤ ١٠	٣٦١ ٢٢	٦٤٢ ١٤	٣٢٢ ٢٤
جان بابا حق	جان بابلچی	جان با	جان باباکو	جان باکات	جان بجانان	جان بجانان	جان بجانبوی	جان بحق	جان بخش	جان بکان	جان بده
٢٢٢ ٢٢	٢٢٣ ٢٢	٥٣٨ ٢	١٠٧ ٢٦	٣٤٨ ٢٥	٣١٥ ١٢	٦٤ ١٦	٦٤٥ ٢٠	٤٩١ ٢٣	٤٠١ ١٢	٥٩٨ ١٦	١٩٨ ١٠
جانب دیگر	جانب دیگر	جان برای	جان بپذیرفت	جان بر لب	جان بسکند	جانب کعبه	جان بی سر	جان بی کیفی	جان بی معنی	جان تن	جان تو بخش
٧٩ ٢١	٧٩ ٢٢	٢٦٩ ١٨	١٣٣ ٢٢	٣٤٠ ٢	٥٦٩ ١٩	٦١٢ ٣	٥٥٣ ١٣	٥٢٩ ١٤	١٩ ١٣	٤٧٨ ٢	٣٠١ ٢٤
جان تو کامد	جان تنگ	جان تن	جان جان	جان جامه	جان جرس	جان جهد	جان جلوه ها	جان جنبش	جان جوشش	جان جو باد	جان جو بی
٣١٦ ١٨	٩٤ ٣	٤٢٣ ٢	٨٦ ١٥	١٩٨ ٣	١٢٥ ٥	٢٥٢ ٢٩	٢٦١ ٢٠	٣٢٥ ٤	١٧٩ ١٣	٤٩١ ٢٤	٤٣٨ ٢٦
جان چه خنده	جان چون	جان چون طاس	جان چه باشد	جان چه باشد	جان چه باشد	جان خواهی	جان خواهی	جان خواهی	جان خسته	جان در بغم	جان دشمن
٤٢٧ ٢٢	٦٢١ ٢	٦٦٥ ٢٠	٤٤٢ ٢٥	٥٥٤ ٢	٦٢٦ ١٢	٣٤٥ ٢٠	٣٠٣ ٢٨	٣٤٣ ٢	٤٢٦ ٢٣	١٠ ١	٥٢ ١٢
جان داود	جان زبیدا	جان زدی	جان زهر	جان سکن	جان سفر	جان سکن	جان سیمرغ	جان فرزند	جانان	جان خدا	جان آئین
١٢٥ ٢	٣٠ ٢٣	٢٤٣ ١٩	٢٦٤ ٢٥	١٢٥ ٢٥	٢٣٤ ١٢	٤٩١ ٦	٣٤٦ ١٥	٦٣١ ١١	٥٤٦ ١	٦٢٥ ٦	٥٦٩ ٢٩
جان شرع	جان شناس	جان شو	جان شود	جان عالم	جان فدا کرد	جان فدای	جان فشان آن	جان فشان	جان قسمت	جان کرفت	جان کرکان
٦٠٢ ١١	٢٢٢ ١٤	٢٢٢ ١٥	٥٩ ١٥	٣٧٨ ٨	٣٤٢ ٢	٦٣٢ ٢٣	٥٨ ٢١	٥٨ ٢١	٣١٢ ٩	٤١٣ ٦	٢٤٤ ٩
جان کن	جان کشاید	جان کل	جان کالت	جان کشت	جان کند	جان کنی	جان کوه	جان نشان	جان ما آن	جان ما از	جان مادر
٤٨٠ ٢٨	٣٦٣ ٢٦	١٣٠ ١٢	٥٢ ٩	٢٨ ٣	٢٤٦ ٢٥	٣٥٨ ٢٠	٣٨١ ٢	٥١ ٢٢	٤٥١ ٨	١٧٩ ١٠	٥٨٦ ١٢
جان ما فارغ	جان مجرد	جان مرد	جان من	جان من	جان مرد	جان مرکب	جان مرکو	جان ناری	جان ناکرده	جان نامحرم	جان نباشد
٢٧٠ ٥	٢٤٦ ١٤	٣٨٩ ٨	٤٠٢ ٤	٥٦٤ ٢٩	٢ ١٦	٤٨ ٢٦	١٣٤ ٢٣	٥١ ٢٢	٢٦٠ ٢٠	٢١٦ ٢٥	١٦٩ ٩
جان نخواهد	جان نشد	جانها	جان دل	جان و فرح	جان و عقل	جان و نان	جان و شیش	جانها در	جانهامان	جانهای انبیا	جانهای نیستی
٥٢٠ ٢٤	٥٥٤ ١٣	٦٢٩ ٢٣	١٤ ٥	٥٥٢ ٢٢	١٣٤ ١٠	٣٦ ٥	٥٥٣ ١١	٣٤٣ ١	٢٦٢ ٢	٢٩٢ ٢٩	٣٦ ١٦

جانهای خلق	جانهای مرده	جان مردود	جان مجنون بلبل	جان همه	جاودانه	جاودان بوی	جاهل و فنا	جاه دانو	جامه سبزی	جامه ابا	جامه الرنا
٢٥ ٤	٥١ ١	٤٤٤ ٢	٤٠٥ ١٨	١١ ١٢	٩١ ١٣	٥٩١ ١١	٤٨ ٥	٦٣٩ ١٥	٢٥٣ ٢٤	١١٢ ١٩	٥٨٦ ٨
جاه آرد	جامه است	جاه دانو	جاه ظلم	جامها کند	جای بلبل	جای تخت او	جای خلت	جای دیگر	جای دیگر جان	جای ما	جای روح
١٦٥ ٢٦	٢١٦ ٢٢	٦٣٩ ١٥	٣٥ ١٨	٣٩ ١٠	٥٣٠ ١٢	٦١٢ ١٥	١٢٠ ٦	٥٣٢ ٢٢	٦١٨ ٢٩	١٢٩ ٢٩	٥٣٠ ١٢
جای زاهد	جای سیمرغان	**فصل الباء**				جبرئیل آمد سوی	جبرئیل آمد	جبرئیل آمد	جبرئیل اکر	جبرئیل اکرچه	جبرئیل مکتب
١٩٠ ١٢	٦٤٢ ٢٢					٤٣٦ ١٠	٣٠٣ ٢٦	٤٥٤ ١٥	٣٠٣ ٢٢	٤٢٥ ٢٥	٣٠٤ ١٣
جبرئیل هم	جبرئیل غم	جبرئیلی	جبر باشد	جبر بوی	جبر تو	جبر جو	جبرا	جبر کنند	جبه برد	**فصل الدال**	
٤٢١ ٢٥	٦٠٠ ٩	٢٠٢ ٧	٥٨٦ ١٢	٣٦٧ ١٣	٢٥ ١٥	٢٩ ١٠	٣٩ ١٨	٢٠ ١٢	٥٩٢ ٢		
جدا باید	جد طلب	جدا تو پیامنما	**فصل الذال**				جدا آب	جدا اصل	جد است	جد سبع	جدا این
٤٦٦ ٢	٤٣٨ ٢٣	٥٤١ ٢٤					٣٠٩ ٣	٢٣٩ ٦	٦٢٢ ٢	٥٩١ ٢٤	٣٠٩ ٢٢
جذب برد	جذب یکرا	**فصل الراء**				جرات جمله	جرس انجا	جرس نیر	جرخ آخر	جرخ باشد	جرخ جو
٥٢٢ ١٦	٥٥٥ ١٦					٢٣٢ ١٢	٢٠٠ ٥	٤٥٣ ٢٥	٦٣٠ ٣	٣٣٢ ١٠	٣١٧ ٢٢
جرخ چکد	جرخ دارد	جرخ د برخ	جرخ اندر	جرخ سرکنان	جرخ کردان	جرخ کردید	جرعه بر	جرعه بر خاک	جرعه بر خاک آمیز	جرعه بر بدی	جرعه بر لعل
٥٠٠ ٢٥	١٤٦ ٢٩	٦٤٥ ١٥	١٤٦ ٢٩	٣٤ ٢٢	٥١١ ٤	٣٠٥ ١٦	٤٣٨ ١٩	٤٣٣ ٢٤	٤٣٨ ٢١	٤٣٨ ٢٤	٤٣٨ ٢٣
جرعه بر ما	جرعه چون	جرعه خر	جرعه انجا	جرعه کوش	جرعه بی	جرکر آلوده	جرم او	جرم بر خود	جرم خود	جرس انکه	جرم کرد
٤٣٨ ٢٢	٤٣٨ ٢٩	٤٣٨ ٢٠	٥٢٥ ٢٤	٤٣٨ ٢٢	٢٩٥ ٣	٢٧٥ ٦	٥٢٥ ٢	٥٦١ ٦	٥٦١ ٦	٤٥٥ ٢٨	٥٨٨ ١
جره ما	**فصل الزاء**			جزا آن خلاف	جزا آن میوه	جزاشه	جز آب	جزا میند	جز بانداز	جزبا داد	جز بدبیر
٦١٧ ٢٢				٣٤٣ ٢٣	٣٣٤ ١	٤٦ ٢٥	٢٤٨ ١	١٢٣ ١٩	٢٠١ ٢٣	٩٨ ١٩	٦٤٩ ١٠
جز بکاری	جز بدی	جز بدست خود	جز برای	جز برمن	جز بسنجلو	جز بشیر	جز بشمانی	جز بصدا	جز بفرمان	جز بمصنوع	جز بنادر
٢٩٣ ٣	١٢٨ ١٢	٣٣١ ٥	٢٢٨ ٧	٥٥٥ ٨	١٣٥ ٢	٣٣١ ٤	١٣ ١٤	٣٤٢ ٨	٣٤٣ ٨	٤٣٣ ١٦	٥٩٢ ١٨
جز بنجحق	جز بویش	جز بود آرای	جز نوکل	جز چنین	جز خشو	جز خیال	جز جان	جز ذکر	جز رو ابراهیم	جز رومدشمند	
٤٠٩ ٢٢	٤١٧ ٢٣	٤٩٣ ٢٢	١٣ ٥	٦٢٤ ٦	٢٢٦ ٧	٤٧١ ١٩	٢٩٢ ٢٠	١٢٥ ٨	٣٢٥ ٩	٦٣٠ ١	
جز رومدش	جز سلام حق	جز سکر	جز شناس	جز علی الله	جز عنایت	جز عمرد	جز کسانی	جز کسی	جز کسی که	جز کار	جز کما بر
٨٧ ٢٢	٢٩٣ ٨	٣٩٨ ١٠	٣٩٣ ١٢	٤٠٢ ١٠	٢١٢ ٢٨	٢٢٧ ٢٣	٦٣٢ ٢٩	٢٠٣ ٢٨	٣٤٠ ٣	٣٢٩ ٢١	٢٥ ٢٨
جز کبار	جز که صاحب	جز کرا	جز که او	جز مقام	جز مکر آزند	جز مکر آزدل	جز مکر آصوت	جز مکر انصو	جز مکر آنها	جز مکر سند	جز مکر بیری
٨ ٥	٤٢٧ ١٣	٣٢٢ ٢٠	٢٠٦ ٢٠	٣٣١ ١٥	٤٣٨ ١٣	٢٢٣ ٤	٦٤٠ ٢٥	١١٦ ٢٢	٢١٢ ١٨	٤٦٦ ١٤	١٢٤ ٦
جز مکر یزد	جز مکرکاه	جز مکر مجنون	جز مکر مرگ	جز مکر عکی	جز مکر مرغی که	جز مکر مستی	جز مکر مفتاح	جز مکر بادی	جز بجا است	جز نطاره	جز نغمه
٥١٨ ١١	٤٨٩ ٤	٦٥٤ ١٧	٦١٥ ١٦	٣٤٧ ١٢	١٩٨ ٢٢	١١٢ ٢٣	٥٥٤ ٦	٦٣٢ ١١	٤٣٦ ١٨	٥٤٩ ٦	٦٣٤ ١٩
جز نیاز و	جز وازکل	جز و ازیزکل	جز واو	جز و بادی	جز و تو	جز و جز و آتش	جز و جز و تنا	جز و جز و بنکر	جز و جز و خم	جز و جز و شش	جز و خاکی
٢٦٥ ٧	٢٤٣ ٢٨	٢٤٤ ١	٢٤٧ ٢٢	٣٢٦ ٩	٥٤ ١١	٦٤١ ١	٥٩٥ ٢٩	٣٤٥ ١٢	٢٦ ١٨	٥٣٠ ١٩	٦١٥ ٢٢
جزو زانه	جزو سوی کل	جزو شراز	جزو شمر	جزو ضعیف	جزو عقل این	جزو کل	جزو ماند	جزو مرگ	جزو نارم	جزو ماند	جزوها
١٦١ ٢٠	٦٠٢ ١٠	١٦٣ ٥	٣٠٢ ٢٨	٢٤ ٨	٣٢١ ٨	٢٧ ٨	٥٩٦ ١	٦١ ١٣	٢٥٢ ٣	٥٨٧ ٢٧	٢٠ ١٧
جزو مر خاک	جزو بلکه	جز بهار خاصیت	جز بهار کیلی	جز یکی لقمه	جز یک زمان	**فصل السین**				جسته	جسته است
٦٤٧ ٢١	٢٥ ٥	٦٢٠ ٦	٣٢١ ٦	٣٢٤ ١٣	١٠٢ ٢٢					٧ ١٩	٣٢٠ ١٢

جرعه بر خاک ٤٥٥ ١٠

جز کل آباد ٥٠٨ ١٢

جُسنداوا (۳۸، ۱۳)	جُستبر نف (۴۲۸، ۲۰)	جُست نار (۵۸۵، ۶)	جنجوی چو دون (۱۲۶، ۲۲)	جُنبی بما (۵۸، ۱۶)	جُستقا (۵۲۵، ۷)	جسمی ملی (۲۴، ۹)	جستن مهلت (۲۹۸، ۸)	جسم احمد (۴۲۵، ۱۶)	جسم از جان (۳۴، ۱۶)	جسم او همی (۳۲، ۱۴)	جسم باجون (۱۰۹، ۲۴)
جسم توکو (۱۲۴، ۲۱)	جسم خاک تر (۲۱، ۱)	جسم خاک (۱، ۱۷)	جسم خاکی (۲۱، ۱)	جسم خاکست (۴۱۷، ۱۱)	جسم خود (۴۲۸، ۸)	جسم داچشمی (۳۸۷، ۹)	جسم دانبود (۳۴۳، ۱۶)	جسم سایه (۶۲۹، ۲۲)	جسم سلطان (۱۲۲، ۱۵)	جسم ضحی (۲۳۰، ۲۲)	جسم ظاهر (۱۷۷، ۲۰)
جسم ظاهر (۶۶۸، ۲۸)	جسم عاردوا (۲۲۸، ۱۲)	جسم کوبد (۵۹۰، ۲۸)	جسم ماوروش (۳۴۶، ۵)	جسم مخوبرا (۴۸۳، ۱۲)	جسم وعنان (۶۴، ۱)	جسم وجانان (۶۴، ۱)	جسمها چو (۵۶۷، ۱۰)	**فصل الشین**			
چشم آخرین تواند (۶۸، ۱۶)	چشم آدم (۲۴، ۱)	چشم آخر بین (۱۳۹، ۵)	چشم ابلیسا (۲۵۳، ۲۱)	چشم احمد (۲۱، ۱۷)	چشم احول (۳۸۷، ۵)	چشم ازآب (۶۲۸، ۲)	چشم ازخیم (۱۲۳، ۳)	چشم ازان جز (۱۲۳، ۴)	چشم انتر (۴۱۴، ۲۰)	چشم اعمش (۹۵، ۴)	چشم اکرداد (۱۹۹، ۱۸)
چشم آب (۵۲۳، ۲۲)	چشم اوبارک (۲۱۳، ۱۱)	چشم اوخانه (۱۰۷، ۱۰)	چشم اوماند (۱۹۰، ۳)	چشم اونماش (۲۲۰، ۳)	چشم اونظر (۱۳۹، ۱۱)	چشم این (۳۴۷، ۱۴)	چشم باجوی (۱۰۹، ۲۴)	چشم بازی (۲۶۷، ۲۱)	چشم بازار (۱۰۶، ۲۸)	چشم بادی (۲۲۰، ۲۱)	چشم بدکوش (۲۳۶، ۱۱)
چشم برانبا (۲۰۸، ۱۴)	چشم براسان (۵۹۰، ۷)	چشم برکرد (۵۲۷، ۲۰)	چشم بربود (۱۲۷، ۱۰)	چشم بسته خفته (۱۰۴، ۴)	چشم بسته پای (۵۵، ۱۱)	چشم بسته عقل (۵۹۳، ۶)	چشم بسته مسوی (۲۰۱، ۲۸)	چشم بینی (۳۰۷، ۲)	چشم بکدوشند (۳۹۳، ۹)	چشم بکبارخیر (۲۳۹، ۱۲)	چشم بکشا قلعه (۶۲۴، ۱۹)
چشم بکشا (۲۸۶، ۲۹)	چشم بندآمد (۲۸۶، ۱۸)	چشم بنداز (۶۳۰، ۱۰)	چشم بند امید نشر (۲۱، ۱۳)	چشم بند آرای (۲۲، ۱۲)	چشم بلغلوق (۶۰۷، ۷)	چشم بند خلق (۶۶۶، ۱۵)	چشم بند بد (۲۴۰، ۱۲)	چشم بند نو (۱۶۰، ۶)	چشم بند کرد (۳۴۰، ۵)	چشم بینا (۶۴۱، ۲۶)	چشمان (۲۰۰، ۱۰)
چشم تو را ماه (۹۷، ۱۴)	چشم تو بید (۱۸۴، ۱۳)	چشم توقرش (۱۷۱، ۱۳)	چشم تو کرد (۳۲۷، ۴)	چشم تیرو (۶۰۷، ۴)	چشم جانت (۱۹۴، ۲۳)	چشم جانرا (۵۲، ۲۳)	چشم جذاب (۶۱۹، ۲۹)	چشم جهانه (۴۷، ۱۳)	چشم جهودسپی (۱۰۶، ۲۲)	چشم جهودسندی (۴۵۸، ۲۰)	چشم جوهرکس (۴۰۴، ۱۹)
چشم چونرکس (۶۳۳، ۲۸)	چشم حرس (۱۲۲، ۳)	چشم حراذره (۵۲۱، ۲۵)	چشم حرا (۱۰۶، ۱۴)	چشم حسن هوش (۲۲۵، ۳)	چشم حیوان (۱۵۴، ۲۴)	چشم خاکی (۱۲۳، ۱)	چشم حرجو (۳۶۹، ۴)	چشم خوهر بند (۱۴۰، ۱۲)	چشم خود بند (۳۲۵، ۱)	چشم خود کبا (۶۳۳، ۲۱)	چشم خودراها (۵۹۰، ۴)
چشم دانده (۱۱۱، ۲۴)	چشم داندکور (۱۱۱، ۲۴)	چشم دریاسختی (۳۹۴، ۲)	چشم دیرادیگر (۲۲۵، ۴)	چشم دیدیدی (۱۴۹، ۱۳)	چشم دلدار (۲۸، ۱)	چشم دلرا (۶۲۷، ۱۳)	چشم دولت (۵۰۰، ۱۰)	چشم دیوانه (۲۶۴، ۲۴)	چشم راز (۲۸۱، ۱۳)	چشم رای (۱۲۰، ۵)	چشم راز نو (۴۰، ۳)
چشم رادی (۶۱۴، ۱۸)	چشم رانغش (۳۹۱، ۲۶)	چشم رابکو (۱۹۰، ۱۹)	چشم راندکر (۱۴۲، ۱۹)	چشم راکد (۵۳۰، ۲)	چشم روشن (۳۹۶، ۱۴)	چشم روشن کن (۴۱۴، ۱۲)	چشم زمی (۴۰۲، ۱)	چشم سخکش (۶۶۴، ۱۲)	چشم سربا (۵۴۰، ۱۱)	چشم سپید (۶۲۳، ۲)	چشمان افتای (۶۴۵، ۲۸)
چشمان ماشد (۴۷۵، ۲۶)	چشمها مزد (۳۶، ۱۲)	چشم شارا (۱۹۳، ۴)	چشمشان مشکوه (۶۲۴، ۹)	چشمه تر (۶۱۸، ۲)	چشم شوخ کن (۶۳۳، ۱۹)	چشم شه را (۶۳۱، ۲)	چشم صدقه (۵۳، ۷)	چشم ظاهر ساز (۱۱۸، ۱۳)	چشم ظاهر ضابط (۵۳۰، ۱۲)	چشم عادن را (۶۱۹، ۲)	چشم عادل (۱۲۸، ۲)
چشم غره (۶۲۱، ۱۳)	چشم کاو (۱۸۸، ۲۵)	چشم کردن سوی (۴۲۸، ۲۲)	چشم کردن کرده (۱۴۱، ۱۶)	چشم کریان (۴۳۲، ۱۱)	چشم کرکری (۲۳، ۲۰)	چشم کودک (۲۹۳، ۲۷)	چشم کوران (۵۲۱، ۱۰)	چشم کوبد (۴۸۹، ۱۸)	چشم ما (۲۹۳، ۷)	چشم مراز (۶۱۹، ۲۳)	چشم مرتابل (۲۵۴، ۲۲)
چشم من جو بود (۶۲۳، ۲۲)	چشم من جویت (۱۰۷، ۱۰)	چشم من خند (۱۸۴، ۱۲)	چشم مرده (۶۱۹، ۶)	چشم من سیرا (۶۳۱، ۳)	چشم موی (۵۴۰، ۱۲)	چشم می ندا (۳۴۸، ۲۷)	چشم می دوزند (۵۳، ۶)	چشم میالم (۲۴۶، ۱۵)	چشم میالم کرد (۳۴۷، ۷)	چشم میا کرد ایجا (۲۳۶، ۲۲)	چشم نابینا (۱۷۷، ۱۱)
چشم نرکس (۱۰۱، ۱)	چشم نکوبار (۱۵۴، ۱۲)	چشم نکوشد (۴۴۲، ۸)	چشم نهال (۱۷۸، ۱۱)	چشمه آبی (۳۴۲، ۱۶)	چشمه آب (۱۳۳، ۷)	چشمها بر آب (۲۲۶، ۱۹)	چشمها بیرون (۴۷۸، ۲۱)	چشمها جوب (۵۸۷، ۱۴)	چشمها چشمها (۴۸، ۱۵)	چشمها کو منها (۲۱۲، ۲۷)	چشمها بجو (۵۰۰، ۱۰)
چشمهای آب (۶۶۷، ۱۰)	چشمهای فوت (۱۳۱، ۱۲)	چشمهاید (۴۶۰، ۹)	چشمه حیوان (۱۵۴، ۲۴)	چشمه خورشید (۱۴۰، ۱۲)	چشمه هد (۱۳۹، ۲۷)	چشمه دیدار (۲۷۶، ۱۸)	چشمه راحت (۶۰۶، ۱۲)	چشمه سرسی (۹۲، ۱۶)	چشمه هرسوی (۲۳، ۲۲)	چشمه شد (۵۴۰، ۱۹)	چشمه شیرآب (۴۵۶، ۲۸)
چشم میبینم (۲۲۶، ۲۳)	**فصل العین**		جعفرطیار (۱۸۲، ۲۰)	جعفر کتابیان (۳۶۱، ۱۸)		**فصل الغین**				جغد جوق (۱۲۰، ۲)	جغدا (۵۷۵، ۳)

چشم بکذا ۶۱۵ ۴

چشم کادی ۳۲ ۱۱

جغد کفتا (۱۲۹، ۳۰)	جغدها (۵۷۵، ۲)	جغرجان (۶۱۶، ۲۸)	جغر مکند (۶۲۱، ۴)	**فصل الفاء**				جفت آن (۶۱۰، ۲۲)	جفت او (۲۸۶، ۱)	جفت باید (۶۱، ۱۲)	جفت بد (۶۱، ۱۸)
جفت شد (۲۱۴، ۱۸)	جفت شد (۵۳۹، ۶)	جفت کردن (۱۲۵، ۲۸)	جفت طاق (۶۱، ۱۲)	جفت فرزند (۸۲، ۱۲)	جفت کردن (۳۶۲، ۲۶)	جفت انداز (۳۵۹، ۲۹)	**فصل اللام**				جل فراد (۱۱۲، ۲۱)
جلوه بند (۲۰۸، ۲۹)	جلوه گاه (۳۴۶، ۲)	جلوه کرده (۳۸، ۲۹)	جلوه گری (۵۰۴، ۴)	**فصل المیم**				جمع آمد (۲۲۰، ۵)	جمع آمد اخلق (۳۲۹، ۲۰)	جمع آمد صید (۲۱۸، ۱۹)	جمع بایدکرد (۴۱۲، ۹)
جمع بنشستند (۲۷، ۵)	جمع صورت (۲۲۸، ۲)	جمع ضدین (۲۲۸، ۳)	جمع کردد (۳۸۲، ۸)	جمع کرده (۱۱۵، ۱۴)	جمع گشتند (۳۶، ۲۲)	جمع گستندی (۲۰۰، ۱۰)	جمع کشتند (۶۱۲، ۶)	جمع کفتم (۳۴، ۹)	جمع کن (۴۱۲، ۸)	جمع مرغان (۱۸۹، ۱۰)	جمع ورطبت شر (۵۶۳، ۱۹)
حمله اخرام (۲۰۳، ۲۴)	حمله اجرای تنش (۲۱۰، ۱۱)	حمله اجرای جهان (۱۲۶، ۸)	حمله اجزاجها (۳۰۹، ۴)	حمله اخرنبی جهان (۵۲۳، ۲۲)	حمله ادراکا (۲۹۱، ۱۲)	حمله ازداج (۳۴۳، ۷)	حمله ازداود (۲۵۷، ۱۶)	حمله ازبرید (۱۸، ۲)	حمله استاد (۵۸۷، ۲)	حمله افکند (۲۳۲، ۱۳)	حمله الطاق (۸۸، ۲)
حمله اعیادی (۵۰۴، ۲۴)	حمله افاوند (۳۵، ۲۶)	حمله ابن حکم (۴۶۶، ۱۶)	حمله اهل کا (۶۰۰، ۲۲)	حمله اهل البیت (۴۳۰، ۲۹)	حمله اهل معکه (۱۱۹، ۱۳)	حمله باشمشیر (۹۰، ۱۰)	حمله باکیها (۴۸۹، ۸)	حمله باوی (۲۵، ۲۳)	حمله بر خزند (۲۵۶، ۱۶)	حمله بر صفشهر (۳۶۵، ۱۱)	حمله بستی (۳۴، ۱۴)
حمله بستارند (۵۳، ۳)	حمله بندارند (۴۰۰، ۲۰)	حمله بیدری (۲۰۰، ۱۳)	حمله بصوبرا (۶۲، ۲۴)	حمله باورنها (۳۴۲، ۱۲)	حمله بسوی شان (۵۰۸، ۲۵)	حمله جانهای (۹۲، ۲)	حمله جستی (۴۳۲، ۱۶)	حمله جرفها (۳۵۸، ۱۰)	حمله جستها (۳۳۵، ۲)	حمله جوی انات (۸۷، ۱۲)	حمله جوندا (۸۲، ۱۱)
حمله خلقا منخر (۱۸۳، ۱۲)	حمله خلفا مستطر (۴۹۶، ۱۰)	حمله خورها (۳۴۳، ۲۱)	حمله دانابات (۱۹، ۱۵)	حمله دانستند (۵۰۶، ۵)	حمله داند (۳۱۹، ۱۲)	حمله تیربدار (۵۹۴، ۱۹)	حمله درباز (۳۰۱، ۸)	حمله در جر (۳۶۵، ۱۲)	حمله در جشمکی (۱۵، ۱۰)	حمله در دوزنجیر (۳۴۲، ۸)	حمله دنیارا (۵۹۱، ۶)
حمله دیکر (۳۱۲، ۱)	حمله ذرات (۱۳۵، ۲)	حمله در آب مین (۳۳۵، ۷)	حمله راتا عالم (۳۱۸، ۱۱)	حمله را با (۳۴۱، ۲۰)	حمله راجوب (۹۲، ۱۴)	حمله رابخشم (۳۹۱، ۲۱)	حمله را هماک (۵۵۸، ۲۱)	حمله را خزان (۶۰۶، ۲)	حمله را [illegible] (۳۹۰، ۱۲)	حمله رامصی (۱۱۰، ۵)	حمله رازان (۲۰۶، ۲)
حمله زیرا (۶۶۲، ۱۰)	حمله زیراحمد (۳۶۰، ۱۶)	حمله زیر ریزد (۱۶۱، ۱۲)	حمله زحرا (۶۰۵، ۲)	حمله زده (۲۱۳، ۲۵)	حمله زانرسو (۳۰۹، ۳)	حمله زیرنیش (۳۰۴، ۱۳)	خلشان از (۲۵۰، ۲۰)	حمله تاشه (۹۰، ۱۱)	حمله شاهان (۴۶، ۳)	حمله صحرا (۵۱۰، ۲)	حمله صحراکر (۵۹۹، ۱۵)
حمله صحرامکر (۳۶۱، ۲۴)	حمله ظاهر (۶۰۲، ۶)	حمله عالم اکل (۱۹۳، ۱۵)	حمله عالم محمود غرض (۱۲۵، ۱۱)	حمله عالم حوفی مشی (۲۸۰، ۱۲)	حمله عالم سر منحر (۳۹۶، ۹)	حمله عالم امضا (۱۳۴، ۲۱)	حمله عالم اختا (۵۵۶، ۴)	حمله عالم ان (۳۴۶، ۲۸)	حمله عالم ابن (۵۲۲، ۳)	حمله عالم زان (۲، ۲۹)	حمله عالم برف (۳۲۰، ۸)
حمله عالم کرد (۳۸۷، ۱)	حمله عالم معتر (۵۱۴، ۷)	حمله عالم زان (۵۱۸، ۶)	حمله عرید (۶۲۱، ۲۴)	حمله عزیز (۱۶۰، ۸)	حمله فتوح (۳۹۳، ۲۹)	حمله فرات (۲۰۸، ۱۲)	حمله فرارم (۵۱۴، ۲۶)	حمله فرز زرج (۶۶۸، ۱۲)	حمله فیعه (۲۶۵، ۹)	حمله کاروانی (۱۱۹، ۲۲)	حمله کارزار (۲۰۳، ۸)
حمله کارتر (۲۰۲، ۲)	حمله کارش (۲۰۰، ۱۳)	حمله کامانف (۲۳، ۲۲)	حمله کار داد (۵۱۱، ۱)	حمله کار کیسه (۳۵۵، ۸)	حمله کرده از (۲۲۰، ۲۲)	حمله کفار (۵۸۸، ۲۱)	حمله کفتی ای کم (۱۵، ۲۵)	حمله کفش حکیم (۲۴، ۱۲)	حمله کفش کای اشتغال (۲۰۹، ۱۳)	حمله کفش کاین (۳۸۵، ۱۲)	حمله کفشد ای ضرب (۱۶، ۱۳)
حمله کفشد صر (۲۱۱، ۳)	حمله کفش شرکه (۲، ۱۲)	حمله کفش شرکه (۲۱۳، ۶)	حمله کفشک مسرش (۴۱۰، ۷)	حمله کفها (۶۰۹، ۲۹)	حمله کوزانا (۱۲۹، ۱۳)	حمله کوبند (۳۹، ۱۳)	حمله کی آوان (۳۰۳، ۱۰)	حمله کی روی (۳۹۱، ۲۲)	حمله کی طوفان (۱۲، ۲۴)	حمله کی کفشد (۹۲، ۷)	حمله کی بکسان (۳۴۲، ۲۲)
حمله لذات (۶۳۶، ۲۰)	حمله ماهیها (۳۰۹، ۲۳)	حمله ماهی (۹۳، ۸)	حمله محمر (۲۶۴، ۱۰)	حمله مر ما آبی (۵۹۲، ۱۴)	حمله مر مارک (۶۱۴، ۲۵)	حمله مر غازک (۳۲، ۲۳)	حمله مر ماصف (۱۸۹، ۲)	حمله مر عافر (۳۲، ۲۵)	حمله مطوا (۶۲۸، ۸)	حمله مشوق نسب (۲، ۲)	حمله مغرور (۳۶۰، ۱)
حمله مهمانان (۲۷۵، ۲)	حمله می کفند (۴۴۶، ۱۲)	حمله میکوشد (۶۵۰، ۱۸)	حمله ناشی (۵۰۹، ۶)	حمله صبیها (۱۲۹، ۲)	حمله مقبلی (۹۶، ۲۳)	**فصل النون**			جنرزید (۲۸۶، ۲۲)	جنبش اخر (۱۴۲، ۲)	جنبش او (۳۰۳، ۱۲)
جنبش احمد (۲۳۰، ۱۸)	جنبش اخروی (۲۲۶، ۱۰)	جنبش پاکی (۳۲۶، ۱۰)	جنبش خلق (۲۰۳، ۶)	جنبش تانیم (۳۰۲، ۹)	جنبش کفها (۱۲۵، ۴)	جنبش ما (۵۲۱، ۲۷)	جنبش وارامش (۵۲۶، ۱۱)	جنبش وارامش (۵۳۲، ۶)	جنبش وآمد (۴۴۵، ۶)	جنبشم زاین (۳۰۲، ۹)	جنبش هرکس (۳۵۸، ۲۶)

جفتکشته ۳۲۲ ۱

جنبش بیت	جنبش بنی	چند آخر	چند از زعون	چند ارزنگی	چند از الفاظ	چند از رنج	چند از لبها	چند امام	چند اندر	چند بار آدم	چند بار ارکان
۳۰۰ ۱	۱۷۲ ۲۶	۶۲ ۱	۳۵۶ ۳۰	۲۰۰ ۱۵	۱۴۳ ۸	۱۱۶ ۲۱	۳۴۶ ۸	۴۵ ۱۶	۲۶۸ ۱	۶۵۸ ۲۶	۶۳۰ ۲۰
چند بار آن	چند بارش	چند باری	چند بازمانکان	چند بازی	چند باشی	چند بت	چند بخی	چند بر میان	چند بکری	چند بجود	چند بنی
۱۳ ۲۸	۱۵۱ ۸	۱۹۶ ۲۲	۴۰۶ ۱۹	۱۲۷ ۹	۱۲۷ ۱۰	۱۱۳ ۱۱	۴۸۲ ۲۶	۶۵۰ ۱۶	۳۱۹ ۲۵	۱۴۳ ۱۸	۵۱۱ ۸
چند پیرامن	چند جابنش	چند چند آخر	چند چند	چند چو پانش	چند حرف	چند حرفی	چند خوری	چند خورشید	چند خوش	چند دلاتش	چند لک
۲۴۰ ۲۳	۲۶۲ ۹	۲۸۱ ۱۸	۱۸۰ ۱۱	۲۰۲ ۳	۶۱ ۲۹	۳۳۵ ۲۴	۴۸۲ ۲۶	۱۳ ۲۹	۲۶۲ ۲۰	۱۴۱ ۱۴	۶۴۹ ۲
چند دلاهلیز	چند دره ما	چند دید	چند دزدی حق	چند درد عشی	چند دود سیر	چند بعد کی	چند دور هم	چند دم چو	چند دل انخت	چند زبون	چند سیلی
۴۴۳ ۵	۴۰۶ ۲۰	۱۸۰ ۹	۵۹۳ ۹	۵۸۳ ۹	۴۳۰ ۱۹	۱۶۲ ۲۸	۵۳۹ ۱۵	۵۶۳ ۱۲	۶۴۲ ۱	۴۴۷ ۲۱	۶۳۵ ۱۶
چند شبها	چند صنعت	چند صورت	چند صیامی	چند عنی	چند کاهش	چند کالبی	چند کابی	چند کردم	چند کس	چند کند	چند کفی
۴۸۲ ۲۷	۳۴۹ ۳	۲۲ ۲۹	۳۸۱ ۱۵	۳۲۴ ۱۲	۱۰۸ ۲۶	۳۲۲ ۸	۴۸۲ ۲۵	۲۳۸ ۱۰	۶۲۳ ۲۰	۵۲۳ ۲۱	۳۸۷ ۲۵
چند کلکون	چند کون آی	چند کونی با	چند کوی جو	چند کونی ناخیز	چند کوئی	چند کونی هیچ	چند کوید	چند کویم	چند کوم	چند لشکر	چند لبی
۵۸۳ ۳	۳۷۸ ۱۳	۵۲۰ ۲۰	۱۴۴ ۱	۶۲۹ ۲۵	۱۳ ۲۴	۴۰۳ ۲۰	۱۹۵ ۲۷	۳۴۲ ۵	۵۰۶ ۱۹	۶۰۶ ۱۹	۶۵ ۱۰
چند ماری	چند نوبت	چند هنگام	چند نیکان	جنس اوی	جنس مری	جنس دابنی	جنس سوی	جنس ماهست	جنس مانی	جنس ماهیان	جنس تاجنس
۴۰۶ ۹	۴۳۰ ۲۶	۵۱۹ ۱۴	۵۷ ۲۵	۳۰۶ ۴	۱۹۴ ۱۶	۱۶۱ ۲۱	۳۹۴ ۱۰	۱۲۹ ۲۸	۳۰۹ ۱۸	۱۳۰ ۱۱	۶۲۱ ۱۵
جنبهانا	چنگی کو	جنگ بغبر	جنگ حکمت	جنگ جمال	جنگ طلقا	جنگ صلت	جنگ دا	چنگ زد	جنگ فعلی	جنگ فضلی هست	چنگلوکر
۱۱۱ ۱۹	۵۹۱ ۲۴	۹۹ ۲۹	۳۳ ۲۵	۱۴۴ ۲۳	۹۰ ۱۰	۳۸۸ ۱۰	۵۵ ۶	۵۵ [illegible]	۵۵۳ ۶	۵۵۲ ۳	۲۸۶ ۲۹
جنگ ماوی	جنگ میکرد	جنکها این	جنکها کرد	جنکهای	جنکها	جنی از	جنبان	فصل الواو			
۵۵۲ ۸	۲۵۲ ۰	۵۵۲ ۱۰	۵۳۴ ۱۷	۲۱۷ ۲۲	۲۱۲ ۲۵	۵۴۱ ۱۲	۳۰۴ ۲۳				
چوب جوی	چوب بد	چوبها	چوب شد	جو جوی	جوی جی آمد	جوی دجله	جوی دمحا	جوی دمیوید	جوی دوران	جوی داحسان	جوی کفر
۵۱۶ ۱۰	۶۳۰ ۸	۳۱۸ ۶	۱۴۹ ۷	۳۱۲ ۶	۶۶۱ ۱۳	۱۲۴ ۱۹	۷۳ ۳	۷۳ ۲	۵۹۴ ۲۲	۴۲ ۲۱	۶۰۱ ۳
جوز سپید	جوز امید	جوزها	جوش کنده	جوش آن	جوش خون	جوش و فوری	جوش کردان خاک	جوش نطق	جوش زخون	جوش و نوش	جوع خود
۶۴۳ ۱۸	۴۸۲ ۱۹	۱۹ ۹	۶۲۱ ۸	۶۰۰ ۱۰	۲۵۷ ۲۳	۶۲۵ ۲۷	۳۲۹ ۱	۶۱۲ ۱۰	۴۲۵ ۱۳	۳۰۸ ۲۶	۵۰۶ ۵
جوع ربت	جوع مرحلها	جوع نور	جوع ضعف	جوع هر	جوع یوسف	جوی دبر	جوق پروانه	جوق جوق نها	جوق جوق مبلا	جوق جوق وصف	جوق مرغان
۵۰۹ ۲۰	۵۰۹ ۱۲	۵۹ ۵	۴۳۲ ۱	۵۰۹ ۱۲	۲۷۳ ۲۶	۳۰۶ ۲۷	۳۳۲ ۲۱	۶۱۲ ۲۲	۲۰۰ ۱۱	۳۳۰ ۴	۲۹۷ ۱۳
چون ابابکر	چون ابوبکر	چون آنیث	چون اثر	چون ازان اقبال	چون از آن سو	چون ازاو	چون ازابنا	چون از اینجا	چون ازاین سو	چون اساس	چون امیر
۱۲۰ ۹	۱۴۹ ۱۲	۹۷ ۸	۱۴۶ ۲۴	۲۲۵ ۱۲	۲۱۸ ۸	۶۲۰ ۲۰	۱۰۹ ۱۲	۴۴۴ ۹	۵۲۱ ۰	۱۴۴ ۲۲	۱۵۱ ۱۴
چون استادها	چون الفاظ	چون الفاذ	چون الف خیز	چون الفکر	چون امام	چون امید	چون امراک	چون امر احمد	چون امرش	چون انا مجی	چون انای
۲۵ ۱۲	۵۳۰ ۲۱	۶۰۵ ۲۴	۶۰۷ ۱۶	۴۰ ۲۲	۲۲۳ ۱۹	۵۸۵ ۸	۵۶۰ ۱۲	۳۳۰ ۶	۶۰۶ ۲	۶۰۲ ۱۳	۶۰۲ ۱۴
چون ابلیس	چون اویس	چون ایاران	چون ابازان	چون باناس	چون بلخ	چون بازاری	چون بلبل	چون باصل خود	چون بام مسطوح	چون بابت	چون بارحق
۵۸۵ ۸	۲۷۲ ۳	۳۸۲ ۹	۵۳۵ ۱۲	۵۸۴ ۳	۵۶۱ ۲۲	۶۶۰ ۲۸	۷۵ ۲	۳۹۳ ۱۴	۲۵ ۵	۴۸۴ ۲۷	۲۶ ۱۱
چون بارتو تنها	چون با مغان بیست	چون با میان	چون با ابن سینا	چون بساطی	چون ببخشید	چون بدنامی	چون براند	چون برسید	چون بسانی	چون بند بحقی	چون بوسید
۳۳۶ ۲	۳۹۶ ۲۰	۵۲۳ ۹	۳۴۶ ۹	۲۹۰ ۱۳	۲۲۵ ۱۶	۴۹ ۱۴	۱۳۰ ۴	۲۰۲ ۳	۲۵۱ ۱۰	۳۹۵ ۱۱	۳۰۳ ۱۲
چون بپوشید	چون بیند لوی	چون بیند سیمی	چون بیند کاله	چون بیند کان	چون بیند نان	چون بیند نوح	چون بینم	چون بینی بد	چون بینی تو	چون بینی روی	چون بینی مرغی
۵۴۱ ۲۳	۵۳۱ ۱	۶ ۴	۳۰۱ ۹	۹۹ ۱۱	۴۴۵ ۱۶	۴۹۲ ۱۹	۸۸ ۲۰	۶۱۶ ۱۷	۳۴۰ ۲۸	۲۰۲ ۲	۶۰۰ ۲۹

چون بشنهوی ۵۷۸ ۲۵

چون ... بنکی ۶۰ ۲۷

چون بینی شک	چون بیوستی	چون بتابد	چون بند کر	چون بر سانند	چون برکش	چون بت شکن	چون تجد ترویج	چون تجد حاکم	چون تجد مشغول	چون تجی	چون تجساز
۶۰۰ ۲۹	۵۵۸ ۱۹	۶۰۹ ۲	۴۴ ۲۵	۳۴ ۹	۶۶۸ ۲۵	۲۶۴ ۲۲	۵۵۷ ۱۰	۱۳۱ ۲۵	۲۳۴ ۲	۱۱ ۱۳	۵۳۸ ۱۵
چون تجت از دو نه	چون تجمعه	چون تجبانم	چون تجی	چون تجو شد از	چون تجی شد در	چون تجلت	چون تجاری	چون تجانه	چون تجرکوش	چون تجش	چون تجو انده
۴۶۸ ۲۶	۲۳ ۶	۶۱۸ ۱۶	۳۱۸ ۵	۶۳۲ ۱۵	۶۷۰ ۲	۳۱۳ ۲۹	۲۹۳ ۲۳	۳۱۶ ۲۰	۲۲ ۱۰		۴۷۸ ۲۵
چون تحوانی	چون تجوامد	چون تجو نعم	چون تجی آید	چون تجو دیانه	چون تجو برد	چون تجو ردی	چون تجی	چون تجش امد	چون تجویش	چون تد انسنی	چون تدانستی
۲۵۹ ۲۸	۲۲ ۲۲	۶۰۰ ۱۷	۳۷۹ ۲	۳۶۴ ۲۳	۱۳۸ ۱	۴۶۶ ۱۸	۵۹۸ ۱	۵۹۸ ۱۱	۲ ۲۸	۳۳۰ ۳	۳۳۲ ۱۴
چون بدانه	چون بدنی	چون بدرد امد	چون بدرد	چون بدرد	چون بدریا	چون بدزدد	چون بدزدم	چون بدزدی	چون بدزدی	چون بدروزند	چون بدآمد
۳۳۰ ۱۰	۴۴۳ ۱۴	۱۸۳ ۱	۵۶۵ ۱	۶۴۴ ۲۵	۵۷۱ ۲۳	۱۰۶ ۱۸	۳۰۱ ۲۵	۵۱۷ ۲۷	۵۹۸ ۹	۲۹۲ ۴	۱۷۲ ۱
چون بد ابا تخمها	چون بدان جسته	چون بد آنعام	چون بدان غزه	چون بدان معجزه	چون بدیداز	چون بد و جهره	چون بد اوار	چون بدکش مش	چون بدیش باد	چون بدیم	چون بدیداز
۴۵۴ ۲	۵۷۷ ۱۱	۲۳۱ ۱۴	۴۹۱ ۱۴	۵۷ ۹	۱۴۰ ۲۹	۳۱۵ ۷	۴۴۵ ۱۸	۵۲۴ ۱	۱۷۱ ۱۹	۶۱۸ ۴	۳۹۸ ۱۰
چون بدبدش	چون بدبدکرش	چون بد نامه	چون بد عاجز	چون بدبرداده	چون بدبین رنگ	چون بدبرعدد	چون بدبر قفس	چون بدبر اللطف	چون بدپرسش	چون بدبرفی	چون برابر
۲۲۳ ۲۹	۵۱۱ ۶	۴۷۹ ۳	۳۵۹ ۱۰	۵۱۵ ۲۷	۴۵ ۱۰	۵۱۵ ۲۰	۲۰۱ ۱۱	۲۹۳ ۸	۷۶ ۱۳	۱۵ ۲۵	۱۸۰ ۱۸
چون برآرد	چون برارند	چون برآمد این	چون برافد بر	چون برافکند	چون برآمد روز کار	چون برآمد نام	چون برآمد نوبی	چون بر اندر	چون بر اندر	چون بر آن رشد	چون برانی
۱۵ ۲۹	۶۳۸ ۱	۴۰۸ ۴	۶۲۱ ۲	۴۱۸ ۲۹	۵۴ ۲۹	۱۹۷ ۲۲	۳۱۵ ۲۳	۳۴۸ ۱	۲۴۸ ۲۶	۱۶۸ ۲۱	۴۳۷ ۱۶
چون براز نشست	چون برای	چون براورد	چون بری حق	چون برای خود	چون براید تا	چون براید صبح	چون براید صبح	چون براید کوهر	چون براستان	چون برین زه	چون بر کد بیخته
۶۹ ۲۱	۲۳۵ ۱۴	۳ ۲	۵۸۸ ۱۲	۴۱۶ ۱۳	۴۷۸ ۱۸	۵۱۰ ۳	۴۴۷ ۲۰	۴۴۲ ۲۳	۲۲۱ ۲۸	۴۸۲ ۶	۵۱۵ ۲۵
چون برسید	چون برفشان	چون برنجد	چون برو بانداحد	چون بر و سرفند	چون برونست	چون برون شو	چون برکردش	چون بر کردند	چون برهنه	چون بریداد	چون بریداد
۳۰۸ ۲۱	۳۸۴ ۱۲	۴۹۳ ۲۳	۵۳۹ ۱	۴۵۷ ۱۰	۵۸۵ ۲۱	۵۱۹ ۲۲	۱۵۲ ۲۳	۱۵۲ ۱۷	۵۳۰ ۲۲	۴۱۳ ۸	۱۳۷ ۲۸
چون برید شد	چون برید کشت	چون بریر	چون بریر	چون بریشم	چون برای غالب	چون براشد	چون برادم	چون براید	چون بردسوی	چون بسا حلال	چون بسازی
۳۴۷ ۲۲	۱۰۰ ۳	۴۷۹ ۱	۴۳۶ ۱۶	۶۵۵ ۱۰	۴۷۸ ۲۹	۱۸۵ ۲۵	۲۱ ۱۵	۹۲ ۳	۳۲۲ ۱	۶۶۷ ۲	۶۰۳ ۲۲
چون بتر بر	چون بتر چشم	چون بد رحی	چون بدبی البس	چون بلسبی بکرت	چون بتر بسی زد	چون بی زید	چون منکرید	چون بشابد	چون بشدی رنج	چون بسوی بر	چون بشیمان کشت
۵۱۶ ۲۳	۶۱۷ ۱۹	۱۳۴ ۶	۸ ۲۶	۴۶۴ ۲۲	۵۷ ۲۸	۱۸۷ ۱	۶۹۳ ۶	۴۶۴ ۲۷	۴۶۸ ۱۳	۸۵ ۱۰	۲۰۷ ۲۵
چون بیمانی	چون بصحرای	چون بصد الحاج	چون بصلح	چون بصومت آمد	چون بصوت	چون بطوفی	چون بغایت	چون بغرمرد	چون بغض	چون بقول	چون بقوم
۲۰۷ ۲۵	۴۳۸ ۲۶	۲۰۷ ۱۳	۶۰۱ ۱	۱۸ ۱۷	۱۸ ۲	۵۸ ۱۲	۱۷۸ ۲۰	۴۸۶ ۵	۳۵ ۲۶	۱۳۵ ۹	۲۲۰ ۱۹
چون بکارجوی	چون بکار کری	چون بکردانید	چون بکرمانم	چون بکوبد	چون بکشتی	چون بکفت این	چون بکفتی ای	چون بکفتی مو	چون بکوی	چون بکوید آن	چون بکوید نان
۵۶۱ ۵	۴۷۰ ۶	۴۶۴ ۱۱	۱۱۳ ۱۵	۴۴۱ ۱۵	۷۶ ۱۱	۵۵۸ ۱	۵۹۴ ۲۴	۶۴۷ ۲۶	۳۶۰ ۱۹	۶۲۸ ۲۴	۱۹۹ ۱۲
چون بکوشم	چون بکوید بس	چون بکوید حال	چون بکوید هم	چون بکوید	چون بکومی	چون بکوید ابش	چون بکوید ش	چون بکهر	چون بکری سخن	چون بکری منهم	چون بلاداز
۳۱۸ ۱	۴۳۳ ۲	۲۲۸ ۲۷	۱۵۷ ۳	۵۶۹ ۵	۸۸ ۲۱	۵۱۷ ۸	۵۸۱ ۲۰	۴۲۰ ۱۲	۱۶۰ ۱۵	۳۸۸ ۱۱	۳۸۶ ۱
چون بلال این	چون بلی کغنیم	چون بمابوی	چون بماناز	چون بماند در	چون بماند در	چون بمردم	چون بمردی		چون بمرغان	چون بمصر	چون بمطلق
۵۷۷ ۱۱	۴۳۳ ۴	۴۳۶ ۲۳	۱۵۲ ۱	۲۹۱ ۲۱	۴۳۶ ۱۸	۸۳ ۱	۷۵ ۲۸		۴۴۷ ۲	۲۲۳ ۲۳	۴۳۸ ۶
چون بمعراج	چون بمقصد	چون بمرنده	چون بمیر	چون بمیری	چون بنادر	چون بنالد	چون بنامرتو	چون بنبرد مد	چون بنبرکی	چون بنیسیان	چون بنوبت
۱۰۵ ۱۴	۶۰۱ ۹	۴۱۶ ۲۴	۶۱۶ ۴	۵۰۹ ۲۲	۳۵۵ ۱۴	۴۳ ۱۶	۴۳۳ ۷	۲۵۹ ۷	۲۴۷ ۸	۴۴ ۲۵	۳۷ ۹
چون بوی دانی	چون بودان	چون بوی اکرا	چون بودنکر	چون بودمی	چون بو موش	چون بهامنش	چون بهای	چون بهر نکری	چون بهشتی	چون بهوش آمد	چون بهوش آمد
۵۸۰ ۲۲	۵۸۰ ۹	۳۶۰ ۲۳	۷۲ ۶	۷۷ ۱۳	۲۴۰ ۶	۴۵۶ ۲۱	۳۸۶ ۱۱	۱۳۲ ۱۲	۶۲۱ ۲۴	۶۲۵ ۲۱	۴۴ ۲۸

چون ببژردنه ۳۲۰ ۵

چون نوش	چون بابکو	چون باید بود	چون باتش	چون باکشت	چون باپی	چون باره	چون باراید	چون بیامد آن	چون بیاتش	چون بیامد	چون بیاید بیش
	۴۹۶ ۱۲	۳۲ ۲۷	۲۲۸ ۲۶	۶۰۹ ۱۸	۴۱۹ ۲۹	۳۹۸ ۷	۲۲۹ ۲۶	۱۲۴ ۲	۴۲۲ ۲۱	۱۶۸ ۲۶	۲۱۷ ۸
چون بیامد خوش	چون بیاید شاه	چون بیاید صبح	چون بیام	چون بیفتد تیر	چون بیفزاید	چون بیک	چون بیک دگان	چون بیک دگان	چون بیمار	چون بیمرد ماند	چون بیمرد دید
۵۵۹ ۴	۳۱۸ ۴	۹۵ ۱۲	۴۹۳ ۱۱	۶۰۸ ۲	۳۱۸ ۶	۴۳ ۱	۶۲۲ ۲۲	۶۳۲ ۲۲	۱۸۵ ۱۲	۲۳۹ ۲۳	۱۵۴ ۱۸
چون بیمر بهی	چون بیمر کفت	چون بیمر بینی	چون پ دانش	چون پ تنگی	چون پخلی کرد	چون پری	چون تر آن	چون تراید	چون ترامید	چون ترا ذکر	چون ترازحمی
۳۲۷ ۷	۶۵۲ ۳۰	۱۸۲ ۸	۱۵۸ ۸	۶۴ ۱۲	۲۳۸ ۱	۶۱ ۲	۱۵۱ ۲۴	۵۲۲ ۲۹	۵۷۸ ۱	۱۱۲ ۲۶	۲۳۹ ۲۵
چون توداری	چون تو داروی	چون تراند	چون تراند	چون ترا زدی	چون تو انشا	چون تو دانوی	چون تو دادم	چون تو دا با	چون تضرع	چون تضرع عذ	چون تعلق
۴۰۶ ۷	۴۵۶ ۷	۵۸۷ ۲۳	۵۸۷ ۲۴	۴۰۹ ۶	۱۶۲ ۲۹	۶۰ ۱۵	۵۰۳ ۲۶	۱۸۵ ۲	۴۲۳ ۱	۴۲۳ ۱۱	۴۱ ۱۳
چون نقص کرد	چون نقص کرد	چون نقاضا	چون نقاضا میکند	چون ساربع	چون نمو	چون تن زند	چون تو آن	چون سر اند	چون تبحی تو	چون تو پا تر	چون تو بابی
۹۳ ۲۰	۴۶۶ ۲	۵۸ ۱۸	۳۹۳ ۱۲	۱۷۷ ۲۲	۳۹۶ ۲۷	۶۵۹ ۱۳	۶۰۰ ۱۰	۳۶۳ ۱۲	۸۱ ۹	۴۸۶ ۶	۹۷ ۲۰
چون تو باشی	چون تو باش	چون تو بر کردی	چون توسیاه	چون تو سبا	چون توجان بازی	چون تو خبر	چون نو خرد نیند	چون نوچراغ دیلمی	چون نو خشم	چون نو خفاشان	چون نو بدد
۳۵۳ ۱۰	۶۴ ۴	۳۸۶ ۸	۳۰۰ ۲۰	۱۲۰ ۲۷	۵۳۲ ۲۴	۱۲ ۴	۱۱۱ ۱۵	۳۸۶ ۷	۱۵۱ ۲۲	۶۰۲ ۷	۳۱ ۱۵
چون تواغم	چون نوبدند	چون نو سرین	چون نو عشق	چون نو ثقت	چون نو کاهل	چون نو کل	چون نمو توت	چون نوبی ببی	چون نو دمی	چون نو سنگی	چون نو دردی
۱۲۴ ۲۴	۴۴۳ ۱۶	۵۲ ۵	۶۶۴ ۱	۴۷۳ ۸	۲۸۳ ۱۹	۳۵۸ ۱۵	۲۹۶ ۲۲	۴۳۳ ۲۶	۱۰۰ ۲۶	۶۰۲ ۲۲	۳۰۱ ۷
چون نمی شد	چون نو کشت	چون تیمم	چون جدا بینی	چون جدا کردی	چون چراغ بی	چون چراغ نور	چون جری	چون جرا	چون جعل	چون جفا	چون جفا کردا
۶۵۲ ۲۰	۴۹۱ ۲۲	۴۶۱ ۴	۶۲۲ ۱۳	۴۶۴ ۹	۶۵۷ ۲۲	۵۱ ۱۴	۳۶۹ ۱۱	۴۷۹ ۷	۲۲۰ ۶	۲۰۱ ۷	۹۹ ۱۲
چون چنین زنگی	چون جان خشم	چون جان شاهی	چون جنید	چون چنین اندیشی	چون چنین بد	چون چنین بربست	چون چنین خواهی	چون چنین دیدند	چون چنین بردار	چون چنین آیت نو	چون چنین فنی
۵۶۸ ۱۳	۶۰۷ ۲۲	۲۶۵ ۱۳	۱۲۵ ۱۲	۳۴۲ ۲۲	۱۹۴ ۱۰	۳۰۲ ۲۹	۳۲۳ ۳	۱۰ ۶	۲۳۱ ۰	۹۸ ۳	۵۵۹ ۲۹
چون چنین شد	چون چنین بندی	چون چنین کش	چون چنین کفت	چون چنین دید سگا	چون جب احمق	چون جب انامه	چون جول	چون جون	چون جام	چون جمان	چون جمارا
۳۲ ۱۵	۴۱۳ ۱۶	۲۹۷ ۲۳	۵۷۹ ۲۹	۳۳۲ ۲۲	۳۶۲ ۲۱	۲۷۳ ۲۲	۳۶۵ ۱۳	۲۸۳ ۲۹	۵۹۳ ۷	۳۸۷ ۱۸	۳۹۱ ۱۱
چون جهان بخل	چون جهان ظلمت	چون جهنم	چون حباب	چون حدث	چون حدیث اقتحای	چون حدث	چون حرص	چون حبشی	چون حنیف	چون حنیف	چون حکم راز
۳۰ ۶	۵۱۹ ۲۹	۵۹۰ ۲	۶۷۰ ۲۸	۱۸۳ ۲۲	۲۱۱ ۲۸	۴ ۲۰	۳۶۶ ۱۹	۵۹۵ ۲۴	۵۲۰ ۱۳	۲۰۳ ۶	۵ ۶
چون حکمت	چون حمار آمد	چون حیاداز	چون خبر شد	چون خبرها	چون خبر باید	چون خبستان	چون خدا از	چون خدا اندر	چون خدا بهشت	چون خدا بنی هنگی	چون خدا خود
۶۶ ۱۰	۵۶۲ ۲۳	۲۲۵ ۱۰	۳۸۲ ۱	۵۰۴ ۱۰	۳۰۰ ۶	۶۱۵ ۲۹	۳۹۰ ۲۵	۱۸ ۵	۲۵۵ ۲۵	۶۳۱ ۱۹	۲۲ ۷
چون خدا خواهد کرد	چون خدا سوی کند	چون خدا زمرد	چون خدا ما را	چون خدا مر	چون خدا مسیحی بست	چون خسرو	چون خران را	چون خرسته	چون خردبات	چون خری با بسته	چون خرید
۴۷۵ ۲۸	۱۶۹ ۷	۵۹ ۱۹	۹۲ ۲۶	۳۳۷ ۲۹	۵۱۱ ۲۰	۱۰۳ ۲۱	۴۹۴ ۲۸	۶۰۵ ۱۵	۴۲۲ ۴	۳۶۳ ۲	۱۷۹ ۲۸
چون خرید	چون خرا	چون خضر	چون خطا	چون خطاب	چون خفی	چون خلاص	چون خلاصی	چون خلاف	چون خلافی	چون خلف	چون خلعت
۲ ۱۳	۴۶۵ ۱۶	۵۵۵ ۷	۱۳۰ ۲۷	۶۵۲ ۱	۹۴ ۲۹	۲۶۸ ۲	۲۸۹ ۱۹	۱۸۲ ۱۶	۵۰۸ ۱۹	۱۱۳ ۲۵	۵۴۷ ۲۲
چون خلقا کرد	چون خلیفه دید	چون خلیفه کرد	چون خلیل آمد	چون خلیل	چون خلیل حق	چون خوی	چون خیال آن	چون خیالت	چون خیالی	چون خیالی دو	چون خیالی دید
۲۰۳ ۱۹	۷۶ ۹	۵۴۰ ۱۸	۱۰۶ ۲۱	۱۳۸ ۲۶	۳۴۰ ۶	۳۷۵ ۱۴	۴۷۸ ۱۷	۱۳۹ ۱۰	۲۹۲ ۱۹	۵۴۴ ۹	۵۳۸ ۱۵
چون دبیرستان	چون درای	چون درانس	چون دارای	چون دراغنا	چون درافتد	چون درافکند	چون درافکند	چون درآمد آن	چون درآمد خوش	چون درآمد دست	چون درآمد دریا
۲۲۲ ۳	۲۳۱ ۲۲	۱۴۱ ۱۴	۶۶۴ ۲	۳۲۴ ۱۰	۴۶۷ ۷	۴۰۹ ۱۵	۲۵۳ ۲۲	۵۶۲ ۲۵	۳۲۴ ۱۸	۱۵۵ ۱۸	۴۶۰ ۲۰
چون درآمد غم	چون درآمد علی	چون درآمد موسی	چون درآمد سبب	چون درآمد نهان	چون دران خم	چون دران کشتی	چون در انگوه	چون درآوا ما	چون درآوا کی	چون درآمد زمین	چون درآمد بت
۳۳۳ ۱	۹۸ ۲۱	۳۰۵ ۲۹	۳۲۴ ۱۶	۳۴۹ ۲۲	۱۳۴ ۴	۹۴ حاشیه	۳۴۵ ۱۱	۲۷۱ ۲۲	۱۰۵ ۱۹	۲۹۸ ۱۷	۳۸۲ ۱۳

چون تواغم ۱۲۴ ۲۳

چون جماند ۵۵۲ ۲۸ — چون جمادی را ۲۷۰ ۱
چون جماعت ۵۴۲ ۲۱ — چون جماع ۹۰ ۹
چون جمال ۵۷۴ ۲۷ — چون جمان اکند ۳۶۰ ۱

چون درابجا	چون درازجی	چون درازدل	چون دراز رد	چون درآن مرداد	چون درخت بیت	چون درخت	چون درخشم	چون در دردانی	چون در معنی	چون درد دیوار	چون درد آب
۵۸۲ ۳۰	۶۲۶ ۲۹	۳۰۹ ۱	۲۹ ۱۵	۴۶۱ ۱۶	۴۶۰ ۷	۴۱۹ ۱۲	۳۹۹ ۱۲	۳۰۱ ۲۳	۲۶ ۱۹	۳۲۶ ۱۱	۵۰۸ ۱۶
چون درد خانه	چون درد خود	چون دردی	چون دردی مکن	چون دمامان	چون دفتر	چون دل آن	چون دلداو	چون دلعوبه	چون دلش	چون دوجانی	چون دیلیت
۹ ۶	۶۶ ۱۰	۹۴ ۱۰	۳۲۰ ۱۶	۶۰۷ ۱۱	۲۵۰ ۲۴	۱۳۵ ۱۰	۱۳۱ ۱۲	۵۰۲ ۶	۷۹ ۲۲	۲۹۷ ۱۴	۶۱۱ ۲۰
چون دمادم	چون دم رحمن	چون دمی حیران	چون دم یزدان	چون دواب	چون دوچشم	چون دودل	چون دودیدی	چون دوسالی	چون دوکس	چون دوراز	چون دهر باد
۱۲۷ ۶	۱۳۱ ۳	۶۳۳ ۱۰	۶۶۴ ۱۸	۱۴۹ ۲۵	۳۶۹ ۲	۱۰۹ ۲۴	۶۲۲ ۱۴	۴۲۰ ۷	۱۵۰ ۱۶	۴۴۹ ۱۵	۲۸۷ ۱۴
چون دیناطوی	چون دیمار بشعر	چون دیماسر	چون ذمه	چون ذکرسوی	چون رباید	چون رجا خوف	چون رخت را	چون رسد آنجا	چون رسد آن	چون رسد باده	چون رسد دکر
۲۳۰ ۲۸	۶۴۹ ۱۶	۳۰۱ ۱۹	۹ ۱۰	۵۳۹ ۱	۲۶۷ ۲۶	۱۲۷ ۲	۵۸۳ ۱۴	۱۲۱ ۱۸	۶۰۳ ۶	۶۴۰ ۶	۳۰۱ ۱۵
چون رسن یک	چون رسول آمد	چون رسولان	چون رسول دیگر	چون رسول شرباز	چون رسید آزنو	چون رسید از زا	چون رسید الله	چون رسیدن آزن	چون رسید آن نوعه	چون رسید او	چون رسید آن کار
۵۶۹ ۲۰	۵۳۸ ۶	۲۵ ۵	۳۸ ۸	۵۳۸ ۸	۵۲۳ ۱۸	۶ ۱۴	۳۴۶ ۱۷	۴۸۹ ۹	۳ ۵	۲۱ ۱۵	۲۰۷ ۱۲
چون رسید آنوقت	چون رسید اینجا	چون رسید اینجا	چون رسید درد	چون رسید سوی	چون رسید زمان آن	چون رسید ندای	چون رفیقی	چون روا کرم	چون روا نباشی	چون روجان	چون روز نوه
۳۷۲ ۱۲	۲۱۷ ۷	۳۷۹ ۱۲	۳۴۹ ۸	۲۴۵ ۵	۱۳۶ ۱۲	۶۰۹ ۳	۳۸ ۳	۵۴۳ ۲۵	۵۳۰ ۷	۳۸۴ ۲۰	۵۷۵ ۱۱
چون رودیدی	چون رها کردی	چون رها کردی	چون رها ند	چون رها نیست	چون رهند	چون رهائی	چون رهید آن	چون رهید بینی	چون رهید شکر	چون رهید دو	چون رهیدی
۱۳۷ ۷	۲۶۰ ۳	۶۳۴ ۴	۱۶۳ ۴	۲۸۹ ۱۹	۱۹۵ ۱۵	۳۶۱ ۱	۲۵۲ ۱۲	۶۳۴ ۳	۲۲۷ ۲۹	۲۹۳ ۲۴	۲۶۷ ۲۹
چون زاستغراق	چون زاهد	چون زبانهای	چون زبانه شمع	چون زبغداد	چون زبون	چون زبی صبری	چون زبیم	چون زترک	چون زجان	چون زجامی	چون زخرد
۱۹۰ ۱۶	۴۰۰ ۸	۲۷۹ ۲۴	۲۹۰ ۸	۶۰۳ ۱۸	۱۲ ۲۸	۵۸۶ ۵	۳۲۰ ۲	۳۰۹ ۹	۸۲ ۲۹	۲۶۹ ۱۶	۶۱ ۱۲
چون زخشم آن	چون زخشم خوش تر	چون زخشه	چون زخو	چون زخس	چون زخلد زند	چون زخد بیرون	چون زخد شد	چون زحرف	چون زحرت	چون زحس	چون زخالق
۵۳۰ ۱۲	۳۴۰ ۱۶	۳۹۲ ۷	۱۷۷ ۱۹	۲۸۵ ۸	۲۰۱ ۲۵	۳۳۲ ۵	۵۶۱ ۲	۵۰۲ ۱۹	۳۴ ۰	۲۱۸ ۱۶	۲۳۵ ۱
چون زخشم	چون زخویش	چون زخودی	چون زذوالفقار	چون زدانش	چون زدریا	چون زدرویشی	چون زدست سب	چون زدست زخم	چون زدرش	چون زدکان	چون زذات
۲۸۴ ۲۸	۲۶۱ ۱۴	۱۳۳ ۲۰	۰۹۰ ۱۸	۳۱ ۵	۱۰۵ ۱۵	۱۲۵ ۱۱	۳۸۴ ۲۲	۲۸۴ ۲۸	۵۸۴ ۱۶	۶۵۵ ۶	۶۸۳ ۲۳
چون زرزه	چون زرازو	چون زراوند	چون زرست	چون زرحوان	چون زرخوی	چون زرری	چون زرزدان	چون زردی	چون زرزند	چون زرسان	چون زرنگی
۵۵۲ ۴	۳۱۷ ۲۹	۱۲۰ ۲۱	۵۴۲ ۱۵	۵ ۲۱	۶ [illegible]	۶۲۷ ۱۰	۵۸۵ ۲۸	۲۰۵ ۲۵	۴۲۳ ۲	۲۴۲ ۱۲	۵۲۱ ۶
چون زسبب	چون زنوی	چون زصد باده	چون زصدق	چون زصغر	چون زصوفی	چون زصوفی کشت	چون زطفلی	چون زطن	چون زفلک	چون زفطر	چون زعفو
۳۲۵ ۱۸	۱۵۲ ۲۸	۵۶۹ ۲۰	۶۵۹ ۲۰	۴۲۲ ۲۰	۳۲۸ ۱۹	۱۵۲ ۲۲	۳۱ ۱۳	۴۳۱ ۹	۱۸۴ ۱۲	۳۳۰ ۸	۶۴ ۹
چون زعلت	چون زعمران	چون زعمران	چون زغیب	چون زفهم	چون زقربانی	چون زقندیل	چون زکرکی	چون زکرمابه	چون زکربا	چون زکریه	چون زکودک
۹۰ ۱۲	۲۱۵ ۵	۲۱۶ ۱۹	۶۵۵ ۶	۴۴۴ ۱۶	۴۴۳ ۲	۴۷۸ ۲۰	۱۴۹ ۱۶	۱۳۶ ۲۹	۱۲۵ ۵	۴۲۵ ۲۲	۳۵۳ ۲۹
چون زکوهستان	چون زکوری	چون زکران	چون زکه	چون زلقمه	چون زلیخا	چون زمرده	چون زمفلس	چون زملکی	چون زمقناطیس	چون زمن	چون زمین ما
۵۳ ۶	۱۵۷ ۱	۱۳۳ ۲۶	۸۰ ۱۲	۳۴ ۵	۶۶۷ ۲۵	۴۴۳ ۱	۳۳۰ ۲۴	۶۶۷ ۸	۶۶ ۱۲	۶۵۰ ۱۰	۴۱۵ ۲۸
چون زمین بر	چون زمین را	چون زمین زر	چون زمین کش	چون زمین وی	چون زنامرد	چون زنان	چون زنج	چون زند رفع	چون زنداو	چون زند	چون زن عمران
۲۸۷ ۱۰	۴۲۹ ۲۵	۵۵۲ ۲۹	۳۹۹ ۱۰	۲۹۵ ۲۲	۳۹۹ ۲۱	۲۱۶ ۲۲	۵۶۱ ۲۳	۲۷۰ ۲۰	۸۳ ۱۴	۵۳۸ ۲۸	۲۱۵ ۰
چون زنصفی	چون زنم	چون زنو رد	چون زناز	چون زنی که	چون زوحدت	چون زیکدیگر	چون زیک بطند	چون زیک نیه	چون سبا	چون سباغ	چون سبحان
۳۲۸ ۱۹	۴۰ ۲۶	۱۶۹ ۶	۱۴ ۲۱	۵۹۶ ۳	۳۴۲ ۲۳	۵۹۰ ۱۲	۵۹۰ ۱۹	۵۹۰ ۱۸	۵۹۸ ۱۵	۶۲۷ ۲۱	۳۲۵ ۱۲
چون سبب کردی	چون سبب معلوم	چون سبب بود	چون سببها	چون ستبد	چون سپه کرد	چون ستاره ها	چون ستاره سیر	چون ستوهی	چون سند دادی	چون سند زنی	چون سنی
۵۴۲ ۹	۲۳۰ ۲	۳۷۱ ۱۶	۲۷۶ ۶	۴۶۳ ۸	۲۹۹ ۱۷	۱۳۸ ۲۴	۲۲۵ ۱۳	۴۲۴ ۱۱	۴۰۶ ۴	۵۸۱ ۲۸	۳۹۹ ۱۱

چون سلام ۲۰ ۱۹

چون بجوی	چون بحراز	چون بخوردر دیف	چون بخوردند صف	چون بخوردگی	چون بسرشته بت	چون بسرشته بکهد	چون بسفره	چون بسرکش	چون سروقامت	چون سری	چون سرای
٢٨٣ ٢١	٥٥٠ ٢٤	٤ ١٥	٥٤٨ ٥	١٥٠ ١	٢٧ ٢٨	٤١٨ ٨	٥٨١ ١٤	٢٣٠ ٢٣	٥٠٤ ٨	١٢٥ ١٦	٢٠ ٢٥
چون سفالین	چون سفر فرمود	چون سفر کردم	چون سفر نما	چون سفینه نما	چون سقف	چون سکاب جاب	چون سکار کوی	چون سک صیاد	چون سک کهفی	چون سکی باتکی	چون سلاک
٢١١ ٢٣	٧١ ٢	١٤٢ ٨	٥٠٢ ١	١٣٥ ٨	٩٣ ٢٦	١٤٨ ١٤	١٢٩ ٢٢	٢٣٠ ١٢	١٩٨ ٩	٦١٨ ٢٧	٦٥٨ ١٤
چون سلاح حشر	چون سلاح	چون سلیمان از	چون سلیمان بامن	چون سلیمان دل	چون سلیمان را	چون سلیمان سوی	چون سلیمان شاه	چون سلیمان شد	چون سلیمان شوی	چون سلیمان کرد	چون سلیمان کر
٣٦١ ١٤	٦٥٥ ٦	٦٢٤ ٢١	٣٥٢ ٩	٢٣٦ ١٨	٣٢ ٢٢	٣٢٧ ١١	٣٠٥ ٢٦	١٢٥ ٣	٢٥٤ ٨	٣٢٦ ٦	١٨٨ ٨
چون سلیمان بی	چون سلیمانی	چون سیاع	چون سودان	چون سیر روی	چون سینه شد	چون سیا	چون شبانکه	چون شد آدم	چون شدان نا	چون شد امد	چون شدم
٣٥٨ ٤	٩٣ ١١	١١٦ ٢٨	٢٩٣ ٢٨	٦٦٣ ٢٩	١٨٠ ١٣	٦٣٢ ٢١	١١٩ ٢٦	٦١٣ ٢٠	٦٠٥ ١٢	٦٢١ ٣	١٥٠ ٢٢
چون شد ند	چون شدی اول	چون شد بر	چون شد بجی	چون شد بری	چون شد تو بارک	چون شد تو بتو	چون شد تو	چون شد در	چون شد دد	چون شد نیا	چون شد کر
٦٤٠ ٢	٣٦٨ ١٣	٢٢٨ ٧	٥٨٨ ١٢	٢٨٤ ١	٣٨٢ ١	٣٠٣ ١٩	٢٦ ٢١	٣٩ ١٥	٥٦٠ ١	٢٤ ٢٦	٢٠١ ١
چون شدمن	چون شد نو مبد	چون شرآر	چون شعیب آگاه	چون شعیب این نکتها	چون شعیب این نکتها	چون شعبی	چون شکار نوک	چون شکار فقر	چون شکاری	چون شکام	چون شکر کردی
٥١ ٨	٥٩٦ ٢٨	٥٠٥ ٥	١٢٥ ٢	١٨٠ ٢٠	١٨٠ ٢٥	١٤ ٢٤	٣٣٩ ١٣	٥٨٥ ٢٧	٢٩١ ١٩	٩٤ ٢٠	٥٢ ٦
چون شکر لب	چون شکرماند	چون شکست آن	چون شکست او	چون شکستا	چون شکستی	چون شکسته بند	چون شکسته یک	چون شکسته مرد هد	چون شکے	چون شکر کشت	چون شکر
٦٦٦ ٤	٤٩ ١٠	٣٩١ ٢٣	٣٢ ١٣	٥١٥ ٦	٤٢٦ ١٢	١٠٠ ٨	٣٦٨ ١٤	٣٩٦ ٢٨	٥٢٤ ٢٩	٤٢٠ ١٩	٢١٠ ١٨
چون شکوه بخت	چون شکوه	چون شما این حمله	چون شما این	چون شما نیسه	چون شما بارک	چون شما ند دام	چون شمار	چون شماره	چون شمارد	چون شمارند مین	چون شمارند
٢٢ ٢٢	٧٢ ٢١	١٦١ ١٢	١٦١ ٩	٢٦٣ ١١	٩٥ ١٠	٢٦٣ ١٢	٨٢ ٣		٤٧٩ ١٣	١٠ ٣	٩ ٢٤
چون شماسی	چون شناسد انک	چون شناسد جان	چون شنود ان	چون شنید آن	چون شنید ان بند	چون شنید آتش	چون شنید آمرغ	چون شنید از سنکها	چون شنید از سنکها	چون شنید از غصه	چون شنید از کام
٢١٨ ١٢	٤٢٦ ٩	٤٢٨ ٨	٤٦٢ ٢٢	٢١٣ ١٨	٣٤٤ ٢٨	٥٩٩ ١٠	٤٥ ٩	٥٢ ٨	٤٤٩ ٢٠	٢١٥ ١٩	٦١٠ ٢٨
چون شنید ای	چون شنید این هم	چون شنید این	چون شنید ابنها	چون شنید ند	چون شنید بعضی	چون شنید سیح	چون شنید کاندر	چون شنو داز	چون شنو دبر	چون شنوک بیداد	چون شنو بیداد
٥٩٢ ١٢	٦٢٢ ٢٥	١٦٢ ١٢	٢٨٢ ١٠	٦٧ ١٣	٥٧٨ ١٩	٥٨٢ ٦	٣٠٦ ٢٢	١٦٥ ١٢	٥٢ ٢١	٥٧٥ ١١	٢٤٨ ١١
چون شود تیره	چون شود نقش	چون شوی حجمه	چون شود نانی	چون شود فقر	چون شوم اولاد	چون شوم غمکین	چون شود دنیا	چون شوند	چون شوی تجبیر	چون شود دود	چون شود محرم
٤٣٢ ٩	٨٣ ١٥	٤٢٦ ١٥	١٣٩ ٧	٣١٤ ١٠	٣٣٣ ٢٧	٦٢ ٢٧	٥٤٨ ١٣	٩ ٢٣	٤١٤ ٥	١٥٣ ١٢	٣٣٩ ٨
چون شهاکت	چون شهادت کفت	چون شیاطین	چون صبوره	چون صفابند	چون صفت	چون صفرآمد	چون صفر بست	چون صفری	چون صلای	چون صنوبر سده	چون صورت
٥٣٦ ٣	٣٨٠ ١٥	٢٧٠ ١٩	٦٤٦ ١٠	٣٢٥ ٢١	٢٦٥ ٣	٣٩٢ ٢٠	٣٩٢ ٢٢	٨٩ ٢١	٣١٦ ٢٩	٦٤٠ ٢٧	٥٢٣ ١٨
چون ضیا	چون طبع بوش	چون طبع خانی	چون طبیبان	چون طلب	چون طمانینه	چون طمع ستی	چون طمع خواهد	چون عادت	چون عتاب	چون عدو	چون عرب
١٠٥ ١٤	١١٤ ١٩	١١٤ ٣	٢٦٣ ٢٢	١٤١ ٢١	٤١٣ ٧	٥٣١ ١	٥٠٣ ٢٨	٢٢١ ٥	٥٣٠ ٢٤	٤٤٣ ٢٣	٥٢٠ ٢١
چون عروسی	چون عصا از	چون عصا ید	چون عصا را	چون عصا شد آلت	چون عصا شد ما	چون عصا معنوی	چون عصا وی	چون عصای	چون عطارد	چون عمارت	چون عمارد
٥٨٣ ٢	١٣٥ ٤	٢١٧ ٢٦	٦٠٤ ١٢	٥٦ ٢٠	٥٦ ٢٢	٢٢٨ ٤	٦٠٩ ٢٨	٢١٨ ٦	١٦١ ١٩	٦٦ ٣	٤٠ ١٨
چون عمر عباد	چون عمر بر	چون عمر شد	چون عمل	چون عنایت	چون عنا بها	چون عوانان	چون عیادت هم	چون عیادت	چون غبار آن	چون غبار نقش	چون غراب
٣١ ٣	١٠٧ ١٨	١٢٥ ١٠	١٢٦ ٩	١٠ ٢٢	٣٠٨ ١٢	٢١٦ ٢٢	٨٩ ٣	١٠٣ ١٢	٦٤٩ ٤	٥٨٢ ٣	٥٢١ ١
چون غرض	چون غرض کرد	چون غرق احمد	چون غلام ادب	چون غلام هندوی	چون غلام یا غم	چون غلط شد	چون غم	چون فاد	چون فدای	چون فراز آن	چون فراز
٩ ١٠	٦٤٣ ١٣	٥٩٢ ١٢	٢٨١ ١٣	١٣٢ ١٦	٥٩ ٥	٢٦٥ ١٥	١٠٨ ١٦	٥٤ ٩	٢٠١ ٢	١٠٦ ٢٩	٤٠٩ ٢٠
چون فراموش	چون فراموش بهشت	چون فراموشی	چون فرستادی	چون فرشته بودی	چون فرشته کشت	چون فرشتند	چون فرود آمد	چون فرود آمد	چون فرود آمی	چون فرود آبی	چون فرو کرد
٢٧٣ ٢٧	٢٧٣ ٢٦	٤٤ ٢٨	٢١٨ ١٤	١٣٠ ٢١	٥١٩ ٤	٢٩٩ ٢٧	٤١٩ ٣	٥٢٩ ٢٠	٤١٨ ١٦	٤١٩ ٨	٥٩٦ ١٣

چون ضولی	چون ضل	چون نطاش	چون ضرآشد	چون ضهش	چون فکند	چون نکند	چون فارا ش	چون ناشد	چون فاش	چون فوانزا	چون فول
٢٥ ٤	٥١٨ ١٢	٦٨١ ٣	٨٣ ٩	٦٤٦ ٣	٢٧٥ ١١	٥٩٩ ٢٩	٣٠٧ ٣	١٣٠ ١٢	٤٤٦ ١٦	٤٣٩ ١٨	٤٣ ١٤
چون قدم نهاد	چون قدم	چون قدیر آید	چون قرار اش	چون قرار ای	چون قرش	چون قضا آرد	چون قضا آهنک	چون قضا آمد	چون قضا آمد	چون قضا آید	چون قضا آید فرو
٤٣٧ ٢٥	٦٢ ٤	٤٤٧ ٢٩	٦٤ ١٣	٥٦٤ ٤	٢٩٩ ١٩	٣٥٩ ٥	٢٠٣ ٢٠	٣٢ ١٤	٣٣ ١٥	٦٥ ٧	٦٠ ٨
چون قضا آید	چون قضا آید	چون قضا بکند ش	چون قضا برق	چون قضا ست	چون قضا ی	چون قضا دیک	چون قضر را	چون قلاوزی	چون قلم از	چون قلم امد	چون قلم دید
٣٠١ ٢٢	٤٤٦ ١	٦٥ ٨	٣٠٣ ٢٦	٣١٠ ١٤	٤٤٣ ١٠	٥٩١ ٥	٦٠٨ ٢٦	٤٤٦ ٩	٣٠ ٨	٤ ١٤	١٢٥ ٧
چون قلم دردست	چون قمر	چون قناعت را	چون قیامت	چون قیامت پیش	چون کبوتر	چون کتاب الله	چون کدا	چون کناره	چون کفر سازد	چون کذشت انجی	چون کذشت آن کار
٣٦١ ٢٤	٣٩٩ ١١	٤٦٥ ١٨	١٣٣ ٢٩	٢٤٩ ٦	٤٥ ٤	٣٠٤ ١٤	٧٣ ٥	٥٩٨ ١٤	٥٢٨ ٢٠	١١٧ ١	٣٧٨ ٢٥
چون کذشت آنجلس	چون کذشت احمد	چون کذشت آن	چون کذشتند	چون کزین مبنی	چون کرانها	چون کراهت روف	چون کراهت مردن	چون کرسنه	چون کرفتار املک	چون کرفتار کنه	چون کرفی
٤ ٨	٤٢٥ ٢١	٣٤٢ ١٢	٣٨٣ ٧	٣٠٨ ٢٨	١٤٢ ٢٠	٣١٥ ١	٣١٥ ٢	٢٦ ٢٠	٣٣ ٩	١٠٩ ٢	٧٦ ٣
چون کرمی عرب	چون کرمان	چون کرزانی	چون کرو بستند	چون کرزد	چون کرزم	چون کرد ملک	چون کرید	چون کشاده	چون کرم کردی	چون کسی با عقل	چون کسی داد
٨٢ ١٨	٣٩١ ٣	٤٧ ١٧	٤٠٠ ١١	٢٠٣ ١٦	٥٤٣ ٢٩	١٠٦ ١٩	٧٩ ٩	٣٣٨ ٢٩	٥٤٧ ١٤	٤١١ ١٣	٥٤١ ٢٤
چون کسی را	چون کسی کو	چون کسی که	چون کسی ناخواه	چون کشاد بت	چون کشاده شد	چون کشاده شد	چون کشادند	چون کشداز	چون کشید	چون کشید نش	چون کشید نش
٥ ١٠	١٢٨ ١٨	٨٩ ١	٥١١ ٢٤	٤٣٢ ١٢	٩٧ ٢٣	٦٠٨ ٢٦	٣١٣ ٢٦	٨٨ ٣	٣٤٠ ١١	٢٠٨ ١	٤٤٥ ٥
چون کفم	چون کفموسی	چون کل	چون کلستان	چون کلوبند	چون کار کودکی	چون کاه اوست	چون کاه	چون کندان	چون کند اصرار	چون کند تفسیر	چون کند جان
٤٦٧ ١٥	٤٠٨ ٢٣	٦٦ ١	٢١٠ ٢٨	٦٤٤ ٢٤	٢٦١ ١١	٩٩ ١	٨٨ ٨	١٢ ١٢	١٨٠ ١٥	١٣٠ ٢٠	٨٦ ٢٥
چون کندچاک	چون کند کد	چون کند دعوی	چون کند منتهی	چون کنم	چون کنه	چون کنی خلد	چون کنی بابی	چون کنی مارا	چون کنی خامش	چون کوارد	چون کواه
١٣٢ ١٠	٣١٤ ١١	٢٠٨ ١٦	٥٣٩ ٢٣	٧١ ١١	٥٧٤ ١٥	١١٣ ٢١	١١ ٢٩	٢٢٥ ١٠	٥٧٨ ٩	١٢٣ ١٩	٢٣٠ ٢٠
چون کواهند	چون کواهند	چون کواهند	چون کواهی بند	چون کواهی داد	چون نکه آب جله	چون نکه آب خوش	چون نکه آبش	چون نکه آزدات	چون نکه آکند	چون نکه آمدی	چون نکه آن تر
٤٩٨ ٢٣	٤٣٥ ٨	٢٩٨ ٢٣	٩٩ ٣	٩٢ ٢٨	٧٥ ١٤	٣٩٢ ٢٤	٥١٠ ٢٣	١٨٢ ١٠	٥٤٢ ٩	٤٠٢ ١٢	١٠٧ ٢٠
چون نکه انجاجست	چون نکه انجا کفت	چون نکه آن خلاف	چون نکه از دریا	چون نکه آن ببرش	چون نکه آن بت	چون نکه آن مرد	چون نکه اولزش	چون نکه آیدلی	چون نکه آید خبر	چون نکه آید بی	چون نکه انوا
٦٦٥ ١٩	٤١٢ ١٨	٣٥٥ ١٦	٣٩١ ٢٥	١٠٣ ١٩	١٤١ ١٦	٢١٩ ٥	١٤٨ ٧	٣ ٣	٥٨٣ ١١	٥١٥ ٢٤	٦٠٠ ١٨
چون نکه ازمرد	چون نکه از عقلش	چون نکه از منبعا	چون نکه از هستی	چون نکه از دیند	چون نکه اسنجا	چون نکه استفتا	چون نکه اسرار	چون نکه اسما عیل	چون نکه اصلا کا	چون نکه اصلی	چون نکه عیسی
٢٣٧ ١	١٤٥ ٢٢	٩٠ ٦	٥٠٦ ١١	٦١٩ ٣	٣٨١ ٢٥	٣٨١ ٢٣	٥ ٢٥	١٢٥ ٢	٥٨٧ ٧	٤١٥ ٢١	١٤٩ ٢٥
چون نکه اندر خواب	چون نکه اندر بقعه	چون نکه اندر رک	چون نکه او مکند	چون نکه او دنیا	چون نکه او جود	چون نکه او جی	چون نکه او سون	چون نکه او مبد	چون نکه او معنی	چون نکه ایشان	چون نکه ایمان
١٣١ ١٥	١٦٧ ٢٥	١٠٢ ١٨	٥٠٣ ١٠	٣٥٣ ١٩	٣٥١ ٢٣	٤٦١ ٢٢	٧٩ ١٨	٣١٢ ٢٥	٢٨٩ ١٧	٥٧١ ١٢	٢٨٢ ٢٠
چون نکه این درخ	چون نکه این را	چون نکه با دیرکی	چون نکه با تکبیر	چون نکه باجامه	چون نکه باحق	چون نکه با دوق	چون نکه بادی	چون نکه باران	چون نکه باز کان	چون نکه بارش	چون نکه با شجی
٣٢٠ ٨	٥٩٩ ٢	٣١٨ ١٩	٤٣٩ ٣	٤٦١ ٨	٤٣٨ ٦	٦٦٦ ١٥	١٢٣ ١٦	٦٠٧ ٢٣	٤١ ٢٦	٢٦٥ ٢٨	٢٣٨ ٨
چون نکه با کودکی	چون نکه با معشوق	چون نکه بابانی	چون نکه باپی چپ	چون نکه بتجهد	چون نکه بجز الکند	چون نکه بجز عشق	چون نکه بکردی	چون نکه بربوک کشت	چون نکه بر دره	چون نکه بر بتر	چون نکه بر تش
٣٩٢ ١١	٣٧٧ ٢٧	٢٤٥ ١٨	٤٠٩ ٧	٢١٢ ١٢	٥٨٧ ١	٥٢٣ ٢	٣٢٧ ٨	٤٤٤ ١٢	٥١٣ ٢٢	١٧٢ ١٨	٣٨٤ ٨
چون نکه بر کرد	چون نکه برک	چون نکه بر مغز	چون نکه بر نطش	چون نکه بروی	چون نکه برید	چون نکه برپا	چون نکه بستی	چون نکه بشنید	چون نکه بلقیس	چون نکه بنشند	چون نکه بنهاد آن
٣٩٦ ٢٢	١٢٩ ١٩	٥٧٤ ١٢	٤٩٣ ٣	٣١٨ ١٨	٣٨٤ ٢١	١٨٨ ٢	٣٠٨ ٢	١٤٠ ١٩	٣٤٢ ١٣	٥٠٩ ٧	٥٩٣ ٢٤
چون نکه بوآن	چون نکه بوی	چون نکه بی آتش	چون نکه بی این	چون نکه بی تمیز	چون نکه بی بو نیست	چون نکه بی جهت	چون نکه بی جنس	چون نکه پید کشت	چون نکه پیدا کشت	چون نکه بی ز	چون نکه بی رنکی
٣٣٠ ١٧	١٢ ٧	٣٤٢ ١١	٤٠٩ ٢٧	٥٠٠ ٢٤	٥٦٤ ٢٨	٣٤٢ ١١	٣٠١ ١٣	٦٠ ٢٣	٣٥٧ ٢٤	٦٠٠ ٤	٦٥ ٢٧

چونکه بی کند ١٠١ ١٢	چونکه سکه ١٣٢ ١٤	چونکه تابان ٢٩٨ ٨	چونکه را اقصی ٤٢ ٢٤	چونکه تماشا ٢٩٣ ٣	چونکه نجم ١١ ١٦	چونکه ترک ٥١٢ ١٤	چونکه نقد ٥٩٩ ١٠	چونکه نقص ٦٣٣ ٢٢	چونکه تقوی ٢٤٠ ٢٨	چونکه تنها ٢٢٦ ٦	چونکه گلزار ١٨٢ ١٣
چونکه نوسطر ٣٦ ١	چونکه جاده ٤٤٠ ١١	چونکه جانب ٤٩١ ٢٤	چونکه جان باشد ٢٠٣ ٢	چونکه جانبازان ٣٢٥ ١٤	چونکه جان در ٦٧٠ ١٨	چونکه جامه ٨٥ ٤	چونکه جزو بی ٣٢٦ ١٠	چونکه جزو شد ٣٧ ١٩	چونکه جزوی ٢٤ ٢٢	چونکه چشم باز ٤٩٧ ٢١	چونکه چشم را ٤٦٤ ١٠
چونکه چشم ٣٢٨ ٢٩	چونکه جعفر ٤٢٣ ١٦	چونکه جفت ٦٠٠ ٢٢	چونکه جفتی ٢٦٧ ٢٥	چونکه جمع ٨١ ٢٩	چونکه چوپان ٢٢٢ ٢٣	چونکه چیزی ١٣٢ ١٩	چونکه حاضر ٢٩٩ ٢٤	چونکه حاکم ٥٠١ ٥	چونکه حال او ٥١٧ ١٣	چونکه جا کرد ١٣١ ٢٤	چونکه حرف ٦٠٥ ٢٣
چونکه حرم ٩٩ ٤	چونکه حفظ ٢٨٣ ٦	چونکه خوشتر ١٠٩ ١٤	چونکه خوش قصه ٦٠٤ ٨	چونکه خوش ١٧١ ١	چونکه حیران ٤٢٤ ١٧	چونکه خاتون ٥٠٧ ١٣	چونکه خرگوش ٣٦ ١١	چونکه خرگوشی ٥٠٠ ١	چونکه خرمن ٨٣ ٤	چونکه خصم ٣٥ ١٢	چونکه خلق ١٢ ٢٨
چونکه خندیدن ٥٩٣ ١	چونکه خوب ٣٦٠ ٢	چونکه خواهد ٥٥٢ ٢٤	چونکه خواه ٥١١ ٢٦	چونکه خوی ٥٤٣ ١	چونکه خود داد ٥٣٩ ٥	چونکه خواند پیش ١٨٥ ٨	چونکه خوری ٦٣٤ ٢٦	چونکه دراز ٣٢ ٢٢	چونکه دارد مهد ٦٢٣ ٥	چونکه دادی ٤٤٧ ١٦	چونکه داود ٣٠٤ ١٦
چونکه در بازار ٣٢٩ ٢٤	چونکه در بیشه ٨٠ ١٢	چونکه در نو ١٨٤ ٢٢	چونکه در جنت ٢٩٦ ١٣	چونکه در حجه ٣٥ ١٦	چونکه در اقلیم ٥٩٦ ٢٤	چونکه درد ٣٨٥ ٩	چونکه در شوق ٢٧٢ ٦	چونکه در سبزه ١٦٥ ٤	چونکه در صنعت ٥٠٤ ٢١	چونکه در عهد ٤٦٠ ٢٢	چونکه در رومان ٣٨٢ ١٥
چونکه در مشد ٥٩٠ ٢٥	چونکه در معده ١٨٤ ٢٣	چونکه در ملکش ٥٧٢ ١٠	چونکه در روی بیش ١٢٥ ٣	چونکه در باران ٥٩٠ ٥	چونکه دریا ٦٣٨ ٣	چونکه دزدی ١٣٥ ٢٣	چونکه زد بیا ٥٩٢ ٤	چونکه در سر خود ٣٤٧ ٢٥	چونکه در سنگ ٢٤٠ ٢٢	چونکه در شمر ٣٤٢ ١٢	چونکه دعوی ١٧٧ ٢٣
چونکه دل ٥٨٣ ٢١	چونکه دندان ٢٢٦ ١٣	چونکه دندانها ١٥ ٢٨	چونکه دو مثل ٥٩٠ ٢٥	چونکه دید آن ٢٥٤ ٤	چونکه دیدی ٥٣٩ ١٧	چونکه دیده ٣٨ ٢	چونکه دیدی ٢٦٧ ١٤	چونکه دیکی ٦٤ ١٩	چونکه ذوالنون ١٢٠ ١٦	چونکه ذوالنون این ١٣٦ ١٧	چونکه ذوالنون سوی ١٣٥ ٢٤
چونکه رند ٢٥٧ ٩	چونکه رفتند ٨٠ ١٠	چونکه رفعه ٥٩٩ ٢٢	چونکه رهرو ٦٦٠ ٤	چونکه رو اسد ٦٠٨ ٢٨	چونکه روباه هش ٥٠١ ١٠	چونکه روحانی ٦٤١ ١٥	چونکه روغن ٦٥ ٢٩	چونکه ریگی ٦٤٠ ٢	چونکه زاغان ١٠٦ ٣	چونکه زاین ٤٦٢ ٢٩	چونکه زرد ظلوم ٢٦٤ ١٥
چونکه زرعشق ٤٢ ٥	چونکه زنده شد ٦ ١٩	چونکه سدی ٤٠١ ١٢	چونکه سر برد ٣١٥ ١٢	چونکه سر کرد ٥٥١ ٩	چونکه سلطان ٨٨ ٣	چونکه سلطان ٦ ٨	چونکه سلطان شاد ٣٠١ ١	چونکه سوی ١٥٨ ٩	چونکه شاه نشد ٦٣١ ١٠	چونکه شاهی ٤٩٦ ٢٥	چونکه شب ٣٠ ٢٥
چونکه شد از پیش ١٨ ٤	چونکه شد خورشید ١٨ ٤	چونکه شد شیخ ٣٨٤ ١١	چونکه شکر ١٠٨ ٢٧	چونکه شیر ٣٥ ١٦	چونکه شیطان ٢٩٩ ١٧	چونکه صانع ٤٢١ ٢٠	چونکه صبر ٤٠٩ ٢٦	چونکه صدیق ٧٤ ٢٩	چونکه صوفی ١١٠ ٢٩	چونکه ظاهر ٤٠٠ ٢٠	چونکه ظلمتها ٤٦٥ ١٠
چونکه عاجز ٦٤٢ ٢٥	چونکه عاشق او ٤٦ ٦	چونکه عاشق توبه ٢٩٤ ١٣	چونکه عثمان ١٢٥ ١٠	چونکه علت ٣٨٤ ٢	چونکه عقل ٦٢ ٦	چونکه عمر اندر ١٥ ١٨٦	چونکه عمرش ٦٤ ١٠	چونکه عمر شیخ ١١٣ ٢٢	چونکه عیسی ١١٥ ٨	چونکه عمر ٢٢ ٢١	چونکه عنبر ١٤ ٢٦
چونکه فارغ ٥٨ ١٥	چونکه فیض آمد ٢٩١ ٢٦	چونکه قاضی ٢٩١ ٢٣	چونکه قمع ٦٢٦ ٩	چونکه قدرت ٢٨٠ ١٦	چونکه قدرت ٣٤٥ ١٠	چونکه قسمت ٤٩٤ ٥	چونکه قشر عقل ٢٥٨ ٢٥	چونکه قصه ٥٨ ١٩	چونکه قوت ١١١ ٣	چونکه کافر ٤٣١ ١٨	چونکه کرخی ١٢٠ ١٣
چونکه کرد ابلیس ١٨٢ ١٣	چونکه کرد آید ١٤٤ ١٠	چونکه کرد او ٦٣٨ ٢٥	چونکه کرد آنچه ٣٢٥ ٤	چونکه کردند ٥٦٧ ١٢	چونکه کردند ٦١٢ ٥	چونکه کرد شیخ ٣٧٣ ١	چونکه کردی دم ٥٧٤ ٢٦	چونکه کرد گرد ٦٣ ٨	چونکه کشت ٢٣٦ ١٢	چونکه کشته ١٣٦ ٥	چونکه کشتی ٤٤٢ ١٨
چونکه کعبه ٣٤٢ ١٠	چونکه کفش ١٧٠ ٢١	چونکه کفش من ٣٤٤ ١٨	چونکه کفی ٥١٦ ١٢	چونکه گل بکند ١٨ ٥	چونکه گل رفت ٢ ١	چونکه گله ٢٣٠ ٢٦	چونکه کلیات ٥٧٤ ١٠	چونکه کلیدار ٣٠ ١	چونکه گلی ٥١٥ ١٣	چونکه کم ٦٤١ ٤	چونکه کنجی ١٥١ ٢٣
چونکه کوته ٣٧٨ ٢	چونکه کوه ٣٨٤ ٩	چونکه کوه ٣٤٤ ٦	چونکه کوبید ٤٦٨ ٥	چونکه لقمان آمد ١٣٤ ٢٨	چونکه لقمان تن ٢٤١ ٢٣	چونکه لقمه را ٩٣ ٢٥	چونکه مادر ٣١٠ ٢٣	چونکه مال ٢٦ ٢٤	چونکه مومن ١٠٥ ٢٢	چونکه مجلس ٨٢ ١	چونکه محمول ٣٤٣ ٢٢
چونکه محو ٨٤ ١٦	چونکه مخرنها ١٠٢ ١٣	چونکه مخلص ١٣٣ ١٨	چونکه مرگ ٣٩٩ ١٦	چونکه مستغنی ٣٢٠ ٢٢	چونکه مستم ٤٨ ١٣	چونکه مریم ٣٦٠ ٢٢	چونکه مصطفی ٢٩٣ ١٦	چونکه مطرب ٥٥ ٤	چونکه مطلق ٥١٣ ١٢	چونکه معجز ٢٦٨ ٦	چونکه مغز ٤٨١ ١

چونکه مسعود ١٣٢ ١٤	چونکه مقصود ٣١٩ ٢٤	چونکه مصطفی ٥١٩ ٢٧	چونکه مکرمت ١٤١ ١٢	چونکه مسلمان ١٣٨ ١٤	چونکه مرغ از ١٠٩ ١٧	چونکه مرغ ٣٤٢ ١٩	چونکه مرد من ٨٣ ١	چونکه عیسی این ١٤٣ ٢٠	چونکه موسی با ٢٢١ ٢١	چونکه موسی نی ١١٢ ٦	چونکه موسی کشت ٣٠٣ ٨
چونکه موسی فی ١٩٣ ٥	چونکه میکائیل ٢٤٢ ١٨	چونکه ناپدید ٢٩١ ٢٠	چونکه ناله ١٣٨ ٨	چونکه نامحرم ٦٣ ١٧	چونکه نبی ٢٤٣ ٢٧	چونکه نرد ٣٤ ١٥	چونکه نقد ١٣٢ ٢٠	چونکه نکند ٥٥١ ٩	چونکه نمر ٦٧٠ ٢٠	چونکه نور الله ٢٠ ٩	چونکه نور ١١ ٢
چونکه نور حس ١٢٣ ٩	چونکه سوادید ٢١١ ٢٦	چونکه واصف ٣٩٢ ٢٠	چونکه وا کشتم ٣٢ ٢١	چونکه وا کشتم ٣٤٩ ١٠	چونکه وقت آمد ٩٨ ٣	چونکه وقت مرگ ٣٣٨ ٢٥	چونکه ویران ٤٩٩ ٢٦	چونکه هر جوی ٣٠٩ ٢٩	چونکه هر حس ١٢٧ ٢٣	چونکه هر کم ٥٠٢ ٩	چونکه هستش ٢٤٠ ٣
چونکه هفت دین ٢٠٤	چونکه همکار ٦٢٣ ١٤	چونکه هوش ٤٩١ ٢٥	چونکه هم مرم ٩٦ ١٠	چونکه یحیی ١٢٥ ٦	چونکه یوسف ٣٨١ ١٥	چونکه یوز ٢٤٣ ٧	چونکه یونس جرم ١٢٥ ٦	چون کاهش ١٩٣ ١٢	چون آب ٢٢١ ١٦	چون لسان ٦٢٠ ٣	چون مبارک ١٢٥ ٢٢
چون مبدل کشتند ٥٢٦ ٢٨	چون مبدل میکند ٩٩ ١٠	چون محل آمد ٤٠١ ٢٠	چون محل نهان ٢٦٨ ٩	چون محل دیدی ٢١١ ١٦	چون محله ٥٢٧ ١٦	چون محمد را ١٤٩ ١٢	چون محمل کفت ٣٤٩ ١٦	چون محمد با ٣٨ ٢	چون محمد یافت ١٢٠ ٩	چون محیط ٤٠ ٢	چون مرا نجات ١٨٤ ٩
چون مراتب ٢٠٤ ٣	چون مرا تو ٢٢٩ ٢٢	چون مرادات ٣١٠ ٢٧	چون مراده ٦٠٣ ٢٢	چون مرد دید ١٠٤ ١١	چون مرسوی ١٠١ ١٤	چون مرغ بامی ٢٨٨ ١٨	چون مراهی ٦٠٦ ٢	چون مراهق ٥٠٢ ٢	چون مزاج کرد ١٩٤ ٢	چون مزاج تب ١٩٤ ٢	چون مستبع ٢٣٤ ٢٦
چون مس ٥٨٣ ٢	چون مسلم ٦٠٥ ٢٨	چون معلم بود ٢٩ ١٢	چون معلم زد ٨٨ ١٤	چون مفتر ١٢٢ ٢٠	چون مقلد ٥٧٧ ١٢	چون مکان ٢١٥ ٢٨	چون مکس ١١٨ ٢١	چون مکر ٥٤٨ ١٦	چون ملامر ١٨٣ ١٩	چون ملایک او ٦٣٢ ٢٦	چون ملایک کوی ١٢٥ ٢٢
چون ملایک کوی ٢٢١ ٢	چون ملایک مانع ١٠٩ ٦	چون ملایک نوح ٣٤ ٢	چون ملخ ٢٠٧ ٢٠	چون ملخها ٣١٧ ٢٤	چون ملک آن ٤٣٢ ٤	چون ملک انوار ٣٤ ١	چون ملک با ٢٧٧ ١٥	چون ملک تسبیح ٤٣٦ ١٠	چون مناره ٤٥٥ ٢٦	چون مرا ز ٢٣٠ ٢٨	چون مناسبها ١٢٢ ٢٩
چون منافق ٥٧٧ ٨	چون منی بود ٢١٤ ٢٥	چون موکل آن ١٤٧ ٢٧	چون موکلی ٢٠٦ ٢٧	چون موکل سنت ٢٩٣ ٢٥	چون مه بود ٩٠ ٢	چون میان با ٥٣٠ ١٩	چون می پر ٢٩٦ ٢٤	چون نباشد حاجت ٢٣٩ ٢٤	چون نباشد حفظ ٣٤٦ ٢	چون نباشد خوی ١٨٣ ١٢	چون نباشد روز ٢٦٩ ٢٥
چون نباشد طفل ٢٦١ ١٢	چون نباشد عشق ٢ ٣	چون نباشد قوت ٥٦٣ ٣	چون نباشد ملتش ٣٦١ ٢	چون نباشد سر را ٦٠٢ ٢١	چون نباشد همچو ٤٢ ٦	چون نباشی ٤٨٢ ٢	چون نباشی منتظر ٤٢٧ ١١	چون نباید ١٥٢ ١٦	چون نبد بو ١٤٩ ١٨	چون نبرسی ٢٤١ ٢٢	چون نبود قرآن ٥٠٤ ١٣
چون نبود رنج ٥٠٩ ١٢	چون نبود شیر ٢٤٠ ٢٥	چون نبود صبر ٨٩ ٢	چون نبودی بد ١٤٩ ١٠	چون نبود کانی ٨٠ ٢٨	چون نبی آگه ٢٢٠ ١٢	چون نبی از وی ٨٥ ٢١	چون نبی السیف ٥٠ ١	چون نبیند اصل ٦٠٥ ٢	چون نبیند مغز ٣٨٢ ٣	چون نتانی جست ٥٦٠ ٦	چون نتانی ٢٣٤ ١٤
چون نتیجه ١٠٢ ١٣	چون نجس ٢٤٨ ١	چون نخواهی ٥٥٨ ٢٥	چون نخورد ٤٦٦ ١٨	چون ندارد ٢٥١ ١٢	چون ندارد جان ٢١٨ ١٣	چون ندارد جان ٥٠٨ ٢٢	چون ندارد ٧٧ ١٥	چون ندارد روی ٧٧ ١٥	چون ندارد سیر ٣٤٣ ٢٠	چون ندارد شرح ٢٠٤ ٣	چون ندید آمده ٣٥٦ ١٢
چون ندارم ١٦٨ ٢٩	چون ندارد نور ٥١٠ ١٩	چون ندانی زود ٣٤٥ ٢٤	چون ندانم عقل ٦٤٦ ٦	چون نداند راز ٥٣٠ ١٤	چون ندانی دانش ٤٦٦ ٢١	چون نداری فطنت ١٨٥ ٥	چون نداری طاقت ٧٩ ٢٦	چون نداری نوح ٣٤٠ ٢٠	چون ندانند را ٤٤٠ ١٨	چون ندانده ٢٩٩ ٥	چون نداند سیر ٤٠١ ٩
چون ندانم ٣٢١ ٢٣	چون ندانی ١٣٩ ١٨	چون نداند ١٧٥ ١٢	چون نبیند حرف ٣٤٨ ٢٨	چون نبیند عمر ٣٤٤ ٢	چون نبیند ما ٣٤٤ ٧	چون نبیند ش ٨٠ ٢٢	چون نبیند منتظر ٤٤٦ ١٠	چون نبکاو ٢٥٣ ٥	چون نزد بری ٣٣٠ ٢٠	چون نزد ٣٤ ١٥	چون نشار را ١٧١ ١١
چون نشان مونث ٣١٢ ٢	چون نشان ١٦٨ ٢٧	چون نشست ٦٠٩ ٨	چون نشید ٦٢٩ ١٤	چون نشینی ٣١٩ ١٥	چون نصیب ٣٤ ٢٩	چون نظر اندر ٥٢ ٢٤	چون نظر بر ١٠٩ ١٣	چون نظر بردو ٥١٠ ٢٢	چون نظر بر طرف ٥١٠ ٢٣	چون نظر بر کس ٤٠١ ١٤	چون نظر در پیش ٤٠١ ١٣
چون نظر در کر ٥٨٤ ٢	چون نغاد ١٢٩ ١٨	چون نفخ ٢٩٦ ٢٦	چون نکرد ٣٩١ ٩	چون نکردی ٣٩٩ ٨	چون نکرد هیچ ١٧٥ ٢٦	چون نکنجد او ٢٣٣ ١٩	چون نکرد ٢٥٢ ١٥	چون نماند ٣٦١ ٢٨	چون نماید ٣٣ ١٠	چون نماز شام ٦٠٩ ٢	چون نماند شبها ٦٠٥ ٢٦
چون نماند خاک ٦٠٥ ٢٢	چون نماند خانها ٢٣٠ ١	چون نماند شبها ٤٥٠ ٣	چون نماند کر ٣٠٩ ٦	چون نماند ما ٣٤٤ ٣	چون نماند دوست ٣٢٣ ١٥	چون نماید ذره ٢٣٩ ١٠	چون نمرداز ٥٠٤ ٩	چون نمرکی ٥٦٩ ٢٢	چون نمردیدی ٣٩٢ ٤	چون نمودی ١٦٠ ٣	چون نمی آید ٢٣١ ٢٠

چون نادم بند ٣٤٦ ٢

چون نمی آیند	چون نمی آید	چون نمی بیند	چون نمی بیند	چو نشانست	چون نشانی	چون نمیدانند	چون نمیدانست	چون نمیرد	چون نمیسوزی	چون نمیگوئی	چون نمی بیمار
۱۳۶ ۲	۴۹ ۹	۱۹۵ ۳۹	۴۱۷ ۳	۵۸۲ ۲۱	۳۶۵ ۱۶	۵۵۹ ۲۱	۵۶۰ ۱۸	۱۱۵ ۱۸	۲۲ ۱۵	۵۵۹ ۲۲	۶۱۶ ۱۱
چون نتاکی	چون نو شنی	چون نو نیستی	چون نو نیستی کاغذ	چون نهادان	چون نهادی	چون نهالی	چون نی بازی	چون نهند تو	چون نهند درین	چون نی همی	چون نمیر سیر
۴۷ ۰	۵۸۰ ۲۹	۱۸۰ ۱۸	۱۸۰ ۱۷	۴۰۳ ۲	۲۲۹ ۱۴	۳۲۴ ۱۳	۵۸۲ ۳۱	۲۲ ۶	۲۲ ۵	۵۱۶ ۳۰	۲۹۸ ۱۲
چون نه سر علیه	چون نه کامل	چون نمی پرسد	چون نیاتی	چون نیاید مو	چون نیابد	چون نیاری	چون نیاوردی	چون نیاید	چون نوتانی	چون نجوی دات	چون نیز آنکو
۲۳۹ ۱۵	۱۰۲ ۹	۲۲۴ ۸	۱۱۲ ۱۱	۱۱۹ ۳	۲۸۷ ۲۱	۵۸۳ ۱	۱۳۸ ۳	۱۵۲ ۱۶	۶۲۵ ۹	۵۹۰ ۱۶	۱۰ ۴
چون وزیر	چون وزیر	چون وزیرما	چون وصیت	چون وفا آن	چون وخانت	چون ولی	چون هر کشته	چون همه تحسین	چون همای	چون همه اخراج	چون همه اجزا
۱۲ ۸	۱۸۶ ۱	۱۰ ۳	۲۷۸ ۲۲	۱۳۰ ۱۸	۴۶۰ ۱۹	۱۵۶ ۱۵	۵۳۶ ۲	۵۲۶ ۱	۲۷۹ ۶	۱۳۸ ۵	۱۲۴ ۵
چون همه انوار	چون همه کند	چون همه دانست		چون همی آورد	چون همی خرانه	چون همی خوانند	چون همی خاش	چون همی دانست	چون همی دیدند	چون همی کرد	چون همی گنجد
۵۹۰ ۱۲	۶۲ ۱۸	۶۴۵ ۱۰		۳۴۸ ۲۳	۲۱۸ ۲۲	۲۴۳ ۳۰	۵۱۵ ۴	۳۸۷ ۱۴	۲۰۶ ۱	۶۲۵ ۲۸	۶۲۹ ۳۰
چون همی کرد	چون همی ما	چون یدالله	چون یحیی	چون یغتر	چون یغمن کشتن	چون یغمنبد	چون یغمن دیده	چون یغمن کشتن	چون یغمن	چون یتیملو	چون نی ابی
۲۵۶ ۲۹	۴۳۸ ۲۳	۱۴۶ ۱۲	۴۸۸ ۲۸	۴۶۰ ۱۱	۵۴۴ ۲۰	۸۴ ۲۰	۳۵۰ ۱۱	۵۲۳ ۲۸	۵۲ ۲۲	۵۴ ۲۱	۱۳۶ ۱۳
چون ایشیه	چون یکی باشد	چون یکی	چون یکی غرق	چون خرد	چون یکی خوش	چون یکی زان	چون یکی خط	چون یکی مو	چو مرا آن باشد	جو مرا ست	جو مرا زان
۱۴۵ ۹	۸۱ ۱۳	۹ ۸	۶۰۵ ۲۳	۱۷۶ ۱۸	۱۷۷ ۱۹	۳۶۶ ۲۶	۱۷۵ ۲۶	۱۰۷ ۲۲	۳۴۵ ۱۹	۵۲۵ ۱۰	۵۹۲ ۱۳
جو همدست	جو مرداری	جو خودرا	جو دیدی	جو سیری	جو بلد کوچک	فصل الهاء				چه امید استغش	چه نزدان
۴۰۳ ۲۲	۱۲۵ ۲۵	۸۵ ۱۲	۲۹۶ ۳	۴۰۳ ۲۲	۲۸۰ ۲۱					۳۲۰ ۲۹	۴۶۶ ۱۳
چه بلادی	چه بود آن	چه جانی	چه توان	چه بصر کرد	چه تعلق	چه جلال	چه جلالی	چه جرخان	چه جز دادی	چه خرابت	چه خطا
۳۶۶ ۱۵	۱۳۱ ۱۸	۴۲ ۱۸	۳۶۶ ۱۵	۳۳۲ ۲۰	۱۷۸ ۱۵	۱۶۳ ۱۴	۴۹۲ ۸	۴۱۵ ۲۶	۶۱۰ ۳	۲۱۲ ۱۰	۶۰ ۴
چه خیال	جهد بماید	جهد تو فی	جهد بخمر	جهد بخشش	چه دیو افتاد	جهد بر عوی	جهد کن پروا	جهد کن تا آن	جهد کن تا این	جهد کن نا بیر	جهد کن تا ترک
۱۹۶ ۱	۲۴۰ ۱۵	۲۱۲ ۲۹	۱۰۳ ۹	۲۶ ۲۶	۵۰۰ ۲۲	۲۱۳ ۴	۲۹۴ ۲	۵۴۰ ۲	۴۷۶ ۲۱	۳۸۰ ۱۶	۴۰ ۲۲
جهد کن تا جان	جهد کن تا ضعیف	جهد کن تا مکیست	جهد کن تا جهد	جهد کن تا مرد	جهد کن تا مست	جهد کن تا نو	جهد کن تا جدی	جهد کن تا زند	جهد کن کاجا	جهد کن کن	جهد کن و اندر
۵۰۸ ۲۲	۳۹۵ ۲۸	۴۸۳ ۱۲	۹۵ ۲۶	۳۱۴ ۱۱	۴۹۸ ۱۱	۳۱۲ ۹	۲۴ ۲۳	۴۰۹ ۲۹	۵۱۶ ۲۰	۵۳۹ ۲۹	۴۹۵ ۱۹
جهد میکن	جهد میکن	جهد ماکردید	چه ریشی	چه رها کن	چه سازی زاد	چه زمانش	چه شراب	چه شرف	چه عجب کرد خاک	چه عجب کرد	چه عجب گر
۴۶ ۱۸	۷۹ ۹	۱۵۱ ۱۰	۲۰۴ ۲۲	۲۳۰ ۹	۴۱۵ ۱۲	۲۸ ۴	۶۴۵ ۲۶	۲۰۴ ۲۳	۴۲۲ ۰	۴۲۰ ۲۵	۱۳۲ ۱۴
عجب کر رنج	چه عجب گر	چه عجب کرکو	چه عطا	چه غزا	چه غلام	چه قدر	چه قانون	چه کشد	چه کشید	جهل آید	جهل او
۶۱۴ ۲۵	۳۰۰ ۶	۲۳ ۱۲	۶۰ ۴	۶۰ ۳	۵۱۸ ۱۰	۳۳۲ ۲۱	۶۶ ۱۹	۹۶ ۳	۵۱۱ ۱۸	۴۳ ۱۵	۳۱۶ ۲۳
جهل ترسا	جهل را	جهل نمی	چه محل	چه مجال	چه میان چه	چه جوش	چیز دیگر مانی	چیز دیگر مانم	چیزه کی	چیست آن جا کن	چیست آن ذات
۱۳۵ ۹	۱۶۰ ۲۸	۱۲۷ ۲۱	۴۸۰ ۴	۴۸۹ ۳	۲۶۶ ۱۴	۲۶۶ ۱۴	۴۶۲ ۲۹	۲۲۵ ۱۸	۳۴۳ ۲۱	۶۳۲ ۹	۸۴ ۱۸
چیست آن کوزه	چیست احسان	چیست اکمل	چیست امعان	چیست اندر	چیست پرده	چیست برهان	چیست بوی	چیست تعظیم	چیست توحید	چیست جان	چیست حضرت
۷۲ ۳	۱۵۱ ۱۴	۱۲۶ ۲	۶۰۴ ۱۸	۳۴۵ ۲۰	۵۸۰ ۲۸	۲۹۹ ۲۰	۵۲۲ ۲۲	۸۰ ۱	۸۰ ۱	۹۰ ۲۵	۶۲۲ ۳
چیست حمد الله	چیست مسکن	چیست خورد	چیست در	چیست دنیا	چیست خرد	چیست نام	چیست ناقش	چیست نام	چیست نفع	چیست هر بند	چیست هستی
۶۳۳ ۲۹	۱۲۲ ۲۸	۳۶۲ ۱۵	۱۲۸ ۱۶	۳۶ ۲۲	۱۱۲ ۲۱	۳۵۶ ۱۲	۳۴۲ ۱۲	۵۷۱ ۳	۴۹۱ ۲۰	۳۲ ۱۸	۳۲ میان
جیفه اللیل	جیفه بینی	جیفه بر کین	جیم کوثر	جیفه نقش	چینیانی	چینیا کند	چینیا کفند	چینیا کند ما	چینیا کفند		
۶۰۱ ۲۲	۶۰۹ ۲۸	۶۹۶ ۱۶	۵۰۹ ۲۴	۶۰۰ ۲	۹۱ ۲	۹۱ ۴	۹۱ ۲	۹۱ ۱	۹۱ ۳		

چون نتشنیا ۱۳ ۳۲

باب الحاء

حاتم ابو بکر	حاتم اردرده	حاجت آنست	حاجب ابن	حاجت اورند	حاجت ای	حاجت این	حاجت خوی درین	حاجت خود کو	حاجت بنی	حاجت بود نقط	حاجت بود بی
۶۲۳ ۱	۶۲۹ ۲	۱۲۳ ۵	۸۳ ۲۱	۵۳ ۱	۷۴ ۲	۶۱۶ ۴	۳۳۱ ۳۵	۵۰۸ ۶	۳۰۵ ۱۵	۴۲۴ ۲۲	۲۰ ۱۰
حاجیان آنجا	حاجیان جان	حالی نهاست	حاسی از کرک	حاشی دام	حاشی پاید	حاش لله از	حاش لله ایش	حاش لله این	حاش لله بك	حاش لله ترك	حاش لله تو
۱۹۰ ۱۱	۱۹۰ ۱۲	۳۳۹ ۲	۲۷۵ ۲۶	۳۲۹ ۳	۵۶۳ ۱۳	۱۳۶ ۱	۵۱۲ ۱	۲۲ ۵	۱۸۳ ۶	۵۱۲ ۱۶	۶۲۹ ۲۱
حاش لله طمع	حاصل آمد	حاصل از آمد	حاصل آنجا	حاصل آن فرو ش	حاصل آن منی	حاصل آن زن	حاصل آن شهزاده	حاصل آن نشه	حاصل آن کند	حاصل آن کز نیس	حاصل آن کز نم
۶۲ ۲۲	۲۳ ۲۹	۲۷۱ ۲۸	۶۴۵ ۲۶	۲۹ ۳	۶۸ ۱	۲۸۳ ۱۲	۶۳ ۹	۶۲ ۸	۳۶۷ ۱۴	۶۳۴ ۱۳	۳۰۰ ۱۲
حاصل آنکه ی سو	حاصل آن نور	حاصل آن کو دك	حاصل آنکه اوی	حاصل آنکه تا	حاصل آنکه زد	حاصل آنکه کم	حاصل آنکه هر	حاصل آنها ما	حاصل فعال	حاصل آنست خوی	حاصل آنست کمال
۴۰۱ ۲۰	۵۸۶ ۱۱	۵۸۵ ۱۸	۱۶۱ ۱	۴۶۳ ۲۱	۲۷۶ ۱۰	۳۸۹ ۹	۳۱۰ ۴	۳۹۲ ۶	۲۰ ۶	۲۲۸ ۱۵	۲۲۸ ۶
حاصل اندر یك	حاصل این آمد	حاصل این اشک	حاضر آنجا مد	حاضر زاند	حاضر آن اکفند	حاضر آوردی اند	حاضر آم	حاضر آترا	حافظ هر خبر	حاکست	حاکم اندیشه
۳۳۲ ۲۲	۱۵۱ ۲۲	۳۱۳ ۲۳	۳۴۸ ۱۱	۳۰۸ ۱۶	۶۳ ۱۱	۱۱۹ ۱۸	۲۶۶ ۲۵	۲۴۴ ۲۰	۳۹۰ ۱۱	۱۴۰ ۶	۱۰۴ ۱۲
حاکی تب	حاکی اندیشه	حال آن سه	حال آنکو	حال امر دنه	حال الذای	حال او	حال ایشان	حال این	حال باطن	حال بوی	حال دیگر
۵۱۶ ۱۲	۱۳۳ ۲۳	۱۳۲ ۱۵	۳۲ ۱۲	۵۳۱ ۱۱	۳۰۲ ۱۳	۲۷۴ ۲۳	۱۸۹ ۶	۴۹۴ ۲۵	۵۳۱ ۹	۵۹۱ ۱۱	۴۷ ۲۰
حال صوت	حال من	حال تو	حال خون	حال خود تنها	حال خود را	حال دریا	حال شادی	حال عارف	حال عالم	حال فرعونی	حال کاخر
۵۷۶ ۱۲	۱۸۴ ۱۱	۲۷۱ ۱۰	۳۸ ۲۸	۴۱۵ ۲	۵۵۲ ۱۸	۳۴ ۲۲	۳ ۲۵	۱۰ ۲۲	۱۰ ۶	۳۲ ۱۳	۳۵۹ ۴
حال ما این	حال ماوی	حال من	حال ما عودی	حال و قالی	حالها موقوفی	حال یك	حاملا زوی	حامل دین	حامل عرش	حاملین خود	حامله شد
۶۰ ۱۶	۲ ۲۹	۱۴۳ ۲۸	۴۰۸ ۱۱	۵۸ ۱۲	۲۲۹ ۱	۶۹ ۲۶	۵۹۶ ۴	۲۹ ۱۶	۴۲۲ ۴	۹۰ ۱۱	۵۲۳ ۲۱
حامله کرمان	حاملی تو	حاملی محروم	حایل کنج	فصل الباء				حب جاه	حبذا آن حرمن	حبذا آن شرط	حبذا آن مطبخ
۴۱۲ ۳	۸۴ ۱۶	۲۵ ۱۳	۳۹۱ ۱۰					۲۶۳ ۱۲	۴۳۸ ۲۲	۴۴ ۱	۴۳۸ ۲۲
حبذا ارواح	حبذا ابان	حبذا خوی	حبذا خوان	حبذا دد چشم	حبذا دریا	حبذا کاریز	حبس کردی	حبك	حبل	حب آن	حب دا
۴۲۲ ۲۸	۵۷۸ ۲۲	۴۳۶ ۱۵	۵۸۳ ۲۲	۸۴ ۲۹	۴۳۸ ۴۸	۶۳۲ ۱۴	۴۱ ۲	۱۰۵ ۵	۲۳۶ ۲۰	۴۰۲ ۲۸	۸۴ ۲۲
فصل الجيم				حجت انکار	حجت این	حجت بارد	حجتش	حجت منکر	حجت منکر میز	حجره را	حج زیارت
				۳۴۴ ۲۹	۵۸۰ ۲۸	۲۵۳ ۹	۵۴۰ ۹	۴۰۰ ۱۳	۴۰۰ ۱۲	۴۸۵ ۱۰	۳۳۳ ۸
فصل الدال				حدا ماند	حدا جهد	حد خود	حد من	حد اندر آن بنیش	حد اندر این تحف	حد اندر این مثل	حدید وصف
				۲۲ ۱۴	۳۶۳ ۱۲	۴۹۵ ۱۹	۳۸۱ ۲۶	۴۵۳ ۱۰	۶۴۶ ۱۲	۶۵۸ ۲	۱۵۹ ۱۱
فصل الراء					حرص آدم	حرص اندر	حرص اندر عشق	حرص بطر	حرص نازد	حرص تو چون	حرص تو دید
					۱۶۵ ۱۲	۳۵۲ ۲۲	۲۴۴ ۱۲	۴۴۲ ۱۱	۴۸۵ ۵	۳۲۹ ۱۰	۳۵۳ ۲۳
				حرص چون	حرص جوید	حرص حلوی	حرص خوردن	حرص دیدی	حرص دنیا	حرص غالب	حرص کاترا
				۵۱۰ ۱۳	۴۶۲ ۳	۴۲۲ ۱۳	۴۹۸ ۱۹	۵۸۱ ۱۲	۱۹۶ ۳	۴۸۰ ۶	۴۵۳ ۲۵
حرص کور	حرص کو ده	حرص مردن	حرص نابینا	حرص بطر	حرص وکین	حرص و همی	حرص مهای آید	حرف آمونه	حرف جو	حرف حکمت بر	حرف حکمت خو
۴۶۹ ۲	۵۰۸ ۲۶	۲۴۴ ۱۳	۲۶۱ ۸	۴۴۲ ۱۰	۱۶۵ ۶	۴۲۰ ۲۴	۳۴۵ ۱۲	۴۶۸ ۶	۴۰ ۲۸	۱۱۹ ۲۶	۲۲۵ ۱۲
حرف درویشان	حرف درویشان	حرف درویشان	حرف دردوشان	حرف طرب	حرف قرآن را	حرف قرآن	حرف کفش	حرف کوی	حرف صوت	حرف ها مانند	حرف ها خط
۸ ۲۸	۶۰ ۱۸	۲۶۸ ۲۲	۴۶۸ ۸	۸ ۱۵	۱۲۰ ۲۶	۳۰۴ ۲۹	۵۶۸ ۱۰	۵۵۲ ۲۰	۴۰ ۲۹	۴۶۵ ۲	۳۴۴ ۲۱

حاجت نو کر ۶ ۲۲۸

حرص سیادی ۳ ۳۴۸

حرمتها لمرنه	۴۳۶	۲۶
حرمت آن	۲۵۰	۲۸
حرمت این	۱۶۶	۲۴
حرمت دین	۲۶۰	۳
حرمت آب	۵۰۶	۹

فصل الزاء

حرز آن باشد که بود	۳۶۲	۲
حرز آن باشد که چون	۱۹۸	۲۰
حرز آن باشد که کن	۱۹۹	۱۴
حرز آن باشد که تو	۱۹۸	۱۳
حرز آن باشد که توی	۱۹۸	۱۶
حرز جان	۲۵۲	۲۳
حرز جیب	۲۶۲	۵
حرز جهد بود	۲۵۰	۱۷
حرز سوء الظن	۱۹۹	۱۴

فصل السین

حرس ابدان	۱۰۶	۹
حرس امیر	۲۴۰	۲۰
حس پیل	۶۱۲	۶
حس تو از	۱۲۹	۲۹
حس تو هم بکر	۱۳۲	۹
حس حیوان	۲۰۵	۴
حس خنکی	۱۵	۱۸
حس خفاش	۱۰۶	۲
حس دنیا	۸	۱۹
حس دختر	۳۰۸	۲
حس را	۲۴۰	۲۹
حس تمیز	۲۰	۸
حس حیوان	۵۱۴	۸
حس ازدکان	۵۲۲	۲۸
حس ایزدکان	۵۸۶	۲۹
حسن تو	۱۶	۲۲
حسن حق	۳۸	۱۹
حسن صورت	۵۵۲	۴
حسن ظن	۳۴۳	۶
حسن ظنی به	۳۴۲	۲۱
حسن نور	۱۳۲	۹
حسن یوسف	۵۴۰	۱۰
حسنها با	۱۴۲	۲۱
حسنها اندیشه	۲۴۰	۲۶
حسنهای عقبها	۹۵	۱۲

فصل الشین

حشر اصغر	۳۷۸	۱۴
حشر بر حرص	۱۲۵	۱۵
حشر نو کوید	۱۳۴	۱۹

فصل الصاد

حصه تو لیخ	۲۹۸	۵
حصن مارا	۲۰۳	۲

فصل الضاد

حضرتش	۳۴۴	۱۰
حضرتی	۶۵	۱۰

فصل الفاء

حفظ الخبر	۱۴۲	۲۵
حفظ الخبر نجه	۳۳۲	۲۱
حفظ الخبر مکا	۵۴۳	۹
حفر هاشان	۳۸۵	۱۳
حفظ کردم	۲۰۱	۱
حفظ لفظ	۳۳۰	۵

فصل القاف

حق آن آنی	۱۳۵	۱۹
حق آن حقی	۱۵۴	۱۰
حق آنست	۱۵۵	۲۳
حق آن کان	۶۰	۲۳
حق آن بکر	۱۵۹	۲۸
حق آن کف	۲۱	۸
حق آنکه حرفه	۱۵۵	۲۱
حق آنکه دایکی	۱۵۵	۲۲
حق آن نور	۱۳۵	۱۸
حق از آن	۶۷	۲
حق اگر چه	۲۱۷	۲
حق بیرون کش	۴۳۳	۲۴
حق بجا ماند	۲۱۷	۹
حق بحکمت	۴۰۲	۱۵
حق بدید	۳۷	۴
حق پدید	۳۸	۲
حق بدید	۲۹۳	۱۰
حق برای او	۳۴۱	۱۵
حق بدید	۲۴۸	۱۲
حق بعزرائیل	۶۶۷	۴
حق بفرماید	۶۵۲	۲۹
حق بکشاید	۵۸۹	۶
حق بکفته	۶۲	۲۳
حق بنمود	۱۲۶	۱۹
حق بنفند	۳۱۶	۴
حق بود باید	۵۱۲	۱۳
حق پنهان	۶۳۷	۲۲
حق تو	۱۹۴	۲۲
حق تعالی حمد	۲۶	۱۲
حق تعالی حلوا	۸۴	۱۰
حق تعالی داد	۳۶۷	۲
حق تعالی عاد	۶۲	۲۳
حق تعالی فخر	۲۰۰	۲۳
حق تعالی کان	۲۷۸	۲
حق تعالی کرم	۱۷۰	۲۸
حق تعالی کفت	۱۸۰	۹
حق تعالی کفت کان	۱۶۱	۲۹
حق تعالی حی	۲۳۰	۹
حق جو اندر	۶۲۲	۵
حق جو بخشش	۶۲۶	۱۴
حق جو جو	۴۲۳	۶
حق جو بیا	۳۴	۱۷
حق حق	۳۷۳	۱۲
حق ذات	۵۰۳	۸
حق زاینجا	۳۶۷	۲۸
حق ز بحر	۳۶۲	۲۲
حق ز هر جایی	۵۶۳	۲۱
حق زمین	۹۳	۲۰
حق ستون	۶۰۵	۱
حق سلامت	۵۷	۲۶
حق شناسی	۳۷۳	۱۲
حق شناسد	۱۲۰	۱۱
حق شکیم	۳۴۸	۲
حق شنید	۶۲۴	۲۰
حق فرناک	۱۱۱	۲۱
حق فشاند	۳۰	۱۶
حق قدم	۳۲	۱۹
حق قیامت	۱۱۱	۲۶
حق کنه	۵۰۳	۶
حق کشد	۶۳۰	۲
حق کند	۵۴۳	۲
حق ماکه	۲۰۰	۲۴
حق محیط	۳۰	۲
حق مرا چون	۱۵۰	۲۹
حق مرا کفته	۶۳	۲۳
حق مراورا	۶۲	۳
حق معیت	۶۰۱	۲۹
حق منزه	۳۷۸	۲۶
حق میان	۵۱۸	۲۲
حق بخشاند	۳۱۷	۹
حق میداد	۶۳۵	۸
حق نمود	۲۵۵	۱۵
حق نهان	۲۰۴	۸
حق نشاند	۵۸۱	۳
حقها بری	۱۹۹	۱۰
حقه لعل	۶۷	۳
حق هزاران	۲۰۰	۲۶
حقه بسته	۵۷۷	۳
حق همی جو	۹۳	۲
حق همی جو	۹۴	۹
حق همی جو	۶۱۹	۱۳
حق همی دید	۹۳	۲
حق همی کوید	۲۴۹	۲
حق همی کوید که آخر	۳۲۵	۱۳
حق همی کوید که ای	۲۰۲	۱۳
حق همی کوید که ای	۱۱۶	۱۰
حق همی کوید که دیوار	۳۳۶	۱۲
حق همی کوید عرض	۶۱۹	۱۴
حق همی کوید نظر	۲۰۱	۱۴

فصل الکاف

حکم آن	۱۲۵	۱۸
حکم او بر	۵۱۹	۵
حکم او قمر	۶۲	۲۷
حکم این	۱۲	۲۴
حکم بر دل	۹۵	۱۳
حکم بر ظالم	۶۰۲	۶
حکمت اظهار	۴۱۲	۱۶
حکمت اب	۴۴۴	۲۶
حکمت خود	۳۰۹	۳
حکمت خوهام	۳۰۹	۲۳
حکمت دنیا	۱۷۶	۲۰
حکمت قرآن	۱۶۹	۲۲
حکمت کشش	۴۵۳	۲۰
حکمت لقمان	۹۳	۲۵
حکمتی کز	۱۷۶	۱۹
حکمتی که	۵۲۵	۱
حکم حق بر	۲۲۵	۱۶
حکم حق در	۱۲۵	۵
حکم چون درد	۳۶۱	۲۶
حکم حق بر	۲۷۴	۱۴
حکم حق را	۳۲۷	۲۳
حکم حق کر	۵۱۵	۲۲
حکم حق کسترد	۷۱	۳
حکم خندها	۱۵۵	۸
حکم غالب	۲۷۹	۲۹
حکم و تقدیر	۴۸۸	۱۹
حکمها	۱۳	۳
حکم یزدان	۱۱۵	۱۰

حلق کان ۵۰۱ ۱

حیلها و نفس ۲۲

فصل اللام

حل این اشکال	۴۳	۱۳
حلو انسان	۱۰۰	۴
حلق بر بید وجد	۲۵۸	۲۲
حلق بی نیر جود	۱۰۰	۵
حلق بخشد چشم	۱۹۲	۹
حلق بخشد خاک	۱۹۳	۱۱
حلق بخشید او	۱۹۴	۳
حلق پیش آوری	۱۱۳	۲۴
حلق تالث	۱۰۰	۴
حلق حیوان	۱۰۰	۳
حلق عقل	۱۹۴	۶
حلق نفس از	۱۹۳	۵
حلق و دندانها	۶۳	۱۵
حلقه آن بد	۴۸۴	۲۳
حلقه از صوفیان	۱۱۰	۱
حلقهای سلسله	۱۳۴	۲۶
حلقه بربند	۵۷۶	۶
حلقه خاص	۲۸۶	۸
حلقه دیکر	۶۱۰	۲
حلقه زن بر در	۸۱	۱۱
حلقه زن	۳۴۸	۲
حلقه کرد او	۲۱۸	۱۹
حلقه کردند	۳۶	۲۷
حلقه کوران	۵۶	۲۱
حلم او خود	۲۰۸	۱۱
حلم ایشان	۲۱	۲
حلم بر حلم	۴۲۵	۱۱
حلم حق کرچه	۲۵۲	۲۱
حلمشان بیدار	۳۲۸	۱۴
حلمشان منجی	۳۲۸	۱۴
حلم موسی	۶۳۹	۱۴
حلمها سابق	۶۶۱	۱
حلیه میرد	۵۰۰	۱۶
حلها را بجو	۳۲۲	۱۳
حله تن	۳۲۲	۱۳
حلیه روح	۳۲۲	۱۲

فصل المیم

حمد ایزد	۶۰۵	۱
حمد تو	۱۴۴	۱
حمد شان	۳۲۰	۱۲
حمد عارف	۳۲۰	۹
حمد کفتی	۳۲۰	۹
حمد لک	۱۶۰	۲۹
حمد لله	۱۳۲	۲۲
حمد می‌کوید	۶۱	۹
حمد و تسبیح	۲۸۴	۲۲
حمد بنو	۵۹۶	۴
حمله آرد	۶۷۰	۳
حمله آرند	۹۵	۲۰
حمله برخود	۳۵	۲۶
حمله بردند	۳۸۸	۸
حمله بردی	۳۸۸	۱۰
حمله دیکر بر	۲۹۵	۲۸
حمله دیکر	۳۰۳	۲۰
حمله زن	۴۹۲	۲۳
حمله بر	۴۹۲	۲۵
حمله مان	۱۶	۱۲
حمله مسکین	۵۱۲	۱۲
حمیت دین	۸۸	۱۰
حمیتی بد	۲۰۲	۵

فصل النون

حنظلک	۲۰۵	۱۲

فصل الواو

حوا اکرچه	۵۴۹	۱۱
حورها	۳۴۶	۲۶
حوریان	۵۴۲	۲۸
حوض بادربا	۱۲۹	۵

فصل الیاء

حیف از پ	۵۶۲	۱۹
حیف ما کشتیم	۱۸۹	۸
حیله	۳۶	۱۴
حیرت آمرغ	۵۲۰	۱۵
حیرت اندر تیره	۳۲۸	۲۹
حیرت اندر حیرت	۳۲۵	۲۴
حیرت اندر حیرت	۵۴۴	۲۵
حیرت محض	۶۴۰	۹
حیرتی آمد	۵۸	۱۶
حیرتی آید	۵۲۰	۱۰
حیرتی باید	۲۲۰	۲۳
حیفش آمد	۵۳۶	۲۱
حیف می آید	۱۰	۱
حیله او	۲۸۸	۲۲
حیله و بری	۱۴۸	۱۵
حیله و مکر	۳۰۲	۱۶
حیله آموز	۱۷۶	۲۱
حیله اندیشی	۳۰۲	۳
حیلها شانرا	۲۳۰	۱۰
حیلهاشان	۲۶	۱۲
حیله ها با	۱۹۸	۲
حیلها جاهلی	۲۱۲	۷
حیلها تیره	۳۳۱	۱۲
حیله باید	۲۵۱	۸
حیله خود را	۱۴۲	۱۲
حیله انفشی	۳۱۳	۱۹
حیله کرد انسان	۲۵	۱
حیله کردند	۲۴	۹
حیله کرد	۳۲۱	۴
حیله کرد	۱۵۲	۱۳
حیله مجنون	۳۴	۱۲
حیله مکردند	۳۰۴	۴
حیله و افسون	۴۹۳	۲
حی و قائم	۵۲۰	۲۶

باب الخاء

فصل الالف

خاقان	۴۹۹	۲۰
خاتم بو	۳۵۶	۹
خاتم ملک	۳۸	۱۰
خارج کردند	۶۰۵	۹
خاک آمد شیخ	۱۱۴	۱۹
خاک آمد کفت	۱۱۲	۴
خاک این	۱۱۰	۱۱
خاک سفره	۲۸۰	۲۸
خار بشا	۳۵۰	۲۸
خار بر دار	۱۳۱	۲۹
خار بر دیده	۱۳۱	۲۸
خار بر هر	۱۳۱	۲۸
خار بی معنی	۲۷	۱۶
خار جله	۲۹	۲۹
خار خارد	۸۹	۲۸
خار خار	۲۸	۱۴
خار خورتا	۴۴	۲۰
خار دان	۵۱	۲۲
خار دل را	۵	۱۱
خار راز	۴۱۴	۲۱
خارسته سوی	۲۰۱	۲۴
خار شود	۲۹۴	۲۴
خار کشته	۴۳۶	۱۳
خار و خود	۵۳۶	۱۰
خاری باشد	۵	۱۱
خار نیش	۲۱۴	۹
خاطر از بهر	۳۱	۲۴
خاص خاص	۲۸۰	۳
خاص و لاکش	۴۹۲	۵
خاص و عام	۶۱۲	۵
خاص و عامه	۷۲	۲۳
خاصه آن روی	۳۰۲	۲۱
خاصه آن بالی	۳۲۸	۱۶
خاصه آن	۵۳۲	۱۸
خاصه آن سیلی	۶۱۶	۱۵
خاصه آن مشوق	۱۱۳	۲۴
خاصه از یار	۴۱۳	۲۳
خاصه این آتش	۳۴۰	۸
خاصه این ترکی	۴۴۳	۱۸
خاصه این روزن	۶۲۸	۴
خاصه آن خواجه	۸۹	۹
خاصه آن دریا	۵۵۱	۱۲
خاصه باغی	۱۲۲	۹
خاصه بیچه	۲۵۹	۲۹
خاصه تقلید	۱۱۲	۱۴
خاصه جعفی	۱۲۱	۲۹
خاصه جزوی	۳۵	۱
خاصه حیدر	۳۲۱	۲۰
خاصه چنین	۳۲۰	۲۲
خاصه خرشه	۶۵۲	۲۲
خاصه خورشید	۱۰۶	۵
خاصه در هنگام	۲۵۶	۲۸
خاصه زیر	۵۸۷	۹
خاصه زیرکی	۱۶۲	۱۴
خاصه رنجه	۸۸	۳۰
خاصه شهبانی	۱۵۰	۲۲
خاصه عمری	۳۴۸	۲۰
خاصه کاندر	۶۱۳	۸
خاصه کفتند	۴۱۸	۱۳
خاصه مرد حق	۳۵۵	۱۶
خاصه مرغ	۷۳	۲۰
خاصه مرد	۵۰۳	۱۸
خاصه هر دو	۴۹	۲۶
خاصیت	۶۳۰	۸
خاصیت	۹۵	۳
خاطر آرد	۲۲۱	۵
خاطر توهم	۴۰۱	۲۲
خاطر نوی	۸۸	۲۹

- خام مخمر ۲۰۸ ۲۲
- خافض است ۰۹۶ ۲۸
- خاک آدم ۱۳۰ ۳
- خاک از تن باد ۴۲۶ ۱۰
- خاک از دیده ۱۴۰ ۴
- خاک از سری ۳۴۲ ۲۵
- خاک از همسایگی ۶۲۲ ۱۲
- خاک اکنون ۵۱۲ ۱۵
- خاک امین ۱۳ ۱
- خاک او کرده ۱۸ ۱
- خاک او کردی ۱۹۶ ۹
- خاک باکان ۲۰۲ ۲۲
- خاک بابش ۱۳۰ ۱۳
- خاک بر آتش ۱۳۲ ۲۹
- خاک بر سر استخوانی ۱۱۰ ۱۹
- خاک بر سر کرده ۲۰۶ ۵
- خاک بر فرش ۵۰ ۱۱
- خاک بر تاتو ۴۰۳ ۱۰
- خاک بوکرد ۱۶۸ ۲۸
- خاک بیابانی ۵۳۸ ۲۵
- خاک توهمم ۶۲۲ ۱۳
- خاک در چشم ۱۲۹ ۲۱
- خاک در چشم فلان ۵۲۶ ۲۰
- خاک درگاه هست ۱۰۶ ۲۲
- خاک در دیده ۵۱۱ ۶
- خاک در بر ۵۲۴ ۲۸
- خاک در شد ۶۴ ۵
- خاک در ناسی ۳۰۰ ۲۲
- خاک در تهی ۳۴۷ ۲۹
- خاک در آدم ۵۰۵ ۲۷
- خاک در ابد ۵۲ ۲۲
- خاک در انکی ۶۹۵ ۲
- خاک در زره ۶۴۲ ۱۳
- خاک در کوی ۲۶۸ ۲۳
- خاک در مشغول ۳۰۵ ۲۰
- خاک در من ۰۰۵ ۲۶
- خاک صف نطفه ۲۴۲ ۲۲
- خاک فرند ۵۹۶ ۱۳
- خاک ره جوی ۶۲۲ ۹
- خاک ره بند ۲۸۸ ۲
- خاک ره هستند ۵۶۹ ۲۸
- خاک زن ۱۳۹ ۲۹
- خاک شد جان ۱۳۰ ۱۲
- خاک شده هست ۵۰۲ ۲۱
- خاک شوریده بیش ۲۰۹ ۶
- خاک شوره ۱۳۱ ۱۴
- خاک شوم مردی ۱۲ ۱
- خاک عنبر ۴۲ ۲
- خاک تاروفا ۲۳ ۱۰
- خاک قاروفا ۲۱۸ ۱۰
- خاک کرکین ۵۴۳ ۲۶
- خاک کوبان ۶۲۲ ۱۱
- خاک کوشد ۳۴ ۲۶
- خاک کوبد ۳۰۹ ۱۲
- خاک لرزید ۴۲۲ ۱۸
- خاک معاران ۶۰۲ ۱۰
- خلفه ابر ۶۰۶ ۱۲
- خاک هیچ ۱۳۳ ۱
- خاکی اندازنده ۳۹۲ ۲۰
- خالد رشید ۶۲۶ ۱۴
- خاکم از زاری ۴۲۲ ۲۵
- خالی نی ۵۴۸ ۱۴
- خالی افلاک ۲۶۸ ۲۵
- خالی الملوک ۳۹۰ ۱۰
- خالی تزویر ۴۱۶ ۲۱
- خالی دریا ۳۹۰ ۱۱
- خالی میبی ۲۸۰ ۲۰
- خالی کو ۵۱۴ ۲۹
- خالی آری ۶۵۲ ۲۱
- خالی از خود ۴۳۸ ۲
- خالی اشکم ۶۶۵ ۲
- خالق بر خاستن ۳۲۰ ۸
- خام خبر ۸۱ ۹
- خام نادر ۳۱۲ ۱۵
- خام اندود ۲۹۴ ۱۵
- خام شوخ ۶۱۲ ۱۴
- خامشی ۳۳۲ ۲۴
- خام مرکز ۳۳۰ ۲۴
- خانقاهی ۶۲۳ ۱۲
- خانقه جوی ۶۲۳ ۱۹
- خانقه خالی ۱۱۲ ۲
- خان و مان جعد ۴۶۰ ۱
- خان و مان جوی ۴۶۰ ۱
- خان و مان فتنه ۲۳۶ ۱۳
- خان و مان‌ها ۱۱ ۳۲
- خانه آمد گنج ۶۰۶ ۲۶
- خانه آن دل ۱۲۴ ۲۵
- خانه اجرت ۳۹۱ ۱۱
- خانه هارا ۶۱۲ ۲۳
- خانها ساز ۲۲ ۲۵
- خانهای ۱۲۲ ۱۸
- خانهای ۶۶۵ ۲۴
- خانهای ما ۱۲۹ ۲۵
- خانه بالین ۵۰۹ ۲۳
- خانه بانیا ۵۰۹ ۲۳
- خانه پر درد ۲۰۴ ۱۱
- خانه بر کن ۳۹۱ ۳
- خانه پر نقش ۶۳۲ ۲۱
- خانه بی ۱۲۴ ۲۲
- خانه تنگ آمد ۶۶۰ ۲۳
- خانه تنگ و ۲۸۶ ۲۹
- خانه تنگی ۴۲۸ ۱۰
- خانه خالی کرد ۵ ۲
- خانه خالی ماند ۷ ۸
- خانه خالی یافت ۴۶۶ ۲۲
- خانه خود بنا شد ۴۴۸ ۱۱
- خانه خود مردم ۵۶۶ ۳
- خانه داماک ۶۱۳ ۲۲
- خانه دل ۴۳۶ ۱۶
- خانه دوست ۱۱۱ ۴
- خانه دور ۴۴۰ ۱۱
- خانه زنجیر ۴۸۶ ۹
- خانه زاکش ۶۲۴ ۲۳
- خانه زاکند ۱۰۰ ۱۰
- خانه زامن ۵۰۸ ۹
- خانه زاویر ۱۰۰ ۱۰
- خانه زان ۵۰۶ ۲۲
- خانه سر ۶۵۸ ۲۰
- خانه مرغ ۴۱۶ ۲۰
- خانه معشوق قمر ۲۲۸ ۲۵
- خانه معمور ۱۳۱ ۱۲
- خانه مویه ۵۳۲ ۱۶
- خانه نو ۱۰۳ ۲۹
- خانه واکش ۶۲۴ ۲۳
- خانه ویران ۱۳۱ ۱۲
- خوابیارید ۱۱۰ ۱

فصل الباء

- خبث و حجی ۳۲۰ ۱۰
- خبث یاش ۱۲۲ ۴

فصل التاء

- خمرکرده ۳۴۶ ۸
- خمهائی ۵۰۴ ۱۲

فصل الدال

- خدمت اکبر ۱۸۲ ۲۰
- خدمتانه ۶۴۲ ۳
- خدمت بسیار ۳۸۳ ۱۹
- خدمت این ۵۰۳ ۱۴
- خدمت بجلیه ۵۲۹ ۱۲
- خدمت خواره ۱۱۲ ۲۶
- خدمت بخشی ۶۱۰ ۱۲
- خدمت من ۱۰۳ ۱۲
- خدمتی مکن ۵۲۲ ۱۳

فصل الذال

- خذوا ۴۳ ۲۶

فصل الراء

- خراین ۲۵۲ ۲۰
- خرنف ۳۹۳ ۲۲
- خرفزند ۱۱۶ ۲۹
- خرهند ۱۲۰ ۲۹
- خرزه جون ۵۲۳ ۱۲
- خرزه ۱۳۲ ۲۲
- خرتی ۵۰۸ ۲۳
- خربطی ۳۰۴ ۱۱
- خرج کردم ۵۰۸ ۱
- خرچ پاید ۱۲۰ ۲۸
- خرچی هست ۱۲۰ ۲۷
- خرخهند ۱۱۰ ۲۵
- خردوسه ۲۹۸ ۱۹
- خرده کاری ۳۴۲ ۲۲
- خرده کاریها ۳۶۳ ۲۲
- خرده کرید ۶۰ ۱۹
- خردهای ۳۶۲ ۲۹
- خرزنبهر ۵ ۱۲
- خرزد ورش ۵۰۱ ۱۲
- خرزمرس ۴۹۴ ۲۳
- خرس جون ۱۴۲ ۱۰
- خرس ترا ۱۴۸ ۲۸
- خرس هم ۱۴۸ ۱۳
- خرشاب ۳۶۳ ۱۲
- خرفروشان ۳۰۳ ۲
- خرفروشانه ۱۱۰ ۲۴
- خرقه برپوش ۴۵۹ ۲۸
- خرقه تسلیم ۵۸۲ ۱۹
- خرقه مال ۲۳۸ ۲۱
- خرکجا الند ۴۹۳ ۳۰
- خرکجا نامو ۴۶۳ ۱۹
- خرک اول ۵۰۸ ۲۵
- خرکیرید ۱۴۶ ۳
- خرکیر ۳۵۲ ۲۲
- خرم آن جوی ۴۹۲ ۴
- خرم آن کابین ۴۶۷ ۲۴
- خرم شوید ۴۶۶ ۲۴
- خرم فرعون ۳۹۲ ۲
- خرمی بوی ۴۴۲ ۲۱
- خرم بت ۴۶۶ ۴
- خرمبند ۴۰۵ ۱۲
- خرم خاندن ۳۴۶ ۱۹
- خرم شاید کشت ۸۲ ۱۵
- خرم مرشب ۱۱۰ ۲۱
- خرمی سند ۴۶۰ ۲۹

- خرم کاید ۴۱۶ ۳

فصل السین

- خس پرانه ۲۴۰ ۲۲
- خس خسانه ۱۱۳ ۱۴
- خس دانی ۲۹۶ ۱۲
- خس دشمنین ۵۰۰ ۵
- خسته ۶۰۰ ۲۵

فصل الشین

- خشا کربیا ۴۳۳ ۲۵
- خشا کر ۶۶۰ ۱۹
- خشت خشت ۵۴۰ ۲۰
- خشت اکبند ۶۴۳ ۲۸
- خشک برمخ ۳۸۶ ۱۳
- خشک نبید ۱۰۰ ۱۸
- خشک صدا از ۴۰۶ ۲۳
- خشک کوبد باغبان ۱۶۴ ۷
- خشک کوبد ۴۶۳ ۸
- خشک می آورد ۳۲۴ ۲۹
- خشکی لب ۲۲۹ ۸
- خشکی نطق ۴۳۴ ۱۵
- خشم آتش ۱۵۹ ۲۰
- خشم احیا ۵۸۹ ۵
- خشم اشتر ۵۱۵ ۱۰
- خشم بنشانها ۹۸ ۱۹
- خشم ترشان ۴۱۶ ۱۹
- خشم تغیر ۱۹۲ ۹
- خشم توی ۲۸۵ ۳
- خشم خوی ۱۲۳ ۱۳
- خشم خوی خور ۵۳۸ ۲۲
- خشم دروق ۵۱۵ ۹
- خشم شاه ۲۹۳ ۲۲
- خشم شحنه ۵۳۴ ۲
- خشم کرد ۳۴۹ ۲۲
- خشمکین شد ۱۰۱ ۹
- خشمکین آن زن ۲۳۲ ۲۸
- خشم مردان ۳۶۶ ۱۸
- خشم مرتجی ۲۰ ۱۰
- خشمی آورد ۶۳۰ ۶
- خشمی وصف ۶۶۳ ۲
- خشمی ۹ ۹
- خشمها خلق ۲۱۲ ۲۴

فصل الصاد

- خصم نها ۳۱۶ ۵
- خصم خود ۱۶۲ ۲۳
- خصم زده ۵۹۸ ۲۴
- خصم ظلم ۶۲ ۶
- خصم کفش ۲۰۴ ۹
- خصم منکر ۶۰۵ ۸
- خصم و باری ۴۱۲ ۹
- خصم مشیر ۶۰۵ ۲۰

فصل الضاد

- خضر کشتی ۳۹۶ ۲۸
- خضر والیاس ۱۲۵ ۸
- خضر وقتی ۳۶۳ ۸

فصل الطاء

- خطا با کاتب ۵۰۹ ۲۴
- خطبه شاهان ۳۰ ۱۰
- خطو نبی ۳۶۳ ۲۲

فصل الفاء

- خفته آن ۱۱ ۱۴
- خفته از احوال ۱۰ ۲۲
- خفته از خواب ۱۲۵ ۲۳
- خفته باشی ۳۱۰ ۵
- خفته باشم ۵۵۶ ۱
- خفته بود آن ۳۴۳ ۱۵
- خفته بودن دیر ۴۲۵ ۱۸
- خفته بود ۳ ۴
- خفته بود او ۴۵۱ ۱۵
- خفته بود او ۳۰۱ ۱۵
- خفته بود سپید ۵۷۱ ۱۰
- خفته بید ۲۲۰ ۲۳
- خفته در سجد ۳۰۲ ۱۰
- خفته را کو ۴۱۰ ۱۰
- خفته هارد ۴۲۵ ۱۹
- خفکانی ۲۹ ۲۹
- خفتی بند ۳۱۰ ۱۲
- خفته روز ۵۲۹ ۲۱
- خفض اصحی ۵۹۶ ۲۹
- خفض مرتفع ابن ۵۹۲ ۱
- خفض صحی ۵۹۶ ۲۹
- خفض رفع ۵۹۲ ۱
- خفته زمان ۵۹۸ ۸
- خفته کرد غش ۴۹ ۸
- خفته میکرد ۲۰۴ ۸
- خفته میکند ۲۰۴ ۵
- خفته میکوید ۲۲۳ ۱۲

فصل اللام

- خلعت طامن ۲۱۱ ۰
- خلعت داد ۵۴۵ ۲
- خلعت هستی ۳۲۹ ۱۲
- خلعت پوشید ۵۲۰ ۲۲
- خلعت مستی ۸۵ ۲۹
- خلق آب ۳۲۴ ۲۲
- خلق آمد ۹۶ ۱۲
- خلق الطفا ۹۰ ۲
- خلق اند خوی ۲۳۰ ۲۲
- خلق پر سند ۲۸۳ ۲۸
- خلق بروی ۴۵۹ ۲
- خلق بسیار اند ۲۳۸ ۲۲
- خلق بسیار اند ۶۰۹ ۱۲
- خلق پایان ۱۲۲ ۱۶
- خلق پر حب ۵۲۲ ۱۲
- خلعت آدم ۵۸۱ ۴
- خلعت طفل ۵۸۱ ۵
- خلق جبلان ۱۲ ۲۹
- خلق حیره ۲۵۲ ۲۳
- خلق خلد ملتی ۲۰۹ ۱۴
- خلق جوی بین ۶۰۲ ۳
- خلق جوبان ۲۳۵ ۱۱
- خلق حق ۴۰ ۴
- خلق خور ۲۸ ۱۲
- خلق خود را ۲۱ ۲۸
- خلق در بازار ۲۸۵ ۲۰
- خلق در زندان ۶۳۴ ۱
- خلق در صف ۶۰۳ ۶
- خلق دیوانه ۱۵ ۴
- خلق دیوانه ۳۵۳ ۲۰
- خلق را زبند ۶۰۹ ۲۳
- خلق راز ۲۱۸ ۲۵
- خلق را زیرک ۶۲۹ ۴
- خلق را تاب ۱۲۵ ۳
- خلق را باتو ۴۲۰ ۲۲
- خلق را بنگر ۳۰۲ ۸
- خلق را حق ۶۲۵ ۱۸
- خلق را خواند ۳۴ ۱۵
- خلق را دد ۵۹۱ ۱۶
- خلق را دیده مند ۹۵ ۲۶
- خلق را طاق ۱۲۹ ۱
- خلق را کر زنده ۴۳۰ ۵
- خلق را مخوانند ۲۱۹ ۱۶
- خلق را میرند ۲۳۰ ۱۰
- خلق بی جود ۰۸۳ ۱۹
- خلق بی شنیت ۶۳۶ ۸
- خلق عالم ۹۵ ۱۸
- خلق عالم ۱۳۲ ۱۲
- خلق کشندایین ۳۰۲ ۱۲
- خلق کشند ۹۶ ۱۹
- خلق کشند بش ۳۰۰ ۲۹
- خلق کونا کون ۴۴۶ ۱۳
- خلق کوبان ۲۲۶ ۲۱
- خلق کوید ۴۴۶ ۲۱
- خلق نامحسوس ۳۰۰ ۱۵
- خلق مست ۱۶۵ ۱۹
- خلق می خندند ۲۲۹ ۲۲
- خلق میمیرند ۳۱۰ ۲۲
- خلق میکشند ۶۲۱ ۳
- خلق هم آمد ۲۰۵ ۸
- خلق یکدل ۳۸۵ ۲۹
- خلم بهتر ۱۶۹ ۱۲
- خلق نیاز ۱۰۵ ۲۵
- خلق و رحله ۵۳۰ ۲۰

فصل المیم

- خم نها ۳۳۰ ۱۲
- خم رفع ۳۰۳ ۲۵
- خم رفت کرده ۶۶۵ ۹
- خم و خنک ۴۵۳ ۲۲
- خم شکسته ۲۰۶ ۱۲
- خم کاروزیا ۵۵۱ ۱۲
- خمهای ۵۰۰ ۳

فصل النون

- خنجر تیز ۱۵۰ ۳۰
- خنجر شمشیر ۱۰۱ ۲۲
- خندقی ۲۱۳ ۵
- خنده از ۶۵۰ ۳۲
- خنده آمد ۲۱۰ ۲۲
- خنده آمد ۵۲۳ ۳
- خنده آمدم ۴۹۵ ۱۰
- خنده هاش ۵۴۰ ۲
- خنده هاش ۶۰۲ ۱۰
- خنداش ۳۳۹ ۳
- خنداش ۶۴۲ ۲۱
- خنده امشب کرد ۴۲۱ ۱۴

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
خذاان	خذیبی	خذیچه	خذداد	خذی آبد	خذیبز	فصل الواو				خوب احمق	خوب برش
۵۹۰ ۲۲	۴۹۸ ۲	۵۹۳ ۲۳	۳۰۶ ۲۸	۲۰ ۱۲	۵۹۳ ۹					۶۰۰ ۲۰	۵۵ ۸
خواب ساز	خواب بیدار	خوب توان	خواب نو	خواب جوید	خواب چون	خواب خرگوش	خواب خود را	خوب خوش	خواب بد	خوار بیداو	خواب دیدم
۲۲۸ ۱۷	۱۰۶ ۳	۲۸۶ ۲۷	۶۱۱ ۱۴	۲۴۶ ۱۵	۵۴۵ ۲۴	۳۸۲ ۱۲	۳۸۳ ۶	۲۳ ۱۶	۶۳۵ ۲۴	۳۰۶ ۲۲	۶۳۵ ۲۱
خواب دیده	خواب دیده	خوبان گناه	خواب بر ایزدان	خوار زنگ	خوار عامه	خوار مرده	خوار مرغ	خوب امیند	خوب امیننید	خوب امیینم	خوب ناقص
۶۰۳ ۱۶	۶۳۵ ۲۰	۵۵۵ ۳	۳۹۵ ۳	۶۵۵ ۳۱	۴۰۵ ۱۶	۹۵ ۲۸	۳۰۷ ۱۱	۲۶۱ ۱۳	۲۸۶ ۲۸	۶۴۹ ۶	۶۰۰ ۲۱
خوبان کی کر	خوبان کیلک	خوبهای دید	خواب بلبراز	خواجه آخر	خواجه اردشیر	خواجه ارغنون	خواجه انکسه	خواجه اش	خواجه اکبر	خواجه اندر	خواجه با خود
۵۶۰ ۸	۴۱۰ ۹	۵۲۲ ۲۲	۵۹۴ ۲۴	۵۵۶ ۲۰	۲۲۲ ۶	۵۱ ۱۵	۸۵ ۵	۱۳۶ ۲۵	۴۸۱ ۱۴	۴۲ ۲۹	۴۸ ۲۵
خواجه بازآ	خواجه باز آمد	خواجه برتوبه	خواجه برجست	خواجه بره	خواجه بیداد	خواجه بیداد کنام	خواجه بود	خواجه پاشای	خواجه تابش	خواجه تو یادی	خواجه جمعیت
۳۲۲ ۳	۳۸۳ ۹	۴۹۰ ۸	۲۰۸ ۶	۲۴۶ ۲۴	۲۵ ۳	۸۹ ۹	۳۳ ۱۶	۶۵ ۲۱	۳۰۵ ۱۹	۶۲۹ ۱۵	۵۵۸ ۴
خواجه جو بدین	خواجه چنین مایست	خواجه جوی بسی	خواجه حازم	خواجه حران	خواجه خراسان	خواجه دادخانی	خواجه دعیب	خواجه درکار	خواجه راز	خواجه را بود	خواجه رایجان
۵۵۸ ۳	۶۵۳ ۱۵	۲۵ ۱۱	۲۰۳ ۱۱	۴۸ ۱۰	۱۴۱ ۱۸	۳۸۸ ۲۱	۶۲ ۲۰	۲۰۳ ۳۰	۶۳۶ ۲۵	۵۰۶ ۲۹	۶۲۶ ۲۰
خواجه را جوان	خواجه را دید	خواجه را کیست	خواجه را کیشی	خواجه را کفند	خواجه را کو	خواجه را دو جمله	خواجه را وزی	خواجه زاده	خواجه شمعم	خواجه فردا	خواجه کان
۶۲۶ ۲۶	۶۳۵ ۲۲	۲۵۲ ۱۳	۲۵۲ ۱۱	۹۳ ۲۰	۶۲۶ ۲۶	۳۵۸ ۱۲	۲ ۱۸	۵۵۲ ۱۵	۶۲۰ ۲۳	۱۳۰ ۱	۵ ۱۸
خواجه کارزو	خواجه کعبه ای	خواجه کعبه این	خواجه کفش	خواجه لقمان	خواجه نعمان	خواجه الفاحی	خواجه مستند	خواجه مکان	خواجه هرسانی	خواجه هنر	خواری دوی
۱۳۲ ۱۰	۶۳۲ ۳۰	۵۵۱ ۲۰	۳۸ ۲۴	۱۳۲ ۱۲	۱۳۶ ۲۹	۱۳۲ ۲۴	۵۰۹ ۱۹	۲۰۵ ۱۴	۱۹۹ ۶	۶۲۲ ۱۲	۸۵ ۶
خوان آبی	خوان آن	خوان بنا	خوان زحر	خوان دیوانه	خوان نش	خوان صوفی	خوان کنش	خوان ستمبر	خوان ستم نان	خوان ستم ناز	خوان ستم نادر
۲۲۸ ۲۴	۵۰۲ ۱۶	۳۱ ۱۲	۲۲۲ ۲۹	۴۲۳ ۱	۵۱۶ ۱۲	۸۳ ۱۲	۵۲۲ ۲	۱۵۶ ۲	۶۳۵ ۹	۳۴۲ ۲۸	۹ ۲۲
خوان ستم دری	خوان ستم کفن	خوانند آتش	خوانیده مای	خوانی	خوان اوی	خوان ساوری	خواندن فسو	خوانداد	خوانداوار	خواندآور	خوان دبیرشیر
۳۰۶ ۲۴	۳۱۱ ۲۹	۶۳۸ ۱۲	۶۳۲ ۹	۵۱۱ ۲۲	۹۳ ۲	۱۱۰ ۱	۱۵۲ ۳۲	۱۳۹ ۲۲	۱۱۸ ۲۴	۲۹۴ ۲	۳۵ ۲
خواند برنافت	خواند بری	خوان نکش اندر	خوان عیسی	خوان درانا	خواند رمل	خواندن	خوان کشید	خوان کند	خوان بی نهای	خانه معشوقم	خواهم جمع
۶۵۸ ۲۶	۶۰۳ ۱۵	۵۸۸ ۱۲	۱۱۵ ۹	۲۶۰ ۴	۳۶۲ ۴	۱۹۸ ۲	۵۳۱ ۲۳	۶۹ ۲۰	۳۳۳ ۱۳	۲۴۸ ۲۸	۶۵۵ ۲۴
خواه ارنور	خواه باغ	خواه بین	خواه خودا	خواه آن	خواه درصد سال	خواهرانت جمله	خواهرانت را	خواهرانت ساکن	خواهرت ناشنه	خواهرش کفنا	خواهزاده م
۵۱ ۱۵	۲۵۱ ۲۱	۵۱ ۱۶	۴۸۳ ۱۲	۹۳ ۹	۴۲۳ ۸	۳۵۱ ۱۸	۳۵۱ ۱۲	۳۵۱ ۱۶	۲۵۳ ۴	۲۳ ۲۲	۵۱ ۱۳
خواه صفا	خواه نیک	خوبتر ران	خوبتر زان	خوبر امن	خوبرویان	خوی کشته	خوی کوید	خوب نازار	خود اجل	خود آدب	خدازاو
۶۱ ۸	۶۴ ۱۶	۶۴۱ ۱۲	۶۶۲ ۱۰	۱۶۴ ۳	۶۳۶ ۲۳	۲۰ ۱۶	۱۶۰ ۲۹	۴۴۲ ۲۹	۶۲۵ ۹	۳۴۶ ۲۵	۶۴۰ ۲۲
خود ازاین	خود اگر	خود بران	خود بداندی	خود بدانی	خود بدیدند	خود برق	خود بزرگی	خود بسیمای	خود بکفنی	خود بکونا	خود بکبر
۳۸۲ ۱۴	۱۶۳ ۶	۶۳۸ ۲۴	۱۴۶ ۱۳	۳۳۵ ۱۵	۲۵۶ ۱۳	۱۲۱ ۴	۲ ۲۲	۲۸۸ ۱۴	۵۶ ۲۴	۵۶۱ ۷	۴۰۰ ۱۵
خود جمند	خود بی تو راک	خود تو بپسندی	خود تو دانی	خود تو هکاری	خود تو مپندار	خود تو مجو	خود تو گل	خود ثنا	خود جهان آن	خود جهان جان	خود جه باشند
۲۹۳ ۱۸	۳۰۱ ۵	۳۷۹ ۹	۵۲۲ ۱۵	۶۰۱ ۱۱	۶۲۲ ۱۰	۳۸۰ ۲۴	۴۹۶ ۲۹	۴ ۲۵	۶۲۲ ۱۹	۵۶۴ ۹	۴۰۹ ۱۲
خود چه باشد کم	خود چه باشد کوه	خود چه پرسی	خود چه جای ترک	خود چه جای حد	خود چه جنس	خود چه شد	خود چه کنکی	خود چه کوهم	خود سعد	خود حفص	خود خرد
۵۹۴ ۱۲	۲۲ ۲۰	۳۲۹ ۹	۵۵ ۲۳	۳۲۵ ۲۱	۱۲۹ ۲۲	۳۱۱ ۲۸	۵۹۱ ۱۰	۷۱ ۸	۱۲۲ ۳۰	۸۹ ۴	۴۱۲ ۲۳
خود خیالی	خود درنک	خود ز دو پیغمبر	خود ز دو راد کار	خود رهائی	خود زمان	خود زبون	خود زنیم	خود سما	خود صلاح	خود ضمیر	خود طواف
۲۳۸ ۱۴	۴۳۳ ۲۴	۲۶۲ ۲۱	۲۵۱ ۲۵	۳۴۵ ۱۴	۱۶۰ ۲	۱۸۹ ۴	۵۱ ۲۴	۶۷۰ ۲۶	۲۶۱ ۱۳	۳۲۲ ۲۰	۳۰۲ ۲۹

خواب بیش ۲۰ ۲۴

خواجه کان ۱۸ ۰

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
خود عجبها	خود علت	خود غرض	خود غزی	خود فروزان	خود قضا	خود قوی تر	خود کار	خود کجا کو	خود کدامیش	خود کر آمد	خود کر نشد
۶۱۰ ۵	۲۰۴ ۱۱	۳۲۴ ۹	۴ ۱۲	۳۳۲ ۸	۱۲۱ ۲۵	۷۸ ۲	۲۱۴ ۱۲	۲۶۴ ۱	۵۵ ۲	۲۹۳ ۱۶	۱۸۰ ۲
خود کرنمر	خود کژ نکرده	خود کرنفی	خود کلوخ	خود کمانش	خود کمینه نجو	خود کند ناز	خود که آید آخر	خود که بسند	خود کرا	خود که کوید	خود که باید
۳۲۰ ۳	۲۶۹ ۱۲	۱۰۸ ۱۵	۵۶۲ ۲۸	۸۸ ۲۸	۹۶ ۵	۲۱۳ ۱۰	۲۱۳ [illegible]	۲۸۶ ۳	۱۰۰ ۱۲	۶۵۳ ۱۵	۲۹۳ ۱۱
خود مؤثرتر	خود مؤثرتر	خود مختار	خود مرا که	خود مراسنا	خود ملا	خود مهرآن	خود نباشد	خود نباشد	خود نبوداز	خود نبوده	خود نپسند
۵۰۳ ۵	۵۰۳ ۴	۲۰۸ ۱۸	۳۳۲ ۲۹	۱۳۹ ۱۳	۲۷۶ ۲۶	۴۲۴ ۲۰	۵۰۹ ۱۱	۲۹۱ ۱۵	۵۹۵ ۱۴	۲۹۶ ۱۳	۳۲۴ ۱۰
خود نبینی	خود نتانم	خود نجیم	خود ندارم	خود نداند	خود ندانند	خود نشد	خود نشد	خود نکشتی	خود نگفتم	خود نگفته	خود نیمی با بم
۶۴۹ ۲۱	۴۲۵ ۱۲	۲۳۵ ۲۹	۶۰۷ ۱۸	۳۸۱ ۲	۴۰۱ ۲۶	۲۰۲ ۲۸	۵۹۹ ۱۲	۳۸۲ ۲۸	۶۰۶ ۲۵	۶۳۹ ۸	۲۹۴ ۹
خود نه آن بو	خود نه مر	خود نیابی	خود نیابم	خود نیامد	خود فراان	خود هم آید	خود هم آنی	خود هم او بود	خود همراد	خود هم زاجا	خود همه کس
۳۷۱ ۲۸	۶۰۶ ۲۹	۴۶۹ ۶	۲۹۴ ۹	۱۴۸ ۲۴	۶۱۱ ۱۹	۳۴۶ ۱۵	۴۸۸ ۱	۴۴۴ ۴	۱۲۰ ۲۳	۴۸۸ ۱	۶۱۰ ۲۹
خود هنر	خود دور آید بکشید	خوی نیکی بوطالب	خور دکنم	خور دم دود	خور زن	خوش ترمت	خوش بین	خوش بدی	خوش برانی	خوش برایم	خوش بنوی
۶۱۱ ۱۹	۱۲۳ ۱	۵۵۵ ۱۰	۶۶۶ ۱۹	۴۶۰ ۲۵	۴۳۰ ۱۰	۱۱۹ ۲۵	۳۶۶ ۱۵	۵۵ ۹	۲۳۸ ۱۵	۲۳۹ ۲	۵۶۶ ۳
خوش بکر این	خوش بود	خوش پیلی	خوشتر آن	خوشتر از	خوشتر از مرده	خوش تر المد	خوش روان	خوش سرای	خوش سلامتشان	خوش کندان	خوش کشنده
۳۲۳ ۲	۳۰ ۱۰	۳۰۴ ۹	۴ ۲۸	۳۳۸ ۲۲	۲۹۳ ۱۷	۵۸۹ ۲۷	۲۰۰ ۱۳	۵۷۷ ۶	۲۵۰ ۲۵	۴۵۵ ۱۰	۵۲ ۵
خوش مربع	خوش نشین	خوش بیامد	خوش نکردد	خوش نیامد	خوشها درمو	خوشهار	خوشهای	خوش همی آید	خوف آنکش	خوف و الخو	خوف بنا
۱۸۳ ۳	۴۵ ۲۸	۴۲۶ ۴	۳۶۹ ۱۸	۴۲۶ ۴	۴۱۰ ۲۴	۲۶۱ ۲۸	۲۱۸ ۱۹	۶۵۳ ۲	۲۰۴ ۱۶	۵۳۹ ۲۵	۲۷۱ ۲۶
خون حران	خون شار	خون می شد	خون جوی	خون آنها	خون ایشان	خون بی آمد	خون بیسی	خون بلید	خون بها	خون حکان	خون جوی
۲۰۴ ۱۸	۲۰ ۱۶	۵۴۵ ۱	۱۷۰ ۲۹	۸۲ ۱۳	۸۲ ۱۳	۴۸۳ ۱۲	۳۳۳ ۴	۱۴۴ ۳	۱۵۸ ۱۱	۶۱۰ ۱۸	۱۹۴ ۱۵
خوند ازیم	خون ریزید	خون روان شد	خون شد	خون شود	خون شود	خون شهید را	خون کند زند	خون کند	خون شود	خون نخند	خون نخندد
۳۷۱ ۲۵	۶ ۲۱	۱۹ ۸	۳۰۶ ۱۸	۹۹ ۲	۱۹۵ ۱۲	۱۴۳ ۱۱	۵۶۰ ۲۹	۱۴۴ ۲۱	۹۸ ۱۶	۲۵۲ ۲۲	۴۲۱ ۱۸
خون نیامیز	خوی عین کوید	خوی رعد آری	خوی آن زهارت	خوی با اوکن	خوی باخو	خوی بد کند	خوی دارم	خوی شاهان بند	خویش آبله	خوی شاهان	خویشتن بین
۴۱۸ ۶	۲۹۲ ۲۶	۳۸۴ ۲۲	۶۲۲ ۹	۵۸۶ ۶	۵۸۶ ۴	۳۱۵ ۱۹	۲۰۵ ۴	۲۵ ۱۳	۳۶۱ ۵	۶۴ ۸	۸۸ ۹
خویشتن بیمی	خویشتن را آسبت	خویشتن را فکند	خویشتن را خاک	خویشتن را عجمی	خویشتن را با	خویشتن را جلی	خویشتن را	خویشتن را کور	خویشتن را ترس	خویشتن را آدیت	خویشتن را دید
۱۰۰ ۱۸	۱۰۲ ۱۱	۳۸۲ ۱۹	۲۴۷ ۱۴	۲۱۵ ۱۶	۲۹۹ ۳	۱۵۲ ۲۵	۲۱۸ ۲	۳۸۹ ۲۴	۲۱۵ ۱۶	۴۸۴ ۱۴	۴۰۲ ۲۲
خویشتن را سا	خویشتن را غافن	خویشتن را عاشق	خویشتن را کم	خویشتن را تناجت	خویشتن را منبح	خویشتن را من	خویشتن را می	خویشتن را بند	خویشتن را کرنخند	خویشتن مشغول	خویشتن مشغول
۵۹۰ ۱۱	۲۰۸ ۸	۲۰۸ ۲۳	۴۳۰ ۱۱	۲۱۸ ۱	۱۴ ۲۲	۳۵۰ ۸	۳۵۰ ۸	۲۹۶ ۱۸	۱۱۸ ۱۲	۵۳ ۵	۴۱۶ ۲۲
خویشتن مکشید	خویش حالیت	خویش درد	خویش در دید آ	خویش را ازدد	خویش را ازدیان	خویش را بر	خویش را بر تکل	خویش را بر	خویش را بجه	خویش را بیم	خویش را مات
۱۲۹ ۲۴	۳۲۲ ۱۷	۸۸ ۹	۳۳۱ ۵	۶۱۹ ۲	۲۰۸ ۲۲	۲۱۸ ۲۹	۲۹۶ ۵	۳۴۲ ۱۸	۵۶۱ ۱۸	۹۵ ۲۳	۹۷ ۱۰
خویش را تسلیم	خویش را تعلیم	خویش را دید	خویش را درد	خویش را درد	خویش را زندیه	خویش را سوا	خویش را بخور	خویش را صافی	خویش را عریان	خویش را منصور	خویش را لعونی
۱۳۲ ۱۵	۵۱۹ ۹	۶۰۸ ۲۳	۳۱۰ ۳۰	۶۱۹ ۲	۱۵۹ ۲۸	۶۰۰ ۱۲	۱۴۱ ۱۹	۹۰ ۲۳	۶۰۸ ۱۲	۲۰۸ ۲۰	۶۰۷ ۲۴
خویش را نادان	خویش را هم	خویش را هم	خویش را یکدم	خویش رمی	خویش بی سکانه	خویشی	خوی کان یا	خوی کرنبی	خوی معده		
۳۶۰ ۱۸	۶۱۷ ۱۳	۸۸ ۱۳	۵۷۸ ۱۳	۶۴ ۳	۶۰ ۲	۴۰۰ ۲	۱۶۳ ۲۴	۴۵۵ ۳	۴۹۸ ۳		
فصل الیاء				خیر آمد او	خیر با مسلمانک	خیر با شدیمت	خیر نواین	خیرشان این	خیر کز با حق	خیر مطلق	خیر نار آن
				۲۲۴ ۶	۲۳۱ ۲۱	۲۶۶ ۲	۶۱۰ ۱۹	۶۱۰ ۱۲	۲۷۵ ۲۹	۶۱۳ ۱۸	۶۲ ۳۰

خبر شد درشیخ	خبرش دادلك	خبر کشمر	خبر کوبان	خبرها نفرند	خبرای	خبرای داود	خبرای نمرود	خبر بالقیتا	خبر بالقیتا	خبر بالقیتا	خبر بالقیتا
١٧٦ ٢٩	٢٩ ٢٤	٣٤٥ ١٠	٣١٢ ٢٠	٢٥٣ ٢٨	٦١١ ٩	٦٠٦ ١٩	٦٥٠ ١٢	٣٥٣ ٢	٤٥٣ ٥	٣٥١ ٦	٣٥١ ١٢
خبر بالقیتا	خبر بالقیتا	خبر بالقیتا	خبر بالقیتا	خبر بالقیتا کو	بالقیتا که	خبر بالقیتا	خبر شیران	خبر زعونا	خبر کاین سلطان	خبر ونکر	خبر ده درکر
٣٥٣ ١	٣٤٦ ١١	٣٥١ ١٨	٣٥١ ١٩	٢٥٣ ١	٣٥٣ ٢٩	٢٥٣ ٢	٣٥٢ ١	٣٣٨ ٣٠	٤٥١ ١٥	٣٦٣ ٧	٣٦٤ ١٦
خبر چنکام	خیل اشکر	خیل فرزندان	خیمه زد خیمه	خیمه کردن	خیمه در ...						
٥٣٦ ٥	٢٩٥ ٢٠	١٩٩ ٢	٢٨٤ ٩	٢٩٥ ٦	٥٨٧ ٣٠						

بابُ الدّال

فصلُ الالف

دائم آتش	دائما جلو	دائما تر	دائما خاقان	دائما درستان	دائما صبا	دائما غمناك	دائما عجب				
١٧٩ ٢٤	٣٠٧ ١٠	٢٦٩ ٣٢	٦٦٥ ١٦	٦١٢ ١٢	٢٦٧ ١٣	٥٣٥ ٢٣	٥٥٩ ٢٢				
دائم آتر کرب	دائما کر	دادار	دار ابشان	داد بخشو	داد بیاو	دار تو	دار جمله	دار خوابد	دار خونبات	دار تومان	دار خوان
٢٨٧ ٢٢	٣٠٣ ٢٣	١٩٧ ٥	٣٥٩ ٨	٢٦ ٩	٣٤٢ ١٢	٢٠٢ ١٠	٥٢٤ ٨	١٩٩ ٢٨	٦٢٦ ١٥	٥٤٣ ١٣	٥٨ ٤
داد داد خوق	داد دنیا	داد دهما	داد دمار کر	داد سو کند	داد شان	داد مری	دار کاغذ	دار کس	دار مار	دار ماو	دار فرعونا
٦٢٦ ١٢	٥٧١ ٢٥	٣١٠ ٢١	٣١٥ ١٩	٥٣٩ ١٦	٢٦١ ٢٧	٥٠٨ ١	٥٣٨ ٢	٥٨ ٤	٥٤٦ ١٣	٣١٥ ٢٩	١٩٨ ٤
داد این	داده من	داده بوکی	داده تو	داده کرمانا	داد هر جلقه	داد انصاف	دارد آواز	دار فلك	دارکی ماند	دارم ایمان	دارم درد
٦٠٣ ٢٣	٤٨٦ ٢	٦٢٣ ٢١	٣٤٧ ٢٣	٤٨٦ ٢٧	١٣٤ ٢٦	٣١٥ ١٩	٣٨٧ ٣٠	٥٣٤ ١٨	٥٦١ ٣	٥٢٣ ٧	١٤٧ ٣
داد وهر	دام بکرند	دامستان آمر	دامن طغیان	دامن کاری	دلی خوش	داعی هرچه	داغ هرچشم	دام آدم	دام انکند	دام بکریه	دام جلد
٤٩٩ ٢٢	٣٠٣ ٩	٥٤٣ ١٢	٤٢٢ ٣	٦١٣ ١	١٦١ ١٣	٢٧٧ ١٦	٦١٨ ٥	٢٧ ١٠	٣٨٣ ٢٢	٦٠٤ ٢٢	١٣٨ ١٠
دام دیکر	دام دیکر خو	دام ابلك	دام جه	دام بکمرده	دام مکر	دام ادبکرای	دام ادبکرند	دام ادبکرکو	دام اوام	دام بغاك	دامن خاك
٦٢١ ١٤	٢٥٣ ٢٧	٦٦٣ ٢٩	٤٣٩ ٨	٢٥٣ ٢٩	٣٣ ١١	٢٠١ ٥	١١ ٢٣	٥٠٦ ٢١	٢٧٣ ٦	٦٠٥ ٣	٦٤٠ ١١
دامن توآن	دامنش سوند	دامن عاقل	دامن فضلش	دام رند	دام مهانك	داندان عقلی	داند آزکو	داند اخا	داند اوکان	داند این	داند بو
٢٥٣ ١	٥١٤ ٥	٣٨٣ ٢٦	٢٢٣ ٥	٣٩٠ ١٢	٢٦ ١٨	٣٨٣ ٢٧	٣٦٠ ٢٧	٢٦١ ١٨	٤٨٣ ٢	٦١١ ١	٣٣٦ ٢٢
دانه خبرا	دانش آزا	دانش الوانا	دانش ادبو	دانش بشبه	دانش من	دانش ناهر	دانش مانند	دانشی باید	دانشی دیکر	دانکه ایشا	دانکه این
٨٠ ١٤	٢٥٧ ٢٠	٤٠٥ ٢٥	٥٢ ٢	٣٥٨ ١١	١٥٨ ٦	١٣٨ ١٢	١٣٨ ١٣	٢٢٠ ٢٨	٦٠٦ ٢	٣٤٧ ٩	٤٦٤ ٢٧
دانکه باتوی	دانکه مرتجی	دانکه هرشبه	دانه ابجاکی	دانه آبی	دانه باشی	دانه بر مغز	دانه بهاك	دانه بیغز	دانه بین	دانه جو	دانه جند
١٤٨ ٩	٦١ ١٢	٤٢٠ ١١	٦٢٩ ١٦	٢٨٥ ٢٣	٣٨ ١٣	٢٢٤ ١٣	٣٨ ١٣	١٨٠ ٢٥	٧٠ ١٢	١٨٨ ١٠	٥١ ١٢
دانه چون	دانه جون	دانه اهمد	دانه کش	دانه کرخو	دانه کندر	دانه کوبد	دانه لابق	دانه مردن	دام مرغا	دانه مغز	دانه دداش
٥ ٢٦	٦٠٧ ١٣	٣٩٣ ١٢	١٠٤ ١٥	٤٦٨ ٥	٢٨٠ ٢٩	٣٤٠ ١١	٤٠٤ ١٠	١٠١ ١٦	٥٠٥ ١٥	١٨٦ ٣	٢١٢ ٣
دانه هر	دام مرغ	دانی ای	دایه اش	دایه انکدار	دایه عاریه	دایه کو	دایه دعاء				
٢٠٣ ٢١	١٥ ٢٧	٢٨٥ ٢٣	٣٤٣ ١٣	١٨٩ ٢٥	٤٣٦ ٢٩	١٩٤ ٨	١٤٧ ٥				

فصلُ الخاء

دختران حرداد	دختر ازا	دختران نقش	دختر شاه	دختر ملك	دختری دارد	دختری آرم	دختری خوا	دخل از نجا	دخلها و سوا		
٤٩٠ ١٢	٥٣٠ ١٤	٥٣٩ ٢٠	٣٩٣ ٢١	٦٦٩ ١	٦٤١ ٢٩	٥٢٣ ٢٤	٣٠٧ ١٦	٣٧٠ ٦	٣٧٠ ٢		

فصلُ الرّاء

دُر اثر لؤلؤن	در اکرچه	در السنان کو	در الهی نامه	در الهی نامه	در امانت	در امری	در بکشا
٣٠٣ ٢٧	٣٣١ ٢٣	٢٥٤ ١	٢٩٢ ٢	٣٩١ ٢٦	٥٤٣ ١٧	٦٣١ ١٤	٣٤٣ ٢٢

در بشمر	در بسبت	در بخارا بند	در بخار آهوی	در بخارا در هنر	در بر ایش	در بدر منکرد	در بدیر این	در بدیرم	در برخانی	در برخود	در بس آیینه
٣٢٢ ٢٧	٢٥ ١	٢٩٠ ٢٣	٦٤٢ ١١	٢٩٤ ١٨	٥٠٥ ٢	١٥٣ ١٥	٢٩٣ ٢٥	٤٣٣ ٢٦	٤٢٧ ٨	٥ ٢٠	٤٦٨ ٢
در بشرود	در بصرها	در بغداد	در بلا همه	در بلندی	در بنا بیسه	در بنا جا	در بنا بند	در بنا بیر	در بنا	در بیابش دیده	در بن جامی
٧٨ ٢٩	٦١٣ ٢٩	٥٩٨ ١٧	١٦٣ ٤	٤١٤ ٦	٣٢٣ ١٤	٢٣٨ ٨	٣٢٦ ٨	٢٥١ ١٣	٤٨ ١٦	٢٣٦ ٧	٤٩٢ ١٤
در بن طشت	در بهاران	در بهاران شها	در بهاران کی	در بیابان بین	در بیابانها	در بیابانی	در بیابان آنکه	در بیابان این	در بیابان این	در بیابان ناید	در بیابان
٥٣٠ ٢٣	٥٤ ٨	٥٤١ ١٣	٥٠ ١٥	٣٥٤ ١٢	٣٣٩ ٢٠	٢٦٥ ٢٤	٦٠٤ ٢٠	٥٠ ٢٠	٣٧ ٢٤	١٠٩ ١٢	٢٨ ٢٥
در بیابان ناید	در پی اوتا	در پی اوکی	در پی نعره آن	در پی جنت	در پی خوباش	در پی خورشید	در پوسکی	در پیش جو	در پی موسی	در بیوع آن	در تابوتی بقین
٥٣٧ ٢١	٦٢٩ ٨	٣٥٨ ٢٨	٤٠٥ ١٥	٥٧٨ ٣	٦٢٢ ١١	٥٧٩ ٢٣	٦٣٩ ١٠	١٣٧ ٨	٦٠٩ ٢١	٦٣٥ ١١	٦١٣ ٢٤
در تانی کوبد	در تجارت	در تحیات	در تحیر ماند	در تحیر ماند	در ترازو	در ترازو دو	در تر دانو	در تر دماند	در تر دمنر	در تر درد کم	در تصور درسنای
٥٨١ ٣	٥٧٢ ١١	٢٤٨ ١٩	٥٦ ٧	٢٠٢ ١٨	٨٠ ٩	٥٢ ١٦	٢١٩ ١٥	٥٦٠ ٢٦	٥٥٥ ١٨	٣٩ ١٣	٥٠٥ ٢٩
در تصور تن	در تضرع	در تعجب ماند	در تفحص آمد	در تفحص اند	در تك آب	در تك جو	در تك دریا	در تلاش	در تماشای	در تابی	در تموز
٤ ٢٩	٦٤٠ ٢٨	٤١٧ ٢	٦٤١ ٢٧	٤٦٦ ١	٥٠٨ ١٠	٨٠ ١١	٢١٣ ٢٨	٦٠٥ ١٤	١٣٩ ٨	١٩٦ ٧	١٠٩ ١٠
در تنازع	در تن خود	در تن کنجا	در تنم یکجا	در تنور اندا خنند	در تنور انداز	در تنور بر	در تن هیچ	در تو ناکا	در تو جوعی	در تو علت	در نواز من
١٨٧ ٢٩	٦٠٨ ٢٩	١٢٦ ٤	٥٣٦ ٢	٢٦٣ ٢	٢١٦ ٢٣	٢٢٥ ٦	٦٧٠ ٢٧	٣٣ ١٥	٦٥٥ ٤	٩٦ ٧	٦٤ ١٠
در تو کل	در تو نمرود	در تونوری	در تو هست	در ثنای	در جدال	در جد کو	در جزای آن	در جکر افتاد	در جکر خون	در جلوه کرنی	در جای آن
٤٩٧ ١	٤٣ ١٢	٥٢٦ ١٧	١٧٤ ١٣	٢٠٣ ٢٠	٣٩٩ ٢١	٣٢٦ ١	٦٦٦ ٨	٤٩١ ٢	٥٢٧ ٢٦	٤٦٨ ٢٦	٣٩٩ ٥
در جای انجنین	در جای لطف	در جای	در جان حال	در چنارون	در چنارو	در چند	در چنین راه	در چنین مستی	در چنین سنکی	در چنین تنش	در جوابش
١٧٢ ٧	٣٩٩ ٦	٣٠٣ ١٨	٥٩٦ ٧	٢٣٩ ٢٧	٢٠٧ ٣	١٨٣ ٢	٥٢٦ ١٩	٢٢٨ ٢	٣٦ ١٨	٦٥٣ ٨	٢٣١ ١١
در جوابش كفت	در جوال آن	در جوال نفس	در جوانی حره	در جهای آکر	در جهان این	در جهان بازکوس	در جهان بو شد	در جهان جان	در جهان جنك	در جهان جان	در جهان انداز
٥٦٤ ٢١	٢٦٥ ١٥	٦٦١ ٤	٢٨٣ ٢٦	٥٣٦ ٢	٢٨٠ ١٠	١٣٦ ٢٩	١٦١ ٢٦	٦٧٠ ١٧	٣٩٥ ٢٨	٥٩ ٢١	٤٤٦ ٧
در جهان دوج	در جهان کر لطف	در جهان کر انه	در جهان ره	در جهان مری	در جهان نور بتر	در جهان نور بتر	در جهان بود مد	در جهان جز	در جهان مر	در جهان بازکی	در جه دریا
٥٥٢ ٢٢	٢٠٢ ١٦	٢٣٣ ٩	٥٣٠ ١١	١٧٢ ٢٠	٥٠٣ ١١	٥٣٦ ٣	٦٣٧ ١٩	٣٦٤ ٢٨	١٠٦ ٢٥	٥٨٢ ٢٤	١٣٥ ٦
در چه دنیا	در چه کاری	در جهی اوّلی	در جهی اند خبث	در حدث افتد	در حد نشته	در حدیث آمد	در حدیث آمد	در حد آمد شکر	در حد عد شکر	در حد آمد شکر دن	در حد دیکر
٦٢٦ ٣	٢٦٦ ٣	٩٨ ٢٩	٩٨ ٢٩	٣٣١ ١٩	٤٤٧ ٢٧	١٢٧ ٨	٢٣٦ ٣	٢٦٣ ١٦	٣٩٥ ٢٤	٣٧٨ ٦	٢٣٥ ٥
در حد داشت	در حذر	در حرف	در حسد شد	در حشا بش	در حضور آفتاب	در حضور مصطفی	در حق او خود	در حق او مد	در حق او نور	در خواب بد	در خوتو آمن
١٦٥ ١٦	٢٣ ١٢	٧٢ ١٣	٤٦٦ ٤	٦٤٩ ١٣	٦٣١ ٢٤	٢٧٨ ٨	٥٠٥ ٢	١٤٣ ٣	١٤٣ ٣	١٤٣ ٤	٥٧٢ ٢٥
در خوبکر	در حقیقت آتش	در حقیقت حق	در حقیقت خا لوی	در حقیقت دوستان	در حقیقت ره	در حقیقت ماه	در حقیقت نفع	در حقیقت عقل	در حقیقت بکی	در حقیقت بك	در حکایت
١٨٧ ١٦	٢٠٥ ١	٦٤١ ٢	٢٨٧ ١٣	٣٢٥ ١٥	١٢٢ ١٢	٢٢٨ ٢٣	١٦٠ ٥	٣٢٥ ١٤	٦٢٣ ٢٥	٦٤٣ ٢٦	٢٦ ٢٣
در حیا پنهان	در خر آمد	در خر نشو	در خر خرا بود	در خدا آه	در خدا کی	در خرابات	در خرابی	در خرد جبر	در خزان بین	در خزان جون	در خزان و باد
٥٦٥ ٢	١٦٢ ٧	٣٠٠ ٤	١٨٣ ١٨	١٤٩ ١١	٢١ ٣	١٨١ ١٢	١٤ ٢٦	٥١٤ ٢	٤٩ ٢٧	١٠٦ ١	٦٥٨ ٢٢
در خطا	در خلاص او	در خلایق	در خلا کی	در خوشی	در خوشی کفت	در خود این	در خور آن	در خور دریا	در خور سر	در خور عقل	در خور فهم
٧ ١٨	٤١٧ ٢١	٣٠٢ ١٢	٥٧٦ ١٢	٦٢٤ ١٨	٥٦٨ ١٤	٣٥ ٢٥	٣٠٨ ٢٦	٢٨٢ ٢٩	٣٨٧ ٢٢	٤١٢ ٣	٤٤٨ ٩

درخور هم	درخیال از	درخیال فتاد	درخیال او	درخیال تر	درخیال صوفی	درد آمد	درد از درون کشت	درد باغ	درد چشم	درد بود	درد خرد
۴۲ ۲۶	۶۴ ۱۶	۱۴۸ ۲۳	۵۸۵ ۱۱	۶ ۱۳	۶۳۳ ۱۲	۱۹۸ ۶	۷۹ ۲۴	۴۵ ۲۲	۱۵۴ ۲۱	۵۴۲ ۱۲	۱۶۰ ۹
دردداری	درد درون	درد درون بیشه	درد درون خود	درد درون سینه	درد درون سینه	درد درون دل	درد درون شیر	درد درون کعبه	درد درون مرده	درد درون یار	درد زخم
۶۰۵ ۸	۲۱۸ ۲۲	۵۹۷ ۱۲	۳۰ ۲۴	۱۰ ۱۴	۴۰۹ ۱۷	۱۳۷ ۴	۴۰۳ ۱۱	۱۴۳ ۱۱	۵۳۲ ۲	۶۵۲ ۱۵	۳۲۵ ۹
درد زه	درد سر	درد صناعت	درد ما ایات	درد ما بود	درد ما محو	درد عاره	درد عسر افتاد	درد غربت	درد فایق	درد کان	درد کان کفش
۲۸۷ ۲	۲۳۳ ۲۱	۵۴۲ ۱۲	۲۵۰ ۸	۴۱۷ ۲۵	۱۸ ۵	۶۵۲ ۲۶	۳۲۸ ۸	۶۶ ۹	۵۲۰ ۲۰	۶۶ ۲۴	۵۸ ۱۸
درد الله	درد دل انکو	درد دل او	درد دل او	درد دل ابلیس	درد دلت	درد دل تو مهر	درد دل خوا درم	درد دل خود	درد دل سالك	درد دل سفر	درد دل سلطان
۲۰ ۱۲	۱۰۹ ۱۱	۵۲۳ ۲۰	۲۹۹ ۲۹	۳۶۱ ۱۱	۶۵۲ ۴	۳۰۹ ۱	۶۲۳ ۱۳	۶۶۳ ۱۹	۴۵۶ ۲۶	۳۹ ۲۳	۱۳۰ ۳
درد دل شاهان	درد دل تا دیل	درد دل غنچه	درد دل خورشید	درد دل تر	درد دل عاشق	درد دل که	درد دل ما	درد دل مؤمن	درد دل مؤمن	درد دل رازی	درد دل معشوق
۵۴۱ ۵	۳۲ ۴	۵۶۱ ۴	۳۱۹ ۱۵	۲۰۵ ۲	۶۱۵ ۱۴	۶۰۰ ۱۶	۲۶۹ ۲۲	۲۰ ۲۵	۶۲۳ ۱۱	۵۴۱ ۳	۶۱۵ ۱۳
درد دل من	درد دل من	درد دل موش	درد دم قضا	درد مند افزا	درد مندی	دردی	درد دو چشم	درد دو صد مکن	درد رها	درد رهان	درد دانش
۲۰۳ ۱۹	۶۷۰ ۸	۶۲۳ ۲۰	۳۱۶ ۲۶	۲۲۷ ۲۲	۱۴۹ ۱۸	۴۲ ۲۰	۱۰۷ ۹	۲۹۰ ۹	۶۱ ۱۳	۸ ۱۸	۵۲ ۷
درده ایبا	درده جعد	درد بود آنرا	درد بود	درد رحم	درد رخت	درد زخم	درد خویش نهد	درد کاب او	درد رواند	درد رو قلب	درد ریش
۶۰۰ ۲۱	۵۲ ۱	۲۸۰ ۲۸	۳۶ ۲۶	۹۲ ۷	۵۷۱ ۱۵	۱۷۹ ۲۴	۶۲۴ ۲	۳۰۱ ۹	۶۲۶ ۵	۱۳۷ ۳	۶۱۳ ۲۵
درده آمد	درده اسلام	درده این	درده تاریك	درده	درزبان حال	درزبان نای	درزمان آخر	درزمان آمد	درزمان ابر	درزمان از	درزمان او
۳۰ ۱۶	۱۱۱ ۵	۵۶۳ ۱۴	۳۶ ۲۵	۴۶ ۲۷	۵۳۲ ۲۵	۳۹۹ ۲۷	۲۴۷ ۲۰	۲۳۲ ۱۱	۳۹۸ ۶	۲۱۴ ۲۵	۱۹۴ ۲۳
درزمان تنگ	درزمان هستی	درزمان خادم	درزمان خواب	درزمان درد	درزمان درد	درزمان رندی	درزمان شاخ	درزمان شه	درزمان عکس	درزمان کرم	درزمانه
۲۰۸ ۴	۶۰۷ ۱۲	۱۱۴ ۱	۲۸۶ ۱۲	۲۲۱ ۹	۱۶۹ ۱۲	۳۴۲ ۲۵	۱۴۷ ۱۳	۳۴۲ ۲۷	۱۸۸ ۸	۶۵۰ ۶	۳۲۴ ۲۵
درزمانه	درزمانه صاحب	درزمانی بود	درزمانی شان	درزمستان سعی	درزمستان	درزمین بودیم	درزمین حق	درزمین خورا	درزمین	درزمین کر	درزمین مردمان
۴۰۶ ۶	۴۳۹ ۱۲	۳۳۲ ۱۵	۶۲۳ ۲۹	۵۸۲ ۲۳	۵۳ ۱	۷۱ ۲	۳۷ ۶	۶۱۹ ۱۶	۷۰ ۲۵	۳۵۸ ۲۳	۱۱۱ ۹
درزمینها	درزمین همبانو	درسر آدم را	درسبب خون	درسبب سازش	درسبب کری	درسجود	درسخای آن شه	درسخن آباد	درسخن بیا	درسر آنچه	درسر آید
۲۴۳ ۸	۱۸۲ ۱۵	۱۲۸ ۳	۶۳۹ ۱۱	۱۴ ۲۹	۶۳۹ ۱۳	۱۴۶ ۴	۲۶۹ ۲۹	۳۳۱ ۶	۱۸۳ ۱۶	۵۶۷ ۱۶	۴۱۳ ۲۶
درسرای	درسر بت	درسر آمد	درسر جوان	درسر خود	درسر شان	درسفر کرده	درسک صحاب	درسر کوید	درسمر	درسمرقند	درسمر مجنون
۴۱۴ ۲۴	۳۷۰ ۲۱	۶۶ ۲۲	۵۷۶ ۳	۴۰۷ ۵	۲۹۴ ۱۵	۱۸۲ ۱۹	۱۳۵ ۲۱	۵۸۱ ۲	۵۳۱ ۲۶	۲۹۴ ۲۶	۵۹۱ ۱۷
درسر درد	درسر تاریکی	درسر روزه	درسر کو	درسیاهی	درسیم	درشبان روزی	درشب از خفا	درشب تعریف	درشب دنیا	درشب مهتاب	درشب
۴۱۶ ۲۵	۲۰۸ ۷	۳۶۴ ۲۳	۷۰ ۲۱	۳۴۹ ۲۹	۶۷ ۱۱	۶۱۰ ۲۲	۶۳۱ ۲۶	۵۲ ۱۲	۶۱۹ ۸	۱۱۴ ۱۲	۳۲۳ ۵
درشجاعت	درشدن	درشرع تو	درشریعت منت	درشریعت هست	درشرع نعیم	درشعاع	درشعاع نور	درشفاعت	درشکار	درشکر غلطید	درشما جون
۹۲ ۴	۳۰ ۱۶	۹۸ ۲۶	۱۵ ۴	۲۴۷ ۲۷	۶۱۳ ۱۶	۵۸۷ ۲۸	۶۲۰ ۱۶	۵۲۹ ۱۶	۵۸ ۲۰	۵۰۰ ۲	۶۲ ۲۶
درشمار لنزد نباید	درشود کوش	درشهیدان	درصحابه	درصف آید	درصفات	درصف معراجیان	درصفت ناید	درضرورت	درضعیفی تو	درضلالت	درطلب
۱۴۱ ۲۹	۱۲۳ ۲۳	۱۲۸ ۲۲	۲۲۷ ۲۷	۱۶۸ ۱۵	۲۳۵ ۱۴	۳۳۸ ۱۴	۱۹۴ ۱۴	۱۸۱ ۱۰	۱۱۳ ۲	۶۶۸ ۱۴	۲۱۲ ۱۸
درطلب جلال	درطمع خود	درطواف	درعبادت	درعتاب	درعجب پیش	درعجب	درعجب دردمند	درعجب ماند	درعجب ماندند	درعجوزی	درعدم افسرده
۲۲۹ ۱۵	۶۵۲ ۵	۶۲۸ ۱۱	۱۰۱ ۲۱	۳۱۵ ۲۲	۳۳۲ ۱۹	۵۵ ۲۱	۳۴۲ ۲	۱۵۰ ۲۱	۲۳۵ ۲۲	۵۰۴ ۵	۹۵ ۲۱
درعدم پنهان	درعدم بودی	درعدم که	درعدم تجرید	درعدم ما	درعدم هست	درعذاب	درعرش	درعطا	درعلاج	درغار الملك	درعمارت
۶۲۵ ۲۹	۵۰۹ ۲۸	۳۶ ۵	۳۴۲ ۵	۶۰۷ ۹	۴۵۵ ۱۸	۵۲۳ ۲۵	۲۴۲ ۲۷	۵۰۷ ۲۶	۴ ۳	۶۲۲ ۲۵	۶۶ ۳

درشب تاریك ۹۰ ۲۲
درشب تاریك ۹۰ ۲۲

درعمارتها	درغریبی خار	درغلط افتاد	درفنای	درفنای از	درفنای ند	درفراغی	درفرح جوی	درفرو بست آن	درفرو بست	درفرو بستند اهل	درفرو بستند
۵۹۶ ۱۷	۳۸ ۲۸	۲۶ ۵	۳۵ ۱۸	۲۷۹ ۳	۶۲۲ ۹	۷۰ ۲۴	۶۲۸ ۲۳	۴۶ ۲۲	۲۵ ۱۵	۲۰۷ ۳	۹۱ ۶
درفرع	درفروز کرد	درفسوس	درفغان	درفقیری	درفکر بد	درفلان بیشه	درفلان حجره	درفلان وادی بست	درفلان صحرا	درفلان طاقیش	درفلان کو
۵۵۲ ۵	۲۱۴ ۳	۵۶۱ ۹	۳۰ ۲۱	۳۱۲ ۱۶	۲۱۰ ۲	۱۸۶ ۲۹	۵۶ ۲۰	۳۵۱ ۹	۲۰۶ ۱۷	۶۳۵ ۱۰	۶۰۵ ۱۸
درفلان کوی	درفلان صبح	درفنا ما	درقباب حق	درقبول آید	درقبول الست	درقران	درقفس تبش	درقضا	درقضا او نبی	درقضای یعقوب	درقناعت
۶۵۳ ۱۷	۶۵ ۱۷	۴۹ ۲۰	۲۵۲ ۱۷	۳۴۲ ۱۲	۳۳ ۱۲	۵۵۱ ۱۴	۴۶ ۲۸	۳۶ ۹	۲۴۲ ۲۰	۱۲۵ ۴	۴۰۷ ۲۷
درقناعت خواند	درقیام	درقیامت مهر	درقیامت	درقیامت بین	درکتاب طب	درکدام	درکدامی	درکدام آید	درکدامین دفتر	درکدام از فضل	درکدام از
۶۴۱ ۲۶	۲۴۹ ۱۰	۴۲۶ ۲۸	۶۲۸ ۲۲	۳۸ ۸	۴۰۷ ۴	۵۱۵ ۳	۵۰۴ ۲۶	۶۹ ۲	۲۵۳ ۱۷	۱۲۲ ۲۴	۳۵۲ ۲۱
درکدار فضل	درکدار ما	درکدار تا	درکدر	درکذرانی	درکذر شکر	درکشتی	درکشاکند	درکشاکی	درکشیدش	درکف او	درکف
۶۱۱ ۱۷	۲۲۴ ۶	۱۸۷ ۱۹	۵۸۷ ۵	۵۹۴ ۲۱	۶۱۷ ۱۰	۵۰۴ ۲۱	۴۳۱ ۳	۴۳۱ ۳	۲۱۴ ۱۸	۵۱ ۲۶	۶۱۶ ۷
درکف حق	درکف داود	درکفش نهند	درکفش زن نعل	درکفش تیرو	درکف نرگس	درکل تیر	درکلستان صدم	درکلستان	درکلو ماند	درکلیله	درکمال ستیم
۳۰۵ ۲۲	۱۳۷ ۶	۴۷ ۱۱	۵۶ ۶	۲۰۷ ۱۷	۲۲۵ ۳	۲۵۱ ۱۵	۲۶۹ ۲۵	۶۵۲ ۲۷	۱۰۷ ۲۸	۳۸۱ ۱۵	۶۱۶ ۳
درکمان امان	درکان	درکمند آدم	درکمین	درکنه	درکوی درد	درکهی را	درکهن کان خنم	درلواطه	درمثال قصه	درمثالی بسته	درمجاهدت
۲۲۶ ۱۹	۳۷ ۲۰	۱۵۴ ۱۰	۵۶۱ ۱۹	۴۰ ۹	۲۵۱ ۱۰	۳۵۵ ۲	۱۲۵ ۲۲	۹۳ ۷	۲۸۰ ۷	۲۸ ۲۸	۶۳۹ ۳
درمجالس	درمحاق	درمحل	درمحل قهر	درمدارس	درمدد	درمحبت	درمروت	درمرئی اش	درمریدان	درمزارع	درمشائی
۶۱۳ ۲۸	۸۴ ۱	۱۴۰ ۲	۹۸ ۹	۵۸۵ ۲	۶۱۶ ۱۶	۱۳۶ ۲	۹۷ ۴	۶۱۴ ۳	۱۵ ۴	۵۸۵ ۳	۶۲۲ ۲۹
درمصاف	درمعاصی	درمغانی	درمعانی فتنه	درمقام	درمقامی	درمکن دد	درملاحت	درممالك	درمن آمد	درمن آویزید	درمزاد
۶۴۰ ۲۰	۲۰۱ ۹	۱۳ ۲۰	۱۸ ۱۴	۴۸۲ ۳	۶۸ ۲۵	۳۵۲ ۲۰	۴۰۸ ۲	۲۲۱ ۲۳	۳۴ ۲۰	۱۳۰ ۷	۹۶ ۸
درمهندس	درمیان آن	درمیان آن کو	درمیان وقت	درمیان دو	درمیان این دو	درمیان این دو	درمیان این	درمیان این دو	درمیان بحر	درمیان بحر	درمیان بیت
۴۰۸ ۱۵	۲۷ ۲۳	۶۳ ۲۹	۵۶۳ ۲۰	۴۵ ۲۲	۳۲ ۲۸	۴۰۶ ۲۶	۱۹۰ ۲۰	۵۸۷ ۶	۴۴ ۱۱		۲۰۸ ۵
درمیان بیضه	درمیان بو کافیش	درمیان جان	درمیان جان نشان	درمیان جو	درمیان جمله	درمیان جیز	درمیان خاک	درمیان خانه	درمیان خانه	درمیان خون	درمیان دلق
۶۳۳ ۴	۶۴۳ ۲۶	۱۶۱ ۱۹	۶۹۷ ۱۲	۴۳۶ ۱۶	۲۹۷ ۲۰	۵۱۹ ۲۶	۴۳۶ ۱۲	۴۶ ۲۲	۶۳۵ ۲۳	۱۵۸ ۱۹	۱۷۰ ۱۲
درمیان مجلس	درمیان ناتوان	درمیان رود	درمیان سنان	درمیان شان	درمیان شان تشنه	درمیان شان	درمیان شان	درمیان شمع	درمیان شهر	درمیان شهر	درمیان صحابیان
۶۰ ۶	۳۲۰ ۱۸	۳۶۳ ۱۹	۴۹۳ ۲	۹۴ [illegible]	۹ ۲۳	۱۲ ۲۳	۴۹۹ ۱۰	۶۲۷ ۵	۲۳ ۷	۱۸۶ ۱	۶۱۴ ۲
درمیان ضرها	درمیان قوم	درمیان کرم	درمیان مار	درمیان مرغ	درمیان نعما	درمیان نوح	درمیان بید	درمیان یار	درنبی آرد دو	درنبی آورد	درنبی آواز
۶۳۴ ۸	۳ ۱۷	۳ ۱	۱۱۹ ۵	۵۶۳ ۲۲	۲۰۹ ۲۳	۲۰۰ ۳	۶۱۰ ۱۸	۴۹۱ ۲۰	۶۰۹ ۲۸	۶۷ ۱۸	۵۹ ۲
درنبی تنو	درنبی تمام کیم	درنبی فرمود	درنبی فرمود	درنخود نکر	درنصیحت	درنظاره	درنظر آنچه	درنظر بود	درنظرها	درنعیم	درنغوی
۵۵۵ ۱۷	۴۳۵ ۱۸	۱۰۲ ۱۹	۵۶۷ ۱۳	۳۰۲ ۱۰	۶۷ ۲۵	۳۵۳ ۲	۶۳۳ ۱۲	۶۱۹ ۱۰	۶۹۳ ۲۲	۴۶۱ ۸	۳۴۳ ۴
درنکر احوال	درنکرای	درنکرب	درنکر نقص	درنکر بد	درنکرند شر	درنکجد	درنماز استاد	درنماز او	درنماز این	درنماز جمعه	درنماز د
۴۴۸ ۱۱	۳۶۳ ۱۸	۲۹۳ ۲۲	۴۴۸ ۱۲	۲۳۹ ۱۶	۴۰۶ ۲۹	۵۰۵ ۱۷	۱۹ ۱۳	۱۴۴ ۲	۲۴۹ ۲۸	۵۹۰ ۶	۸ ۱۰
درنمد پیچید	درنمد رد	درنمکسار	درنوآمد	درنها جان	درنهان خاکی	درنیاید	درنیاز خشد	درو جل	درو جوادی	درو جوز	درو جو نو
۶۴۳ ۲۹	۲۳ ۱۳	۱۳۴ ۳	۵۶۹ ۱۰	۴۵ ۱۴	۶۵ ۲۴	۱ ۱۲	۵۷ ۱۲	۱۸۱ ۱	۵۸ ۲۲	۲۸۹ ۱۶	۲۰ ۲۰

ذکر وجود عرش	در دو جو دعا	در رو جوره	در هر آنجا	در هم آمیزی	در همه کار دید	در هر فراز اش	در هم زاران نقم	در هر قریب بیت	در هر فریب زاین	در همش آواز	در همه بینه
۴۲۵ ۲۹	۱۳۰ ۱۲	۶۰۵ ۲۱	۳۲۶ ۴	۱۰۶ ۲۴	۱۲ ۵	۳۹۶ ۱۱	۸ ۱۹	۲۱۸ ۲۲	۲۴۶ ۱۲	۳۳۲ ۱۱	۵۰۶ ۹
در همه خانها	در همه عالم	در همه عرش	در هر من	در موی چون	در موی میکرد	در موی نکیر	در موی آیا	در موی عشق	در موی غیب	در موی نا	در یکی بی
۱۸۱ ۱۱	۵۷۰ ۹	۱۹۸ ۵	۴۸۱ ۱۴	۱۶۳ ۱۴	۲۲۰ ۱۸	۲۰۱ ۱۲	۵۵۶ ۱۰	[illegible] ۱۶	۲۹ ۲۱	۳۲۳ ۱۲	۹۷۸ ۱۴

فصل الراء

[illegible]

فصل السین

[illegible]

[illegible]

فصل الشین

[illegible]

فصل العین

[illegible]

فصل الفاء

[illegible]

فصل اللام

[illegible]

فصل المیم

[illegible]

فصل الواو

[illegible]

دوزخ جو	دوزخ جنت	دوزخی بودم	دوزخی	دوزخ جوکی	دو بنو بستد	دوست از دشمن	دوستان از	دوستان بین	دوستان د	دوستانه	دوستان بینی
١٢ ١٩	١٢٤ ٩	٥٤٢ ١٨	١٠٠ ٩	٣٨١ ٢٤	٥٢٥ ٣٢	٣٩٦ ١٨	١٣٥ ٢٣	١٣٦ ١٩	١٢٥ ٢٨	٥ ١٦	٤٨٢ ٨
دوست خفت	دوست دارد	دوست دشمن	دوست رها	دوست سوز و ناز	دوست کری	دوست همچون	دوستی ایمان	دوستی بار کرد	دوستی بریدید	دوستی نخرند	دوستی نخرم
٣١٠ ٢	٣٨ ٢	١٨٨ ٢٢	٣٢٥ ٢٨	٥٤٩ ٢٤	٨٤ ٤	١٣٦ ٣٠	١٤٦ ١٩	١٤٥ ١٢	٤٠٢ ٢١	١٤٢ ١٩	١٩٩ ١٢
دوستی توجه	دوستی جاهل	دوستی درویش	دوستی زایله	دوستی مغیلان	دوش انگشت	دوشن خبر خورده	دوشن خرخورده	دوش دیگر	دو علم آزاد	دوغ ترشی	دوغ خورده
٣١٢ ٢٢	٥٩ ١٢	٥٢٠ ٢٣	١٣٨ ١٦	٧١ ١٦	٣٨ ٤	٢٥٨ ١٤	٢٠٨ ١٣	٥١ ٢٥	٦٠٣ ٢٩	٥٩٥ ٢٣	٢٠ ٥
دوغ روغن	دو فتیله	دو قضیه	دو کشتی	دو کسی دیگر	دولت	دولت نو	دولت زنده	دو لعبت	دو کوی	دو مه شد	دون ترین
٤٠٥ ٣	١٨٨ ٢١	٥٣٥ ١٨	١٢٣ ٢٧	٣٩٢ ٢٣	١٤١ ٢٠	٣٨٣ ٤	٢٥٥ ٨	٦٠٤ ١٩	٦٢٧ ١٢	١٩٨ ٢٨	٤٥٦ ٢٠
فصل الهاء		ده چراغ	ده چنبا شد	ده جس	ده خداوندی	ده دهش	ده زکوة	ده مرد		ده مناکی	
		١٨ ١٢	٢٠٥ ٥	٩٣ ١١	٢٩٧ ١٢	٥٥٨ ٢٤	٤٢ ١٦	٣٠٥ ٢		١١٩ ٢١	
ده هزاران	ده هزار درویش		فصل الیاء			دید آن	دید احمد	دید جواب	دیدله		
١١٣ ٢١	٣٥٤ ١٨					٣٩ ٤	٦٣ ٩	٢٥٥ ١٦	٤ ١١		
دید از درویش	دید اغراضی	دید پادرد	دید بدبت	دید پرواز	دید پروردن	دید پس نادر	دید پیری	دید پیغمبر	دید تیلی	دید خوبکرد	دید خود را
٣٤٧ ١٩	٣٨ ١٤	٦٣٤ ١٩	٣٣٦ ١٩	٢٩٢ ٢٠	٢ ٢٠	٣٦٠ ١٢	١٥٤ ٣	٣١١ ٦	١٩٦ ٢١	٦٣٣ ٣٢	٣٠٩ ١٢
دید دیرام	دید خوابی	دید زور قصری	دید رکاهی	دید رنج	دید ری	دید زاغی	دید زابد	دید شیرازی	دید شان	دید شیخی	دید شرو
٢٤١ ٢	٥٩٨ ٢	٢٨٣ ١٨	٢٢ ٢١	٤ ١٠	٦١٩ ٣٢	٣٥٨ ١٢	٣٠١ ١٨	٦٠٣ ١٤	٣١١ ٦	٣ ٦	٤٢ ٢٤
دید شیرنر	دید شیشه	دید صد جدان	دید صد نقش	دید صوفی	دید طبیب	دید غرشی	دید عطاران	دید فوجی	دید کاغذ	دید کاتش	دیدن کاشی
٥٣٩ ٢	١٨١ ٣	٥٣١ ١٨	٦٣ ١٠	٥٨٢ ١٩	٢٦٦ ١٩	٥٨٥ ١	٣٣٠ ٢٦	٧٢ ٢٣	٢٢٥ ٢٤	١٩٠ ١٦	٦٢٦ ١٩
دیدکان نبود	دید مادر	دید مرازی	دید مرانند	دید مرد خرّم	دید مردی	دید مرغی	دید مرانند	دید مرازی	دید موی	دیدن آمد	دیدن آیند
٦٥١ ١	٢٥ ٣	٤٣٩ ٢٢	٣٩١ ٢٤	٥٠٢ ٢٥	٢٩٨ ٢٦	٢٩١ ٢	١٨١ ١	٢٦ ١٠	١٤٢ ٩	٥١٣ ١٦	٣٣٦ ١٩
دید ناکه	دیدند	دیدنت با	دیدن نو	دید ناف	دید هما	دید هارا	دید هانرا	دیده امردن	دیده امر صدی	دیده انکار	دیده این
١١٢ ٢٠	١٢٢ ١٤	٢٢٤ ٢٨	٣٠ ٢٩	٤١٠ ٨	١٨٥ ٣٢	٣٠٥ ٢٥	٥٧٦ ١	٦٥٥ ١٩	٢٧٢ ١١	٢٥٦ ٦	١٣٥ ٤
دیده این	دیده بان	دیده باید	دیده بختم	دیده بینا	دیده تن	دیده تو	دیده جاز کن	دیده جون	دیده جرش	دیده حسی	دیده دردی
٥٧٧ ١	٤٤٣ ٣	٤٤١ ١٧	٣٦٨ ٦	١٥٥ ١٩	٥٦٧ ١٢	١٠٢ ٦	٣٣١ ١٥	١٠٩ ٩	١٣٩ ٢٩	٤٣٩ ١٤	٣٤٨ ١٣
دیده دلال	دیده دل	دیده ده	دیده را بد	دیده را بر	دیده راناید	دیده را دید	دیده عقلت	دیده غیری	دیده غیب	دیده کاند	دیده کوه
٩٠ ٢٠	٤٤٩ ٩	٥٥٩ ٢	٣٨ ٨	٤٨٢ ٤	٢٦٦ ٢٣	٦٠٢ ١٥	٥٠٣ ١١	٥٩٥ ١٣	٢٢٣ ١٨	٤٥٥ ٢٩	٥٢٢ ٥
دیده ما	دیده مجنون	دیده مرها	دیده ناپینا	دیده و دل	دیده هر عشا	دید یوسف	دیر باید	دیرکرد	دیر پابد	دی عیمه	دی شوز
٢٥ ٢	١١ ١١	٣٥٩ ١١	١٥٣ ٤	٣٦٥ ٤	٥٢٦ ٤	٢٥٣ ٢٠	٦٠ ٣٢	١٦٠ ١٢	١١٦ ٢٢	٢٩٩ ٢٣	٢٢٢ ٥
دیی شوی	دیگران کرده	دیک زنانش	دیک آتش بیخ	دیک سر کر	دیگر آنرا	دیگر آن جون	دیگر آن را	دیگر آن بس	دیگر آنکه چشم	دیگر آنکه فهم	دیگری آمد
٤٤٣ ٢	١٤٩ ١٣	٢٣٠ ٢٣	٥٨١ ٣	٣٠٨ ١٢	٣٠٨ ١٢	٥٥٥ ٨	٦٦٨ ١٣	٦٤٤ ٨	٤١٥ ٦	٥٧٢ ٢٢	٣٩٢ ٢٣
دیگر پرا گفت	دیگر چیکیم	دیگهای نکر	دیو مزاز	دیو دل	دیو آدم	دیو کرعاشق	دیو تاج	دیو سرشته	دیو نبود	دیو جون باز	دیو جون عاج
٥٦٠ ١٥	٣٨١ ١	٥١١ ٧	٤٤٩ ٣	١٢ ١٩	٢٥٠ ٩	٤٣٨ ٢٠	٤١٩ ٢٥	٤٤٢ ٢٠	٦٠ ١٨	٢٠٣ ٥	٤٦١ ١٨
دیو حرص	دیو خانه کرده	دیو در دنیا	دیو در شیشه	دیو در آنه	دیو را	دیو راحق	دیو را نظر	دیو رنت	دیو زان بو	دیو سکی	دیو شان از
٦٠٦ ٢٤	٣٨٢ ٢٧	٤٢٥ ٦	٥٨٧ ٢٣	٢٧٠ ٢٢	١١ ١٥	٣٥٢ ١٤	١٥ ٢٩	٩٤ ١٦	٤٢٦ ٦	٣٩ ١٤	٣٥٢ ١٥

دیدکونسابق ٢٤٣ ٢٩

دیو کبود	دیو کرخود را	دیو کرکشد	دیو کوای	دیو کوید منکرید	دیوی آورد	دیو میر ساند	دیو میا برد	دیو میکفی	دیو غول	دیو مردم را	دیو هم رقتی
١٦٠ ٤	٣٥٢ ١١	٦٠٣ ٦	٥١٣ ٢٣	٤٨٢ ١٠	٦٠٣ ٣	٤٣٢ ١٤	٩٠ ٢٣	٣٠٢ ١٣	٥٧٥ ٢٩	٢٠٨ ٤	٣٥٤ ١١
			دیو یکدرد			دی همی	دی یکی				
			٣٥٤ ٨			٢٩٩ ٢٣	٣٩٩ ١٢				

باب الذال

فصل الالف		ذات جسمی	ذات ایمان	ذات زر برش	فصل الراء						ذره ها بود
		٤٨٠ ٢٣	٤٣٦ ٤	٧٦ ٢٩							٢٥٣ ١٢
ذره ها دیدم	ذره اغیار	ذره ها را	ذره بالا	ذره خود	ذره ذره	ذره ذره	ذره ذره بیشتر	ذره ذره کرد	ذره را	ذره زان	ذره سا
١٩٣ ١٣	٤٨١ ١	١٤١ ٢٥	٥٥٢ ٢	٣٩٩ ١٨	٢٧٢ ٢٦	٥٣٨ ١٣	٦٤٣ ٢١	٤٤١ ٢٣	٢٤٦ ٨	١٤٠ ٢	٤٤٣ ٢٤
ذره کرهد	ذره کرد	ذره کو محو	ذره لاغر	ذره نبود	فصل الکاف				ذکر آدم	ذکر آرد	ذکر آید
٥١٨ ٤	٥١٨ ١	٥٥٣ ٣	٤٩١ ٢٦	٥٢٤ ١٢					٣٠٤ ١٠	٥٨٢ ١١	٥٩٦ ١١
ذکر استشنا	ذکر اسماعیل	ذکر الیاس	ذکر او	ذکر ابیق	ذکر باو	ذکر پیغمبر	ذکر جسمانی	ذکر حق	ذکر خوابها	ذکر خون کن	ذکر خلیل
٦٣٨ ٢٩	٣٠٤ ١٢	٣٠٤ ١٩	٥٤٠ ١٩	٣٠٤ ٢٠	١١١ ١٣	٣٠٤ ١٢	١٤٢ ٤	١٩٢ ٢١	١٩٢ ٢١	١٣١ ١٩	٣٠٤ ١٨
ذکر صالح	ذکر طالوت	ذکر عیسی	ذکر فضل	ذکر کوکب	ذکر موسی بند	ذکر موسی بهر	ذکر موسی	ذکر نغمها	ذکر نفس	ذکر نوح	ذکر یحیی
٣٠٤ ١٩	٣٠٤ ١٨	٣٠٤ ٢١	٣٠٤ ٢١	٥٠٣ ٢١	٢٢٤ ٣٠	٢٢٤ ٣٠	٣٠٤ ٢٠	٥٩٥ ٢٨	٦٦٨ ١٢	٣٠٤ ١٦	٢٠٣ ٢٤
ذکر ونکری	ذکر هر جیزی	ذکر هند ستان	ذکر یوسف	فصل اللام				ذل الارد	فصل المیم		
٥٥ ١٠	٤٩٢ ١٢	٤٠٥ ١٨	٣٠٤ ١٦					٣٣٦ ٢٦			
ذم خورشید	فصل الواو					ذوق آزادی	ذوق باید	ذوق پنهان	ذوق جمعیت	ذوق جلس	ذوق جند
٤٢٩ ٥						٦٠٩ ٢٦	١٨٠ ٢٤	٢٠٩ ٣	٢٧٠ ٥	٣٣ ٢٢	٥٩٠ ١
		ذوق دارد	ذوق درعمها	ذوق طاعت	ذوق نکته						
		٦٦٢ ١٦	٥٩٠ ٣	٤٨٤ ٢٣	٢٢٢ ١٢						

ذرذرد ٦١٩ ٢٥

باب الراء

فصل الالف				رابع اجون	رابعه جانی	راجع آن	راجعون	راح جان	راحتم	راز برید	راز بکشا
				٣١٢ ١٤	٦٦٥ ٢٩	١٠١ ١٨	٤٢٠ ٣٠	٤٦٩ ١٩	٥٢٣ ٢٩	١٦٢ ١٠	٩٢ ١٢
راز پنهان	راز جربانه	راز دار کرد	راز اندر میان	راز اندرمیان	راز رافر	راز را کر	راز کویان	راز کوئی	راز مبدا	راز میکفتند	راز هما را
٣١٢ ١٦	٥٥١ ٥	١٣٦ ١٦	١٣٦ ١٥	١٣٦ ١٥	٦٤٤ ١٨	٤٢٩ ١٠	٦١٣ ١٤	٥٣٠ ٢٤	١٣٢ ١٣	١٥٩ ٢٢	٥٤١ ١١
راه ها کوید	راه سازا	راه بینی	راه شو	راه دارید	راه فرموده است	راه مولی	راه کوکفتی	راه کرداند	راه کرداند	راه کفته	راه کن
٥٣٠ ٢٦	١٦٩ ١	٤١٩ ١٠	٣٢ ٢١	٦٠٥ ١١	٣٠٠ ١١	٥٨٦ ٢٦	٢٠٩ ٢٦	٢٨٩ ١٣	١٢٣ ٢١	٣٨٢ ٨	١٠٢ ٢٣
راه کوی	راه کوای	راه کوتاه	راه مردی	راه میکرد	راه میکراو	راه نابد	راه نبی بیدار	راهی ابدینه	راهی کن	راهی تو	راه جان
١٢٤ ٩	٥٣٦ ٦	١٥٠ ١٣	١٦٨ ٢٠	٥٨٩ ١٤	٢٧٤ ٣	٦١ ١٩	٢١٠ ١٤	٢١٠ ٢٣	٤٢ ٩	١٢٤ ٩	٣٠ ١٤
راه خانه دد	راضیم بر کفر	راضیم من	راضیم کرمن	راضیم من قسمت	راکب و مرکوب	راه نادر	راه کشتی	راه سوی او	راه حق	راه دیو انرا	راه سوی دیکر
٢٠ ١٣	٢٢٢ ٩	٢١٩ ٢٤	٢٩٢ ٢٣	٤٩٤ ٦	٥٥٢ ٢٣	١٠ ٥	٦٢٥ ١١	١٥٢ ٢٧	٣٦ ٢٩	٤١٣ ٩	١٥٢ ٢٣

راند غریب ٢١٥ ١٠	رودبان ٠٣ ٩	ره دیر کرد ١٢٦ ٢	ره دیر بالستر ٢٧٧ ٦	ره آبش ٣٢٥ ١٩	ره فرکه ٧٠ ٢	ره جان باتن ٥٣ ١٣	ره جنت ٥١٢ ٩	ره جنود ٥٣ ١٥	ره جس ١٠٦ ٢	ره ده آن ٥٢٨ ٢	ره دبن ٩٣ ٤
راه دیر قمر ٦٣ ١٤	راه دا برما ١٦١ ٦	راه رودی ١٢٩ ٢٨	راه فرزهری ٢٩٦ ٢٦	راه منتک ٥٦ ٨	راه فانی ٥٠ ١٣	راه کردی ٣٩ ٢٦	راه کمر کرده ٥٢٩ ١٥	راه کوی ٣٤ ٢٥	راه لذت ٣٢ ١٨	راه عرک ٦١ ١	راه می ند ٣٧٩ ٢٧
راه نودیک ٣٢٤ ٢٨	راه ها دانند ١٧١ ٠	راه ها آمد ٣٢٠ ١٤	راه ها جادو ٣١٨ ١٦	راه ها صفی ٢٦٩ ٢٨	راه ها مخلف ٣٤ ٨	راه ها مخلف ١٣ ١٢	راه هموار ٢٩ ٢	رای آزکوک ٣٣١ ٢٦	راه باکرام ٥٩ ٢٠	راه باب ٢١٥ ٢٢	راه جنت ٣٨٢ ١١
راه بند ١٣٠ ١٦	**فصل الباء**		رب ابتم ٦١٩ ٢٤	رب اعلی ٣٩٧ ١٦	رب اعنی ٣٢ ٢٣	رب برو ٥٤ ١٥	ربع قرآن ٢٢٨ ١	ربع نبت ٣٦٩ ٣	ربنا الظلمنا ٣٤ ٥		

فصل الجیم

فصل الحاء

فصل الخاء

فصل الزّاء

فصل السّین

فصل الشّین

فصل الغین

فصل الفاء

رقصاص ٥٩٩ ١٢	رفع عیسی ٦١ ١٢	رفع موسی ٤ ٣٠	رفع موسی ٤ ٩	رفع میکائیل ٤٢ ٢٤	رفع زاین ٨٢ ٣	رفع بند ٨٩ ٢١	رفع جو ٢١ ٩	رفع نمر ٢٥٥ ٨	رفع یک ١٠٨ ٣٢	رف الند ٦٠ ١٥	رفع نر ١١٠ ١١
رفع پرسید ٦٠ ١٤	رفع دانه ٦٣ ٢١	رفتنت ٢٥٥ ٢٦	رفتار ٣٨ ١٢	رفتند ٠٣ ٢	رفتیک ٣٤ ١	**فصل القاف**					رقم انجا ١٩ ١٤
رقص جون ٩٥ ١٥	رفعه ابش ٦٣ ٨	رفعه برحند ٣ ٨	رفعه سهل ٦٣ ٢٢	رفعه تعوید ٢٦ ٢٠	رفعه نکر ٧٣ ٢٤	رفعه شکش ٥٩٨ ٨	رفعه کر ٢٨ ١٠	**فصل الکاف**			
رکیب ٢٠ ٩	رکند ٠٣ ١٠	**فصل المیم**			رمز الکاسب ٢٤ ٢٣	رم نعنج ٩٩ ٢٥	**فصل النّون**				

روزبکه ١٣١ ١٩

روز بیدار ٥٦٣ ١٠	روز دیگو بر ٦٤٣ ١٥	روز خوش شد ٥١٣ ٢٨	روز حکمت ٢٩١ ٢٨	روز خفا تمام ٢٨٨ ٢٣	روز دار الملك ٦٢٥ ٥	روز در خون ٢٢٨ ١٢	روز درمان ٦٠٠ ١٢	روز دلها ٣٤ ٢٩	روز دیدی ٣٦٤ ٩	روز دیگران ٢٨١ ١٧	روز دیگر از ٥٢٣ ٢٣
روز دیگو بار ٦٤٤ ٢٣	روز دیگو بر هیچ ٦٤٤ ١٥	روز دیگو بهر ٦٣٣ ١٦	روز دیگو جمله ٢٠٠ ١٠	روز دیگو نیك ٢٦ ٨	روز دیگو همچنان بکر ٢٨١ ٧	روز دیش کردید ٥٧٢ ١٤	روز در دش هر که ٢٦٣ ١٠	روز زیبی از ٢٠٥ ١٠	روز زیرکی طلب ٢٠٥ ٢٢	روز زیبا ٥٠٨ ١٢	روز سایه ١١ ٢٤
روز سیم ٢٨١ ١٠	روزی شب بیلد ٦٤٣ ١٠	روزی شد چون ٥١٣ ٢٨	روزی شد خلق ١١٠ ٢٤	روزی شد کفتش ٢١٥ ١٠	روزی شده ١١٢ ٢٠	روزی سیاد ٤٤١ ٨	روزی عاشق ٥٧٠ ٢٢	روزی عاشق تمیز ٥٢١ ٤	روزی عبدالله ١٨١ ٣	روزی عمل ٥٩٢ ١٩	روزی کار دف ٢٩٣ ٢٢
روزی انجه ٧ ٢١	روزی کشتی ٣٣٢ ١٣	روزی کشتی ٢٦٩ ١٢	روزی کشته ٣٣٩ ٢٢	روزی کشتن ٣٤ ٢٥	روزی کی ٣٥ ٤	روزی مجلس ٥٢٦ ١٤	روزی محشر ٣٨٩ ١٦	روزی محشر ٤٢٣ ٤	روزی مرگ ١٢٥ ٢٢	روزی موت ٦٠ ١٨	روزی میلاد ٢١٥ ٢٦
روزی نماز ١٥٤ ١	روز ز خاتم ٢٥٥ ٥	روز ز خشم ٦٢٤ ١٩	روزی نورد ٥١٥ ٢١	روزی نحر ٥٩٢ ١٤	روزی نیکو ١٦٢ ٢١	روزی افتاد ٥٩٠ ٢٨	روزی شانه ٢٥٣ ١٣	روزی دید ٣٦٤ ١٨	روزی نظام ٣٠٩ ١٢	روز هم آن ٤٥٢ ١٤	روز هماکر ١ ١١
روز هم بر ٤٨٧ ٢٧	روزه دار انا ٥٣١ ٣	روزی کوید ٤٢٣ ١٠	روزی سلطان ٣٧١ ١٨	روزی بیرون ٢٥٨ ١١	روزی سیرچ ٢٠٩ ١	روزی بیجی ٢٥٨ ١٢	روزی خواهم ٢٢٩ ١٦	روزی کرده ٤٢٩ ١١	روزی باید ٥٢٣ ٩	روی سیابین ٣٠٦ ٢٩	روستای جون ١٩٨ ٢٨
روستای کیر ٢٠٢ ٢١	روستای شد ١١٤ ٨	روستای کاو ١١٤ ٨	رو سرابلی ٥٦٦ ١٣	رو سعید انا ٢٨٧ ١٣	روشنای کهف ٥٩١ ٢٨	روشنای کو ١٢٣ ٣	روش از ١٢٠ ١١	روشن است ٥١٥ ١٢	روشنی بخش ١٤٢ ١٨	روشنی بردند ٣٢٣ ١٥	روشنی خانه ٥٨٩ ٢٩
روغن خلها ١٣٠ ٥	روضه ٦٣٥ ٢٦	روغن زاند ٤٠٠ ٢	روغن اندید ٣٠٥ ٤	روغن کاید ٣٤٤ ٤	روغن کوشد ٥١٢ ١٦	روکه این جو ٥٦٦ ٧	روکه جو ٣٢٥ ٢٥	روکه اکنون ٤١٥ ٢٢	روکه برکوی ٦٥٥ ٢٤	روکه بی ٥١ ٨	روکه ترسی ٤١٥ ٢١
روکه سجده ١٨١ ٢١	روکه فرمان ٢٥٥ ٢	روکه نشان ٢٠٨ ٢٤	روکه سی بکر ٤٩٢ ٢٣	رو مرا ببا ٦٦٠ ١٧	رو مکن میکر ١٦٧ ٩	رو میان ٩١ ١٠	رو میان کفتند ٩١ ٥	رو نعره ١٢٠ ٢٢	رو نفته ٢٢٢ ١٠	رو نو دنیا ٣٦٩ ١٧	رو نو کار ٣٦٩ ١٧
رو نور ٣٦٧ ٢٥	رو نکر داید ٣٠١ ٢٢	رو نکردانیم ٦٢٨ ٢٨	رو نماید ٥٣٩ ٢	رو نمائیم صبح ٥٦٨ ٢	رو نهان ٢٩٤ ٢٥	رو در دلها ٣٨ ٦	رو همی کردانند ٦٢٥ ٩	رو همی مالید ٢٨٢ ١٥	رو هو ایکنبد ٤٥٢ ٨	رو وایکذار ٣٥٢ ٩	روی آب جوی ١٧٨ ١٨
روی ار تنك ٤٧٠ ١٢	روی آورد ٤٢٣ ١٨	روی بالا ٣٨ ١٠	روی باید ٥٢٧ ٤	روی بر ١٧ ١٣	روی برداد ٢٥٦ ١١	روی بر ناکرد ٤٣٩ ٢١	روی پنهان ٢٠٧ ١	روی خواهم کرد ٥٦١ ٢٢	روی خوبان ٧٣ ٣	روی دلها ٤٢٦ ١٩	روی در انکار ٢٤٧ ٢١
روی داود ٣٠٦ ١	روی عبدالله ٥٠٧ ٢٨	روی دختر ٥٣٨ ١٠	روی دردی ٦٠٠ ٢	روی دیدار ٤٠٠ ١٤	روی زرد ١٢٨ ٢١	روی سرخ ٢٨٧ ١٢	روی سوی ٣٦٥ ٢٥	روی آن تو ٣٤٠ ٢٥	روی از کلزار ٣٢٣ ١١	روی شند ٦٠٩ ١٤	روی راغم ٢٦ ٤
روی صحرا ١٩٩ ١٠	روی موسی ٦٢٤ ٣	روی نامه ٢٢٣ ٢٥	روی نفس ٤٤٣ ١٠	روی دلکس ١٤٤ ٩	روی خاك ٤٥٤ ٣	روی دشت ٦٣٨ ١٤	روی بیابان ٣٠٧ ٢	روی هر یك ٣٦٦ ١٨	روی هر یك ٨ ٢٦		

فصل الهاء

رهرو کیف ٦٦٠ ٢	رهرده ٦٣٧ ٢٢	رهزنان ٨٧ ٢	رهزنی ٤٦٢ ١٥	رهنمابت ١٩٨ ١٣	رهنمیداند ٣٦١ ٢٢	رهنمابد ٦٤٩ ٥	رهنما ٣٦٣ ٢
رهکذر بوی ٤٥١ ١٣	رهکذر بانش ١٣١ ٢٣	رهکرمش ٥٠٧ ١٠	رهزنانی ١١ ٢٥	رهنماید ٥٤٩ ٥			

فصل الیاء

ریختند ٣٤٩ ٢	ریخت خون ٣٠٨ ٥	ریخت دندانها ٥٨١ ١٥									
ریخت دندانها ٥٨١ ١٢	ریخت برمابس ٣٤٤ ٢	ریختند ابدا ٣٩٦ ١١	ریخت بر سر ٢٩٣ ٢٩	ریزه دل ٣٥١ ٢٨	ریزه ریزه ١٠ ٢٠	ریسمانی ٣٣٩ ١٦	ریش او ٢٢ ٦	ریش ابرید ٣٢٧ ١٧	ریش بکرد ٩٣ ٢٨	ریش تر ٧ ٢١	ریشخند اند ٤٩٦ ١١
	ریشهٔ کرده ٣٥٤ ١٦	ریش خود ٥٢٢ ٢١	ریش انشا ٥٢٢ ٢٠	ریش کاو ٧٤ ٢٨	ریش موی ٢١٥ ١٢	ریع آرائی ٣٧٠ ٨	ریك آمو ٢٩٤ ٢٠	ریك کوی ٢٦٩ ٣	ریکها ٢٥٨ ١٦		

باب الزاء

فصل الالف

					زار آتش ١٣٢ ٨	زار بتماجی ٥١٢ ٨	زار بنداکار ٢٢٥ ٥	زار جنار ٢٠ ٢٧	زار جیوف ٥٤٩ ١	زار دیده ٦٠٧ ٢٠	زار کرمان ١١٥ ٢١
زار رو خوش شد ٣٠٢ ٢٧	زار بر رد ٣٠٣ ٤	زار شوه ٣٥٥ ١٣	زار کینه ١٠٢ ١٤	زار بر عون ٦١٢ ٢٨	زار بهر ١٣٤ ١٩	زار آزار ١٢٣ ٢٣	زار زاری ١٤٠ ١٣	زار زیل ٤٤ ١	زار زور زرخ ٦٤٢ ١٥	زار روش شك ٥٦٨ ١٢	زار زنم شوق ٦٠٥ ١٩
زار شوم ٦٤٢ ١٩	زار اقبال ٥٣٩ ٢	زار اقناق ٥٤٤ ٢٣	زار جهاکرد ٩٨ ٢٣	زار جحه ٩٥ ٢	زار جعفان ٢٦٠ ٢	زار جمی جو ٢٣٠ ٧	زار خوان ٦٢٥ ٢٨	زار خلاط ٤٣٣ ١١	زار خلاف ١٨٩ ٨	زار خرومن ١٤٥ ٦	زار دانشمند ١٠٨ ٢٥
زاده ثانی ٥٧٠ ٤	زاده خاکی ٨٩ ١٩	زاده دنیا ٤٦٧ ٢٠	زاده سد آن ٣٧٢ ٢٠	زاده کفیم ٥٩٦ ٨	زار ری تنا ٢٢٦ ٧	زار زی نامه ٣٠٣ ٢٦	زار بهوم ٥٨٩ ١٢	زار ماند ١٥ ٢٣	زاری مفضر ٤٤١ ٢	زاری جیکن ١٤٦ ٢٦	زار کرده ١٤٤ ٥
زار مون ٤١ ٢٥	زار شوان ٦٧ ٢١	زار سمان ١٤٩ ٧	زار شماتی ٤٦٢ ١٩	زار شیاوی ٢٣٦ ١٢	زار شاقی ٤٠٤ ٥	زار عنفاد ٦٠٧ ١٦	زاغ غماو ٥٠٣ ٢١	زاغ اکر ٦٢ ٧	زاغ اینا ١٨٩ ١٢	زاغ پوشید ٤٩ ٢٨	زاغ چون ٣٣ ٤
زاغ دردی ٥٥١ ١٦	زاغ ازو جعد ٥٣٦ ٤	زار قبایر ٥٣٩ ٢٢	زار فحا ٣١٠ ٣	زار امتحان سند ٤٨٦ ٢٢	زار امتحان تا ٥٢٥ ٢	زار فرخ ٥٨٩ ٢٩	زار کرشاه ٦٤١ ٢٢	زار امام ٤٥ ٨	زار اناق ٥٤٦ ٢٠	زار انابی ٥٤٦ ٢١	زار بجو شا ٣٠٢ ١٧
زار بجواند ٤٣٣ ٦	زار بیمان ٤٥ ١٥	زار نظام ١٠١ ٢٨	زار بفر بوده ٤٢٤ ١٩	زار بفرص ٢٠٧ ٢٤	زار بکرد ٣١٠ ١٢	زار بلا ما ٥٧٨ ١٢	زار بحق ٥٠ ٢	زار بهو برك ٢٣٥ ٢٩	زار سابان ٦١٧ ١٧	زار اسما ٤٧٠ ٢٨	زار بیابد ٢٣٠ ١٤
زار بیفشا ٤٧٠ ٤	زار نطاره ١٢ ٢٥	زار تعلق ٦٧ ٨	زار قفاصا ٣٠٢ ٢٠	زار لطف ٥٢٤ ١٩	زار حراحی ٤٢٣ ١	زار جرای ٤٢٣ ٢	زار جیس ٤٣١ ٣	زار جهان ٥٤ ٢٣	زار جیدادم ٦٣٥ ١٤	زار جدادی ٥٨٥ ٩	زار جرمند ٤٧٠ ٢٨
زار کتی ٢٩٠ ٣٩	زار مبا ٥١٩ ٢	زار سکوته ٤٩٧ ٨	زار حدیث ٣٠٣ ٣	زار خطائی ٦٣٢ ١٣	زار خوایم ٦٤٦ ٥	زار دراد ٤٣١ ٦	زار دردم ٢٧٧ ٢٣	زار دو چشم ٢٩٣ ٦	زار دی ٥٢ ١٠	زار زحم ٦٣٢ ١٨	زار زبونی ٥٠٨ ٢٣
زار زهش ٥٢٢ ٢٢	زار زاهر ١٠١ ٣	زار زبون ٦٣٣ ٢٦	زار زمانکه ٢٧٧ ١٢	زار ومرد ٣٨٣ ٦	زار زستان ١٧٠ ٢٧	زار زنان ٢٢٨ ١٢	زار سجب آدم ١٢٩ ١١	زار جانش ٢٩٨ ٢	زار سجب وافی ٣٨٤ ١٠	زار سجب فرود ١١١ ٣٢	زار سجب کاکند ٢٩ ٥
زار کریت ٦٣٢ ٢٠٢	زار کمبلت ٣٣٣ ٢٨	زار بلیس ٥٣٠ ١	زار سکان ٣٩٣ ٢٩	زار سالم ٢٨٢ ٩	زار زوی ٩٢ ٨	زار هست ٢٦٣ ١٨	زار شد ٣٩٣ ٢٥	زار شراب ٥٧٣ ١٩	زار شفیع ٣٠٢ ٢٢	زار شکار ٣٣٩ ٩	زار ضنا ٤٠٥ ٩
زار شوید ٦٢٣ ١٦	زار شوی ٦٣١ ١١	زار سوادم ٤٧٠ ١١	زار شهنشا ١٣٣ ٢٦	زار صدق ٥٥٨ ٢٩	زار صغیر ٩٥ ١١	زار ضلالتها ٣٨٥ ١٠	زار ضیا کفهم ٣٣٣ ٨	زار عیش ١٢٥ ٢٢	زار عمری دید ١٣٩ ١٣	زار عرجا ٦٤٣ ١١	زار علی ١٢ ١٥
زار عامه ٢٦٥ ٢٨	زار عوابتر ٣٠٠ ٤	زار عوت مفتضی ٣٠٠ ٣	زار عمار ٢٨٠ ٢	زار زاج آمد ٤٣٨ ١	زار کند ٦٢٠ ١٧	زار غانا ٣٤٩ ١٣	زار نوی ٥٠٦ ١٢	زار کدا ٣ ٢١	زار کلدبر ٤١٣ ٨	زار کیرك ٥ ١٤	زار کرآتش ٤٨١ ٢٤
زار کآدم ٤٣ ٢٨	زار کآلت ٧١ ٢١	زار کآن بابوش ٥٥٨ ٢٢	زار کمان تقلید ١١٢ ١٧	زار کآجا ٦٥ ١٨	زار کآند ٦٠٥ ٨	زار کآن زندان ٦٢ ٢٦	زار کآرا ٥٩٨ ١	زار کانضا ٤٥٢ ٦	زار کآن مس ٥٢٥ ١٠	زار کآلذ ٤٨ ١٢	زار کابرن ٤٤٠ ٢٢
زار کاوابجد ٤٠٩ ١٥	زار کاحسان ٧٠ ٣	زار کازمانه ٥٥١ ٧	زار کاز عاقل ١٣٥ ١٦	زار کاز عرب ٤٥٠ ١٠	زار کاز دراق ٣٠٣ ٢٠	زار کازکوی ١٤٢ ٢٥	زار کانقش ٥٤٧ ١٥	زار کابغداد ٤٦٤ ٧	زار کاشتها ٤٨٧ ٥	زار کاسکال ٥٤٥ ٢٥	زار کاطلال ٢٢٦ ٣٠
زار کانوشان ٦٤١ ١٣	زار کابکری ١٨٨ ٥	زار کابوهی ١٥١ ٢٢	زار کانشا ٣٠٣ ١٢	زار کاواز ٣٩٠ ١١	زار کاواز ٣٤٩ ٢٨	زار کاوباز ٤٥٢ ٤	زار کاوبا کت ٩٣ ٩	زار کاونبود ٤٦٦ ١٦	زار کاوبو جمل ٤٦٣ ٣	زار کاودد ٤٠٩ ١١	زار کاوهام ٦٨١ ١٤

زاغ کرده ٣٤٣ ٢٠

زاغ کی ٣٣ ١٠

زان سکالش ٢٨٥ ١٤

زان کاردش ٩٢ ٢

زانکه‌اوا ٦٣١ ٦	زانکه‌اوشنک ٣٨٤ ١٤	زانکه‌اوکر ١٦٠ ٩	زانکه‌اوکف ١٣٠ ١	زانکه‌اول ٣٣ ٢٥	زانکه‌اوهم ٧٨ ٢٧	زانکه‌اهنگر ٢٣٦ ١٨	زانکه‌ایشان ٧٢ ١٤	زانکه‌اینان ١١٥ ٣٢	زانکه‌ابن‌آب ١٧٠ ٢٨	زانکه‌ابن‌اسما ٤٠٣ ١	زانکه‌ابن‌ی ٣٣٠ ٤
زانکه‌ابن‌دمها ٧١ ٠	زانکه‌ابن‌دیویکی ٥٩٩ ٢٩	زانکه‌ابن‌زاغ ٣٥٢ ٥	زانکه‌ابن‌عالم ٦٧٠ ١٨	زانکه‌ابن‌فانی ٤٠٥ ٤	زانکه‌ابن‌لبها ٣١٤ ٢٨	زانکه‌ابن‌نوری ٢٨٧ ٢٢	زانکه‌ایبها ٩٤ ٢٨	زانکه‌ابن‌موی ٣٩٣ ١٣	زانکه‌باجاجه ٧٣ ٢٥	زانکه‌باجان ٥٤ ٧	زانکه‌باعث‌علی ١٠٥ ٢٢
زانکه‌بابی ٤٩٣ ٩	زانکه‌بخت ٣١٣ ١	زانکه‌بدرک ٣٨٨ ١٧	زانکه‌بوبالت ٣٠٢ ٢٠	زانکه‌بردل ١١٥ ٢٣	زانکه‌بوبود ٦٢٤ ٢٢	زانکه‌برمصاد ٦٦٠ ١٥	زانکه‌بسابت ١٩٤ ٩	زانکه‌بس ٥٢١ ٤	زانکه‌بند ٦٣ ١٣	زانکه‌بوبند ٢١٠ ٩	زانکه‌بوش ٣٠ ١١
زانکه‌بی‌صبح ٦٧٠ ٢	زانکه‌بی‌عاجت ١٧٨ ٦	زانکه‌بی‌خرمی ١٩٨ ٢٣	زانکه‌بی‌توق ١٧٠ ٧	زانکه‌بی‌نواه ٥١٤ ١٨	زانکه‌بی‌نحود ٣٠٩ ١٤	زانکه‌پیراهن ٢٢٢ ٢٩	زانکه‌پیش‌از ٥٢٠ ١	زانکه‌بی‌شب ٣٠٩ ١٣	زانکه‌بی‌شکری ٢٥ ١٨	زانکه‌بی‌کلاه ١٠٦ ٤	زانکه‌بی‌لذت ٣٠٢ ٢٠
زانکه‌بی‌تزبیت ٥٩٠ ٢٦	زانکه‌پیلم ٤٨٠ ٢١	زانکه‌پیشانه ٣٠ ٢٠	زانکه‌پیتو ٢٥ ١٥	زانکه‌تاریخ ٤٨٩ ١	زانکه‌تاریک ٣٢ ٢٨	زانکه‌تاویل ٩٧ ٩	زانکه‌ترک‌تن ٤٦٣ ٢٠	زانکه‌ترک‌کار ٥٨٧ ١٢	زانکه‌تقلید ١١٥ ٢٣	زانکه‌تکمیل ١٣٨ ١٥	زانکه‌تو‌علت ١٦٠ ٢٧
زانکه‌توهم ٤٣٧ ١٤	زانکه‌جان ١٠٠ ٢٥	زانکه‌جانی ٣٤ ٢٥	زانکه‌جان‌شان ٥٢٩ ٢١	زانکه‌جاهل ٣٨٣ ١١	زانکه‌جبارت ٢٧١ ٢٢	زانکه‌چشم ٤٦٩ ٤	زانکه‌جنت‌ل ٣٢٤ ١٣	زانکه‌جنت ٣٠٣ ٢٥	زانکه‌جمله‌خلق ٣٩٣ ٢٣	زانکه‌جمله ٤٩٦ ١٩	زانکه‌جنس‌نار ٣٩٥ ٢٤
زانکه‌جنس ١٨٥ ١٢	زانکه‌جستند ٣٩٤ ٢٤	زانکه‌جون ٢٢٧ ٢٨	زانکه‌چون‌مرد ٤٠٠ ١٢	زانکه‌حجت ١٣٢ ٢٥	زانکه‌حدمست ٤٢٢ ١٩	زانکه‌حس ٦٢٠ ١	زانکه‌حشر ١٣٥ ١٤	زانکه‌حکمت ١٢١ ٤	زانکه‌حکم ٢٣٤ ٢	زانکه‌حلوا ٤١٣ ٢٠	زانکه‌خاک ٣٥٨ ٢٣
زانکه‌خاکی ٢٨٧ ٢٦	زانکه‌خب ٥٠٢ ١٥	زانکه‌خود ٣٤٨ ٢٠	زانکه‌خوشنمی ٣٢٢ ٢٥	زانکه‌خوی ١٨٢ ١٨	زانکه‌خوشان‌تن ٤٥٢ ٢٣	زانکه‌دارد ٣٠ ١٨	زانکه‌داند ١٠٠ ١٢	زانکه‌داند ٤٠٣ ١٢	زانکه‌درآن ٢٩٢ ٥	زانکه‌دردا ٨١ ١	زانکه‌دریاع ٣١٧ ١
زانکه‌درپرتو ٣٠٤ ٢	زانکه‌درحج ٢٩١ ٢٢	زانکه‌درحشمت ١١٨ ٩	زانکه‌درخلق ٥٣٤ ١١	زانکه‌دررد ١٩٨ ٦	زانکه‌درهمت ١٣٣ ١٧	زانکه‌دل‌بر ٢٩٠ ٤	زانکه‌دلجوم ١٤٣ ٨	زانکه‌دل‌ضی ١٣٤ ١٣	زانکه‌دل ١٣٣ ٠	زانکه‌دل‌نهاد ٣٠٧ ١٥	زانکه‌دنیا ٢٠٤ ٢٠
زانکه‌دوزخ ٣٩٥ ٢٢	زانکه‌دیداو ٣٨٧ ٢٠	زانکه‌روشنت ١١١ ٢٥	زانکه‌زاینان ١٦١ ٢٣	زانکه‌زادکم ٢٩٩ ١	زانکه‌زان ٥٢ ١٢	زانکه‌زاین ٤٦٥ ٧	زانکه‌زاینها ٣٨٣ ١٣	زانکه‌سرتابا ٧٧ ١٦	زانکه‌سک ٢٦ ٢٢	زانکه‌ساکم ٢١٣ ٥	زانکه‌شاه ٢٤٢ ٢٣
زانکه‌شعاع ٩٣ ٢٩	زانکه‌شکل ٣٢٢ ١٨	زانکه‌شهوت ٣٤٨ ٢٠	زانکه‌شیطان ٤٣٤ ٢٤	زانکه‌شیطان‌تن ٤٣٠ ١٦	زانکه‌صحت ٤٣ ٤	زانکه‌صورت ٦٢ ١	زانکه‌صوفی ١١٧ ١٢	زانکه‌ضیابت ٨ ٢٧	زانکه‌صدرا ٩٥ ٣	زانکه‌طمان ٢١١ ١٨	زانکه‌طفل ٦٠٨ ١٣
زانکه‌طاهر ٣٥٠ ٢١	زانکه‌ظلمانی ٤٨٣ ١٤	زانکه‌ض ٤٩٣ ٣	زانکه‌عاک ٢٩١ ١٠	زانکه‌عاشق‌ک ٤١٢ ١	زانکه‌عشق‌افزون ٥٢١ ١	زانکه‌عشق ٦ ٢٦	زانکه‌عقلت ٤٤٠ ١٥	زانکه‌عفلش ٢٩٥ ١٣	زانکه‌عقل ٥٦٢ ٢٢	زانکه‌غالب ١٤٥ ٧	زانکه‌غیر ٥٦٢ ٢٤
زانکه‌فرزین ١٠٢ ٢٢	زانکه‌فصاد ٤٢٢ ١٣	زانکه‌قدر ٥٨١ ٢٩	زانکه‌فضل ٤٨٥ ٢	زانکه‌کافرا ٥٧٥ ١٥	زانکه‌کان‌ب ٥١٥ ٥	زانکه‌کرآب ٢٥١ ١٦	زانکه‌کرپیدا ١٢٤ ١٦	زانکه‌کرداد ٤٢٢ ١٤	زانکه‌کرد ١٤ ١٩	زانکه‌کردنهای ٥٧٤ ٦	زانکه‌کرک ٦١٠ ٢٠
زانکه‌کرمنا ٢٨٠ ١٣	زانکه‌کس‌را ١٢٢ ٢٤	زانکه‌گفتش ٤١٢ ٩	زانکه‌گفتند ٤٣ ٣٠	زانکه‌گل ٢٧٩ ١٤	زانکه‌گندم‌مرد ٢٣٢ ١٦	زانکه‌لاشی ٥٣ ١	زانکه‌لولاکت ٦٠٢ ١٧	زانکه‌لطف ٧٥ ١٣	زانکه‌لقمان ١٣٦ ٢٥	زانکه‌لعمار ١٣٢ ١٤	زانکه‌مردم ٣٦٩ ٧
زانکه‌ماترعی ٥٠٢ ١٤	زانکه‌مومن ٢٨٠ ١٣	زانکه‌مورعا ٦٤ ١٩	زانکه‌ماهتاب ٢٨٩ ١٦	زانکه‌ماینقی ٥٩٠ ١٠	زانکه‌محاجند ٣١ ٢٣	زانکه‌محمود ٩١ ١٢	زانکه‌محوش ٥١٤ ٨	زانکه‌محوست ١٣٣ ٧	زانکه‌مخلص ١٢٣ ١٢	زانکه‌مرکم ١٠١ ١١	زانکه‌مریم ١٨٥ ٢٤
زانکه‌ملک ٥٩٩ ٢٢	زانکه‌منبع ٢٢٢ ١٤	زانکه‌مرد ١٢٤ ٢٢	زانکه‌مرزانها ١٨٤ ١٦	زانکه‌مرها ٤٤٩ ١٨	زانکه‌من‌هشتم ٤١٠ ٢	زانکه‌میلاد ٥٢٢ ٩	زانکه‌موسی ٦٥ ١٩	زانکه‌موسی ٤١٦ ١١	زانکه‌میراث ٦١٣ ٢٣	زانکه‌مسکات ٣٢٢ ٢	زانکه‌ماطو ٣٠ ٥
زانکه‌ناص ٣٨ ١٤	زانکه‌نادان ٦٠٨ ٨	زانکه‌نامی ٥٢٣ ٩	زانکه‌نبی ٣٠٧ ٢٣	زانکه‌نفس ١٥١ ١٤	زانکه‌نفس ٤٦٢ ٢٦	زانکه‌نعمان ٤٥٩ ٢	زانکه‌نفی ١٣٧ ٢١	زانکه‌نوراز ٣٠٢ ٣	زانکه‌نورانبیا ٣٣٥ ١٩	زانکه‌نورعلم ٣٣٥ ٢	زانکه‌نهی ١٠١ ١٥

زانکه‌درویشی ٦٢ ٢٢

زانکه‌نیکو ٢٢٠ ١٤	زانکه‌نیمراد ١٢٢ ١٢	زانکه‌نیم‌علم ٤٠٢ ٤	زانکه‌وانی ٤٦٠ ٢٢	زانکه‌واف ٥٦٧ ٢٥	زانکه‌ویراش ٤٣١ ٥	زانکه‌هرباری ٣٠٦ ٢٩	زانکه‌هرید ٣٩٥ ١	زانکه‌هرچاره ٤٠٨ ١٤	زانکه‌هرجنی ١٤٩ ١٥	زانکه‌هرجزی ١٨٠ ١٣	زانکه‌هرکره ٣٦٢ ١١
زانکه‌هرمدح ٢٤٨ ٢٠	زانکه‌هرمرغ ١٢ ٦	زانکه‌هرمرعی ٤٣ ٢	زانکه‌هرمعشوق ٣٩٠ ١	زانکه‌هربک ٤٢٥ ٢٢	زانکه‌هست‌الله ٣٠١ ١٦	زانکه‌هستی ٤٨١ ١٢	زانکه‌هشمند ١٢٢ ٢٩	زانکه‌هم ٥١٣ ٦	زانکه‌یک ١٤٨ ٢	زانکه‌یک‌بوی‌بنت ١٩٨ ١٢	زان‌لعب‌الله ٣٢٦ ٢٠
زان‌مثی ٦١٤ ٢٣	زان‌محمد ٦١٩ ٨	زان‌مثال ٦١٨ ٤	زان‌مناب ١٧٧ ٢٧	زان‌مولید ٤٤ ٣٠	زان‌مهر ٥١٩ ٢٥	زان‌نبات ٥٣١ ١٠	زان‌نبی ٤٠٩ ١٦	زان‌نبیند ٥٧٢ ٦	زان‌نجات ٤٦٣ ٢٧	زان‌ندا ٣٤٤ ١٨	زان‌نداری ١٠٠ ٦
زان‌ندامی ١٦٥ ٥	زان‌نشان ١٣١ ٩	زان‌نشد ٥٤٩ ٢٥	زان‌نظر ٢٧٦ ١٩	زان‌نماید ١٥٥ ١٠	زان‌نماید ٣٨٧ ١	زان‌نمی‌پرد ٨٥ ٨	زان‌نمی‌برم ٣١٣ ١٩	زان‌نمیخندم ٣١٤ ٠	زان‌نوا ٤٩٤ ٢٩	زان‌نماید‌الغفار ١٥٥ ١٤	زان‌نهادیم ٣١٥ ٢٦
زان‌نیامد ٤٠٣ ١	زان‌نوآن‌دم ٦٧ ١٩	زان‌هزاران ٦٤٠ ٤	زان‌همه ١٤٤ ٨	زان‌همه‌جنکند ٣٣٥ ١٨	زان‌همه‌غرها ٤٠٢ ٥	زان‌همه‌کار ٣٦٩ ١٦	زان‌همی‌پرسید ٤٠٣ ١٩	زان‌همی‌ترم ٣١٣ ١٩	زان‌همی‌تانی ٣٠٩ ٣	زان‌همی‌خندم ٢١٤ ٦	زان‌همی‌جوید‌دند ٢٦٠ ٢٨
زان‌همی‌کر ١٣٨ ٢٢	زان‌همی‌کرد ٣١٣ ١٨	زان‌یار‌را ١٣٥ ١٥	زان‌یمینلو ٥٢٤ ٢٢	زان‌یکی‌باری ١٤٢ ٣٠	زان‌یکی‌کرد ٤٥٣ ١٢	زان‌یکی‌ساحج ٦٠٩ ٢٤	زانکی‌عیش ٤٣٣ ٢١	زاوابدآنرا ٦٢٤ ٨	زاوبرامد ١٤٥ ٢٩	زاوبرایل ٤١٣ ١٠	زاوبری ٢٨ ١١
زاوتلنک ٢٨ ١١	زاوجوسعدا ٣٦٤ ٨	زاوحیات ٦٢٦ ١٧	زاورشید ٦٦١ ١٣	زاوقیامت ٥٧٠ ٤	زاولیاء ٢٤٢ ١٩	زاوتیمان ٤٣٢ ٢	زاهتمام ٣٩٨ ٩	زاهدان ٥٢٧ ٢٤	زاهدبانس ٣٨٩ ٢	زاهدشصد ٢٧ ٢٧	زاهدفناستو ٣٥٠ ٧
زاهدبد ١٩٠ ١١	زاهدبند ٢٣٦ ١٤	زاهدکد ٥٠٤ ٦	زاهدابد ٢٨٨ ١٦	زاهلکفت ١١٢ ٢٨	زاهلادل ١٥٧ ٥	زاهلشرو ٣٨٩ ١٦	زاهنیف ٤٢٤ ١٤	زاوترش‌تو ٦٥٦ ١٨	زایداز ٤٤ ٢	زاینتیان ٢٤٨ ٢٤	زاینتبرها ٣٨٩ ٢٣
زاین‌بدابراهیم ٢٠٥ ٢٢	زاین‌بدن ٤٥٠ ٢٥	زاین‌بدرد ٥٢٦ ١٤	زاین‌بشارت ٦٥٥ ٢٣	زاین‌بلیک ٤٣٢ ١٤	زاین‌بیان ٣٢٠ ١٥	زاین‌تاتی ٢٨٥ ٢١	زاین‌ترتد ٥٥٥ ١٩	زاین‌ترش ٣٥٠ ٢٠	زاین‌تفرج ٦٥٠ ١	زاین‌تک ٦٢٨ ٥	زاین‌تماعما ٣٤٦ ٢٣
زاین‌تواضع ٣١٩ ١١	زاین‌جراغ ٣٣٥ ١٢	زاین‌جر ٦٦٧ ١٣	زاین‌جنس‌الله ٣٠٧ ٣	زاین‌جنس‌محاره‌کی ١٤١ ١٥	زاین‌جنس‌علد ٥١٥ ٢١	زاین‌جنس‌عمری ٥٨١ ١٩	زاین‌جنس‌فحط ١١٨ ٢٢	زاین‌جهان ٢٣٠ ٢٣	زاین‌جهان‌کو ٥٧٨ ٦	زاین‌جهانی ٥٥ ١٤	زاین‌چه‌سک ٥١٨ ١١
زاین‌جه‌شش ٦٦١ ١٧	زاین‌حجاب ٦٣٢ ٢٣	زاین‌حرارت ١١٦ ٢٩	زاین‌حسدمت ٤٢٦ ٢٥	زاین‌حکایت ٦٢٤ ١٠	زاین‌حولت ٥٨٦ ١٨	زاین‌خرخون ٣٤٩ ٢٠	زاین‌خبر ٢١٣ ١٨	زاین‌خران ٢٥٣ ٣	زاین‌خرد ١٥٥ ٢٨	زاین‌خیال ٥٠٣ ٢٣	زاین‌دخت ٣٧٧ ١٨
زاین‌دکان ٢٧٤ ٣٠	زاین‌دوتش ٩٤ ٨	زاین‌دوجوش ٢٠٣ ١٨	زاین‌دوره ٥٠٠ ١٦	زاین‌دوره ٥٥٥ ١٧	زاین‌دکان ٥٨٣ ٢٤	زاین‌دوصعش ٣٩٢ ١٠	زاین‌سالات ٦١٢ ٢٤	زاین‌ساند ٣٤٩ ٢٨	زاین‌سروش ٢٠٤ ١٥	زاین‌سبب‌آمد ٦٢٢ ١١	زاین‌سبب‌بد ٢٧١ ٢٩
زاین‌سبب‌بر ٣٢٥ ١٧	زاین‌سبب‌بغم ٦٦٠ ٢٦	زاین‌سبب‌تو ١٤٩ ٢٨	زاین‌سبب‌جان ٣٢٦ ١٠	زاین‌سبب‌در ٦٣٢ ١٠	زاین‌سبب‌عیسی ١١٣ ٥	زاین‌سبب‌نوح ٢٣٦ ٢	زاین‌سبب‌زمود ٦٢٨ ٢١	زاین‌سبب‌دل ٥٧١ ٢٤	زاین‌سبب‌کسجلر ٦٥٩ ٢٥	زاین‌سبب‌من ١٨ ٢٩	زاین‌سبب‌مکویم ٣٦٨ ١٥
زاین‌سبب‌بود ٢٢٢ ٩	زاین‌سپس ٣٠ ٦	زاین‌سبک ٣٠٥ ٢٨	زاین‌سحرنا ٥٨١ ٥	زاین‌سخن ٤٣ ٢٨	زاین‌سخن‌فاضح ٦٦١ ١٤	زاین‌سراز ٣٦١ ٩	زاین‌سپرشند ٥٣٤ ٢٦	زاین‌سفر ١٦٨ ٢٥	زاین‌شکستن ١٥٤ ٢٢	زاین‌شکنجه ٢٠٢ ٩	زاین‌شود ٩٩ ١٠
زاین‌ضرورت ١٥٨ ٣	زاین‌طلب ١٠٧ ٥	زاین‌عجب ٣٤٦ ٢٤	زاین‌عذاب ٥٠٨ ٢٥	زاین‌عصا ٨ ٢	زاین‌عمار ٥٥٢ ٢٦	زاین‌فلان ٣٣٠ ١١	زاین‌قبل ٢٣٣ ٥	زاین‌قبیل ٤٠٩ ٨	زاین‌قدحها ٦٤٠ ٥	زاین‌قوم ٤١٢ ٢٥	زاین‌کنم ٥٧٤ ١٧
زاین‌کذرکی ٢٩٨ ١١	زاین‌کذرکی ٥٠٦ ١٥	زاین‌کشتها ٦٢٠ ١	زاین‌کمین ١٩٨ ١٢	زاین‌کند ٣٥٠ ٢	زاین‌کنه ٦٦٢ ١١	زاین‌لسان ٦٤٧ ١٩	زاین‌لعب ٤٢١ ١٩	زاین‌مقام ٤٠٧ ٢٤	زاین‌مناره ٥٨٤ ٢٦	زاین‌منی ٦٦ ٥	زاین‌نسواد ١٢٤ ٢٢
زاین‌نثودیا ٣٩٠ ٣	زاین‌نعیم ٢٨٤ ٣	زاین‌نسوق‌مکفا ٦٤ ١٢	زاین‌نشان ١٧١ ١٦	زاین‌نظر ٤١٢ ٢٦	زاین‌نطاد ٣٠٣ ١٥	زاین‌نمط‌بسیاد ٢٦ ٢٩	زاین‌نمط‌بیهود ١٤٢ ١٣	زاین‌نمط‌لاد ١٢٤ ٢٥	زاین‌نمط‌زان ٦٠ ٥	زاین‌نمط‌زان ١٣ ٢٥	زاین‌نمطی ٦١٠ ٢

زاری بی غمی ۶۰۴ ۱۹ | زاری و صد ۴۲۲ ۱۵ | زاری همه نوا ۷۵ ۲۰ | زاری هر نوا ۱۹۴ ۲۰ | زاری مکن ۲۱۷ ۳ | زاری همه هنگام ۶۶۲ ۱۴ | زاری همی کوید ۶۰۴ ۱۴

فصل الباء

زالکشته ۳۰ ۲۹

فصل الجیم

زجر استادان ۱۶ ۲۰

فصل الخاء

زخم تیغ ۵۴۶ ۲۵ | زخم دیو بش ۱۴۰ ۲۸ | زخم دد معنی ۶۱۳ ۲۱ | زخم دیگر ۳۷ ۸۰

زخم کرد ۱۳۵ ۱۳ | زخم کیکی ۳۸۵ ۲ | زخم ناخن ۴۴۳ ۴ | زخم نیش ۸۶ ۳ | زخمهای ۴۹۴ ۲۶ | زخم یابد ۸۳ ۶

فصل الدال

زد بشیر ۵۳۹ ۴ | زد برزمت ۵۲۶ ۲۲

زدستانم ۲۱۵ ۱۴ | زدم ناکی ۶۱۲ ۲ | زدکدرا ۱۵۳ ۲

فصل الراء

زرارزان ۶۲۵ ۲۵ | زراکرنجا ۱۹۸ ۱۲ | زراکرچه ۶ ۵ | زربیاد ۵۲۵ ۲۸ | زربدی ۱۶ ۱۶

زربکافد ۶۴۲ ۱۲ | زربه از ۴۶۵ ۴ | زرخالص ۱۳۵ ۱۰ | زرخرد ۵ ۴ | زربد ۳۰۱ ۹ | زرکدی ۵۳۰ ۲۸ | زرزیری ۲۰۵ ۲۲ | زرد سرخ ۵۷۶ ۲۹ | زرد شدی ۵۰۷ ۲۹ | زردع جان ۳۷۸ ۲ | زرعقلت ۴۱۲ ۵ | زرق چون ۳۶۷ ۱۹

زرفلک ۸ ۱۷ | زرکان ۳۵۰ ۱۴ | زرکرف ۶ ۱۶ | زرکال ۲۰۵ ۲۹ | زرهمی کوید ۳۶۸ ۱۱ | زرو سیم ۴۵۳ ۲۳ | زرونقره ۵ ۲۶ | زرونقره ۱۴ ۱۹

فصل الشین

زشت آن ۶۶۵ ۱ | زشت آوازه ۱۴۸ ۴ | زشتها ۱۶۰ قافیه | زشت روی ۳۶۴ ۱۳ | زشت کرمان ۵۷۶ ۱ | زشت کوید ۱۶۰ ۲۸ | زشت نبود ۳۶۵ ۱۰ | زشتهارا ۴۶۶ ۱۵ | زشتهارا ۳۰۰ ۲ | زشتها خلق ۲۱۷ ۲۴ | زشتی آوازه ۱۴۸ ۵ | زشتی اعمال ۱۴۰ ۲۳

زشتی این ۸ ۱۵ | زشتیند ۲۱۱ ۱۵ | زشتی خط ۲۲۲ ۱۱

فصل الغین

زغزغ آن ۱۹۸ ۱۸ | زغزغ آن ۴۸۷ ۲۱ | زغزغ دندان ۲۲۰ ۱۹

فصل الفاء

زفت نفقت ۴۴۴ ۱۸ | زفت کردد ۲۶۸ ۹

فصل اللام

زلت آدم ۴۴۲ ۱۲ | زلتاد ۴۲ ۱۲

زلف ۳۶۶ ۱۵

فصل المیم

زمهریر ۲۶۰ ۱۰

فصل النون

زن زاین ۶۲ ۱۲ | زن بد ۴۴۵ ۲۰

زن بخورد پیش ۵۲۴ ۲۱ | زن برادو فاش ۲۱۴ ۱۶ | زن برفاضی ۶۶۱ ۱۰ | زن بود ۶۱ ۲۸ | زن نبی ۵۳۳ ۵ | زن پشیمان ۵۳۳ ۴ | زن بوجی ۲۱۶ ۲۴ | زن بیامد ۵۳۱ ۲۹ | زن نوبه کرد ۲۲۳ ۶ | زنجوید ۶۳ ۲۹ | زنجوید ۵۴۰ ۲۸ | زنجو عاجز ۵۴۱ ۸

زنجیان ۳۹۴ ۲۳ | زن دردرآمد ۶۴ ۱ | زنده ارزق ۴۲۶ ۱۵ | زنده زاین ۶۴۹ ۶ | زندکانی ۳۵ ۲ | زندکانی ۳۵ ۳ | زنده شدی ۱۰۴ ۱۹ | زنده شد ۱۳۶ ۴ | زنده کرده ۴۳۵ ۱۰ | زندکی تن ۱۱۵ ۳ | زندکی خوش ۴۴۳ ۱۱ | زندکی کرد ۶۶۷ ۲۵

زنکی کردش ۴۴۸ ۴۳ | زنده کیک ۵۴۶ ۲۳ | زندهمی فنا ۴۹۱ ۶ | زندهمی و مردی ۴۸۱ ۶ | زنکی زنده ۱۷۴ ۲۲ | زنکی و کرک ۴۴۲ ۲۸ | زنبور هااز ۳۶۵ ۲۳ | زن زغیرش ۴۸۸ ۱۲ | زنک آهن ۱۳۴ ۵ | زنک نو ۱۸۰ ۱۱ | زنک اطا ۱۰۶ ۲۴ | زنکیزک ۴۸۹ ۱۰

زنکان ۹۲ ۳ | زن بیصفتی ۷۴ ۱۸ | زن مکرد ۴۱۹ ۳ | زن نیدانست ۷۴ ۲ | زنهی جوید ۶۹ ۲۶

فصل الواو

زوبخند ۱۳۹ ۱۸ | زودتر بربرد ۴۵۶ ۱۸ | زود استربرا ۲۸۱ ۱۰

زود اسرافیل ۴۴۴ ۱ | زود دباش ۱۶۷ ۱۶ | زود در دمان ۴۹۴ ۲۲ | زوریشان ۴۰۰ ۱۶ | زود کشیر ۵۴۱ ۳ | زود بعبد المطلب ۳۵۰ ۲ | زود کادم ۲۵۵ ۱۲ | زود کرفت ۶۶۲ ۲۰ | زود مهمان ۵۳۲ ۳ | زود دیر ۶۰۸ ۹ | زور آدم ۲۸۹ ۲۸ | زودجان ۳۹ ۲۵

زهربکذار ۴۴۱ ۱

فصل الهاء

زهر انود ۶۰۳ ۱۱ | زهر دیری ۵۴۲ ۱۸ | زهر و تقوی ۵۶۱ ۲۱ | زهر آید ۵۳۳ ۲۹ | زهر زمرد ۴۵۷ ۲۵ | زهرو بجان ۲۸۸ ۱ | زهر خاریا ۳۱۳ ۱۵

زهرکد ۲۴۳ ۲۲ | زهره دو شد ۵۰۰ ۱۳ | زهر قاتل ۶۴۹ ۴۰ | زهرماران ۴۲۴ ۲۶ | زهرباشد ۵۲۱ ۱۶ | زهره آنک ۳۹۳ ۹ | زهرها ۵۵۲ ۱ | زهره او ۵۹۸ ۱۲ | زهرهای ۱۴۶ ۹ | زهرجنک ۵۰۳ ۹ | زهره دار ۴۱۶ ۲۲ | زهره کبود ۴۸۷ ۱۵

زهره کی ۳۹۳ ۹ | زهره نیا ۳۱۱ ۲ | زهره نی ۱۱۸ ۱ | زهره نیاکه ۶۴۴ ۱۴ | زهره نیعمان ۲۱۵ ۳ | زهره نی کر ۳۴۷ ۱ | زهره نی کرا ۴۰۰ ۱۶ | زهره نی کس ۴۳ ۱۷

فصل الباء

زیادکرد ۳۴۴ ۲۸

زیبد براید ۴۴ ۱۹ | زیر پاکوب ۹۵ ۱۵ | زیرکی و لطف ۱۸۶ ۱۲ | زیبا دلدار ۳۴ ۲۹ | زیر آب باطن ۳۰۵ ۱ | زیر آن سما ۵۴۸ ۲۷ | زیر پالشها ۵۲۷ ۱۱ | زیر پابنا ۴۹۳ ۲۳ | زیر جامه ۳۲۷ ۲۶ | زیر خرما ۳۸ ۱۴ | زیر دریا ۴۶ ۸ | زیر دمش نو ۵۶۴ ۲۳

زیرکش ۵۲۵ ۱۰ | زیر دیوار ۶۰ ۲۲ | زیر طاس ۴۱۹ ۱۳ | زیرکان با ۶۰۸ ۱۶ | زیرکان کفند ۴۹۷ ۱۰ | زیرکان که ۵۰۶ ۱۳ | زیرکان و ۵۹۶ ۲۸ | زیرلو ۵۲ ۲ | زیرکی آمد ۳۶۰ ۲۶ | زیرکی بعرش ۳۶۰ ۲۸ | زیرکی چون ۳۴۶ ۶ | زیرکی شد ۶۰۸ ۱۳

زیرکی صد ۶۰۸ ۱۲ | زیر لب ۵۷۸ ۸ | زیر لحف ۴۶۶ ۹ | زیر بالا ۵۲ ۳۰ | زیروزا ۸۴ ۳۲ | زیغ زیغ ۳۰۷ ۳ | زینداو ۳۴۵ ۱۶ | زین للناس ۶۴ ۱۲ | زینهار ۵۰۶ ۱۸

باب السین

فصل الالف

سائلی آمد ۵۸۲ ۱۶ | سائل آن بار ۵۸۷ ۱۰ | سائلی بر سید ۵۲۲ ۹ | سائلی بکند ۴۴۱ ۲ | سابع از ۳۱۷ ۱۶ | ساجد و میجی ۳۴۸ ۱۳ | ساحر آمد ۶۰۵ ۱۰

ساحران جهان ۴۳ ۲۱ | ساحران دد ۴۳ ۱۹ | ساحران ۸ ۶ | ساحرا ۶۰۷ ۲ | ساحران نش ۴۴۰ ۱۳ | ساحران نی را ۲۳۸ ۱۰ | ساحران قصد ۲۲۳ ۲۹ | ساحران بها ۴۵۶ ۲ | ساحران دف ۶۳۳ ۶ | ساحرانه ۳۷۰ ۲۱ | ساحران هم ۳۲۸ ۱۲ | ساحر دنیا ۳۰۹ ۱۸

ساحری ۴۴۰ ۱۰ | ساخت برکس ۲۷۱ ۲۴ | ساخت لحوما ۱۲ ۲۹ | ساخت موی ۲۷۱ ۲۲ | ساختی خورد ۳۰۸ ۱۹ | ساختی بکر ۴۸ ۱۱ | ساقی تا ۳۱۷ ۱۰ | ساقی مردی ۳۶ ۳ | سازانا ۶۲۵ ۸ | شوری ۱۳۷ ۲۶ | سازد ۵۰ ۲۳ | سازمه ۱۳۲ ۱۳

ساعدند ۲۴۷ ۱۸ | ساعتی بلی ۲۹۴ ۲۸ | ساعتی ۵۲۷ ۲۲ | ساعتی این ۶۸۱ ۱۱ | ساعتی با آن ۲۳۷ ۱۶ | ساعتی مغیب ۵۲۷ ۲۳ | ساعتی بادم ۳۴۹ ۲۳ | ساعتی شبا ۵۰۶ ۲۶ | ساعتی بکریب ۴۱۵ ۱۲ | ساعتی نشست ۴۱۶ ۱۵ | ساعتی میدار ۵۹۵ ۲۲ | ساعتی بیجی ۱۳۸ ۲

ساغری عقل ۲۳۰ ۲۰ | ساغری ناجر ۲۹ ۴ | ساغری نشد ۱۵۰ ۱۵ | ساغری روی ۵۵۸ ۱۱ | ساغیتان ۵۴۳ ۲۶ | ساغری شد ۳۳۰ ۱۷ | ساغری کافر ۱۳۳ ۱۶ | ساغری کرکی ۱۳۵ ۱۹ | ساعتب ۱۰۵ ۱۲ | ساغرمکد ۳۹۰ ۲۲ | ساغر حلم ۴۶۵ ۱۲ | ساکنش ۴۳۳ ۶

سال بکه ۱۳۲ ۱۶ | سال دیگر ۴۳۳ ۲۵ | سال دیگر ۱۹۹ ۴ | سال شصت آمد ۱۳۲ ۱۳ | سال نخط ۵۰۹ ۲۸ | ساکنان ۴۴۲ ۲۹ | ساکنان راز ۱۶۳ ۱۸ | سالمرکز ۲۲ ۲۱ | سالوسه ۵۴۶ ۰ | سالها ابلیس ۱۷۳ ۲۰ | سالها اندر ۴۳۱ ۵ | سالها اندر ۶۰۴ ۴

سالها زمر ۲۱۰ ۲۱ | سالها درا ۳۰۷ ۲۱ | سالها این ۳۰۴ ۲۳ | سالها بر زرک ۵۷۰ ۱۰ | سالها باید ۶۸ ۲۱ | سالها بر ۶۰ ۲۱ | سالها ترم ۳۴۶ ۲۳ | سالها بود ۲۵۳ ۴ | ساهانو ۵۰ ۱۶ | ساهاحر ۱۳۵ ۵ | سالها خوردی ۵۱۰ ۸ | سالها درحسن ۲۵۲ ۱۹

سالها نبد ۵۴۰ ۱۹ | سالها دنی ۳۱۵ ۲۲ | سالها زمر ۳۴۴ ۲۹ | سالها ره ۱۵۹ ۱۷ | سالها رو ۵۹۶ ۲۵ | سالها کر ۹۷ ۲۴ | سالها کفند ۳۶۹ ۹ | سالها جستم ۱۸۲ ۱۱ | سالها کوید ۱۱۶ ۳ | سالها مردی ۴۲۰ ۲۳ | سالهامی کرد ۳۹۰ ۱۱ | سالهامی کشت ۱۸۶ ۲۵

سالهامه ۵۱۶ ۲۵ | سامرخود ۱۴۹ ۱۱ | سامرا ۶۱۱ ۱۸ | سامری ۱۴۷ ۲۱ | سایبی کردی ۷۰۹ ۳ | سایس ۵۲۹ ۳ | سایران ۳۰ ۱۳ | سایه آن ۴۴۶ ۲ | سایه هانی ۳۱۶ ۱۱ | سایه اصل ۱۱۸ ۱۳ | سایه ام من ۹۸ ۱۵ | سایه اکش ۴۴۵ ۱۱

سایه بوده ۶۳۳ ۱۴ | سایه افکنی ۴۲۱ ۸ | سایه تو ۴۴۴ ۱۳ | سایه حق ۳۱۹ ۳ | سایه جواب ۲ ۱۲ | سایه خوبرا ۲۳۸ ۱۲ | سایه جوش ۵۳۴ ۲۴ | سایه دد ۵۲۶ ۱۸ | سایه را ۱۲۲ ۲۲ | سایه هر ۶۴۱ ۲۵ | سایه شاه ۴۲۱ ۹ | سایه شاهان ۱۵۳ ۱۳

سایه طوبی ۴۱۳ ۱۲ | سایه کبود ۲۹۱ ۱۶ | سایه مرغی ۷۵ ۳ | سایه معشوق ۳۱۵ ۱۱ | سایه یزدان ۱۱ ۱۹ | سایه یزدان ۱۱ ۲۰

فصل الباء

سبح لله ۵۳۸ ۱۴ | سبز کردم ۶۰ ۲۶

سبزکردی ۴۱۳ ۰ | سبز دادی ۴۵۱ ۱۸ | سبز هاکوید ۸۶ ۱۱ | سبز بخش ۴۱۳ ۶ | سبز پایند ۴۱۳ ۰ | سبطی اندر ۴۹۲ ۲۲ | سبطیان فرعون ۶۰۱ ۲۲ | سلطان زبان ۴۱۶ ۱۱ | سبطی و قبطی ۴۱۲ ۲۲ | سبو پرده ۴۴۳ ۱۸ | سبو بیچون ۴۲۴ ۱۳ | سبوی حکمت ۴۴۲ ۹

سبوحیت ۴۰۲ ۱۲ | سبو رحمت کش ۳۰۳ ۳ | سبلتان ۵۶۳ ۲۷ | سبلت بزدبر ۳۰۰ ۱۰ | سبلتشا ۳۸۸ ۱۳ | سبلت کند ۳۷۰ ۱۱ | سبلتیغ ۳۸۸ ۱۳

فصل التاء

ستر جیه ۳۱۴ ۲۹ | ستر کن ۶۶۰ ۱۳

فصل الجیم

سجده آرا ۵۰۲ ۳ | سجده آمد ۱۳۱ ۷ | سجده آورند ۴۵۱ ۷ | سجده خلق ۲۳۲ ۲۱ | سجده خوردا ۶۰۶ ۶ | سجده گاه ۶۶۱ ۱۶ | سجده کرد ۸۲ ۱۴

سجده کردند ۵۴۰ ۹ | سجده کرد دبر ۳۰۸ ۲۸ | سجده کرده ۲۵۵ ۲ | سجل کرده ۱۷۹ ۱۹ | سجده کردند ۲۳۳ ۲۲ | سجل کردا ۲۳۲ ۲۲ | سجده کرده باد ۵۴۱ ۲۲ | سجده می‌کرداد ۳۰۸ ۱۵ | سجده می‌کرداد ۳۳۲ ۳ | سجده می‌کردند ۴۲۶ ۱۲ | سجده ور نادند ۸۷ ۵ | سجده نون ۱۳۱ ۸

سجده ما کرد ۱۴۶ ۱۲ | سجده کردند ۳۱۵ ۲۳

فصل الحاء

سحر ۸ ۶ | سحر فرند ۳۶۸ ۸ | سحر عین ۹۲ ۱۶ | سحر کاهی را ۳۰۰ ۶ | سحر صنعت ۴۲۵ ۸ | سحرهای ۳۶۲ ۲۶

فصل الخاء

سخن بر کس ۵۰۲ ۲۴ | سخن بیهار ۳۱۴ ۲۳ | سخن بر حی ۵۸۵ ۲۲ | سخن بی صبر ۲۹۳ ۱ | سخن افزده ۵۲۰ ۱۴ | سخن سنج شد ۲۹۴ ۶ | سخن جان ۵۹۹ ۱۸

سخن جوی آید ۴۰۱ ۲۵ | سخن خالک ۱۰۳ ۲۴ | سخن خوش ۳۳۷ ۴ | سخن درمانا ۲۹ ۶ | سخن دریغ ۲۰۶ ۱۲ | سخن دروغ ۳۳۱ ۲۶ | سخن روش ۵۹۹ ۲۰ | سخن کشد ۳۰۱ ۲۷ | سخن بیابک ۳۳۰ ۲۲ | سخن کرد ۲۲۵ ۱۶ | سخن کردو ۲۲۵ ۱۲ | سخن مست ۳۱۲ ۴

سخن مولی ۵۹۳ ۲۲ | سخن سنج نباید ۵۳۰ ۲۹ | سخن سنجی ۵۹۳ ۲۸ | سحر ابلیس ۳۱۳ ۲۰ | سحر ۱۰۶ ۱۴

فصل الدال

سد یاجوج ۳۶۹ ۱۰ | سده دیدان ۳۲۵ ۲۴

فصل الراء

سراب ۳۸۱ ۲۳ | سر آمیخته کوش ۲۰۶ ۵ | سرزدات ۴۹۰ ۱۴ | سراز آن ۵۲ ۱۱ | سراز آرد ۸۶ ۱۶ | سر الناس ۴۱۸ ۱۸ | سراو با من ۵۱۸ ۲۸ | سراو برچین ۶۵۴ ۵

سرا بستانا ۹۰ ۲۵ | سرا بسیار ۹۰ ۲۶ | سرا پیش ۱۱۴ ۲۴ | سر بخشد ۲۶۲ ۹ | سر برابر جان ۲۳۰ ۲ | سر بر آتش ۵۲۳ ۲۰ | سر بر ترم ۳۰۲ ۲۴ | سر بر نهر ۳۰۲ ۲۳ | سر بریک سو ۵۱۴ ۲۷ | سر بر دار آفتاب ۳۲۷ ۲۳ | سر بر افراز ۳۹۷ ۲ | سر بر دراز ۲۳۹ ۱۱

سر برارد ۵۴۶ ۱۳ | سر برآرد ای ۲۴۹ ۱۳ | سر بر آوردند ۲۵۵ ۱۷ | سر بر آوردند ۱۷۷ ۷ | سر بر آورد ۲۲۴ ۳ | سر بر خایند ۵۱۹ ۲ | سر برادو ۳۴۷ ۱۳ | سر بر بدن ۱۶۰ ۱۳ | سر بر زمین ۱۱۶ ۴ | سر بر بندش ۳۱۶ ۱۱ | سر بر رضا ۲۰۰ ۶ | سر بر باز ۳۴۲ ۲

سر بر کوش ۱۹۰ ۱۹ | سر بر کوبد ۳۶۱ ۱۲ | سر بر نفرع ۶۵۲ ۱۲ | سر بر کوشش ۳۳۰ ۱۶ | سر بر نکنم ۳۱۳ ۲۹ | سر بر نهات ۱ ۱۸ | سر بر نهاد ۹ ۱۷ | سر بر یخ مرده ۵۴۱ ۱۴ | سر بر جا رند ۵۲۲ ۲۶ | سر بر جا سند ۶۶۶ ۳ | سر بر چنین کرد ۲۴۷ ۱۵ | سر بر چنین کرداد ۴۵۲ ۱۷

سر بر حیم ۵۹ ۲۱ | سر بر خوزد ۱۴۴ ۳۰ | سر بر خریت ۱۲۸ ۲۲ | سر بر خ شد ۶۷ ۱۷ | سر بر خ دبر ۱۳۹ ۳۱ | سر برد و آن ۳۲۹ ۴ | سر بر افراز ۲۷۵ ۱۴ | سر بر کهنه ۵۰۴ ۱۳ | سر بر خفش ۹۰ ۲۸ | سر بر شکر ۱۱۳ ۱۴ | سر بر هر سو ۲۹۷ ۱۴ | سر بر سبه ۴۸۷ ۲۸

سر بر کشد ۶۲ ۲۰ | سر بر غیب ۲۸۲ ۲۸ | سر بر فرد ۵۰۵ ۱۳ | سر بر فرد کرد ۴۰۴ ۱۳ | سر فرشید ۵۵۹ ۱۷ | سر کشارا ۹۳ ۱ | سر کشد کوهر ۱۹۵ ۱۹ | سر کشیدی تو ۴۰۱ ۲۳ | سر کشی ۶۶ ۱۴ | سر کلاه چشم ۳۱۳ ۲ | سر کرا از دید ۱۴۵ ۱۲ | سر کرد اکرم ۱۸۸ ۵

سر کم معروش ۶۳ ۱۴ | سر کم ندمنا ۵۰۰ ۹ | سرمارا ۸۳ ۱۳ | سرمدمد ۲۶۰ ۵ | سرمو بنان ۲۱ ۱۰ | سر مکش ۳۶۳ ۳ | سرمن ۱ ۳ | سرمو نوا ۱۴۳ ۳ | سرمو خید ۳۲۵ ۲۶ | سرمنزلا ۴۰۷ ۲۴ | سرمهر ۲۰۷ ۱۱ | سرمه کن ۴۱۴ ۱۲

سر نخواهی برد ۶۵۰ ۲۱ | سر نخواهی کرد ۱۴۷ ۲۳ | سر نهادد ۷۷ ۴ | سر نکو ناز ۳۲۰ ۲۲ | سر نکو نداهی ۵۸۴ ۲۶ | سر نکو نخود ۳۶۳ ۲۸ | سر نکونزان ۵۳۰ ۲۵ | سر نکونم ۶۵۰ ۲۷ | سر نکونزی ۱۲۳ ۱۶ | سر نکونی ۴۲۳ ۱۸ | سر نهالی ۵۵ ۲۲ | سر نهند ۱۱۱ ۸

سرو دان ۵۹ ۱۱ | سرو دیر جوی ۱۸۲ ۱۵ | سرو دیر خرم ۱۸۲ ۱۴ | سرو دفد ۶۶۶ ۴ | سرشان ۶۲۳ ۱۰ | سرهی ۱۴۶ ۳

فصل السین

سست جنانی ۴۳۶ ۱۴ | سست خندید ۳۹۰ ۱۶

سنبو دید ۴۵۴ ۲۴ | سستی دل ۲ ۲۲

فصل العین

سعد آتش ۴۲۳ ۲۱ | سعد بدی ۶۱۷ ۲۴ | سعد بخش ۵۳۳ ۱۹ | سعد هادی ۲۶۱ ۳۰ | سعی آرد ۲۶ ۱۶ | سعی شکر ۳۵ ۱۴

سغکم ۴۳۰ ۲ | سغها ۵۱۴ ۲۷

فصل الغین

سغبه ۲۰۶ ۱۵

فصل الفاء

سفره ۲۲۲ ۲۵ | سقف ۱۶۱ ۲۳

فصل القاف

سقف کردگار ۱۹۳ ۳

فصل الکاف

سک بچه ۴۶۸ ۲۵ | سک بخشد ۵۱۳ ۱۵ | سک بیوفا بیدار ۶۲۰ ۸ | سک عالم ۱۰۶ ۲۵ | سک زندانی ۲۶۸ ۲ | شکستا سند ۳۱۶ ۲۲ | سک شکاری ۳۰۳ ۶ | سک شناسا ۵۰۶ ۲۵ | سک کلیجه ۴۱۶ ۲۹ | سک کند ۵۰۶ ۳۰ | سک نی ۱۱۵ ۱۹ | سک نیم ۴۳ ۱۸

سک و ظیفه ۱۱۴ ۱۳ | سکه شاهان ۴۰۰ ۱۳ | سک شماره ۲۵۶ ۱۰

فصل اللام

سلسله آن ۲۹۴ ۱۶ | سلسلهٔ زرین ۵۵۶ ۱۵ | سلیه بر ۲۶۱ ۲۲

فصل المیم

سمع شو ۴۸۴ ۱۹ | سمع و طاعت ۶۶۹ ۱۰

فصل النون

سنبل و لاله ۴۵۲ ۲۰ | سنت بد ۲۰ ۲

سنت و خاکی ۴۲۱ ۱۴ | سنتی ۴۲۱ ۱۳ | سنقر آمد ۲۷۳ ۱۶ | سنقر آنجا ۲۷۳ ۲۰ | سنگ آورد ۱۵۱ ۹ | سنگ احد ۲۱۸ ۱۰ | سنگ آهن ۲۲ ۲۳ | سنگ بانو ۲۵۷ ۲۶ | سنگ بر آهن ۳۶۹ ۸ | سنگ بر سینه ۲۵۶ ۲ | سنگ بر کرد ۲۰۲ ۲ | سنگ تیجال ۳۲۶ ۹

سنگ بحرام مست ۳۴۹ ۲۹ | سنگ تیز ۳۸۷ ۱۷ | سنگ کند ۶۰۴ ۱۴ | سنگ راسد ۲۶۸ ۲۲ | سنگ خارا ۲۶۰ ۴ | سنگر اکو ۵۱۵ ۱۱ | سنگر اکونی ۲۶۹ ۳ | سنگر اهرکز ۵۱۳ ۱۱ | سنگری ۱۵۱ ۱۰ | سنگ مه ۴۱ ۱۴ | سنگ می بارد ۲۴۵ ۹ | سنگ میکرد ۳۵۷ ۶

سنگ آهن برد ۲۰ ۲۲ | سنگ و آهن ۲۲ ۲۴ | سنگ و آهن ۴۳ ۲۸ | سنگ آهن آورد ۱۴۷ ۱۲ | سنگ و آهن ۱۴۷ ۱۱ | سنگ آهن ۳۳۰ ۱۷ | سنگ و آهن ۴۴۴ ۲۹ | سنگ و آهن زا ۳۰ ۲۶ | سنگها انند ۵۶ ۲۸ | سنگهادر ۵۴۴ ۲۲ | سنگهای ۳۷ ۱۷ | سنگهاش ۱۶۹ ۱۶

سنگهای ۳۰۹ ۲۹ | سنگهایت ۲۵۷ ۲۷ | سنی از ۲۳۰ ۲۹

فصل الواو

سوبو ۱۱۹ ۲۰ | سوی خیبر ترش ۳۰۸ ۱۱ | سوختم ۴۰ ۲۴ | سوخته ۴۰ ۲۵

سوی خندد ۴۶۴ ۴ | سوی داد ۵۸۲ ۲۶ | سوی دهد ۳۸۱ ۸ | سوی حرز ۵۰ ۲۶ | سوی مهر ۴۳۲ ۱۰ | سوی آن آتش ۴۳۹ ۲۸ | سوی آن امید ۴۲۹ ۱۲ | سوی آن ۲۸۵ ۷ | سوی آهن کاه ۳۹۹ ۲۱ | سوی آهو ۶۳۹ ۹ | سوی اخلاص ۴۵۳ ۲۸ | سوی انگور ۱۸۸ ۲۶

سوی اوند ۶۴۲ ۱ | سوی او ۶۰۰ ۴ | سوی باغ ۶۴۰ ۶ | سوی بام آمد ۲۹۴ ۲۴ | سوی بخت ۲۸۹ ۲۰ | سوی بودا ۴۱۷ ۴ | سوی بوما ۴۱۲ ۴ | سوی تیغ ۲۹۶ ۳ | سوی جامه ۶۱۰ ۱۷ | سوی جاهی ۳۲ ۹ | سوی جنم ۴۱۸ ۱۰ | سوی چشمه ۶۰۶ ۱۰

سوی جنس ۳۱۴ ۲۳ | سوی حتی ۱۳۳ ۶ | سوی حق ۳۳۹ ۸ | سوی حوض ۲۵۹ ۱۰ | سوی خانه ۱۶۳ ۲ | سوی خانه ۳۰۰ ۱۴ | سوی حریر ۱۴۷ ۱۲ | سوی خلفان ۵۳ ۲۸ | سوی خود آمد ۳۰۸ ۱۳ | سوی خویش کن ۶۳۲ ۲۴ | سوی دام ۲۰۶ ۱۵ | سوی دریا ۳۸۲ ۱۶

سوی دشت ۴۶۱ ۱۰ | سوی دلاکی ۷۹ ۱۵ | سوی دوزخ ۵۷۱ ۹ | سوی دیوان ۴۷۰ ۱۸ | سوی ساحل ۲۴۳ ۸ | سوی سوراخ ۱۰۸ ۲۱ | سوی مادری ۵۷۱ ۱۲ | سوی شام ۱۹۵ ۱۱ | سوی شهر ۱۷۷ ۹ | سوی طارمان ۲۱۱ ۱۴ | سوی عقل ۳۰ ۱۹ | سوی نارس ۳۰۱ ۲۹

سوی قاضی ۱۱۸ ۲۴ | سوی قبله ۴۰۸ ۲۵ | سوی قصد ۵ ۱۵ | سوی کبان ۲۷۵ ۲۶ | سوی کرد نی ۶۰۲ ۱۵ | سوی کعبه ۳۵۵ ۱۳ | سوی کفرش ۴۳۲ ۲۴ | سوی گل ۶۷۰ ۲۷ | سوی کورستان ۵۷ ۱۹ | سوی کورستان ۴۰۸ ۲۵ | سوی کوس ۵۸۹ ۱۹ | سوی لطف ۱۶۸ ۱۴

سوی مردن ۲۸۴ ۷ | سوی مکه ۱۵۳ ۲۰ | سوی من ۶۳ ۵ | سوی مز آمد ۳۴۳ ۲۳ | سوی کورستان ۴۰۸ ۲۶ | سوی مزها ۳۴۹ ۱ | سوی میدان ۲۱۵ ۱۲ | سوی نیجیران ۳۶ ۱۹ | سوی هندستان ۴۸ ۲۵

فصل الهاء

سهل باشد ۵۵۷ ۴ | سهل داری ۵۷۷ ۲ | سهل دانیم ۴۴۱ ۲۳ | سهل شیری ۳۷ ۲۳ | سهل کردان ۲۳۰ ۲۴ | سهل کرش ۲۸۹ ۲۰ | سهم آزمار ۱۴۶ ۱ | سهو باشد ۱۱۵ ۳۰ | سهو و نسیان ۴۴۹ ۵ | سپر بر بودش ۶۶۹ ۸ | سه شبان روزی ۴۰۹ ۳ | سه هزار ۳۳۷ ۱۱

فصل الیاء

سیاستا ۴۸۹ ۲۳ | سیا تمرجو ۱۷۱ ۲۴ | سیا تمر بشد ۱۷۱ ۲۴ | سیب بوعید ۱۴۵ ۲۴ | سیب بو هه بعید ۱۴۶ ۹ | سیب خندان ۱۴۰ ۳۵ | سیب برید ۴۲۷ ۲ | سیب آبی ۱۲۳ ۳

مدخل	صفحه	سطر
سبزالاعمال	۱۵۳	۲۰
سبز بود	۶۱۲	۱
سیادت	۶۱۱	۷
سید کونین	۵۹۴	۱۸
سید سرور	۲۷۵	۲۸
سیر	۱۵	۱۲
سیری	۱۳۵	۱۸
سیر جان بیچین	۲۴۵	۳
سیر جان	۲۲۵	۳
سیر چمانه	۲۲۵	۴
سیر چمن	۱۵	۱۹
سیر چمن زار	۱۲۳	۱۰
سیر زاهد	۱۰۸	۲۸
سیر عارف	۲۸۸	۲۵
سیر کشته	۲۰۶	۲۳
سیر گشتی	۳۷	۱۸
سیر نبود	۵۲۹	۲۳
سیر نوشی	۲۶۸	۱۴
سیری	۳۳۲	۱۴
سیزده	۲۶۲	۷
سیف و	۵۰۲	۱۱
سبکدلان	۴۱	۱۲
سیلی نقد	۶۱۶	۱۵
سیلی	۲۴۲	۲۸
سیلی نو	۶۱۳	۲۰
سیم بر بابند	۴۵۶	۲
سیم برده	۲۲۱	۲۷
سپید وش	۳۶۹	۲۴
سیلیش	۵۸۳	۱۵
سینه اسرار	۲۹۹	۲۵
سینه بازی	۲۸۳	۲۷
سینه پر آتش	۶۵۰	۲۵
سینه خواهم	۱	۲
سینه ما	۳۸۳	۱۶
سینه سوزان	۴۷۳	۱۹
سینه کوبان	۳۴۹	۲
سینها	۸۳	۲۱

باب الشین

فصل الالف

مدخل	صفحه	سطر
شاد باش	۱	۱۶
شاید بازی	۵	۲۳
شاید گشتی	۱۲۲	۳
شاخ آتش	۳۱	۹
شاخ اشکوفه	۵۲۱	۱۶
شاخ همانا	۵۵۳	۱۹
شاخ تلخ	۶۴	۱۰
شاخ نیرنگ	۳۸۷	۲۸
شاخ خشک	۲۰۸	۲۹
شاخ خشک	۲۰۸	۲۸
شاخ هوا	۶۵	۲۲
شاخ گل	۵۰۴	۲۳
شاخ دیگر	۳۶	۱۳
شاخ و برگ	۴۶۰	۸
شاخ مار	۴۱۱	۱۶
شادانی	۳۰۶	۲۵
شادی آشتی	۳۲۳	۱
شادی ازغم	۲۰۲	۲۶
شادی آرد	۲۰۴	۲۵
شادی پرور	۲۶۲	۲۲
شادی باشید	۳۵۳	۱۲
شادی شد	۳۱۲	۲۶
شادی ماند	۳۰۵	۱۴
شادی کامان	۳۰۴	۲۱
شادی مرغ	۲۶۷	۱۵
شادی میشد	۳۸۳	۲۰
شادی آمد	۳۰۶	۲۴
شادی اندر	۱۳۰	۱۵
شادی بیکران	۴۰۱	۱
شادی بیش	۴۱۸	۷
شادی بها	۴۱۸	۷
شادی نیست	۴۰۶	۲۸
شادی بهروزی	۵۳۱	۱۱
شار برخواهد	۱۷۸	۲۵
شاعرش	۳۰۶	۵
شاعری	۳۵۴	۱۶
شاه مردی	۷۸	۹
شاه آیین	۴۰۸	۲۹
شاه آمد	۵۴۵	۲۹
شاه آزاد باشد	۱۶۴	۲۳
شاه آرمان	۱۳۶	۲۸
شاه آزمون	۲	۵
شاه احولی	۹	۵
شاه اسرار	۱۳۹	۷
شاه آرزو	۲۱۴	۲۹
شاه ارجمند	۹	۱۱
شاه امرمند	۶۰۲	۱۳
شاه ابدی	۴۰۶	۲۹
شاه بالا	۱۲۶	۲۰
شاه باخوانده	۵۴۲	۶
شاه باخوی	۴۰۶	۲۶
شاه بادلک	۵۲۷	۸
شاه باسخا	۴۴۵	۱۴
شاه برسید	۴۶۱	۲۴
شاه بس	۴۰۸	۱۳
شاه بوی	۹	۲۲
شاه بود	۲	۱۱
شاه بیدار	۲۲۳	۲۸
شاه بیرون	۵۶۰	۱۳
شاه پیلان	۲۶۴	۱۲
شاه جان	۸	۲۱
شاه چون از	۶۱۸	۲۰
شاه چوبا	۴۰۷	۲۵
شاه چون دید	۳۱۵	۹
شاه چوبین	۱۳۲	۲۲
شاه چو کرد	۵۴۲	۳
شاه حلقه	۵۴۳	۲۹
شاه خوبان	۴۰۷	۱۶
شاه حکیم	۷۰	۴
شاه معنی	۸۶	۱
شاه مهد	۳۷۰	۱۳
شاه مطلق	۶۱۹	۱۸
شاه دین آن	۵۳۴	۱۹
شاه دیدار	۶	۱۵
شاه دیش	۴۵۹	۱۲
شاه دیدش	۵۶۳	۱۲
شاه میش	۴۴۴	۲۶
شاه مکرد	۲۰۴	۲۲
شاه مدنی	۴۴۶	۶
شاه ورا باید	۳۸۷	۲۶
شاه را بر	۶۱۹	۴
شاه رابروی	۳۸۰	۴
شاه را در	۳۶۱	۲۶
شاه را دل	۶۶۶	۶
شاه را شرم	۶۲۰	۷
شاه را فاقد	۳۸۶	۹
شاه را غیرت	۴۷	۳
شاه را کفشد	۴۵۹	۱۱
شاه را کفشد	۴۲۹	۲۶
شاه را کوید	۱۴۲	۵
شاه را کسوف	۶۵۷	۱۰
شاهراه	۱۵۸	۲۱
شاهزاده	۶۶۳	۱
شاهزاده‌ای	۴۰۹	۲
شاهزاده زرد	۶۵۷	۱۴
شاه سلطان ما	۴۸۰	۹
شاه عادل	۲۵۶	۲۶
شاه فرعون	۳۵۶	۲۷
شاه فرمود	۳۴۹	۲۲
شاه کار	۲۰۳	۱۲
شاه کرد	۴۵۳	۱۴
شاه کفتاد	۱۲۵	۲۱
شاه کفتادی	۳۴۴	۶
شاه کنت	۶	۲
شاه کفش	۹	۱۲
شاه کوید	۶۵۰	۱۹
شاه ماخی	۶۰۰	۱۸
شاه مرادن	۵۲۵	۲۱
شاه مکرم بود	۳۵۳	۱۶
شاه مبدا	۴۸۳	۱
شاه موصل	۵۳۲	۲۶
شاه نامه	۳۱۶	۲۶
شاه هف	۹	۲۶
شاهی کان	۲۳۰	۱
شاهی شکر	۲۲۱	۲۹
شاه شکر	۲۹۱	۱۳
شاهی بزرگی	۶۵۷	۳۰

فصل الباء

مدخل	صفحه	سطر
شب پرکشی	۱۸۱	۲
شب بخشنده	۱۴۰	۲۰
شب خواب	۱۶۶	۲۴
شب بیدار آید	۲۹۱	۲۳
شب اعزا	۷۱	۲۰
شب هرخانه	۳۳۵	۴
شب چراغ	۱۴۰	۱
شب چنین	۳۰۹	۱۲
شب عید	۵۹۲	۵
شب خوش	۶۱۸	۱۳
شب دراز	۵۶۵	۲۱
شب طاوی	۶۰۳	۱۰
شب زاده	۵۱۰	۲
شب زرد	۴۹۴	۲۵
شب زندان	۱۰	۲۴
شب ستاره	۲۱۵	۱۴
شب شدی	۵۶۱	۲۸
شب بشکند	۶۰۲	۱۲

مدخل	صفحه	سطر
شب شود دایم	۳۳۹	۱۱
شب شود	۱۶۳	۱
شب غلط	۲۰۸	۴
شب گذشت	۶۱	۱۵
شب گریزد	۴۰۳	۲۸
شب گند	۹۹	۲۶
شب کیناه	۴۰۳	۲۹
شب کی گردند	۵۲۳	۲۰
شب مخشب	۲۹۶	۲۰
شب بندنو	۳۰	۲۸
شب بزدری	۵۹۱	۹
شب بزنی	۶۰۷	۱۲
شب ندیدی	۳۰	۲۸
شب هم شب حلیه	۲۰۲	۲۱
شب هم شب	۲۰۲	۵
شبهه	۵۶	۱۵
شبهه چشم	۲۹۵	۲۲

فصل الحاء

مدخل	صفحه	سطر
شحم تو درد	۵۸۷	۴
شحم درد بحم	۲۱۸	۲۱
شحنه آمد	۲۳۲	۱۳
شحنه احیا	۶۳۳	۲
شحنه از	۴۳	۲۲
شحنه تقدیر	۱۷۰	۲۴
شحنه را	۳۳	۱۰
شحنه صبر	۲۹۵	۱۱
شحنه عشق	۶۰۰	۸
شحنه قهر	۶۷	۴
شحنه کاهش	۱۷۰	۲۵
شحنه کی	۶۴	۲۳

فصل الخاء

مدخل	صفحه	سطر
شخص آمد	۵۳۳	۲۲
شخص خفته	۱۵۱	۸

فصل الدال

مدخل	صفحه	سطر
شد از آن	۶۴	۱۳
شد از او	۱۰۳	۳
شد امیر آن	۶۱۹	۲۱
شد اسیر آتش	۶۹۴	۱۲
شد بر هند	۵۶۱	۲۲
شد پشیمان	۴۳	۲۶
شد تقاضا	۴۳۱	۴
شد تمام العقد	۳۵۷	۲۳
شد چنین	۵۰۵	۲۲
شد چه تهم	۲۹۳	۱۶
شد حجاب آب	۱۳۰	۲۷
شد جوش	۹۰	۱۶
شد خرنفس	۱۲۹	۱
شد خلاص	۵۲۷	۱۰
شد دراز	۶۴۵	۲۹
شد در حرف	۴۱۹	۱۴
شد دهانشان	۵۵۱	۱۳
شد در جیب	۵۹۸	۲۱
شد رخ حق	۲۰۲	۱۶
شد رخ خشم	۳۶۹	۱۴
شد رنگ	۱۳۴	۶
شد زدید	۳۸۲	۱
شد زعیسی	۳۵۲	۹
شد زمین	۳۵۰	۲۳
شد زنده	۶۵۸	۱۶
شد زیش	۶۲۱	۲۳
شد زیوسف	۵۰۰	۱۱
شد سپید آن	۲۷۶	۲۲
شد سخن ازمن	۲۴۳	۱۱
شد سرسبزتر	۲۸	۳
شد مکاره	۱۴۶	۲
شد شوی بیری	۶۲۵	۵
شد شه	۶۲	۱۲
شد شریف	۱۵۳	۱
شد شفیع	۶۹	۲۱
شد غزالی	۴۸۱	۱۳
شد عصا الله	۱۱۳	۴
شد عصاماهی	۱۴۹	۸
شد صد جا	۱۲۸	۲۲
شد فراموش	۵۰۲	۲۶
شد فضیلت	۱۲۵	۱۰
شد قبضه	۶۴۶	۲
شد فنا	۶۲۲	۱۰
شد فتنه	۳۰۸	۱
شد ملک	۲۳۰	۱۰
شد محمد	۴۵۱	۶
شد مستور	۵۸۳	۲
شد مفازه	۴۰۷	۱۲
شد مکاوی	۲۱۳	۱۲
شد منا غوغا	۲۵۰	۲
شد منا	۲۶۵	۴
شد نثار	۲۰	۱۰
شد نشان	۳۱۴	۲۶
شد نماز	۱۱۴	۱۲
شد ورد	۲۷۳	۲۳
شد هوای	۱۰۲	۱۹
شد چنانو	۶۵۴	۲۲

شد کوثر ۱۸۸ ۹

فصل الراء

مدخل	صفحه	سطر
شرب دادی	۲	۲۲
شرح جوهر	۴۱۸	۱
شرح کان	۵۴۸	۳۲
شرح آزا	۱۸	۲۸
شرح آن	۴۲	۴
شرح آزا	۳۴۸	۵
شرح آن کردی	۵۴۱	۹
شرح این توبه	۴۹۰	۹
شرح این بد	۳۹۲	۵
شرح این راز	۸۶	۴
شرح این فرض	۶۱	۲۳
شرح این کوته	۴۲	۱۹
شرح این هجران	۴	۲۵
شرح نو	۴۳۹	۳
شرح حق	۲۱۹	۲۶
شرح دارالملک	۴۶۰	۲
شرح جمله کر	۴۹۶	۶
شرح عشق	۴۸۹	۱
شرح کل	۴۲	۱۹
شرح کن	۷۵	۱۰
شرح مثنوی	۳۲۸	۱۲
شرح معنی ابعد	۷۳	۱۹
شرح مکر کش	۲۰۷	۹
شرح وقد	۳۰۴	۱۳
شرط آن بد	۶۴۳	۱۲
شرط سید	۱۹۴	۶
شرط نیل	۶۰۰	۲
شرط النظم	۴۲۹	۱۳
شرط دید	۵۲۳	۲
شرطمن	۱۲۵	۲۴
شرع جبر	۵۸۸	۲۲
شرع هر دو	۴۶۱	۱۳
شرع بی‌تقلید	۱۶۹	۲۳
شرع راهجی	۴۶۱	۱۰
شرع دین	۶۰۱	۲۴
شرف فنوشید	۴۰۵	۱۲
شرم دارد	۳۷۰	۲۴
شرم دار	۶۴۶	۶
شرم شیرآزا	۲۵۶	۱۰
شرم آمد	۴۴۳	۸
شرم آمد	۱۳۸	۴
شرنامد	۳۶۶	۱
شرنابیغ	۴۸۲	۲۲

فصل السین

مدخل	صفحه	سطر
شستن دریا	۲۵۳	۵
شسته صد	۲۱۳	۱۳

فصل الشین

مدخل	صفحه	سطر
شش جهت خالی	۳۴۸	۲۶
شش جهت را	۵۵۱	۳
شش جهت عالم	۲۴۳	۲۸
شش جهت مکر	۱۱۸	۱۳

فصل الصاد

مدخل	صفحه	سطر
شصت سال اند	۴۰۹	۳۰

فصل العین

مدخل	صفحه	سطر
شعله دید	۴۶۹	۱۶
شعله را	۸۲	۲۵
شعله شعله	۴۳۵	۱۳
شعله مرد	۴۸۱	۳۱
شعلها	۳۰	۱۰

فصل الغین

مدخل	صفحه	سطر
شغل برکند	۶۶۰	۳

فصل القاف

مدخل	صفحه	سطر
شوق آید	۶۱۳	۲۲

فصل الکاف

مدخل	صفحه	سطر
شکران نعمت	۲۶۸	۱
شکر انگیز	۵۴۶	۱۲
شکر آن گویند	۵۳	۲
شکر آن کدا	۱۹۹	۲۸
شکر از نی	۴۴۹	۲
شکر او	۶۶۸	۲
شکر آن	۶۲۸	۱۹
شکر حب	۲۶۸	۱۵
شکر کان نعمت	۳۶۸	۱۳
شکر خود	۱۰۹	۶
شکر خوی	۱۴۶	۱۸
شکر دا نیم	۱۵۵	۲۴

شکرنوبان	شکرکاین تلبنش	شکرکانامه	شکرکرد آتی	شکرکرابکرد	شکرکرتا	شکرکرغزه	شکرکرمر	شکرکرکه	شکرکوبند	شکرکویم	شکرکه
۲۲۶ ۱۹	۴۲۰ ۱۰	۶۲۱ ۱۶	۱۲۰ ۲	۶۰۵ ۶	۶۹۴ ۹	۸۶ ۲	۱۲ ۸	۵۸۹ ۵	۹۸ ۱۱	۶۹۴ ۴	۶۰۵ ۲
شکرکی دید	شکرمنعم	شکرمی کرد	شکرمی کنی	شکرمی کوید	شکرنعمت جون	شکرنعمت خوشتر	شکرنعمت نعمت	شکرنعمت نعمت	شکرهای کرد	شکرهاو حمدها	شکرهای
۲۳۲ ۱	۳۶۲ ۸	۶۶۸ ۲۸	۶۲۸ ۳۰	۶۱ ۹	۱۵۸ ۲۳	۲۶۸ ۱۲	۲۰ ۱۰	۲۶۲ ۹	۲۸۱ ۱۲	۳۶۹ ۲۶	۱۶۸ ۱۸
شکریدان	شکربران	شکربنانوا	شکل شعله	شکل کرباء	فصل اللام			شلّه ازدران	فصل المیم		
۱۰ ۲	۳۱ ۶	۱۰۶ ۲۱	۳۰۸ ۱۶	۲۲۱ ۲۶				۵۸۶ ۱۰			
شمس اکرشب	شمس باشد	شمس تبریزی	شمس جون نما	شمس دهجار	شمس راتران	شمس همه معنی	شمع انوق	شمع اکریان	شمع ادکوید	شمع بودآن	شمع تاج
۵۴۹ ۱۴	۱۲۹ ۵	۴ ۱۹	۳۲۳ ۱۰	۴ ۱۸	۳۲۳ ۱۰	۶۱۵ ۲۷	۲۸۸ ۲	۴۲۷ ۲۲	۴۳۲ ۲۲	۳۰۸ ۱۰	۴۲۰ ۱۰
شمعی جون پند	شمعی جون بوت	شمعی توبرا	شمع شد	شمع راهنگام	شمع ردشن	شمع مرده	شمع بزم	شمع مقصد	شمع نهتا	شمع حلوا	شمه زانین
۴۴۴ ۱۹	۳۲۰ ۲۰	۶۰۲ ۵	۳۴۶ ۱۲	۵۵۸ ۲	۵۵۹ ۲۵	۴۳۷ ۲۷	۳۹۲ ۲۷	۳۶۸ ۲۵	۳۸۱ ۴	۲۳ ۲۲	۱۴۶ ۵
شمه زاین	فصل الواو			شهر خدان	شور شهر کشد	شوریمی	شور آمرا	شوغلا دوت	شوقلیل	شوم ساعت	
۱۰ ۲۸				۱۳۵ ۲	۲۸۲ ۲۱	۴۲۹ ۲۴	۳۹۰ ۱۷	۳۰۲ ۲۶	۸۴ ۱۳	۱۴۰ ۲۶	
شومی آنکه	شومی یاری	شوهرانکه	شوی خود را	شوی ابر	شوی زن را	شوی کمش	فصل الهاء (شعیوجز ۲۷)			سیمای	
۲۱۳ ۲۶	۱۶۹ ۱۴	۵۳۱ ۲۷	۳۸۹ ۱۰	۴۸۹ ۱۱	۶۴۰ ۲۴	۶۱ ۲				۳ ۱۰	
شه بچه	شبی بخشید	شه بران	شه برای	شه برف	شهپرین بکرف	شه جوپس	شه چوبی غی	شه چون دوخ	شه مقالید	شه در آمد	شهرازان ایمن
۳۰۸ ۹	۶ ۱۸	۱۳۹ ۱۳	۱۳۰ ۶	۴۱۴ ۱۶	۴۲۰ ۵	۴ ۱	۲۰ ۱۴	۴۶۴ ۱	۴۲۹ ۱	۹۱ ۸	۳۲۰ ۹
شهر پرزدنابت	شهر پیکربند	شهر ایکناب	شهر ابغربید	شهر آشنند	شهر بشهری	شهر شهری	شهر کاربرب	شهر ماکعو	شهر ماغرا	شهر هانرد بل	شهر هم
۳۷۸ ۶	۳۲۰ ۲۴	۵۷۱ ۱	۵۰۹ ۹	۲۶۰ ۲۵	۱۸۶ ۲۶	۵ ۱۸	۳۰۶ ۲۵	۳۱۵ ۲۰	۵۰۰ ۶	۲۰۱ ۲۲	۲۱۲ ۲
شهریان نمونه	شه مولین	شه تباکه	شه سفیر	شه لیلیا	شه غلامی	شه کندنود	شه کلوان	شه معنی	شه نکرد	شه نوازید	شهو افغان
۴۰۲ ۲۴	۵۷۸ ۲۹	۲۱۴ ۸	۶۱۸ ۸	۲ ۱۶	۴۲۴ ۲۸	۱۳۰ ۲	۴۰۲ ۲۹	۶۱۹ ۱	۶۱۳ ۴	۴۶۳ ۱۸	۲۶۳ ۲۰
شهوات زخونه	شهوت اوبرا	شهوت خوردن	شهوت دنیا	شهوت بخس	شهوت کاذب	شهوت حرص	شهوت ناری	شهوت پیست	شه زیبی	شه بکی جانب	
۳۶۶ ۱۷	۳۰۱ ۲۰	۴۰۱ ۷	۳۲۹ ۱۰	۳۴۰ ۱۰	۶۱۳ ۱۲	۲۴۳ ۱۳	۹۶ ۹	۳۰۳ ۲۱	۹ ۱۰	۴۳۰ ۲۵	
فصل الیاء				شیخ انشا	شیخ اطلع	شیخ خند	شیخ دانا	شیخ دردمکشت	شیخ راجون	شیخ را کفتند	شیخ اکه
				۱۱۳ ۲۹	۲۳۳ ۲۷	۱۸۷ ۱۱	۲۴۰ ۲۱	۵۰۴ ۲۹	۶۰۳ ۴	۱۸۳ ۱۰	۲۳۲ ۱۶
شیخ روآورد	شیخ نقد بخشا	شیخ ردی	شیخ داند	شیخ سوزن	شیخ فارغ	شیخ فردی	شیخ فعال	شیخ کامل	شیخ کبی	شیخ کفتا	شیخ کفتا
۱۸۳ ۱۲	۵۰۶ ۶	۱۸۴ ۲۲	۱۵۷ ۲۶	۱۷۲ ۶	۱۱۳ ۱۰	۱۱۴ ۲۴	۱۳۳ ۲۲	۳۹ ۴	۲۴۰ ۲	۱۱۴ ۵	۵۰۵ ۸
شیخ کفتدابا	شیخ کفت	شیخ کفت	شیخ کو	شیخ می شد	شیخ نوا	شیخ واقف	شیخ واقف بود	شیخ دامی	شید آورد	شید کردی	شید آمی رای
۴۴۰ ۱۲	۱۸۱ ۸	۱۱۳ ۲۸	۱۳۹ ۴	۵۰۹ ۱۸	۳۹۸ ۲۰	۱۷۷ ۲	۵۰۹ ۱۹	۱۱۳ ۲۶	۵۷۵ ۵	۳۰۹ ۱۴	۲۵۴ ۹
شیر آن آیام	شیر اشکر	شیر ارشد	شیر امن سو	شیر بامال فکر	شیر بانرکوش	شیر بدرباش	شیر بی دمی	شیر تازه	شیر جوید بیت	شیر جونکشت	شیر حیکان
۵۵۶ ۴	۳۱ ۱۴	۱۴۲ ۳۰	۵۹۰ ۲۹	۸۰ ۱۹	۳۴ ۱۴	۷۹ ۲۰	۷۹ ۲۵	۶۷ ۲۶	۸۰ ۱۵	۵۱۰ ۱۷	۶۱۸ ۸
شیر خواه	شیر خواده	شیر خورا	شیر خم	شیر داده	شیر دنیا	شیر دوشید	شیر دماکر	شیر درابیل	شیر ربیچه	شیر رابر	شیر زانو
۲۲۵ ۱۱	۴۶۳ ۱۱	۳۰ ۲۲	۹۸ ۱۳	۴۶۳ ۲۵	۱۰۳ ۱۸	۲۲۱ ۲۶	۱۲۱ ۲	۴۹۳ ۸	۱۰۲ ۲۸	۸۳ ۲۹	۳۶ ۱۲

شیرکفت ۲۶ ۱۶

صبر کفت ۲۳۱ ۱۱

شیر زرکوش	شیر درد	شیر عکس	شیر غران	شیر کشتن	شیر کفت	شیر کمش	شیر کوازنی	شیر کبرازنون	شیر کرد	شیر و داند	شیر منی
۵۳۶ ۱۲	۳۰ ۲۲	۳۵ ۱۲	۶۰۳ ۱۱	۵۲۱ ۹	۸۰ ۲۶	۳۹ ۱۱	۳۶۹ ۳	۳۷۹ ۲	۶۴۵ ۱۲	۱۴۶ ۲۴	۴۵ ۲۶
شیر مکیف	شیر نر	شیر آفیت	شیر جرون	شیر کرک	شیر کرایی	شیر و آشتر	شیر آندی	شیر کریا	شیشه ها	شیشه اکرا	شیشه بیک
۳۰ ۵	۵۳۹ ۳	۲۳۰ ۴	۳۸۳ ۲۰	۸۰ ۶	۵۰۵ ۱۲	۶۶۵ ۳	۳۱ ۲۸	۴۹۳ ۱۰	۴۵۵ ۲	۴۸۰ ۱۱	۹ ۹
شیطنت	باب الصاد										
۴۳۲ ۱۴											
فصل الالف					صابرین	صاحب آنزی	صاحب ابن کاو	صاحب باغ	صاحب تاود بل	صاحب تابل	صاحب خانه
					۵۹۴ ۲۴	۲۷۶ ۱۶	۲۵۹ ۴	۵۱۶ ۲	۲۹ ۲۸	۴۱۲ ۵	۵۰۰ ۲۱
صاحب خابد	صاحب خانه	صاحب غرض	صاحب دام	صاحب دل	صاحب دل	صاحب دل	صاحب ره	صاحب سر	صاحب سری	صاحب کاوش	صاحب مایی
۵۱۱ ۲۵	۲۸۱ ۲۹	۵۷۱ ۲۰	۴۶۲ ۹	۴۵۲ ۲	۴۲۳ ۳	۴۵۱ ۲۱	۴۲۴ ۲۶	۱۰۶ ۱۳	۱۸۸ ۱	۲۱۳ ۲	۱۱۴ ۱۸
صاحب نحد	صار کا	صاف خوانی	صاف خوانی	صافرا	صاف کرده	صانع آن	صانع از	صانع ازکیم	صالحان	صالح طامع	صانع بی
۱۲۲ ۵	۱۹۳ ۸	۱۱۷ ۱۶	۴۳۸ ۹	۱۰۶ ۲۶	۶۱ ۲۵	۶۲ ۲۲	۶۲ ۲۰	۳۹۴ ۱۱	۳۳۹ ۲۹	۶۸ ۱۱	۹۲ ۱۳
فصل الباء				صبح خودم	صبح حشر	صبیه مون	صبح شد	صبح صادق	صبح صادق	صبح کاذب	صبح کاذب آمد
				۹۵ ۱۸	۳۷۸ ۱۰	۶۰۲ ۱	۴۲ ۲۲	۱۲۱ ۲۰	۳۶۸ ۱۸	۳۶۸ ۱۸	۳۸۲ ۲۵
صبح کاذب خلق	صبح کاذب کار	صبح نزدیک	صبر آرد	صبر آرد	صبر ازایمان	صبر اکرکردی	صبر باشد	صبر بالاامل	صبر ماناد	صبر اکریند	صبر تلخ آمد
۲۸۳ ۲۶	۲۸۲ ۲۶	۲۰۲ ۱۴	۱۰۳ ۲۶	۶۴۲ ۱۱	۱۱۸ ۷	۵۸۶ ۳	۴۳ ۲	۶۰۱ ۲	۶۰۱ ۳	۴۳۶ ۲۳	۴ ۳
صبر جلد	صبر جون	صبر دصحرا	صبر ابسلم	صبر اباقی	صبر سوی	صبر ان شاعر	صبر شباله	صبر شرین	صبر صدیه	صبر کرکین	صبر کرکهن
۵۸۶ ۱	۱۲۵ ۶	۴۹۴ ۳	۶۷۰ ۶	۳۴۱ ۲۵	۳۴۱ ۱۱	۴۶۱ ۷	۵۸۶ ۱	۱۱۸ ۶	۴۳۶ ۱۰	۱۲۵ ۵	۱۹۸ ۱۱
صبر کرید	صبر کن	صبر کن از	صبر کن اند	صبر کن	صبر کن بر	صبر کریم	صبر مغناج	صبر من	صبر هما	صبر میند	صبر سود
۳۴۱ ۱۰	۶۳ ۱۴	۱۹۸ ۱۲	۳۸۳ ۱۸	۴۱۳ ۲۹	۷۹ ۳	۶۰۹ ۸	۴۶۲ ۱۱	۶۰۰ ۲۶	۵۸۵ ۲۹	۲۹۲ ۸	۴۴۲ ۲۳
صبر و ناسام	صبر و برنب	صبر و خوسی	صبغة الله کا	صبغة الله نام	صبغة الله هست	فصل الحاء				صحبت اوبا	صحیح اداد
۱۷۲ ۲۱	۵۸۳ ۱۱	۴۱۳ ۱۹	۴۳۱ ۱۰	۲۰ ۱۹	۱۳۲ ۴					۵۸۰ ۳	۲۰۲ ۲۸
صحبتی جون	صحبت صبحا	صحبت کبیر	صحبتی شاد	صحن آن	صحن ابر	صحن ازطه الله	صحن خانه	فصل الدال			
۵۸۶ ۵	۱۹ ۲۱	۴۰۸ ۱۲	۱۹۹ ۱۳	۸ ۲۰	۸ ۲۰	۵۰۱ ۳	۴۶۶ ۲۵				
صد آثر	صد از اینها	صد امید	صد بر	صد بکسی	صد بیابان	صد تدارک	صد جراغت	صد جنین آی	صد جوالله	صد جنین ادبار	صد جنین بل
۳۲۲ ۱۰	۳۰۸ ۱۴	۳۲۸ ۱	۲۱ ۷	۵۸۳ ۸	۶۴۶ ۵	۱۱۰ ۱۰	۳۳۵ ۱۸	۲۱۹ ۱۸	۴۵۱ ۲۵	۳۴۴ ۲۳	۳۲۵ ۱۴
صد جوبرا	صد جون نابی	صد جوعالم	صد جوماهمت	صد جنکاب	صد خلنعه	صد خونده	صد دبیم	صد دریچه	صد دنیع	صد بلک آورد	صد اسلطان
۴۰۳ ۱۳	۳۱۰ ۱۱	۱۴ ۱۳	۶۲۳ ۲	۱۱۲ ۲۵	۵۳۸ ۲۹	۳۴۲ ۱۰	۵۶۲ ۱۱	۴۰۱ ۲	۸۶ ۷	۴۹۷ ۲۹	۵۵۵ ۹
صد خواندن ش	صد صبای	صد شادی	صد ره	صد دمخمصی	صد زبان	صد سوال	صد سبورا	صد سخن	صد عزیب	صد عنایت	صد فنون
۴۰۷ ۱۹	۶۰۰ ۲۶	۵۵۳ ۱۵	۳۷۰ ۱۶	۴۹۰ ۱۴	۲۵۹ ۸	۳۰۶ ۶	۳۱ ۱	۳۶۲ ۱۸	۳۱۰ ۱۱	۴۶۸ ۵	۴۳۲ ۲۲
صدف احمد	صدف انداین	صدف اوهم	صدف بیایدی	صدف تو	صدف جماه	صدف باش	صدف بوی	صدف دیاکند	صدف تو	صدف وکری	صدف هردو
۵۰۶ ۲۵	۵۲۲ ۱۴	۵۰۶ ۲۳	۱۷۷ ۱۴	۱۷۱ ۲۵	۳۲۰ ۹	۵۰۶ ۲۴	۵۰۶ ۲۴	۷۱ ۲۴	۴۶۶ ۲۷	۲۰۹ ۱۵	۵۲۰ ۳
صد قرین	صد کابل	صد کراهد	صد کران	صد کمانت	صد کروالغوم	صد کهبه	صد هماع	صدتن ناشد	صدتن شادیرند	صدتن نشان آکند	صدهزار آنکه
۶۱۳ ۱۵	۴۳۹ ۱	۳۲۰ ۲	۳۲۵ ۳	۱۴۹ ۵	۱۶۹ ۱۹	۱۶۹ ۱۹	۲۸۲ ۶	۲۷۰ ۵	۹۱ ۱۸	۶۱۲ ۲۶	۵۴۸ ۲۳

- صدهزار کون ٣٠٠ ١٢
- صدهزار ابلیس ١١١ ٦
- صدهزاران بن ٨ ٢
- صدهزار انبیا ٣١٩ ١٣
- صدهزاران ختن ٢٠٨ ١٠
- صدهزاران انجمن ٣٩٠ ٥
- صدهزار احوال ٥٣١ ١٠
- صدهزار ابلیس ٨٢ ٦
- صدهزاران آن ١٩٠ ١١
- صدهزاران آزرین ٥٠٣ ٢٢
- صدهزاران سبحه ١٣ ٢٨
- صدهزاران برهما ١٢٠ ١٧
- صدهزاران بار ١٢١ ٥
- صدهزاران بلبل ١٣٩ ١٩
- صدهزاران بار ٣١٧ ١٠
- صدهزاران پاره ٤٠٥ ٢١
- صدهزاران جا ٣٤٨ ٨
- صدهزاران جان ١٢٤ ١٦
- صدهزاران جسم ٣٥٧ ٢٨
- صدهزاران جسم ٣٢٦ ٢٨
- صدهزاران جهان ١٥٣ ١٠
- صدهزاران حلم ٣٠٨ ١٣
- صدهزاران خنجر ٣٤٩ ١٥
- صدهزاران خار ٦٠١ ٢٠
- صدهزاران خان ٦٣ ١٥
- صدهزاران خلق ٢١٩ ٢
- صدهزاران خلق ٣١٩ ١٦
- صدهزاران خوی ٢٩٢ ٢٨
- صدهزاران خلق ٣٠٠ ١٠
- صدهزاران خشم ٣٠٢ ١٢
- صدهزاران خلق ٥٢٣ ٩
- صدهزاران دام ١٠ ١٥
- صدهزاران درد ٢٥ ٢٣
- صدهزاران دار ٤٣٢ ١
- صدهزاران دفتر ١٤ ١٦
- صدهزاران روح ٩٧ ١٣
- صدهزاران حج ٤٠٠ ١٠
- صدهزاران درد ٦٥ ١٤
- صدهزاران سرنهان ٤٠٠ ١١
- صدهزاران سال ٧٨ ٦
- صدهزاران سال ٨٦ ٢٧
- صدهزاران سر ٩٩ ٢٦
- صدهزاران سر ٥٣٣ ٨
- صدهزاران سال ٥٥٦ ٢
- صدهزاران شاه ٥٩٧ ٢
- صدهزاران سر ٤٧ ١٥
- صدهزاران شاه ٢٩١ ١٣
- صدهزاران شهر ٢٦٦ ١٧
- صدهزاران شیر ٨٣ ٣
- صدهزاران شیر ٦٠٣ ١٣
- صدهزاران صنع ٥٤٢ ١٢
- صدهزاران صید ٤١ ٢٥
- صدهزاران طب ١٤ ١٦
- صدهزاران طفل ٢٠ ٢
- صدهزاران طفل ١٣١ ٢٦
- صدهزاران طفل ٢١٢ ٣
- صدهزاران طفل ٦٦٨ ١١
- صدهزاران طفل ٤١٦ ١٨
- صدهزاران عاشق ٣٥٠ ١٦
- صدهزاران حافظ ٣٥٥ ٣
- صدهزاران شغل ١٢٨ ٩
- صدهزاران عیب ٦٣ ٢٣
- صدهزاران فایده ٢١ ٣
- صدهزاران فضل ٢٦١ ١٢
- صدهزاران قرن ٢٠ ٢٣
- صدهزاران قرن ٢٨١ ١٣
- صدهزاران کرت ١٣٥ ١٤
- صدهزاران کشتی ٥٠٣ ٢٥
- صدهزاران کوه ٦٢٤ ١
- صدهزاران کوشها ٤٧ ٢٧
- صدهزاران کیمیا ٢٢١ ٢٥
- صدهزاران مار ٢١٨ ٢
- صدهزاران ماهی ١٧٧ ٧
- صدهزاران ماهی ١٨٣ ١
- صدهزاران مرد ١٠ ٩
- صدهزاران مرد ٤٤١ ٢١
- صدهزاران مرد ریا ١٩ ٨
- صدهزاران مرغ ١٦٣ ١٣
- صدهزاران مرغ ١٠٩ ٥
- صدهزاران مرغ ٤٤٧ ١١
- صدهزاران مرگ ٥٣٦ ٣
- صدهزاران مغز ١٣٩ ٥
- صدهزاران مغفرت ٣٧١ ١١
- صدهزاران مکر ١٦٨ ١٩
- صدهزاران مکر ٦٢٩ ١٨
- صدهزاران موج ٩ ١١
- صدهزاران نی ٩٢ ١٣
- صدهزاران نام ٦٣٨ ٣
- صدهزاران نام ١٨٢ ١٦
- صدهزاران نام ٤٦٦ ١٦
- صدهزاران نبرد ١٤ ١٥
- صدهزاران نیل ٤٤ ٢٩
- صدهزاران پیچ ٢٢١ ٢٢

فصل الراء

- صرصری بر ٦١٣ ٢٦
- صرصری برد ٦١٢ ٢٦

فصل اللام

- صلح اضداد ٣٠ ٣
- صلح دشمن ٣٠ ٢
- صلح کن ٤١١ ١٣
- صلتها ٦٥٢ ٢٨

فصل النون

- صنع صورت ٦٤٠ ١٢
- صنع بیند ١٦٢ ٢٤
- صنعهای آب ٥٩٣ ٢
- صنعت خوب ٥٥٩ ٢٥
- صنعت بزداد ٢٢١ ٢٠
- صنع حق ٥٢٢ ١٦

فصل الواو

- صورت آتش ٦٠٢ ١٢
- صورت آنکو را ١٨٨ ٢٢
- صورت آمد ٢٢ ٢٢
- صورت آمد ٦٣١ ٦
- صورت او را ٥٢٤ ١٩
- صورت ایشان ٦٦٢ ٣
- صورت اینی ٦٤٠ ٨
- صورت این ٣١ ٦
- صورت او ٣١ ٣
- صورت این باز ٣٠٧ ١٣
- صورتکی ٣٤٢ ١٦
- صورت بد ٥٥٦ ١
- صورت برهم ٦٨ ١٣
- صورت پنهان ٣١٠ ٢
- صورت پیش صورت ٩١ ١١
- صورت تن ٢٩٦ ٢٦
- صورت حرف ٣٢٦ ٤
- صورت جنبد ٥٢٩ ١٣
- صورت خرگاه ٢٠٥ ٩
- صورت خندان ٧٣ ٢٣
- صورت خوبان ٦٤٠ ١٤
- صورت خوب ٦٣٠ ١٥
- صورت خود ٢٠٦ ١٤
- صورت درویش ٦٠٦ ١١
- صورت دیوار ٦٣٠ ٢٣
- صورت دیگر ١٦ ٣
- صورت جمی ٦٣٠ ١٣
- صورت کش ١٨ ١٥
- صورت نقش بنماید ٣٤٧ ٣
- صورت نقش برجا ١٢٠ ١٢
- صورت نقش بر خاک ٤٢ ١٨
- صورت نقش برون ٦٠٧ ١٣
- صورت نقش خنب ٥٠٦ ١٦
- صورت نقش دیدی ١٢٧ ١١
- صورت نقش را ٤٥٣ ٢٢
- صورت نقش غمکین ٧٣ ٢٢
- صورت نقش بوده ٤١٠ ٣
- صورت شهر ٦٣٠ ١٤
- صورت شهری ٦٣٠ ٢٩
- صورت صلح حق ٦٥٩ ١٣
- صورت ظالم ١١٢ ١٠
- صورت ظالم ١٨٢ ١٨
- صورت عاشق ٦٢٨ ١٩
- صورت غمکین ٧٣ ٢٣
- صورت مکر ٦٣٠ ١٢
- صورت کار ٣٥٢ ١٢
- صورت کرمها ٥٥٢ ٢
- صورت مار ٣٠ ١٨
- صورت محتاج ٦٣٠ ١٥
- صورت مردان ١٧٥ ١٥
- صورت مرد ٦٣٠ ١٩
- صورت معشوق ٦٦٢ ٢٩
- صورت نان ٦٣٠ ١٩
- صورت نغمه ٦٣٠ ١٣
- صورت نفس ٢١ ٢
- صورت نقش ٣٠٠ ٢١
- صورت مرده ١٢٨ ٢٣
- صورت هر ٥٢١ ١٢
- صورت هست ١٨٣ ١٨
- صورت بازی ٦٣١ ١
- صورت یوسف ٥٢١ ١٩
- صوفی آنکه ٦٣٠ ٢٦
- صوفی بد ٣٣ ٢٨
- صوفی پیدا ٥٢٠ ٢٣
- صوفی کان ٤٥ ٣
- صوفی کو ٩٣ ٢
- صوفی کنیه ٢٩١ ٩
- صوفی آمد ٣٢٦ ٢٩
- صوفی آن ٥٢٦ ١٣
- صوفی ابن ٣٠ ٢٦
- صوفی از ١١٠ ١٣
- صوفی اندر ٦١٠ ١٩
- صوفی فاذ دیش ١١٦ ١٨
- صوفی فان بر ١٤٣ ١٥
- صوفی فانا ٨٣ ٢٠
- صوفی فانش ١١٦ ٢٣
- صوفی فانی ٥٤ ٣
- صوفی فاظل ١١٣ ٢
- صوفی فاکشند ٣٣٩ ٣٠
- صوفی نفر ٣٢٦ ٢٢
- صوفی مرد ٣٣٨ ٥
- صوفی بر ٣٣٣ ٥
- صوفی باغ ٣٠٩ ٢٥

- صوفی خر ١١٦ ١٢
- صوفی را ٦١٦ ١٣
- صوفی کاندا ٦٥٢ ٢١
- صوفی کشته ٤٣٨ ١٠
- صوفی کنی ١٠٩ ٢٣
- صوفی هم ٤٠٥ ١٢
- صوفی دیگر ٣٦ ١٩
- صوفی صوفی ١٠٩ ٢٤
- صوفی خندان ٥٤٢ ٢٩
- صوفی معنی ٢٠٠ ٩

فصل الیاء

- صیادین ٤٠٨ ٣
- صیدکرد ٦٥٤ ٤
- صیدکردی ٣٤١ ٩
- صیقل عقل ٣٨٩ ٣
- صیقل دل ٣٨٩ ٢
- صیقلها ٣٨٩ ٤
- صیقلی کرد ١٢٦ ١
- صیقلی کن ٥٨٣ ١٢

باب الضاد

فصل الالف

- ضالهٔ جود ١٤٩ ٢٤

فصل الباء

- ضبط و درک ٣٨٢ ٩

فصل الدال

- ضد ابراهیم ٦٠٤ ٢
- ضد اندر ٦٣٥ ٢٥
- ضد را ٦٠٣ ٤
- ضد ضد را ٥٩٠ ٢٤
- ضد طبع ٦٠٤ ١٤
- ضد من ٤٢٠ ١٣
- ضد و ندش ٥٩٠ ٢٣

فصل الراء

- ضرب فرعون ٥٤٦ ١١
- ضرب کردن ٥٥٨ ٨

فصل العین

- ضعف ذکر ٤٢٤ ٢٢
- ضعف سر ١١ ١٦
- ضعف قطب ٢٩٣ ٢٢
- ضعف عجز ١٥ ٢٦

فصل الواو

- ضوء جان ٤٠ ٢٠

فصل الیاء

- ضیف با همت ٣٢٢ ١٣
- ضیف غیبی ٣ ١٠

باب الطاء

فصل الالف

- طاس آورد ٤١٢ ٢٩
- طاس زر ٤١٦ ١٥
- طاس کژ ٤١٦ ١٥
- طاس و صندل ٢٠٣ ١٦
- طاعت ... ٣٩٩ ٩
- طاعتش ١٨٠ ٢٤
- طاعت عامه ١٦٢ ٢٦
- طاعتی ٩٤ ٢٥
- طاعنان ٣٦٣ ١٠
- طاعنش ٦٤٩ ١
- طالب الدنیا ٢٣٣ ٢
- طالب او ٥٣٦ ٢٢
- طالب این ٣١ ١٠
- طالب حکمت ٢٩ ١١
- طالب حیرانی ٢٥١ ٩
- طالب در ١٥٧ ١٤
- طالب بسند ٦٢٢ ١١
- طالب علم ١٥٨ ٨
- طالب کنج بخش ٦٠٦ ٥
- طالب هر چیز ٢٨٦ ١١
- طالب زرگشته ١٣١ ١٤
- طالب یزدان ٥٢٦ ٦
- طالع انکس ١٣١ ٢٨
- طالعش ٣٠ ١٢
- طالعم ٧٩ ١٦
- طالع عیسی ١٣٠ ٣
- طایفه ١٩ ٢٦
- طایف نخجیر ٢٤ ٢

فصل الباء

- طبع جمله ٦٠٠ ١
- طبع تنگ ١٦٣ ١١
- طبع تیز ٣٠٦ ١٤
- طبع خواهد ٢٣٦ ٢
- طبع کشتند ٣٤٤ ٢٢
- طبع مل ١٤٥ ٥
- طبع سیر آمد ٣٠٥ ٢٦
- طبع طاوس ٢٩٩ ٨
- طبع کاری ٤٥٣ ٢٥
- طبع مسکینت ٤٣٩ ١٨
- طبع من ٢٢ ١٨
- طبع ناف ٣٩ ٢٠
- طبل اکرکس ١١٩ ٢٨
- طبل بازمن ١٣٠ ٩
- طبل خوار ٤٩٦ ٢٠
- طبل درویش ٦٠٢ ١٦
- طبل کوس ٤٣٠ ١١
- طبلها بس ١١١ ٣٠
- طبلها در ١١١ ١٨

فصل الراء

- طرفه آنجیکی ٥٥٢ ١٦
- طرفه ترکان ٥٩ ٦
- طرفه کوری ١٩٠ ١٣

فصل العین

- طعمه بنموده ١١٠ ١٥
- طعمه جوی ٦٢٢ ٨
- طعمه کریم ٢٠٢ ٥
- طعمه جوین ٥٦٤ ٩

فصل الفاء

- طفل الزی ٢١ ١١
- طفل بازداد ١٦ ١٢
- طفل تا ٢٦ ٣
- طفل نو ٣٥٠ ٢٩
- طفل جان ٣٢ ٣
- طفل حاجت ١٤٢ ٦
- طفل خود ندیم ٦٤٨ ١١
- طفل راه ٣١٤ ١٣
- طفل را ستیزه ٦٦٥ ٥
- طفل را با لغات ٦٦٥ ١٢
- طفل را جنین ٢٢٩ ٢٦
- طفل جا ٣٦٤ ١٣
- طفل زکر ١٥ ٢٧
- طفل سید ٢٠٩ ٩
- طفل شیر ٣٦١ ٢٢
- طفل یار ٣٦٤ ١٢
- طفل شد ٧٤ ١١
- طفل کوید ١٨٥ ١١
- طفلک ٣٢٨ ٢٧
- طفل کریش ٣٨٠ ٩
- طفل کبش ٣٨٠ ٩
- طفل ماهیت ٢٨٩ ٨
- طفل متنبه ٧ ١٣
- طفل نوزاد ٦١٤ ٢٣
- طفل نوا ٦٥٥ ٢
- طفل یکروزه ٣٤٣ ٧

فصل المیم

- طمطراق ٣٠٠ ٥
- طمع خام ١٢١ ٣
- طمع داری ٦٥٣ ٩
- طمع دوزی ١٩٣ ٢١
- طمع لوت ١١٢ ١٩
- طمع ناقه ١٧١ ١٢

فصل النون

طاطنه

فصل الواو

طوطیانه — طوطیان — طوطیانه

طوطی ایاش — طوطی ... — طوطی کامل — طوطی — طوطیک — طوطی مرید — طوطی امین — طوطی نقل — طوطی مکین — طوطی ... — طوطی ...

فصل الهاء

ظهرابجی

فصل الیاء

طیبات آمد — طیبات ... — طیبات

باب الظاء

فصل الالف

ظاہر آن — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر آمد — ظلمات — ظاہر ... — ظاہر بن ...

ظاہر آن ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ...

ظاہر راز — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ...

ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ... — ظاہر ...

ظاہر ...

فصل اللام

ظل ... — ظل ... — ظل ... — ظل ... — ظل ... — ظل ... — ظل ... — ظل ...

ظلم ... — ظل ... — ظلی — ظل ... — ظل ... — ظل ...

فصل النون

ظن ...

ظلا ... — ظن ... — ظن ... — ظن ...

باب العین

فصل الالف

عاد آن — عاد ... — عاد ... — عاد ... — عاد ... — عاجز ... — عاجزی

عاجز ... — عادلہ — عارفہ — عار ... — عار ... — عار ... — عار ... — عار ... — عار ... — عار ... — عارف ... — عارف ...

عارفہ ... — عارف ... — عار ... — عار ... — عار ... — عار ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشقا

عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشقانه ... — عاشقانہ

عاشقانہ ... — عاشقانہ ... — عاشقانہ ... — عاشقانہ ... — عاشقانہ ... — عاشقانہ ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق حقی

عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشقم — عاشقم ... — عاشقم من

عاشقی — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشقی ...

عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاشق ... — عاصیان — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ...

عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ... — عافیت ...

عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقبت ... — عاقل آل

عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقلانہ ...

عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عاقل ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ...

عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالم ... — عالی ...

عالی ... — عالی ... — عالی ... — عالی ... — عام ... — عام ... — عام ... — عام ... — عاید ... — عابد ...

عایشہ

فصل الباء

عبرت ... — عبرت ... — عبرت ... — عربی

فصل الجیم

عجائب ... — عجب ... — عجب ... — عجب ... — عجب ... — عجب ... — عجل ... — عجل ... — عجل ... — عجل ...

فصل الدال

عدل ... — عدل ... — عدل ... — عدل ... — عدل ... — عدل ... — عدل ... — عدل ...

فصل الذال

عذر ... — عذر ... — عذر ... — عذر ... — عذر ... — عذر ...

فصل الراء

عرش ... — عرش ... — عرش ... — عرش ... — عرش ... — عرش ... — عرش ...

عرش ... — عرض ... — عرض ... — عرض ... — عرض ... — عرض ... — عرض ... — عرض ... — عرض ... — عرض ...

فصل الزاء

عز ... — عز ... — عز ... — عز ... — عز ... — عز ... — عز ... — عزم ...

عزم کرد — عزم ...

فصل السین

عسر ...

فصل الشین

عشرت ...

عشوه بیدی	عشوه رخی	عشوهای	عشو آمد	عشو آن بکر	عشو آن زنده	عشو آن شعله	عشو برد	عشو ازال	عشو اندید	عشو آخرگاه	عشو ماند
٥٨٣ ٥	٤٦٩ ٢٩	٥٨٣ ٣	٣٢٨ ٢٩	٦ ٢٢	٦ ٢٧	٤٣٤ ٣	٦٠٢ ٢٣	٣١٨ ١٣	١٢٠ ١٥	٥٢٢ ١	٢٤٣ ٢٦
عشو برد	عشو بریده	عشو بنکبا	عشو بنهان	عشو بحری	عشو بینایا	عشو بهبر	عشو جان	عشو جوید	عشو جوی مجبر	عشو جوی ندمی	عشو جوی کشی
٥٢٠ ١٠	٥٢١ ١	٥٠٥ ٢٣	٢٩٣ ٢٦	٥٣٨ ١١	٥٢٥ ١٥	٢٠٥ ٢٥	١ ١٧	٣١٨ ٥	٥٠٥ ٢٣	٢٩٨ ٢٣	٢٦٠ ٢٨
عشو جون	عشو حق	عشو خواهد	عشو خانه	عشو خوبی	عشو دارم	عشو دان	عشو در هنگام	عشو را با	عشو زیر آن بخش	عشو را صد	عشو را بانصد
٤٦٠ ٢	٤١٩ ٢٠	٢ ٥	٣٩١ ٢٥	٦٤٢ ١٥	٣٥٠ ١٥	٣٨١ ٢٣	٣٤٢ ١٥	٥٥١ ٣	٥٩٩ ٢٨	٤٦٠ ٦	٣٨٩ ٢
عشو زیبا	عشو زادها	عشو زنده	عشفشان	عشو شرشاله	عشو شنک	عشو شوری	عشو صوت	عشو صورتها	عشو غریب	عشو فهامت	عشو مستعی
٥٢٥ ١٢	٥٧٥ ١٠	٦ ٢٦	٥٨١ ١٩	٤٨٨ ٣١	٧٥ ١٢	٥٨١ ١٥	٦٤١ ١٥	٥٢١ ٣	٥٠٦ ١٤	٥٢٣ ٢٢	٤١٥ ١١
عشو معشوقان	عشو مولی	عشو میکوید	عشو نان	عشو نانی	عشو نجات	عشو وصول	عشو ناموس	عشو مرزی	عشو صف	عشو هاتی	عشو هابا
٣١٠ ٦	٣٦٠ ٢	٣٣٩ ١٤	٤٨٣ ٢٤	٢٠٣ ٨	٥٢ ١٢	٣٦٤ ٢١	٥٥٥ ٢٩	٦٢٣ ٢٤	٣٨٨ ٢٨	٦ ٣	٢٥١ ٦

عشو همادان	عشو هامان	عشو های
٣٥٠ ١٠	٦٥٢ ٥	١١١ ٦

فصل الصاد

عصمت	عصمتی
٢١٦ ٢٣	٨٨ ١٢

فصل الضاد

عضو کرید	عضو هر
٤٥٠ ١١	٦٠٥ ١٦

فصل الفاء

عفو باید	عفو خلقان	عفو کرد	عفو کردم	عفو کرید
٥١٨ ٨	٥٤٢ ٢٣	٤٦٨ ٢٦	٥٤٢ ١٤	٣٢٤ ٦

عفو کنای	عفو کن امید	عفو کن	عفو کن تا	عفو کن زاین	عفو ها کنند	عفو ها هر شب	عفو های
٥٤٤ ٢٦	٥٢٨ ١٣	١٣٦ ٧	٥٢٨ ١٠	٥٤٠ ٢٣	٥٤٩ ١	٥٤٢ ٢٣	٥٣٥ ٢٩

فصل القاف

عقبه
١١ ٢٦

عقد کردش	عقد را	عقد کان	عقل آمد	عقل ابدالا	عقل اثر را	عقل احد	عقل ازان	عقل ازاین	عقل ازجان	عقل اسیر	عقل اکر
٥٤٢ ٢٥	٤٤٣ ١١	٤٤٣ ١٢	٣٨٦ ١٤	٦٥٠ ١٥	٢٨٧ ٢٣	١٧٧ ٢٨	٦٠٥ ٢٩	٣١٤ ١	٣٨٧ ٢٢	٢٥٨ ١٠	٣٦٣ ٢٠
عقل ادبر	عقل اورا	عقل او کو	عقل اول	عقل او مشغول	عقل اوی	عقل ایمانی	عقل اینجا	عقل باحس	عقل باشد	عقل باشد	عقل باعقل
٣٧٣ ١٣	٣٨٠ ٧	٤٦٣ ١	٣٧٣ ٦	٣٤٤ ١٦	٤٦٥ ٩	٣٧٦ ٣	٩١ ١٣	١٣٩ ٢٨	٦٤٣ ٢٠	٦٤٩ ١١	١٠٥ ٢٥
عقل باید	عقل بجنی	عقل بفروش	عقل بنهان	عقل بوی	عقل بحیطی	عقل برسان	عقل تواز	عقل تو	عقل تواز	عقل نوازید	عقل تو فهمد
٤٤٣ ٦	٣٨٩ ١٧	٢٢١ ١١	٣٠ ١٩	٣٦٣ ١	٣٧٥ ١٩	٥٤٩ ٣	٣٣٢ ١٢	٦٦ ١٧	٥٤٣ ١٤	٣٧٥ ١٦	٤١٢ ٥
عقل تو مغلق	عقل تو کر	عقل جز	عقل جزبنی	عقل جزوی	عقل جزوی	عقل جزوی	عقل جزوی	عقل جزوان	عقل جزوی	عقل جزوی	عقل جزو بدا
٣٥٦ ٢٣	٥٠٣ ١٠	١٠٩ ١٥	٤٩٧ ٢٧	٤١٢ ٢٨	٥٢ ٧	٢٢١ ١٠	٣٣٢ ٢٢	٥٨ ١٧	٤٣٠ ٢٤	٦٥٠ ١٣	٣٥٦ ٢٩
عقل جزوی	عقل جونی از	عقل جون	عقل جوی بارانی	عقل حیران	عقل حیران	عقل حیرانی	عقل خود	عقل خود را	عقل خود را	عقل خود نخجیر	عقل دراک
٣٥٨ ٩	٣٨٠ ١٧	٢٩ ١٣	٣٩٩ ٦	٣١٠ ٩	٣١٧ ٢١	٥١٥ ١٣	٢٠ ١	٦٢ ٥	١٥٥ ٢٦	٣٧٨ ٢٨	٢٩٠ ٢٧
عقل درکش	عقل درد	عقل دشنام	عقل ذرها	عقل رد	عقل دیگر	عقل را باش	عقل راه سبیل	عقل راشق	عقل را عقل	عقل را فواک	عقل را لحظ
٣٧٦ ٦	٤ ١٥	٣٧٥ ٩	٢٥٨ ٢٦	٣٧٥ ١٥	٣٧٥ ١٢	٣٤٤ ٦	٣٧٩ ٧	٧٧ ٧	٤٣٢ ٢٣	٦٢١ ٥	٤٣٦ ٢٧
عقل ردی	عقل را	عقل را حد مت	عقل راکراز	عقل راهم	عقل راباد	عقل زنجیران	عقل زاره	عقل ازریا	عقل سایه	عقل سر	عقل شان
٣٥٧ ٢	١٠٩ ١٦	٤١٧ ٩	٣٨٤ ١٥	١٠٦ ٧	١٨٤ ٧	٤١٣ ١	٥٩٩ ١٩	٣٦١ ٨	٣٢٨ ٢٩	٥٥٣ ١٣	٥٢٠ ٩
عقل شان	عقل شیدا	عقل صد	عقل علت	عقل عاقلند	عقل عقل	عقل فرعون	عقل قربان	عقل قوت	عقل کاذب	عقل کامل	عقل کامل
٥٥٣ ١٥	٣٧٥ ١٥	٣٨٤ ١٣	٣٥٨ ٢٤	٦٦ ١٨	٣٧٦ ٧	١٦٣ ١٦	٣٦٠ ٢٩	١٥٥ ٣	٤٧٧ ٢٢	٣٨١ ٥	٣٤٧ ٢٤
عقل کان	عقل کاهی	عقل کردی	عقل کل را	عقل کل	عقل کلاسر	عقل کل	عقل کوک	عقل کو	عقل کوید	عقل کو بیجا	عقل کوید چشم
٥٠١ ٢١	٢٥٩ ٥	٥٧٠ ٧	٣٥٨ ١٩	٤٦٨ ٥	٣٧٦ ٧	٣٤٠ ٢٣	٤١٢ ٢٩	١٣٨ ٣٠	٥٩٠ ٢٨	٦٤٠ ١٦	٦٢١ ١٠

عقل کو بدکان	عقل کی حکمی	عقل کی مانند	عقل ما	عقل ماکو	عقل مجیب	عقل من	عقل موسی	عقل میکفتش	عقل می کفتش	عقل می کفتش	عقل میکفتی
٥٩٠ ٢٩	٥١٤ ٢٨	٤١٦ ١١	٣٥٨ ٢٠	٦٢٩ ٢٩	٤٣١ ٩	١٥٨ ٥	١٢٨ ١	٣٨٤ ٦	٦٨ ١	٦٣١ ٥	٥٥٧ ١١
عقل نیما	عقل وایمان	عقل دوها	عقلها آنسو	عقلها ازنو	عقلها ازاین	عقلها اولنیش	عقلها خلق	عقل هر روز			
٢٠٩ ١١	٥٧٠ ٢٧	٣٣٠ ٣	٣٥١ ٩	٣٦٢ ١٠	٤٨٨ ٢٧	٤٢١ ١٠	٤٣٠ ٢٣	٥٦٤ ٦			

فصل الکاف

عکس آخر	عکس آن	عکس آن	عکس اول	عکس پنهان	عکس خیزان	عکس حکمت	عکس خود را	عکس خود	عکس زحمت	عکس نخف	عکس ار
٦٢٦ ١٣	٦٦١ ٤	٩١ ٩	١١٧ ١٥	٦٤٦ ١١	١١٧ ١٥	٨٦ ٥	٣٥ ٢٣	٥٦٩ ٣٤	٦٢٦ ٤	١١٧ ١٤	١١١ ٣٢
عکس جمع	عکس عبدالله	عکس میدان	عکس میکونی	عکس نورانی	عکس هر کس	عکس هرنفسی	عکسها را	عکسها را نیز			
٨٠ ١٣	٢٠٩ ٨	٦٥٨ ٥	١٨٠ ١٠	٢٢٩ ٧	٢٢٩ ٨	٩١ ١٣	٦٢٦ ٢٧	٦٢٢ ١			

فصل اللام

علت آید	علت ابلیس	علت اولی	علت پنهان	علت تنکی	علت دنیا	علت عاشق	علتی بد	علم آموزی	علم آن	علم الاسماء	علم الانسان
٣٠٩ ٢٠	٨٥ ٩	٢٨٢ ١٥	٦٤١ ٢٥	٨٢ ٨	٣٨٧ ٩	٤ ١٣	٨٠ ٨	٤٠٦ ٢٤	١١٢ ١٦	٤٠٣ ٢	٥٠٤ ٢٢
علم اوانجان	علم بوش	علم تقلید	علم تقلید	علم تقلید	علم تیرانداز	علم چون	علم چون	علم جویا	علم جوید	علم جوی	علم داد
٥٧٩ ١٠	٥٥٧ ٦	١٥٥ ٢٨	١٥٨ ٧	١٧٨ ٢	٤٠٨ ١٠	٩٠ ١٦	١٥٦ ٢٤	٣٠٤ ١٦	٣٩٨ ١٢	٥٢٩ ١١	٥٥٧ ١
علم دریا	علم داری	علم راحق	علم شان	علم کان	علم نیرنجات	علم و حکمت	علم و حکمت	علم و کشاده	علم و مال	علم و باب	علمهای اهل
٤٤٦ ٢	٣٣١ ٨	٣٤٣ ٢٩	٤٢٦ ١٨	٩٠ ١٧	٥٠٦ ١٣	٤٤ ٥	٥٩٤ ٢٥	١٥٨ ١١	٣٦١ ٢١	٤٤٤ ٢٠	٩٠ ١٦

علمهای با	علمهای
٤٦٣ ٢٦	٢٧ ٢٨

فصل المیم

عمر اکر	عمر اکر	عمر بیشتر ده	عمر بیشتر ده	عمر تو ماند	عمر جون
١٥٥ ٤	٤٨٩ ٢٢	٤٤٨ ٢٧	٤٤٨ ٢٥	١٩٦ ٥	٢٩ ٨

عمر خوش	عمر خوش	عمر ذبیر	عمر در تحول	عمر در صدی	عمر دنیا	عمر ضایع	عمر کن	عمر کرکس	عمر معدود	عمر و زید	عمر درک
٢٤٩ ٧	٣٤٨ ٢٦	٣٤ ٣٠	٤٤٣ ١٥	٦٥١ ١٦	١٨٦ ١٠	١٣١ ١٨	٦٧٠ ٢٤	٤٠٠ ١٩	٦٧٠ ٢٤	١٨٦ ١١	٣٤٨ ٢٣
عمرها باید	عمرها بابت	عمرها بی ده	عمرها خلل	عمر کری	عمر هیچ						
٣٣١ ١٨	١٠١ ١٤	٦٤٥ ١٩	٦٤٩ ٤	١٠٤ ٩	٣١ ٨						

فصل النون

عنکبوت ار	عنکبوت این
٢١٨ ٤	٦٤٦ ٢

عنکبوت دی	عنکبوت
٣٠٠ ٢٤	١٦٢ ٧

فصل الواو

عوسونه	عوض بیان	عوض	عوض مترسید
١٣٥ ١٥	٢٦١ ١٧	١٤ ٢١	٢٦١ ٩

فصل الهاء

عهدی	عهد چون	عهد عیسی	عهد عمر	عهد نایند	عهد کردم	عهد ماتکنت	عهد ماکاه
١٥١ ١١	٢٧ ٤	ثبه ٩	٣٤٤ ٩	٤٦٠ ٨	٥٠٣ ٥	١٠٩ ٢٢	١٠٩ ٢٢

عهد بیان	عهد و فرض	عهدها
٤٦ ٢٨	٣٤٠ ٢٣	٣٠ ٣

فصل الیاء

عیب او نجی	عیب او مهر	عیب بابکی	عیب باشد ازل	عیب بر خود
٣٦١ ٢٣	١٣٤ ١٥	٥٢ ١٤	١٩٢ ٩	٤٣٣ ١٤

عیب جویان	عیب خود	عیب دیگر	عیب شد	عیب کار	عیب کران	عیب کل	عیب کم	عیب کوی	عیبها اثر	عیبهای	عیسی روح
٥٠٤ ٢٤	٢٤١ ٨	١٣٤ ٢١	٥٢ ١٤	٣٥٩ ١٣	١٧٢ ١٨	٢٩٣ ٦	١٨٢ ٢١	١٣٤ ٢١	١٧٩ ٢٦	٣٠٦ ٩	١١٥ ١
عیسی مریم	عینم	عیسوی	عین آتش	عین آن	عین آن حکمت	عین آن خرد	عین آمکر	عین تاری	عین سعیش	عین ضع	
٣٥٩ ٢٣	٣٥٢ ٩	٣٩٤ ٢٦	٣٠٣ ٢٩	١٤ ٢٦	٨٥ ٢٢	٤١٠ ٧	٤٥٦ ١١	١٨٥ ٤	٤٠٦ ٢٣	١٢٩ ٧	

باب الغین

فصل الالف

غائب ارشد	غائبان	غائبی مندش	غار با تو	غازی	غازیان حمله	غار یاشان
٩٤ ٢٤	٧٦ ٧	٤٥٥ ٦	١١ ٦	٥٩٩ ٢	٣٨٨ ٩	٢٩٨ ٢٩

- غازیان عیب ٣٨٨ ٩
- غازیان کشند ٥٢٣ ٢٧
- غاشیه ٥٠٦ ١٠
- غافلان ٣٢٣ ١١
- غافلند ١٢٣ ١١
- غافلی باری ١٣٢ ٢
- غافلی ناکه ٩٢ ٢٣
- غافلی هم ٢٩٣ ١٠
- غافلی هم ٢٩٣ ١٠
- غالب آمد ٥٠٨ ٢٣
- غالب آمد خند ٥٤٠ ٢٩
- غالب بی باد ٤٠٨ ١
- غالبا ٢٦٣ ١
- غالب ابت ٥٠٣ ١٦
- غالبی بر خوبی ٢١٣ ٢٢
- غالبی بر ٦٢٠ ٢
- غایب لطف ٢٨٨ ٢٦

فصل الباء

- غبن می ناید ٤٧٠ ٢٣

فصل الدال

- غدر کردی ٢٩٠ ١٢

فصل الراء

- غرق ابن ٥٦٩ ٢١
- غرق حق ٤٦ ٢
- غرق دریا نیم ٤٤٣ ٢٤
- غرق عشقی ٤٦ ١٣
- غرق کشند ٥٠٣ ٢٢
- غرق نغمه م ٩٨ ٢٠
- غرقه اند ٣٨١ ٣
- غرقه نوی ٢٢٩ ٥
- غرقه می ٥٨ ١٢
- غره او ٢٤٦ ٥
- غره میرث ٢١١ ١٢
- غره کشی ٢٩٤ ١
- غره کن ٤١٠ ٢٧

فصل الزاء

- غزغزان ٣٩٤ ٢٤
- غره کی ٥٣٥ ١٨

فصل الصاد

- غصب کردم ٥٤٢ ١٠
- غصه را ٥٠٥ ٢٨

فصل الفاء

- غفلت ارزن ٣٨٧ ٩
- غفلت ٢٢٧ ٢٢
- غفلت وکتابی ٥٤٥ ٢٢
- غفلت ذکر ٣٨٦ ٣
- غفلت زبان ٥٤٥ ٢٣

فصل اللام

- غل مجل ١٣٠ ٤
- غلغل ٦١١ ٢٢
- غلغلی ٢٥٤ ١٠
- غلط غلطان ٢٨٤ ٢١

فصل الميم

- غم چو آیینه ٢٩٢ ٨
- غم جو یمنی ٢٩٢ ٤
- غم خورد ٢٩٢ ٣
- غمدرا ٤٩٢ ٢٨
- غم زدل ٥٢٢ ١٨
- غم کریدش ٢١٦ ٢١
- غمکساری ٢٠٤ ١٢
- غم کیند ٥٣٢ ١٢
- غم مخور ١١٥ ١
- غم مخور باد ٣٤١ ٢٦
- غم مدار ٣٢٤ ٢
- غم مکی ٢٠٣ ٢٧

فصل النون

- غنچه وار ٨٦ ١٣
- غنچه را ٤٠٦ ١٢
- غنی بی ٢٩٣ ٢

فصل الواو

- غور ها ٣٥٣ ٢٦
- غوری هایی ١٨٨ ٢٦
- غوره نی ٣٣٠ ٢٤
- غوره کن ٣٨١ ٢
- غوغا کو ١٨٨ ٢٤
- غوغای آنکو ١٨٨ ٢٣
- غوطه ١١٣ ٢
- غولانه ٧٨ ٥

فصل الياء

- غیراز راه ٦٢٨ ٦
- غیب را ٥٣ ٢١
- غیب مطلق ١٤ ٦
- غیبی ٣٩ ١٦
- غیر آن جعد ٥٦٥ ٢٨
- غیر آنجه ٥٢١ ٢٠
- غیر آن نیم ٤٨١ ٥
- غیر آن جلی ٥٩٥ ٢٦
- غیر آن قلب ٥٦ ١٦
- غیر آن قامه ٤٣٨ ١٣
- غیر آنکه ٢٠٣ ٢٩
- غیر آواز ٥٥ ٣
- غیر این استاد ٦٠٠ ٦
- غیر این بر ٤٤٢ ٢٢
- غیر این دو ٤٤٧ ١٣
- غیرت آن ٤٥ ٣٠
- غیرت حق ٤٥ ٣٠
- غیرت حق ٤٧ ٣
- غیرت حق ٤٣٧ ٨
- غیرت حق تمان ٢٤٩ ١٩
- غیرت حق ٦١٣ ٢٧
- غیر تسلیم ٥٦٥ ٣
- غیرتش زد ٤٤٩ ٢٥
- غیرتش بر ٤٣٨ ٢٠
- غیرتش را ٣٩٤ ١٢
- غیر تشویش ٥٩٩ ١٤
- غیرتم آید ٥١٩ ١٣
- غیرت نمی ١٥٠ ٢٧
- غیر نی ١٠١ ٤
- غیر بی ٤٤٢ ١
- غیر جنسی ٤٣١ ٣
- غیر خو جلد ٤٩٤ ٩
- غیر خور ٥١٥ ٤
- غیر دنیا الرث ٤٤٤ ٩
- غیر دنیا ابس ٤٤٤ ٨
- غیر سه ٤٠٢ ٢٧
- غیر صدقی ٦٠٦ ٩
- غیر عفو ٥٤٥ ٢١
- غیر فضل ٤٢٢ ١٤
- غیر فهم ٣٣٤ ٦
- غیر مرد ٢٦ ١٠
- غیر مردن ٤٤٣ ٤
- غیر معشوق ٤٤٤ ٢
- غیر من ٤٠١ ٢٨
- غیر نطق ٣٢ ٢٥
- غیر واحد ٥٨٨ ٢٠
- غیر هفتاد ٣١٧ ٢٣
- غیر خو جان ٢٦٩ ١٩
- غیر این عقل ٥٢٠ ٢
- غیر این معقولها ٥٢٠ ٦
- غیرت معقولات ٥٦٨ ٩

باب الفاء

فصل الألف

- فابد الی ١٣١ ١
- فایده الی که ١٥١ ٢٢
- فایده نو ١٣٨ ١٣
- فایده نوکر ١٣٨ ١٤
- فایده که ١٣١ ٦
- فایده خواه ٤١ ١
- فایده هر ٤٠٠ ١٨
- فاتحه ٦٣١ ٦
- فاتحوا ٨٩ ٦
- فاخته ١٥٣ ١٥
- فارسی کفتا ١٨٢ ٢٧
- فارسی ترک ١٨٧ ٢٦
- فارغست ٦٤٣ ٢٣
- فارغم از ٣٠١ ٢
- فارغیم ٣٤١ ١٥
- فارقم ١٥٠ ٢
- فارز نیفی ٧٤ ٢٩
- فاش می بد ٤٠٩ ٢٠
- فاش بیج ٢١٨ ١٣

- فاش کرد ٩٢ ٢
- فاش کرد ٥٢٣ ٢٦
- فاش مطلق ٢٢٢ ١٨
- فاش مکنید ٦٩٣ ٢١
- فاطمه ١٣٢ ٢٣
- فاعل مطلق ٦٤٠ ٢٤
- فاعلی ٦٢٧ ٢٢
- فاعلی ٣٩٠ ١٥
- فالقی ١١ ٢
- فال بد ٢٣٣ ١١
- فانتبه ١٣٢ ١٦
- فانتفنا ٨٣ ١٣
- فانوا بد ٦٠٩ ١٩

فصل التاء

- فتنه بوات ٤٤٢ ١٩
- فتنه زاد ٣٠٤ ٣
- فتنه که ٥٤٨ ١٩
- فتنه ی ٥ ٢
- فتنه ها ٥٤٥ ٢٩
- فتوت ١٠٣ ٣

فصل الجيم

- فنجی فلک ٤٣٠ ٢٣
- فنجی فلک شان ٢٥٢ ١٢
- فنجی دیر ٦١٢ ٤

فصل الحاء

- فحش آغاز ١٢٤ ١٧

فصل الخاء

فصل الراء

- فراز کرد ٤٠٢ ٢٨
- فراق ١٥٦ ١٤
- فرهش ٣٥٢ ١٤
- فربه ٥٥٨ ٢
- فربهی ٤٢٦ ١٦
- فرج آمد ٣٤٠ ٧
- فرجه صندلی ٤٠٩ ٢٩
- فرخی کن ٥٥٢ ١٨
- فرخ آن ٣٨٨ ١٢
- فردی ما ٦٠٣ ١٩
- فرش بی فراش ٤٣٤ ١٥
- فرش سوزان ٤٨٧ ٨
- فرش وسقف ١٦٨ ٢
- فرصت ٢٠٢ ٢٢
- فرض ٦٦١ ١٦
- فرع ٤٤ ٢٢
- فرفر کند ٦٣٥ ٨
- فرق آنکه ٤١٨ ٢٦
- فرق بستان ٥٨٩ ٢
- فرق بستان ٢٩ ٨
- فرق بنهادم ٥١٨ ١
- فرقی بی ٤١٣ ١١
- فرقتاز ١٦٢ ٢٦
- فرقت صد ٢٩٣ ٤
- فرقی ١٠١ ١٧
- فرقی نوان ١٨ ١٢
- فرق نکند ٥١٨ ٣
- فرق ده ٣٤٥ ١
- فرقها ٢٣٥ ٢

فصل الصاد

- فضلتا بانی ٦٩ ١١

فصل الضاد

- فضل آن نیش ٤٤٢ ١٩
- فضل آن مسجد ٣٥٤ ٣
- فضل او بعلت ٢٦٣ ١٨
- فضل تو بر ٤١٥ ١٨
- فضل تو کوبد ٥٤٨ ١٥
- فضل حق ٤٣٣ ١٨
- فضل ظاهر ١٠ ١٢
- فضل ما ٣٦٨ ١٠
- فضل مردان ٣٠٦ ٢١
- فضل مردان ٣٠٦ ٣٠
- فضلها اندر ٣٥٠ ٢٢
- فضله ما ٥٣٥ ٨

فصل العين

- فعل آتش را ٤٦٦ ٢
- فعل او ٤٨٩ ١٥
- فعل ما ان ٥٣ ٢٥
- فعلی ٦٣٠ ١٨
- فعل تست ٥١٩ ٢
- فعل تو کان ٥٦١ ٢
- فعل تو دانی ٤٠٥ ٨
- فعل حق ٣٩ ٢٦
- فعل ادرا ٥٥١ ٣
- فعلها ٤٢ ١٨
- فعلشان ٦٢١ ١٣
- فعل فرعون ٣٤٤ ٢١
- فعل دخون ٤٣٥ ٦
- فعل دوقی ٣٠٣ ١

فصل القاف

- فقر آیخود ٥٨٥ ٢٥
- فقر آیخود ٥٩٥ ٢٦
- فقر ازان ٢٨٠ ١
- فقر خواهی ٤٠٦ ٢٤
- فقر را ١٣٣ ٢١
- فقر فخری طر ٤٤٢ ٩
- فقر فخری ٦٢ ٢٥
- فقر فخر را ٤٤٦ ١٧
- فقر لقمه ٧٣ ١٤
- فقر درویشی ٨٠ ٢٠
- فقه فقه ٢٦ ١

فصل الكاف

- فکر آن باشد ١٢٦ ٢٢
- فکرت ناز ١٠٩ ٩
- فکرت بد ٤٤٣ ١٠
- فکرت شد ١٣٣ ٢١
- فکرتت کز ٥٣٣ ٢٢
- فکرت غم ٥٣٣ ٢٥
- فکر نو ١٤٧ ٢٤
- فکر خشته ٤١ ١٠
- فکر خویش را ٤٧٤ ١٤
- فکر در سینه ٥٣٣ ٢٣
- فکر را ٥٣٢ ١٥
- فکر سیو بهت ٤٤٧ ٢١
- فکر کاهش ١٧٣ ٢١
- فکر کن ٥٥٣ ١٢
- فکر طلال ٤٦٣ ١٣
- فکر غم ٥٣٣ ١٥
- فکرها ٣١ ٢
- فکرها ٦١٢ ٢٣

فصل اللام

- فلسفی کفش ٦٤٧ ١٠
- فلسفی از ١٧٠ ٥
- فلسفی منطقی ١٤٠ ١٨
- فلسفی خود ٦٠٨ ٤
- فلسفی را ٥٦ ٢٢
- فلسفی بکفت ٣٩٩ ١٨
- فلسفی آخوسی ٤٠٠ ٨
- فلسفی کو بد ٨٦ ١٨
- فلسفی مر ٨٦ ٢١
- فلسفی منکر ٨٦ ١٨
- فلسفی کو ٨٦ ١٩
- فلسفی ی ٢٢٣ ١٢

فصل الواو

- نور شید ٢١٥ ٢٥
- فون کردی ٣٨٣ ٥
- فوج ٥٥٢ ١٠
- فوتی ١٤٧ ١١

فصل الهاء

- فهم آیت ٤٣٨ ٤
- فهم آن ٥٥٨ ١٨
- فهم نو ٥٦٧ ١٤
- فهم کرد ٢ ٧
- فهم کردم ٤٠٠ ١٢
- فهم کردم ٢٣٥ ١٢
- فهم کردی ٣٦٤ ٢٢
- فهم نان ٣٩١ ٢٩
- فهم و ١٤ ١٨
- فهم های ٧٣ ١٩
- فهم و الارضی ٢٠١ ٢٣
- فهم کن ٥٠٦ ١٦

فصل الياء

- فی السماء ١٤٢ ٢
- فیل بچه ١٩٦ ٢٦
- فیه آیات ١٧١ ١٤

باب القاف

فصل الالف

کلمه	صحیفه	سطر
قائل این	۲۵۳	۲۳
قابل اکر	۲۰	۱۴
قابل این	۷۲	۱۱
قابل تعلیم	۳۰۸	۹
قابل تغییر	۳۲۵	۱۰
قابل خوردن	۱۲۸	۲۷
قابل صوق	۶۵۰	۳
قابله چکند	۱۶۰	۱۱
قابلی کرشته	۳۷۱	۱۲
قادر بیکا	۵۰۴	۱۲
قاصد آمرزش	۳۲۷	۲
قاصد بخنی	۳۵۰	۲۷
قاصد اخوان	۱۸۳	۱۸
قاصد اسا	۳۰۳	۳
قاصد اشه	۳۸۵	۲۳
قاصد ازیو	۱۸۴	۱۹
قاصد ان	۱۶۸	۲۸
قاصد انزا	۲۲۳	۱۶
قاصد شفش	۱۸۶	۲۹
قاصدی	۶	۳
قاصد دانا	۱۸۶	۲۵
قامت	۵۲۱	۱۵
قامت الرقی	۵۲۱	۱۵
قاضی	۱۶۵	۲۴
قاضیاق	۳۸۰	۱۴
قاضیانرا	۶۱۹	۱۲
قاطع	۶۳۲	۱۹
قاعده	۳۰۹	۱۴
قافله جرس	۲۷۶	۱۰
قافله رشد	۵۲۳	۱۹
قانیه	۴۵	۲۲
قال	۴	۲۶
قالب جان	۵۲۴	۲۷
قالب	۵۲۴	۲۸
قالب خاکی	۱۸۹	۲۱
قامت	۳۰۴	۱
قانی	۴۰۵	۲
قاهری	۳۱۳	۲۲

قاضی و مفتی ۵۰۹ ۱۳

فصل الباء

کلمه	صحیفه	سطر
قبض دل	۲۰۱	۱۲
قبض کیک	۳۰۱	۱۴
قبض و بسط	۶۳۴	۱۰
قبضها	۲۰۱	۱۲
قبطان	۴۱۶	۱۲
قبله دل	۶۰۰	۲
قبله باطن	۵۹۰	۲۶
قبله جان	۴۳۲	۱۰
قبله لیقی	۶۱۴	۴
قبله نهاد	۵۹۲	۲۵
قبله عارف	۵۹۲	۲۴
قبله جان	۵۰۹	۲۲
قبله عاشق	۵۹۲	۲۲
قبله فرعون	۵۹۲	۲۲
قبله کردم	۵۸۶	۲۹
قبله مردان	۵۱۲	۲۵
قبله معنی	۵۹۲	۲۶
قبله‌ها خفت	۴۳۶	۲۹
قنبر خستنی	۳۶۲	۱۸

فصل التاء

کلمه	صحیفه	سطر
قتل الانسان	۲۰۱	۲۳

فصل الحاء

کلمه	صحیفه	سطر
قحطانه	۵۱۷	۲۹
قحط دهسال	۶۰	۱۶

فصل الدال

کلمه	صحیفه	سطر
قدر تدوز لك	۲۴۳	۱۲
قد جعلنا	۲۵۳	۲۲
قدحی	۴۵۴	۴
قدح امل	۵۷۸	۵
قدر آرزنده	۵۱۸	۲
قدرت آسند	۲۱	۱۸
قدرت	۲۸۰	۱۲
قدرت نو	۵۱۶	۱۶
قدرت نو	۵۱۶	۱۶
قدر تو بکذشت	۴۲۹	۸
قدرت خو	۱۳	۲
قدر جان	۵۰۲	۱۸
قدر حنا	۳۲	۲۱
قدر فردی	۱۱۳	۲
قدر هر	۳۸۸	۲۶
قدر همت	۴۰۱	۱۶
قدر تیان	۱۰۲	۱۰
قدر فضنم	۳۰۲	۲۷

فصل الراء

کلمه	صحیفه	سطر
قرآن آوازش	۱۸۵	۱
قرب بر	۲۰۹	۲۲
قرب بجه	۱۰۳	۱۱
قرب یحیی	۴۲۲	۸
قرب یحیی حق	۴۲۲	۹
قرب خلق	۲۰۸	۲۶
قرب ماهی	۲۰۶	۱۸
قرب نز	۳۱۲	۲۲
قرة العین	۶۳۲	۱۶
قرص مه	۶۰	۱
قرض ده زاین	۴۰۵	۹
قرض ده کم	۳۲۲	۱۳
قرص بر	۴۲	۲
قرن قرن	۶۵۸	۱۸
قرنها بر	۶۲۶	۲۱
قرنها بکذشت	۶۲۶	۲۰
قرنها	۶۴۱	۱۴

فصل السین

کلمه	صحیفه	سطر
قسم بالل	۱۰۶	۲۵
قسم تو	۳۷۸	۳
قسمی	۲۶۸	۲۶
قسمت حق	۲۷۳	۱
قسمت حیب	۵۶۰	۲۲
قسمت خود	۱۶۸	۱
قسمتش	۱۱۵	۱۳
قسم دیکر	۳۵۳	۲۳
قسمتان	۳۳۲	۱۶
قسم من	۲۳۲	۱۶
قسم هر	۲۲	۳

فصل الشین

کلمه	صحیفه	سطر
قشر جنه	۳۲۲	۲۸
قشرها بر	۱۲۸	۱۸
قشرها	۱۷۰	۱۹
قشرهای	۴۱۲	۳

فصل الصاد

کلمه	صحیفه	سطر
قصد آمد	۵۳۸	۲۸
قصد ای	۶۰۴	۲۲
قصد ابنا	۱۶۸	۲۲
قصد حیث	۵۴۲	۲
قصد شه	۳۴۳	۱۰
قصد خون	۱۴۲	۲۳
قصد خون من	۱۲۲	۲۸
قصد جلد	۱۲۴	۱۳
قصد خون سلیمان	۲۰۱	۲۶
قصد خونبهی	۴۰۹	۲۱
قصد بد	۱۰۳	۲۴
قصد شان	۶۰۹	۱۳
قصد شان	۱۶۸	۲۳
قصد شاه زنکار	۵۰۶	۲
قصد شاه	۶۰۴	۲۶
قصد کرد سعید	۶۰۰	۱۶
قصد کعبه	۱۵۳	۲۴
قصد کعبه	۱۶۹	۲۰
قصد کجی	۱۵۳	۲۲
قصد ان	۳۲۴	۱۳
قصدما	۳۲۸	۱۲
قصد من	۳۴۴	۸
قصدش	۱۰۱	۲۳
قصر اکر	۶۱۸	۲۲
قصر جزی	۶۳۲	۱۹
قصرا	۱۶۳	۸
قصرها	۲۸۶	۱۰
قصه آن بکر	۳۸۱	۱۴
قصه آن خواب	۵۰۳	۱۶
قصه اصحاب	۲۰۴	۴
قصه اهل	۳۰۲	۱۲
قصه بی کلو	۵۱۰	۹
قصه باده	۵۹۱	۱۲
قصه باطل	۴۶۰	۱۱
قصه بیزار	۴۳۱	۹
قصه خرکوش	۳۶۶	۱۳
قصه دیص	۵۹۶	۱۲
قصه زنر	۳۴۸	۲۱
قصه رنجس	۴	۸
قصه رنجبر	۱۵۸	۲۲
قصه شاه	۱۳۹	۱
قصه شهزادکان	۶۳۸	۳
قصه شهزادکان	۶۷۰	۱۴
قصه طوطی	۴۲	۱۱
قصه علی	۸۲	۱۰
قصه غماق	۳۲۶	۲۵
قصه عشق	۴۸۱	[illegible]
قصه عهد	۳۱۴	۴
قصه کفت	۳۰۴	۱۸
قصه کوشش که کرشد	۶۰۸	۱۶
قصه کوشش کرکد	۵۶۸	۲۴
قصه کوتکن کردم	۶۷۱	۱۵
قصه کوتکن مرکی	۳۶۰	۷
قصه کوبم	۴۱۲	۲۶
قصه کرخر	۶۳۲	۱۳
قصه کوشش کرکرد	۵۲۵	۳
قصه محمد	۴۸۰	۲۱
قصه دکت	۱۳۸	۱۶
قصه‌ها	۲۴۸	۹
قصه یونس	۴۰۳	۱۱

فصل الطاء

کلمه	صحیفه	سطر
قطب آن	۴۹۳	۲۵
قطب شیرد	۴۹۳	۲۲
قطب کوید	۲۸۹	۱۸
قطره آبی	۳۱۲	۱۰

کلمه	صحیفه	سطر
قطره از جله	۷۶	۱۴
قطره از	۳۱۲	۱۲
قطره ایمان	۵۲۴	۸
قطره با قلم	۲۸۸	۲۴
قطره برنو	۳۷۱	۲۵
قطره دانش	۴۱	۲۲
قطره دل	۳۲	۲۹
قطره زان	۶۰۷	۴۲
قطره علم	۴۹	۲۳
قطره قطره	۵۴۲	۱۹
قطره کرچه	۵۸۷	۲۶
قطره کو	۱۴۰	۲
قطره کو	۴۹	۲۴
قطره بی بادید	۳۶	۲۹
قطره ها	۵۰۵	۱۸
قطع و فصل	۲۴۴	۱

فصل العین

کلمه	صحیفه	سطر
قعر چو	۳۸۹	۷
قعر چه	۳۰	۱۳

فصل الفاء

کلمه	صحیفه	سطر
قفل بر دلها	۲۶۸	۲۱
قفل بر دلها	۲۷۳	۲۰
قفل را	۳۸۵	۲
قفل رفتن	۳۴۳	۲۰
قفل کردن	۳۸۷	۱۶
قفل مشکلها	۳۵۵	۱۶
قفلهای	۵۰۳	۱۲

فصل اللام

کلمه	صحیفه	سطر
قلب آتش	۴۲۶	۲۲
قلب اعیان	۴۳۹	۱۰
قلب اکر	۳۶۸	۱۲
قلب هلو	۸۶	۲۶
قلب حون	۳۲۴	۴
قلب ارکان	۵۵۵	۱۴
قلب ارکوی	۲۶۸	۲۴
قلب راهن	۱۶۳	۲۵
قلب ماذی	۴۷۰	۱۷
قلب میزد	۴۲۶	۲۳
قلب صکوید	۳۶۸	۱۱
قلبها	۳۱۲	۱۲
قل تعالوا اعلام	۳۷۷	۳
قل تعالوا	۷۱	۳۰
قل تعالوا ال	۳۲۶	۲۳
قل تعالوا ال	۳۷۶	۲۳
قل تعالوا نا	۳۲۶	۲۲
قل تعالوا کفت	۳۲۶	۲۰
قلتبانا	۵۶۹	۴
قلق	۴۰۷	۲۸
قلعه داری	۹۴	۲۳
قلعه را	۶۳۴	۱۲
قلعه سلطان	۱۶۰	۲۲
قلعه ویران	۸	۲۳
قلمها	۳۱۲	۱۴
قل اعوذ	۴۰۶	۴

فصل النون

کلمه	صحیفه	سطر
قند اورا	۵۵۱	۱۱
قند بیند	۱۰۰	۱۹
قند حکمت	۵۹۲	۱۶
قند خورا	۵۵۳	۱۵
قند شاد	۲۹۲	۳

فصل الواو

کلمه	صحیفه	سطر
قوت آن	۲۳۰	۲۸
قوت تهای	۲۴۹	۱۰
قوت اصلی	۱۲۸	۱۹
قوت اصلی	۱۳۸	۲۰
قوت اندر	۱۲۸	۲۹
قوت ایمانی	۱۱۸	۲۹
قوت پا	۳۴۹	۱۳
قوتش	۱۹۳	۲
قوت جان	۳۹	۲۲
قوت جبرئیل	۱۹۳	۳
قوت حق	۱۸۱	۲۳
قوم تخیل	۳۲	۳
قوم بکشد	۸۳	۲
قوت منجر	۶۶۰	۲۹
قوت نقاش	۲۲۲	۱۱
قوت باید	۵۶۳	۳
قوت خواهد	۳۲	۲۲
قوت کان	۸۴	۳
قوت تیك	۱۲۷	۱۳
قوت کبرد	۳۴۳	۲۳
قوت دراجی	۲۵۳	۲۲
قوت ابر	۶۰۸	۱۵
قوت اکر	۵۴۹	۱۰
قول آن	۱۸۸	۱۲
قول بنده	۵۱۷	۶
قول پیغمبر	۲۸	۲۳
قول پیغمبر شنو	۳۰۵	۳
قول پیغمبر قبول	۳۲۳	۱۱
قول حق را	۶۰۶	۲۰
قول دیکر	۱۱۱	۲۸
قول و فعل آمد	۳۲۴	۲۰
قول و فعل الهما	۴۳۵	۸
قول و فعل این	۳۲۴	۲۳
قوم بری	۵۰۱	۱۱
قوم ترید	۳۰۱	۲۸
قوم دیکر را	۱۹۰	۲۳
قوم دیکر سخن	۲۲۴	۲۶
قوم دیکر منیشان	۲۴۲	۱۹
قوم ابغا	۶۰۸	۲۸
قوم عیسی	۱۳	۲۶
قوم کفتند	۲۷۰	۴
قوم کفتند این	۲۵۳	۱۵
قوم کفتند ای کرد	۲۶۳	۱۱
قوم کفتند ای حیوان	۲۶۸	۲۱
قوم کفتند ایمه	۲۶۳	۲۲
قوم کفتند ابکرد	۲۶۹	۹
قوم کفتند ای	۲۲۵	۸
قوم کفتند	۲۷	۱۳
قوم کفتند ش	۲۷	۲۳
قوم کفتند شکر	۳۲	۲۱
قوم کفتند شکر	۲۹۷	۱
قوم کفتند شمکن	۲۹۸	۱۰
قوم کفتند شکر	۲۹۲	۲۶
قوم کفتند در کما	۲۹۷	۲۲
قوم کفتند	۵۳۵	۱۱
قوم کفتند	۵۳۴	۱۲
قوم کفتند	۶۱۸	۲۶
قوم کفتند	۲۲۴	۸
قوم کفتند شکر	۲۴	۲۸
قوم کفتند	۳۶۲	۱۳
قوم موسی	۱۵۹	۱۸
قوم موسی	۴۱۶	۱۸
قوم معکوس	۶۰۶	۱۴
قوم نوح	۱۹۳	۱۴
قومی ایه	۶۶	۵
قوم یونس	۴۰۳	۶

[illegible] ۱۴ ۲۴

فصل الهاء

کلمه	صحیفه	سطر
قهر اورا	۳۳۸	۱۱
قهر حق	۱۴۴	۱۸
قهر را	۲۳۱	۲
قهر سرکه	۵۵۱	۱۰
قهر شیرین	۶۸	۱۵
قهر کرد	۵۸۰	۶
قهر مکردید	۲۱۳	۲۲
قهر و لطفی	۱۶۳	۱۹
قهقهه	۱۳۶	۱۸
قهقهه زد	۵۱۶	۲۶

فصل الیاء

کلمه	صحیفه	سطر
قیدر افتاد	۹۳	۲۴
قیمت آن	۶۳۰	۱۱
قیمتش	۵۴۳	۲۸
قیمت کوهر	۵۴۰	۲
قیمت هر کاله	۳۶۱	۱۹
قیمت همیان	۲۰۸	۲۲

باب الكاف

فصل الالف

کلمه	صحیفه	سطر
کاب اکر	۵۳۳	۳۰
کاب تاکن	۴۶۱	۴
کابله طرد	۳۰۸	۶
کابنی	۴۰۹	۱۵
کاتب آموخت	۸۹	۲۴
کاتحاد	۱۸۸	۲۹
کاتر	۳۱۶	۲۸
کاتر کو	۲۹۳	۲۴
کازبی	۱۶۱	۱۸
کار آزاده	۱۳۰	۳
کار آزاد رد	۱۲۸	۲
کار آن داد	۴۶۱	۱
کار آزاد رد	۵۰۵	۲
کار آزکار	۳۲۴	۲۸
کار آنکس	۵۳۶	۱۲
کار او بن	۳۵۲	۳۰
کار او زند	۳۱۱	۱۲
کار او ایمن	۳۳۳	۲۸
کار او توسی	۵۲۸	۲۵
کار او باشت	۵۰	۲۲

کار پاکان را	کار بخت	کار پنهان	کار پیدا شد	کار بیچون	کار بی علت	کار تا این بود	کار تنگ آن	کار تقوی	کار تو این است	کار تو تبدیل	کار جز این بر
٧ ٢٧	١٢١ ٣	١٢٧ ١٥	٢٤٣ ٤	٨ ٢٤	٢٨١ ٢٢	٣٣٩ ٩	٥٣٥ ١٨	٥٥٧ ٨	١٦٧ ٨	٣٣٩ ٥	١٢١ ٢٢
کار خود کن	کار دارد	کار دارا شباب	کار درویشی	کار دنیا را	کار دوزخ	کار زنده	کار ساز است	کار گاه	کار گاه خشم	کار گاه صنع	کار گر خود
٤٢٠ ٩	٣٩٦ ١٠	٢٠٧ ١٤	٦٠٢ ٢٢	٦٦٩ ١٣	٤٢٠ ٩	٥٨٤ ١٥	٣٠٠ ٠٨	١٢٠ ٧	٣٢٥ ٢٣	٣١٢ ٢٣	١١٤ ١٣
کار کرده	کار کردیو	کار کوثر جنت	کار کردون	کار کردن جای	کار کی میکن	کار ما این است	کار مردان	کار من	کار مزن سر	کار مسکین	کار نایدز بر مجاز
١٢١ ٢٢	٥١٩ ٣	٥٢٧ ١٩	١٢١ ٢٣	١٢١ ٢٤	٢٨٣ ٢١	٣٥٠ ١٧	٨ ٢٨	١٢٠ ١٠	٤٠٢ ٢٨	٤٨٤ ٢١	٣١٥ ٩
کار وا زدام	کار وا زند	کار وا دیگر کرد	کار وا ننها	کار وانی درید	کار وانی راه	کار و باره	کار و بار بکان	کار و بار کی کن	کار و باری کی	کار هامی	کار ها زرافتا
٣٠٣ ٢	١٦٩ ٢٥	٤١٧ ١٨	٢٤٦ ٩	٥٦٠ ١٣	٤٩٦ ٦	٥٢٣ ٣	٦٥٠ ٥	٦٥٠ ٤	٦٥٠ ٥	٣٦٢ ١٣	٢٥٠ ١٢
کار یکی نسب	کار یمر نازك	کار یزدان را	کار برای عز	کار بلك من	کار جهه	کار دنما	کار وزی بد	کار زیکر	کاسمان را	کاسه بر کاسه	کاسه بید
٣٥٧ ٢٢	٥٢٥ ١٧	٤٦٩ ١٣	١٦٨ ٦	٩٢ ٢٥	٧ ٢٦	٢١٨ ٥	٣٩٣ ٦	١٢٢ ١٨	٢٨٥ ٣	٥٠٩ ٢١	٥٢١ ١٨
کاسهادن	کاش از جهان کی	کاش ران	کاش ری	کاش نهاد	کاش جانت	کاش جون	کاش جوب طفل	کاشف اسرار	کاشکی آن	کاشکی آن زحم	کاشکی اف شنا
٥٢١ ٧	١٢٤ ٧	٥٩ ٤	١٦٩ ٢٤	٤١ ٢٠	٦٤ ٤	١١ ٥	٣٦١ ٣	٣٥٠ ٢١	٦ ٢٠	٨٣ ٦	٣٦١ ٣
کاشکی مادر	کاشکی معنی	کاشکی من	کاشکی هست	کاشنا بو بند	کاصد مه	کاعقاکم	کاغذ جو بد	کاغذ کاغذ	کافر از آن	کافران جهان	کافران دین بند
٢٩١ ٥	١٢١ ١٣	١١٣ ٦	٣١٧ ٢٥	٨٣ ٢٧	٤٢٠ ٤	٣٣٥ ٣	٢٨٢ ١١	٤٤٨ ٢١	٨ ٨	١٧ ٢	١٣٩ ٢٨
کافر را	کافر از آدم	کافران نانی	کافران فلبند	کافران کوبند	کافران مهمان	کافر ازهم	کافر بسه	کافر جری	کاف جمت	کافر لیرا	کافر من
٤٦٦ ٢٩	٣١٢ ١	٥٣٠ ١٥	٢٤٦ ٤	٣٠٢ ١٢	٣٣٠ ٢١	٣٩٣ ٢٧	٥٣٣ ٢٢	٥١٩ ٢٣	١٢٤ ٢	٣٣١ ٢٧	٢٦ ١٩
کافر فاسق	کافر مؤمن	کاف کافی	کاف نون	کافر بدم	کافر بی دانت	کافر بونان	کالبد ناسست	کالنفات	کالتدالله	کاله حکمت	کالله دین
٢٥٦ ٢٣	١١٨ ١	٤١٨ ٢	٨١ ٢٥	٤١٨ ٣	٤١٠ ٤	٤١٨ ٣	٣٦٥ ٠٨	٢٠٩ ١٦	٤٢٠ ١	١٥٧ ٤	٣٢٦ ١٨
کاله اصند	کاله کید	کاله معیق	کاله معینو	کام آهو	کام ازدی	کام اندازم	کام بهما	کامتحانرا	کامتحان کرد	کام تو موقوف	کام بای
٥٧٣ ٩	٥٨٢ ٢٥	٥٤٦ ٢١	٤٧٠ ١٣	٢٠٣ ١٣	٢٠٩ ٤	٦٦٥ ١٢	٦٠٨ ١٦	٣٤٥ ٩	٢٢٤ ٥	١١٤ ٢٦	١٤٣ ٢١
کام مسیاشا	کام درجهرا	کام سلطان آب	کام زانست	کامشان بود	کاملا زاند	کامل کرجان	کامهاشند	کان این	کان یغز آب	کان بلادفی	کان پلیس
٢٣٠ ٢٣	٢٠٣ ٢٩	٤٨٠ ٢	١٩٩ ٢٠	٦٣٩ ٤	٢٨١ ٩	٢٣ ١٤	٣٤٥ ١٢	٢١٣ ٩	١٤٤ ٣	٢٧٩ ١٨	٦٢٠ ٢١
کانبیالمر	کانبیارنج	کان تحمل	کانتظار	کان تعلق	کان نف	کانجاودل	کانجه اصل	کانجهان	کانجه نهفت	کانجه نوبا	کانجه جابل
١٢٢ ١١	٦٠٣ ٢٣	٦٠٣ ١٦	٤٠٩ ٢	٣٦٣ ٢٨	٢١٩ ٤	١٢٠ ٢٣	٣٦٢ ٢٢	٥٩٧ ٤	٢١٠ ١٠	٦٢٥ ٢٥	٢٥٠ ١٢
کانچه دارد	کانچه ماکرد	کانچه مجنب	کانچه میکوید	کان خدا کفت	کان خرش	کان خلیف	کان خوشی	کاندر آتش	کاندران کیب	کاندران جا	کاندر انکد
١٢٧ ١٢	٤٢٠ ١	٥٩٨ ٢١	٨٥ ٢٣	٤٧٧ ١٠	١١٠ ١٣	٣٦٩ ٢٦	٢٠٥ ٢٧	٢٢ ١	٣٦٥ ٦	١٢٣ ١٧	١٩٤ ٢٣
کاندرازدم	کاندرازدی	کاندر ازخاکی	کاندر ازیدان	کاندر ازندان	کاندر امرصت	کاندر از کاغذ	کاندر ازبك	کاندر جان	کاندر ودام	کاندر سینه	کاندر فشان
٦١٣ ٦	٢٣٦ ١٤	٣١١ ١٣	١١٨ ٢٧	١١٨ ٢٠	١٤٩ ٢٨	٥٣٨ ٧	١١٨ ٩	١٣٩ ٤	٣٦٧ ٩	٤٥٦ ٢٧	٥٨٢ ٢٣
کاندهاشد	کان دعا	کان دلبر آخر	کان رسول	کان زمان	کان زمین	کان سرکوه	کان پاهم	کان اهل	کان شراند	کانشی کر	کان صبیان
٦١٣ ٢	٣٩٠ ٢٥	٣٣٥ ٣	٦٤٣ ٧	٥٦٣ ١	٥٥ ١٣	٤٧٧ ١٤	٨٠ ٦	١٨٠ ١٨	١٤٧ ١٣	٣٢٢ ٤	٦٣٩ ٤
کان عجیب	کان عجوزه	کان صدف	کان عوکی	کان عیضها	کان فسق	کان فلانجا	کان فلان نحو	کان فلان طوطی	کان فلاتکس	کان فلانی	کان ظلك
٤٨٣ ١٠	٤٠٨ ٢٠	١٧ ٢٩	١٣٥ ١٤	٢٤٨ ٧	٢٦٠ ٢	١٢٦ ٦	٢٥٧ ٢٣	٤١ ٢٩	٣١٩ ١٠	١٢١ ٣	٥٢٥ ١
کان قدم	کان کدایك	کان کرمی	کان کبا	کان کلوخ	کان کرازحم	کانکداین	کانکدوزدید	کانکری کاد	کان لب خشك	کان الله	کان قیردان
١٥٨ ٧	٥٠٥ ٢	٧٩ ٢٧	٦٢٤ ٥	٣٠١ ٢٨	٥٨٨ ٩	٢٠ ٢٤	٣ ٢٢	٦٤١ ١٧	٢٢٩ ٨	٣٢٣ ٤	٢٩٣ ١٢

کافران کافر ٢٧٠ ٢٥

کان سلمانرا	کان معلم	کان منافق	کان نبید	کان نظر برین	کان نظر نوی	کان نفس	کان نه آن	کان یدالله	کان یکی دریا	کاو آبی	کاو آورد ش
٢٦ ٨	٥٨٨ ١٥	١٢١ ٦	٦٣٨ ٢٤	٥٣٦ ٥	٣٣٩ ١٤	١٠٨ ١٤	٥٩١ ٥	٤٣١ ٢٩	٢١٧ ٦	٢٠٦ ١٦	٥٩٦ ٢٦
کاو اکر جسد	کاو اکر زردی	کاو اکر فرض	کاو باشی	کاو بیکشت	کاو تا باید	کاو تن	کاو جان	کاو جوب	کاو در بغداد	کاو را زند	کاو زیرك
٢٩٥ ٢٤	١٨١ ٢٢	٣٥٨ ٢٩	٣٥٢ ٢٦	١٨١ ٢٣	٦٠٣ ٢٨	٤٥٣ ١٤	٥٠٦ ٨	٥١٥ ١٩	٣٨٦ ١٢	١٥٠ ٨	٢٠ ١٨
کاو ز آدم	کاو از اول	کاو فرین	کاو شتر	کاو لمبی	کاو عشا بیت	کاو قربانی	کاو کبود	کاو کریمی	کاو کستاخ	کاو کشتن	کاو کشته
١١ ٢٦	١٢٧ ٥	١٣٩ ١٢	٣٨٠ ١٩	٥٩٥ ٢٢	٢٨٣ ٥	٢٨٢ ١	١٤ ١٩	٥١٦ ١٩	٢٣٠ ٢٢	١٣٦ ٧	٢٥٥ ١٨
کاو کمنا	کاو کوهی	کاو موسی	کاو موسی	کاو مینا	کاو میجیزاند	کاو نفس	کاو نحرا	کاه آهو	کاه باشد	کاه بد ظن	کاه برخاکی
٦١٠ ٢٧	٨٠ ١١	٢٩٥ ٢٥	٢٩٥ ٢٥	١٤٩ ١٢	٢٥٤ ١٢	١٣٦ ٧	١٢٨ ١٧	٣٥٠ ٢٢	١٩٨ ١٢	٥٩٦ ٢٧	١٤٣ ٢٣
کاه برکه	کاه برکی	کاه برکی	کاه بهشت	کاه جنکش	کاه جوش	کاه جمش	کاه حیران	کاه حیوان	کاه خورشید	کاه کرت	کاه زد سعد
٦٣٩ ٢٣	١٥٥ ١٦	٥٧٤ ١	٦٤٥ ٢١	٣٧٣ ٩	١٣٢ ٢٢	٨٧ ٢٨	١٤٣ ٢٣	٣٨٩ ١٩	١٠٦ ١٠	١١٦ ٢٦	٥٧٣ ٩
کاه دردی	کاه ذرا	کاه دیده	کاه سرخ	کاه جنقلرا	کاه علم	کاه فرباش	کاه کفتی	کاه ملائك امروز	کاه هلالنی	کاه هلم جون	کاه علم من
٦٣٥ ٢١	٣٢٦ ١١	٢٨٩ ٢١	٣٧١ ٢٣	٣٢٩ ٢٤	٣٨٦ ١٢	٣١٨ ١٨	٣١٨ ١٧	٣١٩ ٧	٢٢٦ ٢٤	٢٢٩ ٢٣	٢٢٩ ٢٣
کاهلی اکرده	کاه می دیدی	کاه نقش	کاه نقرش	کاه هست	کای اخی	کای ایران	کای امراز	کای امیران	کای امیر صید	کای بر	کای بسیار
٦٦٩ ١٣	٢٨٩ ١٩	٦١ ٢٢	١٠٦ ١٣	٣١٨ ١٧	٥٣٣ ١١	٢١٣ ١٧	٥٢٩ ٥	٣٨٣ ١	١٥٦ ٢١	١٧٤ ١٩	١٠١ ١
کای جبشانی	کای خدا نان	کای خدا	کای خدا فغان	کای خدا این	کای خداوق	کای خدا حشم	کای خداونی	کای خدا زین	کای خداکر	کای خداوند	کای خدایا
٨٦٨ ٢٢	٦٣٨ ٢	٤١٧ ١	٢٠٢ ٩	٢٥٤ ١١	١١٣ ٢٣	٢٥٧ ٢	٢١٠ ١٢	٥١٨ ٢٤	٦٣٦ ٢٢	٥٥٥ ١٥	٥٩ ١
کای خروس	کای خسنا	کای خلاصه	کای دمیغ	کای درینا	کای خبتاب	کای بر سلی	کای هانند	کای زنجیر	کای سحو دم	کای شکر کی	کای سلیمان سعید
٢٨١ ٧	١٩٧ ١٠	٥٤ ١٨	٤٧٦ ١١	٣٩١ ١٧	٥٥٩ ٦	١٦٨ ٨	١٧٨ ١٤	٣٦٩ ١٥	١٣٤ ٢	٤٢٤ ٧	٣٥٣ ١٨
کای سلیمان معدلت	کای شریف من	کای شه	کای عجب بیش	کای عجب حرم	کای عجب لطف	کای عجب نهی	کای عوانان	کای غلام	کای غلام بسته	کای فرشته	کای کریمی
٣١٥ ١٨	١٥٣ ٢٢	٢٢١ ٢٣	٣٨١ ٥	٤٤٣ ٢٣	٢٣٥ ١٣	٣٤ ٣	٢١٦ ٢٦	٢٢٤ ١١	٥١٤ ٢٨	٢٤٣ ١٩	٦٠٤ ٤
کای کلیم الله	کای کنیه	کای لطیف	کای مجب	کای مسلمانان	کای ملك آیك	کاین اباحت	کاین اکرنه	کاین ایانه	کاین ایجد بق	کاین بجوند	کاین بلاد
١٩٧ ١٨	٤ ٢٩	٦ ١٠	٨٦ ٥	١٦٩ ٢٦	٣٧٩ ١٣	٦٠١ ٢٠	٣٢٦ ٢٣	٥٦٠ ١٢	٣٣٤ ٤	٣٣٠ ١٨	٤٠٣ ١٤
کاین بیك	کاین تاتی	کاین تحرك	کاین تعلق	کاین تنکر	کاین توبه	کاین جرانی	کاین جرا	کاین جنین آتش	کاین جنین اند	کاین جنین	کاین جنین ایران
٩٨ ٢٨	٤٣٠ ١٥	٣٥٧ ٢٩	٧٠ ٢٨	٣١١ ٢٨	٣٣٣ ١٨	٣٢٣ ١٤	٥٤١ ٢٤	٣٤٩ ٧	٧٣ ١٤	٣٨ ٩	١٦٩ ١٢
کاین جنین زنرا	کاین جنین فعلی	کاین جنین کرده	کاین جنین کس	کاین جنین نیست	کاین جهان ما	کاین جه	کاین جه	کاین جهان جنید	کاین جهان جوی	کاین حدیث ساکی	کاین حدیث سب
٦٠٣ ٣	٤٦٣ ٤	٤٣١ ١٩	٤٦٦ ١١	٣١٩ ٢	١٩٤ ١٢	١٥ ٨	٦٠ ١٨	٢١٢ ١٧	٦٤٢ ٢١	٥٣٥ ٦	٢٢١ ٢١
کاین حدیث شکر	کاین حروف	کاین حسام	کاین حنیف	کاین خیانا	کاین خیبان	کاین خردبا	کاین دستب	کاین دودا	کاین زمان	کاین زمین	کاین سبب
٨٨ ٢٥	٤٠٣ ١٤	٤٣٣ ٩	١٧٧ ٢٢	٥٠٢ ١٠	٤٦٨ ٢٢	٦١٣ ٢٦	٥٩٥ ٨	٤٨٢ ٤	٣٣١ ٣	٣٨٥ ١٣	٢٢ ٢٠
کاین ستاده	کاین سخن	کاین سحر	کاین سفرزان من	کاین سه	کاین سیم	کاین شده	کاین ضیا	کاین طلب	کاین طلسمبازی	کاین طلسم	کاین عمق
٦٢٦ ١٠	٣٠٤ ١١	٣١٠ ١٠	٣٦٥ ٣	٢٨ ٢٥	٧٩ ٢٣	٥٠٥ ١٣	٩٥ ١	٣٤٧ ٢٠	٢٢٩ ٩	٢٠٦ ١٠	١٢١ ٢٩
کاین عنیها	کاین نفر	کاین قران	کاین قضا	کاین کده	کاین کوه	کاین کواهی	کاین کمال	کاین مدمغ	کاین مریدان	کاین مکر مصد	کاین مکر قصد
٦١٩ ١٤	١٨٣ ٢٧	٣٩٧ ٢٥	٦١٧ ١١	٥١ ١٣	٣٠٩ ٢٤	٧١ ٢٣	١٩٤ ١٦	٧٥ ٤	٣٥١ ٢٩	١٣٥ ٢٩	١٤٨ ٢٤
کاین منی	کاین نامه	کاین نه بر	کاین ولی	کاین هه	کاین هه اعجاز	کاین هه کریم	کاین هوا بر				
٥٨ ٥	٨٩ ٨	٣٦٦ ٢٤	٥٧٦ ٧	٥٩ ٢٨	٤١٩ ٢٢	٣٣٣ ١٤	٣٥٧ ١				

کاه بانك ١٤ ٥٨

فصل الباء

كرنوسان ٢١٩ ٢	كرديدي ٣٠٨ ٢٨	كرراز ٤٣١ ٢	كراين ١٠٣ ٦	كرزان ٣٨٢ ٣	كرزنت ٦٢ ١	كركوبد ٥١٤ ٦	كرمجانبد ٥٢٤ ٢٤	كرميكوبد ٥٢٦ ٥	كرروكفر ٨٥ ٢٨	كلك اثانل ٨٩ ١٥	كلك جنكي ٣٢ ٢
فصل الجيم	كجروشيكو ٣٦١ ١٢	فصل الحاء		كحلديد ٤١٤ ١١	فصل الخاء		كخكنيو ٢٧٢ ٧	فصل الذال			كذبجين ٦١٣ ٢
فصل الراء	كراتبر ٥٨٣ ٢٦	كرازآن ٨٨ ١١	كرازاووا ٢٩٣ ٢٨	كرازاين انبا ٦١٣ ٦	كرازاين دوت ٣٩٦ ٢٠	كرازاين زور ٣٤٤ ٢٢	كرازاين سا ٤١٣ ١٣	كراصلي ٤٣ ٢٥	كرامل اادان ٢٦١ ٢	كرامين ٤١٣ ٢	
كرامنم ١٦ ٨	كراماري ١٩ ١٦	كرانيس ٥٨٥ ٩	كربيارد ٤٠٦ ١٨	كربياري كور ٣٣٨ ١٨	كربخجي خرم ٣٨٥ ٢٩	كربغجي يافت ٣٨٥ ٢٩	كربيرانيم ١٦ ٢٣	كربتردا و ٣٠٢ ٢٧	كربرمبي ٤٨٩ ١٣	كربرسد ٥٧٢ ١٨	كربطلان ٣٣ ١٣
كربنبدد ١٩٢ ٨	كربندي ٦٣٩ ٢	كربوشدهم ١١٩ ٢٥	كربنوشي ١٧٥ ٢٤	كربسوشيس ٣٣١ ١٣	كربوي وز ٦٦٣ ٢	كربيس آبد ٦٢٣ ٢٣	كربيشت ٧١ ٩	كربيند ١١٤ ٢٩	كربينم خا ١٤٢ ١٢	كربيني ميل ٢٣٥ ٤	كربخبي ٤٥٨ ٢١
كربيني موآ ٢٣٨ ١٥	كربيني كنفس ٤٠٩ ٢٢	كربيوندي ٧١ ١٦	كرتازي ٣٨١ ٣	كرترسيدي ٢٥٠ ١٩	كربنتقب ٧٦ ٢٨	كربنوذانبا ٣٢٩ ١٩	كرجا آيد ٦٧ ١٥	كرجهل ٣٠ ٢٤	كرجاري چشمه ٣٨٤ ١٤	كرجشم ٣٠ ٢٦	كرجخند ٤٦٤ ٦
كرجلوب ٦٠٨ ١٨	كرجوآبيم ٤٠ ٢٥	كرجوابدد ٢٣٨ ١٣	كرجواهند ٩٣ ٨	كرجوامد ٦٠٥ ٥	كرجوامد نت ١٣ ٤	كرجوامد سكي ٩٣ ٤	كرجوامد بان كلبا ٩٣ ٥	كرجوامد رك ٢٢٨ ٢٨	كرجوابمراز ٦٠ ٢	كرجوا محمد داد ١١٣ ١٥	كرجواهي نو ٤٦٥ ١
كرجواهي ٢٦٨ ٢٥	كرجونبم ٦٠٧ ١٣	كرجنجي ٢٥٨ ٢١	كربدادي ٢٢٣ ١	كربدامي ١٢٦ ١٨	كربدانجا ٣٤٩ ١١	كربدابند ١١٥ ١٢	كربدانسي ١١٦ ٢	كربدانسو ٢٠٩ ٣	كربدادرم ٥٨٥ ٢٦	كربداستر ٥٤٦ ١٢	كربداني كه ٤٤٣ ١٣
كربداودي ٤٧٨ ١٢	كربدندبدي ٢٢٢ ٢٠	كربدنديدي ٣٢٠ ٢٢	كربدشنسبي ٥٤٢ ٢٥	كربدالله ١١٦ ٣	كربدواش ٣٥ ٢٢	كربدبتره ٢٠٥ ٧	كربدي ازنيم ٢٥٨ ١٦	كربدبد ٣٤٤ ٢١	كربدبرده ٦٢٣ ١٤	كربدجان ٢٥٨ ٢٨	كربدخون ٧ ١٠
كربيدآن ١٢٦ ٢٥	كربيدآبد ٣٥٧ ١٤	كربيدبرب ٥٢٥ ٢	كربيدجس ١٠٦ ١٦	كربيدانيد ٦٠٦ ٦	كربيدبتر ٣٦٣ ٣	كربيدكار ١٢١ ٢٢	كربيدمظفر ٢٤٣ ٤	كربيدبنكر ٥٨١ ٢١	كربيدصبر ٤٤٦ ٤	كربيدغنر ٤٤٢ ٣	كربيزيود ١١٣ ١٠
كربزبوند ٤٠٢ ٥	كربزبوي بند ٣٨٥ ٢٣	كربرآن ٥٣ ٢٠	كربرادم ٤٥٣ ١	كربرانجي از ٤٢٥ ٢	كربرانسا ١١٤ ٨	كربراماكند ٢٩٥ ١٩	كربراني غرم ٦٠٠ ٦	كربرايد ١٧٥ ٨	كربرداسبش ٥٤٤ ٢٦	كربرداين ٦٣١ ١٨	كربردمات ١٠٧ ٢٩
كربرآمد ٨٨ ٢٨	كربيودكها ٥٩ ١٢	كربزدعي ٢٩٤ ٩	كربهبودنعم ٢٩٥ ٢٢	كربزنجر ١ ١٤	كربزنحلك ٣٤٦ ٧	كربزخون ٤٨٥ ٢٨	كربرنيق خا ٥٢٢ ١٩	كربرپتي ٥٠ ٣٠	كربزدعرآ ٢٩٨ ٢٥	كربردوالد ٥٨٨ ١٣	كربسيرد ٢٤٢ ٩
كربوي ١٦٣ ٢٨	كرثبث ٦٣١ ٢٨	كرثيماني ٢٨٨ ١٤	كربصورث آدي ٢٨ ١	كربصورث ينكر ١٢٧ ١٣	كربصورثمن ٣٢٧ ٢٥	كربصورث دا ٣٨٠ ١٨	كربطبع ٦٦٧ ٢١	كربطرازي ٤٣ ١٦	كربطاهر ٣٠٠ ١٦	كربغزد ٥٩٨ ١٤	كربغرمابد ٣٧٧ ٢٩
كربغرمابد ٢٣٩ ١	كربفضلش ٤١٢ ٢٢	كربكاري ١٦٩ ١٨	كربكنم ٣٨٥ ٢	كربكوني لعوي ١٨٦ ١٧	كربكوني تا ٢٧٤ ٩	كربكوني چون ٢٨٩ ١٢	كربكوني نكر ١١٤ ١٣	كربكوبيد ٥١٢ ٧	كربكوبد ٥١٧ ٩	كربكوچشم ٤٠ ٢٥	كربكوشش ٦٤٥ ٩
كربكوبد ٧٦ ٢٤	كربكوبچشم ٣٤٥ ١٢	كربكوبدشمي ٣٠٠ ١٨	كربكوبدكيميا ٥٠٥ ٢	كربكويم ابمر ١٨٨ ٢٠	كربكويم آبجر ٣٩٧ ٥	كربكويم آن ٣٤٢ ١٩	كربكويم ار ٢٩٠ ٢٨	كربكويم از ٣٤٥ ١٠	كربكويم او ٢٢٣ ١٣	كربكويم اين ١٩٥ ١٢	كربكويم تا ٤٢٦ ٢٠
كربكويم تا ٢٠٨ ٢٨	كربكويم چنبر ٤٦٩ ٢٥	كربكويم دادن ٢٢٥ ٨	كربكويم شرح ٣١٠ ٣	كربكويم شره ٢٦٢ ٢	كربكويم شمه ٥٠ ٢٩	كربكويم عطا ١٤٣ ١٩	كربكويم قوه ٣١٧ ١٨	كربكويم فيمند ٥٧٦ ٥	كربكويم متهم ٢٣٣ ١٠	كربكويم نمره شب ١٨٤ ٢٨	كربكويم ملك ١٤١ ١٩
كربكويتد ٣٢٨ ٢٢	كربكيرم ٦٢ ٢٦	كربكيري ٢٤٣ ٢٢	كربلاآيد ٢٧٩ ١٨	كربلادرخورد ٣٦٤ ٩	كربليدان ٥٥١ ١٧	كربليدم ٥٨٠ ٢٤	كربليدي ٥٥١ ١٦	كربمال ٥٢٤ ٢	كربمصر اندر ٦٠٦ ١٢	كربمطرد فرش ٥٦٧ ١١	كربمعني ٤٠ ٦

كربمرد تخم فن ٤٥٢ ٢٠	كربمرداين ٣٣٥ ٢٠	كربمرد نو ١٢٤ ١٣	كربمري ٤٦٣ ٢٤	كربناكيد ١٤٠ ٢١	كربناهنكا ٢٨١ ٢١	كربود آن ٢٠٢ ٢٤	كربود اعداد ٦٢٣ ٢٨	كربود داد ٤٢٦ ١٣	كربود بن ٥٥ ١٢	كربوبوبي دبين ١٩ ١٤	كربوندره ٢٦٧ ٧
كربوزنكي ٩٢ ٤	كربود صياك ٣٢٤ ٢٤	كربوعاقل ٣٧٩ ٢٧	كربوفرد دبس ٣٨٦ ١٥	كربوكهي ٤٣٢ ٢٢	كربوبمشك ٣٨٧ ٤	كربوبنيكو ٤٠٥ ١٩	كربه آمد ٢١٠ ٢٠	كربهانا ٣٩٥ ٢٦	كربه باشد ٢٧١ ٢٥	كربه جست ٧ ١٩	كربه چشيه ٣٢٦ ٥
كربيدانبان ٥٢٢ ١	كربيد ديروسراي ٥٦٥ ٥	كربه ديكر ٥٦٥ ٦	كربهر خوب زيني ٥٢٧ ١٢	كربهشت الله ١٢٩ ٢٠	كربيكرده جيلك ٢٩٠ ٥	كرتجي ببيند ٢٩٧ ١٣	كربيدرست ٢١٨ ٦	كربيابان ٥٩٨ ١٩	كربيابد ٢١٦ ١	كربياري ٣٩٩ ٢٩	كربياغازيد ٣٣ ٩
كربياميدداد ٥١٥ ٩	كربيلغوم ٢٧٩ ٢٨	كربياموري ٨١ ١٤	كربيان معنو ٧٠ ٢	كربيان نطق ٦٦٩ ١٧	كربيايد باز ٤٦٠ ٢	كربيايدبزه ٣٣٢ ١٨	كرت برمان ٤٢ ٢٤	كرتجل كرد ١٢٣ ١١	كرترازو ١١٢ ١٩	كرترابازات ١٥٦ ١٦	كرتراسيداد ١٦٤ ١٠
كرترانا ١٨٢ ٥	كرتراچشم ٦٠٢ ١٣	كرترازو بنود ٤٦١ ١٥	كرتراعقلي بت ٣٩٨ ١٢	كرتراوسوسه ١٨١ ٢٤	كرترش رو ٣١ ٦	كرترش روي ٥٣٣ ١٩	كرترش روت ٤٩١ ٢٥	كرترخاكي ٣٨٩ ٢	كرترسيمين ٣٦٦ ١٠	كرترمن ٤٧٦ ٢٢	كرتوادم زاده ٣٤٥ ٢٠
كرتوانزا ١٠٠ ٨	كرتوآنخد منت ٣٠٧ ١٨	كرتواحول ٤٤١ ١٩	كرتواني ٥٦٢ ١٠	كرتواني يار ٥٠١ ١٥	كرتوانيدش ٦٧ ١٢	كرتواوآي ٣٢٥ ٢٣	كرتواول ٦٢٣ ١٨	كرتوآملال ٢٢٣ ٢٦	كرتواين ٤٤ ٢	كرتوباشي ١٢٤ ٢١	كرتوباشي ٣٨٦ ٩
كرتوبزنمي ١٢١ ٣	كرتوبكاني ٥٣ ٢٠	كرتوبشي ٤٩٥ ٧	كرتوبخانوله ١١٦ ١٢	كرتوبيغام ٤٠٩ ١٩	كرتوبيلي ٣٥ ٢١	كرتوبيني ٢٨٠ ٣	كرتوبيني ٨٤ ١٩	كرتوترك ٥٣٦ ١٤	كرتوجاني ٢٤٧ ١٢	كرتوچيزي ٢٢٠ ٧	كرتوخواهي ٣٢٠ ٢٠
كرتوخواهي ٣٢٤ ٢٩	كرتوخواهي ٤١٦ ٤	كرتوخواهي ٣٦ ٣	كرتوخواهي امي ٢٠٩ ٦	كرتوخواهي امين ٢٦٣ ٥	كرتوخواهي جرے ٢٢٣ ٢٧	كرتوخواهي كت ١٢٦ ١٩	كرتوخوهند ٦٢ ٣٠	كرتوخودا ٤٨٧ ١٩	كرتوخوري ١٧٩ ٢٨	كرتوري ٢٩ ١٨	كرتورانجا ٤٧٦ ٢٠
كرتورآيد ٢٨٤ ١٦	كرتورآيد ٦٥ ٢٨	كرتوراچشم ٦٠٢ ١٤	كرتورابايد ٢٢٣ ٢٩	كرتوراحق ١٢٢ ١٩	كرتورادبه ١٨٩ ٢٥	كرتورارا ١٤٥ ٢٦	كرتوراصبر ٥٠٩ ٢٣	كرتوراصد ٥٧٦ ٨	كرتوراعقلي ٣٩٨ ١٢	كرتورانندي ٣٢ ١٤	كرتورامن ١٤٦ ٨
كرتورامكفي ١١٦ ١٥	كرتوسنك ١٩ ١٨	كرتوسش ٣٢٩ ١٨	كرتوصاحب ٢٥٩ ٢	كرتوصد ١٨ ١٣	كرتوصرف ٢٠٥ ٩	كرتوطعنه ١٠٠ ٢٦	كرتوعلاقه ٧٥ ٢١	كرتوكردي ٤٥٥ ٥	كرتوكل ٢٥ ١٩	كرتوكنعان ٣١٤ ٧	كرتوكوني ١٢٨ ١١
كرتوكوئي ٤٠١ ١٥	كرتوكوئي انه ٥٩١ ٢	كرتوكوما ٢٢٣ ٤	كرتوكوي ١٠٦ ١٩	كرتوماري ٣٨٧ ٢٩	كرتومرديرا ١٤٢ ٢٢	كرتومشك ٣١٢ ٢	كرتومي آئي ٤٩٧ ٨	كرتوميخواهي ٥٢٤ ٢٩	كرتوميخي ٢٧١ ٨	كرتونشاي ٤٩٥ ٢٥	كرتونشاني ٣٦٢ ٣
كرتونقدي ٢٠٩ ٢٩	كرتونيكي ٣٥٣ ٩	كرتوهستي ١٨٤ ٢٨	كرتوهم ٧٣ ١٢	كرتويبنوع ٨٦ ٢٥	كرجيبا ٣٨٨ ٣	كرجدان ٣٠٢ ٢٦	كرجسد ١١ ٢٨	كرجفاكردي ٤٠٢ ٢٥	كرجكربودي ٥١٠ ١٩	كرجاغ است ٥٢٤ ١	كرجان جرمنا ٣٠٦ ١٦
كرجان كشي ١٦١ ٢٥	كرچنين بودي ٢٥٣ ١٣	كرچنين بودي هم ٢٥٣ ١٣	كرچنين را ١٩٤ ١٢	كرچنين كرد ٢١٤ ١٥	كرجوابش ٩٦ ٦	كرچو بلبه چشم ٢٣٨ ١	كرچه آتش ٣٢٣ ١٥	كرچه آمنت ٦٨ ٢٦	كرچه آلت ٢٢٩ ١٠	كرچه آلوده ٣٢٣ ٢٣	كرچه آمرنم ٣٧٥ ٢
كرچه آنجا ٦٩ ١	كرچه آنضوي ٥٨٤ ٢٨	كرچه آنعلتي ٢٩٤ ١٣	كرچه آنجمس ٦٠٤ ١٢	كرچه آن ممج ٢٣٨ ١٢	كرچه آن مظلوم ٣٢٦ ٤	كرچه آنمغني ٥٠٥ ٢٨	كرچه آن صلة ٣١٦ ١٠	كرچه آورد ٤٢٣ ٢٥	كرچه آهن ٨٦ ٩	كرچه ازخشم ٤٠٣ ٣	كرچه ازلنات ٣٢٣ ٩
كرچه ازمري ٣٢ ٢٩	كرچه ازبك جها ٤٠٣ ٢	كرچه باغي ٣٢٦ ١٥	كرچه بار ١٤ ١٥	كرچه بارشد ٥٦٦ ١١	كرچه بنيت ١٤ ١٤	كرچه بازي ٥٩٥ ٩	كرچه ابنه روشن ٥٨٥ ٢٧	كرچه انبه نكر ٣٠٨ ١١	كرچه بازار ٦٣ ٢٢	كرچه بانون ٢٢٢ ٢١	كرچه بالو ٨٧ ٢٢
كرچه ابوخود ٥٥٦ ١٠	كرچه ونزاك ٥٦٨ ٢٩	كرچه ديحو ٣٠٣ ١٢	كرچه جلد ٢٦ ٢٦	كرچه بزدد ٤٦٤ ٣	كرچه اينكلك ٣٤٧ ٢٠	كرچه اين صوت ٩١ ١٢	كرچه اينه شي ٥٦٨ ١٢	كرچه بابايي ٣٦٢ ٣	كرچه بانو ١١٢ ٢٢	كرچه بارها ٣٩٧ ٢١	كرچه باشد ٤٦٣ ١٦
كرچه باشد ٤٦٥ ١٣	كرچه بسيار شد ١٥٨ ١١	كرچه باشي ١١٣ ١٦	كرچه برآتش ٥٥٩ ١٢	كرچه برمان غنج ٤٤٣ ٢٠	كرچه بايد ٣٢٤ ٣	كرچه بايد ٣٢٤ ٥	كرچه برنست ٦٣٣ ٢٠	كرچه بشكند ٥٢٨ ٨	كرچه بنوسي ١١٢ ١١	كرچه پنهان ٢٨ ١٣	كرچه پنهان ٣٨٥ ٢٤

کرچه بیرنوزو ٢٣٠ ٢٣

کرچه بیدابیب	کرچه پیرابرا	کرچه ترکیش	کرچه تغیر	کرچه تیلبند	کرچه جبت	کرچه جسم	کرچه جمله	کرچه چون	کرچه چورندیا	کرچه حافظ	کرچه حکمت
٢٣٦ ١٢	٦١٠ ١١	٤٦٥ ٥	٣ ١٤	٥٤٤ ٣	٢٢ ٢٢	٢٢ ٢٢	٢٨ ٢٨	٤٩ ٢٤	٣٦٨ ٧	٢٢٤ ٢٠	١١٢ ١٠
کرچه خربرا	کرچه خند	کرچه خواجه	کرچه خونداند	کرچه خوندا	کرچه خوش	کرچه خیکوان	کرچه دانی	کرچه دانی	کرچه در آب	کرچه داماد	کرچه دیابنو
٨٧ ١٥	٤٢١ ١١	٦٢٥ ٢٢	٦٤٠ ٢٣	٨٥ ١٠	٤٠٦ ٩	٢٢٤ ٢١	٤٩ ٦	٥٥٢ ٦	٥٩٦ ٥	٥٢٣ ٦	٥٤٩ ١٤
کرچه درخود	کرچه درداند	کرچه دره	کرچه دعوت	کرچه دزداد	کرچه دزدی	کرچه دربا	کرچه دعوی	کرچه دل	کرچه دوزخ	کرچه دیبوار	کرچه رخند
٨٦ ٦	٨٤ ١	١٣ ٢٧	٦٠٧ ١١	٢٥٠ ٢٢	١١٩ ٢٦	٥٩ ٦	١٨٥ ٢	٢٩٣ ٩	٥٠٦ ١٢	٦ ٢٦	٤٥٨ ١٦
کرچه زاهد	کرچه زابنان	کرچه سایه	کرچه ستر	کرچه ستر	کرچه سنگم	کرچه شاخ	کرچه شامی	کرچه شد	کرچه شرمش	کرچه شوم	کرچه شه عاص
٤٨٨ ٢٦	٨٠ ٢	٥٦٢ ٢٥	٤٢ ٢	٧٠ ١	١١٣ ٣	١٢٦ ١٠	١٤٢ ٢٣	٧٠ ١١	٤٣١ ٢٨	٧٢ ١٩	٦٥٧ ١٤
کرچه شنامانش	کرچه شری	کرچه صادق	کرچه صدجون	کرچه صدعنا	کرچه ضلت	کرچه عاجز	کرچه عالم	کرچه غریب	کرچه غلت	کرچه غالب	کرچه فاضل
١٢٤ ٣	٢٣٨ ٩	٥٠٦ ٢٩	١٣٣ ١٠	٤١٥ ٨	٩٩ ٢٦	٣٢٩ ٨	٢٢٦ ١	٣٤٨ ١٠	١٥٥ ٢٦	٨٠ ٢٩	٥٢٦ ١٣
کرچه فرداست	کرچه فنی	کرچه فرآند	کرچه کولاد	کرچه کمابه	کرچه کشت	کرچه کشتی	کرچه کفتی	کرچه مادلا	کرچه ماران	کرچه ماربن	کرچه موزبرا
١٨٢ ١٤	٢٨٥ ١٩	٢٠٩ ٦	٢٣٩ ٢٦	٢٨٥ ٢٤	٥٨٨ ٢٩	٢٩ ٣	١٨٤ ٨	٣١٤ ٣	٥٥١ ١٨	٦٦٥ ١٦	٥٠٦ ١٦
کرچه مشغول	کرچه مشاع	کرچه مفصون	کرچه مفصو	کرچه مغفور	کرچه مزنک	کرچه مبینی	کرچه میدان	کرچه میدا	کرچه میناالید	کرچه ناخن	کرچه ناصح
٣٤٠ ٢٨	٧٧ ٢٨	٢٧١ ٨	٢٧١ ٧	١٤٤ ١٦	٥٠٣ ٣	٢٩٢ ٢٤	٢١٧ ١٠	١٨١ ٢٠	٦٠٣ ٢	١١٢ ٢٩	٣٢٠ ٢٦
کرچه پان	کرچه نوان	کرچه نخود	کرچه نسب	کرچه نشید	کرچه نفس	کرچه نردبند	کرچه نمرد	کرچه مرزنه	کرچه هرعنبی	کرچه هنداخی	کرچه هنبان
١٠٠ ٧	٤٣٩ ٩	٩١ ١٢	٥٢٥ ٢٦	٣١٣ ٢	٤٨٦ ٨	٨٩ ٢٥	٨ ١١	٢٠٨ ٢٩	٢٧٩ ٦	٩٤ ١٨	٥٧٢ ٢٤
کرچه هستی	کرچه همزنک	کرچه هم	کرچه یکمو	کرجاباز	کرجابنبه	کرجانت	کرجانش	کرجیش	کرجکیمی	کرحلال آم	کرخرآبد
١٣٠ ٣	٤٤٦ ٢٨	٥٠ ٢٥	١٠٥ ٢١	٤٣ ١	٥٤٨ ٢	١٩٢ ٣	٣٩٨ ٦	٣٤٢ ١٢	٣٠٣ ٢٢	٥٢٦ ١٨	٣٤٤ ٢٢
کرحرجواهی	کرخدا عبد	کرخدا داد	کرخداروغ	کرخداغ	کرخداش	کرخبرا	کرخری بای	کرخصوره	کرخطانی	کرخاکتم	کرخاکقیم
٢٠ ٦	٢ ١٨	٥٤٨ ٢٠	٥٠١ ١٦	٣٨٥ ١٦	١٥٨ ١٠	٥٠٠ ١٢	٣٩٣ ١٠	٢ ٨	٣٣١ ٢	٢٥٧ ٥	١٢٠ ١١
کحطاکوب	کرخلتی	کرخفافش	کرخش	کرخودابن	کرخورکنید	کرخزانداش	کرخوری	کرخوری کره	کرداکه	کرداتمای	کرد آبد مردون
١٤٣ ١٠	١٥٠ ٤	٦٣٢ ١٤	٦٣ ٢٤	٣٢٤ ٨	١٥١ ١٢	٧٢ ٢	١٩٧ ١	٤٧٧ ٨	٩٩ ١٩	٦٥٩ ١٢	٥٧٠ ٢٧
کردلجانب	کردازدیا	کرداسارت یا	کرداسات داللک	کرداشارت	کرداسارت عاشه	کرداسارت کش	کردالحاج	کرداوکرد	کرداسار	کردایرمام	کردبادلک
٢٨٣ ١	١٤٩ ٦	١١٤ ٣	٦١٣ ١٠	٥٤٠ ١٧	٨٧٨ ٩	٦٤٤ ٣	٣٣٠ ٢١	٥١٧ ٩	٤٣ ٢٦	٦٠٠ ٩	٥٣٢ ٢٢
کردبای	کردبازکار	کردبابدجوش	کردبرکشت	کردبیچاره	کردتاج	کردجود	کردحق	کردخاموش	کردخان آو	کردخومت	کردخشم
١٠ ٤	٤٤ ١٢	١٣٤ ٣٠	١٦٢ ٩	١١٩ ١٩	٥٢٦ ١٥	٣٤ ٩	٨٥ ٢٧	٢٦٦ ٦	٣٤٣ ١٢	٣٨ ٢١	٥٨٩ ٤
کرخرخانه	کردخواجه	کردخود	کردخودبرکرد	کرددآنکه	کرددنکشت	کرددلدار	کرددیداسیب	کردرایم	کردرآبی	کردرآتش	کردرآمد
١٨١ ١٠	٥١٧ ١١	٣٥ ٣٠	٥٦٠ ٢٩	٥٩٧ ٩	٩٤ ١٦	٢١٤ ١	١٠٢ ١٦	٣٤٦ ١	٥٠٨ ١٠	٤٦٢ ٢٠	٨٨ ٢٤
کردرامرد	کردرآمیزند	کردرآمیزند	کردرآمیزی	کردرآنحاطت	کردرآید	کردرافند	کردرامان	کردراین	کردرایرمکتب	کردرخت	کردرخت
١٢٣ ١١	١١١ ٣٠	١٥٠ ٢٨	١٥٠ ٢٩	١٠٥ ٢٢	٣٩ ٢٥	٥١ ٢٣	٣٥٨ ٢٢	٩٣ ١٢	٢٢١ ٣	٥٣ ٢٥	١٦٤ ١٥
کردرسونش	کردرده	کردزاریا	کردسرکردان	کردشان آنجا	کردش اوبا	کردش اینلی	کردش این	کردش چرخ	کردش حشمت	کردش سند	کردشش
١٠ ٥	٥٦٢ ١٢	٦٣٢ ٢٣	٢٦٥ ١	٢٦٧ ١١	٢٨٠ ١١	٨٧ ٢٧	٨٧ ٢٦	٢٢ ٢٧	٥٣٥ ٢	٥٢١ ٢٧	٥٧٣ ٣
کردشکف	کردشتیه	کردعالم	کردعزم	کردعران	کردعبسی	کردفارس	کردفضل	کردکارعوش	کردکان جند مش	کردکان ما	کردکوهستان
٥١١ ٩	٤٠٢ ٩	٤٢٣ ٤	١٨٧ ٣	٣١٥ ١٥	٣ ٣٠	١٠٢ ١٥	٣١٦ ٢١	٥٤١ ١٣	٥٦٥ ٢٤	٥٦٥ ٢٦	٥٧ ١٩

کردلشابانات	کردزخو	کرددمو	کردلی در	کردلیلت	کردلیلی	کردم خلع	کرد مجنونزا	کردمردی	کردملیج	کردمعقولات	کردنهان
٣٥٨ ٢٣	٣٢٦ ٩	١٥٩ ٢٢	٤٠٧ ٢٥	٣٩٩ ١٩	١٧٩ ١	٢٩٤ ١٧	٣٩٥ ٤	٥٣٩ ٢٣	٥٢٥ ١١	٥٥٩ ٢٢	٥٣٢ ٧
کردی امر جمع	کردمیکشی	کردمی من	کردمی منکر	کردناکه	کردناوید	کردنراسب	کردنزاین مشوی	کردنشنزاین	کردن خر	کردنش	کردنش بتند
٣٢٥ ١١	١٥٣ ٢١	٣٥٧ ٢٠	٦٠٠ ٧	٣٩٥ ١٨	٤٦٦ ٥	٣٣٥ ٢٠	٣٢٣ ٢	٥٩١ ٦	٧٨ ٧	٣٦ ٢٢	٤٥٩ ٦
کردنفس زرد	کردنقاشی	کردنیکوجون	کرددارا	کرددباکر	کرددحرف	کرددنه ابله	کرددصه احمق	کرددصه برنده	کرددصد بارث	کرددصف	کرددعالم
١٢٨ ٨	١٦٠ ٢٣	١٤٨ ٥	٢٦٩ ١٠	٨١ ٢٦	٥٩٠ ٨	١٥٠ ٣	١٥٠ ٣	٢٨ ٢٦	٤٨٦ ٢٦	٢٥ ٢٥	٥٦٦ ١٠
کردعاجر	کرده ویران	کرده ویران اخنا	کرده آهنکر	کرده آم	کرده ام آنها	کرده او کرده	کرده او کرده شیخ	کرده ایم	کرده باحشمت	کرده بدظن	کرده بردیکران
٢٦٦ ٢٤	٢٨٥ ١٣	٨ ٢٢	٢٠٥ ١٩	٧٨ ١	٢٩١ ٣	٢٣٤ ٥	٢٠٣ ١٣	٤٨٥ ٢٨	١١٤ ٢٣	٤٣٣ ١٢	١١٥ ٢١
کرده تا	کرده تماشا حق	کرد حق حد	کرده دون	کرده روپوش	کرده مکر	کرده منزل	کرده می با	کرده یوسف	کردی ای	کردیک	کرسند خیر
٢٩ ١٩	٦٤٩ ١٤	١٩٨ ١٨	٤٤٠ ٣	٢٧٦ ١١	٢٥ ٢٥	٦٠٨ ٢٥	١٨١ ١٣	٦٤٩ ٨	٤٦٦ ٢١	٥٥٧ ٨	٣٨٤ ٢٠
کرسد خاری	کرسم یا	کرسول آنت	کرسولی	کرسیدی	کرضاد آدی	کرعشق	کرد بد نابد	کروان	کرودسوی	کرودی صد	کرودی رف
٤٠٧ ١	٦٦٥ ١٤	٤٥٩ ٧	٥٦ ٢٩	٥٤٥ ٢٨	٣٨٥ ٢٥	٤٨٣ ٢٢	٤٣٩ ١	٦٣٥ ١٧	٤٠٧ ١٢	٦٠٠ ٢٤	٣٥٨ ٢١
کرمانی باید	کرهاند	کرهسیدان	کریاضت	کرزالارد	کرزبان	کرزبان موج	کرزبرخوذن	کرزبرخودمری	کرزبت	کرزبغداد	کرزبون شد
٣٢١ ١٦	٢٥١ ٢٠	٢٤٠ ٥	٤٧٨ ١٣	٢٧٧ ٢٢	٣٩ ٢٦	٢٦٩ ٢٨	٥٦٩ ٢٣	٥٦٩ ٢٤	٣٤ ١	٥٤ ٢٣	٥١١ ٢٤
کرزبیری	کرزبی بوت	کرزتنهائی	کرزتورات	کرزتوکوبید	کرزجرش	کرزجیم	کرزحشم	کرزحسنه	کرزخواجه	کرزخود	کرزدجله
٥٢٢ ١٦	٥٦٥ ٥	١٠٥ ٢٣	٣٥١ ٢٦	٢١٧ ٩	١٧ ١	٢٧٦ ١٦	٥٨٩ ٤	١٣٢ ١	٣١٣ ٢٦	٦٠٤ ١٧	٧٦ ٣
کرزدرهی	کرزدربا	کرزدشمن	کرزدلنو	کرزدانکرت	کرزدوکر	کرزدی	کرززخم	کرززندانم	کرزسقفخانه	کرزشادی	کرزشیردیو
٦٤ ٢	٢٤٨ ٦	٥١٧ ٢٩	٣٨٧ ١٥	٥٦٩ ٣	٣٣٩ ١	٨٣ ٢	٥٧٤ ٢١	١١٩ ٢٦	٥١٥ ٥	٢٠٦ ١٢	٢٩٩ ١
کرزشوق	کرزصنعتی	کرزصورت	کرزغزایل	کرزعیسی	کرزقرآن	کرزکس	کرزکوهی	کرزلنجا	کرزمغرب	کرزمن	کرزمین
٤٦٣ ١٦	٦٥٩ ٢٩	٢٠٦ ١٣	١٩٥ ٢٨	١٤٥ ٨	٣٣٥ ١٦	١٩٦ ٦	٥٨٩ ٤	٤٥٨ ١٤	٥٥٤ ٢٢	١٨ ٤	٤٠٣ ١٣
کرزنام	کرزنای	کرزندآن	کرزندباکی	کرزندبرخاک	کرزنم صد	کرزنی بر	کرزنی دد	کرزهاد	کرزیارت	کرزیان	کرزیلت
٩٠ ٢٢	٢٤٠ ٢٩	١٨٠ ١٢	٣٠٣ ١	٢٨٢ ٢٧	٣٨٣ ٧	٨٧ ١٠	٥٧٤ ٥	١٩٦ ٢	٣٢٢ ٦	٣٢٤ ٢٠	١٣٨ ٥
کرنوالت	کرسبدخواهی	کرستانی	کرسنودی	کرسنخ	کرسنخ کش	کرسنخ کوه	کرسنخ تان	کرسرش	کرسرهر	کرسعیک	کرسفر
١٣٨ ١٢	٦٠٥ ١٧	٣٦١ ١٢	٥٤٨ ٢	٤٣ ٢	٣٥٨ ٢٤	١١٥ ٢٤	١٨٩ ٣	٤٠١ ٨	٤٩٢ ١٥	٥٨٤ ٢٥	١٠٣ ١٣
کرنکی	کرسلیمان	کرسمای	کرسلیمان واد	کرسنبه بوی	کرسنه جون	کرسنه مانده	کرسیلی زنک	کرسیاهت	کرسیه کردی	کرشابان	کرشدلن
٣٢ ١٧	٤٥ ١٢	٩٣ ١٨	٤٦٣ ١٩	٦٣٨ ٣	٦٦٥ ٢١	١٩٥ ١	٤٦٦ ٢٥	٧٧ ٣	٤٨٩ ٢١	٥١٥ ١٠	٩٢ ٢٢
کرشدم دریاو	کرشد آمد	کرشد عطشان	کرشدی مخوس	کرشریفه	کرشن میخوانم	کرسکال آورد	کرشندی	کرشودبر	کرشودبرشاخ	کرشودبیشه	کرشودبیار
٣٣١ ٤	٣٠٣ ٢٦	٥٥٢ ١٧	٣٥٨ ٢٢	١٠٣ ٢	٣٩٤ ١٩	١٢٢ ١١	٥٢٥ ٢	٨٦ ٢٢	٨٧ ٢٢	٦٠٥ ٢٠	١٢٢ ١٧
کرشود صدتو	کرشودصد	کرشودزات	کرشودعالم	کرشود قلبی	کرشودمات	کرشوم	کرصدبت	کرصدودت بود	کرصدودت هست	کرصنوبری	کرصفیفی
٣٣٢ ٦	٦٦٥ ١٣	٢٠٣ ١٥	١٨١ ١٣	١٥٠ ٦	٦١٣ ١٣	٧٧ ٩	٨٤ ٢٠	٤٣٣ ١٩	٦٦٤ ٨	١١٥ ٢٤	٣٥ ٢٢
کرلمانجه	کرطبیبت	کرطبیبی دارسد	کرطبیبی کوبدت	کرطمع	کرعبایی کرد	کرعزامی	کرعصاسما	کرعذای	کرنادنت	کرفراموشت	کرفراموشم
٣٧٤ ١٦	٩٦ ٥	٦٠٠ ١	٢٧٠ ١٤	١١٧ ١٨	١٦٢ ٢٤	٦٢٧ ٢٢	٣٥٢ ١٣	١٦٤ ١	٢١٣ ٩	١٧٥ ١	٥٠٦ ٣
کرزدماند	کرنسنی	کرفسوئی	کرقدم	کرفضا	کرقضابوسد	کرفضاندباره	کرقیاس	کرک ازآهو	کرک اغلب	کرک باتیره	کرک آکربا نو
٥١٩ ٢٦	٤٩٩ ١٧	٣٤٤ ٢٩	١٦٨ ١٤	٣٥٢ ١٩	٣٤ ٧	٣٤ ٨	٣٣٢ ١٨	١٦٣ ٢٢	٥٦٣ ٦	٤٩١ ٢٢	٥٨٦ ٨

فصل الزاء

فصل السين

فصل الشين

کشت بیهوش	کشت بیچون	کشت حاکم	کشت جران	کشت خاک	کشت دریا (منکم)	کشت دریا (منتنم)	کشت دیوانه	کشت ساقی	کشت شهرستان	کشت عالی	کشت غمناک
۴۰۹ ۳	۵۸۰ ۲۲	۳۱۹ ۲۰	۹۶ ۲۹	۱۰۳ ۲۳	۴۶۰ ۲۸	۲۶۰ ۲۸	۷۲ ۱۲	۹۳ ۲۳	۱۹۵ ۱۰	۵۷۸ ۱	۳۸۳ ۶
کشت زرد	کشت ناصی	کشت کالدم	کشت کشته	کشت مسلک	کشتم اینها	کشت مؤمن	کشتم اوده	کشت مشکها	کشت مربو	کشت مشکو	کشت معلوش
۵۳۰ ۲۱	۵۸۹ ۱۹	۲۵۴ ۱۲	۲۴۹ ۵	۲۱۱ ۱۳	۲۰۴ ۲۲	۲۳۵ ۱۴	۱۲۲ ۸	۱۸۴ ۲	۴۹۱ ۱۰	۶۲۴ ۸	۵۳۸ ۹
کشته مهمان	کشتن آمرد	کشتن این	کشتن ابرتاب	کشته نام آن	کشتنش به	کشته نو	کشتن و	کشته باغ	کشته ازبره	کشته ازبدن	کشته اغو
۴۳۰ ۱۱	۲ ۱	۳۲ ۱۵	۲۸۵ ۴	۳۳۸ ۶	۶۴۲ ۱۷	۱۲۸ ۵	۱۹ ۱۰	۴۱۰ ۲۱	۱۱۰ ۲۰	۵۸۹ ۱	۲۴ ۱۳
کشته ایشان	کشته امین	کشته باشد	کشته بابک	کشته برحبیب	کشته بود (کن)	کشته بود	کشته بود	کشته بی کبر	کشته جران	کشته خرکه	کشته دریا
۴۱۱ ۲۶	۴۶۳ ۱	۶۳۰ ۱۴	۴۲۶ ۲۱	۱۳۸ ۴	۵۰۸ ۲۴	۶۲۳ ۱۰	۲۴۴ ۱۰	۵۰۶ ۱۱	۳۴۸ ۲۶	۲۰۸ ۳	۵۷۱ ۲۸
کشته دیت	کشته بزاد	کشته شدن	کشته ظالم	کشته صد	کشته کرکان	کشته مردان	کشته نوشان	کشته هرده	کشتی انده	کشته باغی	کشتی بکر
۳۸۰ ۳	۴۴۲ ۵	۶۶۵ ۲۲	۲۵۸ ۱	۴۸۵ ۷	۴۲۱ ۱۸	۵۴۷ ۸	۳۸۵ ۴	۲۹۳ ۶	۵۲۸ ۱۲	۱۶۰ ۲۲	۳۰۷ ۱
کشتی سازی	کشتی نوحیم	کشف اینه	کشکاش	**فصل الظاء**		کظم	کظم غیظا	**فصل العین**			
۴۹۹ ۱۸	۸۴ ۴	۲۵۸ ۲۳	۲۷۸ ۱			۸۹ ۱	۳۲۵ ۲۸				
کعبه جبرئیل	کعبه دیدی	کعبه را کش	کعبه را بکار	کعبه هرچند	کعبه نادیده	**فصل الفاء**				کفچش	کفبرادر
۵۹۲ ۲۴	۴۶۹ ۲۶	۲۵۴ ۲	۱۵۴ ۱۳	۱۰۴ ۱۰	۸۹ ۲۱					۴۵۵ ۲۸	۱۲۷ ۵
کفت آیید	کفت آب این	کفت آثارش	کفت آب دید	کفت آبرده	کفت آتش	کفت آخرآن	کفت آخراز	کفت آخر اجس	کفت آخرام	کفت آخراو	کفت آخرماره
۱۶۳ ۴	۱۳۴ ۱۸	۳۵۹ ۲۷	۴۶۳ ۱۰	۱۱۰ ۵	۲۲ ۱۸	۴۵۹ ۲۲	۵۱۶ ۹	۶۰۶ ۷	۴۲۴ ۱۳	۱۲۲ ۲۹	۵۸۲ ۱۲
کفت آخرتو	کفت آخرجسم	کفت آخرچه	کفت آخرخلو	کفت آخرده	کفت آخرشیر	کفت آخرسجد	کفت آخرمن	کفت آخرنی	کفت آخرهیچ	کفت آدم تو	کفت آدم که
۴۸۳ ۲۰	۵۷۹ ۷	۱۸۳ ۱۶	۳۲۶ ۷	۱۵۲ ۱۲	۷۹ ۱۹	۲۷۳ ۲۲	۶۴۳ ۱۶	۶۲۳ ۱۹	۹۲ ۲۸	۱۰۰ ۳۰	۴۰ ۹
کفت آری آن	کفت آری ای	کفت آری اد	کفت آری انطاکی	کفت آری بد	کفت آری بس	کفت آری بعد	کفت آری سنده	کفت آری هلو	کفت آری تجربه	کفت آری خوش	کفت آری کر
۲۵۹ ۲۸	۶۰ ۱۹	۳۳۲ ۷	۱۲۴ ۱	۳۶۹ ۲۵	۵۲۶ ۱۶	۴۱۱ ۲۸	۱۵۲ ۴	۱۲۱ ۱۳	۵۰۱ ۱۸	۲۸۳ ۹	۲۴ ۱۲
کفت آری کر	کفت آری کر	کفت آری کرخدا	کفت آری کفتن	کفت آری بس	کفت آری لبک	کفت آری موی	کفت آصف	کفت آن ناق	کفت آن برمن	کفت آنجه	کفت آنجره
۲۴ ۲۲	۵۶۳ ۲	۵۰۱ ۱۲	۴۵۹ ۲۷	۲۰۹ ۲۹	۵۷۱ ۹	۱۰۷ ۲۰	۳۳۸ ۱۰	۴۲۴ ۱۴	۲۰۸ ۵	۱۵۲ ۱۳	۳۳۱ ۲۹
کفت آن خای	کفت آن خرکوش	کفت آن خواهم	کفت آن خود	کفت آن دردش	کفت آن درویش	کفت آن دم	کفت آن دنبه	کفت آن دیکر	کفت آن عجلب	کفت آن زار	کفت آن بردت
۱۱۲ ۳	۱۱۱ ۲	۵۶ ۱۰	۴۱۱ ۲۶	۶۰۶ ۲۳	۲۳۵ ۲۸	۵۶۴ ۱۴	۲۱۰ ۲۰	۲۵۲ ۱۴	۱۱۲ ۱۳	۵۷۸ ۲۳	۲۸۶ ۸
کفت آتش	کفت آنیر	کفت آنبر	کفت آن صافی	کفت آن صوفی	کفت آن طالب	کفت آن عاشق	کفت آنفرع	کفت آنکس	کفت آنکسی	کفت آنکو	کفت آنکربه
۶۶۱ ۱۰	۳۵ ۱۲	۱۱۵ ۱۵	۱۷۱ ۲۱	۵۹۱ ۸	۱۵۲ ۲۱	۴۶۲ ۲۳	۱۵۴ ۲	۱۲۲ ۸	۱۸۴ ۳	۴۳۳ ۲۰	۴۷۳ ۲۳
کفت آنکه	کفت آنکه آن	کفت آنکه بامن	کفت آنماهی	کفت آنکه نرک	کفت آمرغ	کفت آنمو	کفت آنمو بیم	کفت آن کوش	کفت آن نحو	کفت آن زبل	کفت آوه
۴۱۳ ۱۱	۵ ۲۲	۴۹۹ ۱۵	۳۸۲ ۱۴	۶۲۳ ۱۸	۵۶۴ ۲۱	۴۲۳ ۲۵	۴۲۳ ۲۵	۶۰۱ ۳۰	۲۱۷ ۲۰	۳۹۰ ۱۰	۴۵۴ ۱۴
کفت آوه	کفت آه	کفت آبو	کفت آه او	کفت ابراهیم	کفت ابلیس	کفت ابلیس	کفت احنف	کفت احمد	کفت احمدا	کفت احمدا	کفت احمدکر
۷۱ ۱۹	۱۷۹ ۱۸	۴۵۲ ۱۸	۴۶۱ ۲۲	۲۰۳ ۱۱	۱۶۴ ۲۴	۴۵۳ ۲۲	۲۹۲ ۲۶	۶۳ ۹	۳۴۹ ۷	۶۳ ۱۰	۵۸۰ ۱۹
کفت احمدم	کفت احول	کفت ادب	کفت ادعوالله	کفت ازاجا	کفت ازبد	کفت ازسلطان	کفت ازحق	کفت ازاتر	کفت ازاین	کفت ازباغ	کفت ازهر
۶۷۱ ۵	۹ ۷	۳۲۶ ۲۴	۱۴۷ ۶	۲۰۱ ۲۷	۴۲۳ ۲۷	۹۹ ۳	۲۵۹ ۲۶	۱۰۰ ۴	۹۱ ۲۷	۵۱۶ ۷	۴۴۶ ۱۸
کفت ازبرآن	کفت ازبریش	کفت ازبرش	کفت از هنت	کفت ازجسم	کفت ازنو	کفت ازخو	کفت ازحام	کفت ازدرد	کفت ازدکا	کفت ازبخش	کفت ازتو
۱۷۳ ۲۸	۱۷۳ ۲۹	۱۷۳ ۲۸	۱۸۳ ۵	۲۳۹ ۱	۶۳ ۲۹	۵۵ ۲	۳۹۷ ۱۴	۲۲۲ ۲۱	۷۹ ۱۹	۵۸۰ ۲	۲۱۲ ۲۱

کفت ازرحیم	کفت از منصف	کفت ازمن	کفت ابتنا	کفت اسادان	کفت اسنادی	کفت اسکری	کفت اسمان	کفت اسن	کفت اسراست	کفت اسعدا	کفت اسرار
۲۲۴ ۱۷	۴۹۵ ۱۱	۲۸۳ ۲۱	۴۷۵ ۲۳	۹ ۷	۹ ۶	۲۲۳ ۲۱	۲۲۴ ۱۵	۲۴۸ ۲۸	۴۱۹ ۱۶	۴۵۸ ۳	۲۲۷ ۱۲
کفت اسرافیل	کفت اشتر	کفت اطفال	کفت افلاک	کفت اقربن	کفت افزون	کفت اکر آسمان	کفت اکر است	کفت اکر از مکر	کفت اکر آهی	کفت اکر این	کفت اکر ابلیم
۴۴۳ ۱۹	۱۲۶ ۱۲	۱۹۵ ۷	۸۵ ۲۸	۵۴۲ ۲۲	۴۶۳ ۲۱	۳۰۴ ۲۲	۵۸۱ ۲۸	۶۰۴ ۵	۲۴۷ ۱۱	۶۶۹ ۲۵	۴۰۱ ۱۶
کفت اکر بوی	کفت اکر جانم	کفت اکر حب	کفت اکر چه	کفت اکر خواهد	کفت اکر دادی	کفت اکر رجک	کفت اکر دوست	کفت اکر داند	کفت اکر دوس	کفت اکر رنی	کفت اکر صد
۵۱۰ ۱۸	۳۴۶ ۲۸	۵۷۶ ۲۷	۱۴۲ ۳	۵۱۱ ۱۸	۴۴۳ ۱۵	۵۶۲ ۱۳	۴۰۲ ۱۱	۱۰۲ ۲۱	۵۰۳ ۲۲	۳۵۶ ۶	۲۷۴ ۴
کفت اکر کودک	کفت اکرمن	کفت اکرمن (کفتمی)	کفت اکر نام	کفت اکنون	کفت اکنون (است)	کفت اکنون	کفت الکنی (جون)	کفت الا با	کفت الا (تعلیم)	کفت الحق	کفت الدین
۱۵۴ ۲۸	۱۰۸ ۱۵	۱۴۶ ۸	۴۵۹ ۱۷	۱۲۴ ۱۴	۱۶۸ ۲	۵۴۲ ۱۵	۸۱ ۱۲	۱۳۱ ۲۶	۲۰۴ ۶	۳۸۵ ۲۹	۲۹۲ ۴
کفت الصمد	کفت المرء	کفت المغنی	کفت الهنا	کفت الیس الله	کفت امت	کفت امرآمد	کفت امید (منش)	کفت امیر	کفت امیرالمؤمنین	کفت امیراوا	کفت امیر اوراه
۶۱۳ ۱۴	۴۴۷ ۲۹	۸۸ ۱	۴۵۵ ۳	۸۳ ۱۰	۱۵۴ ۲۸	۲۲۰ ۱۶	۵۵۷ ۱۵	۵۰۶ ۱۰	۱۰۳ ۱	۵۶۰ ۳۰	۱۶۳ ۱۰
کفت امیری	کفت امیرش	کفت آنها (تون)	کفت آن ایوب	کفت آنسك	کفت آنیشر	کفت انرتو	کفت انده جی	کفت انده قص	کفت اندیک	کفت آنطری	کفت آن عدم
۱۵۴ ۱۲	۳۲۷ ۱۰	۵۵۷ ۲۸	۶۰۱ ۲۰	۱۲ ۱۴	۳۵ ۱۲	۳۶۰ ۱۳	۱۱۰ ۶	۱۶۲ ۹	۱۴۶ ۷	۴۴۸ ۲۲	۲۶۷ ۲۵
کفت آورده	کفت اواز	کفت اواز	کفت اوایرا	کفت اوای	کفت اوب	کفت اوبفرخ	کفت اوآن	کفت اوارا	کفت اورا	کفت اوجی	کفت اوکیستی
۱۲۴ ۸	۲۲۶ ۱۳	۶۰۴ ۱۱	۱۲۱ ۱۱	۲۹۷ ۹	۹۹ ۲۳	۲۸۱ ۱۱	۲۸۱ ۸	۲۳۷ ۲۸	۱۱۴ ۲	۵۲۲ ۱۲	۵۶۱ ۲۰
کفت اودکه	کفت اودا (محتسب)	کفت اودیده	کفت اورانا	کفت اورا (نسیب)	کفت اوری ده	کفت اوراهین	کفت اوسحر	کفت اوکرمی	کفت اوکر	کفت اول	کفت او جاه
۲۹۸ ۲۲	۱۵۷ ۱۴	۱۲۴ ۸	۲۹۳ ۲۲	۳۲۳ ۹	۳۰۶ ۴	۴۲۵ ۲۲	۳۰۰ ۱۰	۶۰۵ ۲۲	۳۲۶ ۲۴	۱۲۷ ۴	۱۸۶ ۱۲
کفت اوهم	کفت آه	کفت اه	کفت ای الله	کفت ای الله برو	کفت ای اجق	کفت ای ایاز	کفت ای اسما	کفت ای ایک	کفت ای اینب	کفت ای ایت	کفت ای بوده
۱۵۶ ۲۲	۱۶۵ ۲۵	۳۸۲ ۲۰	۱۶۶ ۲۱	۳۸۵ ۱۴	۱۷۴ ۳	۵۴۵ ۸	۹ ۸	۵۱۶ ۹	۵۲۴ ۲۳	۶۴۸ ۲۴	۵۰۷ ۲۸
کفت ایجان	کفت ایجان (میده)	کفت ای جانند	کفت ای جانان	کفت ای جر	کفت ای جو	کفت ای جو	کفت ای خورشید	کفت ای خورشید	کفت ای خوش	کفت ای اینا	کفت ای دانا
۴۱۶ ۱۴	۳۱۶ ۲۶	۲۸۶ ۷	۴۶۲ ۱۱	۱۵۲ ۲۸	۴۴ ۱۴	۲۲۳ ۲	۲۰۲ ۱۶	۲۰۷ ۱۶	۳۲۵ ۲۴	۴۴۲ ۲۴	۵۰۴ ۱۲
کفت ای داود	کفت ای دیو مکر	کفت ای برآن	کفت ای روی	کفت ای ایزد	کفت ایزد	کفت ایزن	کفت ایزن (بیش)	کفت ایزن (نورمی)	کفت ای زنک (بلت)	کفت ای ستا	کفت ای سرمست
۲۵۴ ۱۹	۴۵۸ ۱۲	۱۸۱ ۱۱	۸۲ ۱۶	۴۰ ۸	۹۰ ۱۷	۴۱۹ ۲	۲۱ ۱۰	۶۲ ۱۷	۵۹۵ ۷	۶۶۰ ۱۲	۱۹۰ ۱۳
کفت ایسک	کفت اینک (جون)	کفت ایسک (صوفی)	کفت ای شعرها	کفت ایشارا	کفت ایشان (متهم)	کفت ایشه (زمن)	کفت ایشه نوهم	کفت ایشه با	کفت ایشه خلو	کفت ایشه حلکی	کفت ایشه (خرجها)
۲۵۷ ۱۱	۵۳۶ ۹	۱۵۲ ۱۸	۲۰۳ ۲۰	۲۱۵ ۱۹	۱۱۹ ۱۲	۳۳ ۱۴	۲۵۴ ۲۹	۱۵۸ ۱	۵ ۶	۴۸۷ ۱۴	۳۵۵ ۲۸
کفت ای برداد	کفت ایشه (است)	کفت ایشه شرم	کفت ایشه کاو	کفت ایشه کوش	کفت ایشه ترده	کفت ایشه من	کفت ایشه نا	کفت ایشه هیم	کفت ایشه (بالظهر)	کفت ایشد	کفت ای صدیق
۴۱۶ ۹	۲۴۳ ۲	۱۳۶ ۲۶	۸۰ ۲۵	۹ ۲۱	۳ ۳	۱۳۴ ۱۵	۳۱ ۲۴	۴۵۹ ۱۵	۳۲ ۲۸	۳۲۶ ۸	۵۲۲ ۲۴
کفت ایکو	کفت ایمران	کفت ایعقا	کفت ای غر	کفت ای غری	کفت ای نی تار	کفت ای قصاص	کفت ایقو	کفت ای کران	کفت ای کشته	کفت ای معلوق	کفت ایمن
۴۵ ۱۰	۲۱۴ ۹	۳۱۷ ۸	۲۲۳ ۳	۳۴۹ ۱۴	۶۴۳ ۱۴	۵۹۲ ۱۱	۶۲ ۲۲	۴۶۴ ۲۳	۲۴۲ ۳	۲۳۳ ۵	۱۲۵ ۱۴
کفت ای منصف	کفت ایمو	کفت ایمو	کفت ایموی باغ	کفت ایموی	کفت ایموی تماما	کفت ایموی کذمت	کفت ازآبی	کفت این آتش	کفت این اسلام	کفت ای ناسع	کفت ابرازهم
۵۱۱ ۱۹	۳۹۰ ۱۳	۱۴۳ ۲۶	۲۰۹ ۲۹	۲۰۹ ۲۶	۳۹۳ ۶	۳۹۰ ۹	۱۸۲ ۳	۹۶ ۱۸	۵۴۳ ۵	۲۹۴ ۶	۵۴ ۲۰
کفت ای ناقم	کفت ای اش	کفت این بار	کفت این بابه	کفت این تما	کفت این کرآ	کفت اینجای	کفت اینجاها	کفت اینزدش	کفت ازدم	کفت ایندم	کفت ایندم با
۴۶۴ ۲۳	۱۵۸ ۲	۳۴۸ ۲۶	۲۴۳ ۶	۱۸۶ ۱۰	۵۶۹ ۴	۲۴۱ ۸	۲۲۸ ۲۱	۴۰۴ ۱۱	۲۰۳ ۱۲	۲۹۹ ۲۲	۲۰۷ ۹
کفت این دنیا	کفت اینر آن	کفت اینو	کفت این بهلنس	کفت این بی	کفت اینک	کفت اینک	کفت اینک دام	کفت اینک الله	کفت اینک ببن	کفت اینک دنند	کفت اینک ناث
۱۱۴ ۲۰	۵۲۶ ۶	۴۲۳ ۲	۳۲۵ ۲	۶۴۳ ۱۳	۷ ۲۹	۱۸۶ ۱۶	۶۵۴ ۹	۱۲ ۲۵	۱۶۲ ۲۰	۳۲۴ ۹	۱۹ ۲

کفت ایک	١٥٩	٢
کفت ایزد	٤٩٦	٦
کفت این بود	٥٧	٢٠
کفت این بکو	٢٤١	٢٤
کفت ای نوح	٢٢٦	٢٣
کفت ای نور	٢	٣
کفت اینها	٥٥٧	٩
کفت اینهارا	٣٨٥	٥
کفت این بیت	٧٥	١١
کفت این مرده	٤٧٦	١١
کفت ای اهواء	١٠٨	١٢
کفت ای یار	٦١٥	٢١
کفت ای یاران ازان	٣٠٠	٢٩
کفت یاران خصم	٢٢	٢٤
کفت ای یاران دوان	٢٩٣	٨
کفت ای یاران زمان	٢٠٦	١٦
کفت ای یاران کی	٦٠٩	٩
کفت ای یاران مرا	٢٢	١٢
کفت ای یاران من	٤٣٠	٢٣
کفت ای یار نکو	١٦٧	١٩
کفت ای عجب	٤٨	١٩
کفت با	٣٤	١٠
کفت با انکس	١٤٢	١٥
کفت با اعر	٢١٩	٢٤

کفت زاهد ٥٢٦

کفت سیام ٦١٤ ١٨

کفت زیرب ٢٧٦ ٧	کفت زیردی ١٤٠ ٢٠	کفت زیرخشم ٣٢٥ ٢٨	کفت زیرسو ٢٠٢ ١٠	کفت زرتشت ١٤٨ ٣	کفت زین آهنک ٧٠ ٢٠	کفت زینهار ٢٢٣ ٣	کفت زیرخر ٢٢٣ ١	کفت زیرصدف ٧١ ٢٥	کفت زیرزبان ٥٣١ ٢٥	کفت زیرکش ٥٢٤ ١٢	کفت زیرک ٣٢٨ ١٣
کفت زینک ٧١ ١٠	کفت زن ٤١٩ ٤	کفت زنه ٦٠٩ ١٥	کفت زور ٦١٣ ١٢	کفت سائل ٦٦ ١٠	کفت سائل که ٦٢٩ ١٣	کفت سائل ٥٢٢ ١١	کفت سازنده ٣٢٠ ١٣	کفت سجانا ١٥٢ ٢	کفت سلام ١٨٠ ٢٢	کفت سلطانت ٦٢٤ ٦	کفت سلطان ٩١ ٢
کفت سلطان ملکه ٥٦٠ ٢٣	کفت سلطانش ٣٥٦ ٣	کفت سه کوش ١٥٧ ٢٣	کفت سبو ٦١٣ ٢٨	کفت سیلی ٢٢٧ ١٩	کفت سوداء ٦٣٥ ٣١	کفت شاه آن ٤١ ٢	کفت شاه با ٤٠٣ ٢٣	کفت شاه باش ٥٤٣ ٢٥	کفت شاه ابراهیم ٦٥٠ ٩	کفت شاه زهر ٥٢٩ ٢٢	کفت شاه زند ٥١٩ ١
کفت شاهان ٥٢ ١٢	کفت شاه ده ٢٢٢ ١٨	کفت شاه نا ٢١٥ ١٢	کفت شاه ما ١٢٦ ٢	کفت شاه ای ٦٦٣ ١٢	کفت شاه ما ٦٥٢ ١٢	کفت شاه ها ٣٠٨ ٢٢	کفت شاه دما ٥٦٥ ٢٥	کفت شاهنشا ١٨٧ ١٠	کفت شاهنشه ٣١ ٢٩	کفت شاهنشه ١٢٦ ١٥	کفت شاه بهزاد ٦٤٩ ١٢
کفت شاهنشه ٣٦٢ ٢٩	کفت شاهی ١٣٦ ٢٦	کفت شاه نیا ٣٢٥ ٢٢	کفت شاه نیا ٢٦ ٩	کفت شاه فرزند ٣٤٩ ١٠	کفت شبید ٦٥٣ ٢١	کفت شخص ٥١٥ ١٨	کفت شخصی ٦٥٩ ١٠	کفت شخصی ٣٨٢ ١٠	کفت شری ٦٦٠ ١١	کفت شش ٥٢ ٢	کفت شوهر ٤١٨ ٢٩
کفت شو کبر ٤١٩ ٣	کفت شوقی ٥٩٥ ٥	کفت شونه ٤١٩ ١	کفت شه آری ١٣٦ ٢٢	کفت شه رشید ١٢٦ ١٨	کفت شه ایم ٥٥٥ ١٢	کفت شه چلد ١٢٤ ٢٢	کفت شه حکیمت ١٢٦ ٢٠	کفت شه شه ٥٢٢ ٨	کفت شه نیکو ٦١٣ ١٥	کفت شه هم ٤٥٢ ١٨	کفت شه همی ٥٢٢ ١١
کفت شیخ آن ١٥٤ ١	کفت شیخا ١٨٧ ٩	کفت شیرازی ٢٥ ١٠	کفت شیرا ١١٦ ٩	کفت شیبای ٨٠ ٢٤	کفت شیبان ٣٠ ٨	کفت شیطانش ١٩٧ ٢٦	کفت صاحب خانه ٥٨٢ ١٧	کفت صاحب باش ٦١٣ ٤	کفت صالح ٦٧ ٩	کفت صلح ای ٤٠٧ ٢٢	کفت صراتی ٥٥٧ ١٧
کفت صبر ٤٤١ ١٠	کفت صحافی ١٢٦ ٢٩	کفت صد خدمت ٢٠٧ ١٨	کفت صد خدمت ٥٩٢ ١٩	کفت صد خدمت ٥٢٥ ٢٦	کفت صد خدمت ٥٧٦ ١٥	کفت صد نفس ٥٧٦ ٢٦	کفت صد دل ٥٩٣ ٥	کفت صورت ٥٢١ ١٣	کفت صوفی آن ١٥٢ ١٩	کفت صوفی با ٣٢٧ ١٤	کفت صوفی جنش ٣٢٧ ٢٨
کفت صوفی بر ٥٨٩ ١٠	کفت صوفی تا ٥٩٤ ١٤	کفت صوفی در ٥٨٧ ١٨	کفت صوفی جو ٥٩٠ ١٦	کفت صوفی را ١٥٢ ١٣	کفت صوفی خود ٣٢٨ ١٤	کفت صوفی را ٥٨٩ ١١	کفت صوفی ما ٣٢٨ ١	کفت ضعف ١٢٣ ٢٩	کفت طاوسا ٣٤١ ٢٤	کفت طبل ٢٠٢ ٢٦	کفت طرانی ١٦٢ ٢٣
کفت طفلی ٣٩٤ ٢٢	کفت طوبی ٥١ ١٤	کفت طوطی ٤٤ ١٣	کفت طوطی ای ٤١ ٢٨	کفت طوطی کو ٤٨ ١٢	کفت طوفی ١٥٤ ٨	کفت عاشق ٣١٥ ١٠	کفت عاشق ٣٤ ٢٨	کفت عبدا ٩١ ٢٤	کفت عبدالله ٣٣٩ ١٩	کفت عبدالمطلب ٣٥١ ٢	کفت عزرائیل ٢٦ ٥
کفت عزرائیل ٨٨ ٢٢	کفت عزم ١٥٤ ٧	کفت عطار ٣٤٠ ٢٠	کفت عمر بنی ٣٤٨ ٩	کفت عکاشه ٣٩٢ ٢٣	کفت عمران این ٢١٤ ١٧	کفت عمران ٢١٥ ١	کفت عمرت ٥٢٨ ٢١	کفت عمرو ٥٥ ٥	کفت عیاضی ٥٢٦ ١	کفت عیسی چون ١١٥ ١٢	کفت عیسی ١٠٨ ١٦
کفت عیسی ٣٢٥ ٢٢	کفت عیسی که ٢٦ ١	کفت غماری ٥١٨ ٥	کفت غیر این ٣٨٢ ٢٦	کفت غیرا ١٦٠ ١٣	کفت فاذن ٢٠ ٢٦	کفت فلبثوا ٣٣٢ ٨	کفت فردا ٢٦٦ ٣	کفت فرعون ٢١٩ ١٤	کفت فرعون بروی ٢٢٠ ٤	کفت فرعون ٤٨٤ ١٥	کفت فرمان ٦ ٨
کفت فرمان ٢٥٣ ٢١	کفت فرمانم ٥٠٦ ٢٩	کفت قائل ٢٩٠ ٢	کفت قابیل ٢٠٨ ١٩	کفت قاصد ٣٦٩ ١٢	کفت قاضی ٥٩١ ١٠	کفت قاضی ٦٦٩ ١١	کفت قاضی بنت ٥٨٨ ٢٦	کفت قاضی حبر ١١٨ ٢٥	کفت قاضی رو ٦٥١ ١٢	کفت قاضی سه ٥٨٩ ١٢	کفت قاضی صوفیا ٥٩٠ ٢٠
کفت قاضی کای ٦٥٨ ٢٣	کفت قاضی کر ٥٩٣ ٢٢	کفت قاضی کش ١١٩ ١٤	کفت قاضی مغفلی ١١٩ ١١	کفت قاضی ٥٨٩ ٢	کفت قاضی ذا ٥٨٩ ٢٧	کفت قطی ٣١٧ ٢٠	کفت قبح ٦١٠ ١٠	کفت قبح با ٦١٠ ٢٥	کفت قبح م ٦١٠ ٢٦	کفت قسام ٦٠٩ ١١	کفت قصد ٣٣٤ ٢
کفت قصد ١٥٢ ٢	کفت قلبی ٤٠٠ ١	کفت قول ٢١٦ ٦	کفت کاری ١٢٢ ٢	کفت کای قوم ١٦٨ ٢٧	کفت کرد آیین ٢٥٣ ١١	کفت کرآری ٢٦٠ ٢٢	کفت کرچه ٣٣٨ ١٥	کفت کرچه هر ٣١٤ ٢٩	کفت کرکشتم ٢٧٧ ٩	کفت کره ٣٠٦ ٢٣	کفت کر ٧٦ ٢٦
کفت کرچه ٥١٦ ١٠	کفت کرد بیرون ٢٩٢ ٢١	کفت کرسخی ٥٩٠ ٦	کفت کرصوت ٤٢٣ ٢٦	کفت کستاخ ١٨٢ ٦	کفت کفت ٩ ٢٨	کفت کفتم آن ٤٧ ١٥	کفت کفتم آه ١٥٧ ١٤	کفت کفتم من ٣٢٨ ١٠	کفت کفتم بر ٦٠٧ ٢٩	کفت کفتی ٥٧٢ ٢٣	کفت کل ٧٥ ٢٦
کفت کنز ٣٢٤ ٨	کفت کشید ١٦٣ ١	کفت کرکرم ٢٩٦ ٢٥	کفت کوآخر ٦٧٠ ١٢	کفت کوآن ٦٦٨ ٢٦	کفت کوکنم ٧٩ ٢٣	کفت کوتایم ٣٤ ١٦	کفت کو بتا ٣٠٤ ٤	کفت کو بتا ٣٦٩ ٢٦	کفت کودک آن ٢٧٨ ١٥	کفت کودک که ٥٨٥ ٢٠	کفت کودک با ٦٧٠ ٢

کفت کوآخر ٦٢٠ ١٢	کفت کودریا ٦٢٠ ٢	کفت کویه ٢٢٨ ٤	کفت کوانست ٢٦٠ ٢٢	کفت کوره ٢٥٤ ٣	کفت کوی ٢٣٣ ٢	کفت کوسهر ٣٠٢ ٢٩	کفت کوقصر ٣٢ ٢٨	کفت کوکفا ٢٧١ ١٧	کفت کوی او ٥ ٢٢	کفت کوی ما ١٥ ٢١	کفت کی بی ٢١ ٢٢
کفت که بیرون ٥٦٠ ١٢	کفت که این ٥٩٩ ١٦	کفت کریم ١١٢ ٨	کفت کرم ٦٢٩ ١٠	کفت لا ابد ٤٣٨ ٨	کفت لا تأسوا ٥٦٤ ١٢	کفت لا تأسوا ٢٧٩ ١٢	کفت لا تنظر ٣٥١ ١٩	کفت لا تخف ١١٠ ٢	کفت لا اول لا اخی ١١٠ ٤	کفت لا اخی ١١٠ ٣	کفت لا اخی ١١٠ ٢
کفت لا الهی ١١٠ ٩	کفت لا الحی ١١٠ ١٣	کفت لا اخذ ٥٩٣ ٤	کفت لا اخی ٥٩٣ ٥	کفت لیس ٦٦٣ ١	کفت لسکم ١٩٧ ٢٩	کفت لعنت ٦١٣ ٢٠	کفت لقمان ٩٣ ٢١	کفت لقمان ٢٤١ ٢٤	کفت لطی ٤٩٩ ١٦	کفت لیکن تا ٦١٣ ٣	کفت لیکن تاش ٥٥٥ ١٣
کفت لیکنم ٣٩٧ ٢٦	کفت لیلی ١١ ١٠	کفتم آخر آینه ١٠٧ ٣	کفتم آخر خویش ١٠٧ ٢	کفتم آخر عرف ٤٦ ١١	کفتم آخر ٢٤٧ ٩	کفتم آری ٢٤٧ ١٢	کفت مالی ١٦٢ ١٨	کفت مالی ٣٠٦ ٢٢	کفتم مادر ٥٧٧ ٢٥	کفتم از جری ٣٤٢ ١١	کفتم ار ١٠٦ ٢٢
کفتم از عریان ٤ ٢٩	کفتم ازم ١٠١ ٢٥	کفتم از سوی ٣٤٧ ١١	کفتم ما ز غم ١٠٣ ١٢	کفتم ما کشیم ٦٢٠ ٣	کفتم ما نا ٢٥٣ ١٤	کفتم ای ٤ ٢٢	کفتم ابدل ١٠٧ ٥	کفتم اینبازا ٣٤٣ ٨	کفتم این ٣٤٣ ١٠	کفتم از ما ٥٧٧ ٢٨	کفتم ای نفس ٥٣٦ ٦
کفت مجنون ٢٠٦ ١٠	کفت مجنون ٤٢٣ ٢٥	کفت مؤمن ٥١٣ ٩٨	کفت مؤمن ٦٠٩ ٨	کفت مخفی ١٢٦ ١٥	کفتم رحمة رشید ٣٩٧ ١٢	کفتم مردی ٥٦١ ٢٠	کفتم مرغش ٥٦٣ ٢٨	کفتم مریم ١٨٥ ١٩	کفت مستا ٣٧٨ ٢٥	کفت مست ١٥٧ ١٦	کفت مستانم ٥٥٥ ١٣
کفت مس این ٢٨٢ ٢٢	کفت مس این ٢٢٧ ٨	کفت مس بکذار ٣٢ ١	کفت مس آرد ٥٨٢ ١٨	کفتم پس نوشید ٣ ٢٢	کفت مس ها ٣١ ٢٨	کفت معشوق ٤٦٢ ٢٢	کفت معشوقم ٣ ١٢	کفت معشوقه ٢٩٣ ١٤	کفت معشوق ٢٢٨ ٢٠	کفت معشوق ٢٨٣ ٨	کفت معلق ٣٢٣ ٤
کفت مغی ٥٤٣ ٢٦	کفت من آیینه ٤٣ ١١	کفت مرآن ٦ ٢٢	کفت مکشوف ٣ ٢٨	کفت مرآن ٢٠٧ ١٣	کفت من لب ١٣٨ ٣	کفت من از ١٤٧ ٢٢	کفت من از خود ٥٠٤ ٢٥	کفت من ایشان ٣٦٩ ٢٩	کفت من اینها ٣٩٩ ٢٩	کفت من باحق ٢٥٣ ١٠	کفت من بودم ٤١٤ ١٤
کفت من بسیار ٤١٢ ٢٢	کفت من بنده آستم ٥٠١ ١٣	کفت من نجم ١٠٣ ٢	کفت من تیغ ٩٨ ١٣	کفت من خر ٤٩٦ ٢٨	کفت من چند ٨٤ ٢٦	کفت من جویا ٥١١ ١	کفت من دانم ٣٤٦ ١	کفت من دانم ٣٠٦ ٢٨	کفت من دیده ٤١٣ ١٧	کفت من در ٣٨٢ ٩	کفت من علم ٣١٧ ١٢
کفت من بخش ٢٣٠ ٢	کفت من زری ٢٠٣ ٤	کفت من سوی ٣٥ ١٤	کفت من رشد ٧١ ١٧	کفت من ضا ٥٩٢ ١٢	کفت من عقلم ٣٨٣ ٢١	کفت من غد ٤٠٩ ٢٩	کفت من کردم ٢٧٠ ٢٢	کفت من کر ٣٩٩ ٢٣	کفت من کشته ٢٩ ٢٦	کفت من کفتش ٨١ ٨	کفتم کفتم ٤٩ ٥
کفت من که ٣٢٤ ٣	کفت من مستقیم ٢٩٠ ١٨	کفت من مضطرم ٥٤٣ ٢٥	کفت من مغلوق ١١٧ ٧	کفت من نام ٢٧٥ ٢٨	کفت من نومید ١٨٧ ٧	کفت من نه ٥٣٨ ٤	کفت من هم ٢٣٤ ٤	کفت من هم ٣٢٤ ٢٠	کفت من یک ٥٦٤ ١٣	کفت موتا ٣٨٣ ١٩	کفت مورد بقا ١٨٣ ٥
کفت موسی باز ٢٢٩ ٢٨	کفت موسی معین ٢٨٠ ٢٢	کفت موسی این ٢٨٣ ٣	کفت موسی کارلیش ٣٩٠ ٢٥	کفت موسی ای ١٤١ ١٥	کفت موسی انجلا ٤٠٣ ٢٩	کفت موسی ای کریم ١٤٤ ١٥	کفت موسی باکی ١٤٩ ٤	کفت موسی این ٢٢٤ ٢٢	کفت موسی را ٣٧٩ ٢٣	کفت موسی را ٤٠١ ٢٤	کفت موسی آن ٣٩١ ٤
کفت موسی رد ٢٧٩ ٢٥	کفت موسی صحی ٣٦٧ ٥	کفت موسی عفی ٢٢٤ ٢	کفت موسی لطف ٣٩٧ ١٤	کفت موسی کر ٢٢٠ ٦	کفت موسی من ١٩٢ ١٨	کفت موسی نستم ٣٨٤ ٢٢	کفت مولی ٥٩٣ ٨	کفت مهر ١٣٧ ١٢	کفت مهمان ٦٣٥ ١٩	کفت مهی انه ٥٠٠ ٢	کفت می بینی ٢٧ ١٨
کفت می بر تان ٥٧٠ ٨	کفت میر سدم ٥٢٢ ١	کفت میجوم ٥١٠ ٢٩	کفت میخورد ٥١١ ١٨	کفت میخواهم ١٥٢ ٢٣	کفت میدانم سبب ٣٣٧ ١٤	کفت میدانم که ٦١٢ ٩	کفت میدانم لیلک ٣٣١ ٢٢	کفت میدانم ٣٥٣ ١٨	کفت میری ٦٦٩ ٢٦	کفت میرسی ٢٩٧ ٢٠	کفت میشا یان ٢٢ ١
کفت میکائیل ٣٧٢ ١٧	کفت میکرید ٥٠٠ ٢٢	کفت میلش ٣٢٧ ٢٨	کفت آنکو ٤٥٧ ٩	کفت نائب ١١٨ ٢٥	کفت نائب ٦٠٤ ١٩	کفت نا ایلان ١١٢ ١٨	کفت نادیده ٥١١ ٣	کفت نار ٨٩ ١٤	کفت ناصح ١٩٦ ١٥	کفت نازجام ٦٠١ ١٢	کفت نافم ٣٥٣ ٢١
کفت نالان ٥٦٢ ١٠	کفت نامت ٣٦٠ ١٣	کفت نامد ٥٠٤ ٨	کفت نام ٢٧٨ ١٩	کفت ناصی ٢٦٣ ٢	کفت نازنه ٩٦ ١٩	کفت نارو ٢٣١ ١١	کفت ناهمکار ٢٨١ ٢١	کفت نبود ٥٢ ٩	کفت نتوانم ٢٧٤ ١٣	کفت نتوانی ٤٢٤ ٢٧	کفت نحوی ١٨٦ ٩
کفت دره ٥٢٤ ١٣	کفت نوهانند ٣٥١ ٩	کفت نظم ٦٧١ ١٤	کفت نفقه ٦٦١ ١٣	کفت نغش ٦٣١ ٢٨	کفت نکنه ٢٢٧ ٦	کفت نوح ٩٢ ٢٩	کفت نوح ٢٢٦ ١١	کفت نمرات ٢٣٢ ٢١	کفت نه ١٠٦ ٦	کفت نه آن ٣٦٦ ٢٩	کفت نی از ١١٤ ٢

کفت نی اول ۳۳ ۲۰	کفت نی بی ۲۰۸ ۲	کفت نی برخز ۴۰۴ ۲۲	کفت نی بربل ۵۲۲ ۱۵	کفت نی خاک ۳۸۴ ۲۱	کفت نی زرد ۶۰۵ ۱۶	کفت نی نرم ۲۲۶ ۲	کفت نی کفتم ۵۲۲ ۲۴	کفت نی سنگی ۳۲۵ ۱۰	کفت نی مکوبر ۲۰۸ ۳	کفت نی نیم کند ۱۷۶ ۸	کفت نی من آن ۱۸۶ ۱۱
کفت نی مرد بیش ۵۹۵ ۲۱	کفت نی عمر خود ۴۴ ۱۲	کفت نی آشنا ۲۲۶ ۱	کفت نی بهلتم ۲۲۰ ۸	کفت نی آیین ۱۶۲ ۱۲	کفت نی زرد ۲۰۷ ۱۰	کفت نی مکه ۲۸۶ ۲	کفت نی آزاد ۳۲۲ ۱۶	کفت نی من ۵۲۹ ۱۸	کفت نی آن ۴۸۶ ۱	کفت نی آن صنم ۲۲۶ ۲۴	کفت نی الله ۱۲۴ ۲۶
کفت وایس ۱۴۴ ۲	کفت وایس ۵۷۸ ۲۲	کفت وانجد ۲۳۳ ۶	کفت واعظ ۵۲۲ ۱۰	کفت واکوکن ۱۸۷ ۹	کفت والله ۱۷۶ ۱۵	کفت والله آمد ۱۱۷ ۱۱	کفت وای تا ناز ۱۴۸ ۱۷	کفت والله عما ۷۰ ۲۱	کفت والله ان ۴۳۰ ۱۴	کفت واویلا ۲۵۵ ۲۶	کفت وجهم ۷۴ ۳
کفت وقت ورد ۳۵۵ ۱	کفت وهم ۱۰۴ ۲	کفت ویران کشت ۲۸۶ ۹	کفت ما اهلان ۱۱۳ ۱۸	کفت ای استغفار ۵۶۰ ۵	کفت ای الکذب ۱۶۵ ۱۵	کفت ایمان ۱۵ ۱۵	کفت ابدر ۴۲۲ ۲۹	کفت او ۵۷۱ ۳۴	کفت او ورا ۵۱ ۴	کفت ایم ۳۵۱ ۲۷	کفت این تان ۱۵ ۵
کفت بو دیم ۶۳۹ ۳	کفت هجد ۵۷۸ ۲۲	کفت هذا ۵۰۳ ۲۰	کفت حیث ۵۸۴ ۱۰	کفت هر چند ۱۱۲ ۲۱	کفت هر چه ۶۶۹ ۹	کفت هر وارد ۴ ۹	کفت هر زاد ۲۸ ۳۴	کفت هر شش ۵۸۹ ۱۹	کفت هر کاری ۱۹۰ ۱۷	کفت هر کس ۳۹۲ ۲۱	کفت هر کرد ۶۶۰ ۲۲
کفت هر یدی ۱۶۴ ۲۹	کفت هر یک ۱۸۸ ۳	کفت هر یک ۱۷ ۱۹	کفت هر یک من ۲۰۲ ۱۳	کفت هستم ۲۴۰ ۲۱	کفت هستم رق ۳۸۶ ۴	کفت هستم درد ۴۱۶ ۱۰	کفت هستند ۱۹۹ ۵	کفت هشد ۵۸۵ ۶	کفت هشدان ۶۵۲ ۴	کفت هر زمان ۶۶۹ ۱۰	کفت هر کزی ۲۵۰ ۶
کفت هیره ۳۲ ۱	کفت ناکفتند ۴۴ ۲۳	کفت هنگام ۱۶۲ ۱۱	کفت هو ۲۴۶ ۱۰	کفت هی تو ۱۶۲ ۱۰	کفت هیچ ساز ۷۵ ۲۴	کفت هی سی ۱۵۷ ۱۲	کفت هین ۱۹۷ ۲۹	کفت هین اکنون ۲۶ ۵	کفت هین مردی ۲۵۵ ۳	کفت هین در کش ۹۲ ۲۳	کفت هی هی ۵۸۲ ۳۰
کفت هی هی ۱۵۹ ۱۵	کفت یا جانی ۶۲۰ ۶	کفت یا حکیم ۱۵۸ ۲۹	کفت یا بو ۵۸۰ ۸	کفت یا رب ادرد ۳۹۹ ۲۶	کفت یا رب تا بصد ۲۸۳ ۲۰	کفت یا رب اجه ۱۱۳ ۲	کفت یا رب ۴۰۴ ۱۰	کفت یا رب ان ۲۷۹ ۲۹	کفت یا رب بر ۱۸۲ ۲۸	کفت یا رب ان ۶۵۲ ۱۹	کفت یا رب ندکان ۴۲۵ ۲۵
کفت یا رب بیش ۲۵۳ ۲۵	کفت یا رب توق ۶۰۶ ۲۷	کفت یا رب بد ۱۰۶ ۱	کفت یا رب ده شمیم ۴۲۵ ۲۲	کفت یا رب دفع ۱۸۴ ۲۱	کفت یا رب زان ۴۶۸ ۲۲	کفت یا رب کر ۳۴۲ ۲۴	کفت یا رب منکر ۲۵۰ ۲۵	کفت یا رب می ۳۲۰ ۳	کفت یا رب نام ۳۵۶ ۱۲	کفت یا رب بست ۱۵۲ ۳	کفت یا رب ۳۹۱ ۳
کفت یا رب بیش ۸۱ ۲۴	کفت یا قاضی ۶۴۹ ۹	کفتی اندر ۱۲۳ ۱۸	کفتی سر مست ۱۹۰ ۱۳	کفت یزدان ز ۵۰۶ ۱۰	کفت یزدان که ۴۱۷ ۵	کفت یزدان که بد ۲۸۰ ۱۰	کفت یزدان از ۲۱۰ ۱	کفت یزدان ۳۴۲ ۱۹	کفت یزدان ۱۱۸ ۱۰	کفت یزدان زود ۳۷۲ ۹	کفت یزدان که ۴۲۵ ۲۲
کفت یزدان ما ۵۱۲ ۱۲	کفت یزدان ۳۱۱ ۲۲	کفت یزدان هر کز ۴۲۶ ۸	کفتی رای ۵۹۶ ۱۴	کفت نیک ۹۲ ۲۹	کفت یک با چسم ۶۱۸ ۱۲	کفت یک روز ۵۸۱ ۲۷	کفت یک کوشه ۲۰۷ ۱۲	کفتی کی ۶۱۷ ۴	کفت یک ۶۱۸ ۲۲	کفت یوسف ۸۴ ۲۶	کفت یوسف ۱۲۲ ۱۲
کفر و دودی ۲۲۲ ۱۰	کفر ایمان کشت ۶۲ ۳	کفر باشد زرد ۲۴۲ ۲۳	کفر توی دین ۱۴۳ ۲۵	کفر خلست ۲۲۷ ۱۰	کفر صرف ۵۲۴ ۱۱	کفر فرعونی ۱۳۸ ۱۶	کفر فرخ خل ۴۱۲ ۲	کفر کفتم ۶۴ ۸	کفر کر کرت ۶۶۲ ۲۰	کفر دا ایمان ۶۵ ۱۷	کفر و ایمان ۱۲۹ ۲
کفر و ایمان هر دو ۴۱۲ ۲	کفر و ظلم ۴۸۹ ۱۴	کفر هم ۵۲ ۱۵	کفش کر هم آخر ۴۲۰ ۴	کف تقلید نقش ۲۰۳ ۲۸	کفک از دریا خیز ۲۲۰ ۱۸	کف کندم ۴۸۷ ۱	کفو باید ما هر دو ۳۲۸ ۴	کف مسی ۴۵۵ ۲۶	کف عیسی مالبد ۶۲۹ ۹		

فصل اللام

کل آبت ۵۲ ۱۱	کل اصباح ۲۲۳ ۳	کل بای اذ ۳۲۶ ۱۷	کل برا مد ۱۴۴ ۲۲	کل توی ۴۳۰ ۳	کلش نفس ۲۱۲ ۱۱	کل خود دو دخان ۳۴۱ ۱۴	کل زکل ۳۴۹ ۸	کلستان با شد ۲۲۲ ۱۴			
کلشکر آمرا ۲۵۳ ۲۲	کلشکر خویش دیم ۳۷۰ ۱۵	کلش خرم ۲۰۵ ۱	کلی کر کلا ۶۳ ۲۵	کلی کر نظر ۶۳ ۲۵	کلشی ۴ ۲۳	کلشی ۸۰ ۲۹	کلشی ۱۰۱ ۵	کلما لم ۶۰ ۳۰	کلما الصوت ۴۱۱ ۱۲	کل فرد شتت ۳۸۸ ۲۴	کلکم راع ۳۰۱ ۲۹
کلکم راع ۶۰۲ ۱۱	کل لیل ۶۰۹ ۶	کلما وقد ۵۵۹ ۱۱	کل نحر ۱۵۸ ۱۳	کل غائب خار ۳۰۴ ۲۶	کل آیس ۱۱۵ ۱۱	کلشی حرکت ۵۱ ۳۱	کله کله ۵۱۲ ۱۰	کل یوم ۸۱ ۱۶	کل یوم ۶۰۹ ۵		

فصل المیم

کم ده دنیا ۶۴ ۲۰	کم بر کلاث ۳۴۷ ۲۲	کم بر جعد ۱۳۰ ۱	کم بر حکمت ۴۱۹ ۲۳	کم بر خلعت ۲۵۱ ۱۲	کم بر خوشان ۲۹۴ ۲۸	کم بر زان ۳۸۰ ۱۲	کم بر عیش ۱۲۴ ۱۶	کم بر غیبی ۶۴۰ ۸

کمر من غون ۵۰۳ ۲۵	کمر ن کار شد ۸۱ ۱۲	کمر لعب ۵۹۰ ۲۶	کمر خوی ۴۰۳ ۸	کمر بر ۵۰۶ ۴	کمر آب ۲۱۲ ۱	کمر بادی ۳۱۷ ۱	کمر جوی ۳۱۷ ۲	کمر خاکی ۱۰۵ ۲۹	کمر عصفوی ۴۴۸ ۴	کمر کوه ۳۱۲ ۳	کمر نادی ۳۱۷ ۲
کمر دانه ۴۰۰ ۶	کمر اذ ۳۶ ۲۳	کمر دیوبی ۳۴۹ ۱۸	کمر دینات ۱۸۷ ۱۹	کمر قصوکن ۴۶۰ ۲	کمر کر براز ۶۰۵ ۱۴	کمر کسی موبر ۴۴۰ ۲	کمر کسی دانه ۲۳۱ ۳	کمر کش ۹ ۱۶	کمر کر ای پروا ۲۶۷ ۲۸	کمر نخوید ۳۱ ۲۵	کمر نشین بر ۳۳۵ ۲۶
کمر نکورد ۱۷۹ ۲	کمر غوداوا ۱۵۵ ۱۲	کمر مودن ۱۵۵ ۱۳	کمر هی افنی ۴۱۴ ۲۳	کمر نیکرد ۲۳۰ ۱۱	**فصل النون**	کنبد کردی ۵۰۱ ۱۱	کنشت کرتا ۱۱۳ ۱۰	کن تمام ۲۲۵ ۲۲	کنشت کز آلفت ۴۰۲ ۱۴		
کنج آدم ۵۲۵ ۲۶	کنج ماری ۴۹۴ ۱۰	کنج زری ۲۹۳ ۶	کنج زمان ۱۱۸ ۳	کنج زر خانه ۳۹۱ ۲	کنج مخفی بد ۷۶ ۱۰	کنج مخفی بد ۷۶ ۱۰	کنج کوهر ۵۲۵ ۲۶	کنجها ساها ۱۷۶ ۱۴	کنجها بدهم ۶۱۲ ۱۸	کنجها نهان ۳۰۸ ۲	کنجها ادر ۳۴۲ ۱۰
کنجها خاک ۵۰۵ ۸	کنبد بیش ۴۰۱ ۲	کنبد شوهر او ۵۹۹ ۱	کنبد برک ۳۲۰ ۱۱	کنبد کفر تو ۱۴۳ ۱۶	کندم آر نکشت ۳۳۱ ۲۴	کندم از بلا ۲۰۳ ۲۱	کند مخفی ۱۳۵ ۱۶	کندم حبی ۲۸۰ ۲۹	کند خورشید ۱۰۳ ۱۲	کندی را ۸۴ ۲	کند پیر ۱۱۳ ۲۲
کند کوری ۳۵۸ ۱۵	کنده براست ۵۵۸ ۱۲	کنده پیران ۵۶۷ ۲۶	کنده تو را ۱۴۷ ۳	کنده را ۴۹۹ ۱۴	کنکره ۱۸ ۱۸	کنک رنجی ۱۷۵ ۱۴	**فصل الواو**	کو از نها ۵۰۳ ۱	کو ادب از ۵۸۸ ۱۱		
کو ابه الله ۵۷۵ ۲۵	کواشداد ۵۱۲ ۲	کوی آنجا خاک ۴۴۴ ۱۰	کوی آنک ۴۰۲ ۳	کو ساد ل ۶۱۷ ۱۲	کو آجه ۲۰۴ ۱۸	کو سانجی ۸۸ ۲۴	کوی از بود ۲۶۸ ۱۱	کوشش ما ۲۷۰ ۲۰	کوشش ۱۳۹ ۱۴	کوشش خوابت ۱۴۱ ۱۸	کوشش من ۱۴۱ ۲۱
کو بالکسه ۳۱۲ ۱	کو بخشیدهم ۳۳۹ ۲۶	کو بستر ۵۲۰ ۱۱	کو بران بر ۲۹۰ ۲۴	کو بنعقد ۴۰۳ ۴	کو بکواره ۱۱۹ ۱۴	کو بکوید کانی ۲۶۸ ۸	کو بکف ۳۳۰ ۱۶	کو بلی ۶۰۷ ۱	کو بدو ۶۰۸ ۵	کو بببند ۸۳ ۱۲	کو تحت ۸۶ ۱۲
کو جادو کرد ۵۲۵ ۲۶	کو چند آمرد ۱۰ ۱۱	کو حکیم ۶۳ ۱۱	کو حیست تا ۱۳۳ ۲۸	کو خلیلی ۱۷۳ ۱۷	کو خیالی ۳۴ ۱۲	کو درابن ۵۱۱ ۳	کو دعای مفلس ۱۱۹ ۱۷	کو دفینه ۳۰۲ ۲۹	کودک ما نام ۱۱۴ ۵	کودک ام در ۶۱۲ ۱۲	کودکان بجا ۲۳۳ ۱۲
کودکان اسفاها ۳۰۸ ۸	کودکان افسانه ۴۶۰ ۱۷	کودکان زنان ۵۲۳ ۱۶	کودکان خون ۲۰۴ ۲۲	کودکان خانه ۵۱۲ ۶	کودکان خرد ۲۸۹ ۱۲	کودکان خندان ۲۹۱ ۲۶	کودکان خواجه ۱۹۹ ۱۰	کودکان خرد ۳۰۴ ۱۵	کودکان خرد ۵۱۵ ۷	کودک ان ۶۶۵ ۴	کودکان را ۴۸۵ ۹
کودکان را ۲۱۴ ۹	کودکان راجی ۳۵۳ ۲۹	کودکان سان ۱۰۱ ۲۹	کودکان کر جه ۳۷۶ ۲۶	کودکان کرمه ۵۶۱ ۲۲	کودکان کفتند ۲۲۳ ۲۹	کودکان مکتب ۲۳۱ ۱۹	کودک اول ۴۳ ۲۳	کودک حلوا ۶۵۲ ۳	کودک دیوانه ۶۰۵ ۲۹	کودک روزه ۲۷۸ ۲۰	کودک از جنس ۳۶۶ ۱۰
کودک بیمار ۶۴۳ ۱۳	کودک حلوا ۱۱۳ ۲۹	کودک در پیش ۱۷۴ ۱۸	کودک کوید ۵۲۲ ۱۸	کودک کو ۳۰۰ ۲۹	کور از ظلمان ۲۵۴ ۴	کور از کرازه بند ۳۳۱ ۱۲	کور از هر ۱۲۲ ۸	کور با هیه ۶۴۹ ۲۸	کور بر اشکم ۵۸۰ ۲۱	کور ظاهر ۲۴۴ ۲۹	کور خورشید ۳۳۲ ۱۴
کور صوانه ۳۵۲ ۲	کور خانه ۱۹۶ ۹	کور خوش تاز ۱۲۴ ۲۷	کور دیدن آن ۲۶۰ ۲۶	کور پر هنه ۲۴۴ ۲۸	کور از خود ۱۳۱ ۱۸	کور چشم ۱۲۰ ۲۶	کور هر ۲۳۸ ۱۹	کور ماجر ۱۵۶ ۱۱	کور کفتا ملند ۲۶۰ ۲۳	کور کفش ۳۰۱ ۲۸	کور مرغانم ۱۸۹ ۹
کوه از غرفها ۲۰۴ ۶	کوه مجنون بند ۱۰۶ ۲۳	کوه میکرند ۱۰۶ ۲۳	کوه نتاسد که ۱۰۶ ۱۹	کوه نتاسد ۱۰۵ ۲۶	کوه ما کرد ۱۷۶ ۲۹	کوه ما کیسان ۲۱۸ ۱۲	کوه نیغرو ۶۱ ۲۴	کوه در است ۶۰۶ ۱۲	کوه ای تنها ۵۳ ۳	کوه نو ۳۸۵ ۵	کوه خودی ۲۶۳ ۱۷
کوه عشق ثابت ۲۵۴ ۵	کوه کوران ۳۶۸ ۲۹	کوه وشتی ۱۷۸ ۱۰	کوه آتش ۲۲۴ ۲۹	کوه زانیا ۱۵۷ ۵	کوه زندان ۱۱۸ ۲۳	کوه ابرس ۵۶۷ ۱۰	کوه جوین ۲۸۱ ۲۵	کوه زند ۵۸۸ ۲۷	کوه بانک ۷۲ ۴	کوه بود هش ۲ ۱۵	کوه چشم ۱ ۱۵
کوه هر سنه ۲۶ ۲۴	کوه کربا ۶۳۰ ۸	کوه کرکر ۲۳۸ ۱۸	کوه کوه ۳۷۱ ۲۰	کوه بینی ۵۲۱ ۱۴	کوه نو ۳۶۰ ۲۲	کو سفند را ۶۱ ۱۴	کو سفندان حواس ۱۷۷ ۲۰	کو سفند زیکی ۲۰۲ ۱	کو سفندان ۳۰۱ ۲۸	کوسه دبا ۳۸۳ ۱۶	کو سفندانه ۶۲۹ ۸
کو سفند لر ۶۲۹ ۹	کو شدید ۶۲۳ ۱۱	کو سلیمانی ۴۱۴ ۲۰	کوش انکس ۱۱۳ ۱۱	کوش ابکند ۵۴۰ ۲	کوش بعضی ۲۱۶ ۲۴	کوش بنها ۲۸۲ ۱۱	کوش سکوتی ۳۱۶ ۲۸	کوشت لاغری ۶۲۴ ۲۴	کوشه الف ۴۴۹ ۱۲	کوشه که ۱۵۸ ۲۰	کوشه ادی ۳۹ ۲۴

کو ابهر [illegible] ۲۲۰ ۲

کو زمانه [illegible] ۲۰۹ ۵

کوشدار	کوش تویر	کوشنکاند	کوش نوی	کوشهای	کوش حان	کوش حون	کوش حسر	کوش خر	کوش داه	کوش داکنی	کوش داش
۲۶۰ ۸	۱۱۹ ۲۹	۱۲۲ ۶	۲۰۳ ۱	۱۹۵ ۲۵	۳۹ ۱۶	۱۲۳ ۲۴	۸۹ ۱۰	۲۸ ۹	۱۱۲ ۹	۳۱۵ ۶	۶۳۰ ۱۱
کوش دلاوت	کوش دلدا	کوش دلاکنی	کوش دربند	کوش رابکر	کوش راتبد	کوش راده	کوش را	کوش سر	کوش ششن دا	کوش شرا	کوش ظام
۱۲۳ ۲۲	۲۱۲ ۱	۲۰۴ ۹	۵۰۰ ۲	۵۳۹ ۲۳	۱۹۴ ۱۸	۶۵۲ ۱۵	۵۰ ۲۹	۱۹۵ ۱۸	۴۳۳ ۱۹	۲۰۲ ۱۵	۵۳۰ ۱۲
کوش کان	کوش کردم	کوش کن	کوش کوبن	کوش کنعان	کوش کرمان	کوش کهد	کوش کری	کوش ما	کوش ماکرد	کوشمال	کوش فراد
۱۵۱ ۲	۱۰۳ ۶	۲۰۴ ۸	۱۸۵ ۶	۴۱۴ ۷	۲۱۲ ۲	۳۸۲ ۲	۲۷۸ ۶	۱۶ ۱	۴۳۶ ۲۲	۵۲۶ ۴	۴۲۴ ۲۴
کوش من	کوش مزکرا بهت	کوش نهاد نوا	کوش نلای	کوشید بود	کونسواره	کوش دشیم	کوش سکار	کوشهاب	کوشید	کوشه جای	کوشه رند
۲۴ ۱۳	۳۴۴ ۲۶	۴۶۰ ۲۳	۱۲۲ ۱۲	۴۰۸ ۲۰	۷۷ ۱۲	۲۴۹ ۸	۴۶۴ ۵	۴۳۲ ۱۹	۲۲۱ ۶	۲۰۷ ۲۰	۳۶۰ ۹
کوش فسده الله	کوش شهر بش	کوشه کوشه	کوغلاما	کوغلام	کوغلام ن	کوغنی	کونت اند	کونت صوفی	کوقدوم	کوکرسنه	کوکرم کو
۵۱ ۳۰	۶۶۰ ۱۶	۲۹۸ ۶	۲۷۲ ۷	۳۷۲ ۹	۲۲۷ ۱۰	۲۸۲ ۵	۲۹۹ ۲۶	۱۵۲ ۱۹	۵۲۲ ۱۰	۱۱۳ ۱۰	۱۶۹ ۱۲
کوکساده	کوکباشد	کوکمار	کوکه سع	کوارای	کولمبکس	کومندل کشت	کومراتر	کونبرجار	کونبی دنت	کونیجه حنت	کوندانا
۱۱۶ ۲	۵۵۲ ۱۶	۷۲ ۲	۹۴ ۲۲	۶۳۷ ۲۸	۴۳۹ ۱۰	۲۵۹ ۱۳	۱۸۲ ۱۶	۱۲۰ ۴	۴۴۷ ۲۶	۴۴۳ ۱۰	۵۷۳ ۴
کوندامد	کونیده	کوناط	کونشان باك	کونشان عشق	کونظرگاه	کوی میکوید	کونه کون	کونه کونه	کونه کونه	کونشان کر	کواکر
۱۱۲ ۵	۶۱۲ ۱۲	۴۹۷ ۶	۳۷۰ ۴	۳۲۰ ۳	۳۴۰ ۸	۳۶۶ ۸	۱۱۰ ۱۴	۵۲۱ ۲۱	۶۳۹ ۲	۳۶۹ ۲۸	۱۸۲ ۱۵
کوه بالداد	کوه بال حشد	کوه برخود	کوه برمند	کوه برفی قند	کوه برکه	کوه بوداد	کوه بهرونع	کوه بیجاره	کوه زیرسو راه	کوه رابرده	کوه راغه
۳۰۷ ۱	۶۰۶ ۱۹	۲۶۶ ۱۷	۴۲۴ ۱۰	۴۲۲ ۱۰	۴۲۴ ۹	۵۸۴ ۲۳	۶۶۵ ۲۰	۴۳۸ ۲۵	۴۱۶ ۲۰	۴۹۲ ۵	۵۷۱ ۲۲
کوه راکفتا	کوه راکوم	کوه راکن	کوه رحبه	کوه رده	کوه معقول	کوه هرسه	کوه هربلد	کوهراند	کوهراند	کوهرکام	کوه هربرون
۶۰۴ ۱	۱۴۰ ۱۱	۴۱۶ ۲۰	۱۱۲ ۲۱	۲۲۹ ۸	۱۸۴ ۲۳	۵۴۵ ۱۲	۲۳۱ ۲	۴۹۰ ۲۲	۲۰۱ ۱۴	۴۲۲ ۱۴	۵۴۳ ۲۳
کوه هوراد	کوه مرغان	کوه طورانده	کوه قاف	کوه کرد	کوه ابجاکه	کوه کنعان	کوهمکوبش	کوه مدانق	کوهمرن	کوهی سند	کوهی بنات
۲۳ ۱۲	۵۵۲ ۱۵	۱۹۳ ۸	۶۲۴ ۶	۶۴۲ ۱۶	۶۲۹ ۲۶	۶۰۲ ۹	۲۶۳ ۲۸	۴۸۰ ۲۶	۹۸ ۱۸	۲۶۷ ۱۲	۳۴۷ ۲۵
کوهرکو	کوه دریا	کوه درغان	کوه بابانو	کوه بابربد	کوه بابنی	کوه باجو	کوه بار آهمن	کوه باد	کوه باهم	کوه های	کوه بحی
۶۰۶ ۲۸	۲۲۸ ۱۶	۲۳۰ ۴	۲۵۷ ۲۸	۶۰۱ ۸	۱۲۷ ۲۴	۵۴۸ ۱۸	۵۰۳ ۲۳	۱۹۴ ۱۳	۲۱۸ ۸	۱۲۷ ۲۴	۳۸ ۱۸
کوی الله اکبر	کوی اکبر آیات	کوی بد آری	کوی بد آبیلد	کوی بد آن استاد	کوی بد آزدا	کوی بد آلم	کوی بد آن بجو	کوی بد آن بد	کوی بد ازجام	کوی بد حندین	کوی بد ازخانه
۲۳۹ ۴	۱۱۲ ۸	۶۰ ۱۳	۳۰۹ ۱۸	۱۳۹ ۱۲	۳۶۶ ۱۲	۲۰۳ ۲۱	۱۹۵ ۲۶	۴۳۴ ۲۲	۲۱۸ ۳	۴۶۴ ۱۱	۲۲۹ ۱۴
کوبداز کام	کوبد اند	کوبدای آری	کوبد اجون	کوبدای	کوبدکه	کوبد محبوب	کوی منکر	کوبدای اجرا	کوبد آجرا	کوبد ابی	[illegible]
۲۸۱ ۱۶	۵۷۰ ۱۹	۴۵۲ ۵	۶۴۹ ۲۷	۲۶۸ ۱۰	۸۰ ۲۰	۲۸۱ ۱۶	۳۱۸ ۲	۳۵۲ ۵	۲۰۹ ۲۳	۳۰۹ ۲۹	۱۳۷ ۸
کوبدای ترب	کوبدان	کوبد ابر ترمند	کوبد اسها	کوی بدای برد	کوبدان	کوبد ترابی	کوبد خندان	کوبد در	کوبد ش آب	کوبد شکند	کوبد شکند
۶۲۸ ۲۲	۵۱ ۲	۶۲ ۲۰	۴۸۹ ۱۴	۴۷۶ ۱۵	۴۵۲ ۲	۳۰۰ ۱۰	۶۴۹ ۱۹	۹۶ ۷	۸۶ ۱۲	۱۳۲ ۵	۶۶۲ ۱۹
کوبد بنش	کوبد جنب	کوبد حق	کوبد دل	کوبد رد دوا	کوبد شعیب	کوبد کرم	کوبد لبکی	کوبد بزدان	کوبد خندان	کوی شو	کویم انکه
۶۵۳ ۶	۶۹۴ ۲۱	۶۲۸ ۲۳	۲۶۸ ۱۰	۲۷۶ ۸	۶۵۰ ۳	۶۳ ۲۸	۵۴۵ ۲۲	۴۲۶ ۱۵	۶۰۸ ۵	۳۶۵ ۳	۲۹۵ ۲۰
کویم الکند	کوی بخت شید	کویک	کوی بر کلاه	کوی بر رو	کوی بر زان	کوی حسبا	کوی بو مبد	کوانژهابر	فصل الرّاء		
۲۹۳ ۵	۱۳۰ ۱۳	۴۲ ۱۲	۴۲۶ ۲	۳۱۸ ۲	۳۱۸ ۳	۱۰۶ ۱۳	۱۹ ۱۹	۵۸۴ ۱			
کرازاد الله	کرازاد فرزند	کرازاین	کرامات ابرار	کراموز حنظل	کراثرهابر	کراخاق	کرازان سی	کراضل عالم	کرالعجد غنی	کرامدافا	کراکر برون
۳۲۰ ۱۴	۳۴۹ ۱۰	۴۱۳ ۱۱	۳۰۴ ۱۴	۴۷۰ ۵	۶۴۳ ۱	۲۹۹ ۲۱	۹۱ ۲۶	۴۵۵ ۲	۶۳۲ ۲۳	۶۲۲ ۱۰	۲۹۲ ۲۵

کرکابرد	کراکر حسد	کراکر حف	کرالم نشرح	کراکرهد	کرامانده	کره بجرش	کره بیونرد	کره بیرس آن	کره براین دا	کره برم مست	کره برود
۶۱۰ ۱۱	۳۱۱ ۲۶	۳۳۰ ۷	۴۵۶ ۲۹	۵۲۲ ۲۲	۴۴۳ ۲۱	۱۲۳ ۱۰	۲۰۸ ۱۲	۵۶۰ ۲۰	۵۹۲ ۱۸	۲۳۸ ۱۰	۳۶ ۱۵
کره بندم	کره بوجی	کره بنیم	کره بنیم	کره بندم	کره بناسن	کره بجوی	کره بجوق ذات	کره بجوق لطف	کره بجوق	کره بحور منیس	کره بجوران
۱۳۶ ۲	۳۱۲ ۱۸	۴۹۶ ۵	۱۰۷ ۲	۲۰۶ ۲۳	۳۰۰ ۱۸	۵۷۸ ۴	۴۷۳ ۲۸	۴۴۲ ۱۹	۱۶۸ ۳	۲۰۲ ۸	۵۸۴ ۲۱
کره بجور ذیت	کره بجوه هم تو	کره بدانم بسك	کره بدویتی	کره بدبت آرد	کره بدعوی	کره بدم باد	کره بدو	کره بدین سیان	کره برابر	کره برابیم ابر	کره بروآنجا
۵۱۹ ۱۴	۵۰۹ ۱۳	۶۱۸ ۱۶	۱۱۸ ۲۹	۶۱۶ ۲۶	۲۲۲ ۲۲	۵۳۳ ۸	۵۵ ۱۲	۵۹۸ ۱۸	۴۷۳ ۱۳	۳۶۱ ۱	۲۰۰ ۲
کره برواز	کره بروانی	کره بروحقد	کره بردکاب	کره برو ماخود	کره برود آرد	کره برودین آن	کره برتو	کره بطن	کره بعمر خود	کره بفرما	کره بغند جرم
۲۴۲ ۶	۳۴۹ ۱۶	۶۳۰ ۷	۳۹۲ ۱۲	۲۰۲ ۴	۲۱۳ ۷	۴۰۰ ۱۹	۵۰ ۲۵	۵۶ ۱۴	۶۴۵ ۶	۹۸ ۲	۵۷۴ ۱۶
کره بکاه	کره بکفت	کره بکفتی	کره بکوابن	کره بکو بدکر	کره بلاذوف	کره بکرامبك	کره بلعرد کوی	کره بلند شر	کره بل منهم	کره بردیم	کره بنشانم
۱۰۳ ۲۳	۲۱۷ ۱۹	۱۸۰ ۱۰	۴۰۵ ۱۶	۳۴۹ ۱۱	۳۲۵ ۴۰	۵۲۷ ۹	۴۴۲ ۱	۱۲۳ ۱۱	۱۷۱ ۹	۶۰۴ ۱۲	۲۰۸ ۲۱
کره بنرد من	کره بوانادره	کره بودشان	کره بوده	کره بوت	کره بهان	کره بهار صف	کره بیارزمن	کره بهشتی	کره بیا آخر	کره بیا امید	کره بیاشد
۵۲۶ ۲۸	۳۸۶ ۱۳	۲۲۸ ۱۱	۷۶ ۱۰	۵۳۰ ۲۸	۱۹۹ ۲	۵۲۴ ۱۰	۱۸۲ ۱۴	۹۱ ۲۹	۱۵۷ ۲۶	۳۴۲ ۷	۵۰۳ ۸
کره بیانا ما	کره بیار بع	کره بیابو	کره بیارمن	کره بیامو بش	کره بیاتی هست	کره بیجاداره	کره ترازمن	کره تراکویم	کره ترازو	کره تراکوید	کره ترع بخت
۳۶۱ ۲۸	۲۶۴ ۱۱	۶۰۰ ۸	۲۹۹ ۱۸	۵۶۵ ۴	۲۸۵ ۱۶	۴۰۵ ۲۰	۶۲۸ ۲	۵۱ ۹	۵۸۷ ۲۲	۶۲۷ ۲۲	۳۵۰ ۱۵
کرفانص	کره توباکی	کره براز	کره ترافیم	کره تراکوید	کره ترابجو	کره توروه	کره تورکی	کره تورآن	کره توزامل	کره توصاحب	کره تو مریمر
۴۸ ۱	۱۰۰ ۲۸	۲۷۹ ۵	۳۲۴ ۲	۱۰۶ ۱۳	۲۹۵ ۱۰	۲۵۳ ۲۲	۲۰۶ ۳	۱۱۳ ۸	۱۲۴ ۴	۶۶۲ ۲۱	۲۹۸ ۲۴
کره چرا آتش	کره چراین الطلس	کره چرابرمن	کره چرا ابنعا	کره چراتوملی	کره چرا خرمن	کره چرا قبله	کره چرا کی	کره چرامن	کره چرامن تابع	کره چرامی باد	کره چرامی نفکنی
۳۰۲ ۱۶	۳۸۵ ۱۲	۵۱۵ ۶	۴۴ ۱۴	۵۰۳ ۲۱	۵۰۳ ۲	۵۸۶ ۲۸	۴۰۲ ۹	۱۶۱ ۲۷	۶۶۸ ۸	۵۷۵ ۳	۵۳۲ ۲
کره چکونه	کره چو زبیند	کره چنین	کره چنین نما	کره چنین داد	کره چنین بشاهی	کره کدو حوکشتی	کره چو زشتی	کره چو کابو	کره چه بازآورد	کره چه باشد	کره چه تقصیر
۳۶۴ ۸	۱۷۷ ۲۹	۸ ۲۴	۳۹۴ ۳	۳۸۷ ۲۰	۳۵۰ ۱۶	۶۴۷ ۱۲	۳۸۹ ۱۸	۳۴ ۹	۴۶۰ ۳	۶۲۳ ۵	۵۳۲ ۱۳
کره چه حامرده	کره چه چندین	کره چه جنبی	کره چه خواهم خورد	کره چه خواهم	کره چه غم بود	کره چه کو بند	کره چه حمل منزل	کره چه منخواهی زد	کره چه منخواهی	کره چه میکرد	کره چه میکوید
۴۱۱ ۲۹	۴۰۰ ۲۹	۳۰۹ ۲۶	۵۱۰ ۲	۵۱۰ ۵	۴۲۱ ۱۲	۵۵۵ ۱۰	۳۴۱ ۱۳	۵۳۲ ۲۰	۶۰۱ ۱۰	۳۵۴ ۱	۲۲۹ ۲۸
کره زینب	کره حاجب حلد	کره حرم ماه	کره حسن باشد	کره حفیض	کره حمامکما	کره حملنا هم	کره خدا آن	کره خدا انبات	کره خدا شین	کره خطا امد	کره خنو مش
۶۰۳ ۶	۳۹۰ ۲۹	۶۳۱ ۱۷	۲۷۳ ۱۸	۳۴ ۲۸	۳۵۰ ۱۴	۱۸۹ ۲۲	۳۰۰ ۱	۵۹۲ ۶	۳۴۲ ۹	۳۸۹ ۲۳	۳۰۰ ۱
کره خیال آسیا	کره خیال شتی	کره خیال فرحه	کره خیال کاله	کره خیال مکنس	کره خیال نفره	کره دراکند	کره دراق	کره دراین کشتی	کره در ختش	کره در خی	کره دعای
۱۱۹ ۶	۱۱۹ ۶	۱۱۹ ۴	۱۱۹ ۵	۲۱۹ ۴	۱۱۹ ۵	۵۴۷ ۲۸	۳۸۱ ۲۳	۱۸۲ ۲۷	۱۸۷ ۱۳	۱۸۲ ۱۰	۲۳۶ ۲۱
کرد کرکون	کرد آورد	کرد لش عکف	کرد لشه	کرد وصد	کهر باداند	کهرباعاشق	کهربای خوش	کهربای نکر	کهربای منح	کهرباهم هست	کرد غیب دین
۱۵۵ ۲۲	۴۵۲ ۱	۴۳۱ ۲۳	۶۱۲ ۱۰	۴۱۷ ۸	۶۶ ۱۵	۳۱۰ ۶	۶۶ ۱۵	۵۵ ۴	۱۴۰ ۲۵	۳۶۶ ۲۹	۴۳ ۲۶
کردوآنجا	کرده اشد	کرزآواز	کرزاشاب	کرزالهام	کبری ای فنان	کرزجواند	کرزدل	کرزدند الله	کرزسایه	کرزشاکی	کرزضد
۴۱۲ ۲	۶۳ ۱۹	۲۲۳ ۳	۲۶۷ ۱۱	۵۱۳ ۲۰	۳۸۹ ۲۰	۳۰۶ ۲۹	۳۰۸ ۲۸	۶۱۲ ۶	۵۸۳ ۱۲	۴۰۶ ۲۵	۹۹ ۲۸
کرزطاق	کرزعکس	کرزعکس نار	کرزفشاش	کرزفران	کرزکشتی	کرزلطف نار	کرزمصحف	کرزموی	کرزمین	کرزمین و آسمان	کرزهر تا شنبه
۵۲۵ ۱۳	۳۹۰ ۱۹	۳۹ ۱۸	۵۲۵ ۱۳	۳۰۴ ۱۰	۱۳ ۱۰	۵۳۱ ۹	۲۴۲ ۱	۲۱۳ ۲۵	۲۰۸ ۱۴	۵۰۴ ۲۵	۳۲۸ ۱۹
کرزیدان	کرسبلها نیست	کرسرکرکن	کرسلام ما	کرسیاهی	کرشرف	کرشفای	کرشمار واند	کرشمایاد	کرشمرد	کرشناسا	کرصدای
۳۹۹ ۹	۴۲۰ ۶	۴۱۳ ۹	۱۱۸ ۱۹	۲۷۵ ۲۵	۳۴ ۲۸	۶۰۹ ۲۵	۳۱۳ ۲۰	۴۶۱ ۱۹	۲۴۳ ۹	۴۰۸ ۹	۳۸۹ ۲۳

کرباتها ۱۱۸ ۱۰ کرباعد مطلقه ۱۹ ۳۱

کہ صفات	۱۲۰	۲۰	کہ ضمیر بگذشت	۲۹۲	۲۲	کہ صواب	۳۶۰	۲۴	کہ طمع	۵۲۰	۲۹	کہ عبادت	۳۰۲	۱	کہ عجایب	۳۴۳	۲۲	کہ عقیم آمد	۴۴۲	۱۶	کہ علاماتش	۴۹۷	۱۲	کہ عمالی ملک	۶۲۱	۱۲	کہ عمرا	۶۲۷	۲۶	کہ عیال	۲۰۵	۲۰	کہ عرض اظہار	۱۴۳۵	۲
کہ غرض	۲۱۸	۱۴	کہ غریبی	۲۹۷	۲	کہ عفت آمد	۳۰۹	۲۲	کہ فوت	۵۹۹	۲۲	کہ فلا بخا جوش	۵۰۲	۱۶	کہ فلا بخا شاہی	۴۰۹	۲۰	کہ فلانی	۶۱۴	۲۸	کہ کجا	۳۹۴	۲	کہ کجا غات	۳۰۸	۱۶	کہ کدا آمین	۶۱۸	۲۱	کہ کرایتان	۲۹۹	۱	کہ کروهی	۲۲۵	۲۹
ککروهی	۴۸۵	۳	کہ کسی	۶۱۲	۱۸	کہ کسی مان	۴۱۱	۲۲	کہ کسی نا	۵۱۱	۲۲	کہ کمینه	۴۴۱	۱۸	کہ کند	۳۱۲	۳	کہ کنم	۳۹۴	۱۳	کہ کہ آن	۶۴۰	۲۴	کہ کہ باشد	۳۴۶	۲	کہ کی	۵۵۸	۲	کہ کو اتر تنا	۱۱۶	۱۱	کہ لیمان	۲۷۰	۲۶
کہ مبادا	[illegible]	[illegible]	کہ محمد گفت	[illegible]	[illegible]	کہ مرا انسان بند	[illegible]	[illegible]	کہ مرا از خویش	[illegible]	[illegible]	کہ مرا از غیب	[illegible]	[illegible]	کہ مرا این علم	[illegible]	[illegible]	کہ مرا بروی	[illegible]	[illegible]	کہ مرا بیش	[illegible]	[illegible]	کہ مرا خود	[illegible]	[illegible]	کہ مرادت	[illegible]	[illegible]	کہ مرا رنجی	[illegible]	[illegible]	کہ مرا دوری	[illegible]	[illegible]

[illegible]

فصل الیاء

[illegible]

کی سوی گلزار	۳۸۵	۱۰	کی سوی محبوب	۴۴۶	۱	کی طفیل	۴۱۱	۱۹	کی فرستاکی	۳۸۸	۱۲	کی فروند	۱۴۱	۱۲	کیف مد	۱۱	۲۳	کیف بانی	۴۸۱	۲۲	کیف نغل	۲۰۳	۲	کیمیاکی	۲۴۴	۱۲	کی کزارد	۱۰۹	۱۸	کی کنارد	۶۲۴	۲۰	کی کنارد حافظ	۵۹۱	۱۹
کی کنارد موعظم	۴۱۴	۸	کی کران کیدن	۴۱۴	۱۹	کی نستا	۱۴۰	۲۹	کی کرازبر	۳۲۹	۳	کی کنار آمد	۳۱۴	۲۲	کی کنران	۵۱۴	۲۲	کی کنم من	۶۵۱	۲۹	کیل ازدان	۴۰۲	۲۰	کیمیا بود	۴۱۲	۲۰	کیمیای کزاز	۳۲۹	۱۲	کیمیای آرد	۱۲۰	۱۲	کیمیای آر	۶۲۳	۲۵
کیمیاشان	۱۴	۶	کیمیا سازان	۴۰۵	۲۰	کیمیای حال	۲۲۸	۲۸	کیمیاند	۱۲۶	۱۴	کیمیاز هر	۱۰۸	۱۹	کیمیا فضل	۳۶۱	۱۳	کیمیامرک	۲۶۲	۲۳	کیمیانو	۶۵۵	۸	کیز حکونه	۲۴۵	۱۱	کیز ردوا باشد	۱۸۰	۱	کیز شقا بقا	۶۵۸	۲۲	کی نظاره	۵۲۲	۸
کی نکوکردی	[illegible]	[illegible]	کی نماید	[illegible]	[illegible]	کی نماید کودکان	[illegible]	[illegible]																کین مدار	۱۱۱	۱۴	کین مکو	۱۳۵	۲۹	کینهای	۱۸۸	۲۱

باب اللام

فصل الالف

[illegible]

فصل الباء

[illegible]

فصل الحاء

[illegible]

فصل الذال

[illegible]

فصل الشین

[illegible]

فصل الطاء

[illegible]

Entry	Page	Line
لطف روش	۲۹۷	۲۰
لطف سنبر	۲۲	۸
لطف شاهنشا	۲۰	۱۶
لطف شه	۱۱۲	۲۰
لطف عمل	۱۰	۱۶
لطف كن	۲۰۱	۳۰
لطف شیود	۲۵۱	۲۵
لطف كن	۲۷۱	۲۹
لطف مختی	۲۷۴	۱۷
لطف مهها	۲۷۴	۱۹
لطف معروف	۶۱۹	۲۴
لطف مه	۲۴۶	۲۴
لطف وقهر	۲۸۰	۶
لطفهاشه	۵۰۸	۴
لطفهاشه كر	۶۰۸	۹

فصل العين

Entry	Page	Line
لعبت مرده	۳۰۱	۱۱
لعبت معكوس	۴۴	۲۶
لعل اوه	۶۱۴	۲۲
لعل ازان	۶۲۳	۶
لعل اكر	۱۴۳	۱۳
لعل دانی	۳۰	۱۰
لعنه الله	۸	۷
لعنه این	۱۶۰	۷
لعنه این باشد	۱۰۳	۱۳

فصل الفاء

Entry	Page	Line
لغط جبر	۳۹	۱۲
لفطاجی	۱۷۸	۱۵
لفظ ادر	۱۷۱	۲۸
لفظ اراما	۵۶۷	۱۱
لفظ كابد	۱۶۸	۱۲
لفظ من	۲۰۱	۱۰
لفظهای	۲۹	۷

فصل القاف

Entry	Page	Line
لقمه انداز	۳۶۷	۱
لقمه اندازه خورد	۳۶۷	۱
لقمه خشید	۱۹۳	۹
لقمه نجم منه	۴۴	۶
لقمه مجی	۲۵۳	۲۶
لقمه حكی كه	۲۵۳	۳۶
لقمه دولت	۲۹۷	۷
لقمه اكه	۶۰۳	۸
لقمه زنداباب	۱۱۷	۲۹
لقمه كان	۴۲	۴
لقمه وی	۴۳	۲۲

فصل الكاف

Entry	Page	Line
كلك انسان	۱۸۹	۱۲

فصل اللام

Entry	Page	Line
للحبشا	۹۳	۲۸

فصل الميم

Entry	Page	Line
لم یدق	۲۶۹	۲۶
لم یلد	۱۳۲	۲۴
لم یلد ولم یولد	۲۳۶	۵

فصل النون

Entry	Page	Line
لنكر عصرا	۳۰۷	۲
لنك لوك	۲۱۷	۱۹

فصل الواو

Entry	Page	Line
لون خورشید	۱۱۶	۱۰
لون ترا ورد	۶۴	۱۸
لوث پوش	۵۱۰	۸
لوح حافظ	۳۹	۱۱
لوح حافظ باشی	۲۷۵	۱۲
لوح راول	۱۴۴	۲۰
لوح محفوظ	۲۷۲	۲۲
لوح محفوظ	۶۱۴	۱۷
لوح محفوظ	۶۲۲	۱۰
لوزارنی	۶۰۸	۲۹
لوح طلب	۶۴۳	۱۲
لوهابند	۲۲	۶

فصل الياء

Entry	Page	Line
لیتنى	۲۱	۱۹
لی حبیب	۲۹۴	۱۱
لیس للحق	۵۵۶	۲
لیس للماضین	۶۸۶	۲۸
لیس من	۳۵۳	۲۲
لیس مالف	۵۲۴	۴
لبیك آدم	۴۸۲	۹
لبیك آمد	۴۴۳	۴
لبیك آن نو	۳۹۱	۸
لبیك آن دیو	۸۱	۲۸
لبیك آنرا	۴۵۳	۲۲
لبیك آنسر	۶۴۱	۲
لبیك آن صدیق	۳۳۱	۲۷
لبیك آن صوفی	۱۱۷	۲۴
لبیك آن كادن	۱۶۷	۲۰
لبیك آمسنی	۳۱۳	۱۵
لبیك آن نفس	۱۶۹	۱۳
لبیك آمرا	۱۲۳	۴
لبیك آن آن	۳۸۳	۱۶
لبیك از آن عون	۲۱۷	۵
لبیك ازاد	۲۲۱	۲
لبیك ازمانی	۵۲۴	۶
لبیك ازمانه	۲۳۶	۲۱
لبیك ازجیم	۵۵۵	۸
لبیك انحرشك	۲۹۶	۱
لبیك انرعلت	۱۲۸	۲۰
لبیك انرلبی	۳۸۳	۲۶
لبیك انرمعنی	۳۶۸	۲
لبیك انرنفعه	۶۵۳	۱۹
لبیك انرنو	۲۸۴	۸
لبیك انرمابوی	۱۲۹	۸
لبیك مستغنی	۶۳۹	۲۹
لبیك استغفا	۱۳۰	۲۲
لبیك استغفا	۲۱۰	۲۵
لبیك اغلب	۲۴۱	۱۶
لبیك اغلب حون	۳۷۹	۲۹
لبیك اغلب معصوما	۶۳۴	۲۵
لبیك ازدن	۳۶۷	۲۸
لبیك اكرآن	۱۲۸	۱۸
لبیك اكرباشد	۴۵۴	۲۴
لبیك اكرنوش	۵۵۵	۱۳
لبیك اكرده	۹۷	۱۹
لبیك اكر	۳۱۸	۲۱
لبیك الله	۱۹۵	۳
لبیك آن نفسی	۳۱۲	۱۵
لبیك ازان	۵۲	۳
لبیك اندم	۱۲۷	۱۴
لبیك اندم	۵۳۹	۸
لبیك اندم جشیم	۶۰۳	۸
لبیك اوبند	۳۳۸	۱۲
لبیك اول	۴۴۵	۸
لبیك ادرا حشم	۵۸۴	۱۲
لبیك ایدباران	۲۵۵	۲۷
لبیك ایزكری	۳۳۷	۳
لبیك ایزنامه	۳۴۸	۱۴
لبیك این مكین	۲۰۸	۱۵
لبیك این ملك	۶۰۳	۱۳
لبیك بابی	۴۵۹	۱۳
لبیك باابن	۲۴۰	۲
لبیك بانیر عیسی	۳۸۸	۱۱
لبیك باابن	۵۶۶	۱۲
لبیك باخوی سید	۸۹	۲۰
لبیك باخود	۸۰	۱۵
لبیك بابیت	۲۲۵	۹
لبیك بلبع خصوص	۳۴۳	۱۷
لبیك بربركه	۸۷	۲۴
لبیك برخوان	۴۵۶	۵
لبیك برشیر	۲۸	۲۴
لبیك برتولا	۳۳۹	۱۳
لبیك برمقتل	۵۳۶	۳
لبیك برمن	۴۲۶	۴
لبیك بعضی	۴۰۳	۱۵
لبیك بكریه	۵۴	۹
لبیك بوشید	۱۲۷	۱۴
لبیك بهر	۱۱	۴
لبیك بی اصلی	۵۳۱	۲۰
لبیك بی بدا	۱۲۳	۸
لبیك بی عقل	۳۸۰	۱۱
لبیك بی غم	۱۰۱	۲۶
لبیك بیكار	۱۱۵	۲
لبیك بی هیج	۵۱۶	۱۳
لبیك بابا	۶۰۸	۱
لبیك بالغا	۶۰۳	۲۳
لبیك بانیخ	۶۴۴	۲۰
لبیك بیرون	۴۷۹	۹
لبیك تاآب	۵۰۸	۱۱
لبیك تامن	۱۷	۲۱
لبیك تلخ	۵۰۶	۱۹
لبیك تمیلی	۵۵۳	۱۳
لبیك توعاشقی	۴۰۵	۱۹
لبیك جانزاد	۵۲۸	۲۲
لبیك جاندار	۲۸۷	۲۲
لبیك جعید	۵۰۱	۱۸
لبیك جعیت	۶۳۳	۲۷
لبیك جسم	۶۳۹	۲۲
لبیك حبت آمیخت	۳۴۳	۲۰
لبیك جون این	۹۰	۱۸
لبیك جون بیرون	۴۳۰	۲۹
لبیك جون تو	۶۴۳	۲۰
لبیك جون له	۳۰	۲۵
لبیك جون دیده	۴۷۳	۸
لبیك جون مجی	۴۰۱	۱۷
لبیك جون من	۵۴۶	۲۳
لبیك جون موج	۳۱	۴
لبیك جابر باش	۵۹۰	۲

لبیك سخن ۳۴۲ ۲۳

Entry	Page	Line
لبیك حق	۶۰۷	۸
لبیك حقوق	۳۴۱	۲۱
لبیك حود آتش	۶۰۴	۲۸
لبیك چمکنید	۴۳۱	۱۷
لبیك حیوانم	۲۲۲	۲۳
لبیك خاتون	۵۵۸	۳
لبیك خادعی	۶۶۵	۱۰
لبیك خانی نی	۶۴۲	۱۷
لبیك خاتش	۱۴۶	۶
لبیك خورشید	۶۰۶	۱۶
لبیك داند مكه	۶۰۰	۱۲
لبیك داند	۱	۸
لبیك درخواهم	۲۸۳	۱۹
لبیك دربیت	۱۳۹	۱۰
لبیك درشما	۲۵۰	۹
لبیك درشیخ	۳۴۴	۲۵
لبیك درطلب	۱۰	۲۱
لبیك دركش	۹۲	۲۷
لبیك دركه	۲۸۷	۲۸
لبیك درویت	۳۳۵	۲
لبیك درویشان	۷۳	۱۳
لبیك درویشی	۷۳	۱۳
لبیك دعوت	۵۵۱	۵
لبیك دلها	۴۲۳	۱
لبیك ذوق	۳۴۱	۱۹
لبیك فرزاز	۵۰۲	۲۴
لبیك روحی	۶۴۱	۲
لبیك زان	۱۳۰	۳
لبیك زیریا	۶۰۹	۲۶
لبیك زاین	۳۵۲	۱۳
لبیك سحر	۳۰۰	۱۱
لبیك سرخی	۵۳۰	۲۹
لبیك شوانز	۳۱۰	۸
لبیك شرمی	۶۵۳	۲۰
لبیك شمسی	۴	۱۸
لبیك شمع عشق	۲۹۶	۱۲
لبیك شهابی	۶۳۱	۲۷
لبیك شهوت	۳۴۶	۳
لبیك شیرینی	۳۰۳	۵
لبیك صاحب غرف	۳۲۹	۵
لبیك صنما	۳۲۹	۱
لبیك صیقل	۹۱	۱۰
لبیك عاشق	۳۰۸	۲۹
لبیك عمر	۶۱۰	۱۰
لبیك فرد آتش	۲۸۱	۹
لبیك فردا	۳۸۱	۲۸
لبیك فتح	۳۶۵	۱۰
لبیك غریبی	۲۰۸	۲۷
لبیك قسم	۳۲۹	۱۰
لبیك كرآینه	۴۴۰	۱۶
لبیك كردید	۲۷۷	۲۰
لبیك كردن عنب	۶۶۴	۲۳
لبیك كرمن	۵۱۹	۲۴
لبیك كرمه	۶۶۱	۱۴
لبیك كردفم	۴۱۶	۲۹
لبیك كفنم	۳۴۲	۱۵
لبیك كفنی	۳	۱
لبیك كل	۳۴۶	۲۰
لبیك كوآن	۲۰۸	۲۸
لبیك كوته	۵۰۴	۱۵
لبیك كوشید	۵۰۶	۱۴
لبیك كوبیدبا	۶۰۶	۱۳
لبیك كی عالی	۵۴۱	۱۵
لبیك لطفی	۲۳۱	۳
لبیك لعب	۶۴۵	۲۳
لبیك لقمه	۴۲۹	۳
لبیك ماند	۳۳۵	۸
لبیك مؤمن	۱۶۰	۲۶
لبیك مؤمن	۴۳۰	۱۲
لبیك مجوسی	۵۸۸	۱
لبیك مرحون	۶۴۷	۱۶
لبیك مرکی	۳۷۶	۲
لبیك مرکبا	۵۹۲	۴
لبیك مسی	۲۹۸	۱۹
لبیك معنی	۵۵۲	۲۱
لبیك مفصلی	۳۰۲	۲۴
لبیك مزان	۲۷۶	۸
لبیك من	۶۰۶	۱۱
لبیك موسی	۴۳	۱۹
لبیك موسی	۴۸۰	۲۵
لبیك موفق	۲۵۸	۱۳
لبیك مهمان	۶۰	۷
لبیك میرسیم	۱۶۹	۲۲
لبیك میكوشید	۶۶۰	۲۹
لبیك میکوید	۵۲	۱۳
لبیك میکوم	۴۱۴	۸
لبیك میل	۳۱۰	۵
لبیك میخواهی	۳۰۴	۲
لبیك نادانی	۳۲۷	۱۴
لبیك نادر	۶۱	۱
لبیك ناقه	۳۶۳	۲۲
لبیك نبود	۲۸۴	۱۵
لبیك نتنكرد	۳۸۹	۱۰
لبیك نعل	۴۳۹	۲۸
لبیك نفس	۵۱۱	۱۹
لبیك نوحه سایی	۳۴۴	۲۵
لبیك جنداران	۳۹۳	۱۱
لبیك مرغ	۲۳۰	۲۱
لبیك تهابان	۱۴۸	۶
لبیك هرجه	۲۷۹	۱۲
لبیك هردیوانه	۱۵۶	۱۴
لبیك هركز	۱۴۲	۴
لبیك هركس	۱۸۲	۱۹
لبیك هركراه	۵۶۳	۸
لبیك هست	۴۰	۵
لبیك هم بعضی	۱۴۱	۲۷
لبیك هم درین	۸۳	۲
لبیك هم مدان	۲۷۴	۷
لبیك هنكام	۲۰۷	۴
لبیك یك باشد	۲۴۴	۲۹
لبیك یدرصد	۹۴	۱۹
لبیك یكرنكی	۵۹۷	۸
لبیك یوسفا	۶۴۳	۱۵
لی مع الله	۳۰۳	۲۶

باب الميم

ما آشنهب ۳۰۱ ۳

فصل الألف

Entry	Page	Line
ما آنده	۳	۱۷
ماآنده از	۳	۱۹
مائده عقلت	۳۰۵	۱۲
مؤذن آمد	۱۷۲	۱۴
ما اكر	۱۶۱	۱۵
ما از آنجا	۲۵۹	۸
ما التقوی	۲۷۹	۱۵
ما باقید	۲۲۹	۲۶
مابجر نوی	۵۵۲	۵
مابعوش	۳۵۷	۱۸
مابیدای	۴۵۹	۱۰
ما بدانستیم	۵۲۲	۱۷
مابدل	۲۶۳	۲
مابدین	۴۱	۱۹
مابراخند مت	۴۳۱	۲۱
مابرانیدیكه	۲۶۹	۱۰
مابرین كردون	۸۹	۲۹
ماجرفردا	۱۴۳	۷
مابراز بانی	۱۴۳	۵
مابرازی	۲۰۳	۶
مابرخم	۱۴۰	۱۹
مابرانی	۶۱۳	۹
مابصد حیله	۳۵۶	۱۱
مابعكس	۱۵۶	۲۸
مابفتی	۱۵۲	۱۴
مابكفتار	۱۵	۹
مابالحق به	۳۳۰	۱۰
مابرده ایم	۵۱	۲
ماجاه	۱۴۶	۱۰
مابیاموخته ایم	۴۴۵	۹
مابی كل	۶۳۹	۶
مات ای شوق	۶۰۰	۲۲
ماتراو	۸۲	۱۸
مات زید	۲۹۰	۱۴
مات كن	۲۱۹	۴
ماتی	۳۴	۲۳
مات ونبرد	۲۱۴	۲۰
ماجرا ابیا	۶۶	۲۰
ماجرای جون	۶۱	۳
ماجرای بلبل	۱۸۶	۷
ماجرای شمع	۱۸۶	۷
ماجرای اهل درد	۶۹	۲۷
ماجان	۲۶۲	۱۴
ماجنون	۴۸۰	۲۲
ماجوآن	۳۰۷	۵
ماجی اسعیل	۶۶۹	۱۱
ماجی حكیم	۱۶	۱۴
ماجو بی بامان	۲۵۱	۷
ماجو نیر نیوم	۴۷	۲۵
ماجوشطرنج	۱۶	۱۵
ماجوطفلانیم	۱۵	۶
ماجوكران	۱۱۴	۲۲
ماجوكشتیها	۲۲۵	۵
ماجومضیق عیم	۱۰۱	۲
ماجونائیم	۱۶	۱۵
ماجوبایف	۶۳۴	۳۱
ماجهانی	۳۵۱	۱
ماحسنید	۴۶	۲
ماجه خویدا	۳۲۱	۱۲
ماحرسان	۲۸۱	۱۹
ماخلفت	۲۷۱	۶
مادحت	۴۹	۶
مادح خورشید	۳۲۹	۵
ماكرآزنید	۱۹۶	۲۵
ماكراكوش	۲۹۸	۲۸
ماكربانجكان	۲۰۳	۹
ماكرانرا	۶۶۸	۵
ماكرانسان	۲۳۳	۲۶

مادلم کفتند ۲۳۳ ۲۸	مای این ۱۰ ۱۲	مای این اهلتر ۴۲۳ ۴	مای ازرقی ۲۲۴ ۱۹	ماه بیتها ۲۰ ۲۵	ماه تقی ۱۸۹ ۲۳	ماه من انجا ۵۵۸ ۱۱	ماه من ازشیر ۲۷۸ ۱۵	ماه من ازانجا ۳۱ ۳۲	ماه من ازانجا ۲۱۷ ۲	ماه کرمن سید ۳۰۶ ۲۲	ماه مرکی ۴۰۱ ۲۶
ماه شهزاده ۴۰۷ ۱۶	ماه ریشم ۲۱ ۲۳	ماه لمیعم ۲۰۷ ۱	ماه فرزند ۲۳ ۲۲	ماه فرزندتر ۵۰۲ ۲۳	ماه مرکو ۵۸۵ ۲۴	ماه دوبابا ۳۵۱ ۲۷	ماه دوبابای ۲۶۲ ۱۰	ماه یحیی مریم ۱۸۵ ۱۲	ماه مرحبی ۱۸۵ ۱۲	ماه یحیی کجا ۱۸۵ ۲۶	ماه کی خوش ۵۹۸ ۲
مار خیره ۳۰۳ ۲۳	مار بیجا ۵۰۳ ۸	مار بدرخم ۵۰۳ ۹	مار بودی ۶۳ ۲۸	مار درموی ۲۷۹ ۷	مار شهوت ۱۸۲ ۱۹	مار کوبد ۶۲ ۹	مار کرآن ۲۱۸ ۳	مار کرازهر ۲۱۷ ۲۹	مار کرازترس ۲۱۸ ۲۸	مار کراند ۲۱۷ ۲۹	مار کرش ۱۰۸ ۵
مار کری رفت ۲۱۷ ۱۲	مار کرازدها ۲۱۸ ۱۸	مار کی ماند ۲۸۳ ۱۹	مار موی ۲۹۷ ۱۵	مار مست ازدمت ۱۳۳ ۱۳	مار مست از ۱۶۰ ۱۶	مار مست ازدمت ۲۸۹ ۲۲	مار مستانه ازدمت ۳۱۴ ۵	مار مستانه ازدمت ۲۴۴ ۱۶	مار مستانه ۳۶۹ ۱۳	مار مستانه ۴۰۲ ۱۶	مار مستانه ۶۰۱ ۲۲
مار مستانه ازدمت ۶۲۷ ۲	مار مست ازدمت ۶۰۵ ۲۴	مار یکدم ۱۱۸ ۶	مار حرص ۲۵۰ ۲۸	مار خودروی ۱۵۸ ۱۸	مار نبود ۱۵۸ ۱۸	مار ظالم ۳۱۰ ۲۸	مار عشق ۱۲۹ ۱۱	مار مال ۲۳۸ ۱۱	مار موی ۱۱۴ ۲۲	مار هجر ۲۳۹ ۲۴	مار سیاه ۶۴۳ ۲۱
ماسبق ها ۲۶ ۲	ماسمیعم ۲۱۸ ۱۱	ماسکاریم ۱۲۳ ۱۰	ماصبا ۲۲۳ ۲۹	ماضی ۲۲۱ ۱۴	مالبیبا ۲۶۳ ۳	مالبیبایم ۲۶۳ ۱	ماعلمهاتم ۱۶ ۱۶	ماعونضیدیم ۲۵۵ ۱۲	ماغبال ۲۵ ۵	مازسادیم ۲۰۹ ۱۶	ماکبیم ۴۰ ۲۶
ماکیم ابن ابا ۱۶ ۱	ماکیم ابن ابا ۶۱۲ ۲۴	ماکجابودیم ۶۲۵ ۲۲	ماکجا این ۲۶۳ ۲۹	ماکدابانه ۵۰۷ ۱	ماکرابن بیا ۱۴۲ ۱۲	ماکون ۶۴۱ ۱۶	ماکه باشیم ۱۶ ۱۶	ماکه باطن ۲۸۰ ۱۴	ماکه کوانه ۱۱۴ ۲۱	ماکه زابس ۱۲۹ ۴	مال ادبار اشنه ۲۵۶ ۱۸
مال ادوابد ۲۰۶ ۲۱	مال ابناء ۱۹۶ ۲۵	مال ایتام ۵۶۳ ۲۴	مال تم است ۹۶ ۲۰	مال جوان ما ۴۸۳ ۵	مال خسان شد ۱۰۷ ۲۸	مال خوانا ۶۲۸ ۱۹	مال الدم ۳۲۰ ۱	مال درانا ۳۲۰ ۵	مار دیناوام ۳۴۱ ۱	مار دینا ۸۰ ۱۹	مار ا ۲۶ ۲۳
مار فرند ۲۱۵ ۲۱	مار فند ۲۶۳ ۱۵	مار فنه ۳۷۰ ۱۵	مالست بدهم ۶۳۱ ۲۹	مال الله ۲۴۱ ۱۸	مالک الملک ۶۲۴ ۱	مالک الملک ۶۲۳ ۲۹	مالک الملکم ۱۳۰ ۹	مالک الملکی ۶۱۸ ۱۰	مار ما ۱۱۴ ۹	مار ماه ۲۱۱ ۱۳	مار مرانی ۶۵۲ ۱۲
مار نابد ۴۰۵ ۷	مار ونی ۳۰۱ ۱۳	مار وزندی ۵۲۲ ۲۹	مار نبره ۲۶۲ ۱۷	مار عنصب ۳۶۱ ۲۵	ماحب روح ۵۱۳ ۲۳	ماحب صادق ۱۲۶ ۱۶	ماملولیم ۲۳۹ ۱۱	مؤمن آن ۱۶۰ ۲۸	مؤمن آمد ۳۶ ۱	مؤمنان ابینه ۳۵ ۲۸	مؤمن ان اشد ۵۲۲ ۲۹
مؤمنان انه ۶۰۴ ۲۵	مؤمنان را ۸ ۱۱	مؤمنان دل ۱۶۱ ۷	مؤمناکان ۲۸۰ ۱۳	مؤمنان کوه ۲۴۳ ۱۹	مؤمنان معبد ۲۴۴ ۶	مؤمنی آخر ۲۰۶ ۱۷	مؤمن خوب ۲۸۰ ۲۹	مؤمن کتب ۱۷۰ ۱۲	مؤمنان نظر ۲۷۳ ۲۳	مؤمن ایمان ۵۲۳ ۲	مؤمن منتظر ۱۳۸ ۲۰
مؤمن دنیا ۶۰۹ ۱۵	مؤمن زیبا ۴۹ ۱۶	مؤمن کافر ۱۶۱ ۷	مؤمن و کافر ۱۱۱ ۲۲	مؤمنش ۸ ۱۲	مؤمنی ای ۸۳ ۱۴	مؤمنی باشم ۵۰۵ ۹	ماسوی دیم ۱۶ ۲۰	مانخی اهیم ۲۶۳ ۱۲	ماند آنجا ۶۳۴ ۳۱	ماند آن خند ۳۶۲ ۲۵	ماند احوال ۲۹ ۲۴
ماند ابتسیم ۱۱۴ ۲۱	ماند استادی ۵۵۷ ۲۶	ماند الاالله ۴۴ ۳	ماند بیغمبر ۳۰۲ ۲۶	ماند حرب ۳۶۱ ۹	ماند حیران ۵۶۰ ۱۶	ماند حرب ۳۶۹ ۹	ماند خوام ۶۶۰ ۱۴	ماند شمسی ۱۲۷ ۲۹	ماند صوفی ۵۲۴ ۱۶	ماند اندم ۳۹۱ ۲۴	ماند مهمان ۵۳۱ ۲۶
مانده آن ۳۲ ۲	مانده ام ۱۵۹ ۱۴	ماند بود ۳۳۲ ۱۲	مانده دل ۶۰۸ ۲۵	مانده دیم ۵۸۷ ۱	ماند پاک ۱۶۴ ۹	مانع آمد ان ۲۶۳ ۶	مانع آمد او ۲۸۹ ۸	مانع باران ۶۰۴ ۱۱	مانع خورشید ۱۲۲ ۱۰	مانع شانه ۱۳۰ ۲۶	مانفس ۶۲۵ ۲۲
ماکون ۳۴۹ ۱۷	مانی بینیم ۱۹۶ ۱	مانجی ابراهیم ان ۳۰۱ ۲۱	مانجی ابراهیم اعنز ۶۰۷ ۶	مانجی ابراهیم بعث ۲۶۳ ۱۰	ماینکفیم ۶۲۲ ۱۹	ماینکفیم کو ۶۳۴ ۱۸	مانزان ۲۶۴ ۱۲	ماندرغان ۴۳۸ ۱	مای اصحابهم ۳۳۸ ۲	ما با احمد ۲۱۸ ۹	ما بی کفن ۹۷ ۲۰
ماه چون ۳۶۴ ۱۵	ماه را با ۵۰۳ ۲۹	ماه رود ۱۲۷ ۲	ماه دوزه ۱۰۷ ۱۲	ماهم ایران ۳۱۱ ۱۰	ماهم ایران ۲۴۹ ۱۳	ماه عصه ۶۲۳ ۱	ماه کردی ۵۷۴ ۹	ماه کو ۳۴ ۲۳	ماه ماه حقی ۶۶۱ ۲	ماه ماه ۴۴۶ ۲۶	ماهم از بابا ۳۱۱ ۲۹
ماهم از خلقیم ۱۱۶ ۲۲	ماهم ازمستان ۱۶۲ ۲۰	ماهم ابهر ۵۴۹ ۱۶	ماهم ازوی ۴۰۴ ۶	ماهم اجزای ۲۳۳ ۱۹	ماهم ابد ۲۴۰ ۲	ماهم شیران ۱۶ ۱۲	ماهم عنیم ۶۲۴ ۲۴	ماهم کوران ۲۵۷ ۲۵	ماهم کوشیم ۶۳۴ ۲۳	ماهم مرغان ۱۸۹ ۲۹	ماهم نفی ۱۰۱ ۲

ماهی دائم ۲۱ ۵	ماه میکوید ۹۰ ۱۰	ماه میکوید ۵۲۹ ۲۴	ماه میکوید ۶۴ ۱۲	ماه ما نادید ۳۶۹ ۲	ماهیان ازسر ۱۲۹ ۱۹	ماهیان آخر ۳۶۹ ۱	ماهیان افکند ۲۰۳ ۲۷	ماهی اند ۶۲۴ ۱	ماهیان جان ۱۷۵ ۳	ماهیان ابجد ۲۷۳ ۲۴	ماهیان دا ۱۷۵ ۴
ماهیان را نقد ۶۳۸ ۱۰	ماهیان سوزن ۱۲۹ ۱۲	ماهیان قمر ۲۸۸ ۱	ماهیان جلد ۱۲۵ ۴	ماهیانم ۲۲۶ ۱۶	ماهی بی رنگ زرده ۵۷۷ ۱۳	ماهی بی باران ۶۱۴ ۱۶	ماهی بیجاره ۱۴۱ ۲۴	ماهی خاکی ۷۳ ۱۵	مایه خوتابه ۱۴۴ ۱۲	مایه در بازار ۵۷۲ ۱۱	مایه کان ۴۶۴ ۱۵
فصل الباء		مبلا ۲۸۳ ۵	مبلاوان ۶۴۳ ۱۴	مبل آمد ۴۵۵ ۲۱	مبل عنت ۴۳ ۲۲	فصل التاء				متحقق تقی ۳۳۵ ۳	متصل شد ۵۱۹ ۱۰
متصل کرد ۲۴۰ ۱۸	متصل کرد ۴۱۵ ۲۶	متصل نبود ۳۰۸ ۲۸	متصل نی ۳۲۶ ۱۶	متفق ۲۳۱ ۲۰	متقی ۴۱۶ ۱۷	متر جوی ۸۲ ۲۲	متهم جون ۱۸۳ ۲	متهم را ۴۸۶ ۹	متهم شد ۱۲۲ ۲	متهم کشتم ۱۶۵ ۸	متهم کن ۵۰۶ ۸
متهم نفرست ۱۸۳ ۸	فصل الثاء		مثقلان ۵۲۴ ۱۷	مثل آن کبیر ۶۵۲ ۸	مثل منزای ۴۰۱ ۱۴	مثل نبود ۲۸۳ ۱۲	مثل نبد ۵۵۳ ۱۴	مثنوی ازبی ۳۲۲ ۴	مثنوی اند امری ۳۴۴ ۱۱	مثنوی اندر دوزه ۳۴۴ ۱۰	
مثنوی بی نی ۳۲۳ ۲	مثنوی چند بن ۳۴۵ ۱۰	مثنوی کر ۵۵ ۱۲	مثنوی راجا ابله ۵۶۳ ۲۳	مثنوی را ۵۵۵ ۵	مثنوی ز چی ان ۲۲۳ ۳	مثنوی صوت ۴۲۶ ۶	مثنوی که ۱۰۵ ۱۵	مثنوی ما ۵۸۸ ۱۹	فصل الجیم		
مجمع کشتند ۲۲۱ ۲۲	مجمع کشتند ۵۲۳ ۱۷	مجتهد هر که ۲۸۷ ۲۰	محرمانت ۴۸۷ ۳	محرمانرا ۶۱۸ ۲۵	محرم ماهیم ۲۲۴ ۵	مجلس ۵۰ ۲۱	مجمع ۶۳۰ ۵	مجلس ۴۶ ۱۴	فصل الحاء		
محرم منر ۶۳۱ ۱۲	محتسب بود ۶۲۲ ۲۹	محتسب دید ۱۵۷ ۱۱	محتسب کفت ۱۵۷ ۱۵	محتشم جهان ۴۰۱ ۱۳	محرم آن ۳۸۳ ۱۵	محرمانرا ۶۱۸ ۲	محرم این ۱ ۹	محرم مریدت ۶۰۰ ۱۷	محرم ناموس ۱۴۳ ۲۲	محبت الاحد ۳۵۵ ۱۲	محبت ان مرد بند ۳۰۰ ۱۹
محتسنان هشتند ۶۳۰ ۴	مخزن معدوم ۳۲۵ ۱۶	مخمر مهر ۴۱۶ ۳۵	محو شد ۴۰ ۲۹	محو میبابد ۲۰ ۲۷	فصل الخاء			مختصر کردم ۲۰۶ ۱۸	مختصر کویم ۵۳۹ ۱۷	مخزن آن ۱۳۶ ۲۸	مخلص انکه ۵۱۳ ۲۹
مخلص است ۵۸۷ ۲۲	مخلصان ۲۳۷ ۲	مخلص این ۴۰۹ ۶	مخلص ۵۹۳ ۲۴	مخلصم ۴۲۸ ۱۲	فصل الدال			مدت ده سال ۲۹۰ ۲۴	مدت سالی ۴۴ ۱۹	مدت سال ۱۲ ۱۹	مدت شمان ۶ ۱۸
مدت شما فرزند ۵۹۹ ۱۲	مدحی از غنا ۵۰۲ ۱۳	مدحی این عشق ۱۰۵ ۱۳	مدحی بد بیش ۶۶۳ ۱۱	مدحی برند ۲۳۶ ۱	مدحی بیا ۲۲۹ ۲۷	مدحی بکند ۶۵۸ ۶	مدحی بکشت ۶۲۱ ۲۳	مدحی جو شید ام ۳۰۳ ۱۷	مدحی حس را ۳۴۶ ۲۸	مدحی دنیان ۶۶۲ ۲۹	مدحی درک ۶۰۸ ۲
مدحی زانی ۶۷۰ ۱۲	مدحی شد ۴۱۸ ۱۸	مدحی زردا ۱۳۱ ۲۰	مدت بکاهشان ۵۱۷ ۲۹	مدحی معکوس ۹۴ ۲۱	مدحی مبادش ۴۳ ۲۳	مدحی وا ماند ۴۹۳ ۹	مدح اوهم سرا ۲۴۷ ۲۳	مدح این ۳۴ ۲	مدح نغرسیف ۴۲۹ ۴	مدح نو جنف ۴۳۹ ۴	مدح نو کویم ۲۴۸ ۱۸
مدحی جشید ۶۲۷ ۶	مدح ضار ۱۵۹ ۲۶	مدح هاجر ۲۴۸ ۱۲	مدح جهاد را ۶۰۵ ۷	مدح جهاشد ۲۴۸ ۱۹	مدح شه لعلم ۶۴۰ ۲۰	مدح شه لباسا ۶۱۹ ۱۳	مدحی را ۶۱ ۲	مدحی کافنس ۲۰۸ ۹	مدحی کافنس ۲۰۹ ۸	مدحی کفند ۲۰۴ ۱۲	
فصل الراء			مریم انزا ۴۰۷ ۱۲	مرا بو بکر ۵۱۷ ۲	مرید بزا ۶۳۱ ۱۵	مرید را ۵۸۶ ۱۳	مرد بزرکی ۶۷۰ ۸	مرشد ابنج ۶۶۶ ۲۵	مرد براخو ۶۶۶ ۲۴	مرید بابزا ۱۳۷ ۱	مرید باتن ۶۶ ۱۶
مرزا آن فهم ۱۵۶ ۱۵	مرزا الی ۳۲۸ ۱۸	مرزا بابا ۳۴۶ ۱۹	مرزا جری ۴۱۷ ۹	مرزا سیلی ۱۶۱ ۲۲	مرزا صدق ۱۷۱ ۲۵	مرزا اعطات ۵۴ ۱۱	مرزا نخوت ۱۴۶ ۱۵	مرزا کوید ۳۹۸ ۲۰	مرزا مستوفی ۳۹۰ ۲	مرزا میکوید ۵۰۶ ۱۸	مرزا هر ۵۹۱ ۴
مرزا یاری ۶۲۷ ۲۳	مرتضی راکفت ۳۳۲ ۶	مرتعش ۴۰ ۱۶	مرشد بنام ۵۷۱ ۳	مرجع بین ۳۸۴ ۲۳	مرجا یا ۴ ۵	مرحوم ترا ۱۲۹ ۱۴	مرحم فرمود ۲۲ ۱۱	مرخشت را ۳۶۶ ۱۱	مرخیشانرا ۲۳۰ ۸	مرخرانرا ۵۷۶ ۴	مرخلیفه ۵۲۷ ۲۰
مرد انکر ۶۲ ۸	مرد آن ۶۰ ۶	مرد آهنکر ۱۸۰ ۱۴	مرد اول دسته ۲۷۳ ۱۴	مرد ازدیر ۶۴۳ ۲	مرد ادیر ۵۹۷ ۲۲	مرد اوسط ۵۷۹ ۸	مرد انقان ۵۰۲ ۲۴	مرد بازرکان ۳۲ ۲۴	مرد باش ۱۳ ۱۸	مرد برنا ۲۰۸ ۱۵	مرد کبینا ۲۳۸ ۱۹

مرادقليلى	مراد تو	مراد چه	مراد آكى	مراد خر	مراد زان	مراد سوى	مراد لطف	مراد محرمى	مراد معاوى	مراد تيره	مرغ ترا
١١٢ ١٣	٤٩٤ ٨	٦٣ ٢٣	١٠٣ ٢	٦٥٠ ٢٠	٩٠ ٢٤	٣٤٢ ٨	٢٠٤ ٢	٢٠٩ ٢٢	٦٠٨ ١٩	١١٨ ٢	٥١١ ١٧
مرد آتك	مرد آتك	مرد تيف نصر	مرد نقيد	مرد جبان	مرد واره	ميلاد بردى	مرد وارد	مرده اكفند	مرد دنزى	مرد يبرا	مرد همشوى
١٤٤ ١٨	١٨٩ ٢٢	٣٢٦ ٩	٣٢٦ ١٥	٣٢٩ ١٤	١٣٢ ١٣	٥٢٢ ٢٠	٦١ ٣	٣٢٥ ٩	٦٠٨ ٢٤	١٥٤ ١٢	٦١٣ ٢٦
مرهوا	مرتيمى	مرتفيس	مرمابنكو	مرمان بى	مركى	مرمزانه	فصل الزاء			مردتبليغ	مردحق
٣٥٢ ١	٦١٩ ٩	١٩٤ ٤	٢٩٢ ١٩	٦٦١ ٢	٣٤٤ ٢٦	١٨٥ ٢٤				٢٦٩ ٢٠	٢٩٢ ٦
مرزحم ميكرديم	مرزخود	مرزدوران	مرزهزده	مرزهزدكان	مرزهزده كز	فصل السين				مس اكر	مشلمكس
١٤٩ ٢٩	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٢١					١٢٩ ٢٢	٢٩٤ ١٦

فصل الشين

فصل الصاد

فصل الضاد

[illegible]

[illegible]

کلمه	صفحه	سطر
مضطرب دید	۴۰۲	۱۰
مضطرب مکشتیم	۱۰۹	۴
فصل الطاء		
مطجی کوبه	۳۶۹	۱۱
مطرب آغاز بد	۵۶۷	۱۲
مطرب آغاز	۵۶۸	۲۸
مطرب انجا نغمه	۵۰۰	۱
مطرب الشاز	۵۶۲	۲
مطرب ارغوم	۳۰	۳
مطرب انشان	۱۶۵	۱۶
مطرخان	۵۶۲	۲
مطرب عشق	۲۱۷	۲۴
مطرب	۵۲	۲۸
مطلع ادب	۳۹۰	۱۲
مطلع بر	۱۰۹	۲
مطلع تاریخ	۱۰۵	۱۶
مطلع شمس	۱۰۶	۶
مطوان	۵۱	۴
مطمعا نثر	۵۹۲	۱۴
فصل الظاء		
مظهر حق آیت	۴۴۰	۲۴
مظهر عشق	۶۰۲	۴
مظهر لطف	۲۱۱	۱
فصل العین		
معبد مرد	۲۷۱	۹
معجبی	۲۷	۲۴
معجزات از	۵۸۰	۵
معجزات ابجا	۶۲۳	۴
معجزات آتش	۲۳۰	۲
معجزاتی	۵۸۳	۲۴
معجزان	۵۷	۱۰
معجزه بحراست	۵۸۳	۲۸
معجزه سنجری	۴۴۰	۵
معجز بند	۱۸۳	۹
معجزه جنب	۲۳۱	۲۲
معجزه کان	۵۸۳	۲۵
معجزه کو	۴۹۷	۱۶
معجزه هجین	۵۰۶	۸
معدن بند	۲۰۵	۲۹
معدن رحم	۴۶۲	۲۱
معدن شرم	۴۲۲	۵
معدن کرمی آیت	۶۶۳	۱۴
معدن لعل	۱۰۰	۱
معدن تن	۴۹۸	۳
معدن حلوی	۴۸۱	۲
معدن خرکه	۳۶۲	۳
معدن زرابکباد	۴۹۹	۲۳
معدن رنجی کن	۴۹۸	۲
معدن طبلی	۴۳۱	۱
معدن نازا	۶۱۹	۲۹
معرفت	۱۶۳	۱۳
معشر الجن	۵۰	۲۶
معصیت	۵۵	۵
معصیت کردی	۹۹	۶
مغنی آب باشد	۱۲۰	۲۰
مغنی آب نبود	۱۲۰	۲۵
مغنی الترک	۳۶۲	۱۱
مغنی الله	۳۵۵	۲
مغنی اند	۴۱	۱۱
مغنی انسان	۴۸۰	۲۵
مغنی تکبیر	۲۴۹	۳
مغنی تو	۱۲۰	۲۴
مغنی خشیم بد	۴۴۲	۳
مغنی حف	۵۱۸	۲
معنیش	۳۴۶	۱۵
مغنی قرآن	۵۱۷	۱۵
مغنی مردن	۵۰	۱۴
مغنی نخیم	۵۰۴	۱۶
مغنی و مغرب	۴۸۱	۲۴
فصل الغین		
مغز درا بی	۳۳۹	۲۳
مغز او خشک	۵۲۷	۱۷
مغز او خود	۳۵۱	۱۱
مغز این مسکین	۲۲۴	۱۲
مغز بی رو مانند	۴۶۵	۱۰
مغز حیق انا آن	۲۰۲	۲
مغزخر	۲۶۳	۲۸
مغز جوی	۲۵۸	۲۵
مغز خود	۴۱۳	۳
مغز راخای	۳۲۸	۱۳
مغز علم	۲۲۷	۲۲
مغز کونه	۲۸۷	۱۴
مغز مردی	۴۳	۹
مغز نغرد	۶۴۵	۱۲
مغز نغری	۲۸۳	۲۲
مغز نمرد	۱۶۳	۱۶
مغز هر موق	۲۸۳	۲۲
مغفرت خواهد	۵۲۱	۵
فصل الفاء		
مغرق	۱۰۹	۱۳
مفلس آنک	۲۴	۲
مفلس ابن ترد	۱۱۹	۲۳
مفلسی دیو	۱۱۹	۱۷
فصل القاف		
مقتبس	۵۱	۱۲
مقدم موی	۲۱۳	۵
مقربی	۱۴۰	۱۷
مقر بازا	۶۱	۲۲
مقصد ما	۲۰۲	۲۲
مقعد صدقی	۴۲۷	۲۵
مقعد صدی	۳۲۰	۱۲
مقعد صدق	۴۷۷	۲۴
مقنعه	۵۵۸	۷
فصل الکاف		
مکر آن باشد	۲۶	۲۱
مکر آن ناکس	۲۰۱	۲۸
مکر آن رعون	۶۰۵	۹
مکر از آن	۶۱۰	۲۱
مکر او	۱۷۳	۲۰
مکر جو ابر	۳۴۱	۱۷
مکر خوشه چشم	۳۴۴	۱۲
مکر دیکر	۱۵	۳
مکر زبان بار	۶۵۹	۱
مکر زبر	۵۰۸	۲۸
مکر ساز	۲۸۷	۲۸
مکر شیطان	۲۲	۱
مکر شیطان نسبت	۵۰۱	۱۳
مکر کوتا	۴۴۰	۲۸
مکر کی ناوی	۴۴۰	۲۸
مکر کوزد	۴۴۰	۲۷
مکر کرد	۳۳۴	۱۱
مکر منیاش	۱۳۹	۸
مکرض	۲۵۹	۱۲
مکر و تلبیس	۲۶۳	۲۶
مکر نادرد	۲۶	۲۱
مکر ما کرد	۲۵	۲۴
مکر مای	۳۰	۵
مکتب کوران	۲۵۳	۱۵
مکسل از	۲۳۸	۹
مکیانو	۶۰۵	۲۳
مکیان کفند	۳۴۹	۱
فصل اللام		
ملت عشق	۱۴۳	۱۲
ملک بر بست	۲۹۸	۱۱
ملک بم زن	۳۴۳	۱۴
ملک ادوار	۵۱۱	۲۲
ملکی کو	۵۴۰	۴
ملک حشمت را	۳۴۴	۱۶
ملک حق	۶۰۹	۱۱
ملکت حشش	۶۳۴	۲۸
ملک دنیا	۶۵۱	۲۴
ملک کباد	۳۴۰	۱۰
ملک انق	۵۰۴	۳
ملک زان	۳۱۰	۲۵
ملک ملک	۵۱۲	۵
ملک ومال	۵۵۶	۱۵
ملک معنت	۱۲۷	۱
فصل المیم		
ممتلی	۱۴۰	[illegible]
ممکن آنک	۴۸۵	۱۶
فصل النون		
من آخر صد	۵۶۹	۲۱
من از آن	۹	۲۸
من از این	۳۲۸	۲۳
من از آن تقلیب	۴۲۳	۲۹
من اکر این	۴۹۱	۸
من اکر با عقل	۱۵۷	۱۲
من اکر	۲۴	۶
من اکر نیک	۵۱۱	۲۶
من اکر هو	۱۷۵	۱۰
من الیف	۴۰۲	۱۹
من بادی	۶۰۲	۲
من بود ادانم	۵۷۳	۵
من بوی	۴۱۷	۲۹
من بهشت	۳۲۸	۲۱
من بهشتی	۳۵	۱۰
من بتیم	۳۳	۱۶
من تبلیغ	۱۹۶	۱۲
من ترسا ام	۳۰۸	۲۳
منتش را	۲۹۱	۲۵
من جادو ندان	۳۸۶	۵
من جادو ماه	۳۸۶	۵
من جادو دیمان	۳۸۶	۶
من محبت	۱۶۴	۲۱
من بدان	۵۰۰	۲۵
من بدانم درد	۵۴۱	۴
من بدانم کو	۶۷۰	۷
من بدم آن	۱۸۵	۶
من بدم غافل	۳۲۴	۷
من بیک کردم	۱۶۵	۷
من بدین شمشیر	۵۴۱	۶
من بدین دوست	۶۱۵	۸

مکر کوس ۲۵۰ ۱۰

کلمه	صفحه	سطر
من بدین بکار	۶۱۰	۲۳
من برانم	۲۰۸	۲۵
من براین	۷۴	۱۰
من بربیع عشر	۲۰۰	۲۹
من برایم صدق	۶۰۹	۱۴
مبر مهتی	۳۳۶	۲۵
مبر و محراب	۲۲۳	۱۱
من بروف	۱۹۴	۱۶
مبر کوی	۴۰۰	۱۴
منبسط	۱۸	۱۶
من بشیمان	۴۴	۱۶
من بشیمانم	۲۹۵	۲۳
من بصحرا	۵۶۲	۱
منبع حکمت	۲۹	۹
منبع کفنا	۱۱۰	۲۸
من بکفند	۶۷	۲۳
من بکوی آن	۳۲۶	۲۲
من بکوی بس	۸۸	۲۲
من بکویم شکر	۸۸	۲۱
من بکویم صحیح	۸۸	۲۲
من بکویم صف	۴۲۹	۱۲
منبلم بزخم	۴۱۳	۲۰
منبلم بزخم	۲۹۷	۹
منبلی ام	۲۹۴	۱۰
منبلی کو کف	۲۹۷	۱۱
منبلی کو بود	۲۹۶	۱۰
من بردم	۴۹۲	۲۴
من بوقت	۳۱	۲۷
من به بتی	۳۵	۱۵
من بهر جائی	۲۹۵	۲۱
من بهر جمعی	۱	۳
من بهر شهری	۴۲۳	۶
منتسبیا	۵۰۱	۱۶
من تر آقسوس	۲۲	۷
من تر اند	۲۲۳	۹
من زابر	۶۴۴	۹
من ترابیدم	۱۶۷	۲
من ترابی بین	۲۳۸	۴
من تر ابی هیچ	۳۷۵	۲۷
من تر اخود	۵۰۳	۲۴
من تر از دی	۲۳۵	۱۱
من تر اغکین	۳۰۲	۲
من تر اواهی	۶۴۶	۸
منتصب بر	۲۴۲	۱۹
منتظر انشان	۲۱۸	۲۰
منتظر نغشت	۵۶۵	۲۲
منتظر بیدار	۶۲۲	۶
منتظر بودند	۴۳۱	۲۲
منتظر جیبی	۲۹۱	۲۰
منتظر کزین عیب	۵۳۹	۱۱
منتظر کشتند	۴۷	۱۹
منتظر کویا بش	۶۰۰	۱۹
منتظر کی	۴۳۱	۸
منتظر مانی	۲۸۵	۲
منتظر مساوش	۵۲۹	۹
منتظر حی انسد	۴۷۸	۲۹
من تمام	۴۴	۲۸
منتهی درد	۵۰۰	۲۴
منتهی بنود	۲۲۸	۲۷
منتها اختیار	۲۲۳	۸
منهادیتها	۴۰۸	۲۱
من جز آزاد	۳۸۳	۶
من حکونه	۲	۴
من حکویم	۴	۲۴
من جبال الملا	۲۲۶	۲۰
من جان نغو	۵۲۹	۱۹
من جان دردم	۹۹	۱۴
من خود آدم	۲۸۶	۱۴
من جی آن الحان	۳۴۹	۸
من چوبدم	۲۱۲	۱۹
من چو اسماعیلیا	۳۰۱	۶
من چو با سودا	۳۱۷	۲۷
من چو بی نیم	۶۴۶	۶
من چو بینشیان	۲۲۴	۲۲
من چو بینم پر	۹۸	۱۵
من چو بنغم دان	۹۸	۱۴
من خود جی بشیدم	۲۵۵	۸
من خود دیده	۵۴۱	۱۱
من خود فنم	۴۶۶	۴
من جو صبح	۲۹۲	۲۰
من چو کلکم	۴۷۵	۲۰
من چو لب	۴۶	۱۰
من چو مرزان	۱۵۰	۸
من چو جرغ	۱۸۴	۱۸
من جهد دام غیر	۶۰۹	۱۲
من جهد دام کم	۶۰۹	۱۰
من جهد دانشم	۴۱۸	۹
من جهد غم	۴۶	۲
من جهد کردم	۶۴۶	۷
من جهد کویم	۲۹۱	۱۴
من جهد مبتسم	۴۹۳	۱۲
من جهد میکویم	۶۲۵	۲۶
من خسود دم	۱۶۳	۳
من خفر	۵۸۹	۲۱
من خلالند	۱۰۱	۲۴
من خلاشش	۴۲	۱۷
من علیلم	۳۰۲	۲۳
من خلیل دنیم	۴۰۳	۴
من زدان تخود	۳۳۲	۲۶
من ددانم	۳۴۳	۲
من ددانر دی	۴۶۴	۱۱
من ددایرد	۲۴۴	۹
من ددایرده	۶۴۹	۲۵
من درخانه	۵۴۲	۸
من درون	۲۸۲	۱۲
من دعاکو انه	۲۵۴	۴
من دعاها	۲۰۳	۱۸
من دلش	۴۸	۱۱
من دلیلم	۱۱۷	۲۰
من دو بنده	۱۳۶	۲۲
من دوان	۵۲۳	۳
من دوم مردن	۵۲۴	۲۲
من دوم	۶۱	۱۹
من دباح الله	۲۰۲	۲۴
من ز آتش	۱۸۱	۲۰
من ز استبر	۵۶۷	۲۲
من ز اول	۲۲۵	۱۴
من ز انشان	۲۲۰	۲۱
من زنق	۱۱۰	۱۰
من زجان	۴۷	۸
من زجان بیر	۶۴۹	۲
من زخود بد	۳۴۲	۴
من زخاک	۶۱۸	۱۹
من زخود	۵۰۶	۲۸
من زدستان	۵۰۵	۱۴
من زدم	۳۸۵	۳
من ز دیکی	۶۰۴	۲۴
من زدست	۲۱	۱۹
من زمیده	۱۲۳	۲۶
من زکر	۱۶۴	۷
من زبیرکن	۱۶۴	۸
من زبهک	۲۲	۲۰
من زسهو	۲۰۱	۲
من زبیشه	۵۴۵	۹
من زشون	۴۶	۱۰
من ز شیطان	۴۶۱	۹
من ز صاحب	۴۰۱	۱۹
من ز طول	۶۶۹	۲
من ز عزتی	۲۷۸	۲۰
من ز عکس	۳۹۰	۱۹
من ز فخر	۶۱۱	۱۳
من ز کفت	۵۸۵	۲۳
من زمکو	۱۰۰	۳
من زبغره	۶۴۳	۵
من مسر کس	۴۶۱	۶
من سیانلخ	۶۲۴	۲
من سبب	۱۹۲	۲۹
من سپند	۶۱۸	۵
من سرماه	۴۸۰	۱۲
من سر اوام	۱۰۳	۶
من سکی کشم	۳۸۵	۳
من سفر کردم	۶۴۹	۲۴
من سلیمان	۳۴۱	۲
من شنابید	۶۱۲	۱۹
من شدم	۶۴۳	۱
من شفیع	۲۳۹	۲۸
من شنم حرمت	۲۲۷	۱۴
من شکستم عهد	۲۲۲	۱۵
من شکوه	۳۶۴	۲۳
من شمار ابر	۲۱۵	۲۲
من شمار اخود	۲۲۴	۲
من شمار اسکون	۲۱۳	۱۲
من شمار او دت	۲۱۳	۱۳
من شمار ارهزیم	۲۱۵	۲۳
منصب اجداد	۵۵۵	۱۱
منصب تعلیم	۴۱۳	۲۷
منصبی کانم	۶۰۲	۲۵
من ضمیمنا منکم	۶۴۳	۱۸
مطفی کن	۶۴۴	۶
من طبیق	۴۱۶	۱۳
منطق الحبر آن	۱۸۹	۱۰
منطق الطیر	۳۴۷	۱
منطق الطیر	۸۹	۲۳
منطق حق	۶۱۹	۱۹
من عجب دادم	۲۹۸	۲۲
من علم	۲۲۱	۱۲
من علم جاره	۲۷۵	۲۶
من علدم	۳۲۵	۲۵
من عصا او	۳۸۲	۲۱
من قصابم	۳۵۲	۱۰
منعقد حون	۵۰۲	۲۰
منع کرد	۶۴۳	۲۰
من علم	۶۰۰	۲۹
منعمی نهان	۶۳۰	۲۵
منعمی زاد	۴۷۰	۹
من غریم	۷۴	۶
من غلام	۸۶	۸
من غلام آن	۱۰۳	۹
من غلام آن	۴۴۱	۱۰
من غلام آنکه	۴۴۱	۱۴
من غلام موی	۱۰۳	۱۰
من غم تو	۵	۲۴
منغدش نی	۶۰۹	۲۷
منعدی داری	۴۰۶	۲۸
منعد بابد	۴۱۵	۲۶
منعقها کر	۵۰۰	۲۶
منفعل شد	۲۱۰	۲۱
منفور	۵۹	۳
من نظیره	۶۲۳	۱۲
منقبض کردند	۳۷۶	۲۵
منقطع از	۲۴۳	۲۶
منقطع شد	۳	۱۸
من کتاب	۲۲۳	۹
من کجا ماه	۱۴۲	۱۱

مصراع	صفحه	سطر
من کتابو دم	۲۸۶	۱۴
منکر آخر	۲۱۹	۲۳
منکران دید	۲۰۴	۱۳
منکر آنها	۳۶۸	۱۲
منکر آن چشم	۳۲۰	۱
منکر آن خود	۳۸۷	۶
منکر اندر زشتی	۴۱۶	۲
منکر اند	۱۶	۳۰
منکر اندر نقش	۲۲	۲
منکر اندر غبطه	۱۷۰	۱۹
منکر اندر نقش	۲۲۹	۶
منکران گویند	۵۳	۲
منکر ازا	۴۰۶	۶
منکران هیچون	۵۳	۰
منکری مطلق	۳۱۰	۲۲
منکر این یا	۲۲۹	۲
منکر عجز است	۴۰۲	۲
منکر حس	۵۱۴	۳
منکر فعل خدا	۵۱۴	۳
منکری این	۵۵۳	۳
منکری	۸۴	۱۲
من کریم	۱۱۳	۹
منکرتر	۵۴۸	۲۲
من کسی در	۴۶	۲
من کلام ختم	۳۰۶	۱۲
من کراز	۱۴۸	۱۹
من کان بر دم	۴۱۸	۹
من کنم او را	۲۱۶	۲۵
من کنه کار	۶۰	۹
من کواهم	۱۶۴	۵
من که آرم	۵۴۷	۱۱
من که باشم که	۵۴۷	۱۰
من که باشم که	۵۴۷	۱۱
من که باشم تا	۶۰۳	۵
من که باشم چه	۵۵۵	۱۵
من که خرم	۳۶۰	۱۴
من که خشم	۴۴۶	۱۲
من که را کبر	۱۱۲	۱۰
من که صلحم	۴۱۱	۱۴
من که دعوی	۶۰	۲۱
من که کاو ازا	۳۱	۱۶
من کیم تا	۵۴۷	۱۲
من کیم لیلی	۴۸۳	۲۲
من مر آنرا	۳۵۸	۶
من مرادجوی نیش	۴۰۰	۲۵
من مر او را	۶۲۵	۲۲
من معین	۵۴۱	۲۳
من منار	۲۲۳	۱۳
من میان	۳۱۷	۱۲
من نبودم ستم	۴۷۲	۶
من نبشتم دام	۳۳	۱۶
من نبشتم روی	۱۲۴	۱۲
من نجس	۴۳۳	۲۵
من نجویم	۱۶۹	۸
من نجویم زاین	۶۰	۲
من نخسبم	۲۰۷	۱۹
من نخواهم داس	۳۴۷	۲
من نخواهم بود	۱۲۹	۲۳
من نخواهم دد	۱۴۳	۱۸
من نخواهم حمی	۴۰۲	۲۶
من نخواهم رفت	۲۷۴	۱۰
من نخواهم دد	۶۵۰	۲۹
من نخواهم شد	۱۶	۹
من نخواهم عشق	۵۹۵	۲۲
من نخواهم کان	۲۳۸	۳
من نخواهم لطف	۳۴۷	۲
من ندارم	۵۲۳	۶
من ندانم چه	۴۶	۱۲
من ندانم خیر	۴۷۳	۲۰
من ندانم که	۵۶۹	۱
من ندیدم تشنگی	۴۱۲	۱۹
من ندیدم جز	۳۵۶	۲۸
من ندیدم دد	۱۲۲	۲۳
من ندیدم ظلمتی	۳۲۹	۱۹
من نسازم	۳۸۳	۲۰
من نشسته	۱۶۸	۲۰
من نکردم	۱۱۰	۱۶
من نکردم پاک	۱۴۳	۶
من نکردم خلق	۱۴۳	۵
من نکردم آنچه	۳۹۱	۱۰
من نکردم لا	۶۱۹	۲۶
من نکویم	۶۰۲	۱۲
من نلانم	۳۰۱	۲۴
من نمی آیم	۶۶۰	۱۰
من همی رنجم	۳۰۴	۹
من همی کردم کز آن	۲۵۳	۱۹
من همی کردم غزا	۳۱۳	۱۲
من همی کردم	۳۴۰	۲۳
من همی کویم	۳۳۹	۳
من نه کاوم	۱۵۰	۹
من نه مرد آنم	۳۵۲	۵
من نه مردم	۶۵۴	۱۲
من نه یارم	۲۰۳	۱۳
من نه یارم روز	۳۱۶	۶
من نیم جنس	۱۳۰	۱۰
من نیم خود	۳۸۳	۸
من نیم در دام	۶۰۳	۱۲
من نیم در عهد	۵۳۰	۹
من نیم سک	۱۰۲	۱۲
من نیم فرعون	۴۴۰	۱۴
من ندا	۲۹	حاشیه
منهم کردند	۳۴۶	۲۵
من هلاک	۳۴	۱۲
من هم از بهر	۴۰۷	۱۰
من هم از بهر	۵۲۳	۹
من هم از زشت	۲۱۹	۱۶
من هم او را	۳۵۰	۱۲
من هم عمر این	۵۸۳	۲
من هم عمرا غنین	۵۲۲	۲۲
من همی انم	۲۳۸	۲۹
من همی بینم	۴۱۰	۲۴
من همی بینم جهان	۴۱۱	۱۵
من همی دانستمت	۳۲۸	۲۸
من همی دانستمت	۳۲۸	۲۹
من همی دانستمت	۳۳۰	۲۹
من همی دانم	۵۹۴	۲۶
من همی دانم	۴۹۲	۹
من همی دانم	۳۱۳	۳۰
من همی کفتم	۱۰۹	۱۲
من همی کویم	۲۴۶	۲۳
من همی کویم	۶۲۹	۲۰
من همی لرزید	۵۱۵	۲۴
من همین کویم برو	۹۹	۲۱
من همین کویم همی	۹۹	۲۰
من هنا	۴۸۶	۱۰
منهیان	۴۵۱	۱۳
منیتش	۴۳۰	۸
من یقین دارم	۲۵۳	۱۱
من یقین دانم	۱۴۴	۱۲
من یقین دانم	۳۹۹	۲۲
من یکی	۳۹۹	۲۴

فصل الواو

مصراع	صفحه	سطر
مو بمو	۱۰	۱۲
مو بمو بیند جزو	۱۹۵	۱۴
مو بمو بیند صد	۱۹۵	۱۳
مو بموی	۴۴۵	۱۲
موت راز غیب	۵۰۴	۱۰
موت را چون	۵۰۴	۱۱
موجب ایمان	۵۸۰	۵
موجب تاخیر	۶۵۷	۲۵
موج بردی	۴۱۰	۱۱
موج کین	۵۰۲	۱۳
موج خاکی	۱۵	۲۰
موج دریا	۲۳	۹
موج طوفان	۳۵۲	۱۱
موج میزد	۳۰۸	۲۲
موجهاش تیز	۶۰۲	۸
موجهاش جنک	۶۸	۱۴
موجهاش صلح	۶۸	۱۳
مو اسود [?]	۶۲۱	۱۰
مو بردانش	۵۷۱	۱۹
مو بردانه جدا	۵۸۷	۲۸
مو داند	۶۲۱	۲
موسی کی	۴۲۳	۲۳
مور لنکم	۲۸۹	۱۴
مور و مار	۴۸۷	۱۰
موش بربودی	۲۷۹	۵
موش چپ	۴۸۸	۱
مو زرا [?]	۲۷۹	۲
موسی فرعون نزا	۳۲	۱۱
موسیا آداب	۱۴۳	۹
موسی آمد	۱۱۳	۳
موسی آمد دد	۲۰۲	۲۶
موسی آنرا	۲۶۵	۱۴
موسیا بیسیا	۱۸۳	۲۰
موسیا بیسیا	۱۸۳	۲۱
موسیانق	۲۴۴	۲۰
موسی آنرا	۶۰۷	۵
موسیا بالکه	۳۹۰	۲۰
موسیا شدکی	۳۹۰	۲۱
موسیا تلخی	۳۰۴	۸
موسیا در پیش	۴۲۵	۲۹
موسیا خود را	۲۲۰	۰
موسی زاد	۴۱۸	۵
موسیا کشف	۵۳۹	۲۶
موسی جان	۵۰۰	۴
موسی جهت	۴۱۸	۸
موسی و عیسی	۲۲۰	۶
موسی در فرعون	۶۰	۱۲
موسی فرعون نه	۲۲۲	۲۱
موسی هردو	۲۱۱	۱۵
موسی و هرون	۳۲۶	۸
موش آنجا	۱۸۲	۲
موشکافان	۱۰	۱۳
موشکافان	۵۲۸	۱۵
موش تا	۱۰	۱۸
موش تن	۶۱۶	۲۸
موش در	۶۲۱	۲
موش کفتم	۱۲۸	۵
موش کی	۲۷۱	۲۲
موشکی	۱۸۱	۲۹
موضع شه	۶۱۳	۱۶
موضع ترف [?]	۲۲۱	۴
مولعیم [?]	۱۸۹	۲
مو بمو لی [?]	۵۰	۱۵
موم از	۳۴۶	۱۸
موم وار هیزم	۴۱	۱۳
موئر احمد [?]	۵۹۷	۲۳
موهبت را	۴۰۱	۲۴
موی آن	۵۲۹	۹
موی ابرو	۵۸۳	۳

مصراع	صفحه	سطر
موی بر سر	۱۳۱	۱۸
موی را	۱۶۸	۱۹
موی کج	۱۰۷	۲۱

فصل الهاء

مصراع	صفحه	سطر
مهتری	۳۹۷	۱
مهتر زن را	۶۹	۱۰
مه جمالی	۴۰۵	۱۱
مه جبین	۴۳۸	۲۸
مه خیالی	۴۴۶	۲۴
مهد عیسی در	۲۴۰	۳
مهدی و هادی	۱۲۲	۲۲
مهر ابله	۱۰۱	۱۱
مهر او دبر جان	۵۵۳	۵
مهر پاکان	۱۹	۱۸
مهربان بی	۳۰۱	۳
مهر باشد فی	۱۴۶	۲۶
مهربانی مر ترا	۲۷۰	۱۲
مهر بر کوش	۱۶۹	۴
مهر پر سوزند	۲۲۰	۱۱
مهر ظاهر	۶۸	۱۴
مهر جاهل را	۱۱۲	۱۹
مهر حق	۲۴۶	۱۳
مهر مردی	۲۴۴	۱۰
مهر دانا بیش	۱۶۵	۲
مهر زادو	۳۸۱	۱۲
مهر موش	۱۳۳	۲۳
مهر و رفت	۶۴	۲۵
مهر و صیت	۳۸	۱۶
مهر ما را	۶۲۱	۲۸
مه شکافد	۶۵۴	۱۸
مه فراخت	۱۴۶	۲۵
مه فشاند	۵۵۱	۸
مه فشاند نور	۶۰۲	۹
مهلتی خواهد	۲۹۸	۲
مه هشت	۴۲۵	۲۰

فصل الیاء

مصراع	صفحه	سطر
می ازآن	۶۶	۱۳
می ببیند	۴۰۵	۱۰
می بپوشی	۱۷۹	۲۵
میبرد	۴۰	۲۳
میبرد چون	۲۸۷	۱۵
میپرستید آفتاب	۳۲۹	۵
میپرستید آخری	۳۳۹	۴
میبرند	۱۷۴	۱۹
میبرندش	۴۷۸	۲۸
می تبابد	۹۲	۲۰
می تبوزد	۱۰۰	۲۹
می تبابد	۱۴۰	۲۷
می تکوید	۱۸۰	۲
می تلرزد	۷	۱۰
می تمانم	۵۵۵	۱۳
می تمیرد	۴۰۰	۱۹
می تیاموزد	۲۷۸	۱۸
می تنند بر	۶۲۰	۲۹
می تواند بیت	۱۷۸	۱۲
می توانم هم	۳۰۲	۱۴
می توانی دید	۴۱۴	۹
میجر آن	۴۲۰	۸
میجر ددنور [?]	۶۲۰	۱۸
میجکد خون	۱۴۵	۲۲
میجکید آن	۳۹۴	۹
میجکید از چشم او	۴۲۵	۱
میجکید از چشم	۴۲۵	۱
می چه باشد	۵۲۹	۱۳
می حلالی	۴۹۲	۳
میخرامد	۵۷۴	۱۸
میخراز	۵۷۳	۱۰
میخور داز	۴۱۴	۲۶
میخورد شه	۱۱۴	۱۶
میخورد ندی	۴۹۴	۸
میخورد بعید [?]	۲۴۶	۲۰
میدراند	۱۰۳	۱۹
میدرد	۱۳۳	۱۶
میدرد میدف [?]	۵۹۳	۱۵
میلمد [?]	۵۷۸	۸
میلمند	۴۵۶	۵
میلدد [?]	۳۱	۱۴
میل دیمها [?]	۱۴۴	۲۴
میدددد [?]	۲۸۴	۲۶
میدی این	۱۶۹	۲۰
میلکی	۱۴۱	۱۷
میلکند	۵۲۵	۲۰
میدجان هدین [?]	۱۵۳	۲۶
عید هید حق [?]	۵۹۹	۲۱
هید دل [?]	۱۵	۱۰
هیدانک [?]	۹۲	۶
میلهند	۱۳۷	۱۶
میرآخور بود	۳۲۶	۱۹
میرآخور دید	۴۹۴	۲۰
میرآخور دیکر	۵۰	۲۶
میرآخوری کرمه	۵۰۰	۲۷
میرآخور السکت [?]	۲۲۸	۲۶
میربودی	۴۴۲	۲۹
میربوند	۴۱۳	۲
میربیرون	۵۲۷	۳
میرجوب	۵۲۶	۲۷
میردیدی	۲۹۳	۲۹
میراز بهر	۲۰۳	۱۹
میراکفند	۵۷۹	۲۴
میرسید	۳	۶
میرسید از	۵۰۷	۳
میرشد	۲۷۳	۱۵
میرکعت [?]	۵۲۸	۲۰
میرمجلس	۲۷۱	۲۶
میرود آن	۳۹۵	۲۳
میرود اثبات	۵۶۹	۹
میرود از	۱۳۵	۱۹
میرود اندر	۳۸۱	۳
میرود این	۸۴	۱۹
میرود این	۸۴	۲۰
میرود بانو	۴۶۳	۱۰
میرود بانوکه	۵۶۳	۱۰
میرود بیروی	۵۶۸	۱۱
میرود ب	۸۲	۴
میرود چون	۵۶۹	۲۹
میرود دد	۲۹۹	۴
میرود صباح	۶۴۳	۲
میرود کنجا	۴۱۲	۱۸
میرود کودک	۱۱۴	۱۰
میرود هر روز	۴۷۹	۲۶
میرود هرنی	۴۸۱	۱۲
میردم بروی	۳۸۳	۱۲
میردم تا	۲۱۴	۲۲
میردم یعنی	۲۱۴	۲۴
میرسد دد	۳۰۸	۱۹
میروی که	۳۵۸	۲۶
میرهانی	۱۰	۱۶
میرهم	۵۶۵	۳
میرهند	۱۰	۲۳
میری او	۱۰۱	۲۹
میری عمن [?]	۳۹۷	۲۲
میزبان تازه	۵۳۱	۱۸
میزد آتش	۵۵۹	۱۷
میزد انکه	۵۲۳	۲۱
میزد ابر	۴۳۲	۳
میزد او دو	۴۳۲	۱
میزد چون	۲۴۵	۱۲
میزد آخلقه [?]	۴۱۳	۳
میزند	۲۸	۵
میزد آنرا	۲۹۳	۲۷
میزند بر	۵۷۸	۱۰
میزند بر آب	۴۲۶	۹
میزند جان	۴۲۷	۲۳
میزند کفکیر	۳۰۲	۱۷
میزند تو	۲۲۰	۲
میزند تا	۲۲۰	۸
میزند نعره	۴۹۲	۱۵
میزند	۶۵	۲۰
میزنی دد	۴۱۰	۶
میزنی دستی	۳۱۱	۲۳
میزند بیش	۶۱۳	۵
میرهاند کو	۱۲۳	۲۵
میرهاند دو	۲۳	۲۳
میستانده	۵۲۳	۱۱
میستاند این	۵۲۳	۱۰
میستاند قطره	۵۲۳	۱۱
میستانم	۱۱۸	۲۸
میستوی لفتش [?]	۱۸۹	۲۸
میستاند	۲۸۵	۵
می شخولیدند [?]	۳۰۶	۲۱
میشدم از	۱۵۹	۱۵
میشدند	۳۲	۱۰
میشدم ملک	۲۴۵	۱۹
میشود	۵۳۲	۶
میشکافد	۳۵۰	۲۴
میشکافند	۴۹۴	۲۸
میشکست	۳۱۸	۲۶
میشکنجد	۵۷۸	۱۱
میشمارد	۱۹۶	۵
میشمارم	۱۴۱	۲۶
میش مشغول [?]	۶۵۲	۱۰
میشناسا	۳۹۵	۸
میشناسا	۲۹۵	۹
میشنیدم نحس	۱۴۶	۱۸
میشنیدم که	۴۱۶	۱۰
میشود	۴۶	۴
میشود زانها	۵۱۲	۱۹
میشود مبدل	۵۸۳	۱۲
میشود مبدل دز	۵۸۳	۱۳
میطپید	۴۲۷	۲۱
میفتاد از	۳۴۴	۵
میفتاد از	۳۱۷	۱۸
میفتاد	۹۰	۶
میفتد این	۵۴۶	۲۴
میفتدی	۲۳۱	۹
میفتی	۲۰۹	۲
میفرستاد	۹۳	۱۸
میفروش	۴۳۳	۱۶
میفزاید	۴۴۳	۱۶
میفشاند	۴۰۵	۲۳
میفشاند ترس	۵۳۳	۱۶
میکریزد از	۲۹۸	۱۰
میکریزد صد	۱۹۷	۲۱
میکریزانید بیش	۳۴۸	۲۲
میکریزیم	۳۴۶	۱۱
میکریزند از	۳۶۰	۱
میکریزند از	۵۵۶	۶
میکریزیم از	۶۴۹	۲۸
میکریزد از جفا	۶۴۹	۲۹
میکریزی هیچ	۶۴۹	۲۹

می‌کردیش کرد ۲۰۰ ۲۰	می‌گردش که ۲۰۰ ۲	می‌گردنش کی ۲۰۰ ۲۰	می‌کشاندش آن ۳۱۱ ۸	می‌کشاندشان سوی ۳۰۳ ۲۱	می‌کشاندشان سوی ۳۰۳ ۲۱	می‌کشاند کر ۶۳۹ ۲۳	میکش اورا ۲۱۹ ۵	می‌کشد اشنا ۱۰ ۲۱	می‌کشد با ۴۲۸ ۲۸	می‌کشد جون ۲۵۳ ۲۸	می‌کشد حق ۴۸۲ ۲
می‌کشد دانش ۳۰۱ ۱۲	می‌کشد شان ۸۳ ۱۸	می‌کشد شر ۲۵۰ ۱۸	می‌کشید تکرانه ۵۷۱ ۲۰	می‌کشید این ۳۱۲ ۸	می‌کشید از ۶۱۲ ۱۲	میکشی سوی ۳۷۱ ۲۳	میکشید شن ۲۵۳ ۹	میکند از باغ ۱۰۰ ۱	میکند از شرق ۱۸۹ ۲	میکند از هیچ ۵۳۲ ۱۲	میکند او ۲۹۳ ۲۳
میکند او نو ۳۸۴ ۱۲	میکند تکرار ۴۵۳ ۱۸	میکند زندان ۱۰۰ ۲	میکند سوی ۳۳۵ ۱۰	میکند ظاهر ۱۸۰ ۲۳	میکند کستاخ ۲۹۸ ۶	میکند نکار ۳۲۶ ۱۳	میکنم لاحول ۲۲۲ ۱۲	میکنم لاحول یی ۳۴۴ ۱۸	میکنی خود ۴۴۹ ۸	میکنیم از ۱۸۹ ۱۰	میل اندر ۳۰۹ ۱۱
میل با کش ۳۹۰ ۱۲	میل تو اندر که ۲۱۷ ۲۸	میل تن در ۳۱۰ ۱	میل تو ۵۱ ۲۹	میل جان اندر ۳۱۰ ۱	میل جان اندر ۳۱۰ ۲	میل جان در ۳۱۷ ۲	میل خشکی ۱۸۹ ۲۲	میل دریا ۱۸۹ ۲۴	میل روحت ۱۴۴ ۱۰	میل سوی ۶۵۷ ۲۱	میل معشوقان ۳۱۴ ۲۶
میل مجنون ۳۹۳ ۲۰	میل دو جنت ۲۲۳ ۲	میل شهوت ۴۶۶ ۱۳	میل و عشق ۳۱۰ ۲	میلها همچنین ۴۳۵ ۱۰	میل مرجانی ۱۱ ۱	میل هر جزوی ۳۰۹ ۱۱	میم و داو ۹ ۱۳	می‌نبالی ۵۸۵ ۲۲	می‌نخشانی ۲۲ ۱۶	می‌نبینی ۲۹۹ ۲۲	می‌نبینی ۹۵ ۲۲
می‌نجاند ۳۱۴ ۲	می‌نجهید ۶۱۵ ۲۵	می‌نجهی بردو ۶۲۵ ۲	می‌نداند ۱۰۸ ۸	می‌نداند خلق ۲۰۴ ۸	می‌ندانم تا ۵۶۸ ۲۹	می‌ندانم که ۵۶۸ ۲۹	می‌نکردی ۳۲۵ ۹	می‌نکردی او ۳۲۰ ۹	می‌نکردد ۵۵۲ ۱۰	می‌نکنیم ۶۰۷ ۲۹	می‌نکرد ۱۱۵ ۹
می‌نماند ۴۰۰ ۲۱	می‌نماید انکه ۳۱۷ ۱۲	می‌نماید او همه ۸۵ ۲۲	می‌نماید دل ۴۷۹ ۲۹	می‌نماید برتو ۱۶ ۲۸	می‌نماید کت ۴۱۲ ۵	می‌نماید پیش ۱۲۷ ۱۹	می‌نماید تا ۱۵۵ ۱۲	می‌نماید در نظر ۵۵۸ ۱۲	می‌نماید سیری ۱۲۹ ۲۶	می‌نماید صورت ۴۱۲ ۵	می‌نماید مات ۱۲۰ ۱۵
مینماید موی ۱۵۵ ۱۲	مینماید نور ۵۴۶ ۱۹	مینمود ۲ ۴۴	مینمودی ۱۶۸ ۱۸	مینمید ۴۰۰ ۱۹	مینهاد انجا ۵۰۹ ۱۸	می‌نهان کرد ۳۰ ۲	مینهم پیش ۶۴ ۹	می‌نیابد ۱۹۲ ۲۸	می‌نیارد ۴۲۰ ۲۶	می‌نیابد ۳۸۳ ۲۱	می‌نیرزد ۴۶۳ ۱۹
می‌نیندیشم ۱۰ ۱۲	میوه‌اش ۶۱ ۱۶	میوه جنت ۴۳۵ ۲۰	میوه‌ها نبرین ۶۲۵ ۲۸	میوه کر کهند ۶۵۰ ۱۲			میوه کبر ۲۴۶ ۲	میوه معنی ۷۷ ۲۱	میوه مکر ۳۴۲ ۱۹	میوه‌ها در ۱۲۶ ۹	میوه‌ها لا به ۳۰۳ ۶

باب النون

فصل الالف

ناامید ۳۱۲ ۱۹	ناامید آیم ۲۲۲ ۱۳	ناامیدی را ۹۹ ۹	ناامیدی رفته ۴۰۰ ۱۶	ناامید ها ۱۸۰ ۲۰	نا اشید ۸۵ ۳	ناجوانمردی ۳۰۸ ۱	ناجوانمردا ۵۰۳ ۱۲				
ناحق ۳۴۲ ۲۸	ناخوش او ۳۴۰ ۶	ناخوش ۵۰۳ ۲	ناخن و منقار ۲۹۳ ۲	ناخن ۲۹۳ ۱	نادر آبا ۵۱۶ ۱۰	نادره عفو ۶۳۲ ۱۹	ناری افتد ۵۹۹ ۱۷	نار اکبیر ۳۲۹ ۱۲	نار ازان ۱۳ ۲۰	نار با کار ۹۶ ۴	نار بود ۳۱۰ ۲۴
نار بیرونی ۹۶ ۲	نار تو ۴۲ ۲	نار خشم ۹۵ ۲۹	نار خندان ۱۹ ۱۱	نار دوزخ ۶۴۵ ۱۱	نار را ۳۶ ۲۳	نار شهوت ۹۶ ۳	نار شهوت ۹۶ ۲	نار صحت ۹۶ ۹	نار ضد نور ۱۳۲ ۶	نار کردی ۵۷۰ ۸	ناریان ۱۰۶ ۲۶
نازنین دنیا ۲۲۶ ۶	ناز کردن ۴۴۲ ۲۷	نازنین تر ۵۲۱ ۱۲	نازنین شعری ۳۰۰ ۲۶	نازنین یاری ۴۷۰ ۲۰	نازنینی ۸۲ ۹	ناسپاسی ۲۰۰ ۱۶	ناس مردم ۳۴۴ ۱۰	ناشد ۶۳۹ ۵	ناشکیبا ۳۱۲ ۲۵	ناشنا ۳۴۰ ۱۰	ناصحان ۲۳ ۱۲
ناصحان او ۳۳۰ ۲	ناصحان ۳۰۱ ۲۶	ناصحا ۲۳ ۱۸	ناصح دین ۱۲ ۱۲	ناصحی ربانی ۲۰۶ ۲۳	ناطق کامل ۲۴۳ ۲	ناطقه ۸۲ ۴	ناطقه جنی ۹۳ ۶	ناظر رعی ۵۱۱ ۴	ناظر علیم ۱۴۴ ۲	ناف ما ۱۶۳ ۲۰	نافه الله ۲۰۷ ۳
نام جسم ۶۷ ۹	نام جون ۳۱۶ ۲۱	نام جهان ۶۷ ۲	نام جاجی ۶۷ ۳	ناکرده حیله ۱۴ ۱۲	ناکسان را ۳۲۲ ۱	ناکسان ۶۰ ۷	ناکهان آمد ۱۴۱ ۲۱	ناکهان آمد ۳۱۴ ۱۲	ناکهان آواز ۴۶۸ ۲۴	ناکهان آمدن ۴۴۴ ۲۶	ناکهان اندر ۱۳۰ ۲۲
ناکهان جهد ۵۲۲ ۱۹	ناکهان شاه ۲۰۲ ۲۹	ناکهان چشم ۲۵۰ ۲	ناکهان در خانه ۳۳۰ ۲۱	ناکهان دیدش ۱۹۶ ۱۸	ناکهان زشت ۳۸۲ ۳۰	ناکهان کرد ۲۹۸ ۱۰	ناکهان مرد ۱۶۳ ۸	ناکهانی ۷ ۲۵	ناکهان آن ۲۲۰ ۲۳	ناکهان حق ۶۰۴ ۳	نالم آنرا ۴۲ ۵

ناله میکرد ۲ ۱۱۴

ناله نرم ۴۲ ۸	ناله زار ۶۷ ۲۰	ناله زار از حق ۶۱۸ ۳	ناله از باطن ۳۳۴ ۳	ناله و خرد ۱۴۵ ۴	ناله‌ها شرفا ۳۴۳ ۱۷	ناله‌ها شرفا ۳۴۲ ۱۸	ناله‌ها سک ۱۹۸ ۸	ناله کافر ۱۴۸ ۲	ناله کرکان ۳۲۱ ۲۹	ناله موسی ۶۵۲ ۲۹	ناله مخفی ۳۴۷ ۱۸
ناله بیکردی ۱۱۰ ۲۳	ناله مسکین ۲۲ ۱۵	نام احمد ۲۰ ۱	نام احمد چون ۲۰ ۲	نام احمد نام ۳۰ ۱۲	نام او ۸ ۱۳	نام او خواند ۳۸۹ ۱۳	نام او دید ۶۴۷ ۲۵	نام او ذوالفقار ۵۷۱ ۲	نام مبارک ۱۹ ۱۲	نام پنهان ۲۹۹ ۲۹	نام تو ۲۲۳ ۱۱
نام حق ۶۲ ۱۱	نام این میک ۲۰۲ ۱۵	نام حق ۶۱۹ ۱۹	نام خشم ۶۲ ۱۰	نام خود ۳۵۷ ۲۱	نام دیوی ۱۱۶ ۴	نام شان از ۲۰ ۱۲	نام شان را ۳۹۸ ۱۲	نام شهری ۵ ۱۷	نام مصور ۱۰۶ ۱۸	نام کالا ۳۶۴ ۱	نام من ۴۹۲ ۱۲
نام میر تو ۵۵۸ ۲۰	نامناسب ۱۷۸ ۱	نام نیک ۳۵۵ ۳۰	نام و ناموس ۲۷ ۲۲	نام نیک دید ۲۶۰ ۲۳	نامه اش ۴۷۸ ۲۳	نامه این ۴۷۹ ۲	نامه بر ظلم ۳۸۹ ۱۳	نامه بکشاد ۳۶۵ ۱۰	نامه خواند ۳۷۷ ۲۸	نامه دیگر ۳۷۴ ۲۸	نامه هر جزی ۶۱۴ ۳۰
نام هر یک ۱۲۱ ۱۷	نان شغل ۵۱۳ ۹	نان یاران ۲۵۵ ۵	نان برون ۲۴ ۱۶	نان بیاورند ۳۹۶ ۹	نان تو شد ۳۸۳ ۲۳	نان جوی ۶۲۷ ۹	نان جو حقا ۵۲۶ ۲۰	نان چه در ۳۹ ۲۲	نان چو معنی ۱۰۳ ۲۰	نان چو معنی ۱۰۳ ۱۸	نان خور برا ۵۰۵ ۵
نان دعد ۵۵۲ ۲۰	نان دهی ۵۹ ۱۲	نان رعکان ۴۹۰ ۲۴	نان ست ۳۹ ۲۲	نان کجا ۳۱۶ ۲۳	نان کلستد ۷۶ ۲۰	نان کرم ۶۰۹ ۴	نان کرسته ۶۰۷ ۲۴	نانمان ۵۹ ۲۹	نان مرده ۱۳۴ ۲	نان و آتش ۴۳۰ ۲۹	نان و خوانند ۳ ۲۱

نان همی یابد ۵۸۱ ۲۷	ناب آمد ۶۶۰ ۱۰	نایب خود ۵۸۸ ۱۱	نایب جان ۷۱ ۱۵	نایب شرا ۶۶۰ ۳	نایب من ۸۰ ۲۴	نایدان ۵۳ ۲۱	نای دلبر ۳۳۴ ۱۳	نای راحی ۶۳ ۲۰	**فصل الباء**
نبات جیه ۴۰۱ ۸	نبض او ۵ ۱۹	نبض و بکریست ۵۸۴ ۱۰	نبض جست ۵ ۲۱	نبض عاشق ۲۹۰ ۱۱	نبود آن ۳۷۵ ۱۰	نبود انکه ۷۰ ۹	نبود انه ۵۰۹ ۱۳	نبود انرا ۴۴۳ ۲۰	**فصل الجيم**
نجم اندر ۶۱۴ ۱۸	نجم ثاقب ۲۱۳ ۵	**فصل الحاء**	نحر خرکوشی ۲۹۰ ۱۳	نحس شاکردی ۱۲۹ ۱۰	نحس کیوان ۱۴۱ ۲۷	نخ علی ۶۴ ۲	نخلها بر ۵۵۱ ۱۸	**فصل الخاء**	
نحو شاه ۳۹۳ ۱۳	نحو تو ما ۶۰۰ ۲۲	نحو دو ۶۱ ۲۹	نحوی در ایند ۲۸۸ ۹	**فصل الدال**	ندیدی ۵۹۰ ۲۴	**فصل الذال**	نذر کردم ۵۳۶ ۱۰		
فصل الراء	نردبان ۶۰۰ ۱۷	نردبان خلق ۳۹۷ ۲	نردبانش ۱۲۵ ۸	نردبانها ۵۰۱ ۱	نردبس ۶۰۹ ۱۶	نرد خد ۳۴۸ ۱۴	نرکس چشم ۳۶۶ ۱۳	نرم کو ۴۲۶ ۱	نرم نرمک ۵ ۸
نرد ماهره ۴۰۲ ۱	**فصل الزاء**	نزبرای ۶۴۲ ۱۲	نزد پی ۱۴۶ ۴	نزد انکس ۳۲۲ ۸	نزد او ۵۰۵ ۱۲	نزد پیغمبر ۱۴۱ ۸	نزد دل ۶۱۴ ۱۳	نزد خر ۵۷۶ ۲	نزد شه ۹۳ ۲۴
نزد عاشق ۲۷۲ ۱۰	نزد عاقل ۳۰۵ ۱۲	نزد من ۳۴۵ ۲۵	نزد موسی ۳۳ ۲۲	نزع طرفی ۶۴۱ ۲۸	نزع فرزندان ۲۴۳ ۱۶	نزکی ۳۴۹ ۹	نزمت ۱۳۹ ۱۳	**فصل السين**	نسبتش باب ۳۸۹ ۲۱
نسبت اصلم ۳۸۴ ۲۳	نسبتش باب ۳۸۲ ۱۲	نسبت برد ۲۲۱ ۱۵	نسبتش داد ۱۲۰ ۱۲	نسبتی ماند ۷۱ ۱۸	نسبتی کن ۳۸۲ ۱۳	نسر طائر ۵۲۹ ۱۹	نسل شان ۱۹ ۲۸	**فصل الشين**	نشف کرد ۶۰۵ ۱۵
نشو آن ۵۰ ۲۴	نشود نغمه ۵۰ ۲۴	**فصل الصاد**	نصرو حق ۳۸۷ ۲۱	**فصل الطاء**	نطفه از نسبت ۵۴ ۱۲	نطق آب ۸۶ ۱۹	نطق اسطرلاب ۱۷۱ ۲۹		
نطق جانرا ۴۲۶ ۲	نطق عیسی ۶۶۱ ۳	نطق کان ۴۳ ۲۶	نطق موسی ۱۸۳ ۱۹	نطقها ۴۲۹ ۱۱	**فصل الظاء**	نظم و تجنیس ۲۳۰ ۲۰	**فصل العين**		
نعره زد ۵۲۲ ۱۴	نعره زد مرد ۶۲۵ ۱۳	نعره‌اش صفیر ۵۲۲ ۱۶	نعره‌ها بنشد ۵۴۳ ۱۱	نعره مؤذن ۴۷۲ ۲۷	نعره مستانه ۵۴۳ ۲۰	نعره مرد ۳۱ ۲۴	نعره در زلیک ۶۵۴ ۸	نعره ماده ۴۲۲ ۲	نعره یا نار ۶۰۰ ۱۵
نعل او با ۴۳۲ ۳۰	نعلبند ازا ۴۶۵ ۲۹								

نعل بینی	نعلهای	نعلها باز کوش	نعمت آرد	نعمت از دنیا	نعمت ازدی	نعمت دادم	نعمت جانب	نعمت جیه	نعمت حتی را	نعمت شکرت	نعمه و نهار را
۴۳۹ ۱۶	۶۶ ۶	۵۰۶ ۷	۲۶۸ ۱۳	۴۶۲ ۶	۲۶۲ ۱۹	۲۴۹ ۱۴	۵۷۲ ۶	۲۶۲ ۱۳	۴۵۷ ۲۳	۲۶۸ ۱۲	۲۶۸ ۱۵
فصل الغين		نغز می آید	نغمه اجرای	نغمهای	فصل الفاء				نفخ اوابن	نفخ دردی	نفخ صور
		۵۱۴ ۲۵	۳۰۶ ۵	۵۰ ۲۲					۴۰۹ ۲۱	۵۸۹ ۶	۲۷۸ ۶
نفخه	نفرت	نفس آزکالی	نفس ازریب	نفس ازدرمات	نفس اکرجه	نفس اوردد	نفس اوذرنیلی	نفس امرات	نفس باران	نفس بانک آورد	نفس بی عهد
۵۱ ۲۱	۱۵۰ ۵	۵۱۰ ۷	۴۹ ۱۱	۲۵۹ ۵	۳۶۲ ۲۳	۱۲۲ ۱	۵۲۷ ۲	۱۵۱ ۱۳	۵۳ ۲۲	۵۳۶ ۲	۳۶۲ ۲۲
نفس بانفس	نفس تغمه اندرمات	نفس نوابت	نفس نوما	نفس نوهردم	نفس چون	نفس چون باتیخ	نفس حون	نفس خرکوش	نفس خس	نفس خود	نفس خود را
۱۰۵ ۲۶	۲۱۹ ۱	۱۲۲ ۹	۲۹۷ ۱۷	۲۵۷ ۲	۵۳۷ ۱۴	۲۵۹ ۴	۱۰۵ ۲۳	۳۶ ۱۹	۱۶۲ ۳	۶۶۶ ۱۷	۱۵۲ ۲۹
نفس نود را	نفس خود کش	نفس انسیج	نفس ازاد	نفس ازاین	نفس زن	نفس زاین	نفس سوفسطای	نفس شهوت	نفس شهوتی نخوت	نفس زغوی	نفس کافر
۵۳۸ ۲۲	۲۰۸ ۹	۲۵۹ ۹	۵۵۶ ۶	۲۷۰ ۲۴	۵۳۷ ۱۳	۲۰۱ ۲۴	۱۸۳ ۸	۳۲۹ ۴	۳۲۹ ۵	۴۲۰ ۲۰	۶۶ ۲۶
نفس کشی	نفس کوبد	نفس مارا	نفس لمز	نفس مؤمن	نفس موسی	نفس منخواهد	نفس ناریرا	نفس نمرود	نفس واحد	نفس و شیطان	نفس و شیطان
۱۲۲ ۱۰	۲۵۸ ۱۱	۶۰۶ ۲۸	۵۳۶ ۵	۳۲۵ ۱۶	۱۷۸ ۶	۱۰۴ ۲۷	۱۶۱ ۱۳	۱۷۸ ۲۹	۱۸۸ ۱۳	۲۷۷ ۱۸	۵۱۱ ۲۱
نفس شیطان بد	نفسها را	نفسها را ما	نفسها یکسان	نفس هردم	نفس هیچ بود	نفع باران	نفع وضر	نفقه دکشی	نفی آن لب	نفی بکذا زاد	نفی هر
۲۹۹ ۲۷	۳۶۷ ۲۲	۳۶ ۳۰	۳۱۸ ۲۳	۲۴ ۱۳	۶۹ ۲۹	۵۳ ۲۲	۶۱۳ ۱۹	۵۹۰ ۵	۲۸۹ ۲۱	۶۶ ۱۶	۵۶۶ ۱۵
نفی جهد	نفی ز انبات	نفی ضد	نفی ضد هست	نفی کرد	فصل القاف			نقب زن	نقد آوردنا	نقد ابمازا	نقد حال
۱۲۹ ۱۵	۳۵۵ ۲۸	۵۵۲ ۱۲	۵۶۹ ۲۵	۲۳۲ ۱۶				۶۱۸ ۲۹	۵۷۳ ۱۳	۱۲۷ ۲۰	۲ ۱۱
نقد آدم	نقد را	نقدینه	نقد مار	نقد سکو	نقش آب	نقش آدم	نقش احد	نقش اکر خود	نقش اکر عکس	نقش ادبر	نقش اورا
۴۷ ۱۶	۲۵۹ ۱۵	۶۵۲ ۱۹	۲۱۸ ۲۹	۴۱۸ ۱۹	۳۰ ۹	۲۶۳ ۲۲	۲۲۵ ۲۰	۲۳۵ ۱۶	۷۳ ۲۱	۴۱۶ ۲۰	۴۲۵ ۱۹
نقش او ماني	نقش او کرده	نقش امی	نقش باشد	نقش بانقاش	نقش بانقاش منجمه	نقش بردیوا	نقش برکاغذ	نقش بند بند	نقش نواب	نقش نزرا	نقش جان
۲۷۹ ۱۵	۳۸ ۱	۴۲۶ ۱۹	۱۶ ۲۱	۸۰ ۱۷	۲۱۵ ۲۹	۲۸ ۲	۵۲۷ ۲۱	۴۰۵ ۲۰	۵۱۹ ۹	۳۱۳ ۱۲	۱۰۷ ۳
نقش جنبه	نقش چون	نقش حق	نقش دیو	نقش رنم	نقش صوفی	نقش ظاهر	نقش کرم	نقش کل	نقش ما این	نقش ماهی را	نقش ماهیگی
۲۳ ۲۹	۵۸۷ ۳	۱۰۳ ۵	۲۳ ۱۳	۵۳۹ ۲۸	۵۳۶ ۱۴	۳۰۱ ۳	۱۴۴ ۱۵	۲۴۲ ۱۵	۲۶۸ ۲۲	۲۳ ۲۱	۲۳ ۱۵
نقش مراز	نقش می بینی	نقش و قشر	نقشهای	نقشها را	نقشها کر	نقشهای بن	نقشهای بد	نقش یوسف	فصل الكاف		
۱۰۷ ۸	۱۴۳ ۲۸	۹۱ ۱۵	۷۳ ۲۴	۵۳۶ ۱۵	۶۳ ۵	۵۰۳ ۲۰	۳۸۹ ۱۷	۱۶۰ ۲۲			
نک اناما اثیم	نک بیر انیدش	نک بدبان ابو	نک ملاشان	نک بهشتی	نک بیابی	نکته دوت	نکته دیگر	نکته ثان	نکته شد بایک	نکته کان	نکته لا
۵۳۶ ۱۶	۴۵ ۱۶	۴۱۰ ۶	۲۰۲ ۱۴	۱۶۱ ۸	۲۶۱ ۲	۸۳ ۱۱	۶۸ ۲۴	۳۸۷ ۲	۳۶۸ ۱	۴۴ ۱۶	۶۹ ۱۸
نکتها	نکتها چون	نکتها مشکل	نک جهان	نک جهان	نک خیال	نک دداقا دم	نکندی زاین	نک زدوی	نک غیب	نک رش	نک شیاطین
۱۲ ۱۳	۱۸ ۲۸	۴۲۹ ۱۵	۲۱ ۱۷	۶۶ ۱۹	۶۰۶ ۴	۶۴۱ ۲۳	۵۹۵ ۲۰	۲۶ ۶	۱۲۷ ۲۲	۲۵۷ ۱۴	۳۱۵ ۲۴
نک شیاندما	نک شیاطین مکی	نک صریح	نک عصا	نک فلان	نک عراضه	نک مردم	نک منم	نک منم هند	نک نشان آرنت	نک نشان بای	نک هلالی
۵۶۲ ۲	۴۱۳ ۱	۱۶۹ ۵	۲۹۸ ۱۸	۶ ۱۰	۵۷ ۲۶	۱۵۴ ۲۱	۳۰۶ ۱۵	۳۸۸ ۱۲	۲۶۴ ۱۴	۱۶۷ ۲۰	۵۷۴ ۲۱
فصل الميم		نم نیارد ابر	فصل النون				نک دیدنشان	ننگر عزیز	ننگر عهد	ننگرکس	ننگر زانند
		۲۷۵ ۴					۶ ۱	۳۵۱ ۲۶	۲۶ ۹	۲۲۶ ۲۵	۴۲۵ ۲۲
فصل الواو			نوبت جنبش	نوبت ورق	نوبت زنگی	نوبت صد	نوبت گرگ بست	نوبت باشد	نوبت نکر	نوبت مردن	نوبت مرشد
			۳۹۱ ۴	۶۴۴ ۲۲	۵۹۷ ۱۱	۵۹۷ ۱۰	۵۹۷ ۱۱	۶۴۴ ۲۲	۶۰ ۳۰	۶۶۱ ۱۵	۶۵۸ ۸

نوبت بند	نوبهار	نوح آزان	نوح انذر	نوح تازه جانه	نوح چون	نوح دار	نوح را	نوح صید	نوح صکاک	نوح موسی	نوحه انا ظلمنا
۳۲ ۲۸	۶۱ ۳	۱۲۵ ۱	۲۶۵ ۲۳	۵۸ ۲۷	۱۱۳ ۴	۲۸۷ ۲۳	۳۸ ۶	۵۵۱ ۶	۱۴ ۲۲	۴۸ ۱۲	۶۴ ۲۳
نوحه خوانی	نوحه را	نوحه کر باشد	نوحه کر کوس	نوحه کری	نوحه میکرد	نوحها کرد	نور آبی ران	نور آنجانه	نور آزادانی	نور آنجه	نور آزصد
۶۱ ۵	۶۴۰ ۱۱	۱۱۵ ۲۷	۱۱۵ ۲۷	۴۴ ۲۸	۶۶ ۲۳	۴۹۱ ۱۰	۲۸۵ ۶	۳۵ ۲۱	۲۵۵ ۲	۴۱۰ ۲	۳۲۵ ۲۲
نور از کوه	نور از آنجه	نور از آن ماه	نور از دیوار	نور او درد	نور ادبر	نور این	نور این شمس	نور باقی	نور باکش	نور پاک	نور پنهان
۲۵ ۱	۳۶۷ ۲۷	۲۲۳ ۹	۲۰۵ ۲۸	۲ ۴	۶۱۹ ۱۰	۷۱ ۳	۳۲۹ ۲۳	۱۰۵ ۱۹	۲۸۰ ۱۲	۱۲۷ ۲	۳۲۷ ۱۱
نور بی این	نور بی سایه	نور بینی	نور جان	نور چشم	نور چشم	نور چشمانم	نور چشم مردملک	نور چشم و نور	نور چشمی که	نور حس ما این	نور حق جان
۲۷۳ ۱۸	۶۳۱ ۲	۴۸۷ ۹	۱۲۵ ۲۳	۵۷۸ ۲	۳۸ ۵	۲۲۲ ۱۹	۴۲۲ ۱۱	۱۳۱ ۱۳	۵۰۶ ۱۵	۱۲۳ ۹	۲۲۵ ۸
نور حس را	نور حسی	نور حسی کو	نور حسی میکشد	نور حق	نور حق برتو	نور حق را	نور حق اکس	نور حقی	نور خواه	نور خواهی	نور خود
۱۲۳ ۶	۱۲۴ ۱۳	۱۲۳ ۸	۱۲۳ ۷	۳ ۹	۱۲۰ ۵	۳۱ ۲	۳۵۱ ۱۱	۴۲۹ ۱۲	۵۱ ۱۲	۹۳ ۲۹	۱۵۴ ۲
نور خورشید	نور خورشید بشد	نور در چشم	نور دیده	نور دیکر در	نور رب اباسیه	نور زاهم	نور دو زن	نور دوی	نور رویش	نور شد اندر	نور شان
۱۸۱ ۷	۲۰۶ ۱۵	۴۱۵ ۳	۴۶۲ ۲۹	۶۰۹ ۲۲	۲۸۷ ۱۰	۲۰۰ ۲۴	۲۰ ۱۱	۶۲۴ ۲۱	۶۲۴ ۴	۴۲۴ ۲۴	۶۲۴ ۹
نور شش قندیل	نور غالب	نور قرآن	نور کوهر	نور محشر	نور مردان	نور مصباح	نور موسی	نور مه راجع	نور مه آلوده	نور مه برابر	نور میکش
۵۱۰ ۲۱	۲۰ ۱۵	۱۲۳ ۱۹	۱۲۲ ۲۰	۳۶۸ ۱۶	۶۰۱ ۲۹	۵۱۰ ۲۰	۱۰۶ ۲۲	۵۷ ۱۲	۴۶۲ ۲۶	۴۴۶ ۲۷	۴۲۹ ۱۴
نور موسی شد	نور نور چشم	نور و مشعله	نور هامی	نور هر دید	نور هر کوهر	نور یا بد	نوش چون	نوش داروی کشتند	نوعروسی	نو عهاتر	نوکیاهی بد
۵۰۵ ۴	۳۰ ۲۷	۲۴۵ ۱۰	۱۳۸ ۱۸	۱۸ ۸	۱۲۳ ۱۹	۴۲۹ ۱۳	۱۲۸ ۲	۱۲۸ ۱۹	۴۰۹ ۲	۲۷۵ ۲۹	۳۶۰ ۱۱
نوکیاهی متین	نوکیاهی فردم	نوم عالم	نوم ماچون	نون ابرو	نون نیدم	فصل الهاء			نه بیام ج	نه تبول	نه چنان
۳۵۸ ۵	۳۵۸ ۲۲	۶۴۲ ۲۹	۴۰۰ ۱۴	۴۳۶ ۲۰	۲۱۳ ۱۵				۶۵۵ ۱۸	۵۶۹ ۸	۸ ۲۵
نه خوش سرا	نه زبغداد	نه زبیه	نه زهند	نه سبق سبا	نه شوهوش	نه محابش	نه قدید	نه کمی درنهی	نه که مخلوق	نه مهم بار	نه هزار سر
۶۳ ۷	۵۶۹ ۶	۵۷۶ ۱۲	۵۶۹ ۶	۲۶ ۱۸	۳۹۲ ۱۵	۲۸۷ ۲۵	۵۶۹ ۸	۳۹۲ ۱۴	۴۹۲ ۲۳	۲۰۳ ۱۳	۶۲۲ ۲۸
نه هزار اسم	هیچ را مهل	فصل الياء			نی اخی	نی ادبان	نی ازاین دو	نی ازاد	نی ازاین سو	نی ببیخ آلام	نی ببیاله
۶۳۰ ۱	۶۳۸ ۲۶				۱۸۸ ۲۴	۲۵۴ ۴	۶۳ ۸	۹۵ ۱۶	۲۴۹ ۲۶	۵۱۵ ۹	۲۲۶ ۱۰
نی برانجا	نی به کاه	نی برای	نی سحر	نی بغیر	نی بکش	نی بکفنت	نی بکوم	نی بکرم	نی بلابه	نی بسفرش	نی بوثت خشم
۵۲ ۲۵	۳۳۹ ۶	۱۶۲ ۲۸	۹۹ ۸	۱۵۹ ۵	۲۹۶ ۱۲	۳۰۹ ۲۴	۹۴ ۲۲	۳۰۶ ۱۶	۳۲۴ ۱۴	۶۴۹ ۲۱	۵۲۵ ۶
نی بوقت شوق	نی بهانه	نی هندا	نی تراز ازدو	نی تراز ظلم	نی تراشها	نی تراضط	نی تعقب	نیت مومن	نی تواطنان	نی تواند	نی تو بودی
۵۳۳ ۵	۳۶۰ ۲۰	۴۴۶ ۱۲	۴۲۹ ۴	۴۲۹ ۶	۴۲۹ ۴	۴۲۹ ۵	۵۸۲ ۱۰	۱۵۳ ۲۵	۴۹۱ ۲۸	۲۸۸ ۲۴	۲۰۷ ۱۰
نی نزادد	نی توتیلی	نی تنوری	نی توکفنی	نی توکوی	نی جیب	نی چراغی	نی جزای	نی جبان	نی چو آذ	نی چنانکه	نی چنان سری
۱۹۸ ۲	۳۰۲ ۳	۳۲۷ ۱۸	۳۶۲ ۱۱	۲۲۵ ۱۸	۲۵۲ ۱۶	۱۲۴ ۲۰	۲۸۴ ۱۸	۱۸۵ ۲۸	۲۴۳ ۱	۱۱ ۱۰	۵۸۰ ۲۱
نی چنان مرغ	نی چنان سعد	نی چنان کی	نی چوتو نجا	نی چو بعد بس	نی چو حاکم	نی چو عیسی	نی چو کنعان	نی خنجر	نی چو معراج	نی حرب	نی حراب
۲۹۷ ۱۵	۲۴۳ ۱۰	۵۶۹ ۲۲	۵۸۱ ۶	۵۷۸ ۲۰	۵۱۷ ۱۳	۲۰۱ ۵	۶۰۸ ۱۰	۲۳۸ ۱۵	۲۳۸ ۱۳	۱ ۲	۵۹۱ ۲۰
نی حریف	نی حصیر	نی حلیمی	نی خبائث	نی خدا	نی خیال	نی درازی	نی درآن آز	نی درآن آید	نی درآن آدم	نی درآن ظلمت	نی دراد
۱ ۶	۱۲۴ ۲۴	۳۸۷ ۲۷	۱۲۲ ۸	۵۹۹ ۲۳	۶۰۵ ۲۰	۵۹۷ ۸	۱۲۴ ۲۱	۱۲۴ ۲۶	۲۵۴ ۲۹	۹۹ ۲۸	۵۲۵ ۱۳
نی درش	نی دل اند	نی دل شد	نی کد باشد	نی دهان	نی دهند	نی دهی	نی زانند	نی زبان	نی زخجل	نیز تا جراد	نی زجان
۱۷۴ ۲۰	۲۵۱ ۲۸	۱۴۶ ۱۰	۱۸ ۶	۱۹۵ ۲۶	۵۸۲ ۸	۵۸۲ ۱۰	۲۱۴ ۴	۵۸۲ ۹	۴۹ ۳	۶۵۲ ۱۱	۱۲۳ ۲۷

نی زجنبان	نی زجهدی	نی زجوئد	نی زنخارد	نی زندریا	نیزرودے	نی زنغلت	نی زنژوت	نی زکلها	نی زکوان	نی زمردان	نی زمسجد
۲۰۰ ۸	۵۹۰ ۲۳	۵۰۱ ۱۵	۲۳۹ ۲۲	۲۰۴ ۱۵	۲۵۷ ۴	۲۰۷ ۵	۱۷۶ ۱۲	۴۶۲ ۲۸	۶۰ ۱۸	۶۴۳ ۲۲	۱۲۴ ۸
نی زمیزدا	نیزه بازے	نیزه کردنی	نیزهادا کر	نیزهادا بی	نیزهاکرگشت	نیست آتش	نیست آبان	نیست آکه	نیست آن	نیست آنجنش	نیست آنتو
۴۶۰ ۳۴	۴۶۲ ۲۰	۱۲۹ ۱۰	۳۹۸ ۱۲	۲۹۸ ۸	۳۹۸ ۹	۴۴۰ ۱۴	۵۰۸ ۲۶	۵۲۰ ۲۳	۵۳ ۱۰	۴۲۲ ۹	۳۶۲ ۱۰
نیست آن نظر	نیست ازابلیس	نیست از اسباب	نیست از اشتیاق	نیست امکان	نیست از عهد جنید	نیست اندرحشم	نیست انبدی	نیست اندر عشرت	نیست انکار	نیست اوزادتو	نیست ابرازدان
۴۱۵ ۴	۱۶۵ ۴	۴۷۱ ۱۲	۵۹۹ ۲۹	۱۳۵ ۴	۲۷۶ ۷	۴۱۵ ۵	۶۰۰ ۲۶	۲۶۳ ۱۷	۴۴۶ ۳	۴۶۹ ۶	۲۴۴ ۲
نیست این کا	نیست ایزد	نیست اینها	نیست بااثبات	نیست باابنان	نیست بازی	نیست باشدنی	نیست باشد طعم	نیست باالملل	نیست بحی	نیست براین	نیست بیخان
۵۹۹ ۱۷	۵۶۶ ۱۵	۲۲۱ ۲۵	۲۲۱ ۲۹	۲۲۲ ۱۱	۳۵۷ ۱۵	۲۹۰ ۹	۲۹۰ ۱۰	۶۱۳ ۱۸	۱۷۹ ۶	۳۲۷ ۲۸	۶۰۶ ۱۴
نیست پیدا	نیست پیدا آمد	نیست تن	نیست تخصیص	نیست تخمی	نیست ترکیب	نیست جمعیت	نیست جانیت	نیست جنسیت	نیست چیز	نیست حاجت	نیست حاجت
۴۳۹ ۱۹	۳۹۹ ۲۸	۳۶۳ ۲۴	۴۰۱ ۱۲	۸۴ ۲۸	۴۶۵ ۵	۶۲۳ ۲۴	۶۲۱ ۱۵	۱۳۰ ۱۰	۶۰ ۱۴	۲۵۷ ۲	۴۱۳ ۴
نیست حافظ	نیست حاکم	نیست حکمت	نیست حکمت	نیست خفاش	نیست خلقش	نیست خره	نیست خود از	نیست خوبی	نیست خود نامد	نیست درشید	نیست ددسو رای
۱۴۲ ۴	۷۴ ۲۸	۹۵ ۱۴	۳۰۴ ۱۱	۱۲۲ ۱۳	۳۸۴ ۲۹	۵۲۵ ۱۶	۲۲۶ ۷	۱۰۶ ۲۶	۳۸۷ ۱۱	۴۳ ۲	۱۸۰ ۲
نیست دردسو راغ	نیست در ضبط	نیست دستور کرد	نیست دستوری بد	نیست دستوری کران	نیست دستوری کب	نیست دون الفلس	نیست دید	نیست ذکر	نیست رانود	نیست راحه	نیست زرغبا
۳۲۷ ۱۶	۵۹۰ ۹	۲۵۵ ۹	۲۴۴ ۱۲	۲۷۴ ۷	۲۵۵ ۲۰	۱۲۸ ۲۸	۳۰ ۲۶	۳۰۴ ۱۲	۱۵۶ ۲۵	۳۱۲ ۲۲	۶۱۵ ۱۰
نیست زرغبا	نیست زندانی	نیست سرکرفتن	نیست سوفی	نیست شردرد	نیست شان از	نیست شاه	نیست شر	نیست شرود	نیست شرح	نیست شه	نیست صوت
۶۱۵ ۹	۶۲۲ ۱۶	۶۲۹ ۵	۸۱ ۱۳	۵۹۸ ۲۷	۶۱۵ ۱۲	۵۰۰ ۲۴	۵۸۹ ۸	۲۲۳ ۹	۱۹۳ ۱۰	۸۳ ۱۱	۶۶۱ ۲۷
نیست ضایع	نیست عاقل	نیست عطش	نیست غم	نیست غیر نود	نیست قاصر	نیست قدرت	نیست کردد	نیست کسب	نیست کسبی	نیست کرکرا	نیست لایق
۵۲۵ ۵	۲۹۴ ۲۰	۲۸۱ ۴	۱۶۰ ۱۷	۴۲۵ ۱۲	۴۲۲ ۵	۲۸۰ ۱	۴۱۷ ۱	۵۵ ۶	۲۴ ۲۹	۱۴۰ ۷	۵۹۸ ۱۲
نیست لوئی جرب	نیستم امید	نیستم مانند	نیستم برغم	نیستم رحم	نیستم شایان	نیست حافظ	نیست محرم	نیست مخفی در	نیست مخفی سر	نیست مخفی مزد	نیستم شوهر
۵۳۵ ۱۷	۶۶۵ ۱۵	۵۴۱ ۱۶	۵۰۴ ۲۵	۴۷۴ ۱۵	۲۲۱ ۱۶	۲۴۲ ۴	۳۰۱ ۱۲	۶۰۶ ۶	۶۰۶ ۱۵	۶۰۶ ۱۴	۲۲۶ ۷
نیستم مولود	نیستم موهو	نیستم ابن	نیست نقدی	نیست نور	نیست واجب	نیست ویش	نیست ودتی متوق	نیست وفق کین	نیست هم عقل	نیست هم مطلوب	نیست همنا
۲۲۶ ۶	۲۶۹ ۲۶	۳۵۳ ۲۳	۲۶۸ ۱۹	۲۱۳ ۲۸	۵۸۸ ۱۵	۳ ۷	۳۸۲ ۱۵	۵۴۲ ۱۱	۵۲۳ ۲۷	۵۹۷ ۲۰	۲۰۸ ۲۳
نیستی بابد	نیستی جوہت	نیستی طاوس	نیست بکرنکی	نیستی ونفس	نی سیاہی	نی شکر کوبید	نی شاکفید	نی شنیدی	نی شود رود	نی صدائے	نی صفا
۵۰۶ ۷	۶۱۷ ۹	۵۸۲ ۲۱	۱۳ ۲۶	۸۵ ۳	۱۲۷ ۲۵	۵۰۰ ۷	۱۶۱ ۱۵	۵۶۱ ۲۹	۳۹۲ ۱۴	۱۲۳ ۲۸	۱۱ ۱۴
نی طرتو	نی عرا	نی غضب غالب	نی غلط کفتم	نی غلط کفتم	نی غلط کفتم	نی غلط کفتم که	نی غم	نی فدآئی	نی فراق	نی فطام	نی فرازش
۳۴۷ ۱۳	۹۹ ۷	۲۸۷ ۲۶	۱۸ ۶	۳۴۷ ۱۲	۵۳۱ ۱۷	۲۸۱ ۲۱	۱۰ ۲۴	۳۱۱ ۸	۶۴۷ ۲۳	۳۰۸ ۱۴	۲۷۳ ۲۲
نی قبول	نی قضائے	نی قلاوزات	نیکبختی را	نیک بکر	نیک بکراند این	نیک نماید	نی کتبشان	نی کرباشد	نیک بجوان	نیک کردند	نی کان برده
۵۸۷ ۱۳	۲۲۷ ۷	۱۹۸ ۱۴	۴۰۱ ۱۸	۶۱۷ ۲۰	۲۵۳ ۲۳	۴۹ ۸	۲۵۳ ۳	۲۸۸ ۱۱	۱۶۴ ۳	۱۵۹ ۱۰	۵۰۶ ۱۲
نی کہ انفاکست	نی کان بردے	نی کلاه ودا	نیکوانرا	نیکوان	نیکوانرا بشوا	نیکوانزاد منها	نیک وبدرا	نی کرآن الله	نی کراقل	نی کہ تاثیر	نی کہ تقدیر
۳۶۴ ۲۹	۲۱۴ ۱۱	۴۸۱ ۲	۲۰ ۹	۲۰ ۸	۱۶۳ ۱۶	۱۶۳ ۱۶	۲۴۳ ۲۷	۱۹۸ ۱	۵۹۸ ۲۲	۵۷۷ ۱۷	۴۰ ۱۰
نی کہ خفانے	نی کہ شغف	نی کہ قلب	نی کہ زاتلفو	نی کہ لقمان	نی کمادا	نی کہ حسن	نی کہم معلوم	نی کہ هست	نی کہ کم	نی کہ یعقوب	نیک تمییز
۶۳۱ ۱۷	۲۲۶ ۱۸	۶۵ ۲۵	۲۸۳ ۲۸	۱۳۶ ۲۴	۱۶۳ ۲۱	۲۰۰ ۲۵	۳۴۳ ۵	۶۶ ۴	۲۰۹ ۱	۶۱۷ ۶	۲۹۹ ۴
نیک دابر	نیم دشمن	نیم بهو	نیم سیاده	نیم نوشک	نیم جان	نیم خجوند	نیم خرکوشی	نیم دانش	نی مدد	نیم دیگر	نیم دزده
۳۹۹ ۳۰	۱۱۸ ۱۰	۱۰۳ ۳	۱۶۶ ۱	۱۶۸ ۴	۷ ۱۲	۶۴۳ ۱۹	۳۱ ۱۶	۲۷۹ ۱۱	۲۸۴ ۲۴	۶۸ ۱۲	۶۲۹ ۱۰

نی مراق صفت	نی مرآ پروائے	نی مراخلنت	نی مراودا	نیم زیرش حیله	نیم شب آمد	نیم شب آواز	نیم شب آواز	نیم شب یکی نشت	نیم شب چنین	نیم شب یکی	نیم شب مزد
۱۸۳ ۴	۱۷۳ ۱۲	۴۵۹ ۱۵	۹۸۲ ۸	۴۲۵ ۱۳	۴۸۰ ۱	۲۴۳ ۱	۳۰۷ ۱۱	۶۲۴ ۱۹	۵۱۳ ۲۲	۶۶۴ ۶	۹۲ ۲۱
نی عشق	نیم حافظ	نیم غمراز	نیم شهراز	نیم غمرت	نی مقام	نیم کارزو	نیم کشته اش	نیم لحظه	نی منج فریدد	نی مجوم آمدت	نی نشان
۸۰۶ ۴	۳۸۳ ۱۹	۶۶۲ ۱	۹۶ ۱۶	۳۵۹ ۷	۱۰۹ ۴	۴۶۰ ۹	۵۲۴ ۲۰	۶۳۰ ۷	۶۲۱ ۲۲	۳۲۲ ۲۲	۱۳۶ ۲۰
نی نشان پیرت	نی نکویم	نی نهنک غم	نی نیازو	نی ولیکن	نی همچو جابجی دی	نی هم شبها	نی همه ملک جهان	نی یکی زند کان	نی یکی کمال		
۲۹۲ ۱۳	۲۲۵ ۱۵	۲۵۳ ۸	۵۸۲ ۹	۶۱۲ ۲۵	۳۲۹ ۲۷	۱۲۰ ۱۱	۶۲۴ ۲۷	۴۵۳ ۲۸	۵۲۷ ۲۱		

باب الواو

فصل الالف

واتقوا	واجب آمد	واجبست اطعنها	واجب ابشه	واحد اندر	واحد کالالف	واحد کالالف	وابلد نشان
۴۹۰ ۵	۴ ۲۰	۴۰۲ ۱۳	۵۰۶ ۱۲	۳۸۳ ۲۹	۵۰۶ ۱۲	۶۲۹ ۱	۴۵۵ ۱۱

وارثانم	وارثی	واردوآن	واردم آنجا	واروبا ہمرائے	وارهان	وارهانم	وارهد	وارهاز	وارهید	وارهید	وارهیدند
۶۲۰ ۱۲	۶۲۹ ۳	۵۷۵ ۱۲	۲۹۳ ۵	۶۶۱ ۱۸	۵۲۹ ۱۲	۸۰ ۱۸	۵۲۵ ۱۲	۳۸۲ ۲	۱۰۸ ۴	۵۲۹ ۱۸	۴۷۶ ۱۰
وارهید	وارهیدی	وارهی زاین	وارنجلان	وارنید	وازبرائے	وازنوا صید	وازنوای منهید	وازجان	وازجهان	وازجهانگر	وازجود
۳۲۰ ۱۱	۶۲۸ ۱	۴۷۷ ۶	۵۹۳ ۲۰	۱۱۶ ۱۲	۵۲۱ ۲۸	۲۰۷ ۲۵	۱۱۹ ۱۲	۲۵۰ ۶	۸۴ ۱۴	۱۲۷ ۲۰	۱۰ ۲
وازجودی	وازحیل	وازخیالی	وازدرونشان	وازدم	وازرمانی	وازسبک آئے	وازنجشان	وازسرسوند	وازطمع	وازعرب	وازقطام
۴۶۱ ۸	۹ ۲۵	۴۲۷ ۶	۶۲۴ ۹	۱۸۸ ۲۲	۳۹ ۲	۱۷۳ ۸	۵۱۳ ۲۲	۵ ۱۰	۲۱۹ ۸	۶۰۶ ۲۲	۱۹۳ ۱۱
وازفلان سوی	وازفران خال	وازفران	وازقرآن برهها	وازمجاهد	وازملک جان	وازملکهم	وازنبانی	وازنفوس	وازنوازشها	وازنبانر	وازهوآنی
۵۱۵ ۲	۱۲۸ ۲۵	۱۲۸ ۲۶	۱۲۸ ۲۶	۴۵۰ ۲۲	۱۷۹ ۱۱	۲۹۵ ۲۸	۴۲۱ ۶	۳۲۷ ۱۲	۳۸ ۲۸	۴۲۹ ۱۰	۲۹ ۲
وازهوس	واستاز	واستاد بهن	واستایم آنکه	واسطه حمام	واسطه زکی	واسطه مخلوق	واسطه هرجا	واصلان	واصلان را	واعظی	واعظی راکفت
۱۷۲ ۸	۴۶۱ ۱۳	۵۸۲ ۲	۴۵۴ ۲۸	۴۳۴ ۱۳	۱۲۲ ۶	۲۵۱ ۲	۴۴۹ ۱۳	۱۶۷ ۲۵	۱۷۹ ۱	۵۲۲ ۸	۵۳ ۲۰
وافریاد	وافیانرا	وافغان	وانعادید	وانعاشیه هکذر	واقعا بنکه	واقعه جنت	واقعه آن	واقفان	واکرن	واکنایم	والله راد
۲۶۹ ۲	۴۶ ۱۲	۱۶۹ ۲۲	۳۸۷ ۲	۳۰۷ ۲۱	۲۸۹ ۱۸	۵۰۰ ۲۱	۶۲۸ ۱۶	۶۰۷ ۱۲	۴۴ ۱۲	۹۲ ۱۸	۳۲ ۹
والله سرسوخ	والله اعشق	والدرکان	والدین	والزکان	والهم نفعو	وام اودا	وامرد دان	وامرد دادنرا	وام دالمنان کرد	وام دادن کشته	وام داد
۱۱۸ ۴	۵۸۹ ۲	۱۱۲ ۳	۶۴۶ ۲۴	۴۵۰ ۸	۲۰۷ ۷	۱۱۳ ۲۲	۶۲۳ ۴	۵۰۷ ۲۸	۱۱۳ ۲۲	۱۱۳ ۲۸	۶۲۵ ۸
وامده سه	وامدارشه	وام کردم	وامشو انید	وامیکراز	وانامیران	وانامیرن	واب ینمانه	وانبی آدم	واب بابان	وانبوع ہما	وانجرا
۲۴۸ ۲۶	۲۵۳ ۲	۶۲۹ ۱۲	۱۹۷ ۱۰	۱۳۶ ۱۳	۱۷ ۲۰	۴۸۲ ۲۹	۵۱۴ ۲۶	۴۶۱ ۱۲	۶۰۹ ۲۸	۱۳۹ ۹	۳۶۰ ۱۸
وانجاعت	وانجاعت	وانجانکه	وانجوال	وانجوانی	وانجه آن بابیل	وانجه جاجها	وانجهان	وانجه اوقاصد	وانجه درد	وانجه نامشد	وانجه کفنی
۲۵۰ ۲	۵۱۵ ۷	۵۱۸ ۱۲	۱۲۶ ۵	۱۳۲ ۱۱	۳۲۶ ۸	۸۱ ۱۹	۵۳۰ ۱۵	۱۲۰ ۲	۲۲۳ ۲۳	۹۱۳ ۱۱	۵۲۲ ۲۸
وانجه الله	وانجه میکوید	وانجه نخسید	وانحری شد	وانحری کر	وانحری کفتی	وانحماشی	وانخیلی	واندران	واندرانهم	واندرانی	واندرانین
۹۸ ۲۳	۱۲۳ ۲۲	۶۶۰ ۱۵	۴۵۲ ۱۷	۳۸۱ ۲	۴۵۲ ۱۶	۳۲۷ ۴	۶۲۳ ۱۵	۵ ۹	۳۳۶ ۱۹	۶۲۲ ۲۷	۲۸۷ ۲۹
واندرها	واندرین	واندر نشان	وازدها	وانکه کرشا بسی	وانکه کرمها	وانکه کرحق	وانکه کرجوش	وانکه کرخود	وانکه کردد	وانکه کرد نقل	وانکه کرد بعد
۱۰۴ ۹	۱۹۲ ۳	۶۲۴ ۹	۱۰۸ ۷	۶۸ ۱۷	۴۲۷ ۲	۲۹۱ ۱۹	۸۴ ۱۵	۲۱۴ ۱۴	۶۸ ۱۸	۱۱۱ ۱	۶۸ ۲۰
وانکه کرا	وانکه کرادد کلوی	وانکه کرار حق	وانکه کراکه	وانکه کرشو اوج	وانکه کرشاخ	وانکه کر عوق	وانکه کرکائے	وانکه کرکفنا	وانکه کرکفت	وانکه کرکفند	وانکه کرکفنے
۶۱۱ ۸	۶۸ ۱۹	۶۸ ۱۹	۶۵۳ ۵	۶۲۲ ۲۶	۶۰۹ ۲۵	۲۶۰ ۲۱	۳۰۹ ۱۲	۲۹۶ ۲۰	۳۹۹ ۲۳	۶۰۹ ۲۵	۲۹۷ ۱۹

ودنجودکی	ودیدانی	ودیدنی آتشی	ودیداند	ودیداناآن	ودیدانده	ودیداویک	ودیدزرد	ودیدو خندد	ودیدی بانو	ودیدید آن	ودیدیکده پش
٣٥٩ ١	٧٢ ١٦	٨٨ ١٥	١٥٥ ٢٦	٣٤٥ ١٣	٢٩٩ ٦	٤٧٨ ١٣	٥٨٨ ١٦	١٨٦ ١٢	١٣٩ ١٢	٥٠٣ ١٩	٦٤٨ ٤
ودبنی	ودبنگی	ودبرای	ودبوجان	ودبونك	ودبوی	ودپذیرای	ودبکو	ودبشد	ودبعضل	ودبخلت	ودبفرماید
٧٦ ١٦	١٢٤ ١٢	١٤٢ ٢٠	١٠٠ ٢٥	١٦٢ ٢٦	١٢٨ ٥	٤١ ١٢	٢١٨ ١٤	٢٥٢ ١	٤١٥ ١٦	٣٥٧ ١٩	٢٤٨ ١
وربکاو	وربکردند	وربکردی	وربکرید	ودبکفتی آنها	ودبکفتی کها	ودبکفتی صبح	وربکفتی زود	وربکفتی کل	وربکفتی که	ودبکفتی کدبرد	وربکفتی مد
٤٥٢ ٢٥	٤٢٣ ٢	٥٠٥ ٣	٤٢٠ ٢١	٤٣٤ ٢٧	٤٣٤ ٢٧	٤٣٤ ٢٨	٤٣٤ ٢٩	٤٤٢ ٢٨	٤٤٣ ٢٩	٤٤٨ ١	٤٤٠ ٢٦

فصل الحاء

فصل الراء

فصل اللام

فصل الهاء

فصل الياء

باب الهاء

فصل الالف

فصل الباء

فصل الدال

فصل الراء

فصل الزاء

فصل السين

فصل الصاد

فصل العين

فصل القاف

١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠	١١	١٢
مرهم ماکدیم — ٥٢٤ / ٢٥	مرهم عجیم — ٢٨٠ / ٦	مرهم عحوس — ١٢٠ / ١٠	مرهم بردم — ٨ / ٨	مرهم معتول — ٥٦ / ٢٢	مرهم مکرمش — ٣٢٥ / ٣	مرهم مسابد — ٥٢٤ / ٢٦	مرهم میکوبد — ٤ / ٢٤	مرهم بازلر — ١٤٢ / ١٦	مرهم نفست — ٣٦٠ / ٢٥	مرهم داکونی — ١٢١ / ١١	مرهم هستآن — ٥٠٦ / ١٨
مرهم جبنی — ٣٦٤ / ٢٨	مرهم جبلد — ٤٤٢ / ١٧	مرهم جبل — ٤٧٩ / ٢٨	مرجری — ٢٠٥ / ٢١	مرجست — ١٧٤ / ٢١	مرجستا — ٤١٨ / ١٠	جرانج — ١٩٨ / ٢٩	مرجبجی — ٢٠٢ / ١٨	مرجاج — ٤٥١ / ٨	مرجری — ٥٠٣ / ١٢	مرجستا — ٢١٩ / ٢	مرجی دعوی — ٢٠٩ / ١٤
مرجاری — ٥٢٣ / ١٩	مرخوشی — ٥٩٣ / ٤	مرخوشی کابد — ٢٥٢ / ٢٣	مرخالی — ٤٤٤ / ٢٠	مرخالی — ٤١٤ / ٢٢	مرخیالی کو — ٤٢٨ / ١٠	مرخنی در — ٥٩٦ / ٥	مرخنی شا — ٢٤٦ / ١	مردرنی — ١٦٣ / ٢٩	مردکانی — ٥٨٨ / ١٨	مردالرسمی — ٢٠٣ / ١٢	مردکر کشت — ٤٢٨ / ١٩
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

مرکبات شاه طبقه ٤ ١٠٣

مرکانود ٢١ ٥٢٩

١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠	١١	١٢
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

مرکردنان	مرکرددون	مرکردواز	مرکرددوند	مرکردیدآب	مرکردیدآن	مرکردیدالله	مرکردیدن	مرکردیدی	مرکردیدش	مرکردآبنس	مرکردآتش
١٣٠ / ٢٠	١١٩ / ١	٢١٨ / ٢٥	٢٠٨ / ٣	١٣٤ / ١	٢١١ / ١٢	١٧٥ / ١	٢٨٦ / ٢٦	٣١٤ / ٢٨	٢٩٥ / ٩	٦٣ / ١٢	١٠١ / ٣
مرکردآنحکم	مرکردآنسان	مرکردآنخال	مرکرداو	مرکردافعقل	مرکرداباشد	مرکرداباش	مرکرداباقلیعه	مرکرداباصفت	مرکرداماده	مرکرداماهست	مرکردابیب
١٠٠ / ١٣	٣٩٠ / ١٠	٣٨٩ / ٢	٢٢٩ / ٢٩	٣٣ / ٢٤	٥٠٦ / ١٢	١١٧ / ٢٢	١٨٤ / ٤	٤٠٠ / ٢٣	٢٠٥ / ٢٠	٢٢٩ / ٢٤	٥٩ / ٢٢
مرکرداپرسخن	مرکردپرسید	مرکردابینی	مرکردابینی	مرکردابینی شکات	مرکردراجا	مرکرداخو	مرکردادامن	مرکرداذدجان	مرکردادددل	مرکرددرد	مرکرداد
٢٣٧ / ٢٠	١١٩ / ١٣	٢٢٩ / ١١	٥٩ / ٢	٣٢٤ / ٢٤	١ / ١٠	٦٣ / ٢	٢٥٢ / ١	٨ / ١٢	٨٦ / ٢٢	٢٢٨ / ١٢	٢٥٢ / ٢٢
مرکرداذنان	مرکرداذدل	مرکرداذی	مرکرداذیده	مرکرداذیده	مرکرداصل	مرکرداشب	مرکرداتخ	مرکرداذوج	مرکرداکر	مرکرداتش	مرکردارد
١٨٥ / ١٩	١٩٤ / ٢٩	١١٤ / ٢٦	١٦٢ / ١	٥٨٦ / ٢	٥٣٠ / ١٣	٦١٨ / ١٢	٥٢٤ / ٢٢	٥٣٠ / ١٤	٣١ / ٢	٥٣٠ / ١١	٢٩٦ / ٢٢
مرکرایشان	مرکردنجی	مرکرددوری	مرکردایشان	مرکرنوبیانی	مرکرساذد	مرکرسرتیک	مرکرتوابی	مرکرنوی خوان	مرکرتوری	مرکرشاکری	مرکرشد
٢٣٠ / ١٩	٢٨٢ / ٢٢	٢٠٠ / ٢	١٧٣ / ٧	٥٩٧ / ٢٦	٢٣٩ / ٩	١١٩ / ٢	٢٣٠ / ١	٢٢٥ / ١٦	٢٣٠ / ١	٥٦٠ / ١٤	٤٦ / ٢٩
مرکرشوند	مرکرصاحب	مرکرصبر	مرکرصیقل	مرکرظالم	مرکرعاشق	مرکرعاشوند	مرکرنبی	مرکرکارد	مرکرکارد قصد	مرکرکاملم	مرکرکاوجی
٦١ / ١٤	١٢ / ١٢	٢٣ / ٣	٣٠١ / ١٥	٣٥ / ١١	٤٣ / ٥	١٣١ / ٩	٥٧٥ / ١٦	٥٩ / ١٤	١٥٣ / ٢٣	٢٢٠ / ٢٥	٢٩٨ / ٤
مرکرکج	مرکرکرد	مرکرکستاخ	مرکرکلتی	مرکرکوشد	مرکرکوبد	مرکرکوبکو	مرکرکوبدها	مرکرکرد	مرکرکرداد	مرکرماراکشت	مرکرعاندناز
٣٥٢ / ٧	٢٤٢ / ١٨	٥٣ / ٢٤	٤٣٨ / ٧	٣٥٠ / ٢٦	٢٦٣ / ١٥	٣٦٢ / ١٢	٢٩٩ / ٥	٣٠٨ / ١٩	٢٥٠ / ٣	٢٦٩ / ٢٩	٢٩ / ١٣
مرکرمجوسراب	مرکرمجوسرانت	مرکرمحراب	مرکرمرد	مرکرمستوحش	مرکرمی آید	مرکرمی آمد	مرکرمی پرسید	مرکرمرد	مرکرمیکوشد	مرکرنفس	مرکربوسف
٥٢٢ / ٢٣	٥٢٢ / ١٩	٤٨ / ٢٩	٧٩ / ٢٧	٥٨٩ / ٣	٢٠٦ / ٢	٢١٣ / ٢٠	٦١٢ / ٩	٢٤٤ / ٢١	٣٨ / ٥	٨٥ / ٢	٢٨٣ / ١١
مرکیارا	مرلعب	مرحالانه	مرحجت دارد	مرضرردارد	مرزاجی	مرمعقلدا	مرملك	مرمنافق	مرمنجم	مرموکلت	مرنبادی
١٤٢ / ٩	٣٣ / ٢٣	٨١ / ١٥	٥٨١ / ٢٩	٢٧٥ / ٢٨	١٩٣ / ٦	٢١٤ / ٧	٧٠ / ٢٢	١٥٨ / ٢٨	٢١٥ / ١١	٢٩٣ / ٢٦	٦٨ / ٢١
مرنبانی کو	مرنشی	مرنبشی دانی	مرنیمی زمان	مرنی مسکفت	مرنجید	مرندانی	مرندا گرنوا	مرنسیمی	مرنفرد	مرنفس	مرنفس نو
٥٠٣ / ١٨	٥٩٣ / ١٩	٣٠٥ / ٩	٢٢٦ / ٢١	١١٧ / ١٩	٨١ / ٢٨	١٤٢ / ٨	١٤٧ / ٩	٢٠٦ / ٢	٢٤٤ / ١٨	٢١ / ٣	٣١ / ٧
مرنکالی	مرنوکی	مرموجی	مروفادا	مرولیرا	مرهلاك	مرهنر	مرهوا	مرنیك	مریکی ازجاد	مریکی ازدند	مریکی ازدیکر
٢٧٩ / ٢١	٥٢٧ / ٢٤	٥٢٩ / ١٥	٥٢٥ / ٦	٦٠٥ / ١٣	٣٦٨ / ٢٨	٧٥ / ١٨	٩٧ / ٢٢	١٨٩ / ١٧	٥٠١ / ٢	٢٨٢ / ٢	١٥٩ / ١٨
مریکی ازدیکر	مریکی ازما	مریکی ازدی	مریکی ازجنس	مریکی باکدکو	مریکی ازاصل	مریکی ازجا	مریکی ازبدرود	مریکی ازمنی	مریکی ازدانه	مریکی ازتاریخ	مریکی ازتسبیح
٥٣٦ / ١٢	٢ / ١٨	٤١ / ٢٧	٣٥٢ / ١٨	٢٥٢ / ١٣	٢٨٥ / ٨	٥٢٨ / ١٣	٦٠٢ / ٢٩	١٧٢ / ١٤	٣٩ / ٣	٦١ / ٢٦	٢٣٠ / ٢٦
مریکی جازا	مریکی جون	مریکی چونکه	مریکی خاصیت	مریکی خواهند	مریکی دربخش	مریکی دربده	مریکی درج	مریکی درکف	مریکی دری	مریکی دیوی	مریکی را
٢٩٣ / ٩	٢٧٩ / ٨	٥٢٨ / ١٢	٦٣٠ / ٣	٣٠٩ / ١٣	٢٩٧ / ٢٤	٣٢٢ / ١٢	٥٤٩ / ٨	٤٦٢ / ١٣	١٨٣ / ٢	٥٦٣ / ٢٠	١٥٢ / ١٢
مریکی زاد	مریکی صالح	مریکی تیغ	مریکی خود	مریکی زاد	مریکی اکرد	مریکی مخزن	مریکی خند	مریکی خواجه	مریکی زان	مریکی ازسخن	مریکی اعضا
١٧ / ٢٣	٦٢٣ / ٢١	١٩ / ٧	٦٦٢ / ١٣	٢٥٤ / ٤	١٧ / ٢٣	٥٤١ / ٢	٥٦٠ / ١٩	٦٥٤ / ٢٣	٣٨٣ / ٢٠	١٢٠ / ٦	٢٥١ / ٢٢
مریکی سوی	مریکی شاد	مریکی فالی	مریکی قصب	مریکی کفش	مریکی کوه	مریکی نام	مریکی نامد	مریکی یاری	فصل الزاء		
٨ / ١٢	٣٥٢ / ٥	٥١٢ / ٨	١٣ / ١٩	٢٣١ / ٢٤	٦٦٢ / ٣	٦٢٢ / ٣	٢٩٩ / ٧	٣٣٠ / ٢٦			
مرالعلیم ست	مرها	فصل السین				هست آتش	هست آن آهن	هست آن ازبعد	هست آن اندیشه	هست آن ایثار	هست آن سند
٣١٩ / ٦	٢٦٠ / ١٧					٤٠٠ / ١	١٢٣ / ٤	٢٦٤ / ٢٠	١٢٧ / ١٥	١١٥ / ٢٩	٢٢٢ / ١٦
هست آن یغلاک	هست آن نجوانه	هست آن یذات	هست آن یاریك	هست آن عنوان	هست آن موی	هست آن موی	هست آنچه	هست آهنکر	هست الماس	هست احوال	هست احوال
١٢١ / ١٢	٤٥١ / ١٨	٥٠١ / ٩	٢٩ / ٩	٣٦٠ / ١٢	٢٣٠ / ٣	٢٤٠ / ٤	٥٩٦ / ٢	٥١٦ / ١٥	٦٠٢ / ٣	٥٣١ / ٨	٦٢٧ / ٢٩

هست انجالت	هست ازآغاز	هست ازلاط	هست ازدوی	هست اشایت	هست افزونی	هست الوهیت	هست انجیر	هست اندلها	هست اندرونی	هست اوانه	هست اوجنس
٥٥٢ / ٩	٦٢٣ / ١٧	٩١ / ٢٦	٢٦٠ / ٧	٥٠٤ / ٢١	٢٦٧ / ٢٩	٤٤٢ / ١٨	٥٧٠ / ٩	٨٣ / ٢	٤٤٦ / ٢٠	٦٠٠ / ٣	٦٠٥ / ٣
هست اوفراض	هست ایمان	هست ایمانش	هست ابزاز	هست ایمآیات	هست ابزالا	هست ابن دکان	هست ابن ا	هست ابن بحر	هست ابزنیت	هست اباکی	هست بالکرم
٥٨٧ / ٢٣	٥٢٤ / ٦	٢٤٣ / ١٢	٤٦٤ / ٢٥	٢٠١ / ٢٩	٣٢٦ / ٣٩	٣٩١ / ١٢	١٦ / ٢٦	٣٥٣ / ٢٠	٥٨٨ / ٣	٤٠١ / ٢٩	٢٩٩ / ٣
هست بارن	هست بازیها	هست باشد	هست باده	هست براسباب	هست برمای	هست برسمع	هست برها	هست برفوص	هست بسیار	هست بنهان	هست بنهان
٥٣ / ٢٢	٤٠٥ / ٨	٢٩٠ / ٨	٦٧٠ / ١٠	٢٠٨ / ١٥	٣٨١ / [illegible]	١٢٠ / ١	٣٤٧ / ٢٥	١٢٨ / ١٦	٣٩ / ١	٦٢٥ / ١٤	٥٨٤ / ٢
هست بیخرمی	هست بیدا	هست بیرداه	هست بیرنکی	هست بیرون	هست تسبیح	هست تعلیم	هست تفصیلات	هست ترجون	هست تنهائی	هست جمعت	هست جنت
١٩٨ / ٢٢	٤٥٧ / ٢٨	٨٥ / ١١	٥٥٢ / ١٣	٣٩ / ٢٠	٢٣ / ١١	٥١٩ / ٨	٧٠ / ١١	٦١٦ / ٢٢	٥٦٢ / ٢٢	٦٢٣ / ٢٤	٣٩٠ / ١
هست حیوانی	هست دریط	هست درجه	هست درخانه	هست دردل	هست درزمان	هست درکوش	هست درهمیان	هست دریا	هست دست	هست دستوری	هست دل
٣٢٥ / ١٥	٣٣٩ / ٢	٣٤١ / ٢٣	٦٠٥ / ١٩	٣٣٦ / ١٧	٢٣٠ / ١	٢٧٣ / ١٩	٥٦٢ / ١١	٥٢١ / ١٦	١٢٩ / ١٠	٥٩٣ / ٢٥	٣٧٠ / ١٦
هست دنیا	هست دنیاوی	هست دوزخ	هست دهنه	هست دیوان	هست زایت	هست زان	هست زاهد	هست زندان	هست سرکردان	هست سرمرد	هست سنت
١١٢ / ٢٣	٥٩٧ / ٢١	٥١٧ / ٢٠	٥١٧ / ٢١	٤٢٥ / ١٢	٥٦١ / ١٠	٣٦٤ / ٢٦	٥٤٤ / ٢٢	٢٧١ / ٥	٣٠٩ / ٨	٣٠٨ / ٢٥	٥٦٣ / ٧
هست شیء	هست شاهانه	هست شرط	هست صدرخیدان	هست صدخندین	هست صورت	هست صوف	هست صوفانکه	هست صیلی	هست طاغ	هست عقلی از	هست عقلی بود
٢٣٠ / ٢٩	٣٢٥ / ٦	١٠٣ / ٢	٣٤٩ / ١٩	٢٩٥ / ١٤	٦٦٥ / ١٨	٢٢٩ / ٤	٣٣٨ / ١٠	٣٢٣ / ١٦	٢٧٢ / ١	٣٤٠ / ٢١	٣٤٠ / ٢٢
هست فتنه	هست قاضی	هست قران	هست قران	هست قوت	هست کربه	هست کرها	هست کنه	هست کرویق	هست لبکی	هست لرزان	هست ماکره
٥٦١ / ١١	٥٨٧ / ٢٥	٢٢٣ / ١٥	٤١ / ١٦	٣٣٠ / ١٠	٤٣٣ / ١٧	١٠٦ / ٢٦	١٣٣ / ٢٥	٤١٩ / ١٥	١٢٠ / ٢١	٦٦٢ / ٢٢	٥٨٦ / ١٥
هست مایل	هست مردی	هست مردی	هست مرهم	هست مزد	هست مطلق	هست معذورش	هست معراج	هست معشوق	هست منهاجی	هست موسی	هست مهمانخانه
٤٢٨ / ١٣	٥١١ / ١	٥٢٣ / ٦	٦٤٨ / ٦	١١٧ / ٢٠	٤٨٢ / ١٠	١٥٢ / ٤	٥٠٩ / ٩	٢٢٨ / ٢٥	٣٢٧ / ١٢	٤٦٧ / ٢	٥٢١ / ١٢
هست میهمان سعادت	هست میهمان شفاعت	هست ناپیدا	هست ناقص	هست منتها	هست مرحیمی	هست مرحقیقی	هست هشیاری	هست هفتلی	هست هفصد	هستی اندر	هستی جون
٢٩٥ / ٦	٢٩٥ / ٥	٤٥٧ / ٢٨	٦٢٣ / ١٢	٥٨٥ / ٣	٥٢١ / ١٨	٣٠٩ / ٤	٥٨ / ١١	٣٠٩ / ٢٠	٥٢٨ / ٢٨	٨٥ / ٢	٣٠٢ / ٢٩
هست یك	فصل الشین		هست باش	هست جنت	هست جنت	هست دوی	هست سالکه جوهر	هست سالکت زمان	هست مکرت	هست ندانه	
٥٣٠ / ٢٠			٣٤٣ / ٣	٩١ / ٢٨	٥٠٥ / ٩	٦٤٧ / ١٩	٣٣٠ / ٢٣	٢٣٩ / ٥	٢٧٤ / ٦	٦٠١ / ٢٣	
هست حساب	فصل الفاء		هفت اختر	هفت خرخ	هفت خوش	هفت دریا	هفت درباره	هفت دریاکو	هفت دریا	هفت سالانه	
٨٧ / ١٢			٩٨ / ٢	٥٣ / ٩	٦١٧ / ٢٨	٢٨٠ / ٨	٣٢ / ١٦	١٨٤ / ١٠	٥٤٩ / ٢	٥٠٦ / ١١	
هفت سال ایوب	هفت شمع	هفت شمع اند	هفت کاووس	هفت کاولا	هفت مصحف	هفت مشد	هفت نوبت	هفت کرد	فصل اللام		
٥٣٢ / ٢١	٢٢٥ / ٩	٢٤٥ / ٢٤	٢٥٣ / ١١	٦١٧ / ٢٨	٥٤١ / ٨	٢٤٦ / ٢٩	٢٧٣ / ٢١	٥٣٧ / ٢٥			
ملاخون	ملاصبا	ملاراتا	ملامانکه	فصل الميم		هم ازآنجا	هم ازان خوشید	هم ازآن دهید	هم ازان آسرکنی	هم ازآنبو	
٢٨١ / ٣	٣٦٠ / ٢٦	٩٢ / ١٦	٢٨٢ / ٢٩			٥٠٥ / ٢٧	٦٢٢ / ٤	٢٧٨ / ١٤	٣٣٠ / ٦	٢٢١ / ٦	
هم ازآنجو	هم ازاوکنی	هم ازاین بد	هم ازاینجا	هم اشادرا	هم امیدی	هم بانکل	هم بامید	هم بدل	هم بستی آن	هم بیبدای	هم بیبنی
٢٢١ / ٧	٤٠٨ / ٢٢	٦٠٦ / ١٧	٢٠٢ / ٢٢	٢٩٤ / ٢٠	١٦٥ / ٧	٦٢٦ / ٢٣	٩٢ / ٨	٦٣١ / ١٤	٦٢٣ / ٣	٢٣١ / ١	١٠٦ / ٢٠
هم بتغلیب	هم بدانجا	هم بدانتغش	هم بدند	هم بدان تابع	هم بدین فن	هم بدین تیت	هم برازبع	هم برآن ددیا	هم برآن در	هم برآن عالی	هم برانکرسی
٥٠٦ / ٢	٢٢٧ / ١٠	٢٥٧ / ٢١	٦١٧ / ١٢	٢٦٧ / ١٠	٦٥٣ / ٧	٣٣٢ / ١٦	٣٣٤ / ١٦	٢٠٠ / ١	٢٠٠ / ١٨	٣٥٩ / ١٤	٤٦٦ / ٢٣
هم برآن	هم برون	هم بسعی	هم بصورت	هم بصورت مقابله	هم بطبع	هم بکوشش	هم بنسبت دان	هم بنسبت کبر	هم بینی	هم بوام اوی	هم بنشان
٢٧ / ٧	٥٦٩ / ٢	٥٠٠ / ٦	١٢٧ / ١٣	١٩٠ / ٢٨	٦٤٤ / ٨	٢٥٣ / ٢	٢٩٠ / ١٣	٢٩٠ / ٢	١٤٢ / ١٣	١١٣ / ٢١	٣١٦ / ١٣

هم بابد ١٩٦ ٢٨	همتاد ٣٣٩ ٧	همت پیغمبر ١٥٩ ٢	همت تیر ٥٨ ٢٨	همتا زود ١٠٢ ٢٣	همتش بین ٢٠٦ ١١	همتا عالی ٣٢٢ ١	هم تو بودی ٥٢٤ ١٦	هم تو خود دانا ٥٦٠ ٩	هم تو نانی کرد ٥٢٢ ٤	هم تو را ٣١ ٢٩	هم تو شاه ٢٥٢ ٨
هم تو کفش ٢٢٧ ١٧	هم تو کوی ٥١٩ ١٦	هم تو ماری ٦٣ ٢	هم تو هم ما ٤٨٤ ٢٥	همتی تابو ٢٣٦ ١٥	همتی میلاد ٣٠٦ ٢	همچنان آمد ٢٤٣ ١٨	همچنان باشد ٣٠٩ ٦	همچنان بر ١٤٠ ٢٣	همچنان بیکاستی ٢٢٤ ٨	همچنان درد آشتی ٤٦٨ ٥	همچنان درد ٥٤٤ ٤
همچنان کرمی ٣٨٥ ٢٦	همچنان کاسحاب ٤١٦ ٢	همچنان کاینجا ٢١٣ ٢٤	همچنان کان خوابید ٥٧٨ ٢١	همچنان کان زاهد ٤١٠ ٢٠	همچنان کانشمس ٢٢٣ ٨	همچنان که تاک ٣٠١ ٢٨	همچنان کابین ٦٦٨ ٨	همچنان کرد ٢٥٧ ١٥	همچنان کرد ٢٠٧ ١٢	همچنان کرد ٤٠ ٢	همچنان کرد ٢٤٢ ٢
همچنان کرده ٤٢٠ ١٨	همچنان کز ٦١٧ ٢١	همچنان کز چشم ٥٧٦ ١١	همچنان که الله ١٠٢ ٢٠	همچنان که آن ١٩٤ ١٩	همچنان که ب ٤١٨ ١٠	همچنان که بی روزی ٥٩٠ ٢١	همچنان که چشم ٤٠٥ ١٣	همچنان که خلق ١٩٤ ١٢	همچنان که حکایت ١٦٥ ٢٠	همچنان که بد ٤١٥ ١	همچنان که زنی ٢٥٣ ٢٥
همچنان که سهل ٢٣٥ ٢	همچنان که شد ٣٤٣ ٢	همچنان که عقد ٦٨ ١٠	همچنان که قد ٢٥٨ ٢٨	همچنان که لشکر ١٠٥ ٢٠	همچنان که معدن ٤٤٣ ٢٢	همچنان که کفت ٥٢٠ ١٢	همچنان که مرده ٥٧٠ ٦	همچنان که من ٣٧١ ١	همچنان که مو ١٦٩ ٥	همچنان که وسوسه ٤٥ ٨	همچنان که دن ٢٣٩ ١٨
همچنان که مر ١٧٠ ١	همچنان کبش ٢٥٧ ٣	همچنان کاظلم ٥٤٣ ١٢	همچنان مرد ٦٢٢ ١٨	همچنان میخی ٤٢٨ ٢٠	همچنان مردود ٦٦٨ ٢٦	همچنان مرد ٦٦٨ ٩	همچنین امری ٥٩٥ ٨	همچنین آشنی ٥٢٧ ٢	همچنین اجزای ٥٩٦ ٦	همچنین از جا ٤٤٢ ٢٣	همچنین از شه ٦١ ١٠
همچنین از حق ٣٧٦ ٢٩	همچنین از نو ٦٧١ ١	همچنین از مکس ٣٣١ ٢٣	همچنین اظلم ٤٢١ ١٠	همچنین این آب ٨٧ ٢٩	همچنین این باران ٨٧ ٢٩	همچنین این دود ٦٢ ١	همچنین این توت ١٩٣ ٤	همچنین این ماطر ٢٠٠ ١٢	همچنین بالی ١٢٣ ٨	همچنین با بهم ٥٩٣ ٥	همچنین بر ٤٧٢ ٥
همچنین بر مشیر ٥٩٧ ٢٨	همچنین بر مبشر ٣٢٤ ٢٧	همچنین بوستان ٣٧٧ ٢٥	همچنین بینا ٢٤٩ ٩	همچنین تاج ٣٧٤ ٢	همچنین تا دود ٦٠٤ ٥	همچنین تاسی ٥٦٠ ١٩	همچنین تاصد ٤٤٩ ١٢	همچنین تا صد ٥١ ١٥	همچنین تا رهم ٢٣٢ ١٢	همچنین تا دل ٥١٧ ٢٦	همچنین تا حفظ ٣٠٥ ٢
همچنین ترشها ٤٨١ ١٤	همچنین ترکیب ٤٥٠ ٢	همچنین تشنیع ٢٠٠ ٢٧	همچنین حمله ٦٠٠ ٢٢	همچنین جلد ٥٨٥ ١٦	همچنین چون شلو ٣٤٣ ٢٦	همچنین چو بای ٣١٦ ١٠	همچنین جب ٣٨٢ ١٤	همچنین خندان ٢٠٦ ١	همچنین دان ٥٩٢ ٢	همچنین داود ٢٠٠ ١٠	همچنین دادو ٣٢٦ ٢١
همچنین درطلوع ٣٢٦ ١٩	همچنین در غیب ٥٣ ٢٤	همچنین درکرد ٥٨ ٦	همچنین محنت ١١٠ ٢٣	همچنین دنیا ٣٦٦ ٢	همچنین دنیا ٤٢١ ١٣	همچنین دو دم ٦٣ ١	همچنین روزی ٣٦٠ ١١	همچنین زاغان ٢٥٨ ٢٣	همچنین سرما ٥٣ ٢٣	همچنین سوسها ٢٤٨ ٦	همچنین شبان ٢٣ ٦
همچنین حلوه ٣٠١ ١٠	همچنین تلاب ٥٥٩ ٣	همچنین کریز ٥١٥ ١١	همچنین کردند ٢٥٧ ١٥	همچنین کند ٤٣ ٢١	همچنین کفشند ٤٣ ٢	همچنین لب درد ٥٦٩ ٢	همچنین مقصود ٣٤٤ ٩	همچنین موی ٣٩٢ ٢٥	همچنین مه ٨٠ ٨	همچنین میسود ٥٣٨ ٩	همچنین میبن ٣٠١ ٥
همچنین مرغت ٤٢٣ ٢٦	همچنین مرغت ٢٥٠ ٢٩	همچنین مرد ٣٤٧ ٥	همچنین میکرد ٣٨٣ ٢٦	همچنین مسکفت ٢٢٦ ١٠	همچنین مسکفت ٩٢ ٢٣	همچنین مکار ٢٨٥ ١٨	همچنین مرآیند ٣٠٩ ١١	همچنین مرآلد ٣٤٧ ٢٠	همچنین مرنج ٩٣ ٥	همچنین مرجرد ٥٩٦ ٢	همچنین مرجرد ٣٦٦ ١٢
همچنین مردود ٥٩٩ ٢	همچنین مرتد ٦٠٠ ١١	همچنین مرتهی ٢٥١ ٢١	همچنین مرتو ٤٣٧ ١٨	همچنین مرکابی ٦٠٣ ٢٩	همچنین مرکس ٤٠١ ١١	همچنین مرفکو ٣٥٩ ٣	همچنین مرنام ٤٣٨ ٢	همچنین مربیت ٢٢٥ ٢	همچنین یکسان ٣١٨ ٢٣	همچو آواز ١٩٠ ٢١	همچو آب نیل ابد ٣٠٣ ١٦
همچو آب سلادن ٣٩٩ ١٠	همچو آب نیل ٥٨٦ ١٨	همچو آب ٢٣ ٢٨	همچو آتش ٥٢٤ ٩	همچو آتش درد ٦٣١ ١١	همچو آتش کرد ٥٩٢ ٢١	همچو آدم ٦٦ ٣٠	همچو آدم کش ٤١٥ ٢٠	همچو آدم کن ٣٢٦ ١١	همچو آن اطلس ١١٥ ٢	همچو آن ابله ٢٥ ١	همچو آن ابلیس ٣٦٠ ٢٢
همچو آن اصحاب ١٦٩ ٢٠	همچو آن اصحاب کهف ٦٥٨ ٢٣	همچو آن اصحاب کهف ٥٠٦ ١	همچو آن چوپان ٥٢١ ٢٩	همچو آن جره ٦٣٨ ١٥	همچو آن خرکوش ٣٠ ١	همچو آن زد آلکی ٣٤ ٢٢	همچو آن زنجی ٨٩ ٢٣	همچو آن زرد ٨٣ ٨	همچو آن زن ٥٢٤ ٢	همچو آن زنگی ٦٦٠ ٢٠	همچو آن زنگ ٣٨٩ ١٢
همچو آن شخص ١٢١ ٢٠	همچو آن شه ٥٩٦ ٢٥	همچو آن شبان ٦٦٧ ١٢	همچو آن شیری ٥٦٩ ٢٥	همچو آن طفل ١٦١ ٢٨	همچو آن قوم ٥٥٩ ٢٢	همچو آن کر ٨٩ ٥	همچو آن کو ٥٨ ٥	همچو آن مرد ٤١٣ ١	همچو آن مست ٢٩٥ ٩	همچو آن نوقی ٢٢٥ ١٩	همچو آن عقد ٣٣٨ ٢٥
همچو آن مکتوب ٣٣٤ ٢٩	همچو آهن ٩٠ ٢٢	همچو آهو ٣٨٣ ١٢	همچو ابراهیم ٦٢٤ ٢٤	همچو ابرهیم ٥٧٧ ٨	همچو ابلیس ٤٤٨ ٢٢	همچو ابلیسی که گفت ٥٦٠ ٢٥	همچو ابلیسی که گفت ١١٨ ٢٧	همچو احمد که برد ٦١٨ ٢١	همچو احمد که کند ٦١٨ ٢٣	همچو از آب ٣٤٦ ٩	همچو از سنگ ٥٢٦ ١٠

همچو استوی ٢٠٦ ١٥	همچو اسرافیل ٥٠ ٢٢	همچو اسمعیل ٧ ٣	همچو اشتر ٦٧٠ ١٠	همچو اصحاب ٢١٥ ١١	همچو اعرابی ٢٤ ٨	همچو اعمش ٦٠ ١٥	همچو آمرد ٤٩ ١٣	همچو اکمل ٦١٤ ٢	همچو این خامان ٦١٢ ٢١	همچو این دریتیم ٦٠٨ ٧	همچو ازدد ٩٣ ٢
همچو بازی زنها ٤٠١ ٢	همچو بردار ایمان ١٦٨ ٤١	همچو بردار شدند ٢٩٦ ١١	همچو بر روانه ٥٥٩ ٤	همچو بره ٩٥ ٣	همچو بطان ٥٣ ١	همچو بوبکر ١٤٦ ١١	همچو بوته آن ٤١١ ٢٩	همچو پیغمبر ٤١٢ ١٠	همچو تسلیم ٣٠٣ ١١	همچو بیمار ٥٥٢ ١١	همچو تابان ٥٩٦ ١
همچو تازی شد ٦٢١ ١	همچو ترسا ٥٢٠ ٢٣	همچو توسن لوتی ٢١٩ ١٨	همچو تو کز ٥١٤ ٣٠	همچو جان ٥٨ ١٥	همچو جان پاک ٢٥٦ ٢٨	همچو جانور ٤١ ٢٩	همچو جبه جبین ٥٨٩ ١	همچو جرد ٢٠٠ ٢٥	همچو چشمه ٩٣ ٥	همچو جعفر ٦٥٢ ٧	همچو جعدان ١٨٩ ٩
همچو چوب خشک ٢١٥ ٨	همچو چوب بست ١١٥ ٢٥	همچو چینی ٥٧ ٢٨	همچو حبه گن ٣٨٤ ٢٠	همچو حس ٦٤ ٣	همچو حلم ١١١ ٩	همچو خارسبز ١٠٣ ١٨	همچو خاک ١٨٨ ٢٨	همچو خشخاش ١٦٥ ٥	همچو خفتن ٥٣٩ ٢	همچو خون سبد ٦٤٢ ١٣	همچو دادم ٢٤٣ ١٢
همچو درکان ٦٨ ١٠	همچو دیوانه ٣٩١ ٢١	همچو دیوان ١٠٥ ٢٠	همچو ذره ٣٣٩ ١١	همچو دریای ٣٢٥ ١٢	همچو روس ٣٩٣ ٢٦	همچو روح ٦٢ ١٢	همچو بره ٣٩١ ٢٦	همچو زنده ٢٢٦ ١٤	همچو زنگی ٣٨٩ ١٢	همچو رودی ٣١٥ ١٣	همچو سد ٣٩٢ ١٢
همچو سنگ آسیا ٦٢٤ ٢	همچو سنگ ٣٠٦ ٢٢	همچو سنگی ٤٨٤ ١٠	همچو ساعرج ٦٥٨ ٢١	همچو شاخ ٥٢٩ ١٩	همچو شخ ٥٦٨ ٢٤	همچو شب کو ٥٣ ٢١	همچو شهد ٩٥ ١٢	همچو شه ١٤ ١٣	همچو شهزاده ٣٠٩ ٢٠	همچو شیری ١١١ ٨	همچو شیر [illegible] ٣١٠ ١٣
همچو شیر در ٣٥٢ ٢٤	همچو صاحب نفس ١٢١ ٢٨	همچو صبا کی ٢٥ ٣	همچو صبا کوی ١٠ ٢٦	همچو طاوسان ٥٦ ١	همچو طفل مست ٦٤٨ ١٠	همچو طغیان ٩٠ ١٣	همچو طفل خفته ٣٠٩ ٩	همچو طفلم ٤٤٦ ٥	همچو عاد ٣٠٢ ٦	همچو عاشق ٦٢ ٩	همچو عرض ٣٢٢ ١٨
همچو عیسی ٥٨٠ ١٩	همچو حسینی ٥٧ ٢٦	همچو فرزندان ٢٨٩ ٢٩	همچو فرزند مست ٦٤ ١٠	همچو فرعون ٢١١ ١٢	همچو فرعونی ٣٢٤ ١٠	همچو فرعونی ٣٧٣ ١٢	همچو قاضی ٢٦٠ ٢	همچو قرآن ٢١٣ ٥	همچو قطره ٣٩٣ ١٤	همچو قلماش ٥٦ ٢٦	همچو قلاب ٥٥٩ ٣
همچو فندلی ٦٦ ١١	همچو توام ٩٥ ٢٣	همچو کاوی ١١٨ ١١	همچو کبران ١٦٦ ٧	همچو کرنبه ٣٧٦ ٤	همچو کرزان ٨٣ ٥	همچو کرکس ٦٢ ٦	همچو کرمانی ٢٨٦ ٢٣	همچو کژدم ٥٠٢ ١٢	همچو کمانی ٣٢٧ ١٦	همچو کل ٢٩١ ٩	همچو کرم ٤١٣ ٢٥
همچو کنعان ٣٦٠ ٢٩	همچو کنعان ٣١٢ ٥	همچو کنعان کاتا ٢٢٥ ٢٩	همچو کنعان ٦٠٨ ٦	همچو کوه ٢٩٦ ٥	همچو کوه ٥٧٧ ٢	همچو کوه کاه دان ٤٢٩ ١٢	همچو کوه ١٢٤ ٢٣	همچو لیلی ٣٢٢ ١٩	همچو مال ٥٢٢ ٢	همچو ماه ١٣٠ ٤	همچو ماه و ٦٣٢ ٢٩
همچو ماهی مسند ٤٠٩ ١٩	همچو مجنون زیر ٥٢٩ ١٩	همچو مجنون بو ٦٣٨ ٢٠	همچو مجنون لد ٣٦٣ ١٩	همچو مجنون [illegible] ٣٦٤ ١٩	همچو مجنون کو ٣٠٦ ٢	همچو مجنون [illegible] ٧١ ١٨	همچو ملح ٥٢٨ ٤	همچو مردار ٣٢٩ ٢٥	همچو مرغ ٣٥٢ ٣	همچو مرغی ١٨٩ ٣	همچو مریم ٥٤٢ ٣٠
همچو مرهم ٣٤٣ ٨	همچو مریم جان ١٣٠ ١٣	همچو مریم کوی ٢٩١ ١	همچو مستی ٣٤٣ ١٥	همچو مستی ٥٢٥ ٢٢	همچو مطبوخ ٤٩ ٨	همچو من ٢١٣ ١٥	همچو مزکه ٥٨٠ ٣٠	همچو موی ١٠٩ ١٨	همچو موسی بود ٣٠٨ ١١	همچو موی نوی ٣١٢ ٢٥	همچو موسی [illegible] ١٣٦ ١٠
همچو موسی مر ١٥٨ ٩	همچو میل کوکن ٣١٢ ٢	همچو میل مفرط ٣٢١ ٢	همچو نائی ١١٥ ٢٦	همچو نخلی ٣٢٩ ١٦	همچو نر مادی ٥٢٤ ٢٣	همچو نوبی ٢٢٨ ٢١	همچو نیلو ١٩٦ ١	همچو نی ١ ٦	همچو وعده ٥٧٧ ٩	همچو هاروت ٨٢ ٣١	همچو هاروت ١٥٩ ٥
همچو یاد ٤٣٥ ٢	همچو هند ٥٨٩ ١٩	همچو هند ٥٨٩ ١٩	همچو یخ ٥٩٦ ١١	همچو یعاجی ٤٣٠ ١٠	همچو یوسف خوش ٤٤٣ ٦	همچو یوسف کاندر ٥٤٤ ٢٣	همچو یوسف کو ٣١٥ ٣	همچو یوسف کش ٢٠٢ ٢٢	هم جبره ٢٢٢ ١٣	هم خروج ٦٤٤ ٢٨	هم خیره ٤٥ ١٥
هم خلق کردم ٥١١ ٢٥	هم خمیر خمر ٥٩٥ ٢٣	هم خیلاش ٦٠٧ ٢	هم درآب ٦٢٧ ١٩	هم در آنجا ٤٢١ ١٩	هم در آند ١٥٧ ٢٠	هم در آنش کوتاه ٢٣٧ ٢	هم در آنم حال ٢٨٢ ٢٠	هم در آنم شد ٣٦٢ ٢٥	هم در انما ٣٤٧ ١٦	هم در آن مجلس ٣٩٣ ٢	هم در اول ٦٥٧ ٢٤
هم در این سودا ٢٩٨ ٢	هم در این مخنی ١٣٨ ٢١	هم در این عالم ٥٣٠ ٨	هم دعا از ١٣٠ ١١	هم دعا از من ٥٢٧ ١٦	هم دغل را ٩٢ ٢٨	هم دلت حیران ٦٢ ٨	هم ره افنا ١٩٦ ٢٩	هم ره جانت ٤٤١ ٢٢	هم ره خورشید ٥٢٦ ٢٧	هم ره غم ١٠٤ ٢٥	هم ره ما ٢٣ ٢
هم رهی ٥٦٣ ٩	هم رهی ٥٦٣ ٩	هم ز آتش ٢٢ ٢٠	هم ز آتش زاد ٢٣ ٢٠	هم ز ابراهیم ١٢٦ ٢٢	هم ز استعداد ٣١٣ ٢٨	هم ز انواع ٦ ١٦	هم ز اول ٤١٧ ٢٣	هم ز بازو ٣٢ ٢٢	هم زبانی ٣٢ ٢٣	هم ز جبرئیل ٤٨٣ ٢٢	هم ز بیم ٥٦ ٢٥

همچو شاهان ٢٩٩ ١٤

همچو کودکی ٤٣٢ ١٤

هم زنخ ۳۹ ۱۳	هم زطوا ۱۶۹ ۲۸	هم زخاکی ۶۱۴ ۲۶	هم زخود ۶۱۲ ۲۲	هم زخویش ۴۶۹ ۲۲	هم زدندانت ۳۹۹ ۱	هم زدعوش ۱۶۸ ۱۳	هم زرعد خنده ۶۱۲ ۱۳	هم زعزرائیل ۴۲۲ ۳	هم زکستاخی ۸۵ ۲۴	هم زلطف ۶۳۲ ۲۲	هم زمین ۱۲ ۱۸
هم زنبض ۳۷۱ ۸	هم زبنض ۳۷۱ ۷	هم سؤال ۴۰۳ ۴	هم سجود ۱۵۱ ۳	هم سخن ۱۱۲ ۲۲	هم سرشترا ۵۰۲ ۱۴	هم سرو پاش ۲۰۶ ۸	هم سرپا ۲ ۲۸	هم سرو ۳۳۶ ۱۵	هم سفر انبیا ۴۷۱ ۲۹	هم سلیمان ۱۸۸ ۱۱	هم سلیمان ۱۸۹ ۱
هم شب دهم آ ۲۰۸ ۴	هم شب دهم ابر ۲۵۰ ۳	هم شد جمال ۶۱۴ ۲۲	هم شدی ۱۱۴ ۱۶	هم شناسید ۶۴۳ ۲۲	هم شیندی ۶۳۵ ۲	هم صفیر ع ۴۶۱ ۲	هم صفیر ۴۵ ۱۵	هم ضلال ۴۰۴ ۵	هم طلبان ۵۸۶ ۱۶	هم عجم ۵۹ ۲۳	هم عرب ۲۲ ۶
هم عرض ۱۲۵ ۲۹	هم عرف ۲۲۴ ۵	هم عصای ۳۰۲ ۱۲	هم عصا ۳۵۴ ۱۲	هم عیال تو ۱۲۱ ۱۲	هم قناعت ۳۵۲ ۲۰	هم کرانشان ۲۲۴ ۲۲	هم کف ۲۹۶ ۱۰	هم کاهی ۱۶۲ ۲۲	هم کوه ۱۰۱ ۳	هم مثال ۳۲۵ ۴	هم محبط ۲۰ ۱
هم مرا ۱۵۲ ۱۸	هم مزاج ۱۲۵ ۶	هم مسرف ۹۴ ۸	هم میرش ۲۹۵ ۱۱	هم مقلد ۱۱۵ ۲۹	هم ملک ۲۷۲ ۱۷	هم مردم ۶۰۹ ۲۲	هم مردم ملک ۶۱۴ ۹	هم نه بلبل ۵۸۲ ۲۲	هم نه طوطی ۵۸۲ ۲۲	هم نه همدم ۵۸۲ ۲۳	هم نرگس ۱۰۲ ۲۴
هم نجیبد ۴۹۶ ۸	هم نه جیدی ۴۶۷ ۵	هم نشینان ۳۰۶ ۵	هم نشینت ۱۸۴ ۱۶	هم نشین ۱۹ ۱۲	هم نکرده ۳۷ ۱۲	هم نکرساز ۶۰۲ ۶	هم نکرمان ۶۰۲ ۶	هم نکردانش ۶۰۳ ۲	هم نکداد ۳۹۰ ۱۲	هم نوا ۲۵۴ ۲۱	

فصل النون

همند نرمانی ۵۵۸ ۸	همندی جان ۶۴ ۲۲	همند بانزا ۱۴۳ ۶

فصل الواو

هو داد ۶۴ ۱۲	هو کردن ۶۰۴ ۲۴	هو کرد ۲۳ ۵

هو ناو ۵۶۲ ۲۳	هوش تو ۵۲۶ ۷	هوش ریکداد ۲۲۵ ۱۴	هوش ربانور ۴۵۷ ۱۸	هوش من ۲۰۷ ۸	هوش مادی ۵۳ ۲۲	هوش ربای ۵۴ ۲۲	همی نانی ۲۹۳ ۱۳

فصل الیاء

هیبت بازانت ۳۰۱ ۲۳	هیبت بانك ۳۰۷ ۲۱	هیبت خواست ۳۸ ۱۹	هیبتش بتک ۵۰۵ ۲۳	همینی بتشنه ۳۳۷ ۱	همینی ۳۸ ۱۵	همی بیا ۱۴۸ ۱۸	همی نومهی ۱۲۲ ۶	هیچ آبینه ۱۳۳ ۱۹	هیچ آدابی ۱۴۳ ۲۴	هیچ آدم ۳۲۲ ۱۱	هیچ آزنکی ۳۹۲ ۱۳
هیچ ازان ۲۶۸ ۲۴	هیچ از کفتن ۵۰۱ ۶	هیچ از مقصود ۱۸۷ ۲	هیچ اصلی ۵۴۱ ۱۹	هیچ انکوری ۴۳۳ ۱۹	هیچ او حسرت ۴۲۶ ۱۶	هیچ اولاف ۴۲۶ ۲۴	هیچ این سودا ۵۲۳ ۲۴	هیچ بازرکان ۲۲۴ ۱۰	هیچ باخویش ۶۱۵ ۱۵	هیچ باش ۵۹۰ ۲۲	هیچ بانك ۳۰۹ ۲
هیچ برکی ۲۲۳ ۶	هیچ بغضی ۹۹ ۲۲	هیچ بیهده ۳۴۲ ۲۱	هیچ پنهان خانه ۳۳۷ ۱۷	هیچ پای او ۴۵۱ ۲۳	هیچ پای ودل ۹۷ ۹	هیچ پیچی ۱۲۵ ۵	هیچ تمام دم ۵۹۵ ۴	هیچ چاره ۵۲۳ ۲۶	هیچ چاره نیست ۱۲۳ ۱۴	هیچ حرف ندانی ۳۵۸ ۱۰	هیچ خشمی آمد ۵۱۵ ۵
هیچ خطا ۴۰۱ ۳	هیچ دانا ۵۱۴ ۲۷	هیچ دانی ۷۵ ۲۶	هیچ درکوش ۱۹۴ ۱۸	هیچ زندگی ۲۴۴ ۱	هیچ دیوانه ۳۵۵ ۴	هیچ را ۵۰۶ ۹	هیچ روزی ۵۱۰ ۶	هیچ زنده‌ای ۴۷۶ ۱۳	هیچ ساکن ۵۴۱ ۲	هیچ سایه ۵۶۲ ۲۵	هیچ سحر ۳۵۷ ۱۶
هیچ سوکی ۴۵۱ ۱۲	هیچشان ۶۲۹ ۶	هیچ شوق ۴۴۲ ۱۷	هیچ صنم ۴۶۲ ۱۶	هیچ عاشق ۳۰۸ ۲۹	هیچ عاقل الکبش ۳۲۲ ۱۵	هیچ عاقل ۵۱۴ ۲	هیچ عقدی ۳۰۳ ۱۲	هیچ علت ۴۶۴ ۱	هیچ قلبی ۵۸۲ ۲۵	هیچ کاسه ۴۰۱ ۲	هیچ کافر ۶۱۰ ۳
هیچ کردخود ۲۷۳ ۲۰	هیچ کرکی ۲۳ ۲	هیچ کرمنا ۵۰۴ ۳	هیچکس باخویش ۶۱۵ ۱۵	هیچکس برغیر ۵۲۹ ۲۴	هیچکس برمرك ۶۰۲ ۲۲	هیچکس در ۵۱۲ ۱	هیچکس دردی ۴۹۶ ۱۲	هیچکس را بازنان ۵۳۸ ۲۰	هیچکس را نا ۵۰۶ ۹	هیچکس راتو ۵۴۷ ۱۲	هیچکس راخود ۲۳۰ ۳
هیچکس رازمرة ۴۰۲ ۱۰	هیچکس را نیست ۵۲۶ ۸	هیچکس کشد ۱۲۲ ۶	هیچکس نیست ۱۱۹ ۱۵	هیچ کندم ۴۶ ۶	هیچ کنجی ۱۱۸ ۳	هیچ کوئی ۵۱۴ ۱	هیچ کوزه ۴۰۱ ۲	هیچ کوه ۱۷۸ ۱۱	هیچ کوه ۱۸۵ ۹	هیچ مار ۴۶۹ ۱۲	هیچ ماند آب ۲۸۴ ۲۰
هیچ ماند ۶۴۰ ۱۰	هیچ مالد ۳۴۷ ۱۶	هیچ ماه ۹۵ ۹	هیچ ماهتاب ۲۸۹ ۸	هیچ محتاج ۵۲۹ ۷	هیچ مرده ۴۷۷ ۲۳	هیچ مصنع ۲۹۵ ۱۹	هیچ معهود کش ۳۲۷ ۲	هیچ مکداد ۱۲۷ ۲	هیچ مکشا ۶۴۲ ۲۸	هیچ ممکن ۶۶۲ ۲	هیچ مرزاد ۶۵۵ ۲۰
هیچ میلانی ۳۹۳ ۸	هیچ کی بند ۵۴۲ ۲۹	هیچ کوبند کانی ۵۴۳ ۳	هیچ نامی ۹۰ ۲۱	هیچ ناده ۶۲۸ ۱۷	هیچ نبود ۴۰۳ ۱۸	هیچ نغمه ۳۴۲ ۱۲	هیچ نقاشی ۳۰۰ ۲۹	هیچ نکشد ۱۶۰ ۱۵	هیچ نند بشد ۴۰۰ ۱۷	هیچ نند بکد ۵۱۰ ۵	هیچ وارد ۲۴۰ ۱

هیچ وارد ۱۲۱ ۲	هیچ و هیچی ۶۰۵ ۱۰	هی چه میکوئی ۲۷۷ ۱۱	هیچ یکدره ۲۳۱ ۱۳	همی رحبه ۵۷۳ ۲	همی مردنخ ۴۵۷ ۲۶	همی مردة ۱۲۴ ۳	همی کجا ۵۷۳ ۱۲	هیکلش ۴۳۲ ۱	هم صباد ۶۰۶ ۱۸	همین ازادو ۲۵۹ ۱۷	همین اززانی ۳۵۵ ۹
همین امید ۴۰۳ ۱۲	همین آخر ۶۵۰ ۲۳	همین بس ۶۱۷ ۴	همین بجای ۶۳۵ ۶	همین بخشان آن ۴۲۰ ۵	همین بخبان ۴۲۰ ۲	همین بخوبزرنك ۵۴۹ ۲۵	همین بخوبی ۲۵۲ ۲۲	همین بخت ۵۹۶ ۱۴	همین بخوبرنت ۳۶۰ ۲۱	همین بخوان ۳۴۰ ۱۳	همین بخود ۳۴۲ ۹
همین بکی آفطره ۲۹۴ ۱۶	همین بدنه ۳۲۹ ۲۰	همین بحوش دان ۲۶۹ ۲۸	همین بجاب رو ۱۰۵ ۲۷	همین بحوران ۲۵۱ ۴	همین بجالکی ۳۲۰ ۱۳	همین بخوان ۲۴۶ ۱۸	همین بد ان از ۵۴۶ ۱۴	همین بود ۵۵۲ ۲۹	همین براکند ۲۰۲ ۱۸	همین بروحلکی ۳۰۰ ۲۰	همین بردد ۲۸۰ ۱۶
همین بروکوتا ۳۰۰ ۲۱	همین بردن کن ۱۱۹ ۲	همین بزان ۴۵۷ ۲۰	همین بصر ۵۱۱ ۸	همین بنظمی ۸۹ ۲۵	همین بکرکن ۶۱۴ ۴	همین بنرمانش ۴۰۵ ۲	همین بکرد ۶۶۸ ۱۲	همین بکوحوال ۳۱۹ ۱	همین بکولعلی ۵۳۱ ۷	همین بکوباب ۳۹۰ ۲۱	همین بکوکشتی ۲۵۰ ۳
همین نکوکمی ۲۵۸ ۲۹	همین نکویم ۹۲ ۱۵	همین نکرید ۴۷۶ ۱۸	همین نکداز ۳۶۲ ۱۱	همین ملك ۳۲ ۸	همین نیشی ۱۴۰ ۲۶	همین بهر مستی ۳۹۵ ۷	همین بمانی کطالب ۲۴۳ ۱۰	همین بباشد ۴۲۳ ۲۶	همین بیامی ۶۰۳ ۸	همین بیابان سو ۵۴۶ ۱۲	همین باین سو ۲۷۴ ۲۳
همین بیا مین ۱۴۸ ۱۸	همین بیالقیر ۳۴۵ ۶	همین بیا آشناکی ۶۱۹ ۱۶	همین بیا ببنی ۲۷۸ ۳	همین بیا کند ۲۲۵ ۲۹	همین بیا کمن ۲۴۴ ۲۹	همین بیا امن ۶۲۷ ۲۵	همین بیاید ۴۰۵ ۱۲	همین بیاید ۳۹۹ ۲۴	همین تجارت ۶۲۰ ۲۵	همین تحمل ۲۰۲ ۱۵	همین ترحم ۴۰۳ ۲۹
همین توکار ۳۰۶ ۲۴	همین توکل ۵۰۹ ۲۲	همین جراکردی ۲۲۷ ۲۸	همین جرا ۲۰۳ ۲	همین جواب ۲۴۹ ۲۶	همین جهد بیمت ۳۲۲ ۲۳	همین جهاد آمد ۵۰۳ ۱۱	همین حبیب نفیس ۶۳۲ ۱۳	همین حبیب حسا ۵۲۳ ۲۱	همین حسن دادی ۵۸۹ ۱۱	همین حکم داد ۴۲۱ ۷	همین جهان ۲۷ ۲۳
همین حیجوشید ۳۴۶ ۱۴	همین حیجونی ۵۱۰ ۲۹	همین حدیث ۵۸۸ ۲۲	همین حکایتکن ۵۳۱ ۸	همین خمش ۵۹۶ ۹	همین ددا ۶۳۹ ۲۷	همین ددانش ۵۷۳ ۱۳	همین دکتیچه ۶۲۴ ۲۲	همین دکر ۲۰۳ ۱۴	همین دمهی ۱۹۰ ۱۸	همین دیمانش ۳۰۴ ۲	همین دین رکن ۳۶۲ ۱۳
همین ردون ۴۰۰ ۱۲	همین ردش ۵۰۶ ۲	همین رهنزنی بکر ۵۲۲ ۲۱	همین ززنانکن ۴۷۴ ۱۹	همین زره صبر ۶۱۳ ۲۴	همین زهاکن ۱۲۰ ۱۶	همین زبدنامان ۶۲۰ ۹	همین زجام ۲۲۳ ۱۶	همین زحد ۶۶۹ ۱۵	همین زحرص ۴۶۷ ۲	همین زرنج ۶۵۴ ۶	همین زمنا ۵۶۳ ۲۶
همین زکنج ۵۰۷ ۲۵	همین زلالی ۵۰ ۲۸	همین زماضی ۴۲۶ ۵	همین زمرهم ۸۵ ۱۵	همین زمن ۳۹۰ ۹	همین زنان ۲۱۶ ۸	همین سخن ۶۰۴ ۱۷	همین سلك ۱۱۵ ۱۸	همین سود ۵۶۲ ۳	همین صلا ۲۹۳ ۲	همین طلب کن ۳۰۹ ۱۹	همین طلسم ۴۱۷ ۱۱
همین عزرا ۲۳۹ ۱۴	همین عشق ۲۱۳ ۲۹	همین عزای ۱۹ ۲۰	همین غنیمت دان ۱۳۱ ۱۳	همین غنیمت ۳۹۰ ۲	همین فتون ۴۰۹ ۱۷	همین قلاوزی ۲۶۸ ۲۴	همین اللکیل ۳۶۲ ۵	همین کدراز ۵۷۱ ۲۶	همین کرم ۲۶۲ ۸	همین کربد ۳۱۷ ۲۲	همین کلوی ۵۶۶ ۲
همین کلوی ۲۶۹ ۲۷	همین کان ۱۰۲ ۱	همین کابی ۳۹۵ ۱	همین کواپها ۲۶۲ ۴	همین کانه ۱۶۰ ۱	همین کاسرائیل ۵۱ ۱	همین کاورد ۴۸۰ ۱۲	همین کیاندر ۱۶۰ ۱	همین کرتوبتا ۱۹۵ ۲۵	همین کمعکوس ۶۰۲ ۲۱	همین کریکاذ ۲۹۳ ۲۴	همین مبلی ۸۹ ۲۶
همین مبلی ۱۹۶ ۱۷	همین مادکه ۶۳۸ ۲۲	همین مباش ۲۲۹ ۱۴	همین مبر ۲۳۸ ۱۰	همین م الکذ ۳۰۳ ۲۹	همین م انعامی ۳۳۹ ۱۲	همین مراتب آتش ۳۸۸ ۲۱	همین مرده ۳۵۲ ۷	همین مران ۶۱۹ ۲۷	همین مروکستاخ ۲۱۲ ۲۴	همین مرزنو ۶۰۰ ۹	همین مشوق سلیمان ۳۶۲ ۵
همین مشوحون ۴۴۷ ۸	همین مشود جامع ۵۹۰ ۹	همین موصوف ۶۲۱ ۶	همین مشو مغرور ۵۵۸ ۱۸	همین مشو نومید ۳۴۷ ۹	همین مقابل ۲۱۶ ۷	همین مکرداب ۴۳۲ ۱۶	همین مکش ۹۰ ۱۸	همین مکث ۴۶۹ ۵	همین مکر کامل ۲۲۶ ۱	همین مکر آشیز ۳۲۰ ۸	همین مکن این ۲۸۹ ۲۵
همین مکن بابا ۲۲۶ ۴	همین مکن بر ۱۰۸ ۱۹	همین مکن تعجیل ۵۴۶ ۱۹	همین مکن جلدی ۳۶۰ ۱۷	همین مکن خود ۴۴۳ ۲۴	همین مکن کین ۲۲۶ ۳	همین مکن موس ۳۰۵ ۲۲	همین مکو رد ۱۲۲ ۱۹	همین مکوایدل ۳۲۰ ۶	همین مکوکه ۵۳۱ ۱۹	همین مکو لاحول ۲۹۲ ۲۱	همین منم ۶۴۹ ۹
		همین ضبط بریاهم ۵۶۵ ۲۸	همین عنف ۱۳۵ ۲	همین نهد ۷۸ ۷	همین مناود ۱۴۱ ۱۱	همین نکند ۸۰ ۱۴	همین نه اسباب ۴۵۲ ۷	همین و بین ۱۳۲ ۱۲	همین بد و بضاعت ۱۵۵ ۸		

همین وا مدد ۳۵۸ ۲۱

باب الیاء

فصل الالف			یاابیت حند ٦٠٠ ١٤	یاازان بازا ٥٠٠ ٢٨	یاازان دریا ٥٠٠ ٢٩	یاازان خان ٥٠٠ ٢٩	یاالهی ٥٢١ ٢٢	یومنون ٩٤ ١٩	یاامید ٨٤ ١١	یابرسم ٥٦٩ ٢	یاباباشان ١٩٩ ١
یاباذی ١٨٥ ٣	یابحران ٤٦٨ ٨	یابحال الثنا ٢٠٧ ٥	یابخانه ٦٤٧ ١٥	یابخوردی ٢٥٨ ٢٩	یابخواب ٥٢٤ ٢٣	یابدازبی ٢٧٢ ١٢	یابدکوتا ٥١٥ ٢٥	یابدبیوی ١٤ ٢٥	یابزخم دزد ٥٨٨ ٩	یاکبوی انکه ٤٤ ٢٣	یابطفل ١٨٥ ١٠
یابطفلی ٥٠٩ ٢٦	یابعلم ٣٦١ ٤	یابفرکت ٤١٢ ٢١	یابکلبس ١٣٢ ٣	یابکوبستان ٦٢٤ ١	یابکبرد ٤٣٣ ١	یابکوبه ١٨٥ ٥	یابنبت ٦٠٠ ٢٨	یابنوره ٥٢٢ ١٠	یابو اشتر ٥٦٣ ١١	یابی دکر عکر ٣٩٠ ١٦	یابوی دکز الطف ٣٩٠ ١٦
یابی احنف ٤٤٢ ٨	یابیاکی ٤٢ ٤	یابیانی ٥٥١ ٤	یاپی تعلیم ٥٠٩ ١٣	یاتبر بردار ١٣٢ ٢	یاتوبافید ٥١١ ٢٢	یاتوان آمی ١١٦ ١٢	یاتوبنداد کرخون ٤١٦ ٢٤	یاتوبندکرد روی ٤١٧ ٢	یاتوبندکرد ٤١٧ ٢٢	یاتو واکو ٩٢ ١٨	یاتو واکو ٩٢ ١٨
یاجیاره ٣٠٦ ٢	یاچرازهو ٥٩٣ ٢٩	یاچراپات ٥٧٥ ٤	یاچوپادم ٣٠٤ ٢٩	یاچون آن مثنی ٥٩٦ ١٢	یاچوبراهیم ٢٤٦ ٢٥	یاجوب ٣٥ ١٢	یاچواحوال ٦٠٠ ٢٨	یاچواسمعیل ٦٤٤ ٢٥	یاچوبازماند ٣٤٥ ١٤	یاچوبانک ١٣١ ٢	یاچی بریدش ١٣١ ٢
یاچوبوی ١٣١ ٣	یاچوکندم ٥٦٧ ٢٩	یاچوچشم ٢٩٧ ٢٦	یاچوکوی ٥٠٢ ١٤	یاچوعوان نخل ٤٢٧ ١٥	یاچوکفی ٦٢ ٢٨	یاچومرغ ٥٠٧ ٢٨	یاچومستغرق ٤٦٧ ١٢	یاحبه تخشد ٣٠١ ٢٥	یاحیرالظن الطش ٤٣٦ ٢	یاحسد داود ١٢٨ ٢٥	یاخری ٢٩٣ ١١
یاخوی اللذات ٥٢١ ٢٤	یاخفتن ٥٢١ ٢٣	یاخیالاتی ٢٥١ ٢٧	یادآدید ٤٢ ٢	یادآمد ٤٨٨ ٢٣	یادآورده ١٥٨ ٢٨	یادآوردن ٣٠٩ ٥	یادآورد ٢٠ ٨	یادالکتاب ١٥٠ ١	یادتان تان ٢٥٠ ١٠	یاداکش ٢٠ ٢٢	یادداش جوی ٨٣ ١٨
یادران ٥٦ ١٠	یاددآن بوی ٦١٠ ١٢	یادران گنجینه ١٢٣ ١٧	یادواین ده ٦٥١ ٢٧	یادثر آمد ٥٤٠ ٢٨	یادردبوکی ٢٩٧ ٢٦	یادضعف ٥٠٧ ١٥	یادکان نخجه ٥٦١ ٢٦	یادکرداد ٥٩٩ ٢٨	یادکردم ٢٤٧ ٢	یادکن ٢٠٠ ٢٨	یادم آمد ٢٥٣ ١
یادم آمد ٢٦ ١٦	یادکم آمد ٦٥٦ ٢٧	یادمرکن ٦٢٢ ٩	یادمسکن ٦٤ ٦	یادناری ٤٨٢ ١٤	یادنادوده ٦٢٨ ٢٠	یادیمان ١٩٧ ٢٠	یادیاران ٤٢ ٣	یادیوسف ٦٢٢ ١٢	یاراآیینه ١٠٥ ٢٨	یارنی ده ٤٩٣ ٢٥	یاراوخواهم ٥١١ ٢٠
یاربرآن ٧٠ ٢	یاربانغاط ٢٢٤ ٩	یاربابشکر ٥٩٠ ٥	یاربانا مو سردا ٦٤٣ ١٨	یاربابید ٧٩ ٥	یاربابن ١٠٠ ٢١	یاربابن بخشش ١٥٨ ١٠	یاربجوبی ٣٦٠ ١٢	یاربابارا ٥٦٣ ١٢	یارب نکوتی ٥٨٥ ٢٩	یاربابارب ٦٦٤ ١٦	یارتوجمن ٤٢٠ ١٨
یالتوخص ١٩٨ ١٩	یاربخا ٥٦٢ ٢٦	یارخشم ١٠٥ ٢٦	یارچون ٦١٤ ١٦	یارداازده ٥٦٣ ١٢	یاردااعیا ٢٦٣ ٢٣	یاردااترسان ٥٦٣ ١١	یارداچندان ٦٥١ ٢٨	یاردسان ٥٠ ٢٢	یاررسول الله ٩٢ ١٥	یاررسول الله جران ٣٧٧ ١٦	یاررسول الله دران ٤٤٢ ٥
یاررسول الله دین ٢٧٧ ١٢	یاررسول الله الله ٤٣٥ ١٩	یاررسولی ٦١٦ ٢٥	یاربشا ٦١٩ ٢٥	یاررشد یا ٢٨٤ ٢٠	یارزنویار ٥٦٣ ٥	یارغالب شو ٤٠٠ ١٦	یارفرعون ٤١٠ ٢٥	یاردم از ٣٢ ٣	یارمن ٣٠ ١٢	یارموسی خرد ٤١٠ ٢٦	یارمیجو ٦٣ ٤
یارناخوش ٥٣٠ ٢٤	یارنیکت ٢٠١ ٤	یاره ماکن ١٢٨ ٢٤	یاروان شو ٦٠٤ ١٩	یارمید درد ٤٩٣ ٢٦	یازبالایم ٢٧٠ ٢١	یازبان همچو ٦٩ ٢٢	یازجاهی ٢٤٨ ٢٢	یازعربانان ١٨٣ ٢٤	یازخوف ٤٦٣ ١٢	یازعکس ٣٩٠ ١٥	یازلیلی ١٣١ ٥
یازنود ٣٢٩ ٢	یاسرمردود ١٩٤ ١٦	یاسر وسجد ٣٥٠ ٩	یاسوی مس ١٣١ ٥	یاسه آن بد ٢١٣ ١٠	یاسه ٢٨٣ ١٣	یاشب مصفا ٥٥١ ٢	یاعدم دیده ٢٩٧ ٢٤	یاعدی ٦١٢ ٥	یاعلم باش ٣٢٨ ٢٦	یاعلی ٧٩ ١	یاغیاث ١٠٠ ٢١
یاغیاثی ١٨٢ ٢٩	یافت یاکی ١١ ٢٨	یافت نیمی ٦١٨ ٩	یافرشد ٣٩٢ ٢	یافتنش ٢٣ ١٠	یافتم جانش ٤٠٦ ١٢	یافتم مرکشان ٦٢٥ ٢٨	یافراموش ٥٨٧ ٢٩	یاقلم را ٣٢٤ ٨	یاکدام سنگ ١٣٩ ١	یاکرامی اذحوا ٥٢٨ ١٣	یاکرامی اذبوا ٢٩٥ ٢٦
یاکردیشه ١٤٨ ٢٥	یاکربزادوی ٥٥٩ ٢٧	یاکربزی از ٥١٧ ١٠	یاکریم ٣٢ ١٦	یاکریم العفو ٥٥٥ ٢٦	یاکسی کو ٤١٢ ٤	یاکلام بنده ٤٠٣ ٢٥	یاکلام حکمت ٤١٦ ٢٤	یاکنداب ٣٩٩ ١	یاکند بخل ٣٦١ ٢٥	یاکواه ١٥ ١٠	یاکه پایش ١٩٠ ١٤
یاکربود ٥٢٧ ١٩	یاکدید ٥٠٦ ١٣	یاکرکفش ٢٨٦ ٢٥	یامثالخ ٩٦ ٢	یامجیبی ١٨٤ ٢٩	یامجیر العقل ٢٨١ ٢	یامحب حق ٢١٤ ١٦	یامرادمن ٦٥٢ ١٣	یامریض القلب ٣٢٦ ٨	یامسیحی که ٤٠٣ ٢٩	یامظفر ٤٩ ١١	یامکادر ١٢٣ ٦

یامکران ٢٨ ٢٣	یامکرامب ٣٤٧ ٣	یامکراوط ٢٧٧ ٨	یامکرخود ٢٣٠ ٨	یامکردبوت ٦٠١ ١٢	یامکرفرعونی ١٤١ ٢٩	یامکرمرده ٢٦٤ ٢٨	یامکن بندی ٢٣٧ ٣	یامنافق وار ١٧٣ ١٢	یامنم دیوانه ٢٤٦ ١٤	یامرویق ٤٠٠ ٣	یوفنون ٩٤ ١٩
یامنیر الخد ٢٩٤ ١١	یانهان شد ٤٣١ ١٤	یانبوده ٥٢٧ ١٩	یانذیری ٢٧٤ ٢٢	یانسیم رضه ١٣١ ٤	یانعمتی ٣٢٣ ٤	یانعیدانی ٢٧٢ ٢٨	یانعیدانی ٢٥٥ ٢	یانوبید ١٨٥ ٤	یانه ازبهر ٤٦ ٢	یانه جکسب ٤٦ ١	یاوه دا ٦٥١ ٢٨
یاوصال ٦٥٢ ١١	یاوی یحق ٢٨٢ ٤	یاوه شد ١٨٢ ٢٦	یاهمی دانی ٤٤٢ ٢٦	یایکی مو ١٠٧ ١١	فصل الحاء			بحرجحیحی ٤٥٥ ١٨	فصل السین		
یبقی الاسمی ٢٣٩ ٣	فصل الشین			یشهد الله ٩٤ ٢٨	فصل الطاء			یطلب الانسان ٢٠١ ٢٢	فصل العین		
یعرج ٩٠ ١٢	یعرفون الانبیا ٢٨٩ ٢٩	یعنی ای ٣٨ ١٣	یعنی انسانها ٣٤٩ ٢٤	یعنی ان غم ٣٨٢ ٧	فصل القاف			یقظه آمد ٣٦ ٢	یقظه شان ١٠٦ ٢	فصل الکاف	
یک ارزنی ٢٠٩ ٩	یک ازانسانها ٢٠٢ ١٦	یک امیری ١٩ ٤	یک بدبت ١٥٢ ٦	یک برادر ٣٣٠ ١	یک پیشو ٣١٧ ٢٩	یک پلاز ٦١٧ ١٤	یک پلنکی ٦٦٨ ٢	یک پیره ٣٣٥ ١٩	یک پیمبر داشت ١٠٨ ٢٤	یک بید دیدند ٥٢٤ ٥	یک پیک راجا ٣٦١ ١
یک بیک ٩١ ٢٨	یک تورشد ٥٠٠ ٨	یک تیغ ٢٢١ ١٥	یک چراغی ٥٣١ ٥	یک جرعه ٥١٠ ١	یک جناز ٢٠٧ ١٣	یک جماعت ١٢٠ ٢٢	یک جهان ١٧٦ ١٨	یک جهانها ٣٢٦ ١٣	یک جوانی ٣١٨ ١٢	یک جهان ٥٠٢ ٢٣	یک جهودی ١٠٢ ٢١
یک حکایت بشنواز ٤١٧ ١٢	یک حکایت بشنو ٦٠٨ ٢٣	یک حکایت بشنو ١٠٠ ١٢	یک حکایت بشنو ١٧٦ ٤	یک حکایت ٤١ ٣٠	یک حکایت گوش ٢٩٦ ١٦	یک حکایت کو مت ١١٧ ٢٢	یک حکایت گوییت ٣٢٢ ٢٩	یک حکایت هست ٣١٤ ٢٦	یک حکایت ٩٢ ١٨	یک خرمن ٤٥٢ ١٠	یک خلائی ٦٥٠ ١٣
یک خلیفه ٥٩ ٢٠	یک خیالی ٢٠٣ ١	یک در خراز ٢١٧ ١٠	یک درخت سخت ٤١٩ ٩	یک دوستان ١٨٨ ٢	یک دم خواهی ٦١٤ ١٤	یک دکرلز حلقه ٣١٣ ٢١	یک دکردا ٣١٤ ١٨	یک دم ار ٦٤٣ ٢٠	یک دم با ١٣٠ ٦	یک دم هجران ٤١٥ ١١	یک دمی دیکر ٢٠٤ ٥
یک دمی با ٦٥ ٢٥	یک دو دو ٣٧٠ ١٠	یک دو سه سرش ٤٢ ٢٣	یک دوکامی ٤٩٩ ٢٤	یک دو بیدا ٢٠٩ ٢٥	یک ده ١ ٨	یک دهان ٤٨٠ ١٠	یک دهان از ٦٠٠ ١٢	یک ذره ازانشان ١٥١ ١	یک زبان دارم ٥٣٨ ٢١	یک زمان ازانکش ٦٢٤ ١٢	یک زبان آزد ٢٤٣ ٢٨
یکزمان بکذار ١٠٩ ١٦	یکزمان بکار ١٢٥ ٢١	یکزمان تنها ٢٢٥ ١٨	یکزمان جون ٢٣٨ ١١	یکزمان درچشم ٢١٨ ١٣	یکزمان زاین ٦١٢ ٥	یکزمان کارا ٢٤٢ ٧	یکزمان مانی ٦٥٤ ٢	یکزمان بنود ٤٣٠ ٩	یکزمان اشنات ٦٢٤ ١٥	یکزمانی بجنبی ١٩ ١٢	یکزمانی موج ٢٣٨ ١٠
یکزمانی ٦٠٩ ١٥	یکرمیش ١٩٤ ١٢	یک زنخ آمد ٢٩٤ ١١	یک زنخ ٢١ ١٠	یک زبان ٢٨١ ٢٣	یک سوالشم ٥٥٣ ٢٦	یکسیب ٣٩٠ ٢٦	یک سبد زنان ٤٠١ ٤	یک ستاره ٥٢٤ ١٠	یک شخراز ٦٥٤ ١٩	یکسر انکشت ٩٢ ٢٩	یکسر شنه ٦١٧ ١
یکسرموی ١٠١ ٢٥	یکسری بر ٦١٥ ٢٦	یکسرتیر ٢٧٦ ١٣	یک سکنت ١١٩ ٢	یک سکی ١٥٦ ٢٠	یک ساعی ٦٦٢ ٢	یک سیلای ٦١٧ ١٩	یکسواده ١٣٥ ٥	یکسواده ٦٢٣ ١٧	یکسوده ١٧٥ ٢١	یک سیده دو ٤٠٨ ١٠	یکشنبه اغداد ٥٦١ ٢٨
یکشراد ١٣٢ ١١	یکشنغابلی ٣٠٩ ١٣	یکشه دکی ٣٠ ٦	یکصباحا جرب ٦٤٣ ٢٣	یکصباح ٣٣٩ ٢٤	یک عجایب ١٩٠ ٢٢	یک عرابی ١٢٦ ٥	یک عرو سی ٤٠٩ ١	یک عنایت ٦٤٣ ٤	یک غریبی ١٣١ ١١	یک غریبی بر ٥٧٠ ٢٩	یک فرح آن ٥٩٨ ١٣
یک قزح آن ٥٩٨ ١٣	یک قزح انکه ٥٦٨ ١٠	یک قسم ١٢٧ ٢٥	یک قضیه ١٠٢ ١١	یک فقهی ٣٦٥ ٢٢	یک قدح ٤٢ ٤	یک قدیم جون ١٤٣ ٢٢	یک قدم زد ١٠٥ ٢٠	یک کودبود ٣٦٥ ٢٧	یک کردراز ٢٥٣ ١٩	یک کره را حلب ٢٦٣ ١٨	یک کرده دیکر ٣٦٣ ١٢
یک کره را خود ١٢٧ ١	یک کره ظا ١٢٧ ٢	یک کره مستغرق ٢٦٣ ٢٢	یک کرزی ١٨٩ ١٨	یک کس ٤٧٠ ٢٧	یک کوکنا ٣٢٥ ١٦	یک کمیش ٢١٢ ٣	یک کنیزک ٢ ١٣	یک کنیزک دید ٦٣٥ ١٨	یک کنیزک الله ٥٢٧ ٢٠	یک کنیز ٤٦٥ ٢٦	یک کهر ١٨ ١٢
یک موذن ٢٢ ١٥	یک مثالکی ١٦٨ ٥	یک مثالی ٥٣٩ ٢٣	یک مثلا ٢٤٣ ٤	یک مثل آمد ١٣٠ ٢١	یک مثل ابد ٣٠ ١٤	یک مریکه ٤٦٢ ٤	یک مزاحک ٥٩٢ ٢٩	یک منا ٤٠٠ ١٣	یک مهی فرزند ٦٢١ ٢٥	یک مهی مهمان ٣١ ٢٦	یک نشان آن ١٥١ ١

ملخشان وکم	بلدمنا بی انکه	یکتا فی انکه	یکتا فی انکه مکن	یکتا کم	یکتادارم نام	بلعشا مرد	یکنظر دکن	یکنظر فاتح	یکنفس جمله	فصل المیم
۱۰۱ ۲	۱۴۱ ۸	۱۴۱ ۹	۱۸۰ ۲۲	۱۳۱ ۸	۲۲۲ ۱۹	۵۷۶ ۱۸	۵۸۷ ۵	۱۲۰ ۲۰	۲۹۹ ۲۸	

یم چوز سهر	فصل الواو	یوسف آمد	یونس زد	یوسف از کید	یوسف از	یوسفان	یوسف غائب	یوسف جنی	یوم در
۲۷۶ ۱۹		۱۳۲ ۲۷	۶۴۳ ۲۱	۶۵۸ ۲۹	۱۳۵ ۱۱	۶۱ ۱۸	۵۰۰ ۵	۱۳۲ ۲۶	۶۱۷ ۲۹

یونعمه	یوسف دعی	یوسف فی	یوسف موی	یوسف جسم	یوسف شد	یوم تبلی	یوم تبغض	یوم دین	یوم الاخری	یونس
۱۲۵ ۴	۶۴۲ ۸	۱۲۴ ۲۸	۶۲۴ ۳	۵۷۸ ۲	۲۷۶ ۲۳	۹۳ ۲۶	۹۲ ۶	۸۶ ۱۲	۲۳۹ ۲۵	۱۷۴ ۲۸

تمّ کتاب کشف الابیات بعون خالق الارضین

والسموات فی الثالث من شهر ربیع

الثانی من شهور سنة تسع عشر

ومائتین بعد الالف من

الهجرة

یا اسد الله

غلط نامهٔ کشف الابیات از آنچه ترک شده و آنچه در حین کتابت و چاپ کردن معیوب شده

آنچه از اشعار ترک شده و در کشف الابیات نوشته نشده باید هر یک در موقع خود در حاشیه نوشته شود

آستین من	آنچنانی یلا	آنچه دیوده	انکه ادبی درد	انکه اوشا هست	انکه بتی بیمع	اسب با هر	او کاهی کرد	او لا بستند	اول ذکر	ایمحدای فضل	ایتیاکرها
۳۰۰ ۲	۲۰۶ ۲۲	۲۳ ۵	۱۶ ۱۱	۴۸ ۳	۱۴۲ ۲۱	۲۸۱ ۶	۳۸ ۲۱	۷۷ ۱۲	۳۲۷ ۲۷	۱۰۰ ۲۳	۳۱۰ ۲۹

ایمنی کنداد	این زمین یا مسکون	ای نموده تو		پاره پاره	باد غم دین	باذکر خال	بالمشیر و	بختمارا	برجهید و سند	بوسر وردی نش	بیرغدائی
۱۰۶ ۱	۳۴ ۲۴	۱۹۰ ۲۰		۳۸۵ ۱۶	۳۰۷ ۱۹	۵۷ ۱۲	۵۱۳ ۲۸	۳۱۱ ۱۱	۱۲۶ ۱۸	۲۹۴ ۲۹	۲۶۲ ۲۴

بین بیفتاد دید	بعد ازان پوستان	بعد ازان جزی	هرکسا حق	بیخود ناید	بیس انخود ببستند		تا پوشد روی	تو تقرب جو		جمع آمد آصد	جمع آمد لشکر
۱۹۶ ۲۰	۶۰۳ ۱	۱۳۲ ۱۱	۳۱۷ ۱۲	۵۴۵ ۲۸	۵۶۸ ۱۶		۱۰۵ ۲۸	۲۸ ۲۵		۲۱۸ ۲۱	۱۴ قاب

جنس جری	چو بن براید	چون بید		حسن بیف		خواجه دید	دردیش دیدم	داسمار کرد	دهر بی		زان نماید
۱۹۴ ۱۶	۳۲۷ ۱۶	۲۵۳ ۵		۱۲۸ ۱۵		۴۰ ۹	۱۶۲ ۱۰	۲۸۹ ۱۳	۲۹۱ ۱۴		۱۰۰ ۱۳

زان خورشها		سواضلا		شد سفیر		صبر کز بیک	صبر نونکیت	صورکرد		عبر عقل	
۳۷۵ ۱۳		۴۵۳ ۲۸		۶۱۸ ۸		۴۰۳ ۲۱	۲۰۲ ۱۴	۲۰۰ ۲۵		۵۶۸ ۹	

فیر توجان		کوبدانی	کرتو را	کرنخواهی شد	کرچه مقصود است	کرچه میوه	کوکو بوی	کرنخواهد شد	کرنخواهی در	کرنخواهی دو هست	کرنخواهی انکس
۲۶۹ ۱۹		۴۵۸ ۱۸	۱۸۲ ۵	۴۶۰ ۱۸	۱۴۴ ۱۹	۲۲۱ ۲	۱۱۸ ۲	۵۶۱ ۱	۳۹ ۱۴	۲۶۲ ۲۶	۲۶۳ ۲۰

کرنخواهی	کوندارد این	کوندارد صبر	کوندارد تو	کونداردا آ	کونداری زهر	کونداری سند	کونداری نود	کوندارم الی	کونداد بیش	کوندانی عام	کوندانی من
۴۱۴ ۱۰	۱۲۸ ۱۱	۱۰۰ ۶	۱۹۷ ۱۱	۴۶۷ ۲۶	۲۹۶ ۲۵	۳۴۰ ۲۳	۳۱۸ ۲۷	۲۱۵ ۲۶	۶۵۰ ۱۴	۲۰۸ ۱۶	۵۴۱ ۲۱

کوندا بادرا	کوندانی ده	کونیدیند	کونیدید این	کونیدید بو	کونیدید شو	کونیدی	کونیدیم	کفتا آنه خانون	کفتند آمد	کفتیشیر برای	کفتا باد باران
۶۶۹ ۱۹	۷۸ ۹	۳۵۵ ۴	۴۲۴ ۱۴	۸۶ ۲۱	۷ ۱۲	۱۵۰ ۱۶	۵۱۸ ۲۶	۵۰۷ ۲۷	۱۷۲ ۱۵	۵۶۸ ۸	۴۹۱ ۳

کرد و مرد		لیک از ناتیس		مرکب هر خفته	مصطفی امش	مینابی		تو دانکس	نفس میثاق	نفصها آینه	نفس عهد
۳۲۲ ۱۱		۵۲ ۳		۱۹۶ ۲۲	۷۷ ۱۲	۵۸۵ ۲۳		۱۸۴ ۲۱	۵۰۲ ۴	۸۵ ۱۶	۵۰۲ ۴

نظر اعراض	نقل باشد	نقل خاد بستان	نقل کرد امرود	نقل کن	نقل شوان	نقل هر چیزی	نورا ودا		ورتو کوی	ودیعتا	
۱۲۶ ۱۱	۵۷۰ ۱	۵۵۱ ۱۶	۴۱۹ ۷	۴۹۷ ۳	۱۳۵ ۲۶	۱۲۶ ۴	۶۱۵ ۲۵		۳۰۴ ۴	۱۸۳ ۲۵	

	همچنان مرد دو	همین پیاجا تا	همین مشوزه		نیم دا آنکه
	۳۸۳ ۱۵	۲۷۳ ۸	۱۱۵ ۹۹		۱۰۷ ۱۱

انچه ارقام وغیره در حین کتابت و در وقت چاپ کردن غلط شده است از این قرار است و باید از روی این

چند صفحه هر یک را در جای خودش با قلم درست کرد و بعد از تصحیح این چند صفحه را از کتاب بیرون آورد

آتش اند	نایکی نو	بانودیواد	دوح نهانی	تا برآمد آفتاب	بوزبان تام	کرکلاست	اوزتو برد کشد	طبل افلاس	کوه ودید با	کوه قرحه	چشم کرکرد
۱۰۷ ۲۵	۱۰۷ ۱۱	۱۰۸ ۲۹	۱۰۹ ۱۵	۱۱۱ ۲۳	۱۱۱ ۱۳	۱۱۱ ۱۷	۱۱۲ ۱۱	۱۱۹ ۲۸	۲۳۸ ۱۶	۱۲۱ ۲۱	۱۲۳ ۲۰
در کشف عدد ۱۲ سطر نوشته شده	در صفحه عدد ۱۲ نوشته شد	در صفحه عدد ۱۸ نوشته شد	روح ابتدا در کشف نوشته شد	در کشف معشوش نوشته	عدد سطر ۲۲ نوشته	در کشف وادزباد نوشته	در کشف دید در کشف کشد شد	در کشف طبل افلاس نوشته	در کشف کوه بی وادو نوشته شد	در کشف عدد صفحه ۱۱۲ نوشته	در کشف عدد صفحه را ۲۳ نوشته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در عهد دولت

اعلیحضرت قوی شوکت

قدر قدرت شاهنشاه جمجاه مالک

رقاب السلاطین ظل الله فی الارضین

ناصر شریعت سید المرسلین المجاهد فی

مناهج الدین سید السلاطین فخر الخواقین

شهریار عادل صاحبقران باذل صاحب الجود

والمن ظل الله فی العالم السلطان

ابن السلطان ابن السلطان ابن السلطان

والخاقان ابن الخاقان ابن

الخاقان ابن

الخاقان

ابوالمظفر السلطان

ابن دهاکن	اول مرسوم	زرکان بر نند	مرکبی آمد	الی تواضع	عقل آباد	کفت فی خاش	وهم مزرعون	ازدها ازد	بکه خود کرده	کی شو کرزار	نیست خود مامند	مین بیا بنی
۲۰۵ ۶	۲۰۵ ۸	۲۰۰ ۲۹	۲۰۶ ۲	۲۸۲ ۱۱	۲۸۴ ۷	۲۸۲ ۲۱	۲۸۳ ۱۹	۲۸۵ ۲۴	۲۸۵ ۲۴	۲۸۵ ۱۴	۲۸۷ ۱۱	۲۸۲ ۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بوکه از عکس	پر بدبخت	بلکه خواهان	کز عکس ناد	کفت تا ماهان	اکب باغی	زانکه مرمعشوق	دوزخ آزرد	مین کالی	مشرق و مغرب	مرحمت زهمو	مینار ابر	مرکبی آید
۲۹۰ ۱۷	۲۹۰ ۲۸	۲۹۰ ۲۷	۲۹۰ ۱۸	۲۹۳ ۲۵	۲۹۶ ۱۰	۲۹۵ ۸	۲۹۵ ۲۵	۲۹۰ ۱	۲۹۶ ۲۱	۲۹۷ ۱	۲۹۹ ۳	۲۹۹ ۷
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نیل غمبر	نیست بیا تر	کفت منکر	اول ازهر	کفت ما جرتا	زاهی بر بی	یا کلام بند	ابن نشان دید	بادکان از	لیل نوا آیس	میرود کان جا	ای شوکر	پیرا و آشید
۲۹۹ ۴	۲۹۹ ۲۸	۲۹۹ ۲۳	۴۰۱ ۶	۴۰۲ ۲۵	۴۰۳ ۱۹	۴۰۲ ۲۵	۴۰۵ ۲۳	۴۰۵ ۱۰	۴۰۵ ۱۹	۴۱۲ ۱۸	۴۱۲ ۲۸	۴۱۳ ۴
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
پس بعفاش	پست منکر	بدبیا بد	بهار نی مقداد	چو نیمی ببند	تا برامد	نا چو بجهند	چو بیانش	چونکه کردی	هست ازنسب	ازضمیر او	چون مرادد	ابن همه
۴۱۳ ۲۷	۴۱۴ ۶	۴۱۵ ۸	۴۱۶ ۲۸	۴۱۷ ۳	۴۱۹ ۲۱	۴۲۲ ۲	۴۲۲ ۲۱	۵۰۸ ۲۶	۵۰۸ ۳	۶۰۳ ۱۴	۶۰۳ ۲۷	۶۰۵ ۲
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آنی دیدی	اوصله	زبرکان	دیدی موشی	غمدرا	وهم دروهم	دانکه میراث	آنچنان کزاز	چون به بینی	بر فادم	خاک بوکرد	چون بجانم	همچو مجنون بو
۶۰۵ ۱۹	۶۰۵ ۲۲	۶۰۸ ۱۳	۶۰۹ ۲۱	۶۱۲ ۲۸	۶۱۲ ۱۲	۶۱۳ ۲۹	۶۱۶ ۲۳	۶۱۶ ۱۷	۶۱۸ ۱	۶۱۸ ۲۸	۶۱۸ ۲۶	۶۱۸ ۲۰
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
یک بلاداز	آل شاهد	ای برانا	عقلا افغان	درهوای	کریه بیش آیند	اوزدم داد	آدم اسطرلا	پادشاهی زبید	پادشاهان	هست احول	انچنانکه ابنیا	ان یکی ابن است
۶۱۷ ۱۴	۶۱۹ ۱۱	۶۱۹ ۲۳	۶۲۱ ۵	۶۲۴ ۱۶	۶۲۳ ۲۳	۶۲۵ ۲۳	۶۲۵ ۲۹	۶۲۶ ۱۹	۶۲۶ ۱۹	۶۲۷ ۲۹	۶۲۹ ۱۵	۶۳۱ ۱۸
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ابجد درجو	چون بدکان	خاصه ابن دون	با حضور	چونکه شاه	چشم شد را	چشم من سیرات	کو بیدش کیر	چشم شبند	کفت سلطان	فضله ما	انخری باشد	پس درابن قسمت
۶۲۲ ۱	۶۲۷ ۲۲	۶۲۷ ۴	۶۳۱ ۲۳	۶۳۱ ۱۰	۶۳۱ ۲	۶۳۱ ۴	۶۳۱ ۲۸	۶۳۲ ۲۰	۶۳۴ ۶	۶۳۵ ۸	۶۳۹ ۸	۶۴۲ ۸
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
یا لجانه	بکرمانی شد	کرد اشارت	من چو بوشیم	بهار ستیقای	تا بلاد دود	نوازان مرغ	انعوا شد	انچنانکه مرد	اهل دیوان	بر مصلی	بازعین	کفت بد موتو
۶۴۳ ۱۵	۶۴۴ ۱۶	۶۴۵ ۴	۶۴۶ ۶	۶۴۷ ۲۲	۶۴۷ ۱۱	۶۴۸ ۲۱	۶۵۰ ۹	۶۵۰ ۱۱	۶۵۴ ۱۰	۶۵۵ ۲	۶۵۶ ۴	۶۵۵ ۲۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ابله خادع	انکه آنرا	آنچنانکه	ابن بطین	یک جا عت	خلق پندارند	بجرشد	ناخوداز	تو همی آموزیم	چون نهاد	دل قوی دار	نردبان	رنج او مرحله
۶۵۵ ۱۰	۶۵۷ ۱۶	۶۵۷ ۲۹	۶۶۰ ۲۱	۱۹۰ ۲۲	۶۵۹ ۱۲	۶۶۹ ۶	۶۶۹ ۶	۶۷۰ ۳	۶۷۰ ۹	۶۷۰ ۱	۶۷۱ ۱۷	۶۷۱ ۸
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
روی کبود اصرار	زابن همه	کفت اکراز	کفت ظلم	یا بکوکستان	چون ندویش	آن غذای	چو به پرتاند	بانک او چون	چو کنید چل	آتش چه	پاکی این	زانکه ناقص
۶۷۱ ۱۱	۶۷۰ ۱۹	۶۷۰ ۵	۶۷۰ ۱۴	۶۷۰ ۱	۱۲۵ ۱۱	۱۲۸ ۲۱	۱۳۰ ۴	۱۳۱ ۱	۱۳۲ ۱۰	۱۳۴ ۹	۱۳۴ ۱۳	۱۳۸ ۱۴
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کی فرو زد	با کدام	آتشی کز نامد	کر نکویم	اژدها بی حرس	بی محابا	کفت رودو	پرده بندد	وان نوقم ما	تا بکرد آن خانه را	کفت خو کاندر	چو نماینداز	از خود ماکان
۱۴۱ ۲	۱۳۹ ۱۰	۱۴۲ ۱۸	۱۴۱ ۲۹	۱۴۶ ۲۳	۱۴۰ ۲۳	۱۴۸ ۱۸	۱۴۹ ۲۴	۱۴۹ ۹	۱۵۴ ۱۱	۱۵۳ ۲۲	۱۵۷ ۱	۱۵۸ ۱۲
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ورنشاند درشت	بلبلان ذکر	با خدا گفتی	کردم ازکندم	ابن حنیفت	آن بهاران	کرچه این	پس بکوی	کوش کاندر	کر نمیبد اند	او بکوسغل	تازلالا	پا برهنه
۱۶۰ ۲۵	۱۶۱ ۱۳	۱۶۲ ۱۲	۱۶۵ ۱۸	۱۷۰ ۷	۱۷۰ ۲۶	۱۶۹ ۳	۱۷۱ ۱۳	۱۷۳ ۶	۱۷۴ ۲	۱۷۵ ۹	۱۷۵ ۶	۱۷۶ ۱۵
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ترک کرده	چون نداری	بحر احد	جا چو ترون شد	دو دجل	چونکه آزاد دید	آن غریب ازدور	چو بکبیاد	پر آن مرغی	ماهم مرغابیان	پر عاجند	دید کابش	کفت هرکاهی
۱۷۷ ۱	۱۷۷ ۵	۱۷۹ ۶	۱۷۹ ۱۳	۱۸۰ ۱	۱۸۲ ۱۰	۱۸۵ ۱۳	۱۸۸ ۲	۱۸۹ ۱۶	۱۸۹ ۲۹	۱۹۰ ۱۵	۱۴ ۱۶	۱۹۰ ۱۲
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

خلد الله تعالی ملکه

بفرمایش
جناب مستطاب
اجل اکرم افخم اسعد امنع اشرف
اعظم مهین چاکر دولت قوی
شوکت معظم امیر الامراء العظام محمد رحیم
خان علاء الدولة العلیة العالیة میر نظام ادام
الله تعالی اقباله این کتاب مثنوی مولوی زینت
طبع محلی گشت و فهرستی از که موسوم
بکشف الابیات است بحسن اهتمامات
مقرب الخاقان آقا میرزا محمد
طاهر مستوفی
کاشانی
سمت

نظم
و ترتیب پذیرفت
۱۲۹۹ ق